

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰

۸۳۰

بازرسی شد
۳۲-۴

بازدید شد
۱۳۸۲

بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۵۲۷۴

۸۲۳۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب

مؤلف

موضوع



شماره ثبت کتاب

۹۸۵۴۴

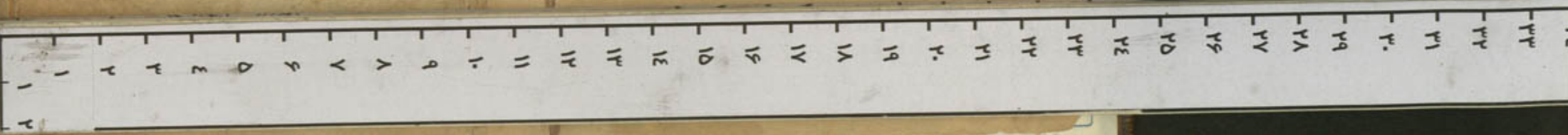
خطی - فهرست شده
۴۹۹۳



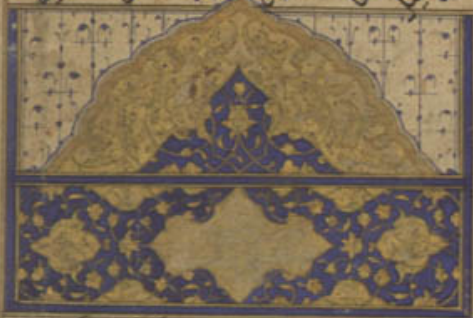
بسم الله الرحمن الرحيم

حضرت مولوی ابرو عیارین را پشت مشوی خود نوشند بودند که
مشوی را چندان نکند نام که جا بل کند و تکرار کند بلك زبر
پا خند و بالائے آسمان روند که مشوی زرد بان معراج
ند آنکه زرد بان را بگردن کج و شمشیر بگردی هرگز بر بام
مقصود زوی و بملاد دل زوی

زرد بان آسمان است این کلام هرگز نین بر سپرد آید پیام
نی پیام چرخ کو اخضر بود بل بیای کز فلک برتر بود
بام کرده و در امان آید نوا کردش باشد همیشه نان هوا



وله القاب أخر لقبه القليل وهو جافظا وهو زعيم الرافضيين
 حلقه والله يصدده ويرقيه بالطل من بين يديه ولا من عنده إلا المطعون لإياديه



والله الرحمن الرحيم

هذا كتاب الشورى وهو اصول اصول الدين في كشف سر الراد الوضوح
 واليقين وهو فقه الله الاكبر وشرح الله الازهر وبرهان الله الاعظم
 مثل نوره كشكوف فيها مضباح يشرق اشراقا انور من الاشباح
 وهو جنان الجنان في العيون والاعضاء فيها عين تسمى عند
 انباء هذا السبيل تسليلا وعند اصحاب المقامات
 والكرامات خيرة مقامات واحسن مقملا الاثر فيه يأكلون
 ويشربون والآخر منه يفرحون ويظنون وهو كنه
 مضر شراب للصابرين وحسن على الافرغون والكافرين
 كما قال صلى به كثير او يهدي به كثير واته شفاعة
 الصدور وجله الاحزان وكشاف القران وسعة الازهار
 وتطيب الاخلاق بايدي سفير كرام بريرة يمنعون ان لا

يدل على الكبر والجمعة تدل
 على الغدير والجمعة تدل
 على الكبر والجمعة تدل
 على الغدير والجمعة تدل
 على الكبر والجمعة تدل
 على الغدير والجمعة تدل

وغير القالات ودرر الالاف
 وطريقه الزهاد وحقبة العباد
 قصير الماني كثير المعاني
 لاستدعاء سيدي وسندي
 وسعدي وخبير يوتي وغري
 جدي وخبير يوتي وغري
 وهو الشيخ قدوة العارفين
 الامام الهدى واليقين بعيش
 الوري امين كنوز العرش
 والدين حسنين بن محمد بن الحسن
 المعروف بابن ابي نورك ابو
 زيد الوقت جيد الزمان
 صدق الصديق رضي الله عنه

وعنه الاموي الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم بما قال
 امسيت كديبا واصبحت فمد الله روحه وارواح
 اخلافة فغم السلف ونعم اخلت له القت الشمس عليه رطله
 وحسب ارحم التجوم لديه انواء هالم ينزل فناؤهم قبلة
 الاقبال توجه اليها بوالالة وكعبة الامل يطوف بها
 وفود العفاة ولا زال كذلك ما طلع نجم درشارك ليكون
 معصما لا اول البصائر الروحانيين الربانيين السماويين
 العرشين التوريتين السكوت النظار الغيب المختار الملوك
 تحت لاطل اشراق القبائل اصحاب الفضائل انوار
 الدلائل امين رب العالمين وهذا دعاه لا يرد لانه دعاه
 لاصناف البريه شامل والمحمد وجدته وصلى الله عليه
 محمد وآله وعترته وحبنا الله ونعم الوكيل

روزها با سوزنها هر روز
درد مار و زهرها هر روز
روزها با سوزنها هر روز
درد مار و زهرها هر روز
روزها با سوزنها هر روز
درد مار و زهرها هر روز



روزها با سوزنها هر روز
درد مار و زهرها هر روز
روزها با سوزنها هر روز
درد مار و زهرها هر روز
روزها با سوزنها هر روز
درد مار و زهرها هر روز

بشنو آنی چون حکایت میکند
کز نیستان نامرا بگریزاند
سینه خوام شرحه شرحه از
هر کسی کوه دورماندا زاصل
من بهر جمعیتی نالان شدم
هر کسی از ظن خود شده یار
سرم از ناله من دور نیست
من جهان و جان ترن مستور
آتش این ناله نای و نیست
آتش عشق است کند ز فغان
ز جریب هر که از یاری برید
همچو ز جریب تریابی که برید
از جمعیها شکایت میکند
از غیبت مردم و زرن نالید
تا بگویم شرح درد اشتیاق
باز جوید روزگار و صلاح
جفت بدخالان و خوش حالان
از در روز من بخت اسرار من
لیک چشم و گوش مرا ز غیبت
لیک کس را دید جان مستور
هر که این آتش ندارد نیست
جوشش عشق است کند ز فغان
پردها اش پرده های باد برید
همچو ز مساز و پستی که برید

روزها با سوزنها هر روز
درد مار و زهرها هر روز
روزها با سوزنها هر روز
درد مار و زهرها هر روز
روزها با سوزنها هر روز
درد مار و زهرها هر روز

شده طبعی با کرم کرد از جفا
گفت جان هر دو در دست تمام
از صفت ز راه و خون میکند
قصه ای عشق شون میکند
مهر این خوش جویم و برین
روزها با سوزنها هر روز
درد مار و زهرها هر روز

باله مساز خود کز جفتی
هر که او از هم زبانی شد جدا
چونک کل گرفت و کلستان زد
جمله معشوقست و عاشق پرده
چون نباشد عشق که پروای او
من چگونه خوش دارم پیش او
عشق خواهد کین سخن پر بود
آینده تانی چراغمان زیت
همچو ز من گفتنهای کفتمی
خی زبان شد که چه دارد صد
نشوی زبان این ز بلبل سر کند
زندان معشوقست و عاشق پرده
او چو مرغی ماند بی پروای او
چون نباشد نور یارم پیش او
آینده غماز نبود چون بود
زانکه ز کار از خوش نماز

حکایت شاه عاشق شد ز کینک و جود زاری

بشنو ای وستان از داستان
نودشاهی در نهانی نثار این
انقا قاشاه شد روزی سوار
یک کینک دیدد شاه بر شاه
مخ جانش در قصر چون طبل
حون خرید او را بر زحور و دار
ان یکی خرداشت بالانش نو
کوزه بود شب می نامد بد
خود حقیقت نقد حال است
ملک دنیا بودش و هم ملک
با خواص خوش از بهر شکار
شد غلام آن کینک پادشاه
داد مال و آن کینک را خرید
ان کینک از قضا بهما شد
یافت بالان کر که خر را در
آب چون یافت خود کوزه

روزها با سوزنها هر روز
درد مار و زهرها هر روز
روزها با سوزنها هر روز
درد مار و زهرها هر روز
روزها با سوزنها هر روز
درد مار و زهرها هر روز

ای سنان آورده است با کف
مان و بلبلان است با کف
هر چه کردند از علاج و اردو
کشتن و کشتن و کشتن و کشتن
از قضا کینک خون جوی
چشم شاه از آنک خون جوی
از قضا کینک خون جوی
چشم شاه از آنک خون جوی

دوستان شهر او را بر شمشیر
بعد از آن شهر کور نام بود
گفت چون بیرون شدی از شهر
در کلامین شهر بودستی
نام شهر کتفت هم از آن کتفت
ز یک روی و فضل او دیگر کتفت
خواجگان شهرها را یک کتفت
باز گفت از جای از نان و نمک
شهر و خانه خانه صد کرد
فی کس جنبید و فی کس کتفت
فی کس جنبید و فی کس کتفت
باز پرسید از تو چه جوفت
فی کس جنبید و فی کس کتفت
ز سر قری ز کرد و شد
چون ز سر قری ز کرد و شد
اصلاً آن در دو بلا در آن یافت
گفت کوی او کتفت کتفت
او سیرت او کتفت کتفت
گفت از شهر کتفت کتفت
فی کس جنبید و فی کس کتفت
ز سر قری ز کرد و شد

چون سخن در وصف آن حالت رسید عقل در شرخش چو درد گل افتاب آمد دلیل آفتاب از وی از سایه نشان نیند سایه خواب آمد ترا همچو خود غریب و جهان چون نیست شمس در خارج اگر چه هست لیکن آن شمس کجاست نشاید در تصور ذات او کج کج چون مدتش روی شمس لایق واجب آید چونکه آمد نام او این نفس خازد اسم بر بافت کوبی برای جو صحت سالها باز زمین و آسمان خندان شو لا تکلفی فان فی الفنا کل شیء قاله غیر المینوق من به کونم یکم هشاد شرح این جوان و این خون کج	هم که شکست هم که عد درید شرح عشق عاشقی هم عشق کتفت کرد لیت باید از وی ز دستا شمس هر دم نور جانی نیند چون بر آید مثل اشق القمر شمس جان باقی کس آن نیست ی توان هم مثل او تصور کرد نبودش در ذهن و در خارج نظیر تا در آید در تصور مثل او شمس چرم آسمان در کشید شرح ز غری که زن از انعام او بوی پراهان یوسف یا باز کوی از آن خوش حالها عقل و روح و دیده و چندان گفت ایهای فلا الحی شنا ان تکلف او تصلف لایق شرح آن یاری که او را یاریست این زمان بگذران وقت دگر
---	---

گفت ای شمس طریقه از این زبان
بگو از کس است که از این
گفت ای شمس طریقه از این زبان
بگو از کس است که از این
گفت ای شمس طریقه از این زبان
بگو از کس است که از این

دوستان شهر او را بر شمشیر
بعد از آن شهر کور نام بود
گفت چون بیرون شدی از شهر
در کلامین شهر بودستی
نام شهر کتفت هم از آن کتفت
ز یک روی و فضل او دیگر کتفت
خواجگان شهرها را یک کتفت
باز گفت از جای از نان و نمک
شهر و خانه خانه صد کرد
فی کس جنبید و فی کس کتفت
فی کس جنبید و فی کس کتفت
باز پرسید از تو چه جوفت
فی کس جنبید و فی کس کتفت
ز سر قری ز کرد و شد
چون ز سر قری ز کرد و شد
اصلاً آن در دو بلا در آن یافت
گفت کوی او کتفت کتفت
او سیرت او کتفت کتفت
گفت از شهر کتفت کتفت
فی کس جنبید و فی کس کتفت
ز سر قری ز کرد و شد

تا بپرسم زین کتیز که چیزها جز طبیب و جهمان بیمار فی که علاج اهل هر شهری جدا قوت و بنوستکی با حیت باز می پرسید از جوهر فلک بای خود را ترس زانو نهد و زنیاید میکند بال بوش خار در دل چون بود و او جوی دست کوی بودی همانرا بر خوندا ندفع آن بر جهم عاقلی باید که خاری بر کند جسته می انداخت صد جارم دست می در جای می از بود باز می پرسید حال و ستا از مقام و خواجگان و شهر و سوی نفس و جستنش میداشت او بود مقصود جانش در جها	کس ندارد کوش در دهنها خانه خالی ماند و یک دیار فی نرم نرمک گفت شهر تو کجاست و ندان شهر از قرابت کتفت دست بر نفس نهاد و یک چون کس با خار در پایت محمد و ز سر سوزن می جوید سر خار در پایش چینی شور با خار دل را کوبد نیدی جوخی کس بریزد مخر خاری نهاد بر جهم و آن خار حکم ترزند خوز بهر دفع خار از سوزن آن حکیم خارجین استاد بود زان کتیز که بر طوق استان ما حکیم از قصهها میکفت فلش سوی قصه گفتنش میداشت تا که نفس از نام که کرد جها
---	---

گفت ای شمس طریقه از این زبان
بگو از کس است که از این
گفت ای شمس طریقه از این زبان
بگو از کس است که از این
گفت ای شمس طریقه از این زبان
بگو از کس است که از این

کتابخانه ملی ایران

عالم فیاض فیاض

بدرمال و خلعت بسیار دید
 زود کردد با مراد خویش
 سر او سر سبزی بستان شود
 پرورشش که یافتندی زیکا
 کرد آن رنجور را این زیم
 و عداها باشد حقیق دل پذیر
 و عیان اهل کرم نقد روان

کف پیغمبر که هر که شهنش
 دانه چون اندر زمین نهان
 ز تو نقش کرم بود ندی نهان
 و عداها و لطفهای آن حکیم
 و عداها باشد حقیق دل پذیر
 و عیان اهل کرم نقد روان

**در بیان از وی مرغ کنگر که او در حصار اشرف راج
 و مرغ کنگر که او پیش پادشاه**

بعد از آن برخاست عزم شاه
 شاه از آن شمه آگاه کرد
 گفت تدبیر آن بود کان مزد را
 حاضر آیم از برای دزد را
 مرغ دزد که رانجان زان شهر دو
 باز در خلعت بد او را غرود

فرستادن پادشاه سولان اسم قند با او در حصار شهر مکی

چونکه سلطان از حکیم آنرا
 پند او را از دل از جان کوبید
 پس فرستاد آن طرف یکدو
 خادقان و کافیان بر علو
 نامر قند آمدند آن دو امیر
 پش آن زرد کوز شاهنشهر
 کای لطیف استاد صاحب معرفت
 فاش اندر شهرها از تو صفت
 ناک فلان شه از برای زنگری
 اختیار کرد ز زیر امهری
 اینک این خلعت کرم و زرقا
 چون بای خاص باشی و ندیم

تا بخت آن که روی او
 در حصار اشرف راج
 تا بخت آن که روی او
 در حصار اشرف راج

تو که ما را بدان شده با نیت
 با کز میان کارها دشوار نیت
 در میان آن که گفتن ز کز با نیت
 کشتن آن مرغ بر روی با نیت
 فزونی آید بود و فی ز نیت
 او بکشتن از برای طبع شاه
 تا نیامد امر و العام آله
 از سپهر کشتن خضر بدین طعن
 سر آن را در نیاید عام طعن
 آنکه از تو باید او و جوی
 آنکه از تو باید او و جوی
 آنکه جان بخشد اگر کس کردی
 آنکه جان بخشد اگر کس کردی
 تا بخت و دستا و دست خا

چونکه دشت با خوش و رخ زرد
 عشقهای کز بی رنگی بود
 کاشکی کان تنگ بودی کبری
 ناز فقی پروی آن بده اوری
 خون و دید از چشم مجور جوی
 دشمن طاوس آمد پتراو
 گفت من آن اهو کبر نافرین
 ای من آن روباه سخرا کز کین
 ای من آن پیل که زخم پیلان
 آنکه کشتم بی مادی و نین
 بر من استام و ز فردا بروست
 کز چه دیوار افکند سایه دد
 این جهان کو هست و فعل انما
 این کفایت و رفعت مردم زین خا
 دانکه عشق مردگان پایندهست
 عشق زند دزد روان و در صبر
 عشق آن زند کزین کو باقیست
 عشق آن کزین که جمله انبیا
 اندک اندک در دل او سرد شد
 عشق نبود عاقبت تکلی بود
 ناز فقی پروی آن بده اوری
 دشمن جان وی آمد روی او
 ای باشه را بکشته فر او
 ریختن صیاد خون صافین
 سر بریدندم برای پوستین
 ریخت خونم از برای استخوان
 ی ندانند که بخشند خون من
 خون چون من کس چنین ضایع
 باز کردد سوی او آن سایر باز
 سوی ما آید نداها را صدا
 آن کزینک شد ز عشق و مرغ پیا
 زانکه مرده سوی ما آید
 هر دمی باشد ز غنچه تازه تر
 کز شراب جان فرات سنا
 یافتند از عشق او کار و گیا

تا بخت آن که روی او
 در حصار اشرف راج
 تا بخت آن که روی او
 در حصار اشرف راج

دو روز یکبار و در هر بار یک بار
در روز یکبار و در هر بار یک بار
دو روز یکبار و در هر بار یک بار
دو روز یکبار و در هر بار یک بار

کر نمودی کارش الهام اله
پاک بود از شهوت و حرص
که خضر ز بحر کشتی رانگشت
و هم موسی با همه نور و هنر
آن کل سحرست تو خوشتر
گر بدی خون سلمان کام او
می بلرزد عرش ز مدح شقی
شاه بود و شاه بش آگاه بود
انگسی را کس چنین شاهی کشد
گر نیدی سود او در قهر او
بچه می لرزد ز نیش و احتجام
بیم جان بنماید و صد جان دهد
توقیاس از خویشی گیری ولیک

حکایتقال طوطی مدفن برین طوطی در رنگارنگ
بود بقالی او را طوطی
بود کان بودی که بماند کان
در خطابه می باطوبدی
خوش نوای سبز و کویا طوطی
نکنه کفتی با همه سواد آکران
در نوای طوطیان جاد و بدی

درد کان طوطی بگوشیانی نمود
مهاجر روزی سوی خانه رفت بود
کار با کار از قیاس بر صفت طوطی
که چون خورشید در غن و نجفی
از قیاس سخن آمد خلوت
تو میگویی که با کلان آن نجفی
که چه ماندند ز نیش و شمشیر

باید نظرت در غن و نجفی
باید نظرت در غن و نجفی
باید نظرت در غن و نجفی
باید نظرت در غن و نجفی
باید نظرت در غن و نجفی
باید نظرت در غن و نجفی
باید نظرت در غن و نجفی
باید نظرت در غن و نجفی

کافران اندر می بوزند طبع
آفتاب در روز نیند طبع
از کند کنز بیدار هم بیدار
هست بکسری که آدم بخورد
کسی زابد الخراگاه شد
اولیا را همچو خود پنداشتند
نا آیشان بسته خوانیم و خود
هست فرقی در میان پستهها
لیک شد زین نیش و زان کبر
زین یکی سر کین شد و زان شاک
این یکی خالی و آن پراز شکر
فرقان هفتاده ساله راه
آن خورد کرد همه نور خدا
آن خورد زاید همه نور احد
این فرشته پاک و آن دیو است
آب تلخ و آب شیرین را صفا
او شناسد از خوش از شور
هر دو را بر مکر نینداری است
بر گرفته چون عضای و اعضا
زین عمل با آن عمل راهی نکرد
رحمة الله از عمل یاد ز وفا

جمله عالم زین سبک کرده شد
هنسری با انبیا برداشتند
کنه اینک ما بشر ایشان بشیر
این ندانستند ایشان از عی
هر دو کون زینور خوردند از محل
هر دو کون آهو یکا خوردند آ
هر دو بی خوردند از یک آب
صد هزاران همچین شباهه بین
این خورد کرد پیلیدی زو
این خورد کرد همه بخل و
این زمین پاک و آن شور است
هر دو صورت کریم مانند و
جز که صاحب و کوشناستند
سخن را با معنی کرده قیاس
ساحران موسی از استینه را
زین اعضا تا آن عضای وقت
لغنه الله از عمل یاد ز وفا

نام او ایمنی بود زین نیند
نقطه موسی برین تم نیند
که ساق خویش از نام دون
چون کردی صله در اندرون
که نام از ساق خویش
که نام از ساق خویش
که نام از ساق خویش
که نام از ساق خویش

کافران اندر می بوزند طبع
آفتاب در روز نیند طبع
از کند کنز بیدار هم بیدار
هست بکسری که آدم بخورد
کسی زابد الخراگاه شد
اولیا را همچو خود پنداشتند
نا آیشان بسته خوانیم و خود
هست فرقی در میان پستهها
لیک شد زین نیش و زان کبر
زین یکی سر کین شد و زان شاک
این یکی خالی و آن پراز شکر
فرقان هفتاده ساله راه
آن خورد کرد همه نور خدا
آن خورد زاید همه نور احد
این فرشته پاک و آن دیو است
آب تلخ و آب شیرین را صفا
او شناسد از خوش از شور
هر دو را بر مکر نینداری است
بر گرفته چون عضای و اعضا
زین عمل با آن عمل راهی نکرد
رحمة الله از عمل یاد ز وفا

بهر پادشاه از صد غلاف
ظاهرش را بقت و باطنش را بخل
شاه گفتش پس گوید بر عیبت
تا پاره آن کرد آن تو زو عیبت
تا نامند در جهان تضارانی
فرویدارین بی نیهای
گفتای که گوش و دستم را بید
ببینم بنگار و لب و حکم من
بعد از آن در زردار آوردم
تا بخوانم شفاعت کورا
بوسادی که کن این کار تو
بسر راهی که باشد چار سو
انگام از خود بران تا شور دور
تا در اندازم در ایشان صد تود

ز شستی بز نام بد از خرفیت	تلخی آن آب مجاز ظرفیت
حرف طرف آمد در معنی چو آب	بحر معنی غنک ام کتاب
بحر تلخ و بخور شیرین در حجاب	در میان نشان بزنج لایغنا
و آنکه این هر دو بیک اصلی روان	در گذر زین هر دو در و تا اصل
ز زلف و ز نیکو در عیار	بی محاکم هر کز ندانی ز اعتبار
هر کز در جان خدای نه بگفت	فرقین را باز داند اوز شک
در دهان زندگ ناخاشا که محمد	آنکه آرد آمد که پیر و بی نقد
در هزاران لقمه یک ناخاشا که محمد	چون در آمد چو ننگ بی پیر
چون نیاید زبان از جهان	چسب عقیق زرد بان آسمان
صحت این چسب چو شیدا ز طیب	صحت آن چسب چو شیدا ز جنیب
صحت این چسب چو معوری تن	صحت آن چسب ز خرب بدن
راه جان چسبم را و بر آن کند	بعد و برایش آباد از کند
گردد و بران خانه بهر کج ز	وز همان کجش کند ممر و تر
آب را بیزید و جو را پاک کرد	بعد از آن رجور و آن کرد آخورد
پوست دابش کافت بکار کشید	پوست تازه بعد از آنش برید
قلعه ویران کرد و از کار بستد	بعد از آن بر ساختن مدیج و بستد
کار چو آن را که کیفیت نقد	این که گفته از ضرورت چسب محمد

بوسلم را لقب کتاب ماند
فرموده اولی الایمانه
آن سر را بچو خاشا شفاعت
باده را بختش بود که کند غلاب
فان استارین را چو
کنصل از این بخت
بودستای و چو ان ظلمت
دشمن عیبت و نصرانی کلان

بهر پادشاه از صد غلاف
ظاهرش را بقت و باطنش را بخل
شاه گفتش پس گوید بر عیبت
تا پاره آن کرد آن تو زو عیبت
تا نامند در جهان تضارانی
فرویدارین بی نیهای
گفتای که گوش و دستم را بید
ببینم بنگار و لب و حکم من
بعد از آن در زردار آوردم
تا بخوانم شفاعت کورا
بوسادی که کن این کار تو
بسر راهی که باشد چار سو
انگام از خود بران تا شور دور
تا در اندازم در ایشان صد تود

عهد عیسی بود و نوبت آن او	جان موسی و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا	آن و دمساز خدای را جدا
گفت استاد احول با کا ندر	دو پرو بر آرزو تا آن نشیند
گفت احول زان و شیشه نکلیم	پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن و شیشه نیک	احول بگذار و افزون پیشو
گفت ای استاد مرا طعنه مزن	گفت استاد زان و بیک رادد
چون یکی شکست هر دو شد آ	مرد احول کرد دوازده میلان و خم
شیشه یک بود و چشمتس دو نمود	چون شکست و شیشه را بیکر
خشم و شهوت زرد را احول کند	ز استقامت روح را بشکند
چون عرض آمد هنر پویشید	صد حجاب زد لیسوی بد
چون مدقاضی بدل شهوت قرار	کی شناسد ظالم از مظلوم را
شاه از خد جھودانه چنان	گشت احول که الا مان طیر ایمان
صد هزاران مؤمن مظلوم گشت	که بنام دین موسی او پشت

امو حق و وزیر مکر شاه مکر اهل

شاه وزیر داشت هر روز شو	کو بر آب از مکر برستی کوه
گفت ترسانان پناه جا گشته	دین خود را از ملک پناه گشته
کم کش ایشان را که کشتن سود	دین ندارد بوی مشاک و عود

از دین تو در روز بیستم سال تو
گفت که تو چو در آن روز
شاه بوی بود از آن روز
ببینم بنگار و لب و حکم من
بعد از آن در زردار آوردم
تا بخوانم شفاعت کورا
بوسادی که کن این کار تو
بسر راهی که باشد چار سو
انگام از خود بران تا شور دور
تا در اندازم در ایشان صد تود

توبه و دره در مکر کفر
 و شناسید بنده چون کار کفر
 و شکافان عجب جمله شان
 و کشتی دران و غویان
بجودن
تا بقضای آن که در

از جلال پریم اشترامه و اندک ایشان افکند صدمه
 که نبودی جان عینی چاره ام
 بفر عینی جان سپارم سردم
 جان در غم نیست از عینی بلیک
 خفته آمد مرا کان زین پاک
 شکر بزد را و عینی پاکه ما
 از جهود و از جهودی رسته ام
 دور دور عینی استای مردما
 چون وزیر این مکر بر برشته
 کرد با وی شاه آن کاری که
 راند او را جانب صرافیان

قبول که در رضای مکر فزین را
 صد هزاران مرد ترسای او
 او میان میکرد با ایشان برآز
 او ظاهر و اعظ احکام بود
 بهر این بعضی صحابه از رسول
 که چه آیند ز اغراض نفعان
 فضل طاعت را بچسندند یازد
 اندک اندک جمع شده رکوی او
 سر آنکلیون و ز تار و نماز
 لیک در باطن صغیر ام بود
 ملتزم بودند مکر نفس عول
 در عبادت با و در اخلاص جان
 عیب ظاهر را بختی که کو

از نفس زاریا و زین شاد
 اولای جان دفع ستر موش
 و آنکه اندک جمع کردند موش
 بشو از اجاز آن صدر صدف
 لاصلق هم الا با محض

دل بود دادند ترسایان تمام
 توبه چه باشد قوت قلب تمام
 زرد درون سینه مهر کاشند
 نایب عیش چه پیدا شدند
 او بسرد جمال بی چشم لعین
 ایضا فریاد در سینه لعین
 صد هزاران نام و اندک ایشان
 مایه و غان جریض در ضوا

اسبابها را کند عاری ز زمین
 ستر التعم انج الوقتان
 لیک بهر آنکه روز آید باز
 بفرغد برایشان بند دراز
 تا که روزش و آنکه در آن غزاد
 و زینرگاه آردش دور زیار
 کاش چون اصحاب کعبه از بیخ
 خط کردی یا چو کشتی فوج را
 حفظ کردی و سیداری و موش

کر نه موش دزد در انبار ما	کندم اعمال چهل ساله بجات
زیزه در بزه صدق هر روزم چرا	جمع نمی یابد درین انبار ما
بسن ستاره آتش از آهر چسید	و از دل سوزیدم پذیرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی ز در نهان	می نهد آنکشت بر استار کان
می کشد استار کان را لیک	تا که نفرو زین چراغی از فلک
کو هزاران دام باشد در قلم	چون تو بلای نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن آن واضح	می دهانی می کنی الواح را
می دهند ارواح هر شب بقی	فارغان فی حکم و محکوم کن
شب ز ندان بجز زندانیان	شب ز دولت بجز سلطانیا
فی غم و اندیشه سود و زیان	فی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بخواهم	گفت این زدم ر قود زین مردم
خفته از احوال دنیا و سرف	چون قلم در پیچیه تعلیق رب
آنکه او بچه نبیند دزد هم	فعل پندارد بچش از قلم
شمه زین حال عارف و انعم	خلق ترل هم خواب حتی در بزم
رقه در صحوی چون جاننا	روحشان آسوده و انداننا
و ز صغیری باز دام اندک کشتی	جمله را دزد آدود در داو کشتی
چونکه نور صیحه سبز بر زند	کر کس زین کردون بر زند
فالق الاضاح اسرافیل وار	جمله را در تصویر تیار در زان
روحهای منبسط را ترکند	هر تنی با بار آستن کند

زاد امید و کند با او مقال
 خفته از این که او از غم خال
 قضی می آسمان راه سفر
 قضی می آسمان راه سفر
 در زین دین سود و از خوف و غم
 جان همه روز از لکد کو خال
 هست بسیار بود بنده از ما
 چون بختی بود بنده از ما
 دست پندارت او در خواری
 هر که پندارت او در خواری
 گفت خاشاک چون زخم زینستی
 از در کجوبان تو افزون نیستی
 از در کجوبان تو افزون نیستی
 از در کجوبان تو افزون نیستی

قبول که در رضای مکر فزین را

کندم جمع آمدن کم می کشیم
 کین جلال در کدست از مکر موش
 موش از انبار ما صحن ز دست
 از نفس زاریا و زین شاد

دیده خون از روی تو
 در عالم عجب بودی
 در عالم عجب بودی
 در عالم عجب بودی

بجودن تا بقضای آن که در

ما سوره قورن

خاک شورمان خرد از بوی
 جان خرد دل را بسیار
 چون کتی برین خرد
 طهر این میان پاک
 از جسد را پاک
 که جسد خانه خدا مدبر
 خاک بر سر کس خرد از بوی
 جان خرد دل را بسیار
 چون کتی برین خرد
 طهر این میان پاک
 از جسد را پاک
 که جسد خانه خدا مدبر

حکایت از نوری

دیور چون جور پندار و جورا
 چونکه تخم نسل داد رشود
 ضعف سر پندازان و زیند
 مرغ بر بالایران و سایه آن
 ابله صیاد آن سایه شود
 پیچرکان عکس آن مرغ هوا
 تیر اندازد بسوی سایه او
 ترکش عرش تهنی شد عرفت
 سانه نردان چو باشد دایه
 سانه نردان بود بدن خدا
 دامن او کیز و تری کان
 کیف مدام ظل نقش و لیا
 اندرین وادی مروی اندلیل
 روز سایه آفتابی بر میاب
 وه نمانی جانبین سور عرس
 و ز حد کرد تراد دره کلو
 کوز آدم ننگ دارد از حد
 عقبه زین صعبتر در راه
 این جسد خانه خدا مدبران

آن فزونی را در حد بودش نژاد
 تا باطل کوش و بی باد داد
 بر ایستاد که از نیش جسد
 زهر او بویان سیکان ز سر

هر کسی که از حد بینی کند
 خوش بانی کوش و بی کس
 آن بود بینی که او بوی بود
 بوی او را جانب کوی بود
 هر که بوی نیست بن بینی بود
 بوی آن بوی بود و شکرتان کرد
 چونکه بوی بود و شکرتان کرد
 کس نیست مدد و پیش خور د

فکر که در میان
 از نظر چون نم آید
 کس نظر چون نم آید
 کس نظر چون نم آید
 کس نظر چون نم آید

ساخت طومار در یک سالی
 حکمای هر یکی نوعی در یک
 این خلاف آن زبایان تا بس
 در یکی راه ریاضت را و جمع
 در یکی گفته ریاضت سوز نیست
 در یکی گفته ریاضت سوز نیست
 در یکی گفته ریاضت سوز نیست
 در یکی گفته ریاضت سوز نیست

حکایت از نوری

هر که صاحب وق بود از کفایت
 نکهت های میگفت او آینه
 ظاهرش میگفت در هر چه
 ظاهر نقره کراسیدت و نو
 آتش از چه سوخ رویت از
 برفت اگر نوری نماید در نظر
 هر که جز آگاه و صاحب وق
 مدت شش سال در هجران نشا
 دین و دل را کل بد و بسپرد

بیخام شاه پنهان بر ایمن و زمین

در میان شاه او پیغامها
 پیش او بنوشت شاه کای قبل
 گفت اینک اندر از کارم شما
 کافکم در دین عیسی فتنها

بایز در راه سبب نصایح

قوم عیسی را بد اندر او کس
 هر فرقی مرا حیری را تبع
 اینده و این دو امیر و قوما
 اعتماد جمله بر گفتار او
 جان بدادی که بد و گفتی هم
 حاکم نشده امیر و دو امیر
 بنده کشته می خورد از طبع
 کشته بندان وزیر بد نشان
 اقتدای جمله بر رفتار او
 جان بدادی که بد و گفتی هم

قدرت تو نیست او در آن که
 قدرت تو نیست او در آن که
 قدرت تو نیست او در آن که
 قدرت تو نیست او در آن که
 قدرت تو نیست او در آن که

اخر الاما بر ابرار ک مودت و مهر و خفاک است از ایداد

و در کتب روفا سهاك ابن معنوی

در کتب سید بن طاووس ابن معنوی

باینکه اختلاف در جهت
تفاوت است در جهت

در یکی گفته که صلیب چون زود
از یکی گفته که صلیب چون زود
از یکی گفته که صلیب چون زود
از یکی گفته که صلیب چون زود

تا عرض بینی نظر را صد هواد لیلیت از صبر تو چون شود پیش آید پیش او دنیا و پیش بر تو شیرین کرد و عسل ایجا حق خویشتر زاد در سیفک در در جز کان قبول طبع تو در دست و هر یکی را ملکی چون جای شد هر چه بود و کبر از و آ که بدی که حیات دل غنای جان بود بر نیارد همچو شور و ربع و کشت جز خسارت پیش نارد بیع او نام او باشد معتر عاقبت عاقبت نیکو جمال این و آن عاقبت بینی نیابی در حسب لاجرم کشند اسیر ز لبت و رنه کی بودی ز دینها اختلا زانکه اشاراتنا نام تو بی رو سر خود کیر سرگردان شو هر که او دو بند اوله کست	در یکی گفته بکش باکی مدار که کشتن شمع جان افزو شود ترك دنیا هر که کرد از زهد تو در یکی گفته که آفرین داد حق بر تو آسان کرد و خوشتر از آب گیسو در یکی گفته که بگذران خود راههای مختلف آسان شد که میسر کردن حق تره بدی در یکی گفته میسر آن بود هر چه زد و قطع باشد چون جز پیشمافی نباشد ربع او آن میسر نبود اندر عاقبت تو معتر از میسر باز دان در یکی گفته که استاد طلب عاقبت دیدند هر کون ملکی عاقبت دیدن نباشد دست در یکی گفته که استام تویی مرد باش و سخن مردان شو در یکی گفته که این جمله بگیت
---	--

او زین کلماتی عینی تو نباشد
و ز مزاج تو عینی تو نباشد
تا به صد مرتبه از آن تو صفا
ساده و بی رنگ استی چون

نیست بگریزی که ز فخر در ملال
بلتال ما و آب زلال
که چه در خشکی هزاران تکلمات
ماها نیز با بیست و یک کلمات
کیت ما می چیت ریاد در شل
تا بدان زمان ملک عز و جلال
صد هزاران مجر و ما هر در وجود
سخن آرد پیش آن اگر ام بود
خدا باران عطا باران شاد
تا بدان آن مجر در آب وجود
چند خورشید کم افروخته
تا که مجر او بود آموخته
مرد و آتش زده بر آب و جین
تا شدن دانه پدید زین زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی
نیچنانست عین آن بود کاشتی

شربت با تم دل با جسمه تو نسیم جان بهر چشم رو بر تو جوهر کس کشم از اولت روح شربت کجس از اول شده ایسم چو کس از اول	تا قیاس علم دل را مسلا تا بسلا تو نسیم مسلا دل بهرم کجا ز کس روح خورشید کجا ز اولت عین از اول
--	---

Handwritten text in a large, decorative frame, likely a poem or a significant passage. The text is written in a cursive style and is partially obscured by a circular stamp or seal in the center.

ارمانست از امانت از امانت
 تا نشان زین بار در تو بهار
 آن جوادی که جوادی به اباد
 بر جادوی که کند فصلش خیر
 جان بود که امانت آن جوادی
 هر کجا که می بود از وی چشم گشاید
 کیسا سازست چو بد که گشاید
 از رخ گشاید ز من تر که گشاید
 بشهرستان و بیاید نیست بود
 که بودی که بودی و یک گشاید
 و در نوبی او کی بود از تعزیت

در بیان غمناکی و در بیان مکر
 حضورش تا در آن زمان که بود
 با چهره خاد و خدای که بود
 سد چو ما لم در نظر پیدا کند
 که همان نیست بر زلف و لب
 این همان خود جفت باها و تمام
 از همان جمله و آن خود بود
 سده را از آن بیخ و خورن را

صهرا از امانت جان تو بود
 صهرا از امانت جان تو بود
 صهرا از امانت جان تو بود
 صهرا از امانت جان تو بود

کافار عدل بروی کافار
 خاک بر هر هارا کرده اشکبار
 از بخرها وین امانت وین
 ما قلا ترا کرده قهر او بخری
 با که گویم در دهان از یک کوشی
 هر کجا اسکی بازوی چشم گشاید
 سخن سخن است چو بد که گشاید
 کز لبش به هیچ هست چو گشاید
 دست هستی بر لبش که بود
 که می خوردشید و این سخن
 کی سخن و همچو سخن از نجات

چند می زد و با قدم تا کویر
 صدیو ما لم هست سخن اندام
 چونکه چشمت با خود پیدا کند
 بجز تر و دست ز تو و از کجاست
 میزد و بیاید آن سو که صدای تو
 نفس و صورت چو در آن سو که
 در شکست از رویی با بی همه

Handwritten text in a smaller frame at the bottom of the page, containing a list or a series of short verses.

ای که چون تو در زمانه نیستی
آب را بکند چو بکند آب را
جمله درختی چو مای میسند
نی تو که دند از آن حاصلان
میدهد دل بر تو از آن حاصلان
چون کن امر و در ما فزاد کن
الله الله اینها با ما بکن

در گفتن بزرگ تر

کر جهان پر برف کوه در سپر	تا بخود بگمازد شرباب یک نظر
وز در او در چون اوضه هوا	نیت کرد اند خدا از بلی شرا
عین آن تخیل راحت کند	عین آن نه هوا بر شربت کند
آن کان آنکند سازد بقیز	نه هار و بیا نند از اسباب کیز
پرورد در آتش ابرهیم را	ایمیی روح سازد پیم را
از سبب سوزش بر سوید ایم	در خیا لاتش چو سوظایم
مکر دیگر آن وزیر از خود بیت	و غطر را بگذاشت در خلوت

انگشتن در بزرگتر در اضلال قنوم

در میان در فلکناز شوق	بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شد ناز شوق	از فراق حال و قال و ذوق او
لا به و زاری می کرد ندو او	از ریاضت کشته در خلوت
گفته ایشان بی خود در شرم و	بی عصا کش چون بود احوال او
از سر کرام و از بهر خدا	پیش ازین مار آمد از خود جلا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو	بر سر ما کس تر آن آن سایه تو
گفت جانم از حجاب در نیست	لیک بیرون آمدن نشو
ان امیران در شفاعت آمدند	و از میان در شفاعت آمدند
کین چه بد بختیست ما را ای کیم	از دل و دین مانده مای تو بقیم
تو بجان می کنی و ما ز در د	می ز نیم از سوز دل و مای شرم
ما بگفتار خوشت خود کرده ایم	ما ز شیو حکمت تو خود ده ایم

گفت ما ای سخن کان گفت و گو
و غطر و کفنا در بیان و کوشش
غیبه الله که پیش تو نیکند
بند حسن از چشم خود پیروز کن

بید آن کوشش هر کوشش سر است
تا بگردد این گران باطن است
بی حس و قی کوشش و غفلت شود
تا خطاب از جی را بشنوید
تا بگفت کوی بیداری در یک
تو گفت جواب بوی کی بری
سز پروریت قول و فعل سا
سیر باطن هست بالایی است
خس خسکی دید که خسکی بزاد
عین جان ز پای بود در انهاد
سیر چشم خشک بر خشکی نژاد
هر که عمر اندر در انهاد
کاه کوه کاه در کاه داشت
سبح در بار آجا جو ای کسکاف

کر امینم ششم نبود امین
و در نیم این با کمال انکار است
کر کوییم آسمان از این برون
من بخوام شد از این خلوت برون
کر کلام با کمال انکار است
زانکه شغول با جلال درون

اختصاص مریدان

موج خاکی و هم و نلام و کفر ما	سج آبی محو و سکرست و وفا
نادرین سکر کی زان سکر تو بود	نا ازین سستی از ان جامی نمود
گفت و کوی ظاهرا اند چون غبار	مدق خاموش خون هوش دار

مکر بزرگتر در بزرگتر در خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رنج جو	ای فریب این جفا با ما بگو
چار پا را قدر طاقت بار نه	بوضعیفا ز قدر قوت کار نه
دانه هر مرغ انداره ویت	طعمه هر مرغ انجیری کیست
طفل را که ناز می بر جای شیر	طفل سگین را از ان ناز دریم
چونکه دندانهها بر آرد بعد از	هم بخورد طالب شود آن طفلان
مرغ پر نارسه چون پیران شود	لقمه هر کوبه در آن شود
چون بر آرد بر پرورد او بخورد	بی تکلفی صغیر نیک و بد
دیو را نطق تو خاش می کند	کوشش ما را گفت تو هوش میکند
کوشش ما هوش است چون کوبای	خشک ما بچوست چون در آبی
با تو ما را خاک بهتر از فلک	ای همای از تو منور تر است
بی تو ما را بر فلک تا رکیست	با تو ای ماه این فلک بازیست
صورت زهت بود افلاک را	معنی زهت روان پاک را
صورت زهت برای جسمها	جسمها در پیش معنی اسمها

جواب گفتن بزرگتر در خلوت را می شکند

گفت جبهتای خود کوه کنیدی	بیدار در جان و در دل رده
--------------------------	--------------------------

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست
گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک درین است از فراق تو در
آه آهت از میان جان روان
طفل با دایه بد است بزرگ و لیک
کرید اگر که چینه بد دادند نه لیک
زاری از ما بی تو زخمه میزنی
ما چو نایم و تو زاری می کنی
ما چو کوییم و تو در ما زاری
ما چو غمناکیم و تو در ما زاری
ما در محبت ما زاری تو در ما زاری
ما که ما با تو ای تو ما را جان
ما که ما با تو ای تو در میان
تو خود مطیع قاف و شمشیر
ما همه شوزان و بی شمشیر
جمله ما از باد باستان باد
جمله ما ز پند و ناپیاست باد
آنکه ناپیاست هر کیم سباد
با شما درود ما از داد است
هستی ما جمله از ایجاد است

نارود فوق از میان از زمین
شده عدو چون نیاید از زمین
چون صورت آمدن از زمین
نارود بود و در میان زمین
بکوه بود و در میان زمین
بکوه بود و در میان زمین

تا بجای او شناسمش اسم
چونکه شد خورشیدها را کرد
چونکه شد از پیش دین وصل
چونکه کل بگذشت کلش شد
چون خدا اندر نیاید رعینا
فی غلط کفتم که ناسیایم تو
فی و باشد تا توی صورت
چون بصورت بنگری چشم تو
نور هر دو چشم تو از فرق کرد

هر پادشاه که جمله رعایا را از حق نماند آنرا فرقی از اهل عالم
ده چراغ از حاضر آید در مکار
فرق تو توان کرد نور هر یک
کرد و صد سبب صدای تبری
در معانی قسمت و اعداد نیست
اتحاد یار یا یاران خوش است
صورت شرکش گمازان کنی بیخ
و در تو بگذازی عنایتهای او
او نمایدم بد طها خوش را
منبسط بودیم و یک جوهره
هر یکی باشد بصورت غیر آن
چون نورش روی آری بی شک
صدمانند یک شود چون غشوی
در معانی تجزیه و افراد نیست
پای معنی کبر صورت سرکش است
نابین بر او وحدت جوینج
خود گنازد ایلم مولای او
او بدو زد خرقه درویش را
تسرو بی پادیم آن سر همه

پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک ناسیایم از من
نایب منم اندر من
اینک از طومار جهان نیست
کینکات بعد از آن نیست
دعوی او در کلام آمد از کتب
از بغل او نیز طوماری نشود
تا بر آید هر دو را ختم شود

شرح این کلامی است که در دست
لیک تو تم تا لغز و خاطری
تکلمه چون تیغ و پولا دست تو
که ناری تو سیاه این کوی
پیش از ناسیایم این کوی
کوی بدین تیغ را بنویسد
زین سبب تیغ را بنویسد
تا که از خون نماند بر خلاف

آمدیم اندر تمام داستان
وز وفاداری جمع داستان
کز پس از پیشوا بر خاستند
بر مقامش نایبی بخوانستند
**ناراحت از آن روی
عمل کردی**
پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک ناسیایم از من
نایب منم اندر من
اینک از طومار جهان نیست
کینکات بعد از آن نیست
دعوی او در کلام آمد از کتب
از بغل او نیز طوماری نشود
تا بر آید هر دو را ختم شود

نابارک خندان آن لاله بود
کز همان او سواد دل نمسود
باز خندان باغ از خندان کند
صحت بردانت از مردان کند
کز تو سبک سخن و تر شوی
چون بصاحت از کسی کو شوی
نخود پاک از در میان جان نشان
دل من آلا بهر دل خوشان
دلمن از نوبیدی سرو آمد هات
کوی نوبیدی سرو آمد هات
سوی کار یکی بود خوش شید هات
دل تو از در کوی اهل دل کشد
دل تو از در جگر آب و گل کشد
تن تو از در جگر آب و گل کشد
مین نمای دل بن از همدل
رو بچو اقبال را از استقبال
دست زن در زویل مهر دو تیغ
تا زانگانش بیلا تیغ

آن امیر از کرم یک قطار
هر یکی مرا تیغ و طوماری است
صد هزاران مرد ترساکته شد
خون روان شد همچو سیل از جگر
تخمهای فنخها کو کشته بود
چو زها بشکست از کان غزدا
کشتن و مردن کبر نقش تر است
اچنه شیر نیست و شند ناردا
اچنه با معنیست خود پیداشو
رو بمعنی کوشای صورت پر است
همشین اهل معنی باش تا
جان فی معنی درین تر نه غلا
چون غلاف اندر بود با قیمت
تیغ چون برام بر در کار زار
کر بود چون برود یکو طلب
تیغ در زراد خانه اولیات
جمله دانا یان همین گفته همین
کو اناری سحری خندان بخبر
ای مبارک خندان کوز ازدها

بر کشید تیغهای ابدار
درم افتاد ند چون پلار است
ناز سرهای برین پشته شد
کوه کوه اندر هر ازین کرد تو
افت سرهای ایشان کشته بود
بعد کشتن روح پاک نغزدا
چون نار و سیب را بشکست
وا نکه بوسیدست نبود غیر
واچنه بوسیدست او بر سوا
زانکه معنی برتن صورت پر است
هم عطایای وهم باشی فتا
هست همچو تیغ چون در غلا
چون برون شد سخن ز اللت
بنکر اول تا نکرد کار زار
و در بود الماس پیش با طرب
دیدن ایشان شمارا کیمیات
هسته انار حقه للعالمین
ناد هدهده ز دانه او خبر
می نماید دل چو در از درج جان

رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندین نشه که کفیم آن کوه
ایم از فتنه بد و از کوه
ایم از شراب و از کوه
ایم از شراب و از کوه
دینا نام احمد بسیار شد
نار از شراب و از کوه
نور احمد نام احمد بسیار شد

نظمی نعت مصطفی صلی الله علیه و آله
تو در این جهان نام مصطفی
آن سر سیمون از بخش صفا
تو در کوه کوه و در شکل او
تو در ذکر و در وصف او
طایفه ضحیان بنظر تو اب
چون رسیدندی ببا قیام و خطا
بوسه دادندی بر آن وصف لطیف
دینا نام احمد بسیار شد
نار از شراب و از کوه
نور احمد نام احمد بسیار شد

این سبب را محرم آمد غلظت
وان سببها را مستحرم انبیا
از سببها بود تازی کورتن
کردن چه این رسن آمدن
چو که کرد از اندیدن زلفت
این سببهای سببها و در جهان
هان و هان زین سببها و در جهان
تا نوزی صفر و کورتن
تا نوزی تو زنی مغزی چو سنج
ماد آتش میشود از امر حق
هد و سرت آمدند از حق
از چشم و آتش چشم ای پسند
هر سخن بد چو کتابی بصد
گر بودی و اعزاز حق بیاراد
تو را کردی میان قوم عاد
قصه با کورتن و زنی
فی غار اهلان کرد
هو در کرد مؤمنان خط کشید
زیم میشد با کجا میرسد
هر که بدون بود از خط خطا
پاره پاره می کشید
مچنین شبان را می کشید
کرد بر کرد رنه خطی پدید
چون بجهت میشد او وقت نماز
تا نیارد کرده ایجا تر که تا از
همه که در زنی اندران
کسند هم بکنند زنی از نشان
باصول کرده و صوم کوسند
دوای مرد خدا بود بند
چون نوزی صفت نادر نیستی
هر که ای آتش تو بر آتش پرست
انکه بدست تو او چو زور است
می بخشای تو بر آتش نیت
باز بخشید که شده نیت
چون نوزی می بیند خاصیت
دوایش کرده کای تند خو کند
از جهان سوز طبیعتی خود کند
باز بخشید که شده نیت

چشم بندت از عجز یا هوش بند
جادوی کردت کسی با سیمیا
گفت آتش من همانم ای شمن
طبع من دیگر نکست و عنصر
برد و خو که سکان تو کان
و در خو که بگردد پیکانه رو
من ز نسک کم نیستم در بند
آتش طبعت اگر نمکین کنده
آتش طبعت اگر شادی عهد
چونکه غم پنی تو استغفار کن
چون خواهی غم غم شادی شود
ماد و خاک و آب و آتش بند
پیش خواتن همیشه در قیام
سنگ بر آهن ذنی بیرون عهد
آهن و سنگ هوا بر هم نزن
سنگ و آهن خود سیاه و لیک
کین سبب آن سبب آورد پیش
وان سببها کانیادار هرست
کین سبب آن سبب عامل کند
چون نوزی اندچین شعله بلند
ما خلاف طبع تو از بخست
اندر آتا تو بپسین تاب من
تبع حتم هم بدستوری بزم
چاپلوسی کرده پیش سیمان
حمله بپنداز سکان شیرانه
کم ز تو کی نیست حق در زین
سوزش از امر ملک بدین کند
اندر و شادی ملک بدین عهد
غم با هر خالی آمد کار کن
عین بند پای آزادی شود
ما من و تو موده با حق زند
هیچ عاشق دوز و شب بجان
هم با هر حق قدم بیرون نهاد
کین دوی زانیند همچون مرد
تو بیا لاتر نکرای مرد نیک
بی سبب کشد سبب هر که ز تو
آن سببها زین سببها بر تو
باز گاهی بیرو عاقل کند

کس خواند ز آتش من که نام هر اصل است بر آتش من
آن هان کرد کرد و از سخن خواند
نام احمد را هانش کریم ماند

این سببها را مستحرم انبیا
از سببها بود تازی کورتن
کردن چه این رسن آمدن
چو که کرد از اندیدن زلفت
این سببهای سببها و در جهان
هان و هان زین سببها و در جهان
تا نوزی صفر و کورتن
تا نوزی تو زنی مغزی چو سنج
ماد آتش میشود از امر حق
هد و سرت آمدند از حق
از چشم و آتش چشم ای پسند
هر سخن بد چو کتابی بصد
گر بودی و اعزاز حق بیاراد
تو را کردی میان قوم عاد
قصه با کورتن و زنی
فی غار اهلان کرد
هو در کرد مؤمنان خط کشید
زیم میشد با کجا میرسد
هر که بدون بود از خط خطا
پاره پاره می کشید
مچنین شبان را می کشید
کرد بر کرد رنه خطی پدید
چون بجهت میشد او وقت نماز
تا نیارد کرده ایجا تر که تا از
همه که در زنی اندران
کسند هم بکنند زنی از نشان
باصول کرده و صوم کوسند
دوای مرد خدا بود بند
چون نوزی صفت نادر نیستی
هر که ای آتش تو بر آتش پرست
انکه بدست تو او چو زور است
می بخشای تو بر آتش نیت
باز بخشید که شده نیت
چون نوزی می بیند خاصیت
دوایش کرده کای تند خو کند
از جهان سوز طبیعتی خود کند
باز بخشید که شده نیت

این سببها را مستحرم انبیا
از سببها بود تازی کورتن
کردن چه این رسن آمدن
چو که کرد از اندیدن زلفت
این سببهای سببها و در جهان
هان و هان زین سببها و در جهان
تا نوزی صفر و کورتن
تا نوزی تو زنی مغزی چو سنج
ماد آتش میشود از امر حق
هد و سرت آمدند از حق
از چشم و آتش چشم ای پسند
هر سخن بد چو کتابی بصد
گر بودی و اعزاز حق بیاراد
تو را کردی میان قوم عاد
قصه با کورتن و زنی
فی غار اهلان کرد
هو در کرد مؤمنان خط کشید
زیم میشد با کجا میرسد
هر که بدون بود از خط خطا
پاره پاره می کشید
مچنین شبان را می کشید
کرد بر کرد رنه خطی پدید
چون بجهت میشد او وقت نماز
تا نیارد کرده ایجا تر که تا از
همه که در زنی اندران
کسند هم بکنند زنی از نشان
باصول کرده و صوم کوسند
دوای مرد خدا بود بند
چون نوزی صفت نادر نیستی
هر که ای آتش تو بر آتش پرست
انکه بدست تو او چو زور است
می بخشای تو بر آتش نیت
باز بخشید که شده نیت
چون نوزی می بیند خاصیت
دوایش کرده کای تند خو کند
از جهان سوز طبیعتی خود کند
باز بخشید که شده نیت

وان همان هست شکل و ثبات
اندر آما در بیخ مادری
اندر آما در که اقبال است
قدرت آن سک بدید می نده
من ز رحمت سیکشتم پای تو
اندر آو دیگر آنرا هم بخوان
اندر آید ای مسلمانان همه
اندر آید ای همه پروانه وار
بانک می زد در میان آن کورتن
خلق خود را بعد از آن پیوستن
و موکل به کشت از عشق تو
ناچنان شد کان عوانان خلق را
آن یهودی شده سیه روی
کند ایمان خلق عاشق تر شدند
مکر شیطان هم در و چید شو
اچدی می مالید در روی کسان
انکه می دید جامه خلق حیت
کس خواند ز آتش من که نام هر اصل است بر آتش من
آن هان کرد کرد و از سخن خواند
نام احمد را هانش کریم ماند

این سببها را مستحرم انبیا
از سببها بود تازی کورتن
کردن چه این رسن آمدن
چو که کرد از اندیدن زلفت
این سببهای سببها و در جهان
هان و هان زین سببها و در جهان
تا نوزی صفر و کورتن
تا نوزی تو زنی مغزی چو سنج
ماد آتش میشود از امر حق
هد و سرت آمدند از حق
از چشم و آتش چشم ای پسند
هر سخن بد چو کتابی بصد
گر بودی و اعزاز حق بیاراد
تو را کردی میان قوم عاد
قصه با کورتن و زنی
فی غار اهلان کرد
هو در کرد مؤمنان خط کشید
زیم میشد با کجا میرسد
هر که بدون بود از خط خطا
پاره پاره می کشید
مچنین شبان را می کشید
کرد بر کرد رنه خطی پدید
چون بجهت میشد او وقت نماز
تا نیارد کرده ایجا تر که تا از
همه که در زنی اندران
کسند هم بکنند زنی از نشان
باصول کرده و صوم کوسند
دوای مرد خدا بود بند
چون نوزی صفت نادر نیستی
هر که ای آتش تو بر آتش پرست
انکه بدست تو او چو زور است
می بخشای تو بر آتش نیت
باز بخشید که شده نیت
چون نوزی می بیند خاصیت
دوایش کرده کای تند خو کند
از جهان سوز طبیعتی خود کند
باز بخشید که شده نیت

دخست در بر بیان م

باد نقش میکند که کانیست
اصلا هر چه عطار در پیست
مادر فرزند جوان و پست
باد نقش میکند که کانیست

میچین باد اجل با عارفان
آتش از اهریم را دندان نزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل
موج دریا چون با هر حجت
خاک فارون را چون فرمان در
آب و گل چون از دم عیسی
هست سحیح بخار آب و گل
کوه طور از نور موسی
چه عجب که کوه صوفی شد نیز

طنز و نظر هم چون قول از کز نصیحت ناصحان

این عیاسی دید آن شاه جمود
ناصحان ز گفتند از حد مکلفان
ناصحان را دست بست و بند کرد
بانک آمد کار چون اینجا رسید
بعد از آن آتش جمل کز بر فرو
اصل ایشان بود آتش زانها
هم ز آتش زاده بود دندان فرو
آتش بود نه مومن سوز و بس
انکه بودست آتمة اطهار و به

کاز طرفی بکش باشد جو دین
ذوق جزو از کل خود باشد دین
بایک آن قابل جنبی است
چون بدو میوست خصل و شو
آن بان که خصل مانیست
نقش خصل مانیست در مانیست
ز اخبار آن جزو از آن است

ایضا بگویم تا این سخن
ایضا بگویم تا این سخن
ایضا بگویم تا این سخن
ایضا بگویم تا این سخن

ایضا بگویم تا این سخن
ایضا بگویم تا این سخن
ایضا بگویم تا این سخن
ایضا بگویم تا این سخن

بافضا بگویم تا این سخن
بافضا بگویم تا این سخن
بافضا بگویم تا این سخن
بافضا بگویم تا این سخن

ورز غیر جنس باشد ذوق ما
انکه ماندست باشد عادت
مرغ را کردوق آید از صغیر
تشنه را کردوق آید از سراسر
مغلسان کز خوش شوند از دور
ماز را ندودیت از ره ننگد
از کلیلله باز جوان قصه را
طایفه نخبه در وادی خوش
بهر که آن شیراز کین در می بود
جمله کردند آمدند ایشان شیر
جز وظیفه در پی صید مینا
کفتاری کوفای پنم نه مکر
من هلاک فضل و مکر مردم
مردم نفس از دور نم در کین
کوش من لا یلدغ المؤمن من فیه
جمله گفتند ای حکیم با خبر
در حد ز شوریدن شور و شو

توجه نهایت نخبه آن توکل بر محمد و کتاب

مکرها بس دیدم ام از زید و مکر
من کزین زخم مار و کز دم
ان همه مردم بتدر مکر و کین
قول پیغامبر بجان و دل تشید
الحمد دع لیس یعنی عز قد
د و توکل کن توکل بهت

جمله فرعون ازین آفانه بود
صد هزاران طفل کشت ازین آفانه بود
و انکه ای جستان اندر خاندان
دین ما چو بی علی در دست
دو فغان دیدم خود در دیدم
دیدم را دیدم و غم العوض
هست اندیدم او کل غم

بافضا بگویم تا این سخن
بافضا بگویم تا این سخن
بافضا بگویم تا این سخن
بافضا بگویم تا این سخن

کشف غیب
کشف غیب
کشف غیب
کشف غیب

مردم پنداری و چون پنداری
مردم پنداری و چون پنداری
مردم پنداری و چون پنداری

مردم پنداری و چون پنداری
مردم پنداری و چون پنداری
مردم پنداری و چون پنداری

توجه نهادن بر شکر حمد را بر حق کل ۵

کفت شیر آری ولی رب العباد
پایه پایه رفتن باید سوی عالم
پای آری چون کنی خود را تو لنگ
خواجه چون علی بدست بندد او
دست همچون پل اشارت های او
چون اشارت هاشم بر جان نهی
پس اشارت های اسرار تو همد
حامل محمول کرد اند ترا
قابل امر و فی قابل شوی
سعی شکر نعت قدر تو بود
شکر قدرت قدر تو افزون کند
چو تو خشن بود در هر محبت

مردم پنداری و چون پنداری
مردم پنداری و چون پنداری
مردم پنداری و چون پنداری

مردم پنداری و چون پنداری
مردم پنداری و چون پنداری
مردم پنداری و چون پنداری

مردم پنداری و چون پنداری
مردم پنداری و چون پنداری
مردم پنداری و چون پنداری

مردم پنداری و چون پنداری
مردم پنداری و چون پنداری
مردم پنداری و چون پنداری

کسب جز نایمان ای نامدار
بهد جز و همی پندار ای عیار
ساده مردی چاشت گدازید
دویش زدم زرد و هر دو گدازید
کفت عزرا ایشل در من از چنین
کفت همین اکنون چه میخواهی بخا
نام را از بیجا بهندستان برد
نک زد رویشان کز بر نمانند
توسه درویشی مثال از هر آ
باد را فرمود تا او را شتاب
روز دیگر وقت دیوان و لقا
کان سلیمان از بختم از چه
ای عجب این کرده باشی بهر آن
کفتش ای شاه جهان پسر واله
مرد در وار خشمی که مردم نظر
که مرا فرمود حق کامروز همان
از عجب کفتم که او را بر صلیب
تومسه کار جهان را همچین
از که بگویم از خود ای حال

مردم پنداری و چون پنداری
مردم پنداری و چون پنداری
مردم پنداری و چون پنداری

مردم پنداری و چون پنداری
مردم پنداری و چون پنداری
مردم پنداری و چون پنداری

مردم پنداری و چون پنداری
مردم پنداری و چون پنداری
مردم پنداری و چون پنداری

تا اما باید بگرم جانان
مانندین مرغان در جهان
هر پدید آید از در جهان
همین تا غلظت بخوردشان
کز فلک راه درون دیده بود
در نظر چون همک دیده بود
و در شش چون مردمک دیده بود
در روزی بر دمک دیده بود

اعتراف بپنج روز
قوم گفتندش که ای خرگوش دار
خویش را انداز منم که خوش دار
همین چه لاف می زنی که از نظران
در دنیا وردند اندر خاطران

معجبی با خود فضا مان ریست
ورنه این دم لایق چون تو گیت
مانند جباران خرگوش
ببخشید از آن
گفتای یاران خشم اهام داد
مرضی می آقوی را بی فساد
ایچه سخن بوخت من ز نیور را
نبود آن در شیر و اندر ازدها

آرد و کشتی هلاک کشتیت
چونکه مال و ملک از دل
کوزه سربسته اندر آب رفت
باز در ویشی خود را باطن بود
کر چه این جمله جهان ملک و
پس دهان دل ببند و مهر کن
محمد خواست و دو خواست
آری اندر زیر کشتی پشتیت
زان سلیمان خویش خوب گیت
از دل پر باد فوق آب رفت
بر سر آب جهان ساکن بود
ملک در چشم دل اولانیت
پر کفش از باد کبرش لاف
منکر اندر رخ محمدش محمد کرد

مقره شدن بی جوج محمد بن قوتک

دین مط بسیار برهان گفتید
دوبه و خرگوش و آهو و شغال
عهدها کردند با شیر زیان
قسم هر روزش باید بی جگر
قرعه بر هر کوفتادی رود
چون بجز گوش آمدن ساز غلبه
کز جواب آن جریان کشتید
جبر را بگذاشتند و قیل و قال
کنند برین پعت میقد در زیان
حاجتش نبود تقاضای جگر
سوی آن شیر او دیدی همچو
مانک زد خرگوش کافر چند جور

انکار کردن محمد بن خرگوش نزد ناخبرین

جان فدا کردیم در محمد و
تا زنجیر شیر رور و رور و رور
قوم گفتندش که چندین گاه ما
تو همچو بد نامی ما ای عنود

جواب گفتن خرگوش بجهان سرا

گفتای یاران مرا محک دیدید
تا بمکرم از بلا بیرون جمید

خون و آسمان فروخت علم
تا بغمتم آسمان فروخت علم
کوی آنکس با حق در شک

ز اولیک و شیر ترسان همچو موتی
زوشدن پنهان دینت که روشن
هر یک در راه بیچارگان گرفت
آدمی را دشمن پنهان بگرفت
آدمی با خدایتان کیست
من ندم در دل تو همگ از ما نمان

زاهد شصدهزار از ساله
تا نماند شیر علم دین کشید
علماهای اهل حق شد بوز بند
قطن دل را یکی کس هرقاد
چند صورت آخری صورت پر
که بصورت آدمی انسان بدی
نقش برد یوار مثل آدمت
جانگست آن صورت با نابرا
شد شیران عالم جمله پیت
چه زیانتش از آن نقش نفور
وصف صورت نیست از آن ظن
عالم و عادل بود در نامها
کش نیای جگر کان و پیش و پس
مینگخورد در فلک خورشید جا

ذکر داستان خرگوش و سایر فضیلت و منافع دانستن

این سخن پایان ندارد هوش دار
کوش خرغوش و بیکر کوش خر
دو توره و به بازی خرگوشین
خاتم ملک سلیمانست علم
آدمی ازین هنر بچاره گشت
هوش سوی قصه خرگوش دار
کین سخن یاد دنیا بد کوش خر
مکرو شیر اندازی خرگوشین
جمله عالم صورت و جانست علم
خلود ریاه و خلق کو هود

بهر غسل از درد روی در آب خار
بر تو آید بی زند در آب است
هر چه پنهان خار در آب است
چون که در تو می خلد از آن گشت
خار خار و صجا و وسوسه
از هزاران کس بودی ای کس

تا بیخیالی تو بسند نشود
تا بیخیالی تو مشکل حل شود
تا بیخیالی تو کیان در دگر شود
تا بیخیالی تو سر و بنود کرم شود
باید سخن بپنج روز
خون و آسمان فروخت علم
بعد از آن گفتند ای خرگوش
در میان ما ایچه در آرد از انیت
ای که با شیری بودی همچو
ای که کو زانی که اندیشین
ای که با شیری بودی همچو
ای که کو زانی که اندیشین

سودت از کوه و قیاری دهد
عقل را عقله یاری دهد
کف پنهان کن ای درای دین
سودت کالستار تو فون
تا کز خرگوش ملک
انگشتان

عقل چون خیزد بکوهی بلند
چون نغمه بود عقلش از دور
عقل او از روح محفوظ است
لوح حافظ لوح محفوظی شود
فان اید او ز غفلت و سیر
بسیار حکمت بود کار طلب

گفته هر داری نشاید باز که
از صفا کردم زنی ما آینه
در میان این سه کم جباریت
کین سه را خصم است بسیار
و در کوی با یکی دوا لوداع
کرد و سه پرتک را بنده بهم
مشورت دارند سر پوشیدن
مشورت کردی پیمبر بسته
در شال بسته گفتی سری را
اوجواب خویش بگفتی از او

قصه مکر کوش

بعد از آن شد پیش شیر نچه
زان سبک ندر شدن و ماند
گفت من گفتم که عهد آن خان
دمدمه ایشان مرا از خود کند
سخت و ماند امیر مستدین
راه هموارست وزیر ترش امها
لفظها و نامها چون در امها
آن کی بودی که جو شد آب از او

در رسید او را بر او نشد
حامل در نبود او محمول شد
تا کنون فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان بد او مقبول شد
بیدار زین فرمان رسا ندیدند
تا کنون فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان بد او مقبول شد

عقل چون خیزد بکوهی بلند
چون نغمه بود عقلش از دور
عقل او از روح محفوظ است
لوح حافظ لوح محفوظی شود
فان اید او ز غفلت و سیر
بسیار حکمت بود کار طلب

شوی کفک از تر تیزی و خم
کوزه که شوم عدو بر چشم
مکوهای جبین ما بر چشم
تبع چو پستان تنم را خسته کرد
زین پس من نشنوم آن سبده
باز که دیوانست و غولان آه
نبردان ای تو ای تانرا مایه
پوست چو بود کفهای دنگ رنگ
چون زده بر آب کش نبود دنگ
این سخن چون پوست معنی بخوان
این سخن چون نقش معنی بخوان
پوست باشد بفریدار عجب بوش
مغز کبوتر از غیرت غیب بوش

تازه کنایمانه از کف زبان
ای هو انا زه کرده در نما
ناهو انا زه ستایمان زاده
کین هو انا زه قتل از روان
کرده تا و بل حرف بکورا
خویش را تا و بل کف ز کورا
بر هو انا و بل قران میکنی
پست و کوشد از تو معنی

تفاوت تاویل یک سخن

ماند احوالت بدان طرفه کس
کوهی نمیداشت خود راهت کس
از خود او سر مست کشته بی شراب
ذره خود را بدیدم افتاب
وصفا باز از اشین در دنیا
گفته من عنقای و قتم بی کمان
آن مکر بر برک کاه و بول و خر
همچو کشتیدان می امراشت سر
گفت من دریا و کشتی خواندم ام
مدقی در فکر آن می مانند ام
لینک این دریا و این کشتی و من
مرد کشتی باز و اهل و داری زن
بر سر دریا می ناند او عمد
می نمودش آن قدر بیرون زد
بودی حمان چنین نسبت بد
آن نظر که بیند آنرا راست کو
عالمش چندان بود کس نیست
چشم چندین مجرم چندین آ
صاحب تا و بل باطل چون کس
و هم او بول خرو تصویر خس
کرمکس تا و بل بگذارد برای
آن مکر نبود کس این غیر بود
روح او بی در خور صورت بود

قولیکه شکر در بر آمدن خر کوش

هیچ آن خر کوش کو بر شیر زد
روح او کی بود اندر خورد قد

پوست چو بود کفهای دنگ رنگ
چون زده بر آب کش نبود دنگ
این سخن چون پوست معنی بخوان
این سخن چون نقش معنی بخوان
پوست باشد بفریدار عجب بوش
مغز کبوتر از غیرت غیب بوش
چون زبانه دست تمام فقر ز آب
هر چه می نوشی و ناکر در دست
نقش لب از ده قاصدی از آن
باز کردی در دستهای خود کمان
چون هو ای کمانش تو را زده
خویش بود پیغامی پیغام
کوز سر پایای باید کرد کار
نظمه شاهان یکدیگر درون یک
جو کیا و خطهای از او
زانکه دوش پادشاهان از او
باز نامه انبیا از او
انضمدها نامهاشان بگوشد
نام احمد تا ابدا بر او نیست
نام احمد نام جمله انبیاست
بخوانند صد نودم پیش مات

حال آن که گوید در این حال
حال آن که گوید در این حال
حال آن که گوید در این حال
حال آن که گوید در این حال
حال آن که گوید در این حال
حال آن که گوید در این حال
حال آن که گوید در این حال
حال آن که گوید در این حال
حال آن که گوید در این حال
حال آن که گوید در این حال

پیش من تو یاد هر نا کرم میار
گفت شاهنشاه که باشد سرم
م تو او هم شهت ز ابرو درم
م تو او هم شهت ز ابرو درم
دوی شه پشم نرم از تو خبر
گفتش بگذا رتا با بر و کور
ورنه تو با بی تو اندک کیش
گفته هر را که و نه پیش من
یا در من بسته مرا بگذاشت فرغ
لا به کرد پیش بسی سودی کرد
هم بلطف هم بخونی هم تب
یادم از رفتی سه چندان بد
بعد ازین زان شیر این زه بسته
از وظیفه بعد ازین میدور
حق می گویم ترا و الحق مسر
هین میاود قطع آن بی پاک کن
کر وظیفه بایست ره پاک کن

جواب گفتن شکر کردن در روزهای شکر

پیش دشو گرمی کوئی تو را
گفت بسم الله یا نا او کجا
ورد و رخ است این سوزی تو
ناسزای او و صد چون او دم
تا برد او را بسوی ام خوش
اندر آمد چون قلا و نری پیش
چاه مغر را دام جانش کرده بود
سوی چاهی که نشانش کرده بود
اینش خورشوی جو آبی زیر کاه
میشد ندان هر دو تا نزدیک
آب کاهی را بهامون می برد
آب کوهی را به عجب چون می برد
طرفه خورشوی که شیری می برد
دام مگس او کند شیر بود
میکشد با لشکر و جمع قیل
میشکافتن می مجاهد روز سو
می کشد با لشکر و جمع قیل
میشکافتن می مجاهد روز سو

حال آن که گوید در این حال
حال آن که گوید در این حال
حال آن که گوید در این حال
حال آن که گوید در این حال
حال آن که گوید در این حال
حال آن که گوید در این حال
حال آن که گوید در این حال
حال آن که گوید در این حال
حال آن که گوید در این حال
حال آن که گوید در این حال

با سلیمان گفته است
ازاد بیبود پیش شه متعال
فاصله خود لا فاضل و غین و حال
زاد بیبود پیش شه متعال
فاصله خود لا فاضل و غین و حال
زاد بیبود پیش شه متعال
فاصله خود لا فاضل و غین و حال
زاد بیبود پیش شه متعال
فاصله خود لا فاضل و غین و حال

بهره مرغان ترک کرده چله
مرد با نوحمان چون بدست
ای بنامند و ترک هم زبان
مرد با نوحمان چون بدست
پس زبان محرم خود دیکرت
ای بنامند و ترک هم زبان
مرد با نوحمان چون بدست
پس زبان محرم خود دیکرت
غیر نطق و غیر ایما و سحر
هم دلی از هم زبانی بهتر است
جمله مرغان هر یکی سرا بخود
صد هزاران ترجمان خیزد دل
با سلیمان یک بیک و امین بود
از هنر و زدنش و واز کار خود
از چنین خصمی ای شه بسته
از تکبری و از هستی خویش
خون ما باید برده را از خواجه
بهر آن تاره دهد او را پیش
چونکه دارد از خود یاد ریش
عوضه دارد از هر دویا به
نوبت همدهد رسید و بسته
خود کند پمار و کوشل و
کفنی ای شه یله هم کاران بهتر است
وازیان صنعت اندیشه اش
بگشاید کون تا کدام است آن هنر
باز گویم گفت کونه بهتر است
بیکرم از اوج با چشم یقین
کفنی ای شه یله هم کاران بهتر است
باز گویم گفت کونه بهتر است
بیکرم از اوج با چشم یقین
نا کجاست چه عمتش چه
باز گویم گفت کونه بهتر است
بیکرم از اوج با چشم یقین
نا کجاست چه عمتش چه
باز گویم گفت کونه بهتر است
بیکرم از اوج با چشم یقین
نا کجاست چه عمتش چه

قصه نوح در دعوی همدند

از قضا دان کوه را استوار
از قضا دان کوه را استوار
از قضا دان کوه را استوار
از قضا دان کوه را استوار
از قضا دان کوه را استوار
از قضا دان کوه را استوار
از قضا دان کوه را استوار
از قضا دان کوه را استوار
از قضا دان کوه را استوار
از قضا دان کوه را استوار

با سلیمان گفته است
ازاد بیبود پیش شه متعال
فاصله خود لا فاضل و غین و حال
زاد بیبود پیش شه متعال
فاصله خود لا فاضل و غین و حال
زاد بیبود پیش شه متعال
فاصله خود لا فاضل و غین و حال
زاد بیبود پیش شه متعال
فاصله خود لا فاضل و غین و حال

با سلیمان گفته است
ازاد بیبود پیش شه متعال
فاصله خود لا فاضل و غین و حال
زاد بیبود پیش شه متعال
فاصله خود لا فاضل و غین و حال
زاد بیبود پیش شه متعال
فاصله خود لا فاضل و غین و حال
زاد بیبود پیش شه متعال
فاصله خود لا فاضل و غین و حال

با سلیمان گفته است
ازاد بیبود پیش شه متعال
فاصله خود لا فاضل و غین و حال
زاد بیبود پیش شه متعال
فاصله خود لا فاضل و غین و حال
زاد بیبود پیش شه متعال
فاصله خود لا فاضل و غین و حال
زاد بیبود پیش شه متعال
فاصله خود لا فاضل و غین و حال

چون ز خون هست باز اندر راه
دیده در دوزخ از کارگاه
دینا تا ظلمت کت رده
بسی مد ظلمت و کج رفتن
انقضا بر وی دوزخ سپردن
شیر و از درها شود دوزخ
شیر و از درها شود دوزخ

تو ای شرک و علم الاسماکت	صد هزاران علمش اند هر کس
اسم هر چیزی چنان که از چیز	تا بسایان جان و او را دادت
هر لقب که بود آن میداند	آنکه جانش خواند او کاهل
هر که آخر مؤمنست اول بدید	هر که آخر کافر او باشد بدید
اسم هر چیزی تو از دانا نشنو	سز در مزل علم الاسما نشنو
اسم هر چیزی بر نما ظاهرش	اسم هر چیزی بر خلق سرش
نزد موسی نام جوبش بدعصا	نزد خالق بود نامش از دها
بدعمر را نام اینجاست پرست	لیک مؤمن بود نامش را کت
آنکه بد نزدیک ما نامش منی	پیش حق این نقش بد که با منی
صورتها بدین نمی اندر عدم	پیش حق موجودی پیش و نه کم
حاصل این آمد حقیقت نام ما	پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نام نهاد	فی بران که عاقبت نام نهاد
چشم آدم چون بود پاک دید	جان و سز نام ما کشتش بدید
چون ملایک نور خود دیدند	جمله افشادند در سبحان برو
مدح این آدم که نامش می برم	فا صرم که تا قیامت بشیرم
این همه دانست چون آمد قضا	دانشی بد نفی شد بز و خطا
کای عجب نفی از پی تو هم بود	یا سبأ و یلی بد و تو هم بود
درد لشرا و یل چون ترجیح یافت	طبع در جرت سوی کندم شتا
باغبان را چون در باری رفت	دزد فوست یافت کالابرده

ای خنک آنگو تا کای کای
روز در بکناشت از زاری کای
هم قضا و شد سیه همی کای
هم قضا صلب از قضا کای

این قضا خدا را اگر راست زنده
بر تو از هیچ خیر کفایت زنده
از کرم دان ای یکم تو را اند
تا بملک ای می نشاندت
از بخش بایان نما در کت دین
کوش کن تو قضا کوشش
با او پس کشید زنج کوش
از خنک آنگو تا کای کای

چون که تو چاه آمدش در دین
سز از آن خروش با او کشید
کت با او کشید کوشش
بای او کشید تو چاه
کت با او کشید کوشش
ما زین از زید و دل از زاید
زنگ درویم را می بینی چو ز
زاند و ز خود می دهد کوشش

حال در با اضطرار و جوع
فهم کن تبدیلیهای هوش آن
چین سکر کرد آنکه اندر جیبش
مال او چون حال فرزندان او
که خضیف و که میانه گاه او
اند و از سعد و خسی فوج
از خود ای جزوی را که اغناط
زدم میکن حالت هر مندبسط
چون که کلیات را در پشت و در
جز و ایشان چون باشد روی و در
خاصه جزوی که از صادر است جمع
ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این پنج بود که نمیشد از کت
این پنج کین نمیشد در کت

تو چو نیمه را معرفت خواندست	چشم عارف سوی سیمامان دست
رنک و بو تو نماز آمد چون جوس	از فرس که کند ما نیک فرس
مانک هر چیزی رساند زو خبر	نابدانی مانک خراز یا نیک د
گفت پیغام بر بقینیز کسان	مر و مخفی لدی طی اللسان
رنک و زو از حال لدار در نشا	رحمت کن مهر من در د نشان
رنک روی سنج دارد مانک	رنک روی زرد باشد صبر ک
در من آمد آنکه دست و پا برد	رنک روی و قوت سیمابرد
آنکه در هر چه در آید بشکند	هر در حنا ز سنج و بن او بر کند
در من آمد آنکه از وی کشتن	آدمی در جانور جامد نبات
این خود اجزا اند و کلیات زو	زرد کوه رنک و فاسد کوه
تا همان که صابرت و که شکو	بوستان که حله پوشد کاه عو
آفتابی کو بر آید نار کون	ساعتی دیگر شود او سز کون
آخرانی نافه بر چار طاق	حفظه حفظه منبلا ی آخر
ماه کو افزود ز آخر در جمال	شد زرنج دق و همچون هلال
این زمین با سکون با ادب	اند و آرد زلزله شد در لطف
ای بسا که زین بلای مرد ریک	کشته است اندر جهان او خرد
این هوا با روح آمده مترون	چون قضا آید و با کت و عن
آینجوش کو روح راه مشیره	درد غلیزی زرد و تلخ و تین
آتش کی باد دارد در مرو	هم یکی بادی بر خواند می تو

چون که کلیات را در پشت و در
جز و ایشان چون باشد روی و در
خاصه جزوی که از صادر است جمع
ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این پنج بود که نمیشد از کت
این پنج کین نمیشد در کت

زندگان آتش خند هاست
ژانگه آن کلد ریسانا خنقا
لطف حقین شیر او کور را
آنند داد ستاین و فضا راند
چون جهان بخورد و فضا راند
چون عیب بخورد و فضا راند
چون عیب بخورد و فضا راند
چون عیب بخورد و فضا راند

ز آنکه در خلوت صفاهای ز
تو چه بگریز هر که غافل
اندین ز قلمه ز اوقات
کشت آن شیر اندین چه سالی
این سبب کو خاصه کایم غرض
شیر کشت تو ز اسباب هوش
باید کشید زنج کوش
باید کشید زنج کوش
باید کشید زنج کوش

ای تو شیری در تک این جا بود
نفس چون کوشش خونت بخورد
نفس که گوشت بعضی آدم چسب
نفسی که گوشت بعضی آدم چسب
نفسی که گوشت بعضی آدم چسب
نفسی که گوشت بعضی آدم چسب

ظلم چه به که ظلمت های خلق
گفت پیش آرخم او را قاهر
گفت من سوزیدم در آتش
تا به پت تو من ای کان کرم

نظر که شیر در عکس خود را عکس خود کند

چونکه شیر اندر بر خویش
چونکه در چه بنگرید اندر
شیر عکس خویش دید از آب
چونکه خصم خویش را در آب
ذرفاد اندر حقی که کند بود
چاه مظلم کشت ظلم ظالمان
هر که ظالم تو چش باهول تو
ای که تو از ظلم چاهی میکنی
کو در خود چون کرم پله بر تن
مر ضعیفان را بی خصمی میدان
کو تو بی خصم تو از تو رسید
کو وضعی در زمین خواهد
کو بدندانش کوی پر خور کنی
شیر خود را دید در چه در علو

این خبری از بهر آن بود
پیش چشم داشتی شیشه بود
زان سبب عالم بودت که بود
کوه کوری این کوهی که بود
خویش را دید کو کوهی که بود
مومن از نظر بنور الله بود
چونکه تو بنظر بنور الله بود
تیکو بر او اندکی از بدی

از تقای و ن زخم بر خود می زنی
ان تویی و ن زخم بر خود می زنی
در خود آن بد را نمی بینی
وز نه در شمن بوده خود را
چون شیری که بر خود جمله کرد
بیبالی و تو بود آن ناگس

شیر او در صوم پیدا شد که بود
نقش او کوشش که کس نمی کند
هر که ندان ضعیفی میکند
کار از شیر غلط بین میکند
ای بدیغ خال بد بر روی عم
عکس خالت آن از عم موند
موسان آینه یکدیگر کند
این خبری از بهر آن بود

ای تو شیری در تک این جا بود
نفس چون کوشش خونت بخورد
نفسی که گوشت بعضی آدم چسب
نفسی که گوشت بعضی آدم چسب
نفسی که گوشت بعضی آدم چسب
نفسی که گوشت بعضی آدم چسب

اندک اندک نور بر نارون
هم تو زن یار بازان آب گوی
آب در دل جمله در فرمان است
کو تو خو آتش آب خوش شود
این طلبه بر ما هم از ایجاد
بی طلب تو این طلب را داده

مزدی بر زخم کوشش سوزی بخورد که شیر در چاه افکند

چونکه خر کوش از رهائی شاد
شیر را چون دید در چه کشت
دست می د چون رهم از دست
شاخ و برگ از جسر خاک آزاد
بر که چون شاخ را بشکافتند
باز باز شطاه مسکرتما
که پیور در اصل ما را ازو العطا
جانهای بسته اندر آب و گل
در هوای عشق تو قصان
جشنان در ره و جانها بود
شیر را خر کوشش روز نما نشا
در چنان تنگی و آنکه از عجب

باز تو تا که تا قصه در ما نشود
باز تو تا که تا قصه در ما نشود
باز تو تا که تا قصه در ما نشود
باز تو تا که تا قصه در ما نشود
باز تو تا که تا قصه در ما نشود
باز تو تا که تا قصه در ما نشود
باز تو تا که تا قصه در ما نشود
باز تو تا که تا قصه در ما نشود

مژده مژده که قصه در ما نشود
او را و از عدل الطفا شاه

مژده مژده که قصه در ما نشود
او را و از عدل الطفا شاه

جمع کنند از آن جمله و خوش
شاد و خندان خوش و شاد
حلقه کردند او چه شمع در میان
همچون کردند او چه شمع در میان
تو نوشته آسمان یا پوری
هر چه هست جان از زبان زنی
دست بوردی دست و پای از دست
باز تو تا که تا قصه در ما نشود

این قلم می نماید و در کمال
در کمال نهند الا بیست
این کلام را با نون که در هر
دستش چون نهد و در او از کلام
کرکان هر دست بخوابد
چونکه او کتم ز یکبار بیرون
روی او در دم بیکار بیرون
قدح خنای چهار ایست

تو هم بخشید و دل را نوزاد
از بر حق رسد غصیلها
خوبد و رو نوبت زانید
سینه ام را جنت صدجود
باز هم از حق رسد بدلیها
سینما بد اهل نظر و دیدار

بند ان خورشید از کلام بدین شاد شویید

هین ملک نوبتی شادی کن
آنکه ملکش بر ترا نوبت نهد
بر ترا نوبت ملوک باقید
ترک این شرب را بگو و بپوش
ای شهان کشتیم ما خمر بر
ای تو بسته نوبتی از ادبی کن
بر ترا ز هفت بخش نوبت نهد
درد ایم روح را اساقید
در کئی ندر شراب خلد بود
ماند خصمی زوبته در اندرون

نفسه خنیا از اضرار الحجاد الیه کن

کشتن این کار عقل و هوش
دو زخت این نضر دو رخ آذ
هفت در بار در آشد هفت
سنگها و کافران سنگدل
هم نکرده ساکن از چندین غنا
سیر کشی گوید و چون کوی
عالی بالقمه کرد و در کشید
خو قدم بر روی نهاد از لادن کان
چونکه جزوی و زخت این نفس
شیر باطن سخن خرگوش نیست
کوبد و باها نکرده کم و کات
کم نکرده سوز و جوش از عجز
اندر آید اندر و زار و نجل
ناز حق آید مرور این دنیا
نی نکشتم اینت تالش اینت
معین اشرف و زمان هلن نکر
آنکه او ساکن شود از لادن کان
طبع کل دارد همیشه جزو ثما

بانی اندام چهار ایست
تو شاد شوی تا مگر
تا بسوزن بر کیم این کوه قاف
سها نشی روی آن که صفا بکند
شیر آنست که خود را بکند

آفتاب رسول و من خورشید
و دیدن کرامات عمر
با عمر آمدن قصی یک رسول
در مدینه از سایان نغول
گفت که قصی خلیفه ای خشم
تا بسبب و زخت از الفاکم
قوم گفتندش که او را حضرت
مردی خاص و از او است
که چنان نبوی در او کارد آ
چونکه در چشم دلت ریختی
خشم از زخم و علت پاک آ
و آنکه آن در میان شمشیر
هر که است از مو ساجان پاک
زود بیند حضرت و او از پاک

این کلام را با نون که در هر
دستش چون نهد و در او از کلام
کرکان هر دست بخوابد
چونکه او کتم ز یکبار بیرون
روی او در دم بیکار بیرون
قدح خنای چهار ایست

آمد او از دور آنجا ایستاد
مهر را دید و در لرزه افتاد
صیقلی از نخله آمد بر زخم
مالی خوش کرد بر جانن نزل
مهر و هیت هست صد همد
این چند را دید جمع اند چنگ
گفت با خود من شاد از دیدن ام
پیش لطانان زده بگرزین ام
از شانه هیت و تری نبود
صیت این مرد هوشم وار نبود
دقه آنم پیش شاد و بلیک
روی من زیشان نکور اندید که
بین شستم در مصاف کارزار
همچو شیر آن کم که باشد کارزار

خون محمد پاک شد از نار و زود
چون ذبی و سوسه بدخواه
هر که باشد ز سینه فتح باب
حق بدیدست از میان دیگران
دو سرا نکشت بر چشم نه
کر نبینی این جهان معدوم
تو چشم نکشت بر بردار هین
نوح را کفندامت کو ثواب
رُوی سرد جامها پیچید آید
آدمی بدست باقی پوست
چونکه دید دوست نبود کور به
چون سیر دل دوم این الفاظ تر
دیدن را بر جستن عمر کاشت
هو طرف اندر پی آن مرد کار
کین چنین مردی بود اندر جهان
جست و در ناز جان بد شود
دید اعرابی ز فی و را خیل
زیر خرمابن ز خلقان او جدا
هر جا رو کرده وجه الله بود
کی بدانی نخر وجه الله را
بیدار و بر جوخ دل صدافنا
همچو ماه انگلیان اختران
هیچ بینی از جهان لضاف
عیب جز زانکشت نفس تو
و آنکه هانی هر چه میجو اوسین
گفتا و زان سوی واستغشوا
لاجرم بادیده و نادیده آید
دیدانت آنکه دید دو
کو سلیمانست زوی موریه
در سماع آورد شد شتاق تر
دخت را واسب ارضاع کذا
میشدی پرسان او دیوانه و
ور جهان مانند جان باشد خدا
لاجرم جویند باینده بود
گفت عمر تک بزیر آن خیل
زیر سایه خننه بین سایه خدا

باوق رسول زود عمر زود در جنتی

این کلام را با نون که در هر
دستش چون نهد و در او از کلام
کرکان هر دست بخوابد
چونکه او کتم ز یکبار بیرون
روی او در دم بیکار بیرون
قدح خنای چهار ایست

این کلام را با نون که در هر
دستش چون نهد و در او از کلام
کرکان هر دست بخوابد
چونکه او کتم ز یکبار بیرون
روی او در دم بیکار بیرون
قدح خنای چهار ایست

از فزون او عدلهاد و زود
از فزون او عدلهاد و زود
از فزون او عدلهاد و زود
از فزون او عدلهاد و زود
از فزون او عدلهاد و زود
از فزون او عدلهاد و زود
از فزون او عدلهاد و زود
از فزون او عدلهاد و زود
از فزون او عدلهاد و زود
از فزون او عدلهاد و زود

مت در خود از برای خایقان	لا تخافوا هست نزل خائفان
مردل تر سندن را ساکتند	هر که ترسد مرد را از کینه
درس چه دمی نیست و محتاج	آنکه خوش نیست چون کوی مهر
خاطر و برانش را آباد کرد	آنزل از بارقه راد نشاد کرد
وز صفاتی نعم الرقیق	بعدازان کفکش سخفای قیق
نابداند او مقام و حال را	وز نواز شهای خایبدان را
وین مقام آن خلوت آمد با عرو	حال چون جلوه مستنزل زینیا
وقت خلوت نیست جز شاه عزیز	جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز
خلوت ندر شاه باشد با عرو	جلوه کرده عام و خاصان ز عرو
نادرست اهل مقام اندر میا	هست بسیار اهل حال از صوفیا
وز سفرهای روانش یاد داد	از نماز طهای جانش یاد داد
وز مقام قدس کاجلالی بدست	وز زمانی که زمان خال بدست
پیش ازین دیدت سر و آفتاب	وز هوای کاندن و سیم و هیچ
وز امید و نهمت شتاق پیش	هر یکی پروازش از آفاق پیش
جان او را طالب اسرار یافت	چون عمر اغیار دور بر یاد یافت
مهر چاه بود و مرکب در کعبی	تیغ کامل بود و طالب شهبی
نغمه پالماند زمین پالاکا	دیدان مرشد که او را شاد داد

سؤال رسول خدا از عمر

مرد کفکش کای امیر المؤمنین
جان زبا لایحوز و آمده زین

از آنم آن گفت یا خورشدان
هر حق تیغ را بر کزینید از آن
زان و یک را بر کزینید از آن
که فشار آن بید اندر کوشان
تا کئی آن بید اندر کوشان
تا کئی آن بید اندر کوشان
تا کئی آن بید اندر کوشان
تا کئی آن بید اندر کوشان
تا کئی آن بید اندر کوشان
تا کئی آن بید اندر کوشان

افسانه کن در دل جان خایقان
مردل تر سندن را ساکتند
درس چه دمی نیست و محتاج
خاطر و برانش را آباد کرد
وز صفاتی نعم الرقیق
نابداند او مقام و حال را
وین مقام آن خلوت آمد با عرو
وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
خلوت ندر شاه باشد با عرو
نادرست اهل مقام اندر میا
وز سفرهای روانش یاد داد
وز مقام قدس کاجلالی بدست
پیش ازین دیدت سر و آفتاب
وز امید و نهمت شتاق پیش
جان او را طالب اسرار یافت
مهر چاه بود و مرکب در کعبی
نغمه پالماند زمین پالاکا

کوش جان و چشم جان خایقان	کوش عقل و کوش حزن خایقان
لفظ جرم عشق با بی صبر کرد	وانکه عاشق نیست جرم جرم کرد
این معیت با حست و جبریت	این تجلی مه است این برینیت
و بود این جرم عامه	جیران اشاره صد کاسته
جبر را ایشان شناسند ای سر	که خدا بکشد شان در دل بصیر
غیب آید بر ایشان کشفش	ذکر ماضی پیش ایشان کشفش
اختیار و جبر ایشان دیگرست	ظواهر اندر صد فها کوهی
هست پر و ز قطره خود و بزد	در صد مده رهای خردست
طبع نافر اهرست آن قوم را	از برون خون و درونشان
تو مگو کین نافر برون خون بود	چون رود در نافر شکی چون
تو مگو کین مس برون بدبختی	در دل کسیر چون کشتن نیر
اختیار و جبر در تو بدبختی	چون را ایشان رفت شد نور
نان چود سفره ستایشان	در تن مردم شود چون ریح
در دل صغیر نکرد دستبیل	سختی اش جان کندان سلیل
تو جانست برای ریشخوان	ناچه باشد تو شان جان جان
کوشن پاره آدمی از تو جان	میشکا فلک کوه مرابیح و کان
ذو جان کوه کوشن محجور	ذو جان جان در انش القهر
کوشن آید در سر لایقان راز	جان بسوی عرش سازد توله تا
کز زبان کوید ز اسرار جان	آتش افروزد بسوزد ایرتجان

زان که بر خود زدن او و بخورد
بند و بکفشی ای آدم بد من
آدم بد من تو آن جرم جرم
که کفشی و قضای بر جان
کفشی ای آدم بد من تو آن جرم
کفشی ای آدم بد من تو آن جرم
کفشی ای آدم بد من تو آن جرم
کفشی ای آدم بد من تو آن جرم
کفشی ای آدم بد من تو آن جرم
کفشی ای آدم بد من تو آن جرم

کفشت آن فعل ما محض
و خوا که از ما که از ما

کفشت ای آدم بد من تو آن جرم
کفشت ای آدم بد من تو آن جرم
کفشت ای آدم بد من تو آن جرم
کفشت ای آدم بد من تو آن جرم
کفشت ای آدم بد من تو آن جرم
کفشت ای آدم بد من تو آن جرم

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله
 وبعد

این عجب است که کتب اینده ما را
 مچو بلبلان بیسایان نام
 و انقدر از زمین غار در پستان
 ما این چنین ماست این فرود
 ما شمع زرق و برق و لطف
 هر که صبر کرد دیگر در زمین بود
 هر که سواد آورد و این تیز بود
 توانست نفسی غافل از این که
 کسب اولاد و فرزند آن انگیزش

صفت اخلاقی طیب عیون
 الهی عزانه

کفت طوطی در چه خواهی آمد کفتن آن طوطی که اغاظ طویان کان فلان طوطی که شتای تمام بر شما کرد او سلام داد خوا کفت میشاید که من را شنید این رو باشد که من در شنید ای چنین باشد و فای و یاد آرید ای همان نیز مرغزار یاد یاران یار را میمون بود ای چنین از تب موزون سخن یک قلع می نوش کن بر یارین بیا یاد او فناده خاکه بین ای عجب آن عهد و آن سوگند کو فراق بند از بد بند کیست ای بدی که تو کنی در چشم چیک ای جفای تو زد و دلت خوبتر نار تو اینست نورت چون از طلا و تها که دارد جور تو نالم و تو رسم که او باور کند	کارستان ز خطه هند و ستان چون بدی کن ز حال من عیان از فضای آسمان در جبین ما و دشما چاره رده و ارشاد خوا جان هم اینجا میمیرم از فراق که شما برسین کاهم بر دست من درین جبین و شما در کلتان یک صبوحی در میان مرغزار خاصه کان لیلی و این مجنون بود من قدمهای خودم پر خون خود کره می خواهی که بدی داد من چون که خوردی جرعه بر خاکه و عدهای آن لب چون قند کو چون تو باید بد کنی پس قوت باطر بر تران سماع و بانگ چنگ و انتقام تو زمان محبوب است ما تم این ناخود که سوخته چون و زلفان کس نباید خورد تو و زکرم این جور را کمتر کند
---	--

بیش کفر تو جمله ایمانها طاق
 بر سر تاجت ز بد صد تاج خاص
 لا سکانی فوق و هم لا سکان
 لا سکانی در و هم لا سکان
 لا سکان و لا سکان ز این است
 هر دو در یک سکانی جا بر جیبی

هر که صبر کرد دیگر در زمین بود
 هر که سواد آورد و این تیز بود
 توانست نفسی غافل از این که
 کسب اولاد و فرزند آن انگیزش

شرح این کوه کن و رو زین تیا
 ماز سیکو دیم از نیای دوستا
 مرد باز کارن بد ز فتنه پیام
 کورساند سوی جبر از وی پیام

دیدن خراب طویان هندوستان از کت و بیخام بیاندن

چون که در اقصای هند و ستان سر کلبه ستانید پس آواز داد طوطی زان طویان لرزید شد پشیمان خواه از کت این مگر خوشتر است با آن طویان این چرا کردیم چرا دم پیام ان زبان چون سنگ و هم از سنگ و آهن ازین بر هم کزاف ز انکه تا ریکت هر سو بید ظالم آن قومی که چشمان و خند عالمی را یک سخن ویران کند جانها در اصل خود عیسی کرمجا با زبانها بر خواستی کوی سخن خواهی کوی چون کور صبر باشد شتهای ز پروکان	در میان طوطی چیدی بدید آن سلام و آن امانت باز داد او فناد و مرد بکستش نفس کفت ز منم در هلاک جانور این مگر دو جسم بود و روح سوختم بچاره را زین کف نام و آنچه بجهاد زبان چون که ز روی عقل که از روی در میان پینه چون باشد شرار زان سخنها عالمی را سوخند رو بهان مرده را شیراز کند یک زمان ز خند و کاهم کفت هر جانی شیخ آساستی صبر کن از حوس این جلو اتخود هست لوار روی کوه کان
--	--

صاحب دل را ندارد آن زبانت
 که خورد او ز هر قاتل را احیان
 و انکه صحت یافت و ز هر دست
 طالب سکن بیان تدرست
 کفت بیخام که ای طالب جری
 هان کن با فحش مطاوی سوری
 در تو غم و دولت آتش در سوری
 رفت خواهی اول او را همیشه

در میان طوطی چیدی بدید
 آن سلام و آن امانت باز داد
 او فناد و مرد بکستش نفس
 کفت ز منم در هلاک جانور
 این مگر دو جسم بود و روح
 سوختم بچاره را زین کف نام
 و آنچه بجهاد زبان چون
 که ز روی عقل که از روی
 در میان پینه چون باشد شرار
 زان سخنها عالمی را سوخند
 رو بهان مرده را شیراز کند
 یک زمان ز خند و کاهم
 کفت هر جانی شیخ آساستی
 صبر کن از حوس این جلو اتخود
 هست لوار روی کوه کان

هر که صبر کرد دیگر در زمین بود
 هر که سواد آورد و این تیز بود
 توانست نفسی غافل از این که
 کسب اولاد و فرزند آن انگیزش

تنداه که تو نخواهی خل
 این سکن با بیخ مطاوی

مدح است او تابع استادی
 سید جمله در جوف هم در مقال
 با قیام در جوف هم در مقال
 تابع است او تابع استادی
 مدح است او تابع استادی

تعظیم کردن سحران یعنی بر اعیان که اول و عصاره اوقاتند
و اجازت میدهند از حضرت میر بشیر سخن ایشان
و یکجفت شدن ایشان دید آنکه ادب را عایشه کردند

سحران در عهد فرعون لعین	چون ری کردند با موسی کین
لیک موسی را مقدم داشتند	سحران او را مکرّم داشتند
زانکه گفتند که زمان آنست	که هر چه خواهی عصا آفتگخت
گفتی اول شما ای سحران	آنگنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دیشان بخوبی	کز می آید دست و پاهایشان
سحران چون حق او شناختند	دست و پا در جرم آن درختند
لقمه و نکنه دست کامل اصلا	تونه کامل خود می باش لال
چون تو کوشی از زبان من	کوشها را حق بفرمود انصوا
کودک اول چون بر لبش برید	مدتی خامش بود او جمله کوش
مدتی سپیدش برید و حجت	از سخن تا او سخن آموختن
ورن باشد کوش بی می کند	خویشتر رکنک کیتی میکند
که اصلی کوش نبود آغاز کوش	لال باشد که کند و نطق کوش
زانکه اول سمع باید نطق را	سوی نطق از زرع سمع اندر را
و اذ غلوا الایات من ابوابها	و اطلبوا الاغراض من انبساطها
نطق کان و قوف راه سمع نیست	چون که نظر جان لوی طبع نیست

زین سخن که در و در است
 دلق و اشک که در و در است
 زانکه آدم را با شدم تو بدید پرست
 تا بود که آمد آدم و وزین
 آدم خود کویان و نال اولی
 پای میان از برای عذر فرست
 کردیت آدمی و ز صلب او
 در طلبه باشم در طلب او

زانکه اول سمع باید نطق را
 و اذ غلوا الایات من ابوابها
 نطق کان و قوف راه سمع نیست
 چون که نظر جان لوی طبع نیست
 بعد از آنکه اول سمع
 تا تواریک و اول و تیغ
 لقمه کوفت و اول و تیغ
 آن بود آ و رده از کمال
 روحی بدی چراغ ماکشده
 آری جویش چون چراغی آتشده
 عابد مکتوب دید از لقمه حلال
 مشی و وقت اید از لقمه حلال

صلوات بر عیال ترا از ادبیت
 آن مویش بچشم خلوتت
 زید تو ایندیدی سوسای عورت
 عمر و راکوفت توش همچو نم
 مدت سالی منی ایید آورد
 دردهای آن دم از مرد از و جلد
 زید را ز اید ایجانا تا اجل
 دردهای آن دم از مرد از و جلد
 زان و الید و صبح چون بود او
 زان و الید و صبح چون بود او
 زان و الید و صبح چون بود او
 زان و الید و صبح چون بود او

چون ز لقمه تو حصد پیچیدم	بجمل و عطش ترا دیدم از ادا
هیچ کدم کاری وجود همد	دیدم اسبی که گوه خرد همد
لقمه تخم است و برش اندیشها	لقمه بخور و کوهش اندیشها
زاید از لقمه حلال اندر هها	میل خدمت نرم سوی آن هها

گفتن این که از طوطی از دیدار طوطی شنید
 اعمار جز حلال این حضور در دل بافت تو و در دیده نو
 این سخن بیا بیا نذر رای کجا عبت باز رکان بلوطی کن بیا

کرد باز رکان تجارت اتمام	بار آمد سوی منزلت و ستکام
هر غلامی با بیاورد از معان	هر کینزک را بخیشد و لثا
گفت طوطی از معان بند کوی	انچه دیدی و آنچه گفتی باز کوی
گفتی من خود پشیمانم از آن	دست خود خایان و ساعدها
من چرا پیغام خامی از کز اف	بردم از رخ انشی و از نشاف
گفتی خواجه پشیمانی چیست	چست آن کین چشم و عم را
گفت گفتم آن شکایت های تو	با کوهی طوطیان هتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی بر	زهره اش بدرید و لوز زید و
من پشیمان گشتم از گفتن چه تو	لیا چون گفتم پشیمانی چه تو
نکنه کان حجت ناکه از ر با	هیچ تیری از که حجت آن ر با
و آنکد از ره آن تیرای پیر	نبک باید کرد سیل را ز سر
چون گذشت از سر جمانی که کوفت	کر جان و پیران کند نبود شکفت

دردهای آن دم از مرد از و جلد
 زان و الید و صبح چون بود او
 زان و الید و صبح چون بود او
 زان و الید و صبح چون بود او
 زان و الید و صبح چون بود او
 زان و الید و صبح چون بود او
 زان و الید و صبح چون بود او
 زان و الید و صبح چون بود او
 زان و الید و صبح چون بود او
 زان و الید و صبح چون بود او
 زان و الید و صبح چون بود او
 زان و الید و صبح چون بود او

چون ز لقمه تو حصد پیچیدم
 هیچ کدم کاری وجود همد
 لقمه تخم است و برش اندیشها
 زاید از لقمه حلال اندر هها
 کرد باز رکان تجارت اتمام
 هر غلامی با بیاورد از معان
 گفت طوطی از معان بند کوی
 گفتی من خود پشیمانم از آن
 من چرا پیغام خامی از کز اف
 گفتی خواجه پشیمانی چیست
 گفت گفتم آن شکایت های تو
 آن یکی طوطی ز دردت بوی بر
 من پشیمان گشتم از گفتن چه تو
 نکنه کان حجت ناکه از ر با
 و آنکد از ره آن تیرای پیر
 چون گذشت از سر جمانی که کوفت

تا که شیرینی از دوزخان
در حجاب تویش باشد نهان
تا که در هر گوشه یابدین سخن
یک می گویم بر صد سر لکن
نظر بول که در سناوی
هر چه از دهان آید که در سناوی
هر چه از دست و پا می آید که در سناوی
هر چه از سینه و دل می آید که در سناوی

چو که عاشق اوست تو خاموش باش	او چو کوشنه میکشد تو کوش باش
بند کن چون سیل لایق کند	ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی تو	زیر ویران کج سلطانی بود
عرق حق خواهد که باشد غرق	هیچ موج بحیران در یون بر
زیرد ریخو شتر آید یاز بر	نیواود لک شتر آید یاس بر
پس زبون و سوسه باشی دلا	کو طرب را باز دانی از بلا
کو مرادت را مذاق شکر است	بی خردی نه مراد دلبست
هر ستاره شخونهای صدها	خون عالم در یخین او را حلال
مابها و خونها را یافتند	جان جان باختن بشتا فیم
ای حیات عاشقان در دیده کی	دلنیا بی جز که در دل بوده کی
من لاش جسته صدها زود لال	او بهانه کرده با من ز ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و سجا	گفت دور و بر من این فسون سخنان
من ندانم آنچه اندیشید	ای دودیک دوست لچون بد
ای که از آنجا خوار دیدستی را	زانکه بس از آن خریدستی را
هر که او را زان خرد از آن دهد	کوهری طفلی بقوی نان دهد
عرق عشقی ام که غرق تست اندرین	عشقه های او قلبین و آخرت
جملش گفتم نکردم زان بیان	ورنه هم لبها بسوزم هم زبان
من چو لب کویم لب دریا بود	من چو لاکویم مراد الآ بود
من ذشیرینی شستم دو ترش	من ز بسیاری گفتادم خمش

در معنی صفت فطری و غیر فطری
و استعدادهای فطری و غیر فطری
و استعدادهای فطری و غیر فطری
و استعدادهای فطری و غیر فطری

هر که سلطان شود او هم نشین
هر که در پیشش بود خفت و آسایش
هر که در پیشش بود خفت و آسایش
هر که در پیشش بود خفت و آسایش

این همه مست و سیرای این مکت
ای سزده از بیان و از سخن
چشم جسمانه از دوزخ
در خیال آرد غم و خند بخت
دل که او بسته غم و خند بخت
تو مگو که لایق آن دید بخت
آنکه او بسته غم و خند بخت
او برین دو عادت زند بود
باغ سبزه عشق کوی منتهاست
جز غم و شادی در دین مویهاست
عاشقی بین هر دو حال تربست
بی یغاری و بی حیران سبزه تربست
دو در کج روی تو بوی جوی و
شرح جان شعله شعله کن بگو

غیر حق بر مثل کدم بود	کاه خرم غیرت مردم بود
اصل غیرت هابدا نید از آله	آن خلقان فرع حق است با
شرح این بگذارم و گیرم کله	از جفا بر آن نگارده دله
نام افوا ناطلا خوش آیدش	از دو عالم ناله و غم بآیدش
چون نام تلخ از دستاز او	چون نیم در حلقه مستان او
چون باشم همچو شست پودر	بی وصال روی هر دو زافوز
ناخوش او خوش بود بر جان من	جان فدای یار دل بر جان من
عاشقم مرغ خوشش و در خوشش	بهر خشنودی شاه فرد خوشش
خاک غم ز اشرفه سازم بهر	ناز کوهر بر شود در و جوشم
اشک کان از بهر او یار شد	کوهرست و اشک بندارند
من ز جان جان شکایت میکنم	من نیم شاکتی روایت میکنم
دل می گوید از دور بخندانم	وز نقاق مست من خندانم
راستی کن ای تو بخور استا	ای تو صدر و من رت استا
استان و صدر در معنی کجاست	ما و من کو از طرف کان با استا
ای دهم جان تو از ما و من	ای لطیفه روح اندر هر دو من
مرد و زن چون یک شوند آن یک	چون یک یک کله شدن آن یک توئی
این من و ما بهر آن بر ساختی	تا تو با خود نزد خدایت ساختی
تا تو با ما و تو یک جوهر شوی	عاقبت محض چنان لب شوی
نام من توها هم یک جان شوند	عاقبت مستغرق جانان شوند

ای بهانه فکر لجات را
ای بهانه فکر لجات را
ای بهانه فکر لجات را
ای بهانه فکر لجات را

این که در وقت طلوع آفتاب در میان دو کوه ایستد و در آن وقت که در میان دو کوه ایستد و در آن وقت که در میان دو کوه ایستد...

حالتی که یکه بود کا تا در دست تو حقیقت زانها نشان آید کن جو کوه احسان رخ و شاد و گنج...

بیت دیان ستار بعد از غول بیکه تا شود دیدن کجایین شد حال اول...

خوشتر از این که در کوه ایستد و در آن وقت که در میان دو کوه ایستد...

در میان دو کوه ایستد و در آن وقت که در میان دو کوه ایستد...

این که در وقت طلوع آفتاب در میان دو کوه ایستد و در آن وقت که در میان دو کوه ایستد...

این که در وقت طلوع آفتاب در میان دو کوه ایستد و در آن وقت که در میان دو کوه ایستد...

چشما و چشمها و در شکلهای دوستان از دور از زمین بود که اگر غافل بود از پشت بهادر...

یکه در وقت طلوع آفتاب در میان دو کوه ایستد و در آن وقت که در میان دو کوه ایستد...

خوابه که نشسته اما از شکست رود ام ای خوابه کرده است...

در میان دو کوه ایستد و در آن وقت که در میان دو کوه ایستد...

این که در وقت طلوع آفتاب در میان دو کوه ایستد و در آن وقت که در میان دو کوه ایستد...

چشما و چشمها و در شکلهای دوستان از دور از زمین بود که اگر غافل بود از پشت بهادر...

یکه در وقت طلوع آفتاب در میان دو کوه ایستد و در آن وقت که در میان دو کوه ایستد...

خوابه که نشسته اما از شکست رود ام ای خوابه کرده است...

در میان دو کوه ایستد و در آن وقت که در میان دو کوه ایستد...

این که در وقت طلوع آفتاب در میان دو کوه ایستد و در آن وقت که در میان دو کوه ایستد...

بیش از آن که با او هفتاد نفر
 که همچون نقش کند تو قادری
 کن از ایشان و استانی و انجری
 کز او در هر دو باشد یا بر غیر
 قطع کرد در هر دو یکی که بجز
 از خزانه قدرتت تو که با صد عده
 کرد زاید در علم تو بدو نیکند
 چون بخوانی او کند از سر قدم
 صد هزاران صلوات بر او نیکند

بعد چینی نبل آورد نیش لاجو	چون شکریا بدینهاز تا نیر او
کن دلیل آنش هونا لانتند	نفس از بس مدحها و عورت شد
زخم کش چون کوی شو چوگان	تا توانی نیک شو سلطان
از تو آید آن حرفها ز املا	ورنه چون لطف نماید وین
چون به بیندست بگویند کدو	آن جماعت کتبی دادند ربه
مردم از کور خود بر کرد سر	جمله کوسیدند چون بیندند
تا بدین سال لوح رد اشکتند	همچو امر دکندها نشا کنند
دیورانک آید از غنیش او	چون به بد نامی بیامد ریش او
سوی تو نماید که از دیوی بپوشد	دیو سوی آدمی شد بهر شر
هم و پیدوی چنانند اویت	تا تو بودی آدمی دیو از بدت
میکر نزد از تو دیونا بکار	چون شدی در خوی دیوی
چون چنین کشتی تو بیکر بخیزد	انکه اندر ره امن او بخیزد

تفسیر ماشاء الله کارها لکنها لکن

از همه گفتیم لیک اندر هیچ	فی عنایات خدا هیچیم هیچ
فی عنایات حق و حاصلان حق	کر ملک باشد سیاهستن
ای خدا ای فضل تو حاجت روا	با تو ما بد هیچکس نبود روا
این عهد از شاد تو بخشید	تا بدین بر عیب ما پوشید
قطره دانش که بخشیدی پیش	متصل کرد آن بدله باهای پیش
قطع عملت اندر جان من	وارها نش از هوا و خاک من

ای برادر عقل کلیم با خود آید
 مریخ در تو غفلت و تو را درین
 زانجی بر یک نماند که شاد
 زانجی کل نماند خوار و خوار

باز نشان حکم تو بدو نیکند
 از عده ما سوهستی تو زمان
 مت یارب کار و روزگار و زمان
 خاصه قوتش جمله انکار و عول
 نیت کرد در غرق در غرق نوز

باز وقت صبح آن العیان
 بوزند از بجز سحر با صیان
 و در آن آن صد هزاران شاخ و برگ
 از هر وقت رفته در دایره
 شیک سینه چون زخم
 در کلمات زنده کرد بر زخم
 باز زمان آید از طایفه
 مریخ را که بچه خوردی باز
 مریخ در تو غفلت کلیم با خود آید
 مریخ در تو غفلت و تو را درین
 زانجی بر یک نماند که شاد
 زانجی کل نماند خوار و خوار

باز در هر دو روز یک صد بار
 ای بار بار در روز یک صد بار
 کمالا باز از آن حاجت نیکند
 نشنودان نعمت را گوش نیکند
 کویستما گوشش نماند نیکند
 کویستما گوشش نماند نیکند

بوی آن گلزار و سوسونیت	این سخنها که از عقل کست
جوش ملیدی که انجاسان بود	بوی کله میدی که انجا کل نبود
می برد تا خلد و کوی تر ترا	بوقلا و زست و وهب مر ترا
شد ز بوی بی یعقوب باز	بود و ای چشم باشد نو ترا
بوی یوسف دیدن رایاری کند	بوی بد مردین را تار ی کند
همچو او در کربیه مطلوب باش	تو که یوسف نیستی یعقوب باش
نایابی در تن کهنه نوی	بشنو این پیدا از حکیم غوی

چون نداری کرد بدیوی کرد

ز شش باشد وی از زبیا و نان

جز نیار و آه یعقوبی مکن	پیش یوسف از ش و خوی مکن
در نیار و فقر خود را مرده	معنی مردن بنطوطی بد نیار
همچو خویشت خوب و خوش کن	نادم عیسی ترا زدن کند
خاک شو تا کل بروی رنگ	از بهار آن یک شود سر سبز
آزمون هر تو زمانه خطا باش	سالماتو سنک بودی لاجو

داستان هر چنگی که در محمد در کورستان چنگ زد از بهر خدا

بود چنگی مطرب با کتوف	ان شنیدستی که چنگی در کورستان
یک طریب نماز خوشتر از کتوف	بلبل از آواز او بی خود شد
وز نوای اوقیامت خواستی	جلس و مجمع دشوار آستی
مردگان را جان ز آورد در بد	همچو اسرافیل کوازش سخن

نشود و نعمه پیری آید
 کویستما گوشش نماند نیکند
 کویستما گوشش نماند نیکند
 کویستما گوشش نماند نیکند
 کویستما گوشش نماند نیکند

باز در هر دو روز یک صد بار
 ای بار بار در روز یک صد بار
 کمالا باز از آن حاجت نیکند
 نشنودان نعمت را گوش نیکند
 کویستما گوشش نماند نیکند
 کویستما گوشش نماند نیکند
 کویستما گوشش نماند نیکند
 کویستما گوشش نماند نیکند

کفنی معاصی که بظنهای خود
 غفالتی از آن وقت را
 اندین ایام می درازد
 اندین ایام می درازد
 کوشش و کوشش را
 کوشش و کوشش را
 در زیاده پیدا کردن
 در زیاده پیدا کردن
 غفالتی از آن وقت را
 غفالتی از آن وقت را

کوبد این او از زواها جدا ما بودیم بکلی کاسیم مانگ حق اندر حجاب و محبت ای فغانان نیست کرده زیرو مطلق آن آواز خود از شه بود گفته او را من زبان و حیم تو زو که بی بیع و بی صیرتوی	زنه کردن کار او از خدات مانگ حق آمده بر خاستیم آن دهد که داد مریم را از باز کردید از عدم ز او زدو کوه از حلقوم عبدالله بود من جواس من رضوا و خشم تو سرتوی چه جای صلب سرتوی
--	--

بیان حدیث من کان لله کان الله له

چون شدی من کان لله از وله که توی کویم تو اگاهی منم هر کجا تا هم ز مشکاتی بیع ظلمتی با کافان بر نجات آدمی را او بخوشی اسماء نمود خواه ز آدم کیر نورش خواه از کیز کند و باخ به پیوست سخت کف طوبی من را فی مصطفی چون چراغی نور شمع را کشید همچنین تا صد چراغ از نقل شد خواه از نور بین بستان توان	من ترا باشم که کان الله له هر چه کویم آفا بدوشم حل شد انجا مشکالات عالی از دم ما کرد دکن ظلمت چو چا دیگر انرا ز آدم اسما کشود خواه از خم کیری خواه از کله فی جوتوشاد آن کدوی نکین والذی بصیرت من و حیرای هر که دید او را یقین ان شمع دیدن آخر لغای اصل شد هیچ فرقی نیست خواه از شمع جا
--	--

از برای لقمه ای که در
 وقت لغای غیبتی ای که در
 بود لقمه کت از مداره بپشت
 نغمه خدی در امرد در
 دوش دیگ کون ازین شادی
 باز خون قایتین آن یکجا است
 در نمود اشقش تمام ازین شادی
 کرده از پیش دل که خون شادی
 دوش دیگ کون ازین شادی

عمل جزوی عشق را نگر بود
 که چه بنما یکد صاخب بر بود
 زبک و دانست از انیت
 تا فرشته لاند از انیت
 او قبول و فضل بار ما ش بود
 چون حکم حال آری لا بس بود
 لا بود چون او شد از وقت
 چو تک طوما لاند که کوا کبیت
 جان کالت و نمای او کال
 مطلق فرمود از خایا بال
 ای بلال افوز از بانک سلکت
 زان کوی کند در دیده بودک
 زان کوی کادم از و مدونیت
 هوش اصل آسان به هوش
 مطلق بی هوش زان هوش
 شد غلامش از شورش بود
 سر از آن خوایع بارک بردن
 تا نماز سجده آمد بیجا
 در تب غویس پیش از غویس
 شش جان پاکه ایتان از غویس
 کوی و شش خوانه ام غیبی کردی
 از بلال بار خا بدی بلبلی
 کرم او صحت بدای غیبی
 لیک میگوید که غیبی
 چو تقاضای قصای غیبی
 غیب باشد که زیند غیبی
 غیب کینه در وان ای غیبی
 غیب کینه در وان ای غیبی
 غیب کینه در وان ای غیبی
 غیب کینه در وان ای غیبی

در کفنا و خار و سایه سربیز خارد آن و را که خرمادین جان لیمان که کستان خندا آشور آمدن وجود خار خواد اشترانک کلی بر پشتت میل تو سوی میغیانت و ریک ای یکشنه زیر طلبا و کویکوی پیش از آن کین خار با بیرون آدمی کوی یکجدا در جهان مصطفی آمد که ساز دهمدی ای خمیرا انتر اندر نه تو نعل این خمیرا لفظا نیست و فی لیک تا ز تانیت جانرا پاک از موت و زندگ برتوست این نه جانست کافرا دیده زان خوش کندست و خوش غیبی حوز تو شیون از شکر باشی بو چون شکر کردی ز تاثیر وفا عاشق از خود چون غمنا یا بدین لیکنان از حوص ان میبود زانکه بس نان کور و بس نادین پای جاش خسته خاری حوا مصطفی قامی برین شتر سوا کز نیش در تو صد کلزار دست ناچه کل چنین خار مرد ریک چند کوی این کستان کوی کو چشم تار یکست جولان چون در سرخاری همی کرد در نه کلیننی باخیرا کلی ناز نعل تو شود این کوه نعل نام تانیتش نهادن زانیا روح را امر و وزن اشراک این نه آن جانست که خشک تر یا کوی باشد چنین کاه چنان چو شش نبود خوشی ای شش کان شکر کاه ز تو غایب تو پس شکر کی از شکر باشد جدا عقل ایچا کی بماند بی رفوق	لیکنان از حوص ان میبود زانکه بس نان کور و بس نادین پای جاش خسته خاری حوا مصطفی قامی برین شتر سوا کز نیش در تو صد کلزار دست ناچه کل چنین خار مرد ریک چند کوی این کستان کوی کو چشم تار یکست جولان چون در سرخاری همی کرد در نه کلیننی باخیرا کلی ناز نعل تو شود این کوه نعل نام تانیتش نهادن زانیا روح را امر و وزن اشراک این نه آن جانست که خشک تر یا کوی باشد چنین کاه چنان چو شش نبود خوشی ای شش کان شکر کاه ز تو غایب تو پس شکر کی از شکر باشد جدا عقل ایچا کی بماند بی رفوق
--	---

از برای لقمه ای که در
 وقت لغای غیبتی ای که در
 بود لقمه کت از مداره بپشت
 نغمه خدی در امرد در
 دوش دیگ کون ازین شادی
 باز خون قایتین آن یکجا است
 در نمود اشقش تمام ازین شادی
 کرده از پیش دل که خون شادی
 دوش دیگ کون ازین شادی

سوی صفاها صد اشارت میکند
سوی کوشش بیار تمیختند
و آنکه کوشش بیار نشوند
باز کوشش از حال نشوند
غافل از آن که از حال نشوند
باز کوشش بیار نشوند
از صفاها صد اشارت میکند
سوی کوشش بیار تمیختند
و آنکه کوشش بیار نشوند
باز کوشش از حال نشوند
غافل از آن که از حال نشوند
باز کوشش بیار نشوند

چون بمانست کنی کز افقت بر مثال چوب باشد ز نبات ز آنکه هر دو بر وجه و جان خو جسم یا کان عین جان قاده صا جمله جان طلق آمد بی نشان چون زیاد از نزد او اسم است این ملک شد و کل پاک شد ز آن حدیث با ملک او اصح است با تو ندان وارتان او بچو پیش مست جان پیش اندازد بسته جسی و محرومی ز جان بی خصمها ذات جان روشنست تا پنداری چون کوبه نظر ای عدم کومر عدم را پیش و پس خا زان باران از ان باران رب	گفتم نسبت بجای تو حکمت است و در یکی عیبی بود با صد حیث در تراز و هموز را یکسا کنند پس بزکان این گفتند از کراف گفتشان و نفسشان و نقششان چون در شمدارشان جسم است از خاک اندر شد و کل پاک شد آن ملک کز وی محمد المص است این ملک باقیست از میراث او پیش تو شسته تر خود پیش کز تو خود را پیش و پس در کان زیر و بالا پیش و پس و نیست بر کشا از نور پاک شه نظر کو همین دغم و شادی و پس دور باد است می و تابش
--	---

سوال کرد ز عایشه از مصطفی صلی الله علیه و آله که امر بود
باز از او بد و تو سوی کورستان رفتی جامه
مبارک تو چونست که تر نشد

مصطفی دوزی کورستان بر	باجازه یار با یاران برفت
-----------------------	--------------------------

آن کل از اسرار کل کویا بود
بوی ایشان دغم افت سکران
کرد عالمی و دود پرده دران
سکران چون بجزان بوی کل
چشم می زدند از لعان برفت
چشم می زدند از لعان برفت
چشم می زدند از لعان برفت
چشم می زدند از لعان برفت

از دم ابدال باشد از بهار
در دل و جان روید از رویین
فعل از ان بهاری با درخت
آید از ان افشان درخت
کرد درخت خشک باشد در مکان
غیاث از بار جان قرامعات
باز کار خوش کرده و بروزید
آنکه جان داشت بجا نش کرد
از معنی نصیحت که اغنیوی بود
از بیج قانده صفا با با نام کل
باشکار که و اخذ بود از شرف
قانه یعل با با نام کل با شجان
کنع پیامبر ز سرهای بهار
تن پوستانند از ان ز بهار

حون ز کورستان پیمبر از کش چشم صدیقه جو بر رویش فراد بر عمامه و روی او و موی او گفت پیغام بر چه میجوی شاد جامه ات میجویم در طلب گفت چه بزرگ هکند ای ازاد گفت بهر آن نمود ای پاکه جیب نیست ز باران از زین بر شما	سوی صدیقه شد و هم از کش پیش آمد دست بروی چینه ها بر کویان و برو بازوی او گفت باران آمد امر و زانجا ترنی بنم ز باران ای عجب گفت کردم آن رد ای تو خمار چشم پاکت را خدا با او از غیب هست آورد یکر و دیگر شما
---	--

حکیم سنائی غزوی فرماید

آسمانها در ولایت جان	کار فرمای آسمان همان
در ره روح بست و بالاها	کوههای بلند و دریاها

ایچنین باران ز ابری دیگرست غیب را ابری و آبی دیگرست ناید آن الا که بر خاصان بد هست باران از پی پروردگی نفع باران بهاران بوا العجب آن بهاری ناز پروردش کند هیچین سر ماو باد و آفتاب هیچین مرغیا نوع است این	رحمت خود در نورش حضرت آسمانی و آفتابی دیگرست ماقیان ز نفسین خلوجند هست باران از پی پرورده کی باغ ز باران پاییزی چو آب وین خزانی ناخوش و زردش کند بر تفاوت دان و سرشته سب در زبان و سود و در رخ و
---	---

مقلوب با عین بهارست و بقا
تو ترا اسقلبت جزو عین بهار
کامل القابل بکل و کل
چو تو ترا کل و کل
مقلوب با عین بهارست و بقا
تو ترا اسقلبت جزو عین بهار
کامل القابل بکل و کل
چو تو ترا کل و کل
مقلوب با عین بهارست و بقا
تو ترا اسقلبت جزو عین بهار
کامل القابل بکل و کل
چو تو ترا کل و کل

دیکر سوال عیاشه از مصطفی علیه السلام
 در جواب بفرمود که اگر چه در این دنیا کرم و نیکو باشی در آخرت نیکوتر باشی

از حدیث ابیسیانم و درود
 کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم
 کرم و سرد شوی به از زمین
 زان کرم و بستان جانها زنده آ
 بردل عاقل هزاران غم بود
 کرم ز باغ دل خلائی کم شود

دیکر سوال عیاشه از مصطفی علیه السلام
 در جواب بفرمود که اگر چه در این دنیا کرم و نیکو باشی در آخرت نیکوتر باشی

پس سؤالش کرد صدقه صد
 کای خلاصه هستی و زبده و جو
 این ز بارانهای رحمت بود یا
 این از ان لطف بهار یا تابو
 گفت این از بهر تسکین غم است
 کرم بران آتش بماندی آدمی
 این جهان و بران شدی نماندی
 استنای عالم ای جهان غفلت
 هوشیاری زان جهان است و چون
 هوشیاری آفتاب و حرم صبح
 زان جهان اندک تر شرح میکند
 کرم تر شرح بیشتر کرد در غیب
 این نماند حد سویی آغاز و

از حدیث ابیسیانم و درود
 کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم
 کرم و سرد شوی به از زمین
 زان کرم و بستان جانها زنده آ
 بردل عاقل هزاران غم بود
 کرم ز باغ دل خلائی کم شود

پس سؤالش کرد صدقه صد
 کای خلاصه هستی و زبده و جو
 این ز بارانهای رحمت بود یا
 این از ان لطف بهار یا تابو
 گفت این از بهر تسکین غم است
 کرم بران آتش بماندی آدمی
 این جهان و بران شدی نماندی
 استنای عالم ای جهان غفلت
 هوشیاری زان جهان است و چون
 هوشیاری آفتاب و حرم صبح
 زان جهان اندک تر شرح میکند
 کرم تر شرح بیشتر کرد در غیب
 این نماند حد سویی آغاز و

از حدیث ابیسیانم و درود
 کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم
 کرم و سرد شوی به از زمین
 زان کرم و بستان جانها زنده آ
 بردل عاقل هزاران غم بود
 کرم ز باغ دل خلائی کم شود

دیکر سوال عیاشه از مصطفی علیه السلام
 در جواب بفرمود که اگر چه در این دنیا کرم و نیکو باشی در آخرت نیکوتر باشی

تا بگو درستان یثرب آه کو
 کوبه نیکوی بد برد قلبها
 چنگ با این کرم و بر کوری فنا
 چنگ و چنگی دارها کرد و بخت
 در جهان ساد و سحر ای جان
 کند زین جا کرم بمانندی را
 هست این سحر و غیبی لاله زار
 بی لب و دندان شکری خورد
 کرم می با ساکنان چرخ لاغ
 ورد و ریحان بی کفنی چه چید
 عینل یونی شواب غیبیل
 مالک شد از بجهل خون نور
 در بختی دیدی در زمینیم برخ
 کرد از تنگی دم را سلخ شاخ
 از کشتایش پرو بلم را کتو
 کرم کسی یک لحظه اینجا بدی
 چون زیبایت خوار پرو شدی
 در فضایی رحمت و احسان او

تا بگو درستان یثرب آه کو
 کوبه نیکوی بد برد قلبها
 چنگ با این کرم و بر کوری فنا
 چنگ و چنگی دارها کرد و بخت
 در جهان ساد و سحر ای جان
 کند زین جا کرم بمانندی را
 هست این سحر و غیبی لاله زار
 بی لب و دندان شکری خورد
 کرم می با ساکنان چرخ لاغ
 ورد و ریحان بی کفنی چه چید
 عینل یونی شواب غیبیل
 مالک شد از بجهل خون نور
 در بختی دیدی در زمینیم برخ
 کرد از تنگی دم را سلخ شاخ
 از کشتایش پرو بلم را کتو
 کرم کسی یک لحظه اینجا بدی
 چون زیبایت خوار پرو شدی
 در فضایی رحمت و احسان او

تا بگو درستان یثرب آه کو
 کوبه نیکوی بد برد قلبها
 چنگ با این کرم و بر کوری فنا
 چنگ و چنگی دارها کرد و بخت
 در جهان ساد و سحر ای جان
 کند زین جا کرم بمانندی را
 هست این سحر و غیبی لاله زار
 بی لب و دندان شکری خورد
 کرم می با ساکنان چرخ لاغ
 ورد و ریحان بی کفنی چه چید
 عینل یونی شواب غیبیل
 مالک شد از بجهل خون نور
 در بختی دیدی در زمینیم برخ
 کرد از تنگی دم را سلخ شاخ
 از کشتایش پرو بلم را کتو
 کرم کسی یک لحظه اینجا بدی
 چون زیبایت خوار پرو شدی
 در فضایی رحمت و احسان او

تا بگو درستان یثرب آه کو
 کوبه نیکوی بد برد قلبها
 چنگ با این کرم و بر کوری فنا
 چنگ و چنگی دارها کرد و بخت
 در جهان ساد و سحر ای جان
 کند زین جا کرم بمانندی را
 هست این سحر و غیبی لاله زار
 بی لب و دندان شکری خورد
 کرم می با ساکنان چرخ لاغ
 ورد و ریحان بی کفنی چه چید
 عینل یونی شواب غیبیل
 مالک شد از بجهل خون نور
 در بختی دیدی در زمینیم برخ
 کرد از تنگی دم را سلخ شاخ
 از کشتایش پرو بلم را کتو
 کرم کسی یک لحظه اینجا بدی
 چون زیبایت خوار پرو شدی
 در فضایی رحمت و احسان او

نیکو کرد و مال و دین بر او برادر
 نیکو کرد و مال و دین بر او برادر
 نیکو کرد و مال و دین بر او برادر
 نیکو کرد و مال و دین بر او برادر

در حقیر ما نه اصحاب رسوله
 گفته بغامی به نوحی ای سید
 شنیده نریه به ام ازین کتاب
 گفته نوحی ای تو ای نوحی ای
 یاد از ما به محبت سووی که
 گفت نوحی ای که دایم به خدا
 آری ستونی را در تو گردانده
 تا جان تو هرگز از او بجزواند
 هرگز با خدا نبرد از او را
 آنکه او را شیوه از او را بداند
 گوید که یزید از او به وفای
 گویند که با او اقتضای امرش
 سه هزاران زاها نقل کن
 که ظن تو که در او نشد لا نشا
 شیشه آنکه در او نشد لا نشا
 یا ای الله لای از چه بجز او
 قرین قطب نما جان به یاقوت
 یا ای بیضا صفا باشد صفا
 آن سوی آن که شیشه را شیشه

این قصه می خورد استلا تا نار
 آن سگ که در دامن او با شاد و نا
 چون نوحی ای که نوحی ای
 آن صفا را در تو مشکلی از نوحی ای
 آن صفا را در تو مشکلی از نوحی ای

ملکه کوران به مکار عدالت
 در میان او در میان او
 و اسرار او که در او است
 در کونین هم چنان در او است
 جوایز او که در او است
 از صفا را در او است

در دل من بر تو ای سید
 در دل من بر تو ای سید
 در دل من بر تو ای سید
 در دل من بر تو ای سید

نیکو کرد و مال و دین بر او برادر
 نیکو کرد و مال و دین بر او برادر
 نیکو کرد و مال و دین بر او برادر
 نیکو کرد و مال و دین بر او برادر

هر دم هم میزانت آنبسیا
 تا با مونس سلیمان ز سید
 میجوید با بان بران نظارت
 ظاهرها و باطنش از تعبید
 طبعی با زهره تو دم زنده
 دست و پای و جوار و جان
 باز ما که کج که کج
انظرو همین پیام بر علیه الشیخ و التلمیذ و الجرح و الممدوح
حشا و در دست بر حجل بر حقیقت خنوت و مثل الاثیاء
 سکه ها اندر کف بر حجل بود
 کوز سوله بستاند در شتر جان
 گفتن چون خواهم بگویم آن چه
 گفتن بر حجل از تویم با در
 از میان رفت او هر باره سناک
 لا اله الا الله گفت و لا اله الا الله گفت
 چو ز شیشه از سکه ها بر حجل
 گفتن بر حجل تو سحر در
 نماز بر تو که حکم بر حجل
نیکو کرد و مال و دین بر او برادر

در دل من بر تو ای سید
 در دل من بر تو ای سید
 در دل من بر تو ای سید
 در دل من بر تو ای سید

نیکو کرد و مال و دین بر او برادر
 نیکو کرد و مال و دین بر او برادر
 نیکو کرد و مال و دین بر او برادر
 نیکو کرد و مال و دین بر او برادر

نیکو کرد و مال و دین بر او برادر
 نیکو کرد و مال و دین بر او برادر
 نیکو کرد و مال و دین بر او برادر
 نیکو کرد و مال و دین بر او برادر

نیکو کرد و مال و دین بر او برادر
 نیکو کرد و مال و دین بر او برادر
 نیکو کرد و مال و دین بر او برادر
 نیکو کرد و مال و دین بر او برادر

اینجا را مستطابا و در میان
توین از آن انکدرین
اولیا اساک کوانقا و مع
تا معین علی کرم
تا اسامی ان عباد کلاوات
خشتان تو را ای کرم
چیز که در میان
امور را از بهر اول
اسحق را در نیاید اول
چون سلام ای کرم
سال شش بر این سال اول
در می آید اهل نظر است
تا همه اوقات این سال
مستطابا و در میان
توین از آن انکدرین
اولیا اساک کوانقا و مع
تا معین علی کرم
تا اسامی ان عباد کلاوات
خشتان تو را ای کرم
چیز که در میان
امور را از بهر اول
اسحق را در نیاید اول
چون سلام ای کرم
سال شش بر این سال اول
در می آید اهل نظر است
تا همه اوقات این سال

و بر او دید و انکدرین کنده در این نهاد از تو چون نظر اندر رخ آن چهره کنش مقرب از من چند بزد از دست خود پیش از پیشین و محو حق به دست می کشد ناله تراست همه در بهر روز آن کشید بانگین دکای بعد از چون نسبی کرم کشای و چهارم از او بفرود خون اینها را با عطای داد و سخن هر خارج کرم آورداده و هر وای کرم وای کرم	مزم و سخن کرده و از محسب بر یک چگونگی دید او را در میان کرم بشارت خوانده لا عروا عاشقین و تا بگوشت کرم چون از و بیخ و خوش کن این را دست خود نماید بسکه از شرم چشک و از در ای بر تو از دخم کن بر کرم تا غم در میانه و نشان از خشتان کاروان کرم
---	--

اینجا را مستطابا و در میان
توین از آن انکدرین
اولیا اساک کوانقا و مع
تا معین علی کرم
تا اسامی ان عباد کلاوات
خشتان تو را ای کرم
چیز که در میان
امور را از بهر اول
اسحق را در نیاید اول
چون سلام ای کرم
سال شش بر این سال اول
در می آید اهل نظر است
تا همه اوقات این سال

اینجا را مستطابا و در میان
توین از آن انکدرین
اولیا اساک کوانقا و مع
تا معین علی کرم
تا اسامی ان عباد کلاوات
خشتان تو را ای کرم
چیز که در میان
امور را از بهر اول
اسحق را در نیاید اول
چون سلام ای کرم
سال شش بر این سال اول
در می آید اهل نظر است
تا همه اوقات این سال

اینجا را مستطابا و در میان
توین از آن انکدرین
اولیا اساک کوانقا و مع
تا معین علی کرم
تا اسامی ان عباد کلاوات
خشتان تو را ای کرم
چیز که در میان
امور را از بهر اول
اسحق را در نیاید اول
چون سلام ای کرم
سال شش بر این سال اول
در می آید اهل نظر است
تا همه اوقات این سال

هیچ جا نیاید که حیرتی آمده زو نشانی حسرت و غم از زو مال و دانی زو را فرقه که غلامی عقل و جود او چون از و بیخ و خوش کن این را دست خود نماید بسکه از شرم چشک و از در ای بر تو از دخم کن بر کرم تا غم در میانه و نشان از خشتان کاروان کرم	چون از و بیخ و خوش کن این را دست خود نماید بسکه از شرم چشک و از در ای بر تو از دخم کن بر کرم تا غم در میانه و نشان از خشتان کاروان کرم
---	---

اینجا را مستطابا و در میان
توین از آن انکدرین
اولیا اساک کوانقا و مع
تا معین علی کرم
تا اسامی ان عباد کلاوات
خشتان تو را ای کرم
چیز که در میان
امور را از بهر اول
اسحق را در نیاید اول
چون سلام ای کرم
سال شش بر این سال اول
در می آید اهل نظر است
تا همه اوقات این سال

اینجا را مستطابا و در میان
توین از آن انکدرین
اولیا اساک کوانقا و مع
تا معین علی کرم
تا اسامی ان عباد کلاوات
خشتان تو را ای کرم
چیز که در میان
امور را از بهر اول
اسحق را در نیاید اول
چون سلام ای کرم
سال شش بر این سال اول
در می آید اهل نظر است
تا همه اوقات این سال

اینجا را مستطابا و در میان
توین از آن انکدرین
اولیا اساک کوانقا و مع
تا معین علی کرم
تا اسامی ان عباد کلاوات
خشتان تو را ای کرم
چیز که در میان
امور را از بهر اول
اسحق را در نیاید اول
چون سلام ای کرم
سال شش بر این سال اول
در می آید اهل نظر است
تا همه اوقات این سال

اینجا را مستطابا و در میان
توین از آن انکدرین
اولیا اساک کوانقا و مع
تا معین علی کرم
تا اسامی ان عباد کلاوات
خشتان تو را ای کرم
چیز که در میان
امور را از بهر اول
اسحق را در نیاید اول
چون سلام ای کرم
سال شش بر این سال اول
در می آید اهل نظر است
تا همه اوقات این سال

دین تو سبقت با من تا بورد
مرد قانع از سلسله اسب و سوز
نور اسب و شمع این دیوی
نور سوئی قانع است دیوی
از یک عالم و این بر مال مال
داست باید و در جوار
کمال

ببین کردن دین تو سبقت با من تا بورد
مرد قانع از سلسله اسب و سوز
نور اسب و شمع این دیوی
نور سوئی قانع است دیوی
از یک عالم و این بر مال مال
داست باید و در جوار
کمال

محمد میگوید خدا را عنایه	کا عماد و زوق برست است
باز دست شاه واکرده نوید	از همه مردار بیدار امید
همچنین از پشه کبری نابریل	شد عیال الله و حق نعم المیل
این همه عنما که اندر سینه ها	از بخار و کرد باد و بود میا
این غمان بیخ کن چون داسا	ایچین شد و ایچنان و سوا
و آنکه هر بخی ز مردن پاره آ	جز و مرگ از خود بران کره
حون ز جز و مرگ نموانی کوشه	و آنکه کلشن بر سرش خواهد
جز و مرگ از کشت شیرین تر	و آنکه شیرین میکند کل را
دردها از مرگ می آید رسول	از رسولش و مگردان ای تصور
هر که شیرین می زید و تلخ مرد	هر که او تن را پرستد جان پر
کو سفند از از صحرا می کشند	آنکه فربه تر سوا ترا می کشند
شب گذشت و صبح آمد ای عمر	چند کبری ای فسانه ز زریر
تو جوان بلدی و قانع تر بلدی	ز طلب کشتی خود اول ز رید
ز ربلدی پر میوه چون کاسدی	وقت بیوم بخت فاسدی
میوه ات باید که شیرین تر شود	چون دست با بانه و این تر شود
جفت میای جفت باید هم صفت	تا براید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر	در دو جفت کفش و موزه در گدگر
کر یکی کفش از دستک آید پیا	هر دو جفتش کار ناید سرترا
جفت در یک خود و آن یک بزرگ	جفت شیر پشه دیدی هیچ کرگ

دو ز سو و در فاکه جامه تو
خدا دعوی و دم و باد بروت
ای ترا خاندی بیلت العنکوت
از قاعها تو جان افروختی
از قاعها تو نام افروختی
کفایت بیام قانع نیستی هیچ
این قناعت تو نیست کج کج در جان
تو زین لافهای عمر و جوج روان

سرد چو زین طبعها از زین شفت
سنتع شد بعد از زین این کجاست
بجای کردن نمود زین کمال
نقد آن بخوار زین سکر و کمال
کن و دیدین نقصان سکر طبعه
خیال و کان با سلسله زین قاف
کفتای زین توفی با ابو الحون
قوت تو آمد مرا بر سر مزین
مال و ز سر بود همچو کلاه
کل بود او که کله سازد پناه
آنکه زلف جعد و رضا باشدش
چون کلاه مثل وقت خوشتر آیدش
مرد خورشید بماند با صبر
ببین و هنده که بویشین نظر

تو بخوانم جفت که تو زین بعل	جفت انصاف نیم جفت دغل
چون قدم باشاه و بابک می	خون کس را در هوا رک می
با سکان بر استخوان رجاشی	چون فی اشکم فی درناشی
سوی من سکر بخواری مست	تا نکویم آنچه در رکهای مست
عقل خود را از من افزون	مهرین کم عقل را چون دیدن
همچو کرگ زشت اندر ما چه	ای زینک عقل تو بی عقله
چونکه عقل تو عقیده مردست	آن نه عقلت آن که ما و کرده
خضم ظلم و مکر تو الله باد	دست مکر تو ز ما کونا باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب	مار زشت و مار کبری ای عجب
زاغ اگر زشتی خود بشناسی	همچو برف از دروغ بکدامت
مرا فسونگر بخوان چون عدو	او فسون بر مار و مارا فسون
کو نبودی ام او افسون مار	کی فسون مار را کشتی شکار
مرد افسونگر ز جرم کس کار	در دنیا بد آن زمان افسون مار
مار کو بدای فسونگر همین	آن خود دیدی فسون من همین
تو بنام حق فریبی مر سوا	تا کفی رسوای شود و شورما
نام حتم بست فی آن رای تو	نام حق را دم کردی های تو
نام حق است انداز من ادسن	من بنام حق سپردم جان و تن
پا زخم من درک جانت برود	یا تو چون من بزندان می برود
زن ازین گونه خست گفتارها	خواند بر شوی جوان طومارها

قوت تو آمد مرا بر سر مزین
مال و ز سر بود همچو کلاه
کل بود او که کله سازد پناه
آنکه زلف جعد و رضا باشدش
چون کلاه مثل وقت خوشتر آیدش
مرد خورشید بماند با صبر
ببین و هنده که بویشین نظر

کشت دلم را از طبعها جامه تو
دو کله کو بدای فسونگر همین
ز دنیا بد آن زمان افسون مار
کار در و بی و بی سکر طبعه
سوی در و بی و بی سکر طبعه
آنکه در و بی و بی سکر طبعه
ز دنیا بد آن زمان افسون مار
کار در و بی و بی سکر طبعه
سوی در و بی و بی سکر طبعه
آنکه در و بی و بی سکر طبعه

کامل اجسام مقوله است
و از آن جهت که در این کتاب
این را در این کتاب
این را در این کتاب
این را در این کتاب

چهار تا چهار است و عادلان
آن یکی با حضرت و یکا لاده
آتش سوزا که در این کتاب
فقرت که در این کتاب
از غضب بر این کتاب
و اگر کرم مار کرم خولک
ناش از کرم کرم کرم
مزه و در این کتاب
از طبع هر که در این کتاب
ماش بقدر مزا این کتاب
از سر و بود بن این کتاب
چون که در این کتاب

در این کتاب که هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
در این کتاب که هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب

این کتاب که هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب

کامل اجسام مقوله است
و از آن جهت که در این کتاب
این را در این کتاب
این را در این کتاب
این را در این کتاب

مشک را حق بهت خورشید بود
قره زمینها آسمان بر ساختند
این زمین را از بر این کتاب
برده سفلی زمین را از بر این کتاب
ای ستره جمع تو بر خاستی
که صا ترا بر در مکن کرم
تو که جنگ و سوزن فلز ای کرم
مرو ای چه ما جاک و نیک تو
بر سر این در شها اینشم سوزن
کو خوش کردی و کردی آن کرم
بهر آمدی که هر که
در میان این کتاب
این کتاب که هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب

شما که در این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
در این کتاب که هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب

این کتاب که هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب
و هر کس از این کتاب

کم بود شان وقت و لطف رود
 ز آنکه حیوانیت غالب بر نهاد
 مهر وقت و صف انسان بود
 چشم و شهوت و صف حیوان بود
 بر زحمتان کویا غلو نبرد
 غا و الحسان کویا غلو نبرد
تالیف کردن بر خود را باقی
انها من زین طایفه نیست
 مردان کفایت پیمان شایسته
 کویا غلو نبرد و مردان جوان
 کفایت تمام جا پیمان آمد
 بر سو جان من لکه ها چون زدم
 چون قضا آید در وقت نظر
 تا نماند عقل با را ز سر

دهم کن پنهان ز خود ای شکمین زین نسو میگفت بالطف کشاد که میخیز از صد کشت و هائی شد از آن یاران یکی برقی بلید آنکه بنک روی خویش بود مر آنکه از کبر شد لت لرزان بود آنکه از ناز شد له جان خوش آنکه در جور و جفا اش دام مس زین الماس حق آراست چون بیایکین التهاش فرید دستم زال از بود از حمزه پیش آنکه عالم مست کفتش آمد آرزو باشد بر آتش از زینیب چونکه دیکه جای آمد مهر دورا ظاهرا بر زن جواب ارغالی اینچنین خاصیتی در آدمیت	ای که خلقت به زید من انگبین در میان کریمه بروی منشاد زو که بی کریمه بها و خود در با زد شراری بر دل مرد وحید چون بود چون بندگی آغاز کرد چون شوی چون پیش تو کریان شود چونکه آید در نیاز او چون بود عند رما چه بود چو او در عند آ ز آنچه حق آراست چون آتند کی تواند آدم از حوا بریید هست در فرمان آسیر نال خویش کلین یا حی و یا قیوم زدی آتش جوشد چو باشد در آ نیست کرد آن آب را که در هوا باطن مغلوب وزن اطالی مهر خوار گشت آن از یکت
---	--

در میان آنکه اتمی تغلب بر اهل و تغلب بر اجماع
 کف پیغام بر که زن بر عاقل
 با بر زن جاهلان خص شوند

چونکه غفلت و پر کرم
 حضرت پر حمت و پر کرم
 ماست او هم وجود هم عدم
 کفر و ایمان عاقلان کنایه
 من و ذوق من آن کیمیا
در بیان آنکه موسی و فرعون
مرد و سخن و نیکو شایسته را
 موسی و فرعون یعنی راهی
 ظاهر آن ردا و راز آن می

چونکه بدی است بزرگ شد
 موسی با موسی بزرگ شد
 چون بدید بزرگی بزرگ شد
 موسی و فرعون د از نداشتی
 کرد از آید بر بزرگی شوال
 رنک کی نالی بود از قبیل قال
 این عجب کین رنک از قبیل قال
 رنک با بزرگی از آبا استند
 چونکه دروغی از آبا استند
 آبا بزرگی چون آبا استند
 اصل دروغی از آبا استند
 عاقبت با آب خند چون می شود
 چون کل از خاست و طار از کویا
 هر دو در جگند و اند ما چرا
 با عجب کین در ای ملک است
 همچو خاک فرودشان منظر
 کن باید چنان و در انبیت
 اینچه و کجش نوم بر کجش
 زان نوم که در اسک می کشی
 چون عمارت آن نوم و در ایما
 کج نبود در عمارت جاها
 در عمارت هست و جکی بود
 نیست ما از هستها تا کرد
 ز که هست از نیستی فریاد کرد
 گشت خود آن هست را داد کرد
 قوی که کن کوزانم ز نظر
 قوی که کن کوزانم ز نظر
 بلکه او از تو که زانست
 ظاهر ای کلام موسی خود
 در زدن می در انبیت با برود

نیم سبقر عون هم کربا شد ورنه غل باشد که کویا منم مر موازان هم مکه رکود ماه جانم راسیه رو کوه چون خسوف مدیه باشد چنان مه کوفت و خلق نیکوی زنند ماه زان زخمه و سوا می کشند زخم طاس آن ربی الاعلا می میشکافد شاخ را در پیشه شاخ دیگر را معطل میکند هیچ شاخ از دست نیشه از کرم کن آن کوزها طورا من نه در یار تبا ام جمله شد چون موسی در رنم چون می شود پیش آتش چون سیه رو میشود لحظه مغرم کند یک لحظه پو خود چه باشد غیل بن کار الله زرد کردم چون که کوبید زشت می دویم اندر مکان و لامکان	دو روز موسی پیش حوا لا شد کین چه غلستای خدایر کردم ز آنکه موسی را منور کرده ز آنکه موسی را تومنه رو کرده بهتر از ما می نمود استاره ام نوبت که ریت و سلطان می زند می زند آن طاس و غوغا می کشد من که فرعونم ز شهر تو ای من خواجه تا شایم اما نیشه ات باز شاخی را موصول میکند شاخ را بر تیشه دستی هست حق آن قدرت که آن تیشه ترا باز با خود گفته فرعون عجب در نهان خاکی و موزون می شود رنک زرد قلبه تو می شود فک قلب و قالیم در کم اوست یکدی میام کند یکدم سیاه سبز کردم چون که کوبید کشت پیش جو کانه ای حکم کن کفان
---	--

در زدن می در انبیت با برود
 ظاهر ای کلام موسی خود
 در زدن می در انبیت با برود
 ظاهر ای کلام موسی خود
 در زدن می در انبیت با برود
 ظاهر ای کلام موسی خود

عقد ایشان بیک اختر اخبار
دین کار دین بیند آفتاب
چند تلاوت و چند اشعار
این تلاوت در دست عالیشان
مدر ایشان بیک اختر اخبار

فصلها تا ز کونه ستای سلیم	نصرت فرعون می از زکیم
سبب خرمی اشقیان از دهمان خیرالدین و اللاحق	
چون طبعی اعتقادی کرده آ	کاسمان بیضه زمین چون زده
گفت سایل چون بماند ز خاک	در میان این محیط آسمان
هیچ وقت بلی معلق در هوا	نی در اسفل می رود فی موعلا
آن طبعی گشت که جذب سما	از جهات شش می ماند اندر هوا
چون زمین طبعی قوی رفته	در میان همان آفریننده
آن در که گشت آسمان با صفا	کی گشت در خود زمین تیرا
بلکه در نفس میکند از ششها	زان بماند ز میان عاصفا
پس زده غلط اهل کمال	جان فرعونان بماند ز ضللا
پس زد نوع این همان و آن همان	مانند اندامین در همان دین
سرکشی از بندگان ذوالجلال	د آنکه دارند از وجود تو ملا
که بر ما دارند چون پیدا کنند	گاه هستی ترا شیدا کنند
که بر بای خویش چون پنهان کنند	زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنان که مرتبه حیوانیت	کو اسیر و سغبه انسانیت
مرتبه انسان بدست اولیا	سغبه چون حیوان شاست
بنده خود خوانده احمد در شأ	جمله عالم را بخواند قایل عباد
عقل تو همچو شش تو با من تو شتر	می کشاند هر طرف در حکم شتر
عقل عقلا اولیا و عقلاها	بر مثال اشتران تا اننها

خبر و بخت هم زین دیدهای
وای تو که عاقبت اندیش نیست
ایلمان گفتند مردی پیش نیست
کی صفت آنکه شده باشد حیوان
ایلمان نشو و نه در زمین و ضعیف
که خود را در زمین نشانی نورد
عالم که بری بقدرت حق کرد
سبب خرمی اشقیان از دهمان خیرالدین و اللاحق

این سخن بشنید نهان در دوزخ
نظر موقوف بر شش است
مدر ایشان بیک اختر اخبار
دین کار دین بیند آفتاب
چند تلاوت و چند اشعار
این تلاوت در دست عالیشان
مدر ایشان بیک اختر اخبار

کردند پیش که ققنوس است
در نه خود مرغ آمد از دام
کشتانت اندران کوزه رسید
رفت در که سار هاشد نا پدید
گفت دیدت آن قضایم است
سوفن آید آن آکون دست
کوزه ناقه چه باشد خاطرش
که بجا آید دلش رسید از دست
کویجا آید دلش رسید از دست
در نه نویسد بدو ساعدها کزان
چون شنیدند این وعید نکند
چشم نهادند آنرا مستظن
روز اول در وی خود دیدند زده
میزندند از نا امید آه سوز

از برای اسب چون خصم شدند	نان کور و آب کور ایشان دهند
ناقه الله آب خورد از جوی بیخ	آب خورد از اشند از حق دریغ
ناقه صالح چون چشم صالحان	شد کی در هلاک طالحان
تا برانانت ز حکم مرگ و درد	ناقه الله و سقیما هاجه کرد
شحه فقر خدا زیشان بخت	خونهای اشتری شهری در دست
روح همچون صالح و تن ناقه آ	روح اندر وصل و تن در فاقه آ
و صالح قابل آفات نیست	زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست	نوریزد آن سغبه کفار نیست
جسم خاکی را بد و سوخت جان	تا بیا زارند و بینند امتحان
بخیر کار از این آزار اوست	آب این خم متصل با آب جوست
زان قلع کرد با جسی که	تا که کرد در جمله عالم را پناه
که نیاید بردل ایشان ظفر	بر صدق آید ضرر نه بر کس
ناقه جسم ولی را بند باش	ناشوی با روح صالح خواهد
گفت صالح چون که کردید این چند	بعد سه روز از خدا تقربت رسید
بعد سه روز که از میان ستان	آفتی آید که در لرد سه نشان
آنکه در وی چلنگان کردد دگر	رنک رنک مختلف اندر نظر
روز اول در میان چون غمرا	در دم و در سنج همچو خون
در سیم کرد همه ز هواسیا	بعلازان اندر رسد قهر اله
که نشان خوا آرزین و عید	کرة ناقه بسوی که دوید

صالح از غلوت بسوی شهر رفت
شهر دید اندر میان دو دوزخ
تا که از اجزای ایشان پیش
نویسد با نومه کویان با پدید
زین سخن زان روز در دنیا پدید
منظر گشتند زخم قهر
فقر آمد نیست که در آن شهر
صالح از غلوت بسوی شهر رفت
شهر دید اندر میان دو دوزخ
تا که از اجزای ایشان پیش
نویسد با نومه کویان با پدید

بجز ز جانی برب
بجز در یک کوار است
بجز در یک کوار است

کویجا آید دلش رسید از دست
در نه نویسد بدو ساعدها کزان
چون شنیدند این وعید نکند
چشم نهادند آنرا مستظن
روز اول در وی خود دیدند زده
میزندند از نا امید آه سوز

کویجا آید دلش رسید از دست
در نه نویسد بدو ساعدها کزان
چون شنیدند این وعید نکند
چشم نهادند آنرا مستظن
روز اول در وی خود دیدند زده
میزندند از نا امید آه سوز

ز آنکه ایضا ظاهر ظاهر است
بویختن سراسر این دروغ
ظاهر است که راست باشد که دروغ
سنگ را زدی و گاهی دروغ
دوغ خورده سرگرا اینها کند
های هوی و سرگرا اینها کند
آن سراید در سیم و در ولایت
تا کان آید که اوست ولایت
مامل فعل دروغ در ولایت
تا نشان باند بر اینه میوست
باید این را نیز بر اینه میوست
تا نشان آن نشان از ولایت
چرا تا نیز در این ولایت
آنکه خیر نظر بود الله مشهور

بلجان قوت که او را بودم چون پرویشست زین اندود شد شفیع و گفت این ملک هر که را بدی و بختی ز کرم اونباشد بعدی او باشد می شرح این فرض است گفتن لیک	سج آن ملکش فردی نیست بر همه شاهان عالم رحم کرد با کمالی ده که دادی مرا اوسلیمانست و آنکس هم منم خود مع چه بود منم بی مدعی باز میگردم بقصه مردوزن
---	---

تخلص باجری عرب و جنت او

ماجرای مردوزن را مخلصی ماجرای مردوزن افتاد نقل این زن و مردی که نصرت و و مرد و پایسته درین خاکین را ز زهر خواهد چوچ خانکاه نفس چون زن بی چاره کری عقل خود زین فکرها آگاه نیست کوچه سر قصه از دانه است و لم کوبان معنوی کافی نشدی کو بخت فکرت و معنیت هدیهای دوستان باهد کر تا کواهی داده باشد هدیا	باوی میباید درون مخلصی آن حال نفس خود میدان و خود نیل یا بست بمرهنگ و بد روز و شب بخت و الله را یعنی آب و روان و خوان تو گاه خاکی جوید و که سروری در دماغش جز غم الله نیست صورت قصه شنو اکنون تمام خلق عالم عاقل و باطل بدی صورت منوم و نماز تائیت نیست اندر دستنی الا صورت بر بختهای ضعیف در خصا
---	--

چون بخت نبود زین سوختن
صورت از معنی درین سوختن
درد لاله میسوزد
چون با همت دروغ و دروغ
ترک ما همتا و خطایات
شرح کن احوال او دروغی

کین تعلق بخت با این خاکان
چون سرشت ما بخت از آسمان
آدم از انوار باطلات آید
ز آنکه جسته ازین زمین بدنا بود
خیم ماکت را از اینجا بافتند
نور آید از روح بافتند
این که جان از روح بافتند
پیش پایش از خاک آن می بافتند
در زمین بودیم و خاک فلان زمین
خاک فلان کجی که در وی بدیدیم
چون سفر بود ما را از آن مقام
بلخ شد ما را از آن نحو بیگام

دل نهادن عرب با التماس جنت خویش

مرد گفت اکنون که شتم از خلا هر چه گوئی من ترا فرمان برم در وجود تو شوم من معدم گفت زنی آیا عجب یار منی گفت والله عالم السراخنی در سه کرفال که دادش را تو تا ابده هر چه بود او پیش پیش تا ملک سجود شد از تله برین آن کشاد ایشان کو آدم رو تو در فضای عرضه آن پاک جا گفت بیغایم که حق فرموده است در زمین و آسمان و عرش نیز در دل تو من بکنم ای عجب گفت خلیفه عبادی التلمی عرش با آن نور با پنهای خویش عرش با باشد بزرگ مدید هر ملک یکت ما را بدین زمین تخم خدمت در زمین ما کشیم	سگم داری تیغ برکش از خلا در بد و نیک آمد آن تنگرم چون محبت حق یعنی و بصم با بخت کشف ستم میکنی کا فرید از خاک آدم راضی هر چه در الواح و در رواج بود در سر کرد از علم الالهی چون قدرت بگریا فزاد تقدیر او در کشاد آسمانها شان نبود شک آمد عرصه هفت آسمان من بکنم حج در بالا و پست من بکنم این یقین دانی عزیز کو مرا جوی در آن طحاطب جنت من ز تو بی یا مستحق چون دیدید او را بر نواز جای لیک صورت جنت چون سخن القی می بود بر روی زمین زان تعلق ما عجب چه داشتیم
--	---

عین بوغضیم با یکدیگر
ازین اظهار این بختی ملک
در تو هم داغی اشکال و شک
تا کوی تو بگویم با تو من
تو هم نیارد دم زدن
سید پادشاهان در دنیا
گوش زاید در آفت در دنیا

ای تو راست ازین نافرمانی
 تو چه دران محو سکر العیال
 دریا بی تکت ازین شوی صیقل
 کفایان استحقاق او هار

سار ایشا ز کت جرم است
 خود چه کتم پیش آن را
 حق آن کت حق آن را
 از سر چه وفا است
 کوب پیشا تخا نشاید
 سز کوشا ز با بدی آید
 د لیبوشا ز با بدی آید
 بیرون آمدن دست بیچاره

تعمیر کردن زین تیر بلای روی آگه ما بیرون ازین آگه ما
 کفین زین بلای تا فست
 تاز به همان طایفه که کفین
 کرد به بی نظیری از شه نشو
 دو ستن شریک ازین کفین
 چشم احمد بر او کوری زده
 کت نشو را پذیرا چون
 خست بر او یا خست
 مهر بیخونی که شستند ازین
 کت آوم و یجا نشویم هم
 کت زین کت بیخونی ما فستا

کفین زین بلای تا فست
 تاز به همان طایفه که کفین
 کرد به بی نظیری از شه نشو
 دو ستن شریک ازین کفین
 چشم احمد بر او کوری زده
 کت نشو را پذیرا چون
 خست بر او یا خست
 مهر بیخونی که شستند ازین
 کت آوم و یجا نشویم هم
 کت زین کت بیخونی ما فستا

ای تو راست ازین نافرمانی
 تو چه دران محو سکر العیال
 دریا بی تکت ازین شوی صیقل
 کفایان استحقاق او هار

سار ایشا ز کت جرم است
 خود چه کتم پیش آن را
 حق آن کت حق آن را
 از سر چه وفا است
 کوب پیشا تخا نشاید
 سز کوشا ز با بدی آید
 د لیبوشا ز با بدی آید
 بیرون آمدن دست بیچاره

تعمیر کردن زین تیر بلای روی آگه ما بیرون ازین آگه ما
 کفین زین بلای تا فست
 تاز به همان طایفه که کفین
 کرد به بی نظیری از شه نشو
 دو ستن شریک ازین کفین
 چشم احمد بر او کوری زده
 کت نشو را پذیرا چون
 خست بر او یا خست
 مهر بیخونی که شستند ازین
 کت آوم و یجا نشویم هم
 کت زین کت بیخونی ما فستا

کفین زین بلای تا فست
 تاز به همان طایفه که کفین
 کرد به بی نظیری از شه نشو
 دو ستن شریک ازین کفین
 چشم احمد بر او کوری زده
 کت نشو را پذیرا چون
 خست بر او یا خست
 مهر بیخونی که شستند ازین
 کت آوم و یجا نشویم هم
 کت زین کت بیخونی ما فستا

ای تو راست ازین نافرمانی
 تو چه دران محو سکر العیال
 دریا بی تکت ازین شوی صیقل
 کفایان استحقاق او هار

سار ایشا ز کت جرم است
 خود چه کتم پیش آن را
 حق آن کت حق آن را
 از سر چه وفا است
 کوب پیشا تخا نشاید
 سز کوشا ز با بدی آید
 د لیبوشا ز با بدی آید
 بیرون آمدن دست بیچاره

تعمیر کردن زین تیر بلای روی آگه ما بیرون ازین آگه ما
 کفین زین بلای تا فست
 تاز به همان طایفه که کفین
 کرد به بی نظیری از شه نشو
 دو ستن شریک ازین کفین
 چشم احمد بر او کوری زده
 کت نشو را پذیرا چون
 خست بر او یا خست
 مهر بیخونی که شستند ازین
 کت آوم و یجا نشویم هم
 کت زین کت بیخونی ما فستا

کفین زین بلای تا فست
 تاز به همان طایفه که کفین
 کرد به بی نظیری از شه نشو
 دو ستن شریک ازین کفین
 چشم احمد بر او کوری زده
 کت نشو را پذیرا چون
 خست بر او یا خست
 مهر بیخونی که شستند ازین
 کت آوم و یجا نشویم هم
 کت زین کت بیخونی ما فستا

مع خانه ستاوه سیه مهر
کوتوشد اذنوشد از غنا
عاشق حواس او بفرز
نست جان عشقش در حال
کرتوم میکند او صفات
دان نمودم ایما و صفت
وصف زاینه ستاوه بولبت
عاشقان دوم اگر صادق بود
آن بجاز او حقیقتش بود
شرح بخواد بیارای عشق
لیک می تویم راهم گزین

از سلیمان تا بمردان رسد	زن کشته چون جمان از نفع صوم
اهل صورت از جواهر یافته	اهل معنی جز معنی یافته
آنکه بهت به باقت شد	و آنکه با همت به باقت شد

دربیان آنکه چنانکه کما عاشق گوشت کرم گویم هم عاشق کما
اگر کما را صبر پیش بود گویم تکا و آید و اگر گویم را صبر پیش
باشد کما تر در او آید صبر کما کال کما است و صبر گویم نفس کما

بانک می آمد که ای طالب بیبا	جود محتاج کما یا چون کما
جود میباید کما یا بی وضعا	میجو خوبان کما بنه جود صفا
روی خوبان زاینه زبیا شو	روی احسان از کما پیدا شو
پس ازین فرمود حق در سخن	بانک کم زن ای محمد بر کما
چون کما آینه خود است همان	دم بود بر روی آینه زیان
آن کی جودش کما آرد بدید	وان در کج بخش کما یا نر می بد
پس کما یا آینه جودش آید	و آنکه با جود جود مطلق آید
و آنکه جز این دو نبود نمود	او برین در نیست نقش پرده آ
لله درویش که کشته غیر شد	او حقیر و ابله و بی خیر شد

صفت زویش که از غیر خدا تشنه است

نقش زد و لیش است او فی اهل نا	نقش سکه را تو سندان از استخوان
فقیر لقمه دارد او فی فقر حق	پیش نقش مرده که نه طبق
ماه خالی بود در و لیش نان	شکل ماهی لیک از دریا مان

دانش خودم ایما و صفت
وصف زاینه ستاوه بولبت
عاشقان دوم اگر صادق بود
آن بجاز او حقیقتش بود
شرح بخواد بیارای عشق
لیک می تویم راهم گزین

فصلی که گوید در نظر
صد خیال بد در آرد در فکر
رسام راست هوش خیر نیست
لقمه هر من علی بخیر نیست
خاصه سخن ز مرده بوشان

نقش زویش که از غیر خدا تشنه است
نقش سکه را تو سندان از استخوان
پیش نقش مرده که نه طبق
شکل ماهی لیک از دریا مان

نقش سکه را تو سندان از استخوان
پیش نقش مرده که نه طبق
شکل ماهی لیک از دریا مان

مهی اهر که آب از چو کشید
آب جویان از رخ تو بوی کشید
ز قوی که آتش آرد بدیست
آتش دید او که از آتش برست
جست علی تو را هدا از دشمنان
مردش آن سخن بچارم آسمان
دام آدم خوش گشته مردم شن
یا وجودش خوش گشته مردم شن
باز آید سوی دام از بهر خود
ساعتش یا بد او اقبال گشته
طغان شایسته کجک و کوش
بر ای طاعت با سر بسند
پس بکشد آن یکی صد در ش
ما هر آنکه داد او بد در ش

تا بروی جامه بیتی و بس	جامه بید و ز کن درای ای مسر
زانکه با جامه در آن سوره است	من ز جان جامه ز تن آگاه نیست
باز میکردم سوی قصه عرب	از بیان سرور از تو العجب

دشمن ز عرب و پیش آمدن تعیینان خلقه از نهر کرام عرب
و بدین وقت هدی که او را

ان عربی از بیابان بعید	بود در از الحلاف چون رسید
پس تعیینان سوی عربی شدند	بس کلاب طبع پر زویش زدند
حاجت و فهم شان شد بوقت	کار ایشان بد عطا پیش از سوا
پس بد و گفتند یا وجه العرب	از یکی چون از رنج و تعب
گفت و جهم گویم ترا و جوی دید	خیز جو هم که پس بستم نصید
ای که در درویشان صتر	فرو نان خوشتر ز در جعفریت
ای که یکه بد از تان دیدارها	ای تار دین تان زینارها
ای همه نظر بنور الله شده	از بر حق مهر بخشش آمد
تا زیند آن کیمیا های نظر	بر سر اشخاص شمای صبر
من غریبم از بیابان آمدم	بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت	ذرها و ریکها جانها گرفت
من بد نیجا بهر دینار آمدم	چون رسیدم مسته بیدار آمد
بهر تان شخصی سوی نا نباد وید	داد جان چون حسن نا نبار آمد
بهر زوجه شد بکی تا کلسنان	نوجه او شه جمال با عشان

نقش زویش که از غیر خدا تشنه است
نقش سکه را تو سندان از استخوان
پیش نقش مرده که نه طبق
شکل ماهی لیک از دریا مان

نقش سکه را تو سندان از استخوان
پیش نقش مرده که نه طبق
شکل ماهی لیک از دریا مان

مهی اهر که آب از چو کشید
آب جویان از رخ تو بوی کشید
ز قوی که آتش آرد بدیست
آتش دید او که از آتش برست
جست علی تو را هدا از دشمنان
مردش آن سخن بچارم آسمان
دام آدم خوش گشته مردم شن
یا وجودش خوش گشته مردم شن
باز آید سوی دام از بهر خود
ساعتش یا بد او اقبال گشته
طغان شایسته کجک و کوش
بر ای طاعت با سر بسند
پس بکشد آن یکی صد در ش
ما هر آنکه داد او بد در ش
نقش زویش که از غیر خدا تشنه است
نقش سکه را تو سندان از استخوان
پیش نقش مرده که نه طبق
شکل ماهی لیک از دریا مان

روزیکه شد حکایت کردی
از رخ پیاکان نهار دای غلام
پس چه پیوندندشان چون بلبلند
در نسو در سولان ازین پیوستند
جز و بیکری و بیست پیوسته بکل

نان برین راند آمدی از
رستم از آب و زنان همچون
غیر چشم و غیر جان عاشقان
در میان آنکه عاشق دنیا هیچ عاشق تو از نیست که بر تو تا آب آفتاب
زند و جله و جمله کرد که فهم کند که آن آب و در وقت از در تو نیست
بلکه از قرص آفتاب است در آسمان چارم لاجرم کل دل بر تو آ
چون تو آفتاب آفتاب نیست او محروم ما بند که
و حیل نهیم وین نمانستیمون

ماشقان کلنه این عشاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی عشق
ریش کاو و بند غیر آمد او
نیت حکم تا کند تیمار او
فاز ناله جو فی این شد مثل
بند سوی خواجهد شد و ماندند
او یمانه دور از طلوب و جیش
همچو صیادی که کیرد سایه
سایه مرغی گرفته مرد سخت
کین مدقع بر کدی خندد عجب
در نو کوئی جزو نبسته کلت

آب از او در دوازده سالیه
چون که آب کوزه از حوش تو فالت
در در آن حوش آتش عشق
هر کوی لوله همان آرد سلیک
را کند پیوسته هر لوله چون
غوس کن در معنی این حوش
لطفتش افشام جان در حوش
خون تو کردت بین در کل آن

سید درین تا غلامان از طلیفه
آن سوی آرزو در پیش است
نغمه خدمت را در این حوش کاش
کفایت نهاده بیان سلطان بود
سال شاه راز طبع و اخوند
آب شیرین و سوسوی سبز و نو
ز آب بارانی که جمع آمد بگو

خند می آمدتیا از ازارت
لیک نیا رفتن آنرا همچو جان
ز آنکه لطفت شاه خوب با حبس
کرده بود اندر همه از کان اثر
خوشی شاهان در رعیت جا کند
چرخ اخضر خاک را خضر آرد
شاه چو حوشی از چشم کوی کما
آب از او در دوازده سالیه

یکی حلقه از تو خرمی بختی اندک
این زمان چون خرم برین کل مایند
کر تو عاده زمانه در جهان
مرد خوی بران در د و نصیم
تا شمار از خوی بران در د و نصیم
فقه فقه و خوی خوی و نصیم
در کم آمدن با بیای یا شکرست
آن سوی آب در انشای ماست
و ان طلیفه جمله علم غم است
ما سبها بر بیدله می بر شمس
کر نه خرد انیم خور ما خرمی
آن عمر یاری بیان معذور بود
کوز در جمله خانان بر دور بود
او ز در غله با خرم بودی چو ما
که از بزرگی آن سبورا جالبه
آن سبورا بر سبورا خرمی
بیتول کردن طلیفه هدیه داد
و عطا بود در کمال بیان
چون عیال دید و سوا نشیند
آن سبورا با نور در کرد و نورید
آن توین کار کرد از قاصد غم است
آن در بخشش سلطنتی غم است

لطف عقل خوش نهاد خوش نصیب
لطف آب بحر کج چون کوشش
عشق شنک پیمبر بر بی سکون
هر هنر کاست بدان هر وقت شد
پیش استاد اصولم اصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان
پیش استادی که او خوی بود
باز استادی که او محوره است
زین همه انواع دانش روند
چون در آرد کل تر آرد و آرد
سنگ ریزش جمله در و کوه
چون همه تر بر آرد در خون
جان شاکرد آن بدان بوضوح شد
خواند آن شاکرد چست اصول
فقه خواندنی اصول اندر دنیا
جان شاکردش از و خوی شود
جان شاکردش از و محوشه آ
دانش صورت ساز راه و بر

حکایت ماجرای خوی و کشتی سیاسات

آن یکی خوی کشتی در نشست
کف هیچ از خوی خواندی کف لا
دل شکسته کشتی آن زمان
باد کشتی را بگردانی فکند
بچه دانی آشنا کرد ز بسکوی
کف کل عمرت ای خوی فتا
خوی می باید نه بخوانی جان
آب دریا مرده را بر سر نهاد
چون نمردی تو ز او ضایع شهر
رو بکشتی آن نهاد آن خود پرست
کف نمیم عمر تو شد در فنا
لیل آن دم کرد خاموش از جوا
کف کشتی با آن خوی بلند
کف فی از من تو سباحتی چو
ز آنکه کشتی غرق این کرد آنها
کر تو خوی بی خطر در آب دریا
و کرد زنده زد و میاکی دهد
بحر اشرار رفت بر فرق سر

دو بخشش سلطنتی غم است
کین سبورا ز زین بخت آوردید
بوی که در کوه سوسوی جمله شرب
از در مشک آمد کشتی از سوسو
از دره غله بود زین کین
بوی کشتی در نشست در رخ راه
کوز تو سبورا شود با غم بکا
کین سبورا ز زین بخت آوردید
بوی که در کوه سوسوی جمله شرب
از در مشک آمد کشتی از سوسو
از دره غله بود زین کین
بوی کشتی در نشست در رخ راه
کوز تو سبورا شود با غم بکا

دست حق میر اندیش زلفش کین
زبان چه نوبه جان پندین کین
هر که تنها نام در این راه برید
دست پیر از غایبان کوی او نیست
غایبان را چون خستند خستند
حاضران از غایبان لا شاک بخشد
غایبان را چون نواله می دهند
کوی کس کو پیشش اندک کمر
تا کسی کو هست او بیرون کمر
چون کزیدی پیر از اندک دل پستان
ست و وزینان کوی او کل پستان

پس خزان او را بهار است و کجا
باغبان هم در اندام نوازد خزان
خود جهان آن یک سر است و ابله
پس می گویند هر نفس و نیکار
تا بود تا بان شکوفه چون زده
خون شکوفه ریخت میوه سوزند
میوه معنی و شکوفه صورتش
چون شکوفه ریخت میوه شده است
تا که ناز شکست قوت که دهد
تا هلیله نشکند با آدویه

در صفت بزرگواران و عی

ای ضیاء الحی حجام الدین بکیر
کر چه جبهت نازکست و لب نژاد
کر چه مضباح و زجاجه کشته
چون برشته بدست و کام تست
بر نوبت احوال پیر و راه دان
پیر تابستان و خلفان پیر ماه
کرده ام بخت جوانان نام پیر
او چنان پیر است کس آغاز نیست

این را هم که بارها نوزد نشسته
مستایب و آفت خون خطبه
پیر را بگویند کوی پیر است
عاصه آن چو کوی که باشد در کین
خود قوی تر میشود خنجر کین

صد هزاران ساله راه را جاده بود
بودشان کره شان آداب و عود
استخوانهاشان بپین و موشان
عربی کیر بر سران خرموشان
کردن خرم کیر و شوی راه کس
سوی راه با بان و کس دانان خوش
هین مهل خرم و دستار وی مدار
را که عفت و است سوی پیران
کر چه کم تو فلفلت و اهلش
اورده و فرست که سوی خطیش
دشمن راهت خرم است علمش
ای که لب خرم را کرد اولش
کر دانی ده هر آنچه خرم خواست
عسکر آن خون خود بود آن راه تا
شاور و هر وقت و آنکه خالصا
آن سن لای بصیرت تبلیغ

دست حق میر اندیش زلفش کین
زبان چه نوبه جان پندین کین
هر که تنها نام در این راه برید
دست پیر از غایبان کوی او نیست
غایبان را چون خستند خستند
حاضران از غایبان لا شاک بخشد
غایبان را چون نواله می دهند
کوی کس کو پیشش اندک کمر
تا کسی کو هست او بیرون کمر
چون کزیدی پیر از اندک دل پستان
ست و وزینان کوی او کل پستان

بها و آرزو کم باشد دست
این هو را نشکند اندک جویان
وصف رسول الله علیه و آله امیر المؤمنین علی
علیه الصلوٰة والسلام که تقریب حوی بخصیبت غاقله
و بند مغواص خردا

گفت پیغامبر علی را کای علی
لیک بر شیری مکن هم اعتماد
انداد در سایه نخل امید
انداد در سایه آن عاقلی
طلب او انداز زمین چون کوه قاف
کر بگویم تا قیامت نعت او
در بشرد و پوش کرد ستافتا
یا علی از جمله طاعان راه
هر کسی در طاعتی بگر میخندند
تو برو در سایه عاقل کویین
از همه طاعات ایلت بهتر است
چون گرفت پیر همین تسلیم شو
صبر کن بر کا حسی به نفاق
کر چه کشتی بشکند تو دم نوب
دست و بر لحنی چو دست خویش
شایر حسی بهلوان بود لی
انداد در سایه نخل امید
کیش نداند بود از ره ناقلی
دوخ او سیرغ بر علی طواف
همچ او را قطع و غایت مجو
فهم کن والله اعلم بالثواب
برگزین تو سایه خاص اله
خویشتن را مخلصی آنکینند
ناله می نازد شمن بهمان ستیز
سبتو پای بر هر آن سابق که هست
هیچ مویی ز بر حکم خضر و
تا نکوی بد خضر و این فراق
کر چه طغیانرا کشند تو موکن
تا ید الله فوق الیدینم براند

کفن و مدینه و ضعف صورتش
کفن و مدینه و ضعف صورتش
کفن و مدینه و ضعف صورتش
کفن و مدینه و ضعف صورتش
کفن و مدینه و ضعف صورتش
کفن و مدینه و ضعف صورتش
کفن و مدینه و ضعف صورتش
کفن و مدینه و ضعف صورتش
کفن و مدینه و ضعف صورتش
کفن و مدینه و ضعف صورتش



فلان باب القطن الشواء
 وادغام برود غنیمت خطا
 تا با جلد در جهان این استان
 شود با این فکری دهن فاش
 در بیتمای شیر این بابش
 مال دنیا شد تبسما ای حق
 کرد ما راست و مغز و دهن
 نغز و غنیمت ای سید
 کان تبسم ام خود را کند

چونکه او سوزن فرو بردن کرد ناشود پشم قوی درونم بود بصلوات در ناله آمد کای بی گفت آخر شیر فرمودی سرا گفت از دمه گاه آغازین ام از دم دمه گاه شیرم دم گرفت شیرم دم باش کوی شیر ساز جانب بگر گرفت آن شخص زخم مانک کرد او کین چه انماست گفت تا گوشش نباشد ای حکیم جانب بگر خلس آغاز کرد کین سیم جانب چه اندامست گفت تا اشکم نباشد شیر را خین شده لاله و لبر چران بر زمین زد سوزن اندام او شیرم دم و سر اشکم که دیدن چون نماردی باق سوزن زدن ای برادر صبر کن بر درد پیش کان کرومی که رهید ندانم	درد او در شانکه مسکن گرفت با چنین شیر زبان در عزم و جزم سر مرا کشتی چه سوسه تنی فی گفت از چه عضو کردی ایندا گفت دم بگدا رای دودین ام دمه که او دمگم حکم گرفت که دم سستی گرفت از دم کاز تی محبا و مواسایی و رحمة گفت این گوش راستی مردنگو گوش را بگذار و گو نه کن کلیم باز قزوینی فغان ساز کرد گفت اینست اشکم شیرای غیر کشت افزون درد کم زدن تنها نامدیر انکشت درد ندانم جانم گفت هر عالم کسی را این فریاد اینچنین شیری خملخود نافرید از چنین شیر زبان تو دم مرن ناهم از نیش نعر که خوش چرخ و مهر و ماهشان آرد سحر
---	---

درد او در شانکه مسکن گرفت
 با چنین شیر زبان در عزم و جزم
 سر مرا کشتی چه سوسه تنی فی
 گفت از چه عضو کردی ایندا
 گفت دم بگدا رای دودین ام
 دمه که او دمگم حکم گرفت
 که دم سستی گرفت از دم کاز
 تی محبا و مواسایی و رحمة
 گفت این گوش راستی مردنگو
 گوش را بگذار و گو نه کن کلیم
 باز قزوینی فغان ساز کرد
 گفت اینست اشکم شیرای غیر
 کشت افزون درد کم زدن تنها
 نامدیر انکشت درد ندانم جانم
 گفت هر عالم کسی را این فریاد
 اینچنین شیری خملخود نافرید
 از چنین شیر زبان تو دم مرن
 ناهم از نیش نعر که خوش
 چرخ و مهر و ماهشان آرد سحر

خونش را با ناله و فغانی درون
 غنیمت خود نما او سخن
 گویش را پیش و صد سخن
 هستی چون شب خود را بسوز

صفت دست آن هستی فغان
 همچو بس که کینا اندر کفاز
 در من و ما سخت کردستی تو دست
 دست از جمله خرق از دست
رفتن کرد و در ماه صا
خدمت شیرین نکال

درد او در شانکه مسکن گرفت
 با چنین شیر زبان در عزم و جزم
 سر مرا کشتی چه سوسه تنی فی
 گفت از چه عضو کردی ایندا
 گفت دم بگدا رای دودین ام
 دمه که او دمگم حکم گرفت
 که دم سستی گرفت از دم کاز
 تی محبا و مواسایی و رحمة
 گفت این گوش راستی مردنگو
 گوش را بگذار و گو نه کن کلیم
 باز قزوینی فغان ساز کرد
 گفت اینست اشکم شیرای غیر
 کشت افزون درد کم زدن تنها
 نامدیر انکشت درد ندانم جانم
 گفت هر عالم کسی را این فریاد
 اینچنین شیری خملخود نافرید
 از چنین شیر زبان تو دم مرن
 ناهم از نیش نعر که خوش
 چرخ و مهر و ماهشان آرد سحر

فلان باب القطن الشواء
 وادغام برود غنیمت خطا
 تا با جلد در جهان این استان
 شود با این فکری دهن فاش
 در بیتمای شیر این بابش
 مال دنیا شد تبسما ای حق
 کرد ما راست و مغز و دهن
 نغز و غنیمت ای سید
 کان تبسم ام خود را کند

اینچنین مه را از آخر تنگه هات امرش او هم پیمبر را رسید در تراد و جز رفیق ز رشک روح قالب را کون همه شد چونکه رفتند این جماعت سویی کا و کوهی و بز و خرگوش رفت هر که باشد در پی شیر حراب چون ز که در پیشه آورده شای کرک و زوبه را طمع بود انداز عکس طمع هزد و شان بر شیر زد هر که باشد شیرا سرار و امیر همین که در ای لاندیشه جو د اندا و خرواهمی راندیشه جو شیر چون دانست آن و سواش لیک با خود گفت بنمایم سزا سر شمارا این نیامد رای من ای وجود رایتان از رای من نقش بانقاش چه سکا لده کر اینچنین نظر خیسانه بمن	او میان اختران امیر سخاست کز چه رای نیست یا را این دید فی از آنکه جو جو ز جو هر شد ملقاسک مار سر در که شد در ره کابشیر با فو و شکوه یافتند و کار ایشان پشرف کم نیاید روز و شب او را کباب کشته و جروح انده جو کشتا کرد و دقت بعد لخر روان شیرد انستان طمعها رساند او بداند هر چه اندیشه خیمیر دل ز فکر نهایی بد در پیش او در رخن خنده برای روی پیش وانگفت و داشت آن دم پاشا سر شمارا ای خیسنا ز کما ظنشان ایست در اعطای من از عطا های جهان آرای من چون سکا لث او ش بخشید و خیر سر شمارا بود فنکان ز من
--	---

اینچنین مه را از آخر تنگه هات
 امرش او هم پیمبر را رسید
 در تراد و جز رفیق ز رشک
 روح قالب را کون همه شد
 چونکه رفتند این جماعت سویی
 کا و کوهی و بز و خرگوش رفت
 هر که باشد در پی شیر حراب
 چون ز که در پیشه آورده شای
 کرک و زوبه را طمع بود انداز
 عکس طمع هزد و شان بر شیر زد
 هر که باشد شیرا سرار و امیر
 همین که در ای لاندیشه جو
 د اندا و خرواهمی راندیشه جو
 شیر چون دانست آن و سواش
 لیک با خود گفت بنمایم سزا
 سر شمارا این نیامد رای من
 ای وجود رایتان از رای من
 نقش بانقاش چه سکا لده کر
 اینچنین نظر خیسانه بمن

امتحان شیرین کرد راه
بخش کرد من ضیایا

تایمین با ش در وقت کوی
 کتا ای شده کا و وحی بخشن
 تو بز که و بان بز که زدن
 بز مرا که بزیمانده شت و وسط
 رو بهما که گوش ایشان بن فطما
 شتو گفت ای که چون تو کوی
 با بودن شتو تو بخش جو
 که سوزید بود که خون زینا
 پیش چون شتو شتو شتو
 کهن پیش ای که خود خردید
 پیش ای که خود خردید
 پیش ای که خود خردید
 پیش ای که خود خردید

تایمین با ش در وقت کوی
 کتا ای شده کا و وحی بخشن
 تو بز که و بان بز که زدن
 بز مرا که بزیمانده شت و وسط
 رو بهما که گوش ایشان بن فطما
 شتو گفت ای که چون تو کوی
 با بودن شتو تو بخش جو
 که سوزید بود که خون زینا
 پیش چون شتو شتو شتو
 کهن پیش ای که خود خردید
 پیش ای که خود خردید
 پیش ای که خود خردید
 پیش ای که خود خردید

دست خدایید بر آرزای او فلان
کوی در هر حال ممکن شود
هر حال از دست او ساکن شود
هر چه در عالم بود
آنگاه و از پس چه باشد برده نیز
زنگ کرد در از فسون آن غریب
و از عدم آن مرده مرده تر بود
در کمال ایجاد او مضطرب بود
کلیم و قیوم هوشیاران بیخون
مرد و بار بار در و فیضان
که تریز که در پیش هر دو دست آن
کوسه لشکر را که این سوسران
لشکری از قبال هوشیاریهاست
بخوان تا در شرح بود بدینا

چون نکستی بخواند پیشین
کُل شیع هالک جز وجه او
هر که اندر وجه ما باشد فنا
ز آنکه در الاست و از لاکن
هر که بر در او من و ما جز نده
فصل آمد مرترا کون ذن
چون نه در وجه او هستی جو
کُل شیع هالک جز وجه او
هر که در الاست و از لاکن
رذ با بست او و بر لا جز نده

قصه آنکس که در باری کوفت بایش گفت کیستی گفت که من

آن یکی آمد در باری بسزد
گفت من کف عشق بر و هکام است
خام را جز آتش هجو و فوات
چون تویی تو هنوز از تو نرفذ
رفذ از سکین و سالی در سخن
بخند کشت آن سوخته پیش آنکس
حلقه زد بر در صدمتین و آذ
بانک زد باری که برد و گشت آن
گفت اکنون چون غمی من در آ
نیست تونز اسرشته دوتا
رشته و با سوزن آمد از تباط
کوشود باریک هستی جمل
گفت باری که در باری بسزد
گفت من کف عشق بر و هکام است
خام را جز آتش هجو و فوات
چون تویی تو هنوز از تو نرفذ
رفذ از سکین و سالی در سخن
بخند کشت آن سوخته پیش آنکس
حلقه زد بر در صدمتین و آذ
بانک زد باری که برد و گشت آن
گفت اکنون چون غمی من در آ
نیست تونز اسرشته دوتا
رشته و با سوزن آمد از تباط
کوشود باریک هستی جمل

گفت باری که در باری بسزد
گفت من کف عشق بر و هکام است
خام را جز آتش هجو و فوات
چون تویی تو هنوز از تو نرفذ
رفذ از سکین و سالی در سخن
بخند کشت آن سوخته پیش آنکس
حلقه زد بر در صدمتین و آذ
بانک زد باری که برد و گشت آن
گفت اکنون چون غمی من در آ
نیست تونز اسرشته دوتا
رشته و با سوزن آمد از تباط
کوشود باریک هستی جمل

گفت باری که در باری بسزد
گفت من کف عشق بر و هکام است
خام را جز آتش هجو و فوات
چون تویی تو هنوز از تو نرفذ
رفذ از سکین و سالی در سخن
بخند کشت آن سوخته پیش آنکس
حلقه زد بر در صدمتین و آذ
بانک زد باری که برد و گشت آن
گفت اکنون چون غمی من در آ
نیست تونز اسرشته دوتا
رشته و با سوزن آمد از تباط
کوشود باریک هستی جمل

اسر کن این فعل بود ذنون کاف
در سخن افتاد و معنی بود مصاف
این سخن بیا این نماز باز کرد
تا چه شد سوال کرد که الله بنید
اندک خبرش بر ما کرد که کرد
در قیامت در خبرش آید کرد
کوک را بگردن سر آن سرفراز
تا نامند و سوسی و استیاز
تا نامند و سوسی و استیاز
چون بودی مرده در پیش من
عدوان در و غیر بار و باه کرد
گفت این را بخش کن از بهر خود
بگفت کرد و گفت این کا و سنجین
باشت خود زانکه ای شاه امین
و آن زان به میان روز را
بخشید با شدت پیروز را
و از کرد تو که هر شب
تیر ای شاه با لطف و کرم
این چنین قیمت ز که آموخت
گفت ای شاه جان از مال کز
گفت خود در سخن مال کز
موسه را بر کرد و با شدت
دو هلمون همگی ما را شدت
چون از بیم ز تو ما شدت
ما تو جمله انکاران ترا
بای بر کرد و حق نه بر ترا
چون کردی غیر از کز که در حق
چون کردی غیر از کز که در حق

کرد و با کرد چاره را بسود
آنه و انبازان کا زرد و بیدین
آن یکی کو باس مراد آب زد
باز او آن خشک را تر میکند
لیک از زده و صد استیزه نما
هر چه بود و لی را منکلیت
چون که جمع شمع را بخوابد
دفن این آب فوق آسیات
چون شما را حاجت طلحون ماند
ناطقه سوی دهان بعلم ترا
سیرد بی بانک و بی کارها
ای خدا جان تو بجا آن مقام
ناکه سازد جان پاک از بر قدم
عرصه بس آکشا دو بافضا
تنک ترا آمد خیالات از عدم
باز هستی تنک تر بود از خیال
باز هستی همان جش و زلفک
علت تنکیست ترکیب و عدد
زان سوی جس عالم تو خدایان
همچو مقرر شد و تا یکتا بسود
هست ز طاهر خلاف این و آن
و از کو انباز خشک میکند
کویا ز استیزه بر ضد می کند
یکدل و یک کار باشد در دنیا
لیک تا حق میرد جمله یکت
سنگهای آسیا را آب بسود
دفنش در آسیا بهر شماست
آب را در جوی اصلی باز راند
ورنه آب نطق را جوی می آید
تخمها الانهار تا کلزارها
کند و بی حرف می بود یکلام
سوی عرصه دور بعضای علم
و بر خیال هست یا بد ز و نوا
دان سبب باشد خیال اسباب غم
زان شود در روی قهر همچون ملا
تنک ترا آمد که ز ندانست تنک
حالت ترکیب جها میکشد
کریک خواهی بران جانب بران

گفت باری که در باری بسزد
گفت من کف عشق بر و هکام است
خام را جز آتش هجو و فوات
چون تویی تو هنوز از تو نرفذ
رفذ از سکین و سالی در سخن
بخند کشت آن سوخته پیش آنکس
حلقه زد بر در صدمتین و آذ
بانک زد باری که برد و گشت آن
گفت اکنون چون غمی من در آ
نیست تونز اسرشته دوتا
رشته و با سوزن آمد از تباط
کوشود باریک هستی جمل

گفت باری که در باری بسزد
گفت من کف عشق بر و هکام است
خام را جز آتش هجو و فوات
چون تویی تو هنوز از تو نرفذ
رفذ از سکین و سالی در سخن
بخند کشت آن سوخته پیش آنکس
حلقه زد بر در صدمتین و آذ
بانک زد باری که برد و گشت آن
گفت اکنون چون غمی من در آ
نیست تونز اسرشته دوتا
رشته و با سوزن آمد از تباط
کوشود باریک هستی جمل

فکر و تدبیر بودی ز زندان و زنجاره
گفت همچو زده در محاق و کاست ماه
در محاق از راه نو کردی دو تا
کرمه ز زده اند معارف کوفتند
کدامی از بیجا که انداختند
بهر زنگار خوشها بر باخته
بار دیگر کوفتندش ز آسبیا
قیمتش از دود و نان شد جان فزا
باز نان را ز بی دندان کوفتند
گشت عقل و جان فزوم موشند
باز آنجا نیمی که خوشگوشند
بهر آواز آمدند گشت
بهر آواز آمدند گشت
بهر آواز آمدند گشت

عاقلان باشد که عیب کردند
رویه اندم بر زبان صد گویا
گرم اول بر نمودی که تو
پس سپاس آنکه ما را در محقا
ناشنیدم آن سیاستهای
ناکه ما از حال آن که ز پیش
امت ز جوید زین ز خوانند
استخوان و پشم آن که کاز عیان
عاقلان سر نهید از هستی باد
و ز بنهده بکر از حال او

تهدید کردی در حق عیال سلمه قهر که با من سجید که مدتی
نوح گفت ای سرکشان من نیم
خون مردم از جاسات بشیر
چونکه من نیستم این دم زهو
هستند نقش این زویا بشیر
کمزوی صورتش چه نکروی
گر نبود یوح را از حق بدی
صد هزاران شیر بود او در تنی
چونکه من یاس عشر او ند آ

این همه دولت خدایا که در دست
اکه دولت آوردی و دست
ملک و دولتها که کار آید و را
پیش شکار زین که دارایی و را
تا نکوردید از کان بد جنگل
که نیست دست و زور و جنت و
همچو آمد ز شیر غاصتای و
آنکه او نفس داد سینه شاه
تشنه ای فحش آینه شاه

چون توانم که در این سر بلیدی
همچو آن رویه که با من گویا
پیش از رویه با من گویا
جمله ما و من به پیش و نهید
مالک ملک است و است ملک او را

گفت چون بودی ز زندان و زنجاره
گفت همچو زده در محاق و کاست ماه
در محاق از راه نو کردی دو تا
کرمه ز زده اند معارف کوفتند
کدامی از بیجا که انداختند
بهر زنگار خوشها بر باخته
بار دیگر کوفتندش ز آسبیا
قیمتش از دود و نان شد جان فزا
باز نان را ز بی دندان کوفتند
گشت عقل و جان فزوم موشند
باز آنجا نیمی که خوشگوشند
بهر آواز آمدند گشت
بهر آواز آمدند گشت
بهر آواز آمدند گشت

سرمه با پای کان موی شود
خون ز بند او نقد مار بر محک
چون شود جانش محک نقدها
پس بید نقد را و قلب را
**بسیار نشانم ز این شاهزادگان پیش روی
خویش**

پادشاهان از چنان مادی بود
دست پشیمانها نازا یسند
مشرق و اهل قلم بردست
صوفیان از پیش و موضع
سینه صیقلها زده در کوه
هر که او از اصل فطر خوب
عاشق آینه باشد روی خوب
هر که داد روی خوب با نظام

آمدن محسن پیش یوسف علیه السلام و تقاضای یوسف علیه السلام
آمد از آفاق بار سربان
کاشتا بودند وقت کودکی
باد داد شجره را خوان و حسد
عاز نبود شیرو از سلسله
شیر را بر کردن از نخیر بود

یوسف صلیق ارشد سیمان
بر و ساده آشنای شکم
گفتگان ز نخیر بود و ماسد
نیست ما از قضای حق کله
بر همه ز نخیر سازان هر بود

گفت چون بودی ز زندان و زنجاره
گفت همچو زده در محاق و کاست ماه
در محاق از راه نو کردی دو تا
کرمه ز زده اند معارف کوفتند
کدامی از بیجا که انداختند
بهر زنگار خوشها بر باخته
بار دیگر کوفتندش ز آسبیا
قیمتش از دود و نان شد جان فزا
باز نان را ز بی دندان کوفتند
گشت عقل و جان فزوم موشند
باز آنجا نیمی که خوشگوشند
بهر آواز آمدند گشت
بهر آواز آمدند گشت
بهر آواز آمدند گشت

از زندان که از برای دوزخ
از زندان که از برای دوزخ
از زندان که از برای دوزخ
از زندان که از برای دوزخ
از زندان که از برای دوزخ

کفتم پنجاه از معانی چشم ترا
از معانی در نظر بیا آمد سر
چند از اجابت کاین چون بودم
قطعی را سوی کمان آوردم
زیره را سوی کمان آوردم
که پیش بود لبان از نیست
نیت نمی گانند بنابر نیست
غیر سخن تو که آنرا یاز نیست
لایق آن دیدم که من نیست

و عدل مصداقش را منکوی
ورنه منکر چیز دست نهی
اندک صرغ بکن از خواب
شوق لیل التوم نما تجعون
جیشی اندک بکن همچون جبین
و زجهان چون درم پرور و
آنکه ارض الله واسع گفته اند
دل نکرده دنک از آن عرصه
عاشق تو مرخواست را کنون
چونکه محو نماد ما را و عشق
چاشتنی از تو حال خواب را
اولیا اصحاب کفندلی عیون
مکشندشان در کلف در فعال
چیت از ذات الهمین فعل حسن
می رود این هردو کار از اندیا
که صدای استخوان خرومش

**کفتم نه هجده بیست و یکم که آینه
آورده است از معانی**

کفتم یوسف همین بیا و از معانی
او ز شرم این تقاضا زده فعنا

کفتم نه هجده بیست و یکم که آینه
آورده است از معانی
کفتم نه هجده بیست و یکم که آینه
آورده است از معانی
کفتم نه هجده بیست و یکم که آینه
آورده است از معانی

کفتم پنجاه از معانی چشم ترا
از معانی در نظر بیا آمد سر
چند از اجابت کاین چون بودم
قطعی را سوی کمان آوردم
زیره را سوی کمان آوردم
که پیش بود لبان از نیست
نیت نمی گانند بنابر نیست
غیر سخن تو که آنرا یاز نیست
لایق آن دیدم که من نیست

کی شود چون نیست و بخود نژاد
خواری و دوفی مشها ای کجا
کرد و پا کر چار پاره را برود
نقصهای آینه وصف کمال
زانکه صدرا ضد کند ظاهر
هر که نقص خویش بدید و شت
زان نمی پرد بسوی دل و الحلال
علتی بد تو زینهار کمال
از دل و از دیدن اتسین چون
علت ایدلس ناخیزی بدست
که چه خود را بر شکسته بیند
چون بشوراند تو را در امتحان
در تنک جو هست سرکین ای فشا
هست هر راه دان بر فطن
جوی خود را کی تواند پاک کرد
کی ترا شد قیغ دستم خویش را
بر سر هر ریش جمع آمد کس
آن کس را ندیشهای مال تو
ور نه هجده مرهم بر آن ریش تو

کفتم نه هجده بیست و یکم که آینه
آورده است از معانی
کفتم نه هجده بیست و یکم که آینه
آورده است از معانی
کفتم نه هجده بیست و یکم که آینه
آورده است از معانی

کفتم پنجاه از معانی چشم ترا
از معانی در نظر بیا آمد سر
چند از اجابت کاین چون بودم
قطعی را سوی کمان آوردم
زیره را سوی کمان آوردم
که پیش بود لبان از نیست
نیت نمی گانند بنابر نیست
غیر سخن تو که آنرا یاز نیست
لایق آن دیدم که من نیست

بگویند که این است که در هر بار ط
ن غلام اگر در هر بار ط
میرزا و اصل با بد بزرگ کرد
باز با هم که باید بود
تا عین در رسیدن یک روز بود
که این سخن شاد است
که این سخن شاد است
که این سخن شاد است
که این سخن شاد است

کرد حق ناموس با صدمه جدید	ای بناسته بینه نام بدید
کبر و کفر آن سان بستن راه	کونیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلا لا فهم به متحون	نیستان اغلا لهما از برون
خلفهم سنا فاغشينا هم	می نبیندند و پیش وین
رنک سحر ا دارد آن سدی کتا	اونی اند که آن سده قضات
شاهدت سده روی شاهت	سُرشد تو سگ گفت مُرشادت
ای با کفار رسودای دین	بندشان ناموس کبر و آن این
بند پنهان لیک از آهن بتر	بلد آهن را کند یاره تیر
بند آهن ل توان کرد ز جدا	بند بخینی راند اندکس دوا
مرد را ز نور اگر نیشی زند	طبع آن لحظه برد فقی تند
زخم نیش اما چو از هستی است	غم قوی باشد کرد د در دست
شرح این از سینه بیرون چمد	لیله هم ترسم که نویدی هد
فی شو نویسد خود را شاد کن	پیش از فریاد رس فریاد کن
کای محبت عفو از ما عفو کن	ای طیب ریخ ناسور کهن
عکس حکمت آن شی را یاوه کرد	خود مبین نابریارد از تو کرد
ای برادر بر تو حکمت جاریست	آن ز ابدالست و بر تو عاریه
کر چه در خود خانه نوری یافت	آن ز شمع باد شاهان یافت
شکر کن غره مشو بینی مکن	کوشد ا رو هیچ خود بینی مکن
صد هزاران آه کبر عاریتی	اشنان زاد و ر کرد از امتی

بگویند که این است که در هر بار ط
ن غلام اگر در هر بار ط
میرزا و اصل با بد بزرگ کرد
باز با هم که باید بود
تا عین در رسیدن یک روز بود
که این سخن شاد است
که این سخن شاد است
که این سخن شاد است
که این سخن شاد است

بگویند که این است که در هر بار ط
ن غلام اگر در هر بار ط
میرزا و اصل با بد بزرگ کرد
باز با هم که باید بود
تا عین در رسیدن یک روز بود
که این سخن شاد است
که این سخن شاد است
که این سخن شاد است
که این سخن شاد است

جان چنان کرد که جان دنیا	جان چنان چون وا کشد پارا
نا کو ا ه من بود در یوم دین	سر از آن وی هم من بر زمین
این زمین باشد کو ا ه اطفا	یوم دین کز زلزله ز لواطفا
در سخن آید زمین و خارها	کو خدایت حیرت اخبارها
کو بر و سر را بر از یوازین	فلسفی منکر شود در فکر وطن
هست محسوس حواس اهل دل	نطق آب و نطق خاک و نطق کل
از حواس اولیا پیکانه است	فلسفی کو منکر خانه است
بهر خیا لا تا آورد در رای خلق	کوید او که بر تو دای خلق
این خیا ل منکری مراد بیرو	بلکه عکس آن فساد و کفر او
در همان دم سخوه دیوی بود	فلسفی مردیورا منکر شود
بخان نبود کویدی بر چین	کوید میدی یورا خود را بسین
فلسفی منکر نهانیت	هر که رادرد اشک و بیجانیت
آن ر که فلسفه کند و توشیا	سینما پیدا عقاد و کاه کاه
در شما ابر عالم بیوتت هاست	المجدرای تو منازکان در شما
وه که روزی آن برادر بر قوت	جمله هفتاد و دو ملنگ در قوت
هیچو برک از یم این لوزان بود	هر که او را برک آن ایمان بود
که تو خود را نیک مردم دیدن	بر ملبس و دیوان از خندیدن
چند و اولیا بر اید ز اهل دین	چون کند جان باز کونه پستین
زانکه سنک امتحان بهمان شد	درد و کان هر روز بماند خندیدن

بگویند که این است که در هر بار ط
ن غلام اگر در هر بار ط
میرزا و اصل با بد بزرگ کرد
باز با هم که باید بود
تا عین در رسیدن یک روز بود
که این سخن شاد است
که این سخن شاد است
که این سخن شاد است
که این سخن شاد است

بگویند که این است که در هر بار ط
ن غلام اگر در هر بار ط
میرزا و اصل با بد بزرگ کرد
باز با هم که باید بود
تا عین در رسیدن یک روز بود
که این سخن شاد است
که این سخن شاد است
که این سخن شاد است
که این سخن شاد است

بگویند که این است که در هر بار ط
ن غلام اگر در هر بار ط
میرزا و اصل با بد بزرگ کرد
باز با هم که باید بود
تا عین در رسیدن یک روز بود
که این سخن شاد است
که این سخن شاد است
که این سخن شاد است
که این سخن شاد است

کرمی بود تا به پهلوانان
تیر خواهد کاورد با کارد
که بعد صیقل در میان یکد
بلیه است لسان یکد
وضع نماید آن بادشند
دم کردای در لقا زود صند

دردنک هفت زمین زیر آوردت	کر ذی برما زمین ترا خودت
نابدانی کاندیا را ناز کست	قصه عاد و نمود از بهریت
شدیبا ز غم نفس ناطفه	این نشان خف و غلق و عفا
جمله انسان از این بکش از بهرش	جمله حیوان از این انسان بکش
هوشر جوی هوشر بود امانتند	هشجه باشد عقل کل هوشمند
باشند از حیوان اضی در کی له	جمله حیوانات وحشی ز آدمی
زانکه وحشی اند از عقل حلیل	خون آنها خلق را باشد سیل
که مر انسان را مخالف آمدت	عزت وحشی بدین افتادیت
چون شدی حق حرم مستغفور	پس عزت باشدت ای نادره
چون شود وحشی شود خوش گها	خوشناید کشت از بهر صلاح
هیچ معذورش نمی آرد و دود	که چه خوراد انشراخر نبود
که بود معذور ای بارسی	پس چو وحشی شد از آدم آدمی
هیچ وحشی پیش نشاید و صلاح	لاجرم کفار را شد خون مباح
زانکه در عقل و مودود و دلیل	جفت و فرزندانشان جمله لیل
کرد از عقلی حیوانات عقل	باز عقلی گوید از عقل عقل

اعتقاد که در هر وقت و باره می هار این است

از بطور خوردند زهر الودتیر
چیت بر شیر اعتماد کاوش
شاخ شاخش شیر نوباره کند
هیچ هار و ت و جومار و تشیر
اعتمادی بودشان بر قدمش
کوجه او باشی صد بیا ره کند

کرمی بود تا به پهلوانان
تیر خواهد کاورد با کارد
که بعد صیقل در میان یکد
بلیه است لسان یکد
وضع نماید آن بادشند
دم کردای در لقا زود صند
عقله را از انوشی صلاح درخت
که هر اسیر بدید بر دست
لیک بود که بدو خورش
شعله را از انوشی هریم چاه
کود مد قصاب از کله غنیم
پیش منی چیست و برین روز
سج را معنش بداد رنگون
نوقاس از چرخ دو لای بکیر
کوشش از کیت از عقل شیر
کوشش بنقاب همچون کسیر
هست از روح سترا ای پسر
کوشش با باد از معنی اوست
هیچ چو کمان اسیر است
چو زود مد و دخل و خرج این نفس
از که باشد جز زبان بومس
گاه جیش یکد که ما و مال
گاه مکتب یکد که ما و مال
همان از یاد را زردان ما
باز هم این یاد را بر موشان
کود و بدیلم و مر اطات و ان
کفت بعضی موانه شیخ زینت
مغنیهای رت العالمین

کلمن غائر اگر و اصف شوی
بوسه مرغ کی واقف شوی
کریا بوی صغیر بلبل کی
نوعه دانی کو چه دارد باجی
موند لیس خان کانه ای کوان
و دبلانی از قاس و از کانت

همچو خاشاکی دران چوروان	جمله اطلاق زمین و آسمان
هم ز آب آمد بوقضا طراب	حمله او رقص خاشاک اندر آب
سوی ساحل افکند خاشاک را	چون کساکن خواهدش کز از سر
از کند با او که آتش با کیهان	چون کشد از ساحلش در موج کا
جانهار و ت و مار و تاجی	این حدیثش خرد را زبان

باقی قصه هار و ت و مار و ت و کال و عقوبت ایشان در دنیا

می شد بر هر دور و شن آید
لیک عیب خود ندیدند چشم
رو بگرد آید از این وحتم کرد
آتش بروی زد و زخ شد بد
شکر در خویش نفس کبر را
که از آن آتش جهانی حضرت
در سیه کاران مغفل متگرد
رسته ای از شهوت و ارشاد
مر شما را پیش نیندرد سما
آن ز عکس عصمت و خط من
ناچو بد بر شما دیو لعین
دید حکمت رخود و نور اصول
می شود آن بد صغیر بد صدا

چونکه او آمد شود کارش
باید در آن بود سیم
موجا نندی شود سبک
این جوابی است که می
پیش از آن که در آن
کف می بود که گفت
شکایت از خود بر آرد و تکر

صفت من کن بر عبادت
هلا می آید از دنیا
ان گری گفت از روزی با
کرت را بخورد منسایه
کفت بخورد که که گوش کران
من بعد در این کفستان جوان
خاصه ز مجور و ضعیف آواشد
لیک باید رفت خالیست
نویسیم کمالش جهان شود
نویسمی کیم از ام ز خور
او بخور هلاکتی است که
نویسمی کیم از ام ز خور
از طیبی این پیش تو که دیوان
نویسمی کیم از ام ز خور
نویسمی کیم از ام ز خور

کف قیاسی که در آن کز گزین
بماند رضا این و اهل رین
فین مقدم را بیایز خرد
امدانه هونغا ر غفدا
از برای عیار و این خوش
صلواتک لم فصل یافت
کف قیاسی بیله صخری

کن چه شکر است او مکر با آمد بعد از آن کفش چه خوردی کف بعد از آن کفش از طبیعت است کف عی را شیل می آید بسود کز بر و ن آید روانه شادمان کف بخور این عد و جان است خاطر بخور جوین صد قط چون کسی کو خورد به شادمان کظم عظم اینست که می ممکن چون بود شرمی پیچید او تا بریزم بروی آنچه کفه بود حون عیاد تبهره لار امیست تا بید شمن خود را نزار بیر کسان کا ایشان ز طاعت خود حقیقت معصیت است هیچ آن که کوهی نباشد او نشسته خوش که خسته کرده بمخورد او آتشی فروخت فاتقوا نار التي او قد تم	کف قیاسی کرد و آن کز آمد کف نوشت باد از کز کف کف می ای بچاره پیش سو کف با پیش بر مبارک شاد شو شکر کش کرده مراعات این تا ماند استم که کز جنات تا که بیعاش که کف عظم می شادمانه لاشا قی کند تا بیایز در جاش برین سخن کین سکنند و سستی هیزو گو کاز زمان شیر صندم خند تو این عیاد نیست شیم کایست تا بکیره خاطر شش قرار دل بر صوان و تو ابان دهند بسر کرد کز اتو بنداری صی کو نکوی کرد و آن بر عکس حرم سایه بجا آورده ام در دل بخورد و خود را سوخت انکه فی المعصه از ددم
--	---

اینکه در وی هست از خود
و آنکه کوشش دارد در خود
از کوه کوه بیاید
فایز در این بیاید

دعد و تقوی فصل تا نیست
این نه میراث جهان تا نیست
که با ناست با بی جا نیست
لکه این را نفعی آید است
وارش از نجا ای بیاست
بوی آن بوجله کز توین طمان
بوی آن نفع می از کوهان
زاده آنش نوی تو رو سیا

مدل در زیم عبادت او
باز هر شب بوی که در او بوی
تا شوق ایچو بود در زمان
تا ضمیر اندر زین اس و امان
آن قیاس را که در وقت
راست نامی فوق دارد در کین

ایز قیاسات و نخوی روز بر لیک با خوردید و کعبه پیش رو کعبه نادین مکن زور و متاد چون صغیری بشنوی از مرغ حق و آنکه این خود قیاساتی کنی اصطلاحات است بر اندال منطق الطیر بصورت آموختی هیچ آن بخورد لها از توخت کاتبان و سخن آن آواز مرغ مرغ پری زد مر او را گو کرد هین یکی باطنی هر شهما که چه هار و تید و ما و توت بر مدیعیای بدان رحمت کنید هین مباد اغیر تا بیداز کین مرد و کفندی خدا و نیاز تو این می گفتند و دلشان عطید خار خارد و فرشته هم نهشت پس می گفتند کای رکانیان ما بریز کرد و نغمهای تبیم	یا شب بر قبله را کرد مستحبر ایز نخوی مرا بجای نیک خو از قیاس الله علم با کتوب ظاهرش را یاد کردی چون سبق مرخیال محض یاد این کنی که نباشد زان خبر اقول را صد قیاس و صد هوس لغز که بنیدار اصابت کشته است برده طلقی که بود انباز مرغ نک غر و برد شرم بر مرکب در میغشید از مقامات سما از همه بر بام سخن انصافون بر می و خویش بینی که تنید سر کون افندد در قعر زمین و امان تو امانی خود کجاست بد کجا آید ما نعم العبید تا که تخم خویش بینی با کشت چنبر از باکی روحانیا بر زمین آسیر و شاد و وان تبیم
---	--

بشنو الفاظ حکیم بپند ده
هر آنجا که یاد خود ده
چون که از بیخه مستی شد
تخر و از بیخه اطفال شد
مقند او سوبور هر دو
در کل میخندش هر ابلیس

از چین زد کمان اندر پیش
چیز از سستی و ذوق پیش
طن اطفال دیدی مست خرد
نیتنا لبحر و زمین از هوا
کودکیت و راستی با بیخه
از لمبیز و زنی بیخه

چون طمان بود با زنی
که در آنده
انجام طمان بود با زنی
انجام بر سستی یا غار
بجای بر سستی یا غار
چون طمان بود با زنی
چون طمان بود با زنی
چون طمان بود با زنی

همه باقی بیخفید پس
باز کاف و لام کل را چسب
اسم خوانند و در کاف
مبدا لاد آن نه اندک
گرد و خود را خود هین کسری
یا که خود را خود هین کسری
در ریاضت آینه برون کسری
خودش اساقی از او صاف شود
تا بدین اوقات پاک صاف شود
در دلت بی غلوم آینه
کتاب روین میگردانند
که بودم که هر دو هم میستم

چندین گنجد یک خانه بما
بودد و خانه مقابله در یک
چینیا ز صده رنگ از شه نوا
هر صبا حی از خزینه رنگها
رو میان کشند و نقش رنگ
در فرزندش و صفتش در
از د و صد رنگی به بی رنگ
هر چه اندر بر وضو پینی و تا
چینیا چون از عمل فارغ شد
شده در آمدید با نخانشها
بعدها زان آمد بسوی و میا
عکس آن تصویر آن کرداها
هر چه ایجاد بدینجا به نمود
رو میان آن صوفی اندلی بدی
لیک صفت کرده اند آن سفیها
آن صفای آینه و صفت لست
صورت بی صورتی در صفت
که چه صورتی بکجه در فلک
زانکه عجل و دست و معود

کین خاکی است آمد با فضل
ز آنکه در اوقات با خود او تامل
عکس هر نفسی نماید تا ابد
خرد دل هم با عدم یو عباد
تا ابد بر نفس تو کاسید بر و
مغایب ای بجای استند و

چندین گنجد یک خانه بما
بودد و خانه مقابله در یک
چینیا ز صده رنگ از شه نوا
هر صبا حی از خزینه رنگها
رو میان کشند و نقش رنگ
در فرزندش و صفتش در
از د و صد رنگی به بی رنگ
هر چه اندر بر وضو پینی و تا
چینیا چون از عمل فارغ شد
شده در آمدید با نخانشها
بعدها زان آمد بسوی و میا
عکس آن تصویر آن کرداها
هر چه ایجاد بدینجا به نمود
رو میان آن صوفی اندلی بدی
لیک صفت کرده اند آن سفیها
آن صفای آینه و صفت لست
صورت بی صورتی در صفت
که چه صورتی بکجه در فلک
زانکه عجل و دست و معود

چندین گنجد یک خانه بما
بودد و خانه مقابله در یک
چینیا ز صده رنگ از شه نوا
هر صبا حی از خزینه رنگها
رو میان کشند و نقش رنگ
در فرزندش و صفتش در
از د و صد رنگی به بی رنگ
هر چه اندر بر وضو پینی و تا
چینیا چون از عمل فارغ شد
شده در آمدید با نخانشها
بعدها زان آمد بسوی و میا
عکس آن تصویر آن کرداها
هر چه ایجاد بدینجا به نمود
رو میان آن صوفی اندلی بدی
لیک صفت کرده اند آن سفیها
آن صفای آینه و صفت لست
صورت بی صورتی در صفت
که چه صورتی بکجه در فلک
زانکه عجل و دست و معود

چندین گنجد یک خانه بما
بودد و خانه مقابله در یک
چینیا ز صده رنگ از شه نوا
هر صبا حی از خزینه رنگها
رو میان کشند و نقش رنگ
در فرزندش و صفتش در
از د و صد رنگی به بی رنگ
هر چه اندر بر وضو پینی و تا
چینیا چون از عمل فارغ شد
شده در آمدید با نخانشها
بعدها زان آمد بسوی و میا
عکس آن تصویر آن کرداها
هر چه ایجاد بدینجا به نمود
رو میان آن صوفی اندلی بدی
لیک صفت کرده اند آن سفیها
آن صفای آینه و صفت لست
صورت بی صورتی در صفت
که چه صورتی بکجه در فلک
زانکه عجل و دست و معود

کین براق ماست با دل لای
راکب و محموله نه پنداشته
استبانه زان بگذرید از نه مطبو
نوع و روح الروح یعنی الفلک
کوشه دامن گرفته استوار
مرکز غن بر فلکها که دیده
لاتاری الشمس و توضیحا
مرکبی سازید ابد از پای خوش
همچون از مرکب کوه که هلا
علمای اهل دین مثالشان
علم چون بود از نند یاری شو
گفت از بد بخیل استغاره
علم کان بود ز هوی واسطه
لیک چون این بار را نیکو کش
هین کش به هر آن بار علم
ناکه بر هر وار علم آری سوار
از هواها که در جام هو
از صفت و ز نام چه ز اینجا
دین دل آینه مدلول هیچ
تا ابا شاد جا ده نبود غول هیچ

عقل خاکی است آمد با فضل
ز آنکه در اوقات با خود او تامل
عکس هر نفسی نماید تا ابد
خرد دل هم با عدم یو عباد
تا ابد بر نفس تو کاسید بر و
مغایب ای بجای استند و

کین خاکی است آمد با فضل
ز آنکه در اوقات با خود او تامل
عکس هر نفسی نماید تا ابد
خرد دل هم با عدم یو عباد
تا ابد بر نفس تو کاسید بر و
مغایب ای بجای استند و

این عمل را تا غایت آن به تمام عالم از
در روز و شب در وقت نماز و غیره
تا زمانیکه بر او بدود و در وقت
که در وقت نماز و غیره بدود

گفت عبدالمومن با ز اوش	گفت از ابا ذر باغ ایمان کرشکفت
گفت تشنه بوده ام من ز اوش	شب خفتم ز سوز و غمتها
تا ز روز و شب بکنم ز کرد چا	که ز اسپر بگذرد نوره نشا
که از آن سوسوله و مادت	صد هزاران سال و یک ساعت
است از هر او ابدرا اتحاد	عقل و اوه نیست نماند از فضا
گفت ازین سو کوره آوردی یا	در خورد هم و عقل را بدید
گفت خلق چون بینند آیتها	من میدم عرض را با عرضی امان
هشت جنت هفت و پنج پیش	است پیدا هیبت پیش من
یاد بکند او شناسم خلق را	هیچ کسدم من وجود آسیا
که بهشتی کست و کجا نه کس	پیش من بیاد سواد و ماهیت
این زمان پیدا شد بر این گروه	کز جنت بودند یا از این گروه
پیش ازین هر چند جان پر خست	در دیم بود و ز خلقان غیبت
الشفی من شقی بطن امر	من همان لحظه تیغ عالم
روز زادنوم و ز مکر هر گروه	یوم بنیق و تسود و وجوده
تن جو ماد و طفل جان از احاطه	مرد درد زادنست ز لوله
جمله جانهای گذشته منتظر	تا چون نه زاید آن جان بسطر
ز تکلیان کوبیده خود از ناست	رو میان کوبید پس زیاست
چون نراید در جهان جای وجود	پس نماید اختلاف بعض سو
گروه زکی بردشان ز تکلیان	جنس خود را برده و روحی از میان

این عمل را تا غایت آن به تمام عالم از
در روز و شب در وقت نماز و غیره
تا زمانیکه بر او بدود و در وقت
که در وقت نماز و غیره بدود

این عمل را تا غایت آن به تمام عالم از
در روز و شب در وقت نماز و غیره
تا زمانیکه بر او بدود و در وقت
که در وقت نماز و غیره بدود

این عمل را تا غایت آن به تمام عالم از
در روز و شب در وقت نماز و غیره
تا زمانیکه بر او بدود و در وقت
که در وقت نماز و غیره بدود

دستا بربیده اصحاب شمال	و انا ایم دنک کفر و دنک آل
و اکشایم هفت سوادح نغا	در ضیای ماه بی ضعف و کجا
و انا ایم من پلاس اشقی	بشنو اتم طبل و کوسر آتیا
دو رخ و جنت و بر زحید	پیش چشم کافران آرم عیا
و انا ایم حوص کوثر را پیش	کار بر بردوشان زندمان کنش
و انکسار که تشنه بر گردن	کشته اند این دم تمام نزعیا
می بسایده و شان بر دوش	نعره شان بر رسد بر کوش
اهل جنت پیش چشم ز اخیار	در کشید یکدیگر در کنار
دست همه دگر زیارت میکنند	هم ز لبها بوسه غارت میکنند
گردش این کوشم زبانک آه	از خان و نعش و اختر تاه
این اشارتهاست کرم از نحو	لیک می ترسم ز آزار رسول
هیچیز نیست هر سر مست حراب	داد پیغام بر کربا نشیناب
گفت همین در کس که است کرام	عکس حق لایستی زد شر م
آینه توجت بیرون ز غلا	آینه و میزان لجا کوبید خلا
آینه و میزان بجا نبد نص	بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی	گردد صد سالش توجده متنا
کر برای من پریشان راستی	بل فروز و نما و نما کاستی
اوت کوبیدیش و سبک بر	آینه و میزان و انکدر نوبند
چون خدا مار بر آری از فراخت	که بمانتوان حقیقت را شناخت

این عمل را تا غایت آن به تمام عالم از
در روز و شب در وقت نماز و غیره
تا زمانیکه بر او بدود و در وقت
که در وقت نماز و غیره بدود

افشاده است ز قوت بر کوی او بر

بود لغمان پیش خواصی زین
دو میان بند کاش می آوردن
می فرستاد او غلامان را بیابان
تا کوی او این شهر فرستاد
بود لغمان در غلامان بیابان
آن غلامان هم در شهر فرستاد
چون شخص کرد لغمان از بسبب
در غایت خواهد اش بکشاد

بهر مرداد و اسر دل شد جا بزه	می رود هر پنج حسرت چون ناز به
همی رود هر پنج حسرت از کشت	هر طرف که دل اشارت کرد شا
همی اندر دست و سحر آن عصا	دست و پاد را اسر دل اندر لا
یا کز بد سویی افزونی ز نقص	دل نخواهد ما بد را بد و برص
با اصابع تا نوید او کتاب	دل نخواهد دست آید بر حیا
او در وقتن را بر و نیشا	دست در دست بختی ماند
و نخواهد بروی با ری شو	گر خواهد بر عد و ماری شو
و نخواهد همچو کز زده می	و نخواهد کفچه در خورد
طرف و صلت طرفه پنهانی بسبب	دل چه میگوید بدیشانی عجب
کوهها هر پنج حسرت یافت	دل کوه هر سلیمان یافت
پنج حسرتی از درون ما مورا	پنج حسرتی از درون مسورا
انچه اندر گفت ناید می شمر	ده حسرت و هفت ندامت کور
بر پری و دیوزن آنکستری	چون سلیمان فدی لادر معتری
خاتم از دست تو نستانده	کردین ملک پری باشد دیو
دو جهان محکوم تو چون خیم	بعد از آن عالم بیکر اسم تو
پادشاهی فوت شد بخت بد	ورزد دست دیو خاتم را پیر
بر شما محنم تا یوم التاد	بعد از آن و احسرتا شد با عبا
از تراد و آینه کجانی	مگر خود را کوفت و انکا و آوری

مغزین هر پنج حسرت چون ناز به
هر طرف که دل اشارت کرد شا
دست و پاد را اسر دل اندر لا
دل نخواهد ما بد را بد و برص
دل نخواهد دست آید بر حیا
دست در دست بختی ماند
گر خواهد بر عد و ماری شو
و نخواهد کفچه در خورد
دل چه میگوید بدیشانی عجب
دل کوه هر سلیمان یافت
پنج حسرتی از درون ما مورا
ده حسرت و هفت ندامت کور
چون سلیمان فدی لادر معتری
کردین ملک پری باشد دیو
بعد از آن عالم بیکر اسم تو
ورزد دست دیو خاتم را پیر
بعد از آن و احسرتا شد با عبا
مگر خود را کوفت و انکا و آوری

فصلی در غلامان از کوه های

صنعمای کاشف از آب چشم
مغز از آن خوردند آن چشم
می دیدند آن غرور و غلا
توبه را فغانند ایشان از عبا
چون که لغمان از آمدن زین
پس آمدند در وقت آن صفت

این را با خوف در دیده بود
تا بماند در دیده بود
چون در دیده بود که خوف بود
غیب از دیده بود که خوف بود
کر سلیمان است با همی کایا
کر سلیمان است با همی کایا
در سیمای سلیمان است
اندرون اندیشه می بود آود دل
تا سلیمان گشت شاه مستقل
دیو و فتنان ملک بختان بخت
بخت بخت بخت آن شیطان بخت
کرد در آنکست خود آنکستری
جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از هم بگذاره حال
چون در آنکست پیدا کنش خال
دو عالم گشت بختی یکدیگر
این غم از آن ناید است
چون که حاضر خدیجه الوداد
کر سیمای سلیمان است

حکمت لغمان چه دانند این بود	پس چه باشد حکمت و بل وجود
یوم تلی و اکثری بر کها	باز بکم کامن لایشها
چون شو اما که جیما اقلعت	جمله الاستار مما اقلعت
نار از آن آمد عذاب کاوانی	که حیرت انار باشد امتحان
آن چون سنگ را ملحدید	نرم می گفتم و نمی پذیرد
ریش بد را دار و می بد یافت	مر سر خور اسود دندان سگ
الحیثات الحیثین حکمت	دشت را هم زشت جفت و یات
پس تو هر راهی که میخواهی برو	سحر و هم شکل صفات و شو
نور خواهی مستعد باشی شو	دو نور خواهی خویشی پین و دو شو
و در می خواهی ازین سخن خراب	سر کشت از دست و اشک و آبر

بقیه قصه زید در جواب رسول الله علیه و آله

این سخن پایان ندارد خیز زید	بر بوق ناطقه بر بند قدید
ناطقه چون فاخته آمد غیبدا	می خواند پرد های غیبدا
غیب طلوع می آمد چرخ کاه	این دهل زن را بران بر بنداه
تک مران در کشت عنان ستور	هر کس از پیدا خود مشرور
حق می خواهد که نویدمان او	زین عبادت هم نکود اندند و
هم با شیدی مشرف می شوند	چند روزی در کاش می روند
خواهد آن رحمت تابد بر همه	بر بد و نیک از عموم مرجه
حق می خواهد که هر میر و اسیر	بار جا خوف باشند و حدیر

چون که حاضر خدیجه الوداد
کر سیمای سلیمان است
در سیمای سلیمان است
اندرون اندیشه می بود آود دل
تا سلیمان گشت شاه مستقل
دیو و فتنان ملک بختان بخت
بخت بخت بخت آن شیطان بخت
کرد در آنکست خود آنکستری
جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از هم بگذاره حال
چون در آنکست پیدا کنش خال
دو عالم گشت بختی یکدیگر
این غم از آن ناید است
چون که حاضر خدیجه الوداد
کر سیمای سلیمان است

دینوی از دجبان کالجواب
زهره تا دفع کوید با جواب
خوش این چون می لوزی بی
مردم را نیز لوزان دان تقیم
و تو دست اندر نداشتی زنی
هر چه جز عشق ندای احسن
کرشگر تو ایستای جان کنده
چیت جان کنده سوی کاندن
دست در آبیجائی نازد
ملق را دودین در خاک و مات
صدکان از اند در آبیجات
جمدان تا صدکان کرد دود
شبر و در تو بخشی بود

مدفوعه عکوشند کارها	شخه داد زد آورد بردارها
ناکه بر سلطان عالی همتی	بنده بند خود آید مدتی
قلعه داری کوکنار مملکت	دور از سلطان و ساسد سلطان
پاسدار و قلعه را از دشمنان	قلعه نفر و شد بمالی کرا
غایب از شه در کنار قهرها	همچو حاضر او نکه دارد وفا
پش شه او به بود از دیگران	که بخیر دست حاضرند و جان فشا
پیر بغیبت نیم ذره حفظ کاد	به که اند حاضر زان صد هزار
طاعت ایمان کون محمود شد	بعد مرگ اند عیان برود شد
چونکه غیب غایب بود و پویش	پس دهان بر بند و دل خاشوش
ای برادر دست و ادا را ازین	خویشا پیدا کند علم لطف
بس بود خورشید دار و تیر کوا	ای شیع اعظم آتشا هکواه
فی کوم چون قرین شد در میان	هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهدا الله و الملك اهل العلو	انکه لاری الامن بودم
چون کوا هم داد حق بود ملک	ناشود اندر کوا هم مشترک
زانکه شعاع و حضور آفتاب	بر نابد چشم و دطای خراب
چون خاشی کو قف خورشید	بر نابد بکسلد امید را
پس ملایک و اجوام باز دان	جلوه کو خورشید بر آسمان
کین صیاما ز آفتابی یافتیم	چون غلیغه بر ضعیفان یافتیم
چون نه نوباسه روزه پاک بود	هر ملک دارد کال او نور و جود

کنتن نظامی صراحتا در آن
مردم را که این سخن را شنیدند
که در آن روز که این سخن را شنیدند
که در آن روز که این سخن را شنیدند

نود دارم به نظرات نفوس
زان صغیر تا تو تابی آوردی
کنه مرد آفا یلغوری
همچو خلدوس که درم یافتیم
تا بر بخوردی دل در یافتیم
چون غلغله و ایدیکوی مین
که را بکند و میخورد آکبیرین
تخنه را معورشند پاک از موا
توی از حق علی العرش استوی

دینوی از دجبان کالجواب
زهره تا دفع کوید با جواب
خوش این چون می لوزی بی
مردم را نیز لوزان دان تقیم
و تو دست اندر نداشتی زنی
هر چه جز عشق ندای احسن
کرشگر تو ایستای جان کنده
چیت جان کنده سوی کاندن
دست در آبیجائی نازد
ملق را دودین در خاک و مات
صدکان از اند در آبیجات
جمدان تا صدکان کرد دود
شبر و در تو بخشی بود

حکم برد بعد ازین به واسطه	خو کنه چون یافتد لای رابطه
نیست حکم کفایت می اسرار را	چون قیامت می رسد ناظرها را
این سخن پایان ندارد زید کو	ناکه کو نم نیست رسوایی کو

مرجع کردن بحکایت زید

زید را اکنون نیای کو کو سخت	جستار صفغال او فصل سخت
تو که باشی نیدم خود را یافت	همچو خمر که بر تو خورشید تا
خازان نقش میایی به نشان	خو کھی با بی بر اه طکشان
شعر اس و نطق بی پایان ما	مخو نورد آتش سلطان ما
حتم و عقلمها شان زود و زود	سوج در موج کدینا محض و
چون شب آمد از وقت باز شد	انجم نهان شدن در کار شد
نیشان ترا واده حق همونها	حلقه حلقه حلقه هاد روکونها
پای کو بازان دست افشان در	نار نازان زینا آجینتا ده
آن جلوه و آن خطام ریخته	فارسان کشته غبار آکنخته
حمله آرنان عدم سوی سوز	در قیامت هم کند و هم شکور
سر چه می پیچی کنی نادیدن	در عدم ز قول نه پیچیدن
در عدم افشرده بودی پای تو	که مرا که بر کنده جای خویش
ی پندنی صنع و بابت را	که کشیدان سوی پیشاندت را
ناکسیدت اندرین انواع خا	که نمودت در کان و در خیال
آن عدم او را همیشه بند آ	کا و کین دیو اسلیمان ز نه آ

ناید یا خصم و خود مبار شد
ناز خصم آید ز میدان او
همچو آنکه آن خصم از او
آتش را کشته ز تو که او
خضم فرزند آن است عدو
بعد از آن ناز ز تو
کانند و اصل کتا و ز نالت

تازان نامی بر زمین و لاینها
چو جوینشکن بخورد از کج
آتش افکند در عقد عمر
قدی باقی نبرد صد کوند شود
ما رحمت چون زاید رود

نار پیرونی با بیغ سرد	نار شهوت تا بد و رخ می بود
نار شهوت می نیا را مد آب	زانکه دارد طبع دوزخ در
نار شهوت را چه چاره نود	نور کم اطفاؤه نازک فرین
چه کشد این نار را نوح خدا	نار از بهیمه را ساز اوستا
نار تا نفس چون فرود شود	وار همدان نفس همچون نمود تو
شهوت ناری بر اندک کشد	او بمانند کم شود می هیچ بد
ناکه همیزم می غمی بر آتشی	که میزد آتش از همیزم کشی
چونکه همیزم باز گریه نار مرد	زانکه تقوی آب سویی نار مرد
کی سیه کرد در آتش روی خود	کوهند کلک کوه از تقوی القلوب
نار با کاز اندارد خود زینا	کی ز خاشاکی شود در میانها
هر که تریاق خدا شوی را بخورد	که خورد زهری می کوشد که خورد
که طبیعت گوید ای بخورد	از زهر بر همین کن پس هوشدار
که جوابش گوید از جمل آن تقیم	پس چرا توی بخوری بی تقیم
آب چشم خویش بر آن شد تو	آب چشم بخورد ز خوردن شد کون
خورد کند بخورد سر بخورد تر	وانکه معمر است خود معمر تر
گوید در دل یکم مهربان	که قیاسی کرد چون ابلیحان
در تو علت می فرود می نوار	هین مکن با نار همیزم را تو بار
زین دو آتش خانه ات بر آن شو	فالمی نمان از وی جان شو
در سن از نار دست است همچو تو	نار محبت زین افزاید حضور

شاهنامه از آن می کشد
بوسه از آن کسان خوشند
آتش از استیوه افزون می شود
در سید و رامده از این می روی

حلق آمد جان غیر شتاب
کاشن ما می پیرد همچو ز آب
گفت آن آتش ز آیت شتاب
شعله از آتش خال شتاب
آب سکه که خیت از آتش کیند
خاک کیند از آتش کیند
ما سخن و اهل وقت بودیم
گفتان در رسم و عادت دادیم
دست از بعضی خاکشاد آید
بغض و بعلو ش و بعضی از
نه از برای تن و قوی نیار
مال ختم است ای شوخ بیار
تن را در دست هر روز زین
اهل دین را باز داران اهل کین
منه خیر سخن با او نشین

تا چهل سال آن لطیفه و اعطای
که کشد بگردد زان اهل جا
تا هر ایقان از خبیثی خاستند
کن با تو توره و سخن خواستند
تا قایت هست با آن طعام
تا قایت هست با آن طعام
تا قایت هست با آن طعام

هر کسی بر تو خود ایثار کرد	کاغذ پندارد که او خود کار کرد
خداوند آن خصم ز روی علی صلوات الله علیه و آله	
از علی آموز اخلاص عمل	شیر حق برادان طهر از عمل
در غز ابر پهلوانی دست با	زود شمشیری بر آورد و ستا
او خند و انداخت بر روی علی	افتخار هر نبی و هر ولی
آن خند وزد بر روی که روی ما	سجد آمد پیش او در سجده
در زمان انداخت شمشیر علی	کرد او اند غز اش کا هلی
گشت حیران آن مبارزین علی	وز نمودن عفو و رحمت علی

سؤال کرد که از این اهل علی صلوات الله علیه و آله

گفت برین تیغ تیر افراستی	از چه افکندی بر ابلیحان
از چه دیدی همتراز پیکار من	ناشدی تو سینه را شکار من
از چه دیدی کین چنین شمشیر	تا چنان برقی نمود و با جت
از چه دیدی که مواز آن کس	در دل و جان شعله آمدند
از چه دیدی بر تر از کون و مکان	که به از جان بود و بخشیدیم
در شجاعت شیرد با نیستی	در مروت خود که دانداستی
در مروت با زبونی نبیه	کامل از وی خوان و نازت
ابرها گندم دهد کاز اینجند	پخته و شیرین کند مردم جو
ابرموسی پر رحمت بر کشاد	پخته و شیرین بی رحمت باد
از برای بخند خواران کوم	رحمتش افراشد در عالم علم

هر چه تو و دل این را در دید
تا در آید در کوه چون شهد و شیر
زانکه تا ولایت و داد اعطای
چونکه بیدار آن خفت از خطای
آن خطا دیدن ضعف عقل او

مغز زاید و کوه کیند اخبار کرد
ای غل و جمله عقل و دیدن
تبع و آواز آنچه دیدن
آب علت غایب از این کوه کرد
باز گوید نام ما را با اهل کوه کرد
ز آنکه بی شمشیر کیند کار او
ما غلبت و ت و بی با جت
و اسیان هدیه های دیدن
صد هزاران بی چنان هوش را
کعبه نبود در چشم و کوش را
باز گوید از زمان از کوه کار
تا چه دیدی از زمان از کوه کار
تیم تو ادراک غیب تو خسته
چشم تو ادراک غیب تو خسته
چشم با حاضران بر دوزخه

باز که در این چشم زدن
مگر در زانکاف پنداره و برون
باید بی هیچ بی چیزی نرسد
مگر در زانکاف پنداره و برون
باز که در این چشم زدن

ان یکی ماهی می پند عیان وان یکی سه ماه می پند بهم چشم هر سه باز و گوش هر سه سحر عین است از عجب لطافت عالم ار هر ده هزار است و فرقی راز بکنا ای علی مرتضی یا تو و اکوانچه عقلت تنگ از تو برین یافت چون آری لیک کرد که گفت ای قدر ماه از غلط ایمن شوند و از دهر ماه بی گفتن جواب باشد در همنما چون تو بانی آن مدینه علم را باز باش ای باب بر جوابی با باز باش ای باب رحمت ابد هر هو او ذره خود منظر است تا بشکاید دری را دید بان چون کشاده شده ری میران غافل نا که بوی بران کج یافت ناز در رویشی نیانی تو هر	وان یکی تاریک می پند جان این سه کس بنشینه یک موضع هم دروا و بزبان و از من در کز بر تو نقش کرد و بر من سفت هر نظر را بیست این هر زده زبون ای پس سو القضا حسن القضا ما بگویم آنچه برین یافتت می فشانی نوس چون به بی زبان شب رو و از زود ترا در بر آه مانند نه غالب شود بر بان غو چون گوید شد ضیا اند ضیا چون شعاعی آفتاب علم را نارسد از تو قوتور اندر لیا باز کاماله کفر ا احد ناکشاد که کود کا بخا در است در درون مرکز خندان ز کمان مرغ آید طمع بران شود سوی هر و بران زان پس شافت کی که جوئی ز در ویشی دگر
--	---

بسی کفشان ز نسلان و علی
که بغیر ما یا سایر المومنین
تا بحین بماند چون زمین
مشتنا خنده چین را نشناخت
یکند از جان نبی است عذری
چون که وقت ای که جان تو درین
افشا پس از سال زرد سین

این چنین دینش آید از آفتاب
کا فاش جان می مشتد شتاب
از در که آنچه خبر نشی یافت
این چنین آفتابش بر یافت
از که زمین در تعلق یافت او
در رخ با آفتاب خوب رو
از در جهان را پس از اوقات
آفتاب چرخ را پس از اوقات
آن در می که زریا بد تو تا زود
وان در می که برف بخشد عمل را
وان در می که برف بخشد عمل را
وان در می که برف بخشد عمل را

خانه

تبع مسلم کردن چشم زدن
خشم حق برین همه وقت شد
غرق نورم کوه پندارم خورشید
روند کشته کرم چه هستم بوز
چون در آمد علی اندر زشتا
تبع را دیدیم نه از کون سن
تا که آفتاب الله آید نام من
تا که آفتاب الله آید جگام من
تا که آفتاب الله آید بو دمن
تا که آفتاب الله و بس
نخل من الله عطا الله و بس
جمله الله ام میم من آن کس
واجبه الله سیکم تغلذ نیست
عزت تحصیل کان جز دینیت

باز کوی باز پر فروخته باز کوی باز عنقا کیر شاه انت صدی یکی و صد هزار در محله قران رحمت رحمت	باشه و با ساعدش آموخته ای سپاه اشکن بخود بیاسا باز کوی بندک باز تر اشکا از دهارا دسته ادن راه
--	--

جواب مرتضی علی صلوات الله علیه که سبب افکندت
شعر چه بوده است

گفت من تبع از پی حق بزم شیر حقم نیست شیر هوا مار میت از میت در جواب رخش خود را من زده بر اشتهم سایه ام من که خدایم آفتاب من جو تیغ بر کوه های وصل خون پوشد کوه تیغ مرا که نیم کوهم ز علم و صبر و داد انکه از بادی و دوا جلا خست باد خشم و باد شهوت باد از کوهم هستی من بنیاد او جز بیاد او بجنبید میل من خشم بر شاهان و شه مارا	بند حقم نه ما مورد تنم فصل من بر دین من باشد کوا من جو تیغم و آن زنده آفتاب غیر جوهر من عدم انکاشتم بلجم من نیستم او را حجاب زنگ کرد آنم نه کشته دقیا باد از جایی برد میغ مرا کوه را که در باید تند باد زانکه باد ناموافق خود بزد او را که نبود اهل نماز ور شوم چون گاه باد م یاد نیست خرا عشق احد سر خیل من خشم را هم بسته ام زین کلام
---	---

از غرضم تو قولی درستی
که شود دیندگان زرد دوی
در شریف خود شهادت من را
نست قدری و فتنه و بی وفای
گر هزاران بنده باشند کوا
در سنجش اینها ترا بجگاه
عین بود این بود کا و عقول
از غرضم تو قولی درستی
که شود دیندگان زرد دوی
در شریف خود شهادت من را
نست قدری و فتنه و بی وفای
گر هزاران بنده باشند کوا
در سنجش اینها ترا بجگاه

چون بیدار میکند و میشت
چون بیدار میکند و میشت
چون بیدار میکند و میشت
چون بیدار میکند و میشت
چون بیدار میکند و میشت
چون بیدار میکند و میشت
چون بیدار میکند و میشت
چون بیدار میکند و میشت
چون بیدار میکند و میشت
چون بیدار میکند و میشت

از غلام و بندگان مستوف
و از زید شیرین و میر سخت
جز بفضل ایزد و انعام جان
در خود قعر نمی بازم رس
و از کنایه اوست غیر چون
خود جگر چه بود که کار خود
غفلت مشغول بود بخت
خون شوان وقتی که خون درود
عدا او باشد که بنک غول
زانکه بود از کون او خراب
بندست باخجازه صفات حق در
زانکه رحمت داشت بر مشرق
سنگ بودی که آردت کهر
چون کلی بشکف برستان او
تو علی بودی علی با چون کشم
آسمان پیوده در ساعی
فی رخای بود مدد او راق و
می کشیدش با درگاه قبول
می کشید و کشت دولت عوشتا

کفت بیگماری که شاکو
کورد و روی ز کرد زان بوم
که ملاک عاقبت دست او
کفت بیگماری که شاکو
کورد و روی ز کرد زان بوم
که ملاک عاقبت دست او

خاک بنیامین را صلح شد
صلح این عزیزان زان خاک بنیامین
صهرا را زان سربازان اهل جهان
تا امان بیدید آن لستان
تا امان بیدید آن لستان
تا امان بیدید آن لستان
تا امان بیدید آن لستان
تا امان بیدید آن لستان
تا امان بیدید آن لستان

او می گوید بکش پیشین مرا
من می گویم جوهر من ز رت
او می افتد پیشش که می گویم
تا نیاید بر من این انجام بد
من می گویم برو جفا لقم
هیچ بعضی نیست در جانم ز تو
آن حق تو فاعل دست حق
کفا و پس این قصاص از بهر
کر کند بر فعل خود او اغراض
اغراض او بر آمد بر فعل خود
اند زین شهر جواد شمر او
التجود را اگر او بشکند
در من نفع آیه او نفعها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد
شکند منسوخ فعل روز را
باز شب منسوخ شد از نور و
کوچه ظلمت آمدان نوم و سبأ
فی دران ظلمت خود ما ناره شد
که ز ضدها ضربه آمدند بد

روگردان در مقام کار
جامه شکر در خواهی بیابان
بهار را که ز کرد و زان بوم
که ملاک عاقبت دست او
کورد و روی ز کرد زان بوم
که ملاک عاقبت دست او

تا نیاید از من این منکر خطا
با قصاص من چون تو انم جلیه
سرم را کن از برای حق دو نیم
تا نوسوزد جان من بر جان خود
ز آن قلم پس سر نکون کرد علم
زانکه این با من میمانم ز تو
چون زخم بر آلت حق طعن و ق
کفتم از حق و آن سرخصیت
ز اغراض خود برویاند بر من
زانکه در قهرت در لطف
در ممالک ممالک تند بیا و
آن شکسته کشته را نیکو کند
نات خیرا در عقب میدانها
او کیا برد و عوض آورد
ببین جمادی خود افروز را
تا جمادی سوخت زان آتش و
فی درون ظلمت آب حیات
سکنه سرمایه آواز شد
در سواد و شنای آفرید

تا نیاید از من این منکر خطا
با قصاص من چون تو انم جلیه
سرم را کن از برای حق دو نیم
تا نوسوزد جان من بر جان خود
ز آن قلم پس سر نکون کرد علم
زانکه این با من میمانم ز تو
چون زخم بر آلت حق طعن و ق
کفتم از حق و آن سرخصیت
ز اغراض خود برویاند بر من
زانکه در قهرت در لطف
در ممالک ممالک تند بیا و
آن شکسته کشته را نیکو کند
نات خیرا در عقب میدانها
او کیا برد و عوض آورد
ببین جمادی خود افروز را
تا جمادی سوخت زان آتش و
فی درون ظلمت آب حیات
سکنه سرمایه آواز شد
در سواد و شنای آفرید

لا تفرحوا بما آتاكم الله ولا تحزنوا... لا تفرحوا بما آتاكم الله ولا تحزنوا...

کوبه باز شکست بر روزه تو را... در شکسته بندید و بر تو را... چون شکسته بند آمد دست او... پس رفته باشد یقین اشکست...

نعمت که در آید بعد از آنکه از آن ایام بگذرد... از حشرات و از زناقت بگریز...

و در میان این خطهای عظیم... و در میان این خطهای عظیم... و در میان این خطهای عظیم...

و در تو میخورد و در تو میخورد... و در تو میخورد و در تو میخورد...

ز آنکه نمی دانند شکر بر تو... ز آنکه نمی دانند شکر بر تو...

آنکه در ویانند اند سوس... و آنکه چون بدید اند سوس... می بسوزد هر خزان بر باغ را... کای بسوزد برون آفتاب شو...

باز در سوس علی و خورشید... و آن کرم باخوری و افزونیش... کفشد شمن را می بینم بچشم... ز آنکه مرگ همچو جان خوش آمد...

و در تو میخورد و در تو میخورد... و در تو میخورد و در تو میخورد...

این که در تو میخورد... این که در تو میخورد...

و در میان این خطهای عظیم... و در میان این خطهای عظیم...

و در تو میخورد و در تو میخورد... و در تو میخورد و در تو میخورد...

کندی خود رسید آدم را کشتی
مردی نبشعاع بدی را کشتی
افیناطفت دل که از یک کشتی
ماه او چون میشود بر وی کشتی
نان او معنی بود خوش بود کشتی
چون ما رسیدن کشتی کشتی
زان خوش صدغ و لذتی بود
چون که آن سوزن خفت و خاک کشتی
چون همان از بخورد آتش کشتی
چون رانند کام و بخش را در غم
کان چنان و در کشتی کشتی
نان او معنی بود آن کشتی
چون که صورتش کشتی کشتی
تو بمان عادت که از این کشتی
مخردده بودی ای وجود زین
و همان بودی ای وجود زین
بعد از آن کاشی کشتی
کشتی کاشی کشتی کشتی
زان کایه اکنون کشتی
سخن عادت اکنون کشتی
آب بین شد سر به کشتی
با خداش کشتی کشتی
او که بین کرد هم صاف کشتی
هم که در آرزوی کشتی
هم که کز و الله علم بالظواهر

انکه او تن را بدین سازی کند
حوص میری و خلافت کی کند
زان ظاهر گوشه اندر چه کند
تا امیر انرا نماید راه و حکم
تا امیری را هدایا ز کس
تا هد نخل خلافت را عمر

باینکه فتح طلبید ز پیغام صلح صدوا لک مکمل و عین
مکه بجهت دست ملک دنیا نبود ازین جهت فرموده
که الدنيا جفنة و طال بها کلاد بلکه باغ جوی

جهد پیغام بر بفتح مکه هم
انکه او از مخزن هفت آسمان
ازین نظر او حور و جان
خویشین آراسته از بهراد
ایمختان بر کشته از اجل حق
لا یسع فینا نبعی مرسل
کف ما زاغیم همچون زاغ فی
چونکه سخنهای فکلاک و عقول
پس چه باشد مکه و شام و عرا
آن کان بروی خمیر بد کند
آبگینه زرد چون سازین نقاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد
کرد فارس کرده ها افراشته
کی بود در حبه دنیا شهم
چشم و دل بر لب روز و امحا
پوشد آفاق هر هفت آسمان
خود در پروای غیر دست
کاندر و هر ره نیابد آن حق
و الملک و اکر و ج ایضا فاعقلو
مست صباغیم و مست باغ فی
چون حق آمد بر چشم رسول
که غایب و نبرد و اشتیاق
کو قیاس ز جمل و حوص خود کند
زرد بی جمل نور آفتاب
ناشایستی کرد او مرد را
کرد او تو مرد حق پنداشته

چون که در زلفت بدی شعله
چون که در کشتی از من سبله
دست با بن و چو چیت دوست
این سخن را نیست با این بدی
کدام مارا تو رسوای سلج
چون که در زلفت بدی شعله

کندی خود رسید آدم را کشتی
مردی نبشعاع بدی را کشتی
افیناطفت دل که از یک کشتی
ماه او چون میشود بر وی کشتی
نان او معنی بود خوش بود کشتی
چون ما رسیدن کشتی کشتی
زان خوش صدغ و لذتی بود
چون که آن سوزن خفت و خاک کشتی
چون همان از بخورد آتش کشتی
چون رانند کام و بخش را در غم
کان چنان و در کشتی کشتی
نان او معنی بود آن کشتی
چون که صورتش کشتی کشتی
تو بمان عادت که از این کشتی
مخردده بودی ای وجود زین
و همان بودی ای وجود زین
بعد از آن کاشی کشتی
کشتی کاشی کشتی کشتی
زان کایه اکنون کشتی
سخن عادت اکنون کشتی
آب بین شد سر به کشتی
با خداش کشتی کشتی
او که بین کرد هم صاف کشتی
هم که در آرزوی کشتی
هم که کز و الله علم بالظواهر

حوار امیر المومنین علیه الصلوة و السلام با نرگزار کفر کجوز
خذنی انداختی نقش من جنبید اخلاص عمل
نمانند

گفت امیر المومنین با آن جوان
چون شد و انداختی بر روی من
نیم بهر حق شد و نبی هوا
تو نکار دین گفت مولیستی
نقش حق را هم با هر حق شکن
کبر این بنشیند نوری شد باده
گفت من تخم جمعی کاشتم
تو تو را روی من خنجر بودی
تو تبار و اصل و خویشم بودی
من غلام آن چراغ چشم جو
من غلام موج آن دریای توب
عرضه کن بر من شهادت کن
قرب بچگونگی خوش و قوم او
او بیخ عالم چندین خلق را
تبع حاکم از تبع آهن تیز تر
ای درینا گفته که خورده شد

او که بین کرد هم صاف کشتی
هم که در آرزوی کشتی
هم که کز و الله علم بالظواهر

الایقنیه معلوم غایب
کلنج شود چون آب بسیار
کلنج شود و همچون خاک
درد یک طعام اگر نباشد بود
بود و اگر بسیار باشد بود
نموان خورد و قله عمل
و الشاه رفته و قله عمل
و نه در میزان الاکساف که از عالم
غلق سیدان است اندون تالیق
لم یدر

باز بعضی از حکمت در تاخیر این جمله و دم که اگر جمله حکمت اهل
بنده را معلوم شود در فواید آن کار بند از آن کفر و ماند و کت
بی پایان حق ادراک او بر او کند و بدان کار نبرد از پرس حق
سبحانه و تعالی شمه از آن کت بی پایان ادراک او را سازد و او را
بدان کار کشد که اگر او را از آن هیچ فایده نباشد هوس او هیچ
نخند بر اجتناب نند از بهرهای آدمی است که از بهر آن مصلحت
کند و اگر حکمت آن بر او فرود نبرد هم نتواند ببیند چنانکه اگر در
بلی شتر هم نرود و اگر هم نرود که نرود و فرود نبرد
کات الله تعالی و ان من شی الا عندنا خزائنه و ما نتر له

باز کردانید زواج آسمان
بی بهارش غنچه اش کفنه بود
چند شعر مثنوی با ساز گشت
باز گشتش در و است فلاح بود
سالانه شصد و شصت و دو
هر صید این معانی باز گشت
تا ابد بر خلق این در باز یاد
ورنه اینجا شربت نده شربت
چشم بند آن همان خلق و دهان
وی همان تو بر مثال بر زخمی
شیر صافی پهلوئی بوهای خون
شیر تو خون میشود از اخلاط
شد فرق صد چیت طوق نفس
بهر نای چند آب چشم ریخت
لیک آن مودر گدین رسته بود
موی در دین بود کوه عظیم
در شیمان نفی م عذرت
مانع بد فعلی و بد کف شد
عقل خرد و عیال و سیکار شد

مقدق این شوی تا غیر شد
صالحی است تا غیر شوی تا
تا نازید بخت تو ز نازید نسو
خون کرد و شیرین شیرین خوش شو

باز کردانید زواج آسمان
بی بهارش غنچه اش کفنه بود
چند شعر مثنوی با ساز گشت
باز گشتش در و است فلاح بود
سالانه شصد و شصت و دو
هر صید این معانی باز گشت
تا ابد بر خلق این در باز یاد
ورنه اینجا شربت نده شربت
چشم بند آن همان خلق و دهان
وی همان تو بر مثال بر زخمی
شیر صافی پهلوئی بوهای خون
شیر تو خون میشود از اخلاط
شد فرق صد چیت طوق نفس
بهر نای چند آب چشم ریخت
لیک آن مودر گدین رسته بود
موی در دین بود کوه عظیم
در شیمان نفی م عذرت
مانع بد فعلی و بد کف شد
عقل خرد و عیال و سیکار شد

چون زنده ای تو فوایدی شوی
زیر لیل بار خورشید شوی
بوی و بار خورشید شوی
چون خای آن در غما بار تو زود
آنکه بر طلوت نظر بود و نیت
آنرا از راهم ز بار آموخت
خلوت از اخبار یاد زنی بار
پوشیدن بوی آموخت
عقل با عقل کرد و تا شود
نور از نور کشت در پیداشد
نفس با نفس کز خندان شود
طاعت از نور کشت و همچنان شود
باز چشم کت ای در شکار
از نفس و غناش که آورد و در

چون ضیاء المحترام القدر
چون بعراج حقایق فقه بود
چون زدیاسوی ساحل باز گشت
شوی که صیقل ارواح نبود
مطلع تاریخ این سودا سود
بلبل ز غیا برفت و باز گشت
ساعده مسکن این باز یاد
آفتاب در هوا و شوکت
این دهان بر بند تا بی عیان
ای دهان تو خود زیانده و نجی
نور باقی پهلوئی نیای دون
حوز و کما فی فی بی احتیاط
یک قدم زد آدم اندر نوق
هیچ دیوار وی نرشته میگویند
گرچه یک موبد که کوشته بود
بود آدم دین نور فایده
گودان آدم بگردی مشورت
زانکه با عقلی چو عقلی خست شد
نفس با نفس که چون یار شد

از بهاری صد هزار بار دست
از دخی که شود بار دست
از دخی که شود بار دست
از دخی که شود بار دست
از دخی که شود بار دست
از دخی که شود بار دست
از دخی که شود بار دست
از دخی که شود بار دست
از دخی که شود بار دست
از دخی که شود بار دست

چون زنده ای تو فوایدی شوی
زیر لیل بار خورشید شوی
بوی و بار خورشید شوی
چون خای آن در غما بار تو زود
آنکه بر طلوت نظر بود و نیت
آنرا از راهم ز بار آموخت
خلوت از اخبار یاد زنی بار
پوشیدن بوی آموخت
عقل با عقل کرد و تا شود
نور از نور کشت در پیداشد
نفس با نفس کز خندان شود
طاعت از نور کشت و همچنان شود
باز چشم کت ای در شکار
از نفس و غناش که آورد و در

چون زنده ای تو فوایدی شوی
زیر لیل بار خورشید شوی
بوی و بار خورشید شوی
چون خای آن در غما بار تو زود
آنکه بر طلوت نظر بود و نیت
آنرا از راهم ز بار آموخت
خلوت از اخبار یاد زنی بار
پوشیدن بوی آموخت
عقل با عقل کرد و تا شود
نور از نور کشت در پیداشد
نفس با نفس کز خندان شود
طاعت از نور کشت و همچنان شود
باز چشم کت ای در شکار
از نفس و غناش که آورد و در

چون زنده ای تو فوایدی شوی
زیر لیل بار خورشید شوی
بوی و بار خورشید شوی
چون خای آن در غما بار تو زود
آنکه بر طلوت نظر بود و نیت
آنرا از راهم ز بار آموخت
خلوت از اخبار یاد زنی بار
پوشیدن بوی آموخت
عقل با عقل کرد و تا شود
نور از نور کشت در پیداشد
نفس با نفس کز خندان شود
طاعت از نور کشت و همچنان شود
باز چشم کت ای در شکار
از نفس و غناش که آورد و در

روح باطلت با عقلت تبار
روح را با نامانی تو که چه کار
از قوای عقلی بچندین صورت
هم تشبیه نمودند
که تشبیه را نمودند غیرتند
که معتدل را آوردند غیرتند
که ترا که بدستی تو را بگردان
که ترا که بدستی تو را بگردان
که ترا که بدستی تو را بگردان

پس بحسب ما شمس از اصحاب کعبه نقشه شان مصروف قیام بود خواب پدیدار نیست چون باد انش چون که ز آفاق خمیده بر زمین زنده زانکه بی کلزار بلبل خامش است آفتابا ترک این گلشن کنی آفتاب معرفت برانقل نیست خاصه خورشید کالی کان بریت مطلع شمس آبی اگر آسکنده بعد از آن هر جا روی شرق شود چون خفاش سوی غرب روان راه حس راه خفاش سوی سوار پنج حتی مست جز این پنج حس اندک آن باز در کاشان ما هر نه حس بدان قوت ظلمت بخورد ای پرده ز رخسار سوسنی ای صفات آفتاب معرفت گاه خورشید که در یاشوی تونه این باشی نه آن در دانتی	به زد قیامش با شد خواب کعبه خوابش سر مایه ناموس بود وای پیداری که با نادان نش بلبلان پنهان شد ندوتی زنده غیبت خورشید پیداری کش ناگفته لارض ابرو روشن کنی مشرقا و غیر جان و عقل نیست روز و شب کرد او روشن کرد بعد از آن هر جا روی نکو فری شرقها بر غربت عاشق شود چون در پاش سوی شرق روان ای خوا ترا تو فراموشم دار آنچه در سنج و این حسها چوس حس پس را چون حس زکی خوند حس جان از آفتابی می چسرد دستچون نویسی برون او زنده وافتاب هیچ تبدیل صفت گاه کوه قاف و که عتقا شوی ای فرون از و همها و زلیش
---	--

پس بدیدی کا و خرا الله را
پس بدیدی حسن جوان شاه را
پس بدیدی حسن جوان شاه را
پس بدیدی حسن جوان شاه را
پس بدیدی حسن جوان شاه را
پس بدیدی حسن جوان شاه را

خون را قان در نور قیامت
تا سه آرد دستک در قیامت
تا سه آرد دستک در قیامت
تا سه آرد دستک در قیامت
تا سه آرد دستک در قیامت
تا سه آرد دستک در قیامت

کو تو کو دی نیست بر اعی جرح برده های دیده را دار و بی حس آینه دل چون شود صافی و پاک هم پستی نقش و هم نقاشی را چون خلیل آمد خیال یار من شکوار بود را که چون او شد بید خاله در کاهت هلم را می فریفت کفتم از حوسم بپذیرم این از تو چاره آن باشد که خود را بنگرم او سمیت و محب اللجمال خوبخوی را کند جنبه بر بدان در جهان هر چیز جنبی جنب کرد قسم ماطل باطل را محو کند نار بیان مرزا و بیان را جا ز بند چشم چون بستی تو جان کند نیست چشم چون بستی تو تاسه کوفت تاسه تو صید نور چشم بود چشم باز آرد تاسه که مر ترا آن قاضای و چشم دل شناس	ورنه رو کا صبر صفا الفوج هم بسوزد هم بسازد شرح صد نقشهای بیرون از آب و خاک فرش و ولت را دم فرماش و لا صورتش به معنی او بستن در خیالش با خیال خود بید خاله بروی کوز خاکندی شکفت ورنه خود خندید بر من زشت ورنه او خندد مرا من که خرم کی جوان تو کو نند پیرو مال طیبات طیبین بروی جوان کرم کرمی را کشید و سوز کرد باقیان از باقیان هم سوزند نور بیان مرزا و بیان را جا ز بند چشم را از نور روزن صبر نیست نور چشم از نور روزن کشف تا به پیونده بنور روزن زرد دانکه چشم دل بدستی بر کشا کو همی جوید صیای بی قیاس
--	---

دیده اند چشم تو من نقش خلد
دیده اند چشم تو من نقش خلد
دیده اند چشم تو من نقش خلد
دیده اند چشم تو من نقش خلد
دیده اند چشم تو من نقش خلد
دیده اند چشم تو من نقش خلد

دست که با برکت از راستان
سوی راست دراز است کرد
هم تو از در تو از تو که کرد
هم تو از در تو از تو که کرد
هم تو از در تو از تو که کرد
هم تو از در تو از تو که کرد
هم تو از در تو از تو که کرد
هم تو از در تو از تو که کرد

نقش من از چشم تو آوازده
که منم تو تو منی در الحاح
از حقایق راه کی یا بدخیال
که بویی آن خیالی دان ورد
ماده از صورت شیطان مجتهد
چشمشان خانه خیالست و علم
چشم من چون شرمه دید از دلال
نایکی موباشد از تو پیش چشم
یشم را آنکه شناسی از کس
بلحکایت جنبشهای کوه شتاب
نایدانی تو عیان از قیاس

هلال شد اشتر آن شخص خال را در عهد عمر

ماه دوزخه کشته در عهد عمر
بر سر کوهی دیدند آن نفس
نا هلال دوزخه را گیرند فال
آن یک کفتی عمر ایست هلال
چون عمر بر آسمان مه راندید
کفت کین مه از خیال تو مید
ورنه من پشترم افلاک را
چون نمی بینم هلال پاک را
کفت تو کن دست برابر و جمال
آنکهان تو بر کوه سوی هلال
چونکه او ترکرد ابرو مه ندید
کفت آری موی ابرو شد کان
کفتی شد نیت مد شده نابد
سوی تو افکند تیری و کان
نابد عوی دید لاف ماه زد
چون موی که شود و راه زد
چون موی که شود و راه زد
چون موی که شود و راه زد

که کبر در کلوتی و الحسا
در کلوتی و الحسا
که کبر در کلوتی و الحسا
در کلوتی و الحسا
که کبر در کلوتی و الحسا
در کلوتی و الحسا
که کبر در کلوتی و الحسا
در کلوتی و الحسا

خاله بر دل ری علی ایثار باش
دری افتاد و قضا را باش
همه با نارا ستان هم سفت
هم تو از در تو از تو که کرد
هم تو از در تو از تو که کرد
هم تو از در تو از تو که کرد
هم تو از در تو از تو که کرد
هم تو از در تو از تو که کرد
هم تو از در تو از تو که کرد

آنکه غم کار کرد در حجابان
همان دهان او را وجود کلستان
که کل کرد بکفت تا در کلستان
کمیابی باوری رو در ما خوشی
بجای تو هر دو ما رستان شفی
بجای تو هر دو ما رستان شفی

درد کی از مار کیری مار برد
وار هیدان مار کیر از زخم مار
مار کیر شد بد پیشنا نقش
درد عا میخو استی جانم از و
شکو حق را کاند عامر و و شد
بسرده عاها کان بیانت و هلال

التماس کرد عمر از عیسی علیه السلام که در استخوانها را

کشت با عیسی کی ابله رفیق
استخوانها دید در کو عقیق
کفت ای همراه آن نام سنی
که بدان مرده تو زند می کنی
عمر از آموز تا احسان کن
استخوانها را با جان کنم
کفت خامش که آن کار نیست
لایق انعام و کفناز نیست
کان نفس خواهد باران پاک تر
وز فرشته در و شد ترا که تر
عمرها بایت آدم پاک شده
تا امین مخزن افلاک شده
خود کوفتی از عصا در دست
دست مرادستان و حی و کجا
کفتا کون نیستم اسرار جوان
هم تو بر خوان نام را بر استخوان
کفت عیسی ای بر سر ارجست
بسیل این ابله درین پیکار
چون غم جان نیست از خرد او را
چون غم جان نیست از خرد او را
مژده خود را رها کرد دست او
مژده میکانه را جوید رفیق
کفت حق را بار کرد با دست
خار ز زمین جای کشت او است

باز تو سگ و باغی چون کوه
باز تو سگ و باغی چون کوه
باز تو سگ و باغی چون کوه
باز تو سگ و باغی چون کوه
باز تو سگ و باغی چون کوه
باز تو سگ و باغی چون کوه
باز تو سگ و باغی چون کوه
باز تو سگ و باغی چون کوه

آنکه غم کار کرد در حجابان
همان دهان او را وجود کلستان
که کل کرد بکفت تا در کلستان
کمیابی باوری رو در ما خوشی
بجای تو هر دو ما رستان شفی
بجای تو هر دو ما رستان شفی
درد کی از مار کیری مار برد
وار هیدان مار کیر از زخم مار
مار کیر شد بد پیشنا نقش
درد عا میخو استی جانم از و
شکو حق را کاند عامر و و شد
بسرده عاها کان بیانت و هلال
کشت با عیسی کی ابله رفیق
استخوانها دید در کو عقیق
کفت ای همراه آن نام سنی
که بدان مرده تو زند می کنی
عمر از آموز تا احسان کن
استخوانها را با جان کنم
کفت خامش که آن کار نیست
لایق انعام و کفناز نیست
کان نفس خواهد باران پاک تر
وز فرشته در و شد ترا که تر
عمرها بایت آدم پاک شده
تا امین مخزن افلاک شده
خود کوفتی از عصا در دست
دست مرادستان و حی و کجا
کفتا کون نیستم اسرار جوان
هم تو بر خوان نام را بر استخوان
کفت عیسی ای بر سر ارجست
بسیل این ابله درین پیکار
چون غم جان نیست از خرد او را
چون غم جان نیست از خرد او را
مژده خود را رها کرد دست او
مژده میکانه را جوید رفیق
کفت حق را بار کرد با دست
خار ز زمین جای کشت او است

مغز شاد قلوب عالمها
درد و زردن در زردن با غمها
چون نظر در قرین در این کجاست
واکله شد عجز و لیلان در کجاست
قره در دروغ حیوانی بود
نفس را صلوات روح نور او
نفس را صلوات عظیم نور او
نفس را صلوات علم نور او
نفس را صلوات کمال نور او
نفس را صلوات کمال نور او
نفس را صلوات کمال نور او

انچه بود در آینه یعنی عیادت
پروایانند کین عالم نبود
پیش ازین تن عمرها بگذرانند
پیشتر از نقش جان بگذرانند
پیشتر از نقش جان بگذرانند
پیشتر از نقش جان بگذرانند

مشورتی که در خدای تعالی با ملائکه در ایجاد خلوق

مشورتی که در خدای تعالی با ملائکه در ایجاد خلوق
چون ملائکه با معان آن می شدند
مطلع بر نقش هر که می شدند
پیشتر از افلاک کیوان بودند
در معام و در برون فکر تابدند
آن عیان نسبت با ایشان فکر تابدند
فکر تا زمانی و مستقبل بود
دین چیزی که میسر با کین را
پیشتر از خلق آن کورها
در غموز کرم می بیند دینی
در دل آن کور می برادین اند
آسمان در دور و درایشان جودش
چون از ایشان مجتمع یعنی فیولار
بر مثال مویها اعدادشان

نفس را صلوات کمال نور او
نفس را صلوات کمال نور او
نفس را صلوات کمال نور او
نفس را صلوات کمال نور او
نفس را صلوات کمال نور او
نفس را صلوات کمال نور او

بشنیدن نغمه معنی کجاست
بشنیدن نغمه معنی کجاست
بشنیدن نغمه معنی کجاست
بشنیدن نغمه معنی کجاست
بشنیدن نغمه معنی کجاست
بشنیدن نغمه معنی کجاست

کیزان کجا و ای موی و ملال
تا کوی و وصف خال و ز جمال
در بیان ما دید جمال او
هر دو عالم عیبت عکس خال او
چون که من از خال تو پیش دم زدم
هیچ موی اند که بشکافد نسیم
تا فزون خورشید باری که بشکافد نسیم
تا کجا و اندک در شکرت که بشکافد نسیم
تا کجا و اندک در شکرت که بشکافد نسیم
تا کجا و اندک در شکرت که بشکافد نسیم

گفت جان بر لب و بر زبان شک
درد و زردن در زردن با غمها
گفت لاجول ای بیدار لاجول کن
باری لاجول ای بیدار لاجول کن
گفت لاجول ای بیدار لاجول کن
گفت لاجول ای بیدار لاجول کن
گفت لاجول ای بیدار لاجول کن
گفت لاجول ای بیدار لاجول کن

این زمان بشنو چه مانع شد که
خاطرش شد سوی صوفی فتنه
لازم آمد باز رفتن زین عالم
صوفی صورت سپندارای عزیز
جسم ماهوز و موزن سبای پسر
و در تو اندر بگذری اکوام حق
بشنو اکنون صورت افسانه
ستمع را در فتنه دل جاشی در کو
اندر آن سودا فرو شدتا عشق
سوی آن افسانه بهر وصف حال
هیچ طفلان تا کی از جور و موی
کر تو مزی زین و چیز اندر گذار
بگذرانند مر ترا از نه طبق
لیک همین از که جفا کن دانه را

التزام کجاست بقصد همه را و بخلف نمودن

حلقه آن صوفیان مستفید
خوان میاوردند بهر سه مان
گفت خادام را که در آخر ببرد
گفت لاجول این چه افرو کفندی
گفت تر کن آن جوش از زخمت
گفت لاجول این چه میکوشی مرا
گفت لاجول اینش فرو نه پیش پیش
گفت لاجول آخر این ملک کدار
جمله را ضعیفانه انداز پیش ما
گفتا بشو و لیکن شیر کرم
گفت اندر جو تو کمتر که کن
چونکه در وقت و طریبا خور سید
از همه یاد آورد آن زمان
راست کن بهر همه که او جو
از قدیم این کارها کار نیست
کان خور پیوست و در نهانهاش
کو من آموزند این تو بهیها
داروی ذنبل بنده بر پیش پیش
جنس تو صانع آمد صد هزار
هست مه از جان ما و خویش ما
گفت لاجول از تو ام بکوف شوم
گفت لاجول این سخن کوتاه کن

گفت لاجول ای بیدار لاجول کن
گفت لاجول ای بیدار لاجول کن
گفت لاجول ای بیدار لاجول کن
گفت لاجول ای بیدار لاجول کن
گفت لاجول ای بیدار لاجول کن
گفت لاجول ای بیدار لاجول کن

بشنیدن نغمه معنی کجاست
بشنیدن نغمه معنی کجاست
بشنیدن نغمه معنی کجاست
بشنیدن نغمه معنی کجاست
بشنیدن نغمه معنی کجاست
بشنیدن نغمه معنی کجاست

بگو که صفت پرستش باشد در زمان
 نور و افغانند آمد در زمان
 هر زمانش علی بری داشته
 جمله بخودش می پنداشند
 آن کی کوشش می عیبند
 و آن کرد در زوایا شمشیر
 و آن کرد در نماز و عیبت
 و آن کرد چشم او میدارد

باز می بداند خوش در راه دو
 کونه کون می بداند خوش در راه
 کف چاره صفت از آن جسته
 باز میگفت ای عجب آن نامه
 من کردم با وی لطف و این
 هر عداوت را سب باید سده
 باز میگفت آدم با لطف وجود
 آدمی مرمار و کوزه دم را چه کرد
 کوه را خود خاکیست بدست
 باز میگفت آن کان خطاست
 باز گفت این جرم شو المظنت
 صوفی اندر دوسه و آن خوجا
 آن خرمسکین میان خاک و سنگ
 گفته از جمله شب بد علف
 خوجه شب که میکرد ای الله
 باز با زمال میگفت ای شها کن
 آنچه آن خود دید از رخ و عدا
 بر چه جلوتش آن شب تا سحر
 روز شد غلام بیامد با ممداد
 کد بجا همی فدا و کد بگو
 فاتحه بخواند او و القارعه
 رفته اند و جمله در هاسته
 کی کجا کشت هم نان و نمک
 او چرا با من کد بر عکس کین
 و در نه جنیت و فالتقی کید
 کی بر آن ابلین جوری کرده بود
 کوه می خواهد مرد را مرگ و درد
 این حسد در خلق آخر و شست
 بر برادر را بخین ظلم چراست
 هر که بدظن نیست کی ماند در
 کا پختان با داجزای دشمنان
 که شاه با لایزین پالنهک
 کاه در جان کندن و کد در تلف
 بوجه هر آدم کم از یک مشتک
 رحمتی که سوختم زین امتحان
 مرغ خاکی بنیده اندر سید آب
 آن خوجاره از جوع الکفر
 زود با لایحست برشتن نهاد

از سلام علیکشان که بر آمدان
 آدمی خوانند اغلب مرمان
 چون که توت خوشب لاجول بود
 شب سیخ بود و روز اندر جود
 از دم دیو آنکه اولاحر خورد
 همچو آن خورد رسد در زبرد
 هر که در دنیا خورد در لیلیس
 و عدوی دوست در نظم و دیس
 در راه اسلام و بی پول صراط
 در سر آید همچو آن که از خفاط

چون بجز زود ز خوشی برهونان
 جز و سوی کل خود کید و قتل
 که تو جز و جنتی ای ناسان
 عشرت تو باشد ز تبت با سدان
 تلخ با تلخ آن تبین مملکت شود
 کلام باطل قرین سخن شود
 ای برادر تو همان اندیشه
 مابقی تو استخوان و کلهش

دلم بین این مرو تو بر زمین
 صد هزار ابلین لاجول آر بین
 دم دهد کوی ترا ای جان و دست
 دم دهد تا پوشت بیرون کشد
 سر نه بر پای تو قصاب وار
 همچو شیران سید خود را خوش کن
 همچو خادم دران مراعات خان
 در زمین مردمان خانه مکن
 کیست پیکانه تن خاکی تو
 تا تو تن را چوب و شیرین مید
 که میان مشک تن را جاسود
 مشک را بر تن مزین بر دل جمال
 از منافق مشک بر تنی نهاده
 بوزمان نام حق و در جان او
 ذکر با او همچو سینه کلفت است
 آن منافق با حقین عاریت
 طیات آید بسوی طلبین
 کین مدار آنها که از کین کوهند
 اصل کینه دوزخ است و کین تو
 کد بجا همی فدا و کد بگو
 فاتحه بخواند او و القارعه
 رفته اند و جمله در هاسته
 کی کجا کشت هم نان و نمک
 او چرا با من کد بر عکس کین
 و در نه جنیت و فالتقی کید
 کی بر آن ابلین جوری کرده بود
 کوه می خواهد مرد را مرگ و درد
 این حسد در خلق آخر و شست
 بر برادر را بخین ظلم چراست
 هر که بدظن نیست کی ماند در
 کا پختان با داجزای دشمنان
 که شاه با لایزین پالنهک
 کاه در جان کندن و کد در تلف
 بوجه هر آدم کم از یک مشتک
 رحمتی که سوختم زین امتحان
 مرغ خاکی بنیده اندر سید آب
 آن خوجاره از جوع الکفر
 زود با لایحست برشتن نهاد

بشم و اندام را و سنگ را
 چشم داند ز کون کردن رنگ را
 کندی غش و در شصت بی
 کار آمد آفتاب لب
 چون همش بود بی چون شب روان
 طلبه نیکو در جهان بودی و بی
 کز ندانی که با یک و بی
 چنان زان با هم یک و بی
 کز دید آن دانه را با و درق
 حق نه ستاد ابلین را با و درق
 حق نه ستاد ابلین را با و درق
 یک و دید در دانه را با و درق
 یک و دید در دانه را با و درق

کرم باشد آتو نشیند بر زمین
خوشتر بنشاند بر آب و گویا نشین
باز گشتا شته بیجان میشود
تعبه کردم نو سلسله ان میشود
آنکه دوستش کنی و بشود کبر
کرده باشی آرزو در خودت کبر
بر کرم من چه خوردی
و در چه تو ز دست چون بنوازم
چرخ بازی که می کند در بازی
کرده خشم کله را بر کرم
کردم کلکی علمه اش کتم
آخر از تشنه که باشد تنم
ملک شودی بدید هم ز تنم
در وضعی تو مرا با پای کبر
هر کس ختم بر لبم بندم خوب
قد فدا فدای اقام بندم خوب
دیدم در غل صدیون بخشن
زد بر آن فرعون در پیش غنای
هر رسول یکانه در پیش غنای
در همه آفاق نشاند در زد
نفع چون تشنه در خواهد آرد
لمح طوفان گشت آساید زمین
امداد خود گشت آساید زمین
ماه من و صبح و شام و شب
ما جاده سعادت و در روز
نور است از نور نور
قدرت این ذکر موسی کلیم
آردوی آوردن در روز قیوم

چشم داند که هر و ماشا که را	چشم زبان می خلد ماشا که را
دشمن روزند این قلابکان	عاشق روزند آن زهای کان
ز آنکه روزست آینه تعریف	نابیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب دان بر کرد	دو ز بنیاد جمال سرخ و زرد
پس حقیقت ز دست او لیاست	دو ز پیش هر شان چون سایه
عکس از مرد حق داند روز	عکس ستارش شام چشم فوذ
زیر سبب فرود آمدن و کسعی	والضحی نور ضمیر مصطفی
قوله بگو کین سخن با خواست دو	هم برای آنکه این هم عکس اوست
ورند بر فانی قسم گفت خطاست	خود فاجعه لایق گفت خداست
لا احب الالفین گفت آن خلیل	کی فنا خواهد ازین رب خلیل
باز و اللیل است شاری او	دان تن عاکی ز نکاری او
آفتابش چون بر آمد زان فلک	باشین گفت همین ما و عکس
وصل پیدا گشت از عین بلا	زان جلالت شد عبارت ما فلی
هر عبارت خود نشان جمال نیست	حال چون دست عبارت التیست
آلت زد کرد بدست کفش کو	همچو دانه گشت کرد رویه در
و آلت اشکاف پیش بر زکر	پیش سکه که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در قلب منصور روز	بود انا الله در لب فرعون روز
شد عصا اندر گفت موسی کوا	شد عصا اندر گفت ساحر هب
زیر سبب عیسی بیان همراه خود	در نیاموزید آن اسم محمد

چون توان اهل شو از تو بری
کرده نبوی نشانش میکنی
در عصای با نشان میکنی
آورد تو و در کشته ای پند
بندها را بکشد بعد کندی
در خنق از بیند سوز رتق
عالم باشد مرغ دست آموزی
اونیا بد پیش من از او ستا
همچو ما و موسی بخاند روستا

اینکه در کف در واقعیت
در عهد تکلیف در پیش ازین
یکدیگر گفتند آن زبان
خدا بیخود از آن کبر
دست و آلت همچو سکه و آهن
سنگ بر کلان و آتش بر آید
کرم باشد نص بر آلت هر

دو سه گویان هم یکی گویان شود
کریکی کوفت و در میدان او
کرد و میگرد از چوکان او
کوی تکر است نقصان شود
کوز زخم دست شد رقصان شود
کوشن را ای حول انبار اجوی
داروی بیع بکش از کوش
پس کلام پاک در طهای دور
منی پای می رو در ااصل غور
و از نسون دیو در طهای کوش
می رود چون کفش کز در پای کوش
کوبه حکایت کبک را آوری
چون توان اهل شو از تو بری

کرم باشد آتو نشیند بر زمین
خوشتر بنشاند بر آب و گویا نشین
باز گشتا شته بیجان میشود
تعبه کردم نو سلسله ان میشود
آنکه دوستش کنی و بشود کبر
کرده باشی آرزو در خودت کبر
بر کرم من چه خوردی
و در چه تو ز دست چون بنوازم
چرخ بازی که می کند در بازی
کرده خشم کله را بر کرم
کردم کلکی علمه اش کتم
آخر از تشنه که باشد تنم
ملک شودی بدید هم ز تنم
در وضعی تو مرا با پای کبر
هر کس ختم بر لبم بندم خوب
قد فدا فدای اقام بندم خوب
دیدم در غل صدیون بخشن
زد بر آن فرعون در پیش غنای
هر رسول یکانه در پیش غنای
در همه آفاق نشاند در زد
نفع چون تشنه در خواهد آرد
لمح طوفان گشت آساید زمین
امداد خود گشت آساید زمین
ماه من و صبح و شام و شب
ما جاده سعادت و در روز
نور است از نور نور
قدرت این ذکر موسی کلیم
آردوی آوردن در روز قیوم

نایب با پادشاهان و بختها

علم بازی نیست کوازشه کو خجسته	سوی ز کپیرو کوی ارد خجسته
تا که تماشای پزند اولاد را	دید آن باز خوش خوش زاد را
پا یکسر بست و پرش کو تاه کرد	ناخنش ببرد و قوتش گاه کرد
گفت نا اعلان نکردند با ساز	پرفرو دادند و ناخنش در اند
دست هر نا اهل بیمار ت کند	سوی مادر آ که بیمار ت کند
بهر جاهل را چنین دانی دین	کز رود جاهل همیشه در طریق
دو نر شه در جنت و جوی کسکه	سوی ز کپیرو آن تو گاه شد
دید نا که باز را در دود و کرد	شهر بر و بگریش و نومه کرد
گفت هر چند این سزای کار ت	که نباشی در وفا می مادر ت
چون کنی از خلد در دوزخ قرار	غافل از لایستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خجیر	خیر بگر برد بخانه کند پیر
بازی مالید پر بردت شاه	بی زبان میکش از مردم گناه
پس بجای زارد بجای ناله شیم	کر تو نپذیری بخیر نیک ای کرم
لطف شه جان را خایه جو کند	زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکهای ما	زشت آمد پیش آن زیبای ما
خندت خود را سزا بنده اش	تو لوی جرم از آن افراش
چون ترا ذکر و عا دستو شد	زان دعا کردن دلت مغر و شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا	ای بسا کوزین کان افند جدا

کرم باشد آتو نشیند بر زمین
خوشتر بنشاند بر آب و گویا نشین
باز گشتا شته بیجان میشود
تعبه کردم نو سلسله ان میشود
آنکه دوستش کنی و بشود کبر
کرده باشی آرزو در خودت کبر
بر کرم من چه خوردی
و در چه تو ز دست چون بنوازم
چرخ بازی که می کند در بازی
کرده خشم کله را بر کرم
کردم کلکی علمه اش کتم
آخر از تشنه که باشد تنم
ملک شودی بدید هم ز تنم
در وضعی تو مرا با پای کبر
هر کس ختم بر لبم بندم خوب
قد فدا فدای اقام بندم خوب
دیدم در غل صدیون بخشن
زد بر آن فرعون در پیش غنای
هر رسول یکانه در پیش غنای
در همه آفاق نشاند در زد
نفع چون تشنه در خواهد آرد
لمح طوفان گشت آساید زمین
امداد خود گشت آساید زمین
ماه من و صبح و شام و شب
ما جاده سعادت و در روز
نور است از نور نور
قدرت این ذکر موسی کلیم
آردوی آوردن در روز قیوم

کرمی خواهی که از غلظت رسد
کام خود موقوف برای آن در
ای برادر طفل طبل خیمه
مخرد من در غی ای بد بجز
تا که در کودک حلاوت در من
سویان طفل دین بر جسد
سویان طفل دین بر جسد
زبان طفل دین بر جسد
کرمی خواهی که از غلظت رسد

موجود شد بر لب جو تا سحر هم شدی توزیع کودک دانک تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز شد نماز دیگر آمد نماز می صاحب مالی حلی پیش پیر چار صد دینار بر گوشه طبق خادم آمد شیخ را اکرام کرد چو طبق را از غطا واکرد آه و افغان از همه برخواست از چه سرستان چه سلطانند ماند انبم ما را عفو کن ما که کورانه اعضاها فریم ما چو کران ناشین یکخطاب ما ز موسی بند نکو قیتم کو با چنان چشمی که بالام شاف کوده با چشمت تعصب موسی شیخ فرمود آن همه گفتار و حال سزای آن بود که حق جو استم گفت آن دنیا را که چه اندکست	در سماع از بانک جفنان هفت شیخ آن سخا را کرد بند توت پیران ازین پیش است یک طبق بر کف ز پیش حاجتی هدیه بغرستان دگروی با جبار نیم دیناری دیگر اندر شرف و از طبق نهاده پیش شیخ فرود خلق بدینان کرامت هر ازو کای سر شیخان و شاهان این چه بود ای خداوند خداوندان راز بس برکنده کرد فنا ز ما سخن لا جرم خند بلها را بشکنیم هرزه گویند از قیاس خود جواب کشنا زانکا و خضری ز مرد رو نور چشمش آسمان را می شکاف از حراف چشم موش آسیا من بجل کردم شما را آن حلال لا جرم نبود راه راستم لیک موقوف غریو کودکت
--	---

بر دل عیسی مند تو هر زمان
مجان آید که اندر داستان
ذکر او کردیم بهر راستان
کام فرعونی از جوار عیسیست
دل خود کرده اندیشه ما شن
عیسی کرم نماید تو بر کار ما شن
این بدان خواه که آند روح با
باشال کشتی موم را

مخون نگیرد پیش او از اسکن
کای میو آب باران کت
مین ک و نفس و موزانده سخن
کودک و عیسی در تازد بیک
مانع بر سر استخوانی را کزان
سک نده بر استخوان چون داشتی
دیو جوار از همه بری داشتی
آن چه چشمت آنکه بدینا پیش
ز آنجا نماند که رسوا پیش
سوار باشی فلها را اسکاه گاه
از چه طقت این که کور آمدند
دین را بر دیگران فواید کری
مدتی پیشین و بر خود سیکری

تو که چون باشد بیا بدو کھی خاصه چون باشد عزیز دھی	خواند عیسی نام حق بر استخوان حکم بردان از فی آن نام مود از میان بر جنت یک شیر سیاه گله اش بر کند و مغزش بر جنت کود را مغزی بلدی بیک گشتش گفت عیسی چون شتابش کوفتی گفت عیسی چون بخوردی خون ای بسا کس همچو آن شیر زبان قیمتش که همه و خورش جو کوه ای میسر کرده ما را در جهان طعمه نموده نما و آن بوده شسته گفت آن شیرانی همچو از شکار کو مراد وزی بدی اند جهان این سزای آنکه باید آب صاف کو بداند قیمت آن جوی حسو او بیابد آنچه آن پیغامبری
--	--

از بودی تا بی راهت بیک
سینوی اردد کف خود بلیک
آن سوس را از آن سخن بودند
کرمی که دیدم بر بار یک
کوشیدم بهر من این جوار از
کرمی که دیدم بهر من این جوار از
کرمی که دیدم بهر من این جوار از
کرمی که دیدم بهر من این جوار از
کرمی که دیدم بهر من این جوار از

کودین شب او می خورد
همه اش بدیدید از آن بخواردم
بچین کساح از آن بخواردم
بکران از روشی از من بدیدید

همچو جویست او نه آبی میخورد	آب از بر آب خواران بگذرد
آب در جو زان نمی کرد قرار	زانکه آن جو غیبت تشنه آب خوار
همچو نایبی ناله زاری کند	لیک بیکار خریداری کند
نوحه گو باشد مقلد در حدیث	جز طبع نبود مراد آن خبیث
نوحه گو گوید حدیث سوزناک	لیک گو سوز دل و دمان چاک
از مقلد تا محقق فرقی است	کین چند اوست و آن دیگر صد
سبح گفتار این سوزی بود	وان مقلد گفته آموزی بود
همین شو غره بدین گفت خرمین	بار بر کاوست بر گردون چنین
هم مقلد نیست محمود از ثواب	نوحه گو را مژده باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا کو یار و لیلیک	در میان هر دو فرقیست لیلیک
آن کدا گوید خدا از بهر نیات	مشقی گوید خدا از بهر نیات
کرمانستی کدا از بهر خویش	پیش چشم او نه کم ماند نه پیش
سالمه گوید خدا از آن خواه	همچو سحر مصحف کشد از بهر کلاه
کر بدل در تافعی عکس لبش	دوزه دوزه کشته بودی فالیش
نام دیوی بود در ساسوی	توبنام حق شیزی می بری

خار به ز پوستای شیر لاله تاریک بطن آنکه کا و است

دوستایی کا و بر آخر بخت	شیر آمد خورد و بر جایش نش
دوستانی شد در آخر بهر کا و	کا و را می حبت شبان کج کا و
دستم می مالید بر اعضای شیر	بست و بهلوا کاه بالا کاه ز بر

چون از سوزن است اشیا ط
کاه از سوزن آن کین کس که بر
ای تو را تو که سوزی بخت
از سوزن آن سوزی کس که بر

ازین آنگاه آمد واقف بدین
باز کندی در دلش بر سوزن شدی
لازم از سوزن مادد این چنین
لاجرم غافل بود آن بچینگ
کرتوبن مقلد اند واقف شوی
فقط از اطلالی چون واقف شوی

شما این قصه بی تعدید را
تا بدانی آفت قلبی در را
فروختن صوفیان بهر کلاه
من از این بخت کج با کلاه

آتش داد و علف از دستش
چون از سوزن است اشیا ط
کاه از سوزن آن کین کس که بر
ای تو را تو که سوزی بخت

چون کشت آن نوتش در جوش آن جامع
روز کشت و جمله گفتند الوداع
ماقه خالی شد و صوفی بمانند
کرد از زخمت آن ساقش فشانند
تا بخوبی بر بندد آن صبر امحبق
در رسد در هم همان او شت خاک

کوه صورت هست مرداری مباح	بهر صادی کوه صورت نشد
هم در آن دم آن خوک بفر و خند	لوت آوردند شمع افر و خند
و لوله افتاد اندر خانقاه	کاشبان لوت و سماع از لوله
چندان بر صبر او این در یوزه	چندان بر زنبیل ما در سوزده
سامه از خلقیم و جان داریم ما	دولت اسب می همان داریم ما
تخم باطل را از آن می کاشند	کانکه آن جان نیست جان پند
وان ساقه زیز از راه دوران	خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند	نود خداستهای خوش می باخند
گفت چون می دید میلانشان بوی	کوه طرب است بخوام کرد کی
لوت خویش ندو سماع آغاز کرد	خانقاه تا سقف شد بر دو کرد
دو دو مطبخ کرد پاها کو فتن	زاشتای و جد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم می کوفند	که بسجده صدقه را می روفند
دیو با بد صوفی از روز کار	زان سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مکران صوفی کز نور رحمت	سین خورد و فارغ است از حج و وق
از هزاران اندکی زین صوفید	باقیان در دولت او می زینید
چون سماع آمد ز اول تا کران	مطرب با آغاز یک ضرب کران
خوب رفت و خوب رفت آغاز کرد	زین حواریت جمله را انبار کرد
زین حواریت بوی کوبی تا سحر	گفت زان حرف ز سخن ز نای سپر
از سر تقلید آن صوفی همین	خوب رفت آغاز کرد اندر چنین

جمله آوردند و بدیدیم بمان
ز یک بنی بمان که بکارت
اندر انداز می و صوفی زان نشان
در میان صد کرمند کس که
بوی صد کرمند کس که
گفتیم که کز نوظلم استند
گفتیم که کز نوظلم استند
فصلی از نسیان شد نه

رفت در آخر سخن خود را یافت
گفت آن خادم با پیش بوده است
گفت خادم آمد گفت صوفی حرم کجاست
گفت خادم در پیش بر بار می بایست
گفت من سخن را تبوی لیس کرده ام
من را بر بزم سوزان کرده ام
ایچون سبب کس بخت بسیار
از تو خواهم ایچون دست و پای بسیار
باز ده ایچون من از آدم بود
گفت منم از آدم بود
باید آن در عاقبت و این سپرد
در نما از سر کس را رضی بدین
گفت منم از آدم بود
گفت منم از آدم بود

کند درین یک شخص عمل هر دو
گاه ما می باشد او که در
نیم او حسن و دردی نیست
کف زود است و قنقم مؤمن
باز تمام کارها را که
همچو کار وی به جلد بسیار
نیم دیگر سفید و همچو
هر که این نیم به بندد
هر که آن نیم به بندد
از جمال و نور استخوان
لیک اندر درین یعقوب جو
انضال در مردان از شدت دید
خشم فرخ چشم اصلی را
سایه با صلت فرخ اما
چشم ظاهر سایه را
هر چه آن سایه بود
تو مکانی اصل تو در
این مکان بر بند و
شش همه کاره بر
شش دست و شش
تو مکانی اصل تو در
این مکان بر بند و
شش همه کاره بر
شش دست و شش

تو نیایی و نکویی هر مسر	کان خوت بر می بر ندایی بی تو
تا خوار هر که بود من و اخوم	و زنده تو ز جی کتد ایشان زدم
صد تدارک بود چون حاضرند	این زمان هر یک با قلمی شدند
من که اکبرم که افاضی برم	این قصه خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نکویی بی غیب	پیش آمد اینچنین ظلمی صیب
گفت والله آمد من بارها	تا تو واقف گم زین کارها
تو همی گفتی که خوردن ای پسر	از همه گویند کان با ذوق تر
باز میگفتم که او خود واقف است	زین قصه ارضیت مردی عارف
گفت آنرا جمله میگفتند خوش	مر مرهم ذوق آمد گفتنش
مر مره تقلیدشان بر باد داد	که دو صدمت بر آن تقلید باد
حاصه تقلید چنان به حاصلان	همچو ابراهیم بگذرد فلان
عکس ذوق انجمن می زدی	وین دلم را ذوق ذوق میشدی
عکس چندان باید از باران خوش	که شوی از بحر بی عکس آب کش
عکس کز اول زد توان تقلید دان	چون بیا بی شد شد تحقیق آن
تا نه شد تحقیق از یاران مبر	از صدف مکمل کشش از قطره
صاف خواهی چشم عقل و سمع را	برد از تو پرده های طمع را
ز آنکه آن تقلید صوفی از طمع	عقل او بر بست از نور و طمع
طمع لوت و طمع ذوق آن جماع	مافع آمد عقل او بر اطلاع
که طمع در آینه برخواستی	در رنفاق آن آینه چون است

هر که از دیدار بر سر در آید
اینچنان در چشم او بر آید
لیکن آن صوفی نیستی و نیستی
لا جرم از حسن او بی نور آید
در سایه بنگار و در کوشش
تو بفرستی در این باغ
تو بفرستی در این باغ
تو بفرستی در این باغ

کند درین یک شخص عمل هر دو
گاه ما می باشد او که در
نیم او حسن و دردی نیست
کف زود است و قنقم مؤمن
باز تمام کارها را که
همچو کار وی به جلد بسیار
نیم دیگر سفید و همچو
هر که این نیم به بندد
هر که آن نیم به بندد
از جمال و نور استخوان
لیک اندر درین یعقوب جو
انضال در مردان از شدت دید
خشم فرخ چشم اصلی را
سایه با صلت فرخ اما
چشم ظاهر سایه را
هر چه آن سایه بود
تو مکانی اصل تو در
این مکان بر بند و
شش همه کاره بر
شش دست و شش

بود شخصی مغربی خان و مان	مانند زندان و بندگی بی امان
لغمه زندان خوردی کز ارف	بردن خلق از طمع چون کوه کاف
ز همه ذوقی که هر که لقمه نان خورد	ز آنکند آن لقمه را با چایک بود
هر که دور از رحمت همان بود	او کجا چشم است که سلطان بود
سر مروت ز نهاده ز بر سپا	کشته زندان و زنجیران بان
که کو بری بر امید رحمت	ز آن طرف هم پیش آمد آفتی
همی کفندی ذوقی در ام نیت	چو مخلوق حق آرام نیت
کج زندان همان ناکزیر	نیستد با مرد و فرقه و الحیر
والله از سوراخ موشی ز رفتی	بیشای که به چنگالی شوی
آدمی را فریبی هست ز خیال	کز خیالاتش بود صاحب جمال
وز خیالاتش نماید ناخوشی	همچو مومی که از ذوق آتش
در میان ما و کز دم مرسترا	با خیالات خوشان در دخترا
مار و کز دم مرسترا مؤمن بود	کان خیالت کیمیای پس بود
صبرش برین از خیالتش شد	کان خیالات فرج پیش آمدت
آن فرج آید ز ایمان بر ضمیر	ضعفا ایمان تا امیدوی و جبر
صبر از ایمان بیاید سر کله	چس لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغام بر خاشاک ایمان نداد	هر که صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار	هم وی اندر چشم آن دیگر نکار
ز آنکه در چشم خیال کز او است	و آن خیال مؤمنی در چشم دوست

هر که از دیدار بر سر در آید
اینچنان در چشم او بر آید
لیکن آن صوفی نیستی و نیستی
لا جرم از حسن او بی نور آید
در سایه بنگار و در کوشش
تو بفرستی در این باغ
تو بفرستی در این باغ
تو بفرستی در این باغ

و آنکه همت از قصد این است که در وقت ایمان درین زمان که از غارت و صوم و صلوات بر پیغمبر و آل او بردارید بکنید و در وقت غارت و صلوات بر پیغمبر و آل او بردارید بکنید

چون مکر حاضر شود در هر طبع	از وقت حاجت در صلاوتی سلام
پیش او هیچ است و لوت شست	که کند خود را اگر گویش پس
مرد ز نانی نیاید لغت	و رصده حلیت کتانه طعمه
در زمان پیش از این دو رخ	تختش این که شد آگوشا کلو
زین چیز خط سه ساله داد	ظلم مولانا ابد پانین باد
باز ز زمان قار و دین کاوش	با وظیفه کن و قوی لغت ایش
ای تو خوشم در کور هم آناش	دادده المشغاف المشغاف
سوی قاضی شد و کیل با نمک	گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند از زمان قار قاضی بد	پس تخصص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه	که نمودند از شکایت آن همه
گفت قاضی چیز ازین زمان بود	سوی خانه مرد در یک خویش تو
گفت خان و زمان مزاحز است	همچو کافر جیم زندان است
گردد زمانم برانی تو بر د	خود بپیرم من زرد و شی و کد
همچو ابله سی که کفشی اسلام	رب انظر فی الخیوم القیام
کانه برین زمان دنیا من خوشم	ناک دشمن زاد کا زما یکشم
هر که اوت هم از ایمان بسود	و ز برای زاده یک ناز بود
می ستانم که بگو و گه بریو	تا بر آید از پشیمان غسرو
که بدر ویتی کم تقدیدشان	که بر لفت و ناله بدم دیدشان

که خجال نامها و نیکه ها
که خجال آله و کامی قاشق
که خجال اشق و خجک
که خجال نامها و نیکه ها
که خجال آله و کامی قاشق
که خجال اشق و خجک

ببینم تمام و هر ازار کتبه
کرده مردم جمله در شکل کتبه
دو سادگی کو بلند آواز بان
توک و کر و و و میان و تان بان
جملگان آواها برداشته
کن همه ختم جنها ما کاشته
مغلس است از نندارد هیچ چیز
تا کس او را قرض ندهد یک بشیر

گفت قاضی مغلسی را و انما	گفت اینک اهل زندانت کوا
گفت ایشان شتم باشند چون	می گریزند از تو می گویند چون
از تو می خواهند و آرند	زین عرض اجل گوا می دهند
جمله اهل محله گفته مسا	هم باد بار و با فلاش کوا
هر که بر رسید قاضی جلال او	گفت مولادست ازین مغلسی
گفت قاضی کس نکرد آید فاش	کرد شهر ازین مغلسی است برین
گو بگو او بر منادیهما زنید	طبل از فلاش عیان هر جا زنید
همچو کس نیده بنفرو شد بعد	قرض ندهد همچو کس او را تسو
هر که دعوی آوردش بیجا بن	پش ز نهان شوام کرد من
پش من فلاس و ظاهر شد	نقد و کالانیتش چیزی بد
آدمی در حدیث دنیا زان بود	تا بود کافلاس و ظاهر شود
مغلسی دیورا یزدان سا	هم سنادی بود در قران سا
گودغا و مغلسی است و بد سخن	هیچ با او شرکت و سود امکان
ورکنی او را بهانه آوری	مغلسی است و صفر از وی کم
حاضر آوردن چون فتنه فروت	اشتر کردی که هنرم می فرو
کرد پیمان بی فریاد کرد	هم موکل را بد آنکی شاد کرد
اشترش برودند از هنگام جا	ناشب و افغان او سودی نداد
بر شتر بنشت آن قحط کران	صاحب شتر بی شتر دوان
سوی سو و کو بگوی تا خنشد	تا همه شهر شمعان پشنا خنشد

ببینم تمام و هر ازار کتبه
کرده مردم جمله در شکل کتبه
دو سادگی کو بلند آواز بان
توک و کر و و و میان و تان بان
جملگان آواها برداشته
کن همه ختم جنها ما کاشته
مغلس است از نندارد هیچ چیز
تا کس او را قرض ندهد یک بشیر

کیمی داره که بنده یار
 کیمه جو خون بودیندی
 اینجین کیمه ایشا کیمه
 اینجین کیمه ایشا کیمه
 آیدو ما کیمه ایشا کیمه
 زاب و کیمه ایشا کیمه
 نیش دایه و کیمه ایشا کیمه
 باهر ایشا کیمه ایشا کیمه
 باز بعضی ایشا کیمه
 زین عم و شادی و عزم
 بونده از خون و کیمه ایشا کیمه
 کرده در چشم او کیمه ایشا کیمه
 و اینجین ایشا کیمه ایشا کیمه

طلبا فلامم بچرخ سابعه	رفت و نوشتند این واقعه
کوش تو پر بوده است از طمع غلام	بر طمع کو میکند کورای غلام
ناکالوخ و سنک بشند این بیان	منگلت و منگلت از قلش بیان
ناشیکند و در صاحبش بر	بر نزد کوا از طمع پر بود پسر
هت بر جمع و صبر مهر خندا	در محبت سرورست و برین صدا
ایچه او خواهد رساند او چشم	از جمال باز کال و از کرشم
وا ایچه او خواهد رساند او کوش	از سماع و از بشارت و از خود
کوچه تو هست کون غافل از آن	وقتی حاجت می کند آترا عیان
کفتی مغبام بر که بزدان مجید	از پروردگار در زمان آفرید
لیک تا ز در زمان نه بینی نیک و تو	بهر درد خویش نه فرمان او
چشم را ای چاره جود در لامکان	هین بدین چون چشم کشته سویی
کون پر چاره است هیچ جاروی	تا که نکشاید غنایت روزی
این جهان از تو حجت پنداشت	هم ذبح جوی جهان را جاشدست
باز کرد از هت سویی نیستی	طالب ربی و ربانیستی
جای دخلت از عدم از وی پریم	جای خو جبت از وجود پیشتر کم
کارگاه صنع حق چون نیستیست	جز معطل در جهان نیستیست
یاده ما را سخنهای دقیق	که ترا دم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو ایامت هم زتو	ای معنی از تو مهامت هم زتو
کو خطا کفیم اصلاحش تو کن	مصلحت تو ای تو سلطان سخن

عشق و پیدا و مشغول نهادن
 مار پرورنده او در جهان
 نیست بر صورت نه بر روی سویی
 ایچه مشغولت صورت نیستان
 خواه عشق این جهان و آن جهان
 آنچه بر صورت تو عاشق کشته
 چون بودی شدی از جوی زلفت
 صورتش بر ماست از بیبری زلفت
 عاشق و آکو که مشغول تو نیست
 آنچه محسوس است که مشغول است
 عاشقش که او را حس است
 چون و با آن عشق افزون میکند
 تو خودت میدانی که کوی سلک
 تا بشنوا زین بیار یافت

کیمی داره که بنده یار
 کیمه جو خون بودیندی
 اینجین کیمه ایشا کیمه
 اینجین کیمه ایشا کیمه
 آیدو ما کیمه ایشا کیمه
 زاب و کیمه ایشا کیمه
 نیش دایه و کیمه ایشا کیمه
 باهر ایشا کیمه ایشا کیمه
 باز بعضی ایشا کیمه
 زین عم و شادی و عزم
 بونده از خون و کیمه ایشا کیمه
 کرده در چشم او کیمه ایشا کیمه
 و اینجین ایشا کیمه ایشا کیمه

در برنده بر تن این کیمه الفصول
 هر برنده که را ک شد رسول
 آتش که را ک شد رسول
 و آتش که را ک شد رسول
 نند خرد نفس تو بر خنجر لب
 خرد بکوی ز کار و بار جنبه
 بار خرد و صد ساله خواهر جنبه
 خواه در صد ساله خواهر جنبه
 هم و از در و در غری و در غایت
 هیچکس در در و در غری و در غایت
 طمع نام است از خود نام ای سر
 نام خودن طاعت آرد در ریش
 کار نایافت کنی با کسان
 بی تو تمام جویم در کانت

بر کوشی چه بنده یار سلیم	وا طلب اصلی که تا بد او مقیم
ای کتوم عاشقی بر عقل خویش	خویش بر صورت پرستان دین
پر تو عقلت آن بر حسن تو	عاریت میخ آن ذهب بر حسن تو
چون ز را ندرد دست خویش ریش	وز نه چون شد شاهد تو بر رخ
چون فرشته بود همچو زیند شد	کان ملاحظه اندر و عاریت بد
انده اند که میستان آن جمال	انده اند که خشک میگردد لها
دو نعمت نیکه بخوان	دل طلب کن دل منته بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست	دو لقتن از آب حیوان باقیست
خود همو آبت و هم ساقی و	هر سه یک شده چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس	بنده کن تا زار کم خانایاس
معنی تو صورتت و عاریت	بر مناسب شادی و بر وفایت
آن بود معنی که بستند سرا	بی نیاز از نقش کور داند سرا
نبود آن معنی که کور و کور کند	مردم را بر نقش عاشق تر کند
کوزاران قسمت خیال غم فزاست	بهر چشم این خیالات قیاست
حرف قرآن را خیر تر از معدند	خرنه بیند و بیبالان بر زند
کر تو بدینا بی خور و کج جنت	چند ازین بالان کریمای پرست
خروجت آید یقین بالان ترا	که نکورد دنان جو آید خان ترا
پشت خود گزان و مال و مکبت	دو قلبت مایه صد قابلت

در برنده بر تن این کیمه الفصول
 هر برنده که را ک شد رسول
 آتش که را ک شد رسول
 و آتش که را ک شد رسول
 نند خرد نفس تو بر خنجر لب
 خرد بکوی ز کار و بار جنبه
 بار خرد و صد ساله خواهر جنبه
 خواه در صد ساله خواهر جنبه
 هم و از در و در غری و در غایت
 هیچکس در در و در غری و در غایت
 طمع نام است از خود نام ای سر
 نام خودن طاعت آرد در ریش
 کار نایافت کنی با کسان
 بی تو تمام جویم در کانت

کیمی داره که بنده یار
 کیمه جو خون بودیندی
 اینجین کیمه ایشا کیمه
 اینجین کیمه ایشا کیمه
 آیدو ما کیمه ایشا کیمه
 زاب و کیمه ایشا کیمه
 نیش دایه و کیمه ایشا کیمه
 باهر ایشا کیمه ایشا کیمه
 باز بعضی ایشا کیمه
 زین عم و شادی و عزم
 بونده از خون و کیمه ایشا کیمه
 کرده در چشم او کیمه ایشا کیمه
 و اینجین ایشا کیمه ایشا کیمه

کافور در کار که باشد نهار
کار در کار که پیش عیان
تیر در کار که برده بنید
کار چون کار کن برده بنید
خارج آن کار تو این است
کار که چون جای بر عالم
کار که چون جای بر عالم

بعلوی می بر ترا سکن شدی	گفت و این را اگر سفتی بدی
در میان داشتی حجج هم در	هم عیال تو یا سودی اگر
لیکای جان را که نواز نشد	گفت آری بعلوی را خوش
وز خوش تر دوی براند آر شدند	این همه عالم طلب کار خوشند
لیک قلب از زرنده اند چشم عام	طالب بر کشته جمله پر و عام
بجک در بر آید از نظر کزین	پر توی بر قلبه دخا ص سبین
نزدد اما خوشتر از آن کزین	کر محک واری کزین کن و بر تو
ورنه نداری تر مرو تها تو پیش	با محک با بدیمان جان خویش
آشنای تو کشد سوی فنا	بانک غول ز هست بانک آشنا
سوی من آید نک راه و نشان	بانک میهار که همان ای کاروا
ناگهان آن خواهد را از آفلان	نام هر یک می برد غول ای فلان
عمر صنایع راه دور و در و در	چون رسد آنجا ببیند کرک و شپ
مال خواهم بجا خام و آب و رو	چون بود آن بانک غول ای نیک
منع کن تا کشف کرد در ازها	از درون خوشتر این آوازا
چشم تو کس را زین کس بدوند	ذکوحی کن بانک غول ترا نشود
رنک حق را باز دان از رنک کاس	صبح صادق را ز کاذب و اشا
دیله پیدا کند صبر و در نک	تا بود کردین کا هفت رنک
کوهر این بی بجای سنگها	رنکها بدی بجز این رنکها
آفتاب چرخ پیمای شوی	کوهری چه بلکه درمای شوی

اینکه بی تو نشانی بر عالم
سرداد کار که یعنی عدم
تا بینی ضم و ضایع را هم
کار که چون جای بر عالم
پس برون کار که پیش عیان
ز دوستی داشت فرعون نمود
لاجرم محاسن کور بود
لاجرم محاسن کور بود
ناظران باز کرد اندازد

خود قضا بر نیت آن جمله من
زیر لب میگردد هر چه زین نیت
صد هزاران طفل گشت او ای کانه
تا بگردد حکم و تقدیر آله
تا که موسی بنیاید برون
کردد کردن هزاران عالم چون
آن عهد سخن آورد موسی از شد
وز برای قهر او آساده شد
گردیدی کارگاه لا یزال
دست و این شاک گفتی انحال
اندرون خانه اش موسی انحال

همچو صلح نفس کون برود
بدر کس خلق خدی می شود
کین عدو قاصد و در غم
خود عدو و دشمن او آن آن

نیت خاشاک عدو آفتاب
او عدو خورشید آمد در محاب
تا این خورشید او را بکشد
رج او خورشید هرگز نکشد
دشمن آن باشد کز او را بدینا
مانع از خورشید هرگز نکشد
مانع از خورشید هرگز نکشد
از شعاع جوهر بنام سیرات
کی جباب چشم آن فرزند ناطق
چشم خود را کور کرد و کورند خلق
چون غلام هندی که کوی کشد
چون غلام هندی که کوی کشد
از ستیز خود را جیب خود را بکشد
سنگون را فلان با ب سکا
تا زبانی کرد و باشد جوهر را
در کوه بیخار در زمین با طلیح
در حقیقت هر روز عدو را از دنیا
ز راه عقل و علم خود را خودند
کار زدی چشم کور خود را خودند
بهری که چشم کور از افکار
تو یکی که کور را در راه
ما قیبه که بود سه در سنک لاده
هان ششم بود سه در سنک لاده
دروید گفت سرود در سنک لاده
در تو نشانست سرود در سنک لاده
تو موسی که در فلان کن که تو
تو موسی که در فلان کن که تو
تو موسی که در فلان کن که تو
تو موسی که در فلان کن که تو
تو موسی که در فلان کن که تو

او بیرون می و در که کور عدد	او جو فرعون و نش موسی او
برد کس دست بخا بد ز کین	نفسش اندر خانه تن نازنین
بلایت که در ز من شخصی که ما درش را بنیت بکشت	
هم بر خم خود هم زخم مشت	آن یکی از خم ماد را بکشت
یاد ناوردی تو حق مادری	آن یکی گفتش که از بد کوهری
او چه کرد آخر کوی ای ز شیخی	هری تو ماد را بر آکشتی بسکو
می نکوشی که چه کرد آخر سو	تو بر آکشتی و در ای ز شیخی
کشش کار خاک ستار منت	گفت کار می کرد کان عار منت
گفت هر هرید و ز مردمی را کشم	گفتا نکس را بکش ای محشم
نای خود برم هست از نای خلق	کشم او را رستم از خونهای خلق
که فساد او ستد ره ز ناحت	نعت ست آن ما در بد عاصیت
هر می قصد عزیز می میکنی	هین بکش او را که بمر آن دنی
ان بی او با حق و با خلق جنگ	از وی این دنیا می خوش ترست
کس ترا دشمن نماند در دیار	نفر کشتی باز رستی ترا اعتماد
ان برای نیبا و اولیا	کرشکال آرد کسی بر کف من
پس چراشان دشمنان ز بود خود	کا نیبا را که نفس کشته بود
شبنو این اشکال و شبت لاجوا	کوشنه ای تو طلب کار صواب
زخم بر خود می زندند ایشان چنان	دشمن خود بوده اند آن سنگران
دشمن آن نبود که خود جان کند	دشمن آن باشد که قصد جان کند

از شعاع جوهر بنام سیرات
کی جباب چشم آن فرزند ناطق
چشم خود را کور کرد و کورند خلق
چون غلام هندی که کوی کشد
چون غلام هندی که کوی کشد
از ستیز خود را جیب خود را بکشد
سنگون را فلان با ب سکا
تا زبانی کرد و باشد جوهر را
در کوه بیخار در زمین با طلیح
در حقیقت هر روز عدو را از دنیا
ز راه عقل و علم خود را خودند
کار زدی چشم کور خود را خودند
بهری که چشم کور از افکار
تو یکی که کور را در راه
ما قیبه که بود سه در سنک لاده
هان ششم بود سه در سنک لاده
دروید گفت سرود در سنک لاده
در تو نشانست سرود در سنک لاده
تو موسی که در فلان کن که تو
تو موسی که در فلان کن که تو
تو موسی که در فلان کن که تو
تو موسی که در فلان کن که تو
تو موسی که در فلان کن که تو

همچو صلح نفس کون برود
بدر کس خلق خدی می شود
کین عدو قاصد و در غم
خود عدو و دشمن او آن آن

دوشنبه و کوش و اولاد
در میان و فتنه این کوش
اولها اهل اهدک کم شود
پس در مقصد بکنند و او کم شود
پس در مقصد بکنند و او کم شود
پس در مقصد بکنند و او کم شود

آن بلیس از ننگ و عار کتری از حسد میخواست اما بالا بود آن ابو حبل از ننگ ننگ داشت بوا حکم نامش بدو و حبل شد من ندیدم در جهان جنت و جوی انبیاء را واسطه زان کرد حی زانکه کس را از خدا عاری نبود انگلی کش شل خود پنداشتی چون تفر شد بزور کس رسول پس بهره وری و لیلی قایمت هر کز اخوی نکو باشد برست پس امام حق قائم آن ولایت مهدی و هادی و یسای نیکو او چون نورست خرد خیریل و است وانکه زین قد بلک شکسته ما زانکه هفتصد پوره دارد تو از پس پرده قوی بر مقام اهل صفت آخوین از ضعف خویش وان صفت پیش از ضعفی بصر	خوشتر آنگند در صد باتری خود چه بالا بلکه خون بالا بود وز حسد خود را بیا فریشت ایضا اهل از حسد نا اهل شد مجم اهلت به اخوی نکو نابدید آید حسد ها در خلق حسد خود هیچ دتاری نبود زان سبب با او حسد برداشتی پس حسد با یلکی بر از قبول نا قیامت از ما شد ایمت هر کسی کوشیده دل باشد شک خواه از نسل عیوخواه از علیت هم زمان و هم نشسته پیش رو وان و ننگ از وقت بل و است نور داد مرتبه ترتیبهاست پرد های نور در آن چندین طبق صفه صفه باین پرده ها شان انما چشمش طاقت ندارد نور پیش تاب ندارد و شعاع بیشتر
---	---

شعاعها را با وجودش از آن است
پس در عالم ولایت بر آن است
زان باشد تن به داند گفت و گو
دلجو باین چه داند گفت و گو
پس نظرگاه شعاع آن افش
پس نظرگاه شعاع آن افش
پس نظرگاه شعاع آن افش

کوش و اولاد چشم اهل
شبه صاحب حال و کوش اهل
در شبید کوش تبدیله صفت
در میان دیدها تبدیله صفت
ذاتش از علت تعیین شد در سخن
تختگی خود در تعیین منزلت سخن
تا نور زینت از عزیز القین
این عزیز خواهد بود در آتش زین
کوش چون نازد بود در یک شود
وزند قل در کوش مجید شود
این سخن ایان دارد باز کرد
ناله شد با آن غلامان کوش کرد

پس مثال و شرح خواهد این ناکورد و نیکوی ما بدی بای کز راکش کز بهتر بود استخوان شاه ما از کوشی و خردی بود ۵ پادشاهی دو غلام از آن نبرد ما قفس زیر کوه دل و شیرین آدمی مخفیست در زیر زبان چونکه بادی پرده را درم کشید کانه از آن خانه کفر با کند است یاد در و کجست هماری بر کوان نقش مثل او سخن گفتی چنان گفتی در باطنش در راستی نور هر کوه کوزان تابان شدی نور فرقان فرق کردی بهتر ما نور کوه نور چشم ما شدی چشم کز کردی و دیدی حق ما راست کردی چشم پرده ما فکر چشم کز بین نیکو نگر هر جوابی که از کوش آید بد	لیک ترسم تا لغز دو هم عام اینکه کفتم هم بند بجز خودی موکدا رادشکته بر تو بود بایکی زبان و سخن گفت و شنید از لب شکوه زاید شکو آب این زبان پرده ست پرده گاه جان بهر سخن خانه شد بر ما بدید کج زری جمله مار و کز دست زانکه نبود کج زری با سپان کویر با صد تا مثل دیگران جمله دریا کوه کویا سستی خوب باطل را از وفوقان شدی دوره در حق و باطل را جدا هم سوال و هم جواب ما بدی خون سواست این نظر در اشتبا نایکی بینی تو مده را در جواب هستم نور شعاع آن کس چشم گفتار من شنو آنرا حمل
--	---

کوش و اولاد چشم اهل
شبه صاحب حال و کوش اهل
در شبید کوش تبدیله صفت
در میان دیدها تبدیله صفت
ذاتش از علت تعیین شد در سخن
تختگی خود در تعیین منزلت سخن
تا نور زینت از عزیز القین
این عزیز خواهد بود در آتش زین
کوش چون نازد بود در یک شود
وزند قل در کوش مجید شود
این سخن ایان دارد باز کرد
ناله شد با آن غلامان کوش کرد

چونکه عمار آن عیان بر آن کشته بود
نور تابش بود و ذوالقورین کشته
کشت او را بر نهادن کشته در وقت
که در آن عین چو نور بود در آید
ان چو نور بود که عیان بر آید
صد هزاران سال تا کرده بدید
چونکه عمار آن عیان بر آن کشته
نور تابش بود و ذوالقورین کشته
کشت او را بر نهادن کشته در وقت
که در آن عین چو نور بود در آید
ان چو نور بود که عیان بر آید
صد هزاران سال تا کرده بدید

با همه نشین و سه دستان کوی
آن که در این برسد او بکار
وین دور که راکفت چه تو بر کی
آن نه که از خواهد تاش تو نمود
کفتا و دزد و کورست کوشین
کفتا پیوسته بدست او راست کوی
راست کوی در نهادن کوشین
کوندا نم آن نکواندیش را
باشد او در من به بنده عینها
هر کسی که عیب خود دیده کوشین
غافلند این خلق از خود آید
من نه بدین روی خود را این کوشین
انکس که او به بیند روی کوشین
کو عیب خود نور او باقی نبود
نور حسی نبود آن نور کوشین
کفتا قوم عیب او کو موی کوشین
ناهدانم که تو عین او کوشین
کفتا ای شه من کو موی عینها کوشین
عین او هر دو کفای مرد کوشین

دانه او یاد آن خود در بوم
که بکورد ده عین کوشین
چونکه عین خود در کوشین
چونکه عین خود در کوشین

چونکه عین خود در کوشین
چونکه عین خود در کوشین
چونکه عین خود در کوشین
چونکه عین خود در کوشین

کفتا ای شه من کو موی عینها کوشین
عین او هر دو کفای مرد کوشین
کفتا ای شه من کو موی عینها کوشین
عین او هر دو کفای مرد کوشین

چونکه عمار آن عیان بر آن کشته بود
نور تابش بود و ذوالقورین کشته
کشت او را بر نهادن کشته در وقت
که در آن عین چو نور بود در آید
ان چو نور بود که عیان بر آید
صد هزاران سال تا کرده بدید
چونکه عمار آن عیان بر آن کشته
نور تابش بود و ذوالقورین کشته
کشت او را بر نهادن کشته در وقت
که در آن عین چو نور بود در آید
ان چو نور بود که عیان بر آید
صد هزاران سال تا کرده بدید

کفتا فی الله بالله العظیم
آن خدای که فرستاد انبیا
آن خداوندی که از خاک در
ما کشتان کرد از مزاج خاکیان
بر گرفت از نار و نور صافا
آن سابق که بر او روح تافت
آن که آدم معرفت زان نور یافت
پس خلیفه شد کرد آدم کان بدید
در هوا عین جان در بار بود
بی جنه در شعلهای نار رفت
پیش نشنه آبدار سر نهاد
آهن اندر دست بافش نرم شد
دیو کشتن بین فرمان و مطیع
چشم روشن کرد از نوبی سپر
شده چنان بیدار در تعبیر خواب
ملکت فرعون را یک لقمه کرد
بر فراز کند چارم شنافت
قرص مه را کرد او در دم دو کفتا
با چنان شه صاحب صدق شد
خود باطل را چو در لاف رو شد

مالک الملك برمن الرحیم
فخ حاجت بل بفضل و کبریا
آزید او شهنشواران خلیل
بگذرانید از تک افلاکیان
وانکه او بر جمله انوار تاخت
ناکه آدم معرفت زان نور یافت
پس خلیفه شد کرد آدم کان بدید
در هوا عین جان در بار بود
بی جنه در شعلهای نار رفت
پیش نشنه آبدار سر نهاد
آهن اندر دست بافش نرم شد
دیو کشتن بین فرمان و مطیع
چشم روشن کرد از نوبی سپر
شده چنان بیدار در تعبیر خواب
ملکت فرعون را یک لقمه کرد
بر فراز کند چارم شنافت
قرص مه را کرد او در دم دو کفتا
با چنان شه صاحب صدق شد
خود باطل را چو در لاف رو شد

چونکه عین خود در کوشین
چونکه عین خود در کوشین
چونکه عین خود در کوشین
چونکه عین خود در کوشین

کفتا ای شه من کو موی عینها کوشین
عین او هر دو کفای مرد کوشین
کفتا ای شه من کو موی عینها کوشین
عین او هر دو کفای مرد کوشین

این عرضهاست که در وقت با اینها
پادشاهها هر که با اینها
کردن و در اینها
کفت تاها و قیود عقل
سایه زاری قرآن مگر
از وقت کردن و نوازش

چند کوفی آن این و آن او	شاه گفت اکنون از آن خود بود
وز تکه دریاچه در آورده	توجه داری وجه حاصل کرد
نور جان داری که یار دل شود	روز مرگ این جن تو باطل شود
هست آنچه کور از روشن گشته	دارد کین چشم را خاک آکنده
پرو بال هست تا جان بر نبرد	آن زمان کین دست و پا پست
جان باقی با بدت بر جان نماند	آن زمان کین جان حیوانی نماند
آن حسن را سوی حضرت برد	شوط تن جان با حسن بی گزشت
این عرضها کفنا شد چون بری	جوهری اوی را نشان باخوری
چونکه لایقی زمانین افتا	این عرضهای غماز و روزه را
لیک از جوهر بریند امراض بر	نقل توان کرد مراد عرض بر
چون ز پر هیزی که زایل شد	نامبدل کشت جوهر برین عرض
شده همان تلخ از پر هیز شده	کشت پر هیز عرض جوهر بچهد
داروی مو کرد مو را سبب	از زراعت خاکها شده سبب
جوهر زنده حاصل شد زما	آن کماح ذر عرض بد شد فنا
جوهر کرم بزایدن غرض	جفت کردن آست و آست بر غرض
کشت جوهر کشتیستان بکش	هست آن بستان نشاندن هم عرض
جوهری زان کیمیا کرد بسیار	هم عرض آن کیمیا بردن کار
ذره عرض جوهری زاید صفا	صیقلی کردن غرض باشد شفا
دخول آن عرضها در اینها م	پس مگو که من عملها کرده ام

این عرضهاست که در وقت با اینها
پادشاهها هر که با اینها
کردن و در اینها
کفت تاها و قیود عقل
سایه زاری قرآن مگر
از وقت کردن و نوازش

بگو اند خنده بود عرض
جستی جستی با غرض
بگو اند خانه و کاشانه است
در مهندس بود چون آفا
کان ملازخانه کما در بدین خوش
بود موزون صفه و صف و در
از مهندس آن عرض و اندیشه
آت آورد و ستون از بدنه
چین اصل و مایه هر پشته
جز خیال و غیر عرض اندیشه
جمله اجزای همان از این عرض
در کوه حاصل شد جز از این
او را کفر آخر آمد در عکس
مبیت عالم جان از راز دل
دیوهار و کور ل اول و
و عمل ظاهر آن جز می شود

خوب بود پس پادشاهان
وز صورتها و عملها صد در
تو نشانی که من دانستم تمام
ماه در برون می پوشد تمام
گفتند از کفایتش مخصوص است
خود تو میدانی که آنچه بودی است
گفتند که در آنست تا پدید آورد
انچه میانست تا پدید آورد
بر جهان نهاد رخ طلق و در
یک زبان یک کار ز تو نوازش
تا بدی یا نیکی از تو نخواست
این غمازها کار از بد آن
شده مگر تا شود شتر و عیان

چون عمل کردی شو پادشاه اندی	اندر آن عرضها و اول خواندی
کوچه شاخ و برگ و بخش اول است	آن همه از بصر منوع مرسل است
پس سوری که مغز آن فلاک بود	اندر آن خواجگه لولاک بود
نقل اعراض است از بحث و مفا	نقل اعراض است این سیرو
جمله عالم خود عرض بود ندما	اندر این معنی باید همل آتی
این عرضها از چه زاید از صواب	وین صورتهم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکر است عقل	عقل چون شامت و صورتها
عالم اول جهان امتحان	عالم نشانی جزای بر آن
شا کورت شاهان نیست میکند	آن عرض نخبیر و زندان میشود
بنده است چون خدمت شایسته کرد	آن عرض خلعتی شده زین بود
این عرضها جوهر آن بیضه است	این ازان و آن ازین زاید
گفت شاهنشاه چنین کرد مراد	این عرضهای تو یک جوهر زیاد
گفت بختی داشت آن آخر د	تا بود غیب این جهان نیک و بد
ز آنکه کو پیداشدی شکار فکر	کافر و مؤمن کفایتی جز ذکر
پس عیان بودی نه غیبی شاه	بغرضین و کفر بودی بر چنین
کوی دین عالم بشو و بگو بدی	چون کسی از هر حق سخن بدی
پس قیامت بودی از دنیا می ما	در قیامت که کند مجرم و خطا
گفت شش پوشید حق پادشاه	لیک از عامه نه از خاصان
کو بدایم فکرم من یک امید	از امیران خضیه دارم نه از و

چون عمل کردی شو پادشاه اندی
کوچه شاخ و برگ و بخش اول است
پس سوری که مغز آن فلاک بود
نقل اعراض است از بحث و مفا
جمله عالم خود عرض بود ندما
این عرضها از چه زاید از صواب
این جهان یک فکر است عقل
عالم اول جهان امتحان
شا کورت شاهان نیست میکند
بنده است چون خدمت شایسته کرد
این عرضها جوهر آن بیضه است
گفت شاهنشاه چنین کرد مراد
گفت بختی داشت آن آخر د
ز آنکه کو پیداشدی شکار فکر
پس عیان بودی نه غیبی شاه
کوی دین عالم بشو و بگو بدی
پس قیامت بودی از دنیا می ما
گفت شش پوشید حق پادشاه
کو بدایم فکرم من یک امید
از امیران خضیه دارم نه از و

دین با بدست ز نیک سید
شاه با او در حق ایثار سید
پدیدار وی نشانی پدیدار
کو پیدای شاه مجاهد نور
لیک ما از کون دستور
چون ز کرمه پیدایم آن غلام
کوی خویش خواند آن شاه همام

چند باری عاقل شو و زین کج
طالب می شود و معنی سب
چند باری عاقل شو و زین کج
چند باری عاقل شو و زین کج
چند باری عاقل شو و زین کج

کف حمالک نعیم دایم	بسر لطیف و ظریف و خوب رو
پس شوی کاری فرستاد از تو کرد	نا ازین دیگر شود او باخبر
پیش نشانده صید لطف و کرم	بعد از آن کف نای چوماه اندک
ماه روی جمدوی شد بو	نیاید خوبی نیک خوبی نیک خو
ای درینا کو نویی در توان	که همی گوید برای تو فلان
شاد کنی هر که رویت دیدی	دیدت ملک جهان از زبیدی
کف در می زان کو ای پادشاه	که برای من بگفت آن زین باه
کف ناول و صف نور و دیدی	کاشکارا تو د و ای خصمه در
خجت یارش را چو از شد کو کرم	در زمان در یابی خوش خوش کرد
کف بر آورد آن غلام و سنج	ناکه موج همچو او از آمد کدشت
کو ز اولم که با من یار بود	همچو سگ در خط بر که خوار بود
چون در مادم که در خوش خوش کرد	دست بر لب ز شهنشاه من کرم
کف از انتم تو از وی بیان	از تو جان کنده ست و از یارت
پس نشین ای کنه جان از دور تو	تا امیر و پادشاه مأمور تو
بهر این گفتند که بود در جهان	راست الا انسان یحفظ اللها
در صد شامه که تسبیح از دریا	همچو سبزه کو خن در انای کیا
پس بداند صورت خوب و کج	با خضال بد نبرد یک سو
و بود صورت حقیر و نا پذیر	چون بود خلقش کج و در پایش میر
صورت ظاهر فیا کرد در بیان	عالم معنی بماند جاودان

کرم بجهت زنده اند از بجز جان
چشم بکشا در در هر یک کرم
کان به داد در در هر یک کرم
زانکه کم باستان در زمین
که صورت بر روی کرم بکشا
در زمین کرم بکشا در زمین

هم بصورت دست و پا و چشم تو
هست صیقلان کف تو بر تو این
لذت تو نیک باشد بر تو این
کرده احسان و چشم آمد تو
از یک اندیشه که آمد در تو
صد جان کرد در یک سو کرم
چشم سلطان او صورت نیک بود
صد هزاران فکرش در بی تو
باز شکل و صورت شاه معنی
هست محکوم یکی فکر محکوم
ملوک با این زین اندیشه این
کنند چون سبزه و لاله ز زمین
هست آن اندیشه پیش خلقش
لیکن سبزه با این اندیشه
چون می کشد در آن اندیشه
تا به است در جهان پیش

انچه کنم کاشتمند کف
چند باری عاقل شو و زین کج
طالب می شود و معنی سب
چند باری عاقل شو و زین کج
چند باری عاقل شو و زین کج

خافها و قصرها و شهرها	کو همها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحور و هم مهر و فلک	زنده از وی همچو از دریا سملک
پس چرا از املی پیش تو کرد	تن سلیمان نشاندیشه بود
سینما دید پیش چشم که بزورک	هست اندیشه چو موش و کوه
عالم اندر چشم تو هول و عظیم	ز بر و سر عد و چرخ داری لیز تو
و ز جهان کفری ای کمر زخم	این غافل چو سگی پخته بر
زانکه نقی و ز خردی بهر	آدی خود نیستی خرگس
سایه را تو شخص بی بینی زجمل	شخص از آن شده زد تو بازی و
باش تا روزی که آن فکر دنیا	بر کشایدی بجای بز و مال
کو هم با بینی شن چون چشم نرم	نیست کشته این زمین سر و کرم
نی هم با بینی نه آخری وجود	چو خدای واحدی و دود
یک فسانه راست آمد با دود	ناده سر راستیها را فروغ

حسد که در چشم غلام خواص شاه

پادشاهی بنیک را از کرم	برگزین بود بر جمله حشم
جامکی او و طیفه جل امیر	ده یک قدرش ندیدی صد و بی
از کال طاع و اقبال و بخت	او یا یازی بود و شه محمود
روح او بار و روح شه در اصل	پیش ازین تن بود هم پیوند
کار آن دارد که پیش ازین بد	بگذراند اینها که نوحاد شد
کار عارف است کوفی اول است	چشم او بر کشهای اول است

کر برود و در زمین کشته آله
عاقبت بر بیاید آن کشته آله
شست و کارند بر کشت نخت
این دو م فایست و آن اول است
نغمه اول کامی و بکرم است
تخم تانی خاسد و یوسین است

انچه که در چشم غلام خواص شاه
پس چرا از املی پیش تو کرد
سینما دید پیش چشم که بزورک
عالم اندر چشم تو هول و عظیم
و ز جهان کفری ای کمر زخم
زانکه نقی و ز خردی بهر
سایه را تو شخص بی بینی زجمل
باش تا روزی که آن فکر دنیا
کو هم با بینی شن چون چشم نرم
نی هم با بینی نه آخری وجود
یک فسانه راست آمد با دود

خافها و قصرها

بر سر جعدانش بر سر سوز
و لوله افتاد در جعدان
چون گان کوی پر خشم
باز کوی بدین چه در خرم
من خواهم بود اینجا می
خوشتر کشیدای جعدان
این خواب آباد در چشم
جعد کفنا باز خلت میکند
خانهای ما بگرد او
خود نموده سیر این جلیله
او خورد از حوض طهر ز هر
لافازشه می زند و در
خود جعدش شاه باشد
بش شاه است او و جعدش
ایچد میگوید فصل و مکرو
اینست مایخی لای ما پذیر
هر که این باور کند از
کترین جعد از زند بر مغز
کف باز از یک پرین کشید

بر و بال ناز نیست میکنند
باز آمد که بگرد جای
اند افشادند در لغی غریب
صد چین و بران فدا کرد
سوی شاهنشاه راجع مشورا
فی مقیم میروم سوی وطن
و نه مار اساعده باز جا
ناز خان و مان شمار آر کند
بر کند مار از سانسوی بر
والله از جمله حنصان بگذر
دنبه مشپارید ای ای از غریب
نابرد ما و شما را اوز راه
مشوش که عقول اری اندکی
هیچ باشد لایق لونه سیر
هست سلطان با چشم جوی
اینست لاف خام و دام کولای
مژگی لاغریه در خود شهید
مرو زاری کری از شاه کوی
باز غم بر کل برین زیند

از دم من جعدها را باز کرد
ای جعد جعدی که در پرواز
فهم کرد از تکلیفی از من
دین او زینک تا فلان شو
که جعدانید شده ماران
آنگه باشد باختر شاه و جعد
هر که باشد شاه در دین
هر که باشد شاه در دین
هر که باشد شاه در دین

بهرمان زاید جعدی بگری
این جعد را و ناما بدعشری
باقامت کر کوی بر چشم
من شمع این قیامت تا
این جعد خود بعمق آرد
خود دارم در چشم
چون که تصبیر چون آید
چون که تصبیر چون آید
چون که تصبیر چون آید
چون که تصبیر چون آید

ممالک ملک نیم من طبل خوار
طبل باز من ندای از جوی
من نیم جنس شهنده در
نیست جسته بروی شکل
ماد جنس آتش آمد در قوام
جنس ما چون نیست جنس شاه
چون فاشد مای ما او ماند
خاک شد جان و نشانیهای
خاک پایش شو برای از نشا
نا که تغیر شد شما را شکل
ای سبکس که صورت راه
آخرین جان با بدن پیوسته
نابود چشم با نیست جعد
کرده در شادی و غم اندر
این تعلقه اندکی نیست
جان کل با جان خود آید
هیچ مرم جان از آن آید
آن مسیحی که بر خشک
پس بجای جان همامل کش جا

باز یک جعدی که در پرواز
فهم کرد از تکلیفی از من
دین او زینک تا فلان شو
که جعدانید شده ماران
آنگه باشد باختر شاه و جعد
هر که باشد شاه در دین
هر که باشد شاه در دین
هر که باشد شاه در دین

لیک ترا پای تو ای شهید
کوی از انداختن کشنده
بر جعد در دیوار کشید
بر جعد در دیوار کشید

بافتن از آن دیوار بود
ازین ایام و موهای زار بود
تکان انداختن از خند در
ایک آب آید که شوش چون
چون خطاب با شوش چون
منت کردن آن با یک آب
از صفای آن آب آن سخن
کشتخت انداز آن سخن

باز یک جعدی که در پرواز
فهم کرد از تکلیفی از من
دین او زینک تا فلان شو
که جعدانید شده ماران
آنگه باشد باختر شاه و جعد
هر که باشد شاه در دین
هر که باشد شاه در دین
هر که باشد شاه در دین

کودش بگذرد زین ایام بدو
هنر که نورت سوزن نار بر آید
بهر هلاک نادر نور تو مومنت
ز آنکه زنی صند دفع خدا نمکنت
کان ز قصر آنکسند و غیر عدل
کرمی خواهی بود فرشتگان
آید رحمت بر دل آتش کما
چشم را هم آمد تازی شدن
از زنجیر و چو پشت سوسمار
رفته نظر طعم و دنیا طهارت
و زینکه لاشه لاشه و فرود
کار که ویزان عقل برده زمار
بغضای خوی بد حکم شدن
قوت بر کندن آن حکم شدن

یا چو بانگ و عدایام بهار	باغ می باید از چیدن کنار
یا چو برد درویش ایام زکا	یا چو بر محبوس بیام نجات
چون دم در همان بود کان از	بی سدا سوی محمدی همن
یا چو بوی احمد مرسل بود	کان به باصی در شفاعت می
یا چو بوی یوسف خور لطیف	می زند بر جان یقین خفیف
فایده دیگر که مرستی کزین	بر کم آیم سوی مکه سعین
کز کمی خستد یوار بلند	بست ترک کرد بهر دمه کنگه
پستی یوار قریب میشود	فصل او در زمان وصلی می بود
سجده آمد کندن خستند	موج خیزی که باو ایستاد
تا که این یوار عالی کردنت	مانع این سرفرو آوردنت
سجده توان کرد بر آب حیات	تا نیامد زین تن خالی نجات
بر سر یوار هر کوشنه تر	زود تر میکند خست و مدد
هر که عاشق تر بود بر بانک آ	او کلوخ زفت ترکند از حجاب
او ز بانک آب پر می تا عنق	نشود پیکانه جز بانک خلق
ای خشک او را که او ایام پیش	مغنم دارد کوار دوام خوش
اندر آن ایام کش خلدن بود	صحت و زور و دل و قوت بود
و آن جوانی همچو باغ سبز و تر	میرساند زین دینغی بار و بر
چشمهای قوت و شهوت را	سبز میکند در زمین تن بدان
خانه معمور و ستغش بر بلند	معتدل از کان و بی خلط و

آن مرد در دست خوش سخن
در میان زنانشان خادین
ز کلامش بازش ملامت شد
بر کفشد کس کین این آینه
هر آن که از زخم آن بچون
بوی علق از زخم آن بچون
بوی علق از زخم آن بچون
بوی علق از زخم آن بچون

کودش بگذرد زین ایام بدو
هنر که نورت سوزن نار بر آید
بهر هلاک نادر نور تو مومنت
ز آنکه زنی صند دفع خدا نمکنت
کان ز قصر آنکسند و غیر عدل
کرمی خواهی بود فرشتگان
آید رحمت بر دل آتش کما
چشم را هم آمد تازی شدن
از زنجیر و چو پشت سوسمار
رفته نظر طعم و دنیا طهارت
و زینکه لاشه لاشه و فرود
کار که ویزان عقل برده زمار
بغضای خوی بد حکم شدن
قوت بر کندن آن حکم شدن

چونکه ما کم را خبر شد آن صد	یافت آگاهی ز فعل آن خبیث
کفت آن کمره را کین را کین	کفت آوی بر کم و بر زمین
مذوق فرزد او فردا و عنق دوا	شده رخسار او حکم نهاد
کفت روی ما کشتی و عدل	پیش او کار ما و این معش
کفت الایام یا عمر بیننا	کفت بخجل لا تماطلی دنفا
تو که میگوئی که فردا این بدان	که بهر روزی که می آید زمان
از رخبت بد جوان تر میشود	وین کنند پیر و مضطر میشود
خار بر در قوت و بر خاستن	خار کن در پیوی و در کاستن
خار بر هر روز و هر دم سبز	خار کن هر روز ترا و خشک تر
او جوان تر میشود تو پیر تر	زود باش و روزگار خود پیر
خار بر زدن هر یکی خوی بیت	بارها در پای خارا آخر ذلت
بارها از خوی خود خسته شد	خسنداری سخت بی خردی
کز خسته کشتن دیگر کسان	کز خلق زشت تو هست آن شقا
غافل باری ز زخم خود نه	تو عذاب خویش و هر پیکانه
یا تیر بر کمر و مردانه بز	تو علی واد این در خیمه بر کن
یا بگلبن وصل کن این خار را	وصل کن تا نار نود بار سرا
تا که نود او کشد نار ترا	وصل او کشش کند خار ترا
تو مثل زور خا و مومنت	کشتن آتش مومنت نمکنت
مصطفی فرمود از کف بحییم	که بمومن لایه کرد او ز بیم

بگریم ز روی ز غلظت زین
سال پیکه کشد و وقت کشد
کرمی که کشت و مومنت
اندر آن کف و مومنت
باز کرمی که کشت و مومنت
باز کرمی که کشت و مومنت
باز کرمی که کشت و مومنت
باز کرمی که کشت و مومنت

چشم دل آینه است که در آینه بکار
هر سواری داد او مال و موار
شاه انداخته را که هتبار
باید این چشم بود نو و دیگر
چشم عالمی با نگاه افلاک نظر
غلامی را که در دست باد

گر دم در ریخ درخت تن فناد میدش بر کند و در آتش نهاد میز و هنر ای راه رویگاه این و بر زکرا که هر وقت ایستاده سخن که ماندت با باز نامزدت این چراغ با کهر هنر کوفه اگر فرداها کند پند من بشنو که تن بند تویت لب بند و کف پیر بر کشا ترک شهوتها و لذتها سخا این بخا شایسته از سر بهشت نابرد شاخ سخا ای خوب کیش عزوه الوثقی ستان تر کله یوسف حسنی و این عالم بچاه یوسف آمد رسنه زین دود محمد لله کین رسن او بخند نابینعی عالم طمان جدید این همان نیست چون هستان شن خاله بر بادست و باز می کند این که بر کاردست و کارست و تو	چون بدین نور آن درین چشم چون خنی بود ضیای کان صبی عاجزی پیشه گرفت و در آید که درشتن میکند کاهش که کلستانش کاهیش خار کاهش کش میکند کاهیش تر اسب در جوان و ناپیدا شود جانها پیدا و پنهان جان جان نیست پرتابی ز دست الهت کار حق بر کارها دار سبق چشم خست خون نماید شیر را نیر خون آلوده از خون تو تر و آنچه ناپیدا جان تند و جود کوی چو کانیم چو کانی بکاست می مد می خورد این نقاط کو ساعتی زاهد کند ز ندین را ناز خود خالص نکردد او تمام آورده کاند اما از دست سرع را گرفته است او مخلص
---	---

نور چشمی میکند سوی علی
نور چشمی که نور حق ترین نور
ز آنکه خورشید است و نور عالمیت
نور حق در او و سخن چون خورشید
ز آنکه خورشید است و نور عالمیت
نور چشمی که نور حق ترین نور
ز آنکه خورشید است و نور عالمیت
نور حق در او و سخن چون خورشید

چشم دل آینه است که در آینه بکار
هر سواری داد او مال و موار
شاه انداخته را که هتبار
باید این چشم بود نو و دیگر
چشم عالمی با نگاه افلاک نظر
غلامی را که در دست باد

چونکه نور حسن می بینی چشم
نور حسن با این غلیظی مخلص
این همان چون حسن شدت و آباد
که بلندش میکند کاهش
که غلیظش می برد کاهش
که بجزش می برد کاهش
دست پنهان و قلم بین خط کار
بیزیران بین و ناپیدا کان
تیر را سخن که این تیر شصت
مار می آید ز دست کف سخن
خشم خود بکن تو سخن تیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر
آنچه پیدا عاجز بسته و زبون
ما شکاریم اینچنین دایمی کرا
می دردی می وزد این خیاط کو
ساعتی کار کند صدیق را
ز آنکه مخلص در خط باشد ز دام
ز آنکه در راهت و در زنجیر
آینده خالص گشت او مخلص

چون بدین نور آن درین چشم چون خنی بود ضیای کان صبی عاجزی پیشه گرفت و در آید که درشتن میکند کاهش که کلستانش کاهیش خار کاهش کش میکند کاهیش تر اسب در جوان و ناپیدا شود جانها پیدا و پنهان جان جان نیست پرتابی ز دست الهت کار حق بر کارها دار سبق چشم خست خون نماید شیر را نیر خون آلوده از خون تو تر و آنچه ناپیدا جان تند و جود کوی چو کانیم چو کانی بکاست می مد می خورد این نقاط کو ساعتی زاهد کند ز ندین را ناز خود خالص نکردد او تمام آورده کاند اما از دست سرع را گرفته است او مخلص	چون بدین نور آن درین چشم چون خنی بود ضیای کان صبی عاجزی پیشه گرفت و در آید که درشتن میکند کاهش که کلستانش کاهیش خار کاهش کش میکند کاهیش تر اسب در جوان و ناپیدا شود جانها پیدا و پنهان جان جان نیست پرتابی ز دست الهت کار حق بر کارها دار سبق چشم خست خون نماید شیر را نیر خون آلوده از خون تو تر و آنچه ناپیدا جان تند و جود کوی چو کانیم چو کانی بکاست می مد می خورد این نقاط کو ساعتی زاهد کند ز ندین را ناز خود خالص نکردد او تمام آورده کاند اما از دست سرع را گرفته است او مخلص
---	---

چونکه نور حسن می بینی چشم
نور حسن با این غلیظی مخلص
این همان چون حسن شدت و آباد
که بلندش میکند کاهش
که غلیظش می برد کاهش
که بجزش می برد کاهش
دست پنهان و قلم بین خط کار
بیزیران بین و ناپیدا کان
تیر را سخن که این تیر شصت
مار می آید ز دست کف سخن
خشم خود بکن تو سخن تیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر
آنچه پیدا عاجز بسته و زبون
ما شکاریم اینچنین دایمی کرا
می دردی می وزد این خیاط کو
ساعتی کار کند صدیق را
ز آنکه مخلص در خط باشد ز دام
ز آنکه در راهت و در زنجیر
آینده خالص گشت او مخلص

چونکه نور حسن می بینی چشم
نور حسن با این غلیظی مخلص
این همان چون حسن شدت و آباد
که بلندش میکند کاهش
که غلیظش می برد کاهش
که بجزش می برد کاهش
دست پنهان و قلم بین خط کار
بیزیران بین و ناپیدا کان
تیر را سخن که این تیر شصت
مار می آید ز دست کف سخن
خشم خود بکن تو سخن تیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر
آنچه پیدا عاجز بسته و زبون
ما شکاریم اینچنین دایمی کرا
می دردی می وزد این خیاط کو
ساعتی کار کند صدیق را
ز آنکه مخلص در خط باشد ز دام
ز آنکه در راهت و در زنجیر
آینده خالص گشت او مخلص

چونکه نور حسن می بینی چشم
نور حسن با این غلیظی مخلص
این همان چون حسن شدت و آباد
که بلندش میکند کاهش
که غلیظش می برد کاهش
که بجزش می برد کاهش
دست پنهان و قلم بین خط کار
بیزیران بین و ناپیدا کان
تیر را سخن که این تیر شصت
مار می آید ز دست کف سخن
خشم خود بکن تو سخن تیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر
آنچه پیدا عاجز بسته و زبون
ما شکاریم اینچنین دایمی کرا
می دردی می وزد این خیاط کو
ساعتی کار کند صدیق را
ز آنکه مخلص در خط باشد ز دام
ز آنکه در راهت و در زنجیر
آینده خالص گشت او مخلص

چون زکوه آن لطف بیرون
آبها در چشمها خون میشود
زان شهنشاه همایون ز عمل بود
که سراسر طور سیدنا لعل بود
جان پذیرفت وجود لعل بود
تا کم از سنگیم آخر ای کدو
فی جهان ملک چشمه جوشان میشود
فی صغای ملک مشتاق در
کو حمت تاز نیشه و ز کلد
بو که بر اجزای او تابد سخی
چون قیامت کوها را بر کند
این قیامت زان قیامت کی کم آ
هر که دیدن مردم از زخم اعین آ
این خنک زشتی که خوشتر شد
ناز مرده چون حریف جان شود
هیزم تیره حریف نار شد
در ملک لان چون خمر مرده فنا
صیغه الله هست ز لشم هو
چون دران خم آفتد و کو پیش خم
ان خم خم خود آنا لشم کفن آ
دنگ آهن محو زنگ آتش آ
چون بر سر می کشند همچون زنگ کان

بها که محدود تو خواهد مدد
آب گفت آوده را در من شتا
گفت آب این شرم بی کی زد
ز آب هر آوده کو بنهان شود
دل ز پاید حوض تن کلنا شد
کرد پاید حوض دل کرد ای سپر
چون بر بر خوردل بر هم زمان
کو تو باشی راست و ز باشی تو
بپش شاهان کخطر باشد بجا
شاه چون شیرین تر از شکر بود
ای سلامت که سلامت بر تو را
جان من کو مرست با آتش خوشتر
هیچ کوره عشق بر سوزید
برک بی برکی تو چون برک شد
چون زخم شادیت افودن بر
انچه خوف بگران آن آمرست
باز دیوانه شدم من از طلیب
حلقه های سلسله تو ذ و خمون
داد هر هلقه خون دیگرست

روزی بود بر روی من بیدم
آدمی چون تو ز کرم ز انصاف
هست بچو در ملائک ز انصاف
بدر بچو در کرمی کو چو ملک
رشته باشد با من از انصاف
آتش چه آهن چو ملک بپند
دین نیشسته منته را خند
باید در دریا مندم که کی خندان
تو کلبه دریا مندم که کی خندان
چون دیدم چون من ملک را دریا
لیک نمی کشیدم از غرقا بچو
جان و عقل من فدای خود باد
خونهای عقل جانان بخورد
تا که بدمی بر دستم درو
چون نماد با چو طایفه درو
و آدب جانیر ز غایت خوشترست
حلقه که کز بودی بودت
ای تن آلوده بگر دست
بالیکی کرد و بزود خوشتر
با که او حوض جوی او فاد
او ز نظر خوشتر بود
با که او حوض جوی او فاد
با که او حوض جوی او فاد
با که او حوض جوی او فاد

چون زکوه آن لطف بیرون
آبها در چشمها خون میشود
زان شهنشاه همایون ز عمل بود
که سراسر طور سیدنا لعل بود
جان پذیرفت وجود لعل بود
تا کم از سنگیم آخر ای کدو
فی جهان ملک چشمه جوشان میشود
فی صغای ملک مشتاق در
کو حمت تاز نیشه و ز کلد
بو که بر اجزای او تابد سخی
چون قیامت کوها را بر کند
این قیامت زان قیامت کی کم آ
هر که دیدن مردم از زخم اعین آ
این خنک زشتی که خوشتر شد
ناز مرده چون حریف جان شود
هیزم تیره حریف نار شد
در ملک لان چون خمر مرده فنا
صیغه الله هست ز لشم هو
چون دران خم آفتد و کو پیش خم
ان خم خم خود آنا لشم کفن آ
دنگ آهن محو زنگ آتش آ
چون بر سر می کشند همچون زنگ کان

چون زکوه آن لطف بیرون
آبها در چشمها خون میشود
زان شهنشاه همایون ز عمل بود
که سراسر طور سیدنا لعل بود
جان پذیرفت وجود لعل بود
تا کم از سنگیم آخر ای کدو
فی جهان ملک چشمه جوشان میشود
فی صغای ملک مشتاق در
کو حمت تاز نیشه و ز کلد
بو که بر اجزای او تابد سخی
چون قیامت کوها را بر کند
این قیامت زان قیامت کی کم آ
هر که دیدن مردم از زخم اعین آ
این خنک زشتی که خوشتر شد
ناز مرده چون حریف جان شود
هیزم تیره حریف نار شد
در ملک لان چون خمر مرده فنا
صیغه الله هست ز لشم هو
چون دران خم آفتد و کو پیش خم
ان خم خم خود آنا لشم کفن آ
دنگ آهن محو زنگ آتش آ
چون بر سر می کشند همچون زنگ کان

بها که محدود تو خواهد مدد
آب گفت آوده را در من شتا
گفت آب این شرم بی کی زد
ز آب هر آوده کو بنهان شود
دل ز پاید حوض تن کلنا شد
کرد پاید حوض دل کرد ای سپر
چون بر بر خوردل بر هم زمان
کو تو باشی راست و ز باشی تو
بپش شاهان کخطر باشد بجا
شاه چون شیرین تر از شکر بود
ای سلامت که سلامت بر تو را
جان من کو مرست با آتش خوشتر
هیچ کوره عشق بر سوزید
برک بی برکی تو چون برک شد
چون زخم شادیت افودن بر
انچه خوف بگران آن آمرست
باز دیوانه شدم من از طلیب
حلقه های سلسله تو ذ و خمون
داد هر هلقه خون دیگرست

چون زکوه آن لطف بیرون
آبها در چشمها خون میشود
زان شهنشاه همایون ز عمل بود
که سراسر طور سیدنا لعل بود
جان پذیرفت وجود لعل بود
تا کم از سنگیم آخر ای کدو
فی جهان ملک چشمه جوشان میشود
فی صغای ملک مشتاق در
کو حمت تاز نیشه و ز کلد
بو که بر اجزای او تابد سخی
چون قیامت کوها را بر کند
این قیامت زان قیامت کی کم آ
هر که دیدن مردم از زخم اعین آ
این خنک زشتی که خوشتر شد
ناز مرده چون حریف جان شود
هیزم تیره حریف نار شد
در ملک لان چون خمر مرده فنا
صیغه الله هست ز لشم هو
چون دران خم آفتد و کو پیش خم
ان خم خم خود آنا لشم کفن آ
دنگ آهن محو زنگ آتش آ
چون بر سر می کشند همچون زنگ کان

چون کلمه در دست غدار بود
چون سفینه از استان کازان
انبیاء گفته قوم راه کمر
جمله ترسباین امان انگیزند
چون بقول اوست صلوات جمود
چون دل آن شاه زینش خون
ز رخا لیس او زگر ز خطر
یوسف از شک رشتا مخفیند
یوسف از مکر اخوان در پند

بیگان منصور برداری بود
لازم آمد مقتلون الانبیا
از سقنه انا تطیرنا بکم
نا ز خداوندی که کشا او بجه
پس را بر اسن که تاند نمود
عصمت و آنت فیم چون بود
باشد از قلاب حاین پیشتر
کز عدو خو بان دواش می پند
کز حسد یوسف بکرکان می پند

فکر حک و مکتبش

از حسد بر یوسف صریحه
لا جرم زین کوه نبعوت بصل
کره ظاهر کرد یوسف خود
زخم کرد این کره و زعد رقیق
صد هیز از آن کره را این مکر
زانکه حشر خایمان زو بکرید
حشر بر حشر خن مردار حوار
ز اینا نرا کند انعام نمان
کند محفی کان بدطهار رسیده

این کلمه از درون حاران
چونکه مایل نیستی با بر طریف
چونکه در روی تو آن در طریف
چونکه در آتش تو آن در طریف
چونکه در آتش تو آن در طریف

جمع بکلیت فالق
مشرقی قدر من الله روحه
چون رسید آن غم ز نیک او
ایا که بر روی کمانند اتعقل
تعب پریش آمدیم اینجا بجان
کی کیموف عو عقل و قوت
این بر طاعت بر عقلت خون
این بر طاعت بر عقلت خون

دوستان از هر طرف بهادر و
سوی زندان بهر پریش نود او
ضم کردن نوریان و دوستان
مستعدا از صورتها آمده

دوستان در قصه دوانون شد
کین مکر قاصد کند یا حکمت
دور دور از عقل چو زه را می
اوشو شرم نامه اندر خانه شد
اوز عار عقل کند تن پرست
که بیدم ای فی از ساز کاو
نا ز زخم سخن یا هم من خبات
نا ز زخم لخت کاوی خوش شوم
ز نه شد کشته زخم دم کاو
کشته بر جنت و بکف اشرا را
کفش روشن کین جماع کشته
چونکه کشته کرد این جسم کوا
جان او بیدک بهشت و نار را
و انما ید خونیا ن دنیو را
کاوشن هست از شرط طریق
کاوشن خویش را ز تو بکشن

سوی زندان و دران را می زد
اودرین دین قبله و آیت
کابو بیاری بشود ماه او
اوز نیک عاقلان دیوانه شد
قاصدا ز ققت و دیوانه شد
بر سر و پشت بز این رامکاو
چون قیل از کاو موسی یوقا
هیچ کشته کاو موسی کش شوم
هیچ کشته از کتیا شد و رساو
وانمود آن زمره خواخوار را
کین زمان در خصیم آشفته اند
ز نه کردد هستی اشرا را
باز دانه جمله اسوا را
و انما ید دام خدعه دور بود
ناشود از زخم دشمنان مینوی
ناشود روح حقی زندگ و بعضی

کف او دو انگه زری و قاف
کف او دو انگه زری و قاف
کف او دو انگه زری و قاف
کف او دو انگه زری و قاف
کف او دو انگه زری و قاف

روز اول باشد و در این روز
در بی که ما علی الاصحیح
بهر نیتان بدان آمد و چون
جمله از نیتان عقل آید و چون
کوه غریب دور که نیت
نوش چون کردی تو چندین روز
این چه صبر است این صبوری از
چون نیاید و بی محبت حجتی
گفتن از دست نعمت بخش تو
شرم آمد که یکی تلخ از کف
چون همه اجوام از انعام تو
کز یک تلخی کم فریاد داد
لذت دست شکوخت بداشت
از محبت تلخها شیرین شود
از محبت درد هاضافی شود
از محبت مرده زنده میکنند
این محبت پیچیده است
دانند تا قصر کجا این عشق زاد
بر جمادی زنگ مطلق بود
دانش ناقص نداند عشق را
چونکه مکتوب خواند ناقص را
زانکه ناقص بن بود سرچوم
نقص عقلت آنکه بدرد بخورد
زانکه تکمیل خود هاد ورنیت

نوش چون کردی تو چندین روز
این چه صبر است این صبوری از
چون نیاید و بی محبت حجتی
گفتن از دست نعمت بخش تو
شرم آمد که یکی تلخ از کف
چون همه اجوام از انعام تو
کز یک تلخی کم فریاد داد
لذت دست شکوخت بداشت
از محبت تلخها شیرین شود
از محبت درد هاضافی شود
از محبت مرده زنده میکنند
این محبت پیچیده است
دانند تا قصر کجا این عشق زاد
بر جمادی زنگ مطلق بود
دانش ناقص نداند عشق را
چونکه مکتوب خواند ناقص را
زانکه ناقص بن بود سرچوم
نقص عقلت آنکه بدرد بخورد
زانکه تکمیل خود هاد ورنیت

آن چه صبر است این صبوری از
چون نیاید و بی محبت حجتی
گفتن از دست نعمت بخش تو
شرم آمد که یکی تلخ از کف
چون همه اجوام از انعام تو
کز یک تلخی کم فریاد داد
لذت دست شکوخت بداشت
از محبت تلخها شیرین شود
از محبت درد هاضافی شود
از محبت مرده زنده میکنند
این محبت پیچیده است
دانند تا قصر کجا این عشق زاد
بر جمادی زنگ مطلق بود
دانش ناقص نداند عشق را
چونکه مکتوب خواند ناقص را
زانکه ناقص بن بود سرچوم
نقص عقلت آنکه بدرد بخورد
زانکه تکمیل خود هاد ورنیت

روز اول باشد و در این روز
در بی که ما علی الاصحیح
بهر نیتان بدان آمد و چون
جمله از نیتان عقل آید و چون
کوه غریب دور که نیت
نوش چون کردی تو چندین روز
این چه صبر است این صبوری از
چون نیاید و بی محبت حجتی
گفتن از دست نعمت بخش تو
شرم آمد که یکی تلخ از کف
چون همه اجوام از انعام تو
کز یک تلخی کم فریاد داد
لذت دست شکوخت بداشت
از محبت تلخها شیرین شود
از محبت درد هاضافی شود
از محبت مرده زنده میکنند
این محبت پیچیده است
دانند تا قصر کجا این عشق زاد
بر جمادی زنگ مطلق بود
دانش ناقص نداند عشق را
چونکه مکتوب خواند ناقص را
زانکه ناقص بن بود سرچوم
نقص عقلت آنکه بدرد بخورد
زانکه تکمیل خود هاد ورنیت

شاه از آن اسرار واقف است
همچو کوه بکر باری تن زاده
در تماشا بدیدل بد کوهان
مگر می سازند قومی جلد نهند
آه شد را در قفا عین کشته
باید پس عظیم کس کرات
در قفا عین یکجدا عین کرات
از برای شاه دایم در قفا
آخر این تدبیر از او نشسته
شخصی که کردی که با او نشسته
عسری آغاز دوی آله پیش
بالکلام استاد جهان
پیش و یکبار بود با نعت

یارها کن تا نیام در کلام
ورنه این خواهی نه آن فرمان تو
جان ابواهیتم باید تا بنور
پایه پایه بر سر زده بر ماه و خور
چون خلیل از آسمان هفتمین
این جهان بن غلط انداز شد

تمت کتاب آرخند بر این غلام خواص که داشتند

قصه شاه و امیران و حسد
دور ماند از جزو آن کلام
باغبان ملک با اقبال و محبت
آن درختی را که تلخ و رد بود
کی بر بردند اندر مرتبت
کان درختان نهایت چیست
شیخ کو نظر بنور الله شد
چشم آخر بین بیست از بهر حجت
آن حسودان بد درختان بوده
از حسد جویشان و کینه
با غلام خاص بر کردن زنده
چون شود فانی چو جانش شاه بود

یابن دستور تا کوم تمام
کن چه دانند ترا مقصد یکجا
بنیندانه نار فرزند و قصور
تا غماند همچو حلقه بند در
بگذرد که لا احب الا فلین
جز مر آنرا کوز شهوت باز شد

بر غلام خاص و سلطان خود
باز باید کشت و کرد آنرا تمام
چون درختی را ندانند از درخت
و آن درختی کش یکی هفتصد بود
چون ببینندشان بچشم عاقبت
کر چه یکسانند این دم در نظر
از نهایت و از نخست آگاه شد
چشم آخر بین کشاد اندر سقی
تلخ کوه شور بخان بوده اند
در ضایعی مگر می نیکبند
بچ او را از زمانه برکنند
بچ او در رحمت الله بود

شاه از آن اسرار واقف است
همچو کوه بکر باری تن زاده
در تماشا بدیدل بد کوهان
مگر می سازند قومی جلد نهند
آه شد را در قفا عین کشته
باید پس عظیم کس کرات
در قفا عین یکجدا عین کرات
از برای شاه دایم در قفا
آخر این تدبیر از او نشسته
شخصی که کردی که با او نشسته
عسری آغاز دوی آله پیش
بالکلام استاد جهان
پیش و یکبار بود با نعت

فلسفی نظمی مستهان
سکینش از سوسو بکلیت آید
هر که شنید آید از او با نیت
کفت آن آید آیه را با کلنه
آب را از آیه از سستی ز سر
شد بخت و دید او یک شکر کرد
زد طبعی خند هر دو چشم او شکر
کفت زین دو چشم خشم او شکر
بایر نوبی بر آرزو صادق
روز کفت و چشم خود را آوردید
نوز فانی از دو چشمش آید
کویا لیلیو مستغنی شدی
نور خند از کوی ظاهر شدی

انرا ز روزی بپند فکر تو	دل کو اهیج هد زین ذکرتو
زان برویت در غالد از کرم	هر چه کوئی خند و کوید نعم
او غی خند زد و هر مالت	او غی خند درین اسکالت
پس خدای را خدای شد جزا	کاسه زن کو ز خور اینک سزا
کو بدی با تو و راخته رضا	صده هزاران کل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آمد عمل	آفتاب دین که آید در حجل
ز بخند هم بهار و هم نهاد	در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار
صده هزاران بلبیل و قهری نوا	آفتاب اندر جهان بی نوا
چونکه برک روح خود زرد و	می بینی چون ندانی ختم شام
آفتاب شاه در برج عذاب	سکندر و هاسیه همچو کباب
آن عطارد را و ز قها جان آسا	آن سبیدی وان سیه سیران است
یا ز مشغوری نویسد سرخ و سبز	نار همدار و اج از سودا و غیر
سرخ و سبزه افتاد کس نوبها	چون خط قوس و قزح در افکار
اندرین معنی شنو تو قصه	نایابی از معانی حصه

عکس تعظیم نیما از نیلماز علیه السلام در درج
بلقییر از صورت حقیقه حکم دهد

در حست صد تو بران بقییر باد	که خدایش عقده صد مرده بباد
هدهدنی نامه بیاورد و نشان	از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن تکله های با شمول	با حقارت تکبر بد اندر رسول

پیش خاش سر خند افلاک او
انما او انشق است خوار چه بود
از یکی چشمی که مایگی کشود
خانه از درد نی شنید ز یو آب
خانه این کو درش کلبش از نشان
آن لطف است بر جان کو از نیت
چو عطا یی کند و وفا نیست
کرتکند سخی هم او بار تا
وز کلا و یکدرا اندازد تا

فلسفی نظمی مستهان
سکینش از سوسو بکلیت آید
هر که شنید آید از او با نیت
کفت آن آید آیه را با کلنه
آب را از آیه از سستی ز سر
شد بخت و دید او یک شکر کرد
زد طبعی خند هر دو چشم او شکر
کفت زین دو چشم خشم او شکر
بایر نوبی بر آرزو صادق
روز کفت و چشم خود را آوردید
نوز فانی از دو چشمش آید
کویا لیلیو مستغنی شدی
نور خند از کوی ظاهر شدی

ماکت و یعمل الله مایشا	کو زمین درد آنکیزد و آ
و ز زمین آب را علوی کند	راه کردون بیا مطوی کند
کو هوا و نار را سفلی کند	بیره کی بود دردی و نقل کند
پس زمین شده که قوس تشا	خاکی را کفت برها برکشا
آشی را کفت زو ابلیس شو	ذیر هفت خاله با تلبیس شو
آدم خاکی بر تو بر سها	ای بلبیس آشی رو تا اثری
چار طبع و علت اولی نیم	در قصرین دایما من باقیم
کار من بی علتست و مستقیم	هست تقدیرم نه علتی بی
عادت خود را بگردانم بی	ایز غبار از پیش پیشانم بی
بجوراکوم که رو بر نار شو	کوم آتش که رو کلزار شو
کوه را کوم سبک شو همچو شیم	جوی را کوم مرود بر پیش شیم
کوم ای خورشید مترو نشو	هر دورا سازم چو دو آبر شیا
چشمه خورشید را سازیم خشک	چشمه خون را بغن سازیم مشک
آفتاب و مد چو دو کا و سنیا	بوغ بر کردن بپند شان آله

شینه فلسفی قرأت اشراج ما و کفر غور او انکار
کفر خیر از سن و سنک ما یقین انرا سن ۵

مفرحی میخواند از روی کتاب	ما تو کفر غور از چشمه ندیم
آیه را در غور هایشان کنه	چشمها را خشک و خشکستان
آب را در چشمه که آرد دگر	جز ترش مثل با فضل و حطر

چون شکاف تو به آرزو
چون تپش خاک سازد کو هر دو
چون کشتن سوزان ز نور
چون کشتن سوزان ز نور
چون کشتن سوزان ز نور
چون کشتن سوزان ز نور
چون کشتن سوزان ز نور
چون کشتن سوزان ز نور

کیشانی که در آنست
کیشانی که در آنست
کیشانی که در آنست
کیشانی که در آنست
کیشانی که در آنست
کیشانی که در آنست
کیشانی که در آنست
کیشانی که در آنست
کیشانی که در آنست
کیشانی که در آنست

هر دلی را سجد هم دستوری
هین به پستان من کرم کناه
می باید تاب و آبی توبه را
آتش و آبی میاید بیوع را
ناشنا شد بر قوت و آورد چشم
کی بر پیشین دوق و وضال
یکی کستان بلاز کوبید با چمن
کی چاری کت کشاید در دعا
کی شکوفه آستین بر نشانار
کی فرزند لاله را رخ همچو چون
کی بیاید بلبل و کل بوکتند
کی کوبید ککله آن لاله ککله
کی نماید خاک اشزار ضمیر
از کجا آورده اند آن حلها
این لطافتها نشان شاهیت
آن شود شاد از نشان کورید شاه
روح انکس کوهنگام آنت
اوشنا سدبوی کجی می خورد
زانکه حکمت همچو ناقصه است

آنکه میگویی شقایق را ز
و آنکه میگویی سحر که در میان
و آنکه میگویی که در آنست با او باشد
و آنکه میگویی که در آنست با او باشد
و آنکه میگویی که در آنست با او باشد
و آنکه میگویی که در آنست با او باشد
و آنکه میگویی که در آنست با او باشد
و آنکه میگویی که در آنست با او باشد
و آنکه میگویی که در آنست با او باشد
و آنکه میگویی که در آنست با او باشد
و آنکه میگویی که در آنست با او باشد

بیر نشانی که اندر آنست
خاص از آن بود که آشنات
از سخن با قصه که آشنات
دل نماند بی آنست که آشنات
در راه که بی آنست که آشنات
خاصه آن کو عشق از وی آید
می شمارم بوی باغ را
می شمارم بوی باغ را
می شمارم بوی باغ را
می شمارم بوی باغ را
می شمارم بوی باغ را
می شمارم بوی باغ را
می شمارم بوی باغ را
می شمارم بوی باغ را
می شمارم بوی باغ را
می شمارم بوی باغ را

چند پیش تیغ رفی همچو خود
خوی عشاقست و بایده رشم
از امیدش روز توبه بر شده
کان نشان و آن علامتها کجا
کرد و در روز و نشان ناید چجا
چون کسی کو کم کند کوساله
کم شدن اینجا که داری کینست
کس نشاید که بداند غیر من
چون نشان شد غوت وقت موت
کو بدت سکر مراد بوانه وار
روحیت و جوی و آو بدهام
رحم کن بر عاشقان معذور دار
خج خطا نکنند چنین آمد خبر
پس گرفتند کینارت سخت
بخبر گفت ایبت سالتوس و
اوندا نند کوشان وصل کیت
آن دکور کی نشان آید بدید
شخص آجایی بجایی می رسید
این نشانها تالک آيات الکتاب

و صفها هماغه از انعام است
شاهرا کی بوی خویلا نیست
آنچه صبح استون که کلاه
در دنیا بد ذات مار باو شمار
یک هرگز مست تصویر و خیال
عشاقی و مرآت تصویر و خیال
گفتا که چه باکم از تو که شمار
گفتا که چه باکم از تو که شمار
گفتا که چه باکم از تو که شمار
گفتا که چه باکم از تو که شمار
گفتا که چه باکم از تو که شمار
گفتا که چه باکم از تو که شمار
گفتا که چه باکم از تو که شمار
گفتا که چه باکم از تو که شمار
گفتا که چه باکم از تو که شمار
گفتا که چه باکم از تو که شمار
گفتا که چه باکم از تو که شمار

کلمه عشق از همه چیزها محبات
عاشق از همه چیزها محبت و محبت
عشق از همه چیزها محبت و محبت
عشق از همه چیزها محبت و محبت

مناجات شبانی با خدای تعالی عهد منی علی

دیدم بوسی یک شبانی را براه تو کجایی تا شوم من جا کرت جامه ات شوم پیشها انکم دستت بوسم بمالم یا یکت ای فدای تو همه بزهای من این خط تیرهوده میگفت آن شب گفت با آنکه کم مارا آفرید گفت موسی های خین سرشده این چه ترا زست وجه کفرش گنبد کفر تو جها ترا کنده کرد چارق و پاتابه لای تو مر ترا کوبندیدی زین سخن تو حلق را آتش کر نامدست این دود کوهی دلی که بزبان د اوست دوستی بی خود خود دشمنیست با که میگوئی تو این باغم تو حال شیر او نوشد که درش و نمنا و در برای بند است این گفتگو	تا توانی با منده اندم فراق هر کس بر اسیری بنهاده ایم در حق او معبود در حق تو دم ما بری ز پاک و ناپاکی همه من کردم خلق تا سودی کنم هند و انرا اصطلاح هند من نکردم پاک از تسبیحشان ما ز ما ترا نکریم و قال را ناز و بلیم اگر خاشع بود ز آنکه دل جوهر بود کفن عرض چند ازین الفاظ و اشعار و بحار آتش از عشق در جان بر فروز موسیا ادا آب انان دیگرند عاشقان را هر نفس سوز نیست کز خطا گویند و را خاکی مگو خون شهیدان را از آب و لیت در دوزخ کعبه رسم جلا نیست تو ز سرستان قلا و زین لعن اگر مفر نبود پاک نیست
---	--

و در شبانی تو نام من
جامه دیدم و آبی تو وقت
سرخا دادم و آبی تو وقت
عنا بر من عهد منی علی
عشق از همه چیزها محبت
عشق از همه چیزها محبت
عشق از همه چیزها محبت

کلمه عشق از همه چیزها محبات
عاشق از همه چیزها محبت و محبت
عشق از همه چیزها محبت و محبت
عشق از همه چیزها محبت و محبت

ابغض الاشیاء عنیدی الطلاق هر کس را اصطلاحی ادا ایم در حق او شهید و در حق تو دم از کرا بخانی و چا لاکي همه بلکه تا بر بنین کان جودی کنم سند یا نرا اصطلاح سند پاک هم ایشان شوند و در قضا مادر و نرا بنکریم و حال را کر چه گفت لفظ ناخاشع بود پس طفیل آمد من جوهر عرض سوز خواهم سوز با آن سوز ساز سیر سیر فکر و عبارت را بسوز سوخه جان قدر و انان دیگرند برده ویران خراج و غش نیست کر بود بزخون شهیدان و بر شو این خطا از صد صواب و لیت چه غم از غم امر و یا سجد نیست از رفو مر حمله چا کرا مگو عشق در درای عم غمنا نیست	تا توانی با منده اندم فراق هر کس بر اسیری بنهاده ایم در حق او معبود در حق تو دم ما بری ز پاک و ناپاکی همه من کردم خلق تا سودی کنم هند و انرا اصطلاح هند من نکردم پاک از تسبیحشان ما ز ما ترا نکریم و قال را ناز و بلیم اگر خاشع بود ز آنکه دل جوهر بود کفن عرض چند ازین الفاظ و اشعار و بحار آتش از عشق در جان بر فروز موسیا ادا آب انان دیگرند عاشقان را هر نفس سوز نیست کز خطا گویند و را خاکی مگو خون شهیدان را از آب و لیت در دوزخ کعبه رسم جلا نیست تو ز سرستان قلا و زین لعن اگر مفر نبود پاک نیست
--	--

عشق از همه چیزها محبت
عشق از همه چیزها محبت
عشق از همه چیزها محبت
عشق از همه چیزها محبت

امروز

خداوند بفرموده که در روز قیامت
کسی که در دنیا با حق بود
در قیامت بر او نورانی شود
و در قیامت بر او نورانی شود
و در قیامت بر او نورانی شود

کفر تو نیست و دینت نبود ای معاف یقیناً الله ما یشا کفت ای موی از آن بگذشته ام من ز سده هفتاد هفتاد نازبان نه برزدی سپه بکشت محم ناسوت مالات باد مال من اکنون بر وزن از گفتن نقش بیستی که در آینه است دم که مرد ناشی نده نای کرد هان و هان که در کوفی با سپاس حمد تو نسبت بدان که بهتر است چند کوی چون غطا برداشند این قول که تو از جهنت با نماز او بیالودست خون خون بپندست و باقی میرود کان بغیر آب طغف کرد کار در سجودت کاش بر کرد ای کای سجود چون وجودم ناسر این زمین از صدمه آرد اش	راغنی وز تو جملی در آمان فی محابا روز بر بار بر کشا من کوفی در خون دل آغشته ام صدها راز سال از آن شو فریده کسب می کردی و ز کردون بر کشته آفرین بدست و بر بار و تباد انچه میگویم نه احوال منست تقریب آن نقش آن آینه است در خونی کشتی در خورد همچو نافر جام آن جوان شناس لیک آن نسبت بحق هم ابر است کین نبودست آنچه می پنداشند چون نماز مستحاضه رخصت ذکر تو آلوده تشبیه و چون لیک باطن را نجاستها بود که نکرده از درون مرد کار منعی همچان بقی دانستی مردی را تو کوفی در جزا ناجاست بود و کلهها داد بر
--	---

خداوند بفرموده که در روز قیامت
کسی که در دنیا با حق بود
در قیامت بر او نورانی شود
و در قیامت بر او نورانی شود
و در قیامت بر او نورانی شود

رویا پس از آن که در خواب
رویا در خواب که در خواب
هر بار که در خواب که در خواب
در خواب که در خواب که در خواب
چون که در خواب که در خواب
در خواب که در خواب که در خواب
در خواب که در خواب که در خواب
در خواب که در خواب که در خواب

خداوند بفرموده که در روز قیامت
کسی که در دنیا با حق بود
در قیامت بر او نورانی شود
و در قیامت بر او نورانی شود
و در قیامت بر او نورانی شود

خداوند بفرموده که در روز قیامت
کسی که در دنیا با حق بود
در قیامت بر او نورانی شود
و در قیامت بر او نورانی شود
و در قیامت بر او نورانی شود

که چه مقصودست بقیش آنکه علم و فساد آفر و ختن مایه خونابه و زرداب را من بقین نام که عین حکمت ان بقین میگویم ناموش کن مر ملائکه را نمودی بر خویش عوضه کردی نور آدم را عیاش حشر تو کوید که ستر مرده سرخون و نطفه حشر آدمیت لوح اول بشوید بی وقوف خون آمد در لاله مشتھان وقت شستن لوح را باید شنا چون اساس خانه می افکنند کل بر اندازند و لاز قعر زمین از حجامت بود کان که رسید زار مرد خود زرمیدهد حجام را می و دو حجام را در بار کوه جنگ حمالان برای بارین چون کوینها اساس را حجت	و اندر تو خج فساد انداختن سجد و سجده کنایه سوختن جوش دادن از برای لایه را لیک مقصودم عیان با تو خوش رؤیت کویدم فی جوش کن کین چنین نوشتی می از زینت بر ملائکه کشت مشکها سیت میوها کویدم ستر بر اوست ساقی بر پیشی آخر کینت انگهی بر وی نویسد و خور بر نویسید بر وی سر را آنکه بان که مر از ادب می خواهند ست اولین بنیاد را بر می کنند تا باخبر بر کشتی ماء معاین که نمی دانند ایشان سوار کار می نوازند نیش خون آشام را می تر باید بار را از دیگران اینچنین است اجتهاد کاویان تلفظ نام نشوای نهدست
---	---

خداوند بفرموده که در روز قیامت
کسی که در دنیا با حق بود
در قیامت بر او نورانی شود
و در قیامت بر او نورانی شود
و در قیامت بر او نورانی شود

خون چو ز یاد کرده از او رها
شیر سردی کرد از چنگلها
حالت موم روی بیم دادند
از دهارا او بدین وقت گشت
انهارا هست قوت چیل گشت
نیز فوق حال تو بخند است
جز شود آنچه بدی با او رو
کر کار آمد سوی آمار غلا
هر چه در بست است
چشم را سوی لگدی نه هلا
روشنی بخش نظر اند علی
کره او از این کی آر بدلی
چشم را در روشنی خوی کن
کرده شاشی نظر آن سوی کن
مالک کن چشم از او بوی
تا بینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز از نینی کار
تا که نیج الله در آید و شام
هر چه مکن از شه و شکر است
تا بیا از جان طعم شیر
داروی سردی کن و مو اندوی
تا برود آینه صد گویند بوی
کند تر از زبانی از چنگ
تا که بخوان بود آن چمن
فلجکل از دست او زدند
وز نیامی بکعبه لطف کند
قرصه کن بخار کی بر او رسد
زاری کرد قوی سواد است
در سنگی قوی تو راه است

پس بر دست دراز آمد
دستش بود بر کرد و در هفت
این صغیر هم به ضعف آنها
خود بدلی چون بر آید سرخ
موت او قدر است خوردن بدی
می شنیدم بخش و حرم بر اندم
از سبب گفتن مراد استور
هر زمان میگفتم از درد در
سجدها میکرد آن رسته
از خدا یا بی خواها ای شریعت
شکر حق گوید تو ای پیشوا
دشمنی عاقلان زین ساز بوی
مهرها آنکه بود در رخ و ضلال

حکایت از عقدا کردن بر تملق و و نای خرس

ازدهای خرس را در بر کشید
شیر سردی رفت و فریاد شنید
ان زمان کاغان ظلومان رسد
آن طرف چون رحمت حق می رسد
آن سئوهای مللهای جهان
مخصر مغرود او روی و در شنید

از دهنای خرس را در بر کشید
شیر سردی رفت و فریاد شنید
ان زمان کاغان ظلومان رسد
آن طرف چون رحمت حق می رسد
آن سئوهای مللهای جهان
مخصر مغرود او روی و در شنید

خون چو ز یاد کرده از او رها
شیر سردی کرد از چنگلها
حالت موم روی بیم دادند
از دهارا او بدین وقت گشت
انهارا هست قوت چیل گشت
نیز فوق حال تو بخند است
جز شود آنچه بدی با او رو
کر کار آمد سوی آمار غلا
هر چه در بست است
چشم را سوی لگدی نه هلا
روشنی بخش نظر اند علی
کره او از این کی آر بدلی
چشم را در روشنی خوی کن
کرده شاشی نظر آن سوی کن
مالک کن چشم از او بوی
تا بینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز از نینی کار
تا که نیج الله در آید و شام
هر چه مکن از شه و شکر است
تا بیا از جان طعم شیر
داروی سردی کن و مو اندوی
تا برود آینه صد گویند بوی
کند تر از زبانی از چنگ
تا که بخوان بود آن چمن
فلجکل از دست او زدند
وز نیامی بکعبه لطف کند
قرصه کن بخار کی بر او رسد
زاری کرد قوی سواد است
در سنگی قوی تو راه است

دایه و مادر جانده جو بود
طفل حاجات شمارا آفرید
گفت ادعای الله بنوری
هوای هوای یاد و شیر افشان
فی السما و زمکم نشیند
ترس و نونید از آن آواز غول
هر غول کوی تو با لا کشید
هر ندایی کوی ترا عرض آورد
این بلندی کیست از روی مکان
هر سبب با لا ترا آمد از اش
آن فلاخی فوق آن سر گشت
فوقی آنجا ست از روی شرف
سنگ و آهن زیر چنگ ساق
و ان شرف از روی مقصود
سنگ و آهن اوله یا ان شرف
کان شرف کانه زمان و این
در زمان شاخه از عمر سابق
چونکه مقصود از شجر آمده
در غایت بی نشان نور گشت
شعوت عالی جمالی مور گشت
عاقبت بی که صد بار بی بدید
شالان بود که یک بار بی نشیند
زان کی بی از بیجان مغز و شکر
سایه بی و آن مغز و شکر بود
اوردن موی از بکر خود بود
وز سبب چشم ز بود
لاجم موی دل را با بی بود
تا که آن باری و عاشق را بود
ای بسا دانه که الله سر بود
طش و سر و بیان خود بود
سوخا که رود تو بی باش
درینا قطعه ملتی بی باش

در غایت حکایت خرس و شیر و شکر

از دهنای خرس را در بر کشید
شیر سردی رفت و فریاد شنید
ان زمان کاغان ظلومان رسد
آن طرف چون رحمت حق می رسد
آن سئوهای مللهای جهان
مخصر مغرود او روی و در شنید

کردن چوین بکنان و در را
لفظ آواز درین آواز را
و آنکه آواز درین هم می آید
از سینه کوری در وی می آید
لیک و در آن که درین می آید
نویسد سینه ایست و درین
نویسد آواز درین و درین
نویسد آواز درین و درین
نویسد آواز درین و درین

کرمه شاه خورشید تو
فکر تو نفس است و فکر او است
او توئی خود را بچو در آوی
و رخو امی خدمت آسای من
و ترش می آیدت قد و رضا
بویک استادی زها ندر ترا
زارئی میکنی چو زو تینیت
تو کم از خرمی غیالی ز در
ای خدا این سنک دل را موم کن
کرمه شاهی جز نباشد او
نقد تو قلبت و نقد او است
کو و کو کو فاخته شو سوزی او
در دهان از دهایی همچو خرم
همچو خرمی در دهان از دهایی
و ز خطر بیرون کشاند ترا
چونکه کوری سر مشک از سر
خرمی است از در چوین فریاد کرد
ناله اش را تو خوش و موم

**گفتن پندای سالیله صاف کدائی که مرجه
کوری دارم ۵**

بود کوری کوهی کف الامان
بند و باره رحمت آردید هان
گفت یک کوریت می بینم ما
گفت زشت آوازم و نال خوشنما
باز آنک ز شتم مایه غم میشود
زشت آوازم بهر جا که رود
بود کوری زخم را دو تا کند
زشتی آواز کم شد زین کله
منم و کوری آدم ای اهلیان
چونم و کوری آدم و منم و ما
آن دکو کوری چه باشد و انما
زشت آوازی کوری شد تو
مهر خلق از ما نیک من کم میشود
مایه خشم و غم و کین میشود
ایچنین ناکی را کجا کند
خلق بروی شد بر حمت یک کله

نویسد سینه ایست و درین
نویسد آواز درین و درین
نویسد آواز درین و درین
نویسد آواز درین و درین
نویسد آواز درین و درین
نویسد آواز درین و درین
نویسد آواز درین و درین
نویسد آواز درین و درین

دانه با یوسف کوری کرده
یا ز خون نیکبانی خوش کرده
تو بکن و ز تو به استغفار کن
و ز جودت کله شد و در کوه
باز کرد از کوری ای در باره
ضمیمه از خرمی طلبیم نصیحه
بمهر کالی برین و آن را از کله
بوی اعصاب کله برین و آن را از کله
خرمی چوین از دهام وارید
وان کم زبان بود موانه ناید
چون سیک اصحاب کفشان غم ناید
شد ملازم درین آن خود ناید
آن کوی با بدشت کفشان غم ناید
ای برادرم از کوری کس

بجسته آواز درین و درین
کرمه شاهی جز نباشد او
نقد تو قلبت و نقد او است
کو و کو کو فاخته شو سوزی او
در دهان از دهایی همچو خرم
همچو خرمی در دهان از دهایی
و ز خطر بیرون کشاند ترا
چونکه کوری سر مشک از سر
خرمی است از در چوین فریاد کرد
ناله اش را تو خوش و موم

گفته واکت و حقیقت از دهها
دوستی ز با بله بر آرزو شینت
گفت و الله از حسود یکنان
گفت مهر اهلان عشق و دست
هیله با من بران این خرمی را
گفت و در کار خود کولی ای
من کم از خرمی باشم ای شین
بر تو بدیل میلو زدم زاننده
این دم هرگز نکل زید از کلاف
نومنت نظر بپور الله شدن
این همه گفت و بگو شتر در
دست او گرفت و دست از روی
گفت در برین تو غم خواهم
باز گفتش ز غم عوی تو نیم
گفت خوابستم مرا بکف از و
ناچیندی ز پناه غم قسلی
در خیال افلا در مرد از جلاو
کین مگر قصه من مغبوبیت
با کوی بستی با یاران بدین
گفت بر خرمی من نه دل اهلها
او بهر خلیله که دانی زان نیست
و ز نه نرسیده بگرد این نرسید
این حسودی من از مهر نرسید
خرمی را مکن من مغال هم نرسید
گفت کارم این بدو بخت نمود
تو کم او کن نامنت باشم هر چند
با چنین خرمی می رود و میشد
تو رجعت این عوی و نه لا
هان و هان بگریز ازین آتش کن
بد کالی مرد راستی رفت
گفت ز غم چون نه یار و رشید
بوالفضول معرفت کمتر تراش
لطیف یعنی کوی بیای در پیم
گفت آخر یار را شقاوت بشو
در جوار دوستی شاخه بی
خشم کین شد ز و کرد آینه
باطم دار دکدا و تو نیست
که تیر ما ندر از هم نشین

نویسد سینه ایست و درین
نویسد آواز درین و درین
نویسد آواز درین و درین
نویسد آواز درین و درین
نویسد آواز درین و درین
نویسد آواز درین و درین
نویسد آواز درین و درین
نویسد آواز درین و درین

بجسته آواز درین و درین
کرمه شاهی جز نباشد او
نقد تو قلبت و نقد او است
کو و کو کو فاخته شو سوزی او
در دهان از دهایی همچو خرم
همچو خرمی در دهان از دهایی
و ز خطر بیرون کشاند ترا
چونکه کوری سر مشک از سر
خرمی است از در چوین فریاد کرد
ناله اش را تو خوش و موم

گفتن پندای سالیله صاف کدائی که مرجه
کوری دارم ۵
نویسد سینه ایست و درین
نویسد آواز درین و درین
نویسد آواز درین و درین
نویسد آواز درین و درین
نویسد آواز درین و درین
نویسد آواز درین و درین
نویسد آواز درین و درین

این مرد چندی بود و چندی بود که
بانک زد کوسا که از سادوی
آن تو هم غایت براسیلا بپوش
چون بودی بد کان در حق او
چون خالت نامداز تو و نبرد
سامری خود که باشد ای صفا
چون درین تو در بر او بگذرید
کامی شاید خدای را ببلات
پیش کای صبحان کور دین زجا
چشم می زدی نور دل و لاله
شده بران عقل که زینش که تو
کاور دین بانک کرد آنچه
زان عجز تو دین از من بسی
باطلان ز چه زاید باطلی
زانکه هر بنی با بد چرخ
کز ک بر یوسف جفا عشق آورد
چون ز کوی و از هد محرم شود
چون بگویم از عهد بر دسو
چون بند بوجمل از انجمن بر

از تو ای مرد آن تو هم کم بگو
صبحان کور که خدای من تو
زیر کوی بار دت را خواب بپوش
چون نهادی سر چنان ای بر
وز فساد سخن آهنگ کور او
که خدای بر ترا شد در جهان
وز همه اشکالها عاقل شده
وز رسوایم تو چون کور دی
کشت عقلت صید سخن سامری
اینت جمل و او تو عین خلاص
چون تو کان جمل را کشتن سزا
کام حقان تو این همه ز غبت
لیک حق را کی بد بود هر سخن
عاطلان ز چه خوش آید عاقل
کام سوسو شیر تریکی زونده
جز سگوار مکر تا او را خورد
چون سگ کفعت از تو آدم شو
کفت هذا لغیر وجهه کادیه
دیده صد شوق قهر با و در نگرد

این مرد چندی بود و چندی بود که
بانک زد کوسا که از سادوی
آن تو هم غایت براسیلا بپوش
چون بودی بد کان در حق او
چون خالت نامداز تو و نبرد
سامری خود که باشد ای صفا
چون درین تو در بر او بگذرید
کامی شاید خدای را ببلات
پیش کای صبحان کور دین زجا
چشم می زدی نور دل و لاله
شده بران عقل که زینش که تو
کاور دین بانک کرد آنچه
زان عجز تو دین از من بسی
باطلان ز چه زاید باطلی
زانکه هر بنی با بد چرخ
کز ک بر یوسف جفا عشق آورد
چون ز کوی و از هد محرم شود
چون بگویم از عهد بر دسو
چون بند بوجمل از انجمن بر

او کان دار که این سخن بود
بگردد از این سخن و وقت
تعلق سخن از اینجا این سخن
تفتاب یوسف با احبار یحیی
موسا آن آن فلان دار و دعد
این دو کفستان بوی کای تو
ایزد و انحرافند از بعضی کف
دوران عقلت کور این کف تو
کفت و من کور یک دیوانه بود
ساعتی در روی من خوش بگو
چشم که داد استین من در بند
کره جلالت لای من از تو
کلیج آوردی من آن زشت و

مردم نمیگرددیم در وقت
احمد نزد خدا این یک خبر می
یاد الناس معادن هیز بیلان
معدن لعل و عقیق و کنگس
احمد ایچاندار مال شود
آغی روشن آل آمد در بند
کرد و سه ابله ترا منکر شد
کرد و سه ابله ترا نصت بده
کفت از اقرار عالم فارغم
کز خاشاک از خورشید بیخورد
نفرت خفاشان باشد لیل
کر کلابی با جمل را غب شود
کر شود قلبی خرمیدار محاسن
دزد شب خواهد نه روز این بر
فارقم فاروقم و غریب و اور
آرد را ایندکم من از سببها
من چو میر از خدایم در جهان
کار و راد اندخا کوساله
من نه کام کلا که کوسالم خرد

این نصیحت میکنم نه از چشم و
بغیر از صد قصرت و صد
معدن باشد فرو ناز صد
بغیر ستان صد هزاران کان
سینه باید پر ز عشق دزد و
بند او راده که حق و شتند
طرح کردی جو هستی کان فند
حق برای تو کواهی میدهد
انکه حق باشد کواه او را چه غم
از دلیل آمد که آن خورشید
که من خورشید تابان جلیل
آن دلیل نا کلانی میکند
در محلی اش در آید نقص
شبیم روزم که تا به در جهان
نا غمایم کین نقوش است آن نقوش
و انمایم هر سبک را از کوران
خرمیداری و در خور کاله
من نه خاتم کاشتری از من خرد

این مرد چندی بود و چندی بود که
بانک زد کوسا که از سادوی
آن تو هم غایت براسیلا بپوش
چون بودی بد کان در حق او
چون خالت نامداز تو و نبرد
سامری خود که باشد ای صفا
چون درین تو در بر او بگذرید
کامی شاید خدای را ببلات
پیش کای صبحان کور دین زجا
چشم می زدی نور دل و لاله
شده بران عقل که زینش که تو
کاور دین بانک کرد آنچه
زان عجز تو دین از من بسی
باطلان ز چه زاید باطلی
زانکه هر بنی با بد چرخ
کز ک بر یوسف جفا عشق آورد
چون ز کوی و از هد محرم شود
چون بگویم از عهد بر دسو
چون بند بوجمل از انجمن بر

آن بخت و خوشی را بدست
از دست او بدید و تو شیب
چند بار در غار دروی جوان
آن مکن و بار بار از او
ختمی کشید با مکن خوشی
بزرگش از کوه سکنی کشید
بزرگش از کوه سکنی کشید
بزرگش از کوه سکنی کشید

آن یکی خورد شنید علی بن بود	وین در کشفاش که سنجین بود
آن یکی نوری زهر عینی ری	وین یکی کوری کدای هر دین
آن یکی ماه که بر پروین زند	وین یکی کوی که در سر کین زند
آن یکی یوسف سخن عینی نفس	وین یکی کوی ویاخر با جوس
آن یکی پیران شدن در لامکا	وین یکی در کاها در همچو سکا
ما زبان معنوی کل با جعل	این یکی کوی که ای کین بدل
کر کوزانی ز کشتن در کان	هست آن ز غرت کال کستان
غیرت بر سر بود و در باش	نی نند کی خوش ز نیجاد و باش
و در سیامیزی تو باش ای دینی	این کان آید که از کان
بلبلانوا جای می زیند چین	مر جعل برادر حسن خوشتر چین
چو بر آچون از بلیدی پاک دا	چون سر در برین بلید ترا کاشت
یک دم در نشان بد و آترا بود	در من آن بدرک کجا خواهد
یک نشان آدم آن بود از ازل	که ملایک سر هفتاد از اجل
یک نشان دیگر آنک که آن بلیس	نهش سر که من شاه و رئیس
پیرا که بلیس هم ساجد شدی	او نبودی آدم او غیری ندی
هم سجود هر ملک میزان او	هم سجود آن عدو برهان او
هم کواه او ستا قرار ملک	هم کواه او ستا کفران سلاک
این سخن پایان ندارد باز کرد	ناچه کرد آن خوش آن نیک تر

همه حکایت از غریب من خلق حرس
صد هزاران متحضر خورده کبر
چون خورد سوگند از آن بلیس
ز آنکه نفس آتشش کرد در آن
چون آتش سوگند کرد در آن
چون آتش سوگند کرد در آن
چون آتش سوگند کرد در آن

کای طلوع ماه دیده تو شیب
شوقم رنجور کستم با صد لب
کای طلوع ماه دیده تو شیب
شوقم رنجور کستم با صد لب
کای طلوع ماه دیده تو شیب
شوقم رنجور کستم با صد لب

تو ز او تو با بعقودش دوست	احفظوا ایمانکم ما ارمکوه
و آنکه داند عهد پاکه میکند	تو کند چون تار و کوز او
بسم الله الرحمن الرحیم	
از محابه خواهد تمیاز شد	و اندران تمیازش چون تار
مصطفی آمد عبادت موی او	خون همه لطف و کم بد خوئی
در عبادت فتن تو فایده است	فایده آن باز بر تو عاید است
فایده اول که آن شخص علیل	بوی که قطعی باشد و شاه جلیل
چون دو چشم دل اندازی غنوی	که عینانی تو هیرم را ز غنوی
چون که کجی هست در عالم مرغ	همچو ویران آمدان خالی ز کج
قصه هر درد ویش میکن از کوا	چون نشان با بی مجید میکن کوا
چون ترا آن چشم باطن من نبود	کجی می پندار اندر هر وجود
و در باشد قطب بار ره بود	شده نباشد فارس بر اسپه بود
پس صله ما را نیره لازم شما	هر که باشد کربساده کرسوا
و ز عدو باشد همین احسان کند	که با احسان دوست کرده در عدو
و در کورده دوست کیشم کوشو	ز آنکه احسان کینه را مرم شو
پس فواید هست غیر این ولیک	از درازی خایم ای بار شک
حاصل این آنکه که با جمع باش	همچو تنگ از جور داری تراش
ز آنکه آتشی جمع کاروان	ره زمان را بیکدشت و سنان

بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم

از صدای هم بار آید سویی تو
ایچین کوه کتک و کوه کوه
دوین چنین شریک جوی می بند
بغده من خورد دم نمل خورد
چون در صوفی کتک فایع جیس آن
بلکه با هم کرد از این جیس آن
کای شریفین در و سویی و نای
کاز بر او چاشت بخیم من ز قان
تا یاد آن از قان و قان را
چون بر که در کتک کتک پیون
تو فقیه ظاهر مستان و یقین
از شریفین می کند دعوی سرد
مادر او ز که دانند ناله کرد

گفت با اینها مراد صحبت
بر نیایم بیک تنه با سه نفر
هر یکی را من سویی افکنم
حیله کرد و کرد صوفی بر راه
گفت صوفی را بر و سویی و نای
رفت صوفی گفت خلوت یاد و نای
ما بفتوی توانی می خوردیم
و بزده کوشه زاده و سلطان ما
گفت آن صوفی شکم خوار جیس
چون بیاید مرود پند کند
باغ چه بود جان ما زان شمس
و سوسه کرد و مرا ایشان از
چون بر کردند صوفی را و رفت
گفتای سکه تو که باشی کز ستر
این جنیدت گفت یا خود بایزید
گفت صوفی را که بگفت لیکن
مروا اعیار دانستید همان
رفت بر من بر شما هر وقت

لیکن جمع اند و جماعت تو گشت
پس بر نشان نخست از عهد
چونکه تنها گشت و نشن بریم
تا کند با را نشن با بی او تنه
یک کلمه آورد برای این رفیق
تو فقیه وین شریف نامدار
ما بپزد انش تو می پسیم
سیدت ز خاندان مصلحتا
تا بود باچین شما شاهان
هفته بر باغ و زراغ سر زیند
ای شما بوده مرا چون چشم را
آه کز باران نمی شاید شکست
خشم شد اندر پیش با چوبید
آند را می باغ مردم تیز تیز
از کدما من شیخ و پیر تیز شد
نیم کشتش کرد و سز شکفتش
ای رفیقان ما پس خود دارید
نیم اعیار تو زین قلیان
چو بر شمشیر شما را خود رفت

از کوه کتک و کوه کوه
دوین چنین شریک جوی می بند
بغده من خورد دم نمل خورد
چون در صوفی کتک فایع جیس آن
بلکه با هم کرد از این جیس آن
کای شریفین در و سویی و نای
کاز بر او چاشت بخیم من ز قان
تا یاد آن از قان و قان را
چون بر که در کتک کتک پیون
تو فقیه ظاهر مستان و یقین
از شریفین می کند دعوی سرد
مادر او ز که دانند ناله کرد

سایه شاهان الملکون تمیثا
ناشوی زان سایه نظر افشا
رو غیب آید دنیا مقبلی
تو که از ادت کد صلیحین
و ز خصم اش از نون غافل سوری
کردی ز می کرد سویی و کوه کوه
جستجوی کتک و کوه کوه
تا نونی را و لیا و کوه کوه
گفت و الله اعلم بالصواب

شیر را بجه می ماند بدو
باشریف آن کرد مرد ملجی
تا چه کین دارند با ماد نو
شد شریفنا زخم آن ظالم خرا
باید ار اکنون که کشی زدی
کر شریف و لایق و همد نیم
تو مراد ادی بدین صانع
شدار و فارغ بیامد کای فقیه
فتوت ایست کای بیزین
اینچنین خصصت بخواندی در
گفت حضرت بون دست ز
من سزاوارم باین و صد
کوش کردم از همه افسوس
زد و ز القصد بسیار و

روح بقصه مریض و عیادت بغلام رسول الله علیه و آله

این عیادت از برای این جمله
در عیادت شد رسول بفرید
چون شوی و زار حضور پدیا
چون نیجه هر همران عست

تو به پیغام بر چه می ملای بگو
که کند با آل یا سیر خارجی
چون برید و شیوا آل رسول
با فقیه او گفت من جسم زاد
چون دهل شو و شور بخورم
از چنین ظالم تو را من کز نیم
آخبر کردی ترا بکسر العوض
چه فقیه ای تو تنگ هر سه
که در آیی و نکویی آبروت
یا بدستان مسئله اندر
این جزای آنکه از باران برید
تا سزا بفریدم از باران بکین
می زخم بر سوسه شدنا موس
کرد بیرونش ز باغ و در وقت

از برای این جمله
در عیادت شد رسول بفرید
چون شوی و زار حضور پدیا
چون نیجه هر همران عست

سایه شاهان الملکون تمیثا
ناشوی زان سایه نظر افشا
رو غیب آید دنیا مقبلی
تو که از ادت کد صلیحین
و ز خصم اش از نون غافل سوری
کردی ز می کرد سویی و کوه کوه
جستجوی کتک و کوه کوه
تا نونی را و لیا و کوه کوه
گفت و الله اعلم بالصواب

تو به پیغام بر چه می ملای بگو
که کند با آل یا سیر خارجی
چون برید و شیوا آل رسول
با فقیه او گفت من جسم زاد
چون دهل شو و شور بخورم
از چنین ظالم تو را من کز نیم
آخبر کردی ترا بکسر العوض
چه فقیه ای تو تنگ هر سه
که در آیی و نکویی آبروت
یا بدستان مسئله اندر
این جزای آنکه از باران برید
تا سزا بفریدم از باران بکین
می زخم بر سوسه شدنا موس
کرد بیرونش ز باغ و در وقت

از برای این جمله
در عیادت شد رسول بفرید
چون شوی و زار حضور پدیا
چون نیجه هر همران عست

سایه شاهان الملکون تمیثا
ناشوی زان سایه نظر افشا
رو غیب آید دنیا مقبلی
تو که از ادت کد صلیحین
و ز خصم اش از نون غافل سوری
کردی ز می کرد سویی و کوه کوه
جستجوی کتک و کوه کوه
تا نونی را و لیا و کوه کوه
گفت و الله اعلم بالصواب

وینا بدین که بیست و دو روز
در روز و در انداز سر و زنی و روز
در روز و در انداز سر و زنی و روز
در روز و در انداز سر و زنی و روز

هیز که بیضا اما ای پادشاه
دو زخی فروخت بروی تو
چو مکاریت بنموده کنی
زان غایب مختصر در چشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود
نا پدید ز در ایشان خط
آن عنایت بود و اهل آن بدی
کم نمودن سرور را فیروز بود
کم نمود او را و اصحاب را
نا میسر کرد یسری را بدی
کز نمودن بر نجسته زوین
آنکه حق پیشش نباشد و طعن
وای کوصدرا یکی بزند زو
زان نماید و الفقاری جوید
نادید تو اندر فدا آحق بخینک
نابده پای جویش باشد آمد
گاه بر کی می نماید با تو زود
هیز که آنکه که همها بر کن آ
می نماید تا بکشد آن آب جو

دین بینا از راهی خوش بود
چون کما هم راه هر آنست شود
فدایند آن بود در هر تو
راه بیند آن بود در هر تو
ای غلام در نشسته آسروان
بوی کردی در آن آسروان
چون بگری در اندام تو
نیش هر آلوده در خندید

ای غلام از خیم حق آموزم
بود مو را زین زین جانم
حق آنکه چرخه چرخ است
کرد کرد آن بزوزان این سزا
که در کویا کردی در حق
پیش از آنکه بیخ سارا بود
حق آنکه در یکی در بیخ
حق آنکه ما از آن و طاعت
تا نهال ما از آن و طاعت
حق آن شده که مواصاف تو
کرد چندان مغموم و باوق
تا که در هر روز از آن
تکون و انشیم آغاز شد
زینیا گفتند آن را ز شرا
آدمی اندک خانه ساوین
تکلیف تو آن که در حق

وینا بدین که بیست و دو روز
در روز و در انداز سر و زنی و روز
در روز و در انداز سر و زنی و روز
در روز و در انداز سر و زنی و روز

نمود از هر صفت
از بی کیفت خا هم مانی
شور آرم بدو در شکلی
آن یکی گفت که آنست
نیست عاقل جز که آنست
بوی کشته سواره نکلان
در جهان خن نماند جان
می و آند در میان کوهان
کوی می از در بر و زان و شان
صاحب است و آتش باغ
استان قدرت و اعتبار
قو او زو با نر امانت
او زین دیوانگی با نر

پشیمانی دانکه این باغ است
کرم کاند چوب را بدست
وز بدان کرم از ما پیش
عقل خود را می نماید ز کما
از ملک بالاست به تاجی
کرم عقلت سویی الامیر
علم تقلیدی و بالجان ست
زین خود جاهل می باید شد
هر چه بینی سود خود زان می
هر که بیستاید ترا دشنام ده
ایمی بکند او جای خود باش
از نمودم عقل دور اندیش را

عذر گفتن دلتک با سبب آنکه چو ازین عاجزه را نکاح کردی

گفتند دلتک شی سید اجل
ما من این را باز می بایت گفت
گفت نه مستور و صالح خوا
خواستم این خجه را می معرفت
عقل دامن از نمودم هم بسین

بجمله در سخن او درین سائل از بر آنکه خود را در موافق است

توجه را خواستی تواز عجل
نایکی مستور کردیمت جفت
تجه کشت او از غمش تر کام
نابده بینم چون شود این عاقبت
زین پس چویم چنان مرغی

کوهان از زاد و مرگش دردی
کی بداند چوب را وقت نهاد
عقل باشد کرم باشد صود
چون بری دورستان از هر
تو مکن بری به پستی بی
برع تقلیدی به پستی بی
عاریه است و مانسته کانا
دست خردی با یکی باید زدن
ز هر نوح و آب حیوان از برین
سود و سر مایه بمغلق نام
بکند از ناموس و رسوا باش
بعبارتین دیوانه سازم خود را
توجه را خواستی تواز عجل
نایکی مستور کردیمت جفت
تجه کشت او از غمش تر کام
نابده بینم چون شود این عاقبت
زین پس چویم چنان مرغی
کوهان از زاد و مرگش دردی
کی بداند چوب را وقت نهاد
عقل باشد کرم باشد صود
چون بری دورستان از هر
تو مکن بری به پستی بی
برع تقلیدی به پستی بی
عاریه است و مانسته کانا
دست خردی با یکی باید زدن
ز هر نوح و آب حیوان از برین
سود و سر مایه بمغلق نام
بکند از ناموس و رسوا باش
بعبارتین دیوانه سازم خود را

فهرست از قبیل و در وقت و در وقت
مهر و نور و مهر و نور و مهر
دو بار در هر روز و در هر روز
از آن در هر روز و در هر روز

چون بدزدد دزد بدنی
کوی شناسد که دزد اوله
چون کرد سگ کور صاحب
کی شناسد آن سگ دزدین را

حمله کردن سگ بر کوی سگ

یک سگی رکوی بر کوی سگ کند آن سگ در ویشان	حمله می آورد چون شیخ در کشیده خاک در ویشان
کوی عاجز شد ز بانگ و سگ کای می رسید و ای سگ	اندر آمد کور در تعظیم سگ دست بست دست ستان
کوی بر دستم حران سگ گفت او هم از ضرورت کای	کرد تعظیم و لقب آدر کرم از جوی لاغر شکار تپه
کوی کز بند بارانت بدست کوی جوید بارانت بصدید	کوی کز بند بارانت بدست کوی جوید بارانت بصدید
آن سگ عالم شکار کوی کرد علم چون آموخت سگ رشت	وین سگ ز مایه قصد کور می کند در پیشها صد حلال
سگ جو عالم کشت شکار لاله سگ شناسا شد کای می رسید	سگ جو عالم کشت شکار لاله سگ شناسا شد کای می رسید
کوی شناسا شد از جوی سگ نیست جوی جیم تر کوی از زمین	کوی شناسا شد از جوی سگ نیست جوی جیم تر کوی از زمین
فور موی بد و موی را نوا خسفا روز کرد و قار و نوا	فور موی بد و موی را نوا خسفا روز کرد و قار و نوا

این سوار است که آخر یک نفس
را به سوی او که همین سوار
کاستن سوار است که آخر یک نفس
را به سوی او که همین سوار

چون نام از نو چشم و از ضلالت
خون بوی بدیم کبر او را تو سخت
تا کوی بد و علامت های زود
پیر جاد او را می خرد از نو

تا کوی بد و علامت های زود
پیر جاد او را می خرد از نو
تا کوی بد و علامت های زود
پیر جاد او را می خرد از نو

فهرست از قبیل و در وقت و در وقت
مهر و نور و مهر و نور و مهر
دو بار در هر روز و در هر روز
از آن در هر روز و در هر روز

کای بگوید که شد رازی
باز کرد امروز روز راز
خانه خود رفتی که این شدی
هیچو شیخان بودی میز برد کا

خواندن محبت مستافان را بر منداست

مخمسب در نیم شب جانی رسید گفت هستی مستی چه خوردستی	در من دیوار هستی خفته دیدی گفت زان خوردم که هست اندیدی
گفت آخر در سب و او که بیست گفت آنچه خورده آن چینی است	گفت زان که خورده ام گفت آن گفت آنچه در محفیت آن
گفت او را محبت و آه کن گفت کفتم آه کن و هو می کنی	گفت او را محبت و آه کن گفت کفتم آه کن و هو می کنی
آه از درد و غم و بیداری مخمسب گفت این ندانم خیر خبر	مهری هوی یخچور از انقا معرفت منراش بگدا این
گفت ز تو از کجا من از کجا گفت مستی محبت بگدا رو	گفت ز تو از کجا من از کجا گفت مستی محبت بگدا رو
کوی بر خود قوت رفتن بدی من اگر با عقل با امکان می	خانه خود رفتی و این کی شدی هیچو شیخان بر سر دگانی

این سوار است که آخر یک نفس
را به سوی او که همین سوار
کاستن سوار است که آخر یک نفس
را به سوی او که همین سوار

از تو غافل بودی و غافل بودی
مخبر از ان غافل بودی
مطهر بودی و قتل را کشتی
منه خود و تو را غافل بودی
از تو غافل بودی و غافل بودی
مخبر از ان غافل بودی
مطهر بودی و قتل را کشتی
منه خود و تو را غافل بودی

وان که هیچ آن خیال اولد منه کل خاطرش آن سووود دور شوتا ایندازد کدد های هوئی شرح و باز راند باز با نکتش کرد آن سائل بسا باز سر انداز سووود و تر جید کف تایی شه با چنین عقل و اذ تو و رای عقل کلی در میان کفت این او باش هر ای میزند دفع می کفتم مرا کفتمند با وجود تو حرام است و بیست در شریعت نیست دستوری زیر ضرورت کج و دیوانه عقل من کجست و من ویران اوسته دیوانه که دیوانه نشد دانش من چو مر آمد بی عرض کان بدم نیست از شکرم علم تقلیدی و تعلیمت آن چون خدانه نه بفر و شینت	از چه ما پنجاه کانی این سبند اینچنین قفل کو انرا ای و دو ماز خود سوی تو کرد انیم سر این در عام بخشش و تعلیمت در میان خون و روده فهم و عقل از دو باره بنه این نور روان کوشته باره که زبان آمد از و سوی سوو را خدی که نامش کوشها شاه را باغ جا نفاشع اوست اصول و سر حشید خویشی آن
--	--

از آنکه کل خوار است از آن
دلیجوز تا دایما با شیخ جوان
از تو غافل بودی و غافل بودی
مخبر از ان غافل بودی
مطهر بودی و قتل را کشتی
منه خود و تو را غافل بودی

از تو غافل بودی و غافل بودی
مخبر از ان غافل بودی
مطهر بودی و قتل را کشتی
منه خود و تو را غافل بودی
از تو غافل بودی و غافل بودی
مخبر از ان غافل بودی
مطهر بودی و قتل را کشتی
منه خود و تو را غافل بودی

یک کشایدی شه بنواج و سخت که تو اندم چون که فضل تو کسود چون تو بی زما اما تو دیکسو کرنه در کج کلستان از چه ر جز زاکرام تو نتوان کرد عقل منع نورش برین نرند بر آسمان میرود سبلا بکت همچو سوو نا باغ جان که منیع شرع و شها باغ و گشتانهای عالم فرع او است زود تجوی تحها الا نفاشع او	از چه ما پنجاه کانی این سبند اینچنین قفل کو انرا ای و دو ماز خود سوی تو کرد انیم سر این در عام بخشش و تعلیمت در میان خون و روده فهم و عقل از دو باره بنه این نور روان کوشته باره که زبان آمد از و سوی سوو را خدی که نامش کوشها شاه را باغ جا نفاشع اوست اصول و سر حشید خویشی آن
--	--

تتمه نصیحت رسول صلی الله علیه و آله

چون عیادت کرد یار زار و را از جمالت زهر با بی خود ده چون مگر نفس می آشفته دار تا من بادم آمد ساعی پیش خاطر آمد او بر آن دعا روشی که فرق حق و باطلت آن دعا که کف تمام من بود الغصو غرقه دست اندر حشایش زدم	گفت بعام بر مر آن بیمار را که مگر نوعی دعا می کرده یاد آورده دعا می گفته گفت یادم نیست الا صفت از حضور نور بخش مصطفی نافت زان و تر که از دل یاد گفتا نیک یادم آمدای رسول چون گرفتار کنه می آمدم
--	--

از تو غافل بودی و غافل بودی
مخبر از ان غافل بودی
مطهر بودی و قتل را کشتی
منه خود و تو را غافل بودی
از تو غافل بودی و غافل بودی
مخبر از ان غافل بودی
مطهر بودی و قتل را کشتی
منه خود و تو را غافل بودی

ملازمتی در دست راستان
هر چه در دست راستان جان
دست راستان و دست چپان
دزم بدیم آدم از او میدار
بیت عم کرد بیست او مانده
دیر کرد بیست کزین خورشید
بیت تا بیست بار خورشید
کر تو خواهی شرح این فضل
از سر اندیشه میخوان و آیت
و در تو گوئی هم دنیا از دست
لیک آن نقصان فضل و آیت
کردی در کمال اوستم
من شاگرد کوشای محتشم

کوئی دیدم کنون من رویی من شدم از بندین بیکبار کی گفت همی میز در عادیکن طاقت چه بود تو ای موزیک گفت توبه کردم ای سلطان این جهان تیفست و تو موی سالمهاری رویی و مود و اخیر قوم موسی راه می پیونده کرد موسی زما را ضعیف و ریکل نیز از بودی و زما کی ز سکی چشمها جو شان شد بلجای خون خود آتش آمدی چونکه موسی شده بود در کار ما خشمش آتش می زند بر خست کی بود که سلم کرد و خشم نیز سج حاضر و حشمت از بهر آن ورنه موسی کی رو داد از کله عقد ما بشکست صد بار و هزار عقد ما که او مهر را در بیون	ای خسته وی مبارک خوی بو کردیم شاهانه این غم خوار بر سکن تو خویش را از بیخ و بن که نهاد بر تو جان کوه بلند کز سر جلدی نلام هیچ فن از کله در تپه مانه تپه لا همچنان در منزل اول آسیر آخر اندر کام اول بوده اند شیر راه و گران پدا شدی کی رسیدی بخوان ما هیچ از سما در بنا ناها اما جان شدی اندرین منزل طرب بر جان زد گاه خضم مات کاهی ما حلم آورد می کند تیر و کلا نیست این نادر ز صفت ای غریب نام موسی می برم قاصد چنین پش تو باد آدم از هیچ تن عقد تو چون کوه ثابت بر قرار عقد تو کوه و صد که هم فرو
--	--

ملازمتی در دست راستان
هر چه در دست راستان جان
دست راستان و دست چپان
دزم بدیم آدم از او میدار
بیت عم کرد بیست او مانده
دیر کرد بیست کزین خورشید
بیت تا بیست بار خورشید
کر تو خواهی شرح این فضل
از سر اندیشه میخوان و آیت
و در تو گوئی هم دنیا از دست
لیک آن نقصان فضل و آیت
کردی در کمال اوستم
من شاگرد کوشای محتشم

بهرانه بهر آن لطیف
که تو کردی کوهان مار
چون بودی قدرت بنیادی
چون عاده جهاد در خشم
این عا کوشم افزا بدست
نود عا تعلیم و ما میخواست
انجان کا دم بیفتاد از دست
بختش دادی که دست که از بود
دیو بود که ز آدم بکنند
بچین نطری از او بازی برد
در خست نفع از او میخواست
گفت طاعت و صد بار میخواست
باری عدو و صد بار میخواست
پوشش از او میخواست
آبش ز دستش بکنند
بار موسی کشت او کرد تو را

ملازمتی در دست راستان
هر چه در دست راستان جان
دست راستان و دست چپان
دزم بدیم آدم از او میدار
بیت عم کرد بیست او مانده
دیر کرد بیست کزین خورشید
بیت تا بیست بار خورشید
کر تو خواهی شرح این فضل
از سر اندیشه میخوان و آیت
و در تو گوئی هم دنیا از دست
لیک آن نقصان فضل و آیت
کردی در کمال اوستم
من شاگرد کوشای محتشم

چشم ندیدی بود و لعنت تو را هر زبان حال او شد تو او لعنت این باشد که کزینش کند تا بداند که هر که بد کند جمله فرزین بندها بینه زانکه کوا و هیچ بند خویش در دخیز در زین بدید تا نکند که ماد را نذر در زده این امانت در در امان کامل قابله کویله کند را در د انکه او بی در باشد آن آتشی وقت کفتر لعنت آن انا منصور چرخ شد یقین لاجرم هر مرغی هنگام را سرو بریدن چیت کشته نفس انجانا که ندیش کزدم بر کنی بر کنی دندان پر هری مار هیچ نکشد نفس را خط چون بگیری سخت آن تو فو او	تا زبان خضم دیدان تو را خود تو کوئی بود آدم دیو حاسد و پر کین خود بینش کند عاقبت بار آید و بر خود کند مات بروی کرد آن نقصان سطلک و ناسور بدید بر لب دزد او را از حجاب رد برو طغالی را زادن باید هیچ ره این ضعیفها مثل قابلیت درد باید در کوه راز زانکه بی دردی نا اکتفا آن آتشی وقت کفتر لعنت آن انا منصور چرخ شد یقین لاجرم هر مرغی هنگام را سرو بریدن چیت کشته نفس انجانا که ندیش کزدم بر کنی بر کنی دندان پر هری مار هیچ نکشد نفس را خط چون بگیری سخت آن تو فو او
--	--

ملازمتی در دست راستان
هر چه در دست راستان جان
دست راستان و دست چپان
دزم بدیم آدم از او میدار
بیت عم کرد بیست او مانده
دیر کرد بیست کزین خورشید
بیت تا بیست بار خورشید
کر تو خواهی شرح این فضل
از سر اندیشه میخوان و آیت
و در تو گوئی هم دنیا از دست
لیک آن نقصان فضل و آیت
کردی در کمال اوستم
من شاگرد کوشای محتشم

خود را که کتب حسان
بیشتر آن کتب است که در کتب
همچون آن طفل که بر طفل تندی
شکل می یابد از آن که در ای کان
مرد بود جز که تعیین زبان
شاید در خانه ای که در آن
کودکان رفته بدان یک تنه
این جهان با یکی که در کتب
کار کردی که به خالی پیر
سوی خانه که در آنجا مانده
مانغان و آخر تا بر خانی
کتاب را بقیل است و خدیجه ای
فایده نیست و حیران ای خرون
کتابانی خواهی دید بی غرض
خجسته خصل کی بنگار و بس
نفس خصل که بچوید کتب شریف
حیله و مکاری بود آنرا در دین
تیبان کردن ایندیس مکارا
اکبر و خیر وقت غار است
در غیر آنکه مال او منار
نود اندر قصر خود خفته نهاد
کز نیا در تها بودم خسته بود
تا کمال شخصی در این است
چون نیک دنیا از آن بود
کتاب آنده قصر کس را در
کتاب آن کتب است و حیران بود
کتاب آن کتب است و حیران بود
کتاب آن کتب است و حیران بود
کتاب آن کتب است و حیران بود

مگر ما که بر میزان پرست
قلعه سلطان عمارت میکند
کتب عاصی تا که ملک او شود
مؤمنان قلعه برای بارش
زشت گوید ای شه زشت
خوب گوید ای شه حسن
حمدک و الشکر لک باذل
ای تو بر هر پادشاهی پادشاه
لیک قصدا و مرادی دیگر
آنکه دعوی امارت می کند
عاقبت خود قلعه سلطان
می کند معمور بخیزد بهر جا
فادری بخوب و بریزد
باله کرد اندید میان علیها
فادری و ناظری بر حال من
کار سازی بفعال الله ما انشا

آمین حق بی غم علی الله علیه و آله در نماز این چهار بار

کف عیب بر مومنان بسیار را
آینا فی دار دنیا نا حسن
راه را بر ملخوستان کین
مؤمنان در حشر گویند ای الله
مؤمن و کافر بود و باید که داد
نیک بهشت و بارگاه ایمین
پس ملک گوید که آن روضه
دوزخ آن بود و سیاستهای
چون شما این زمین و فرخ خوبی
جهدها کردید و او شد بر ضیاع
این کوه که سهل کن دشوار را
آینا فی دار عقبایا حسن
ممنون ما خود تو با تویی
فی که دوزخ بود راه نشود
ماندید ما اندر زمین بود
پس کجا بود آن که رگه دینی
که فلان جادید اند اندک
بر شما شد باغ و بیستان و درخت
آتی که زمین روی را
نار را کشتند از بیخ خود

سازان ساقی و آن پیمانها
بر خط و فرمان او سوی غم
ما که در آن روز که با تو رفت
ای دل خنجر که با تو رفت
مدد از آن جان عاشق خسته
مردمان از آن کجا و کجا
ما که در آن روز که با تو رفت
ای دل خنجر که با تو رفت

خود را که کتب حسان
بیشتر آن کتب است که در کتب
همچون آن طفل که بر طفل تندی
شکل می یابد از آن که در ای کان
مرد بود جز که تعیین زبان
شاید در خانه ای که در آن
کودکان رفته بدان یک تنه
این جهان با یکی که در کتب
کار کردی که به خالی پیر
سوی خانه که در آنجا مانده
مانغان و آخر تا بر خانی
کتاب را بقیل است و خدیجه ای
فایده نیست و حیران ای خرون
کتابانی خواهی دید بی غرض
خجسته خصل کی بنگار و بس
نفس خصل که بچوید کتب شریف
حیله و مکاری بود آنرا در دین
تیبان کردن ایندیس مکارا
اکبر و خیر وقت غار است
در غیر آنکه مال او منار
نود اندر قصر خود خفته نهاد
کز نیا در تها بودم خسته بود
تا کمال شخصی در این است
چون نیک دنیا از آن بود
کتاب آنده قصر کس را در
کتاب آن کتب است و حیران بود
کتاب آن کتب است و حیران بود
کتاب آن کتب است و حیران بود

وز بلاها تر از آن جو شسته
در میان جان اینها خانه کبر
چون عطارد در فتر دل و آکنده
پیش خویش از باش چون او
جز و سر از کل خود بر همت
جنس را بر نوع کشته در
ناچو در عشق خوری ای خود
چاپلوسی لفظ و شیرینی فریب
مرد ترا دشنام و سبب شها
ضعف شان بخور خود شهید
زانکه زیشان غلغله کوه است
هر کجا بینی برهنه بی تنوا
ناچان کرد که نمیخواهد
که چنان کشتی که اوستا خوا
هر که از اوستا کزید در حها
پیشه آموختی از کتب تن
در جهان پوشید کشتی و غبی
پیشه آموزگانند آخوت
آن جهان شهر نیست پیا را و

آمین حق بی غم علی الله علیه و آله در نماز این چهار بار

کف عیب بر مومنان بسیار را
آینا فی دار دنیا نا حسن
راه را بر ملخوستان کین
مؤمنان در حشر گویند ای الله
مؤمن و کافر بود و باید که داد
نیک بهشت و بارگاه ایمین
پس ملک گوید که آن روضه
دوزخ آن بود و سیاستهای
چون شما این زمین و فرخ خوبی
جهدها کردید و او شد بر ضیاع
این کوه که سهل کن دشوار را
آینا فی دار عقبایا حسن
ممنون ما خود تو با تویی
فی که دوزخ بود راه نشود
ماندید ما اندر زمین بود
پس کجا بود آن که رگه دینی
که فلان جادید اند اندک
بر شما شد باغ و بیستان و درخت
آتی که زمین روی را
نار را کشتند از بیخ خود

سازان ساقی و آن پیمانها
بر خط و فرمان او سوی غم
ما که در آن روز که با تو رفت
ای دل خنجر که با تو رفت
مدد از آن جان عاشق خسته
مردمان از آن کجا و کجا
ما که در آن روز که با تو رفت
ای دل خنجر که با تو رفت

من تالیف کردم از تالیف
تا سوزانجان آهی جامع
تا با زبان را می نماند من قبل
من صورتی از آنکه در دم
من بدو مکار من مکتوب
گفت اکنون راست گفتی صاف
از تو این آید تو این را لایق
از تو این آید تو این را لایق
از تو این آید تو این را لایق

دل نیا آمد و گفتار دروغ
در حقیقت راست آرام است
دل مکر و خجور باشد بدو
چون شود از بیج و عتق
خوص آدم چون سوی کدم فرو
پس دروغ و عشق از کوه
لژدم از کدم نداشتن
طوق مستای تواند و هوا
هر که خود را از هوا خوبان کرد

کریستن قاضی و شکایت کردن از آفات فضا و جواب داد از نایب قاضی او را بحت

قاضی پیش آمدند و حکم کریست
از نه وقت کریه و قورادت
گفت که چون حکم را ندیدی
آن دو خصم از واقع خود و
جاهلست غافلستان حالشان
گفت خصمان واقفند و علی
زانکه تو علت نداری در میان
و از دو عالم را غرضشان کو کرد

تغییب از نایب
از نایب و نشاندن
کرمت بکار از آن اقلان
تغییب از نایب
از نایب و نشاندن
کرمت بکار از آن اقلان

من تالیف کردم از تالیف
تا سوزانجان آهی جامع
تا با زبان را می نماند من قبل
من صورتی از آنکه در دم
من بدو مکار من مکتوب
گفت اکنون راست گفتی صاف
از تو این آید تو این را لایق
از تو این آید تو این را لایق
از تو این آید تو این را لایق

من تالیف کردم از تالیف
تا سوزانجان آهی جامع
تا با زبان را می نماند من قبل
من صورتی از آنکه در دم
من بدو مکار من مکتوب
گفت اکنون راست گفتی صاف
از تو این آید تو این را لایق
از تو این آید تو این را لایق
از تو این آید تو این را لایق

تا بری ندر جماعت در نماز
که نماز از وقت رفتی بر ترا
از غیبت بود در حق اشکها
آن غیبت در در بودی صدقها
دو وقت دارد هر کسی در طاعتی

فصلیک و ترازو حضرت محض از بر وقت نماز جماعت و شرح آن ۵

آن یکی هر وقت در سجده بر روی
گشت پوسان کین جماعت با چه
آن یکی گفتش که پیغام بر نماز
تو یکا در روی ای مروضام
گفت که و در از آن آمد بود
آن یکی گفت با آن آه را
گفت آدم آه و پذیرم نماز
شب خواب با نهد گفتش هاتنی
حرمش از اختیار و این خورک
پس عز از پیش گفتی می موزاد
که نماز تهنوت می شد آن زمان
آن تا سفتان رخمان و آن میان

من تالیف کردم از تالیف
تا سوزانجان آهی جامع
تا با زبان را می نماند من قبل
من صورتی از آنکه در دم
من بدو مکار من مکتوب
گفت اکنون راست گفتی صاف
از تو این آید تو این را لایق
از تو این آید تو این را لایق
از تو این آید تو این را لایق

من تالیف کردم از تالیف
تا سوزانجان آهی جامع
تا با زبان را می نماند من قبل
من صورتی از آنکه در دم
من بدو مکار من مکتوب
گفت اکنون راست گفتی صاف
از تو این آید تو این را لایق
از تو این آید تو این را لایق
از تو این آید تو این را لایق

من تالیف کردم از تالیف
تا سوزانجان آهی جامع
تا با زبان را می نماند من قبل
من صورتی از آنکه در دم
من بدو مکار من مکتوب
گفت اکنون راست گفتی صاف
از تو این آید تو این را لایق
از تو این آید تو این را لایق
از تو این آید تو این را لایق

در سوره قسوس و سوره نمل
در سوره طه و سوره انعام
در سوره اعراف و سوره بقره
در سوره آل عمران و سوره مائده
در سوره احزاب و سوره فتح
در سوره انفجار و سوره مدثر
در سوره حشر و سوره طه
در سوره صافات و سوره زمر
در سوره احزاب و سوره فتح
در سوره انفجار و سوره مدثر
در سوره حشر و سوره طه
در سوره صافات و سوره زمر

گفت باشد که آن طرف زدی	گرفتندم زود این بومزد
بودن و فرزندین دست زده	بستان این زده سودم گویند
این سلمان از کرم بخواندم	کر نکردم زود پیش آمدند
برآمد شفقه آن فلک سجوه	خزید در یک داشت باز آمدند
گفت ای هر که احوال چیست	این فلغان و بانگ تواند گفت
گفتایک بین نشان بای دزد	این طرف رفته زدی زین بزم
نک نشان بای دزد قلعتان	در پیش در و بگو نقش و نشان
گفت ای بله چه میکنی مرا	من گرفته بودم او را از قضا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم	من تو خوردم آدمی پنداشتم
این چه تازست چه هرز روی	من حقیقت یافته چه بود نشان
گفت من از حق نشانم در هم	این نشانست از حقیقتا حکم
گفت طاری تو خود یا ابلیس	بلکه دزدی از این حال آگهی
خشم خود را می کشیدم کشان	تو جهانی بودی کاینک نشان
تو بخت کون بر تو هم از عجات	در وصال آیات کویا مینات
صنم بنیدم و محو زبان صفتا	در صفات آشت کوم کرد ذات
واصل ازین غرق داند ای بی خبر	کی گشتانند صفات او نظر
چونکه اندر قهر جو باشدش	کی برونک آب افتد منظرش
و دزد برونک آب آبی تو ز قدر	پس ایامی بستیدی ادی تو
طاعت غلمه کنه خاصکان	وصلت غلمه حجاب خاصکان

بغیر از این با خود اهل قاف
در زمان می آید اهل قاف
کری بر این بوم بود آن بوم
سجده ای که از این بوم بود
سجده ای که از این بوم بود
سجده ای که از این بوم بود
سجده ای که از این بوم بود
سجده ای که از این بوم بود
سجده ای که از این بوم بود
سجده ای که از این بوم بود
سجده ای که از این بوم بود
سجده ای که از این بوم بود

در سوره قسوس و سوره نمل
در سوره طه و سوره انعام
در سوره اعراف و سوره بقره
در سوره آل عمران و سوره مائده
در سوره احزاب و سوره فتح
در سوره انفجار و سوره مدثر
در سوره حشر و سوره طه
در سوره صافات و سوره زمر
در سوره احزاب و سوره فتح
در سوره انفجار و سوره مدثر
در سوره حشر و سوره طه
در سوره صافات و سوره زمر

کای در سوره حق برای محسنی	سوی آن سجده قدم رنجی کنی
نامبارک کردد از اقدام تو	تا قیامت تازه نابد آیام تو
میخورد و در یکشت زود تر آن	میخورد و در ضرورت روز و فقر
تا عمر بوی بد اجاجین و جاج	تا فراوان کردد آن خنده سبوا
تا شعرا و برین شود بسیار و	زانکه تا یاران شیده دشا و
تا عقی ایچا که تشریف ده	تر که میان کن زمانا تعریفه
مسجدها صاحب سجده را توان	تو محو ما شب بوی ما با بیان
تا شود شبانه جمالت جمله رو	ای جمالت آفتاب جان فروز
ای در دنیا کان سخن از دل بدی	تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کایدی دل او جان در زبان	هیچ سوز تو نبود ای و سنا
هم زدی و در شرم بگو و آند کند	خو چون و برودن نشاید ای سر
سوی لطف و فایان همین رو	کان پل بر سر بود نیکو شنو
کر قدم را جاهلی بر روی زنده	بشکند پل وان قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می شود	از دوسه دست بخت می بود
در صفایید با سلاح و عروفا	دل بر و بنهد کاینک یا غار
رو و مکورد اندو بیند ز جمعا	رفتار و بشکند پشت ستر
این روز سوسو فراوان میشو	و ایچه مقصود سست بهان شی

**فریضین معاصرینا تقاضا کرد حضرت امیر اهل بیت
عالم محمد خیر از دست**

که در عظام خود آن سرخوش
تا خون می از شام آنجا کشد
قصدها را نوزق آنجا بر مول
باعتبار در دعاهای ایشانند
سجده ای که از این بوم بود
سجده ای که از این بوم بود
سجده ای که از این بوم بود
سجده ای که از این بوم بود
سجده ای که از این بوم بود
سجده ای که از این بوم بود
سجده ای که از این بوم بود
سجده ای که از این بوم بود
سجده ای که از این بوم بود
سجده ای که از این بوم بود

در سوره قسوس و سوره نمل
در سوره طه و سوره انعام
در سوره اعراف و سوره بقره
در سوره آل عمران و سوره مائده
در سوره احزاب و سوره فتح
در سوره انفجار و سوره مدثر
در سوره حشر و سوره طه
در سوره صافات و سوره زمر
در سوره احزاب و سوره فتح
در سوره انفجار و سوره مدثر
در سوره حشر و سوره طه
در سوره صافات و سوره زمر

در سوره قسوس و سوره نمل
در سوره طه و سوره انعام
در سوره اعراف و سوره بقره
در سوره آل عمران و سوره مائده
در سوره احزاب و سوره فتح
در سوره انفجار و سوره مدثر
در سوره حشر و سوره طه
در سوره صافات و سوره زمر
در سوره احزاب و سوره فتح
در سوره انفجار و سوره مدثر
در سوره حشر و سوره طه
در سوره صافات و سوره زمر

در سوره قسوس و سوره نمل
در سوره طه و سوره انعام
در سوره اعراف و سوره بقره
در سوره آل عمران و سوره مائده
در سوره احزاب و سوره فتح
در سوره انفجار و سوره مدثر
در سوره حشر و سوره طه
در سوره صافات و سوره زمر
در سوره احزاب و سوره فتح
در سوره انفجار و سوره مدثر
در سوره حشر و سوره طه
در سوره صافات و سوره زمر

فدا المصعب بعد ناله کم کشتن
آن لقب کو بخند در پیش
آتش تو دل کاروان
موج و یگان سو و این شکر
کاروان شد و در پیش
زنت ماز در پیش
تو ای شکر و آن کشته بولو
کای سلا بان که در پیش
جسته ناکه او بون از اندم
هر که بود نشان از اندم
مژد کای سید هم خدین در
ماز می جوئی نشان از امری
دیش خلت سیکند در می

کف پیغامی که آری لیک ما زین سفر چون از کرم آگیا دفعشان گفت و بسوی تو چون سیدان غنایا آمدند گفت قش کای پیمبر فاش کو گفتش از این بد زون و چون شلی چندان اشرفا قاصدان تو با کشتند از ما هر منافق مصحح سو و عمل ناخو سو کندین و خلیت چون ندارد مرد کوزین و وفا راست از احوال سو کندیت نقص میناق و عمود از احمق گفت پیغامی که سو کند شما باز سو کنیدی در خور ندقها که سخن از کلام مالک راست اندک لجاج حیل و کونیت گفت پیغامی که او از خدا مهر کوشش شما بنها حق	بر سر اهنم بر عن تم غن سوی آن مسجد روان کرم باد غایان از د عازدی بی چندان وعده ماصحی عذر ایشان عذر باشد باش کو تا گویم از هانان تن زین در میان او بد شد کای جاش بق حاش الله دم زمان سو پیغامی بریامند از خلی زانکه سو کندان کوزان است هر زمانیکند سو کند را زانکه ایشان از چشم تو حفظ ایمان و وفا کار تو راست که با که سو کند خدا محفظ اندر دست و بلی صوم کان بنای مسجدان بر خدایت اندک لجاج کرم صدق و یاریت می رسد کوشش من صوم نابا و از خدا نارد سبق
---	--

این بیخشنده کوی از خدایان
حزین در میان عمل سید
و اما چو استاری شکند
و وصله از این خواران

ما کوی از خدایان
دردش انکار آمدن کول
کونین بیرون استوی و قار
می کشان این بی بی شوسان
تو کرم کوی تو توئی و حیا
صدرا و انستفا کرد
باز در دل خود استفا کرد
تو کرم کوی تو توئی و حیا

از این کلام که کای کلام
در بستم نیست همچو تو
و زله دل از این کلام
از این کلام که کای کلام
در بستم نیست همچو تو

فدا المصعب بعد ناله کم کشتن
آن لقب کو بخند در پیش
آتش تو دل کاروان
موج و یگان سو و این شکر
کاروان شد و در پیش
زنت ماز در پیش
تو ای شکر و آن کشته بولو
کای سلا بان که در پیش
جسته ناکه او بون از اندم
هر که بود نشان از اندم
مژد کای سید هم خدین در
ماز می جوئی نشان از امری
دیش خلت سیکند در می

اندرون اندیشه خواش در سنگها اندر حرف جای تپاه دود در خلقت شد و صلقت دزخ را ز رو فناد و میک علم بقدر انچین علمای خدا کرکای وی کوشش اهل جان هر کوی از یکدیگر مغرور صدگر بسته بکاران قوم بهر هدم مسجد اهل صفا همچو آن اصحاب ایل اندر کعبه کردند حق آتش ز روش حالتان چون شد و بخوان نیش آخله و مکر و ستیز واقعه باشد یقین شان از پرسیقین کردد صفا بر اهل نار ندیمان بوده اند ناز نشا فی محاک آن نقدرا بگفته اند هر کوی رضال الله خود موقت	مسجد ایشان بر سر کین نمود موج میدان سنگها دود سیاه ان غیب و د تلخ از خواب کای خدا اینها نشان منکر که کندان نور ایمان شما تو بتو کند بود همچون بیان صادقان را یک زدی بگور از نفاق و فریب دین نادر صدگر آن قوم بسته بر فنا کعبه کردند حق آتش ز روش حالتان چون شد و بخوان نیش آخله و مکر و ستیز واقعه باشد یقین شان از پرسیقین کردد صفا بر اهل نار ندیمان بوده اند ناز نشا فی محاک آن نقدرا بگفته اند هر کوی رضال الله خود موقت
--	--

قصه مخصوص که اشترضا از خور می جیت
اشترعی کردی و جیت جیت
چون با این چون بلای کانست

از این کلام که کای کلام
در بستم نیست همچو تو
و زله دل از این کلام
از این کلام که کای کلام
در بستم نیست همچو تو

ازین دستان که از اهل قتل
خوابی که در قوت عیال
ازین دستان که از اهل قتل
خوابی که در قوت عیال

خود را بکشید اول ای همتا
پس که مهای آهی بین که ما
آخرین فرضا پیش از قرون
در هلاک قوم نوح و قوم
کشایش از که ما ترسیم از
هر چه در شان کفزار عیب کناه
و زسبک داری فرمانهای
و زهوی و ز عشق بر دنیای

**بیا و ما را در جبهه مستلزم ناکس از در بر محبت با وجود
و نسیان علیه هر است که او لیا علیه هر است**

و آن فرار از ننگهای ناصحان
باد لویا اهل دل نیکانگی
سایر چشم از که اینداستن
کرد بر د خیز تو کوی کداست
کرد و آمیزد تو کوی طامع است
که تحمل کرد کوی عاجز است
یا سناقی وار غله آری که من
خیل پروای هر خار دید است
ای فلان ما را رحمت یاد دان

ازین دستان که از اهل قتل
خوابی که در قوت عیال
ازین دستان که از اهل قتل
خوابی که در قوت عیال

ازین دستان که از اهل قتل
خوابی که در قوت عیال
ازین دستان که از اهل قتل
خوابی که در قوت عیال

ای که صبر کن
صبر کن در این کوی و کدو
کوی طویل کوی بر و آمدن
کف عذارت هان کرد کار
من نمی آید در عالم بیکریست
تا نه نیم کین و جگر از آن کیت
قیامتای صغریا کس
کرم نان در کوی ما آمد
چون کوار رفته بود کلزار او
قیامتای کلزار او
خیز با سید خدا زین کلزار او
که سخن بگفته ای کلزار او
آنکه کار از نام بد نام اصل
کر چه بر سر است این کس
مگر او درین کوی و کدو
روزگارش بود و کوی و کدو

چون که روی که از نکتست
در دور و نا اوجی طیبه
از دور و نا اوجی طیبه
از دور و نا اوجی طیبه

مگر چاهش کند و شد عقلش
انچه میگوید و زین اندیشه
و آنچه میگوید غفور است
این غم مرده که دست از نان
غرشد چیزی ندارد چون
آن هم از دستان آن نکتست
نشت آن جز حمله نفس لیم
چون غفور است و زین این ترس

شکایت کرد ز زین طیب که ز زین سخن و زین نکتست

کف پوری و طیبی هر که من
کف از پاریت زین ضعیف
کف از پاریت ای شیخ کرم
کف از پاریت ای شیخ نزار
کف ضعیف معده هم از پاریت
کف از پاریت قطع دم بود
کف که شد شوتم بیکارگی
کف نایم شد و زره بماند
کف چشم چون کای شد و تا
کف تار یکست چشم ای حکیم
کف ای احق برین برد و حق
ای مدق عقلش از انترهاد
تو خر احق از اندک ما یکی
برتابد و سخن ز روی کند

ازین دستان که از اهل قتل
خوابی که در قوت عیال
ازین دستان که از اهل قتل
خوابی که در قوت عیال

چون که روی که از نکتست
در دور و نا اوجی طیبه
از دور و نا اوجی طیبه
از دور و نا اوجی طیبه

از دور و نا اوجی طیبه
از دور و نا اوجی طیبه
از دور و نا اوجی طیبه
از دور و نا اوجی طیبه

نیت عالمی در خصال و در بیان
موتی از این حکمت و فضل و عجز
و کم نانی و تکبر و غار و م
یا برهنه سر و نه دروغ و م
نیت عالمی در خصال و در بیان
کفها بنامه باقی مکان

باید بر او بار کرده اشتری
اول نشسته بر سر هر دو
از وطن بر سید و او در ش
بعد از آن گفت که ای هر دو
گفت اندر یک جوارم کنده است
گفت چون تو بار کردی این دنیا
گفتیم که ندیم آن تنگ را
فاسک کرد جوارم و هم
اینچنین کرد قیوم و برای خوب
و حشر آمد و بر حکیم و عزیم کرد
باز گفتش که ای حکیم خوش سخن
اینچنین عقل و کفایت که ترا
گفتند تر هر دو و بیم من علمه ام
گفت شایسته چندی از بی چندی او
گفت رخت چیست تاری و درنگ
نیت خوف و بی خوف و بی هما
گفت از نقدت بپریم نقد چند
گفتی ای بیست عالم با تو است
گفت والله نیت است وجه العز

نطق قوشی است بر اهل زمین
باید از تو و من از تو موم موم
و در ترازوی عدل و این دو موم
باید جوارم کنده و دیگر در دنیا
باید در دین جملهای بود در دنیا

احتمالاً بی بار از احق است
که در عالم بر یک و با آن نیت
و موم و موم که نشاء و تکم شود
چند کن تا از تو کن خصال
حکمتی از آن خیزد و خیزد خجال
حکمتی از آن خیزد و خیزد خجال
حکمتی از آن خیزد و خیزد خجال
حکمتی از آن خیزد و خیزد خجال

رومان در ترک این خصلت
نیز در موم و موم که نشاء و تکم شود
خدا و موم که نشاء و تکم شود
خدا و موم که نشاء و تکم شود
خدا و موم که نشاء و تکم شود
خدا و موم که نشاء و تکم شود

سراوردندان در آن حق
که بگوید ای شیخ سوزنا حق
و نیکو کرد و کینتت تا این
ملک دل بیا جان ملک خصلت
خاصه ای که این ملک یک برک او
ملکه ای که عزت و این ملک یک برک او
بوی بی از بی سوی آن با کام
بوی از بی سوی آن با کام
بوی از بی سوی آن با کام

تا بماند شاهی او سردی
همچو عزت ملک و دین احمدی
کرمان راهی را هر دو تن من الغریز بر لجه را
مقلد از هر چه آدم آمدن
دلی خود می و خندان سلطان
آن امیران زندگان شیخ بود
خیره شده شیخ و اندر لقی او
کوه را کرد از میان ملک مسکوف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را
شیخ واقف گشت آن اندیشه اش
چون رجا و خود در دجاز و
دل ایله دار ای بی بی طاحیلان
پیش اهل تن آدب بر ظاهر است
پیش اهل دل آدب بر باطن است
تو بکسی پیش کردن بهر چه
پیش بنیای کنی ترک آدب
مداوری غیبت و نور هدی
پیش بنیایان سوزن بر روی مال
شیخ سوزن بر روی خود در دجاز
صدهزاران ماهی آگهی

این نشان ظاهر است
تا با این در روی بگریز
سوی خود از باغ شامی آورند
باغ وستان لجا ای خورشید
تا که آن بوعاد در عبادت شود
تا که آن بوعاد در عبادت شود

تا که آن بوعاد در عبادت شود
تا که آن بوعاد در عبادت شود
تا که آن بوعاد در عبادت شود
تا که آن بوعاد در عبادت شود
تا که آن بوعاد در عبادت شود
تا که آن بوعاد در عبادت شود

رسته این هر چه از اصل
فوق این قوت باقی شود
ما خود را می مانی میشود
صدید سینه فرا بد میشود
عشق در دین و ایمان میشود
سین و دنیا را می میشود
شماران و قوت و این میشود

عقل و انست و قوی و اول
اود و انست و قوی و اول
زنده یعنی اول او را گفت
میت بودی تو نبوغا کما
مستمانا که تو نبوغا کما
فوق بود در مرتبه اشکال انبیا
روایا بودی جرات اندر تو
میت بودی جرات اندر تو
میت بودی جرات اندر تو
میت بودی جرات اندر تو

آغاز منقوش شدن عارف بنور غیب باین

چون کسی حشر در ریش بکشد
چون کسی حشر غیر محسوسا
چون زوجه حشر که بدگوش
کوستندان حواس را بران
فاد را بخاستن و فرحان
هر حشر با حشر تو گویند از
کین حقیقت ایل تا اولیاست
آن حقیقت که باشد از عینا
چون که هر حشر بد حشر شود
چون که دعوی پیرو د و ملک
چون تا نزع در حشره و زندگانه
پس فلک حشرست و نور روح
جسم ظاهر روح محض آمدست
ماز عقل از روح محض تر بود
جنبشی یعنی بلای زنده است
تا که جنبشهای او چون سر کند
زان مناسبتا مدهن افعال است
روح و عجز عقل بجان تر بود

ما قبح جسمها متبدل شدست
کشت غیبی بر همه جسمها بدست
پس با یقین جمله زان سوید
در حشر از آن خروج آفری جهان
تا بکلز احقایی بر برنده
و حقیقت ز بان و فی حجاز
وین تو هم مایه تحسینهاست
هیچ تا و بی کجاده و مینان
مرفکها را نفاشند از توبه
معزاز که بود قشون اوست
دانه زان کشت آنرا کن نگاه
آن بدستان یعنی زمین و ملک
جسم همچون آستین جهان صحت
حس سویی روح ذوق تر بود
این نه بلای ز عقل آمدست
جنبش سر را بدانش تر کند
فهم آید مری که عقل هست
زانکه او غیبست و ازین سر بود

زانکه منقوش افعال حشر
چون مناسبتا افعال حشر
عقل و نبوغا کما
عقل و نبوغا کما
عقل و نبوغا کما
عقل و نبوغا کما

مشوری علم تحقیق حشر
دایما با زار او با وقت
لبسته وقت و بیج و شوی
مشوری بقدر که الله اشتری
دردش در هر فرشته مشوری
مخرد در شش دیو و پری
ادم انبیا با تمام ادب
شرح کل اسرار حق را می بود
انجان کس که گوید باین بود
مردا و نوری و باین بود
مورث نعمت را که در عالم است
تا که باشد وقت با ایام
راه داد اندک و وقت در عین
هر طرف او را از آن ملک
تفسیر وقت استا القمه زنده
عقل و نبوغا کما

عقل و نبوغا کما
عقل و نبوغا کما
عقل و نبوغا کما
عقل و نبوغا کما

عقل و نبوغا کما
عقل و نبوغا کما
عقل و نبوغا کما
عقل و نبوغا کما

زانکه روح حاجت خداوند عزیز
که نبودی حاجت عالم زمین
وین زمین مضطر و محتاج
و در نبودی حاجت افلاک هم
آفتاب ماه و این اشترکان
پس کند هستها حاجت بود
پس بفر اما حاجی محتاج بود
این کدایان بر ره و هر مبتلا
کوروی و شلی و پمارتی و دد
هیچ گوید ناز و همدای مردمان
جسم نهادست سخن کوروش
می تواند زیست بی جسم و نصیر
جز مدهری او بیرون ناید حال
بعد از آن بر ما بد و مرغی شود
هر زمان در کشتن شکر خدایا
که رهاندی مرا از وصفه
در یکی یعنی نوری تو روشنی
چه تعلق از معانی از الجسم
لفظ چون و کثرت و معنی طری

فی بخشد هیچکس را هیچ چیز
ناوریدی هیچ ریشا العالمین
که نبودی ناوریدی یا شکوه
هفتاد و نون ناوریدی اعلا
جز حاجت کی بدید آمد عینا
قد حاجت مرد را لک بود
تا بخوشد در کرم در با یی بود
حاجت خود می نماید خلق را
نا ازین حاجت مجتهد هم مرد
که مراملست و انبار و خوان
زانکه حاجت نیست جسم را حق
فانغ است از چشم او در خاک
تا کند خالق از زده در تیر پاک
چون ملائک جانب کرده و در
همو بلیل او بر آمد صدق
ای کشته در نوری از تو بخش
استخوانی را که جمع ای غیبی
چه تعلق فهم اشیا را با شرم
جسم حوی و روح آریا شرم

عقل و نبوغا کما
عقل و نبوغا کما
عقل و نبوغا کما
عقل و نبوغا کما

عقل و نبوغا کما
عقل و نبوغا کما
عقل و نبوغا کما
عقل و نبوغا کما

عقل و نبوغا کما
عقل و نبوغا کما
عقل و نبوغا کما
عقل و نبوغا کما

عقل و نبوغا کما
عقل و نبوغا کما
عقل و نبوغا کما
عقل و نبوغا کما

ماهی را صواب دانند که در آب است
داند او که نه در آب است
حق تو از حق من کمتر نیست
که دل تو زین و دل ما زین است
در و جان ما و جان او را
خون ما و خون او را
کند در او باشد از دل برین
حق ما که در عالمی از آن کمتر
خود که در عالمی از آن کمتر
این از آن است از آن است
مویش که با نجا که کفایت
از زور و جوی که در غار نیست
نیت تو در عالمی از آن کمتر
وقت تا از آن او سوی آن بود

دور از او دور از او صاف
اینچنین بمان منه بر اصل
این باشد هر بودی مرغ خا
نیست و نه القلمین خوش
آتش بر هم را بود زبان
نفس تو دست و عقل و جان
از دل لیل راه ره رفیق
واصل از اینست خیم و چرخ
کرد لیلی که تان مرد وصال
بهر طفل نوید ری قی کند
کم نکرد فصل استادان
از پی تعلیم آن بسته دهن
در زبان او بیاید آمدت
نایب امور ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان
گفت احد است و انداز بد
پیش چهره چه دست دوست
گفت و ایمان نیست بجای که او
این قها پرده آن وجه کشت

ماهیان از پیرا که ما بعد
سجده کرد و رفت کویان خواب
پس تو ای ناشسته رودرستی
با دم شوری تو بازی میکنی
بد چه میگوئی تو غیر محض را
بد چه باشد من محتاج همان
میرا که از کیمنا قابل نبند
بد چه باشد سر کشتی آتش عمل
ه ایم آتش بر برساند از آب
در رخ مے عیب بنوی میکنی
کو پیشش اندر روی تو خا جو
می پویشی آفتاب در کبلی
آفتابی که بتاید در حمان
عینها از زه پیران غیب شد
باری از دوری خدمت ما را باش
نا از آن راحت نمانت می رسد
هم از آن راحت نسیمی رسد
کر چه دوری و می جان تو
چون مرغی در کف فلان کام تین

دور از او دور از او صاف
اینچنین بمان منه بر اصل
این باشد هر بودی مرغ خا
نیست و نه القلمین خوش
آتش بر هم را بود زبان
نفس تو دست و عقل و جان
از دل لیل راه ره رفیق
واصل از اینست خیم و چرخ
کرد لیلی که تان مرد وصال
بهر طفل نوید ری قی کند
کم نکرد فصل استادان
از پی تعلیم آن بسته دهن
در زبان او بیاید آمدت
نایب امور ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان
گفت احد است و انداز بد
پیش چهره چه دست دوست
گفت و ایمان نیست بجای که او
این قها پرده آن وجه کشت

ماهی را صواب دانند که در آب است
داند او که نه در آب است
حق تو از حق من کمتر نیست
که دل تو زین و دل ما زین است
در و جان ما و جان او را
خون ما و خون او را
کند در او باشد از دل برین
حق ما که در عالمی از آن کمتر
خود که در عالمی از آن کمتر
این از آن است از آن است
مویش که با نجا که کفایت
از زور و جوی که در غار نیست
نیت تو در عالمی از آن کمتر
وقت تا از آن او سوی آن بود

ماستی زین و ولت و ایشاق
کشد یوانه ز عشق فتح باب
در نزع و در حسد با کینتی
بر ملائک ترک تازی میکنی
هست رفعت شمر آن فضل را
شخ چه بود کیمیا بیگوان
کیمیا از مس هرگز مس نشد
شخ که بود عین در یابی از
آبکی بر سینه مرکز زانها
در بهشتی خار چینی میکنی
هیچ خار آنجا نه بلنی غیر تو
رخه می جوئی ز پیر کا هلی
بهر خفاشی کجا کرد نهان
عینها از رشک پیران غیب شد
در نعمت جالک و بر کار باش
هر دست بوی سلامت می رسد
آسحت را چه بنده ز حسد
حشما کنتم قولوا و حکم
دم بدم چند برای غم چنین

ماهیان از پیرا که ما بعد
سجده کرد و رفت کویان خواب
پس تو ای ناشسته رودرستی
با دم شوری تو بازی میکنی
بد چه میگوئی تو غیر محض را
بد چه باشد من محتاج همان
میرا که از کیمنا قابل نبند
بد چه باشد سر کشتی آتش عمل
ه ایم آتش بر برساند از آب
در رخ مے عیب بنوی میکنی
کو پیشش اندر روی تو خا جو
می پویشی آفتاب در کبلی
آفتابی که بتاید در حمان
عینها از زه پیران غیب شد
باری از دوری خدمت ما را باش
نا از آن راحت نمانت می رسد
هم از آن راحت نسیمی رسد
کر چه دوری و می جان تو
چون مرغی در کف فلان کام تین

دور از او دور از او صاف
اینچنین بمان منه بر اصل
این باشد هر بودی مرغ خا
نیست و نه القلمین خوش
آتش بر هم را بود زبان
نفس تو دست و عقل و جان
از دل لیل راه ره رفیق
واصل از اینست خیم و چرخ
کرد لیلی که تان مرد وصال
بهر طفل نوید ری قی کند
کم نکرد فصل استادان
از پی تعلیم آن بسته دهن
در زبان او بیاید آمدت
نایب امور ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان
گفت احد است و انداز بد
پیش چهره چه دست دوست
گفت و ایمان نیست بجای که او
این قها پرده آن وجه کشت

از تکرار هر چه در کمال باشد
چون شکر و نبات و غیره
فازد در قوت و ایرون و غیره
تا اینکه به پیش از وقت
از تکرار هر چه در کمال باشد
چون شکر و نبات و غیره
فازد در قوت و ایرون و غیره
تا اینکه به پیش از وقت

عکس مکتوبی و قلوبی است	ایها کرده ره و بگرفته تبه
چند چند تکیرم و تو بخیر	در سلاسل ماندن پاتابه سر
رنگ تو بر بوت ای دیک سیاه	کرد سیمای درویش را تابه
بود لبت بکار و پر زنگارها	جمع شده تا کوشد ز لبت را
گوزند آن دود بر دیک نوبی	آن اثر نماید از باشد جوی
زانکه هر چیزی بصد پیدا شود	بر سپیدمان سینه رسوا شود
چون سینه شده بدید بر تپان	بعد از آن بروی که بیند زود
مرد آهنگر که او زنگی نبود	دود را با روش مهر کی بود
مرد رویی گو کند آهنگری	رویش را بلق کرد از دود او
پس بداند ز دانه زنگاره	تا بنا لده رود گوید یا ایه
چون کند اضرار و بد پیشه کند	خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه ننندیشد که شکر من شو	بردیش آن حرم تا فی دین شود
آن سیمانی و بار تیرت از او	شت بر آینه زنگ بچ سو
آهش را زنگها خوردن گرفت	کوهرش از ننگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسفند بر	آن نوشته خوانده آید نظر
چون نویسی بر سر نوشته خط	فهم ناید خواندش کرد غلط
کان سیاهی بر سیاهی او فناد	هر دو خط شد کور و معنی بی
و بر سیم باره نویسی بر سرش	پرسیده کرد در جو جان بر سرش
پرسیده چاره جز بنیاه چاره کرد	تا آمدی سر و آکسیرش نظر

زانکه جان در دل او کفایت
چون شکر و نبات و غیره
فازد در قوت و ایرون و غیره
تا اینکه به پیش از وقت

از تکرار هر چه در کمال باشد
چون شکر و نبات و غیره
فازد در قوت و ایرون و غیره
تا اینکه به پیش از وقت

مغز باید تا در حد اعصاب
دانه مغز که در دانه مغز
صورت مغز که در صورت مغز
آن خدیش از تنغ مغز
که در مغز است و کوه
مغز است و کوه

در همه هم نماند و غایت
کند در میان و غایت
کند در میان و غایت
کند در میان و غایت

دیده مشاند در میان مجلسی	او ز نقوی عاریت و مطلق
و رتوباد و نیست غیر اشیا	تابه یعنی فتو شیخ را عیان
شب بودش بر سر یک روز	کند بگرفت و عشرت کردی
بنکران سالوس و زو و فقی	روز همچون مضطع شب و
نوبی گفتی که در جام شراب	دو نوبی میرد شتابان ناشتا
گفت جام مرا چنان پر کرده ام	کاندر رود ری بکند بسند
دو عبد الله او رکنه نام	شیخ خود با الله اندر تمام
دیدیشده در کف آن پیر پیر	گفت شیخ امر ترا هست عذر
بنکران اینجا هیچ نخند ذره	این سخن را که شنید غم
جام ظاهر و ظاهر نیست این	دو نوبی او این ترا شیخ ای عیب
جام من هستی شیخانی فلیو	کاندر رواند بکند بوله یو
پرو و مالامال از تو حقیقت	جام تن شکست تو مطلق
نور جوهر شیدا و بیفنا در حد	او همان نور است بپند برد
شیخ گفتای من خود نه جاست و	هین بر تو انکار است بکری
آمد و دید آن کین خاص بود	گو رشاد از دشمن کور بود
گفت پیران دم مرید خوش را	دو برای من جو می ای کسا
که مرا بر خجست مضطع گشته ام	من تو رخ از محضه بگفته
در روز و رتبه هست هر مرد را	بر سر منکر زلفت ناد خاک
کردم خانه بر آمدن مرید	بهر شیخ از هر چی می چشید

کند در میان و غایت
کند در میان و غایت
کند در میان و غایت
کند در میان و غایت

کند در میان و غایت
کند در میان و غایت
کند در میان و غایت
کند در میان و غایت

کند در میان و غایت
کند در میان و غایت
کند در میان و غایت
کند در میان و غایت

باید شد میان آن دو خطه
جمله را بختند و او هم
کفایت خود را بجهت
کرد بسیار تنگم صلحت
کانه برین کشتی خرم دان
جمله را بختیم تنو از او
دقیق بیرون کن بر عهد
تا در تو فایز شود او عالم
کفایت بر غلات بر نشان
مشمم کردند و آن در زمان
ماغیاتی غنای کل کربت
یا مغازی غنای کل کربت
یا مجیبی غنای کل کربت
یا ملازی غنای کل کربت

او که زهری جویم شمشیر تو
کو بد لکنت و بد لکنت او
تو ز جو بود مریا سبل را
شکری را امری که خدیگت
کو ترا و سوسا بدین قبیل
و دیگر با او مری و هم سری
تو اگر شهیدی جویم زهری تو
لطف کشت و نور شد هر نار او
و زنه مری چون کشته بر قیل
تا بدای کان صلابت رحمت
دو بخوان تو سوسه اصحاب
کافوم دان کو تو نشان سری

کشته ز موش چهار شتر از او مجیب شد

موشی اندر کف مزار شتر
اشتر از جویم که شد او را
بر شتر بزم تو تواند شتر
تا بیا مدبر جویم بزرگ
موش بخا افتاد و خشک
ایر توقفیت استادی جا
توقلا و مری پیش آمدن
کفایت آب سگرفت و عمیق
کفایت تا به بغم حداب
کفایت از او ساسای کور
کفایت و کفایت او از حاست
کو ترا تا از او ساسای کور
در ز بود و شده روان او از
موش غم که شد مزار شتر
موش غم که شد مزار شتر
موش غم که شد مزار شتر
موش غم که شد مزار شتر

چون که از دنیا مدینه با تیر
صفت موش غم که شد مزار شتر
انصهار او شکر موش غم که شد
چون ز بان سخن گفتی کور
در موشی شکل اشعار کور
باشه نشان تو گفتی و از کور
اندامی کور و کین از شوق
را سخن شوق از عادت
چون ز عادت کفایت کور
غمم آید بر کفایت کور
چون که تو کور و کفایت کور
و کفایت کور و کفایت کور
ماغیاتی غنای کل کربت
یا مغازی غنای کل کربت
یا مجیبی غنای کل کربت
یا ملازی غنای کل کربت

باید شد میان آن دو خطه
جمله را بختند و او هم
کفایت خود را بجهت
کرد بسیار تنگم صلحت
کانه برین کشتی خرم دان
جمله را بختیم تنو از او
دقیق بیرون کن بر عهد
تا در تو فایز شود او عالم
کفایت بر غلات بر نشان
مشمم کردند و آن در زمان
ماغیاتی غنای کل کربت
یا مغازی غنای کل کربت
یا مجیبی غنای کل کربت
یا ملازی غنای کل کربت

که به از من سوسه زید یک بود
سره زهری جویم سوسه زهری
کو ما کور مری شود با یک مدار
سوسه زهری جویم شده ماغت
چون خلاص خوی تو کوید کسی
کو مزا از خوی من بر میکند
چون نباشد خوی بد بر کین
با مخالف و مدار ای کند
زانکه خوی بد نکشت استوا
ما دشوخته را بکش از اید
ز اید از این مزار شوق کربت
لیک هر کس موش برین مزار خوش
ناشد مری ز ندان من مسم
خداست کسیر کن مری او ستو
کینه دلد ابا هلد لنگو بد
عین کم کو بند الله را
ناکها و سوسه چون ز کس شود
کو بود تو باقی لانی تراستما
کو بود اندرون تو باقی ترا
هر که بشکست شود ختم قدیم
کینها خیزد ترا با او سنی
خویش را بر من جویم بر میکند
کی فرزند از خلاص آتش تو
در دل او خویش را جای کند
موش شوق شد بر عادت موش
و زنه اینک ما کشته
و زنه از زهرها شود ای موش
تو ز صاحب کن اشغلا خوش
ناشد دل شه ندانند مظم
جویم کشتی از دل اید تو
که جویم زوش همانند و جهان
مشمم کم کن بدین زهری شاه را

کرامات آن در ویش کد در کشتی متهمش کردند

بود در ویش رون کشتی
ساخته از جن مری شقی

تو موش خوش و باطن طاق
تا که ایضا در زهری
کفایت و کفایت کور
تو موش خوش و باطن طاق
تا که ایضا در زهری
کفایت و کفایت کور
تو موش خوش و باطن طاق
تا که ایضا در زهری
کفایت و کفایت کور
تو موش خوش و باطن طاق
تا که ایضا در زهری
کفایت و کفایت کور

بیدار ماندن در خواب در راه طلب
و بیدار ماندن در خواب در راه طلب
و بیدار ماندن در خواب در راه طلب
و بیدار ماندن در خواب در راه طلب

در میان شیر و کاه و این همه
چون رسول شوی شد کاه و نیل
این کلیل و دمنه جمله افترا
ای برادر دهنه چون بمانه است
دانه معنی بگریه مرد عقل

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آرزو

ماجرای بلبل و کل کوش داد
ماجرای شمع با پروانه سو
کرمه کفنی هست سر کفنی هست
کفنی در شطرنج کین خانه و کفنی
خانه را بجزین یا میراث نیاید
کفنی تخوی برید عمر قد صریب
عمر را بجز مش چه بدکان زیدنا
کفنی این پمانه معنی مسود
زید و عمر از بهر اعراض و سنا
کفنی من این نه نام عمر را
کفنی و از نام پار لایبی بر کشتود
زید و واقف کشت و در تره شرا
کفنی تنک راست پند فهم بجای

بود سخن گفتن در راه طلب
فصلی از نام شاه قاضی
را بطلب شیخ جاویدانی
کف دانه ای برای استان
که در سخن هست در فند و ستان
هر کس که زین سو او خبر بود
بی شود او بر وی هر کس بود
ما در نامی این شنید از صادق
بود سخن گفتن در راه طلب
فصلی از نام شاه قاضی
را بطلب شیخ جاویدانی
کف دانه ای برای استان
که در سخن هست در فند و ستان
هر کس که زین سو او خبر بود
بی شود او بر وی هر کس بود
ما در نامی این شنید از صادق

فصلی از نام شاه قاضی
را بطلب شیخ جاویدانی
کف دانه ای برای استان
که در سخن هست در فند و ستان
هر کس که زین سو او خبر بود
بی شود او بر وی هر کس بود
ما در نامی این شنید از صادق

که در سخن گفتن در راه طلب
فصلی از نام شاه قاضی
را بطلب شیخ جاویدانی
کف دانه ای برای استان
که در سخن هست در فند و ستان
هر کس که زین سو او خبر بود
بی شود او بر وی هر کس بود
ما در نامی این شنید از صادق

بر کسان ضعفش زد ندانند مرا
جست و جوی چون نوز بر کشته
و بز مراعاش یکی معنی دگر
می شود ندانستن بخو کای بر
در فلان بنیسه در حق هست سبز
فاصله شده بسته در جستن
بر سیاحت کرد آنجا ساها
چونکه می دید انداز عربت
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد
دشته آمد او بکشته شد
کرد عزم باز گشتن سوی شاه
اشک می بارید و می برید راه

شرح کردن شیخ سهروردی در سخن با طالب عقل

بود شیخ عالی قطبی کیریم
کفنی نویسد پیش او روم
نادعای او بود همراه من
رفش پیش شیخ با چشمی بر آب
کفنی شیخا وقت زخم و وقت
کفنی واکو کرمه نویسد نیست
کفنی شاهنشا کردم اخبار
اندر آن منزل که آید شد ندیدم
ز استان او بر آه اندر شوم
چونکه نویسد من ز دلخواه
اشک می بارید مانند حجاب
فان آمدیم و قن لطف از سنا
چیت طلب و تقوی و باقیمت
از برای جشن یک شاخسان

فصلی از نام شاه قاضی
را بطلب شیخ جاویدانی
کف دانه ای برای استان
که در سخن هست در فند و ستان
هر کس که زین سو او خبر بود
بی شود او بر وی هر کس بود
ما در نامی این شنید از صادق

بدر آنکه عجمی ز نیت
تا یکی کرد و صفت و صفات
دوستش من کرد تا برام
همگی با خون جگر در نیت
آندین با عشق کمال استاد
مدد از آن دره داد اتحاد
همچو خاک مستغرق در کعبه
یک سوزان کرد دست کعبه

صورت و هیأت بود چون شکر
در گذر از نام و نیکو و صفا
اختلاف خلق از نام او فساد
اندین معنی مثال خوش شو

درد از زمین می چها کس از جنگ که در ایشان

چار کس را در مردی بکند هم
فارسی ترک و رومی و عرب
فارسی گفتا که این را چون کنیم
آن عرب گفتا معاذ الله لا
آن یکی که ترک بید گفتا منم
آنکه رومی بود گفتا این قبل را
در تنازع آن سخن جگر شدند
مشترک هم می کردند از ابلیس
صاحب تری می زید می در بان
پس بگفتی او که من زین بکند هم
چونکه بسیار دید در راه غل
یک در جهان میشود چاره و یاد
گفت هر یک از حد جنگ و فرا
پس شما موش با بشیدا آفتاب

اتحاد می شد میان بر زبان
نوعی موی بود که می روی
هزار سالمان چون موی بود
دانه جو را که از این موی بود
و آن سلیقه آن جوی بود
مرغ جانها که درین آخر زمان
نیتشان از یکدیگر بکند
هم سلیقه آن است اندوه و ما
کود صلیح و غایب جو را

ز آنکه آن کوئی او در نیت
همی در نیت او در نیت
ز آنکه آن کوئی او در نیت
همی در نیت او در نیت
ز آنکه آن کوئی او در نیت
همی در نیت او در نیت

چون سلیقه آن سویی حضرت بنا
کوزبان جمله مرغان می شناسند
در زمان عدالت او تا لیلک
آنس که کوزبان آری چنگال بنار
شد که کوزبان آری چنگال بنار
گوسفند از کوزبان او در اتحاد
او سلیقه شد میان سخنان
اتحاد می شد میان بر زبان

بدر آنکه عجمی ز نیت
تا یکی کرد و صفت و صفات
دوستش من کرد تا برام
همگی با خون جگر در نیت
آندین با عشق کمال استاد
مدد از آن دره داد اتحاد
همچو خاک مستغرق در کعبه
یک سوزان کرد دست کعبه

قول از نیت و آباد کبیر
گفت خود عالی بود ست احمق
مرغ جانها را چنان بیکدیگر کند
مشفقان کردند همچون والد
نفس واحد از رسول جوشند

بر خاستن مخالفت و عداوت انصار به برکت عیای پیغمبر صلی الله علیه و آله

هر یکی از شهری افتاده بهم
جمله با هم در نزاع و در غضب
هر یک با تا این با کور می دیدیم
من عهدت خواهم نه انکوری در غدا
هر یک کس من زین خواهم از هم
من نهادم خواهم استا قبل را
کز سر آن نامها غل بدیدند
پزیدند و ز جمل و از دشت می
کوبیدی آنها را در می صلحشان
آرزوی جمله تان می آوردم
این در میان میکند چندین عمل
چاره دشمن میشود یک اتحاد
گفت می آرد شما را اتفاق
ناز باننان من شوم در گفتگو

در قبلی کاوس و خراج نام داشت
کینه های سینه شان از مصلطع
اولا اخوان شدند از دشمنان
وز دؤم المؤمنون اخوت بدند
صورت آنکورها اخوان بود
غور و آنکور صیدانند یک
غور کوسنک پشت و خام ما
فراخی فی نفس واحد باشد او
کربکوم آنچه او دارد نهان
سز کربکور نامد کور به
غور و غایب ک کایشان قابلند
سویی آنکوری می برانند تین

تابه الاما خلا فیها نذیر
از خلیفه حق و صاحب همی
کوزضا شان بی عشق و بی عمل
مسئول نو آفت نفس واحد
و زنده هر یک دشمن مطلق بدند

یک ز دیگر جان خورد اشام داشت
مخوشد روبرو سلام و صفا
همچو اعداد عین در بوستان
در شکستند و تین واحد شدند
چون فشردی تین و واحد شو
چونکه غور پیخته شد بیان
دراز حق کافر اصلین خوانند
در شقاوت و خیر و ملحد باشد
فنه افهام خیر در جهان
دود و وزح از ارم مجور
از دم اهل دل ایشان بیکدیگر
ناد و می بر خیزد و کین و ستیز

عز او الله که کار نیست
خود کرد او ز نور خود نام
لیک بودش در کس است و نام
با کرم کوش تا بال پرواز
تکلیف یک یک ازین کوز نور
صد هزاران مرغ پویا شان
وان لیل که عقاربند را نیت

کاخاد جسمهای با وطن
متقاضیان می مانند بدین
کوز نظیر کرم ایجا در مثال
فقره را تین که آرد انخلال
هم سلیقه آن است اکون ایلیسا
از بیاط دور می رفتی در عکس

دور بینی کوز در دست دراز
همچو خطه در سر آکوز در اسد
مویع اندر سخنانی دقیق
در کوهها باز کردن ما عشق
ما که بنیدیم و لیک نام ما
در شکل و در جویا بین فرا
همی مرغی کوشاید بندد امر
کاه بنید ما شود در فن تمام
عز او الله که کار نیست
خود کرد او ز نور خود نام
لیک بودش در کس است و نام
با کرم کوش تا بال پرواز
تکلیف یک یک ازین کوز نور
صد هزاران مرغ پویا شان
وان لیل که عقاربند را نیت

ما جان در مانده از تو جان
وان کلام در میان افکش
در نماز استاده بود کز وی
ز یک زلفش مجوسان باک
تفیی سست در سینه و کلت
بایسواره بر براق و اولاست
بایسوم او بر بروج و حلمات
انستاده منظر او در کوزان
ماند بود استاده در کوزان
بیرمانند آن چراغ در میان
تا شود در پیش فانغ از نماز
چون است عراق باز آمد فقیر
زان جاعت زک روشن ضمیر

حال ایشان از بی خوانی جز	تغیباتی میان هل من محض
از نزاع ترک و رومی و عرب	حل شد اشکال آنکور و غیب
ناسلیمان با سالان معنوی	در قیاید بر بخیزد این روی
جمله مرغیان منازع باز واد	بشوند این طبل باز شه یار
زاخلاق خویش سوی آفتاب	هین تره جاب روان کوی شاد
چشم ما کتم فولک او حکم	سخنم هذا الذی اقم بک
کور مرغانیم و بر ناساختیم	کان سلیمان ترا در فی نشاختیم
همچو جعدان دشمن از آن سید	لاجرم و امانه در و بر آیدیم
میکنیم از غایت جمل و عساک	قصه از آن عزیزان حشما
جمع مرغان کز سلیمان رو	پرو بال و کینه کی برکت د
بلکه سوی علم از چینه کشند	و ضلای و کینه آن مرغان خود
هدیه ایشان بی تقدیر بر ما	می کشاید راه صد بقیس را
زاغ ایشان کز بصورت غوغا بود	ماز همت آمد و ما زاغ بود
لک لک ایشان که کلک می بود	آتش توحید در شک می زد
وان کبوترشان ز باز شکهد	ماز سر پیش کبوترشان قصه
بلبل ایشان که حالت آرد او	در درون خویش کلش ارغ
طوطی ایشان قید آزاد بود	کز درون قند ابد بر شیر شو
بای طایرسان ایشان در صو	بهتر از طایر بر زبان نظر
منطق الطیران خاقانی جاست	منطق الطیر سلیمان جاست

آن طبعی است از راه است
بلشکی بر زبان دایه است
دایه را بکند رود و شکلی بران
آندارد در کور معنی چون طایر
تو در ناد و بر سوادند از آب
تو بدست و سوزی و باران
تو طوطی بر شک و تو ترننگ
تو چون مرغ خانه خانه کن

ما جان در مانده از تو جان
وان کلام در میان افکش
در نماز استاده بود کز وی
ز یک زلفش مجوسان باک
تفیی سست در سینه و کلت
بایسواره بر براق و اولاست
بایسوم او بر بروج و حلمات
انستاده منظر او در کوزان
ماند بود استاده در کوزان
بیرمانند آن چراغ در میان
تا شود در پیش فانغ از نماز
چون است عراق باز آمد فقیر
زان جاعت زک روشن ضمیر

توز کرمانجی آدم شعری	هم خشکی هم بدر با باغی
چون حملنا هم علی الجوی غنا	از حملنا هم علی البری بران
مرد لایک را سوی بر راهت	جنس جوان هم زهر آکافیت
تو برین حیوان بجانی از ملک	تا روی هم بر زمینم بر ملک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر	با دل بوحی الیه دین و
قال بیا کفر فناده بر زمین	دو روح او کردان برین جوی بود
ما همه مرغان بیایم ای غلام	بجو می داند زبان ما تمام
پس سلیمان بچو آمد ما چو طیر	بر سلیمان تا ابد اریم سیر
با سلیمان پای در دریا بند	تا چو د آید آب سانه صد
آن سلیمان پیش جمله حاضر	لیک غیر چشم بند و مساجر
ماز تحمل و خوابا کی و وضو	اوبه پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را در در سار آید بانگ	چون ندانند کوشاید بر سجد
چشم او ماند سحر جوی روی	بیخبر از ذوق آب آسمان
مرگ همه سوی اسباب راند	از مسیت لاجرم محروم ماند
انکه بنید او مسکب لعیان	کی نه دزل بر سینه های جان

خیز ز شد حجابی که راهت زل هک در بیان بهما شری

زاهدی اندر زبان بادیه	در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از یاد	دیده شان بر زاهدی خشک و
جایی زاهدی شد بود او بر تراج	از سموم بادیه بود در علاج

و الهما در زخم کرده بران
از غنچه و میا ز لایمان
وزن بوی از لایمان
کافی حاجت کن در غای جان
چشم بکند سوی آسمان
تا بدیم از میان زان راه
و اقا سوزی از انوار دین
تا بچند مال تو ما را ایقین
بیکل ما کن از غیبی دست
بزیاده و بی خواهی رسد
کفهر کاهلی می خواهی سما
دست از بدایت از سوی سما
بسیر رسیدن که این را از سما
باید باشی و بداند دست و
جامه اش بر بود از آثار و صو

آن شنبی بود که در هندوستان
ذوید آنجا کرد و در دهستان
گرسند ما را شکست و ری
مغز پسته در آن سوزان آوردم
خوش سلاخی شان خوشی
کندیم تا که از جوی کفایت
جمع آمد بخانه ای قوم
تک افتادند آن قریب
تا باشد خود دان قریب
فیل مست کتون ازین سو که
پند من از آن و از آن بشوید
فیل بخاک آند که از اهتان
صدایان مستین بخوانند

لحمه بخشی امدار هر کس کین	حلق بخشی کار نبرد است و بس
حلق بخشد جسم را و روح را	حلق بخشد هم هر عضو و جفا
این کجی بخشد که ایلای شوی	از دعا و از دل خالی شوی
تا گوئی بر سلطانز کین	تا تریزی قدرت را بپیش کین
کوش نکس نوشته اسرار را	کو چو سوسر صد زبان افاد
حلق بخشد دعا را لطف خفا	تا خورد آب و بر وید صدا
باد حاکمی را بخشد سلق و نیت	تا کایش را خورد آند طلب
چون کایش خورد حیوان گشت	گشت حیوان لحمه ایشان و رفت
باز خاک آمد شد کاکا لیش	چون میناشد از بند روح و بیستی
ذرها دیدم دهانشان چو کرم	کو کرم خوردشان کرد دراز
بر کهار برک از انعام او	داید کار اید لطف عالم او
زرها را زرها او می هد	زانکه کندم بی غنائی که هد
نیت شرح این سخن از اینها	پاره کفتم بدان ز انبارها
جمله عالم آکل و مأکول ان	با لیا از مقبل و مقبول ان
این جهان و ساکنانش منقش	دان جهان و ساکنانش منقش
این جهان و عاشقانش منقطع	اهل آن عالم بخشد بخجتمغ
پس کرم است کوی خود مراد	آبی جوی که ماند تا آید
باقیات آنها جان آمد کرم	رسته از صداقت و انظار و نیت
کهر زار نندیک کس بشر نیت	چون خیا ل از عده اندیش نیت

ز آنکه حیوان بود شکار
و انچه در آن آفرینند ز آنکه
مغز پسته در آن سوزان آوردم
خوش سلاخی شان خوشی
کندیم تا که از جوی کفایت
جمع آمد بخانه ای قوم
تک افتادند آن قریب
تا باشد خود دان قریب
فیل مست کتون ازین سو که
پند من از آن و از آن بشوید
فیل بخاک آند که از اهتان
صدایان مستین بخوانند
شرط تبدیل مزاج آمد بدان
چون مزاج آدمی کج است
ز غلبه باد و کف و سقیم و جوان
چون مزاج زشت است و تبدیل یافت
و فتنه و شیخی و نضج چون شمع
دایه کوفت شود بی نور را
تا بنوع سوس کبد بد بود را
کو بیدار راه صلیبستان بود
برگشت بد راه صلیبستان بود
زانکه پستان از پستان بود

آن شنبی بود که در هندوستان
ذوید آنجا کرد و در دهستان
گرسند ما را شکست و ری
مغز پسته در آن سوزان آوردم
خوش سلاخی شان خوشی
کندیم تا که از جوی کفایت
جمع آمد بخانه ای قوم
تک افتادند آن قریب
تا باشد خود دان قریب
فیل مست کتون ازین سو که
پند من از آن و از آن بشوید
فیل بخاک آند که از اهتان
صدایان مستین بخوانند

آن شنبی بود که در هندوستان
ذوید آنجا کرد و در دهستان
گرسند ما را شکست و ری
مغز پسته در آن سوزان آوردم
خوش سلاخی شان خوشی
کندیم تا که از جوی کفایت
جمع آمد بخانه ای قوم
تک افتادند آن قریب
تا باشد خود دان قریب
فیل مست کتون ازین سو که
پند من از آن و از آن بشوید
فیل بخاک آند که از اهتان
صدایان مستین بخوانند

از فطام خون غذا اش شیر شد	وز فطام شیر لحمه کبیر شد
وز فطام لحمه لغزای شود	طالب طلوب پنهانی شود
کز جین را کس بکفتی در رحم	هست بیرون عالمی پس نظم
یک ز میز خرمی با عرض و طول	اندر روش نعمت در جمل کول
کوهها و بحرها و دشتهها	بوسناها با غنا و کشتنها
آسمانی پس بلند و پربسیا	آفتاب و ماهتاب و صدنها
از جنوب و از شمال و از دور	با غمها در غر و میشا و سور
در صفت ناید عجایبهای آن	تو درین ظلمت چه در امتحان
خون خوری در جانی تنگنا	در میان حبس و انجاس و عنا
او حکم سال خود مگر بدی	زین رسالت معروض و کافر بدی
کین محالست و فریبت خود	زانکه وهم کور ازین معنیست دور
جنس پیری چون نندیدد راک	نشود دوزخ را مگر ناک او
هیچ آن کس خلق عام آند جهان	زانکه جهان ابدالی می کویندشان
کین جهان چاهیت پیر از اینست	هست بیرون عالمی بی بودند
جمع در کوش کبی زیشان برست	کین طبع آمد حجاب تر و فرست
کوش را بندد طبع از اسماع	چشم را بندد غرض از اطلاع
هیچ آنکه آن جنین را طبع خون	کان غذای و دست را و طاق زون
از خدایشان جهان بخوبی کرد	خون تن را در طبعش خوب کرد

قصه خونریز ندک صباغ پزار خرمی در تحقیقت نا صح

آن شنبی بود که در هندوستان
ذوید آنجا کرد و در دهستان
گرسند ما را شکست و ری
مغز پسته در آن سوزان آوردم
خوش سلاخی شان خوشی
کندیم تا که از جوی کفایت
جمع آمد بخانه ای قوم
تک افتادند آن قریب
تا باشد خود دان قریب
فیل مست کتون ازین سو که
پند من از آن و از آن بشوید
فیل بخاک آند که از اهتان
صدایان مستین بخوانند
بر صفت و لطیفند و
زین ساد و هست طالب بر کین
ازین فرزند صد فرسنگ راه
او کورده در خند و آه
آتش و دود آید از غر و طوم او
آهنگ زان کورده در غم او
آویا اطفال حجابی قریب
در خصی بود غیب ایشان با غیب
غایبند ازین از نقصان شان
کو کشد کین از برای ایشان با غیب
کفا اطفال آید ازین
دور فرزند از کار و کجا
از برای ایشان بخار و بیم
از برای سر من با روی نیم
لپه اند سر من با روی نیم
شند از جمله عفتنهایی من
کویا حسنه خود بخوبی من

آن شنبی بود که در هندوستان
ذوید آنجا کرد و در دهستان
گرسند ما را شکست و ری
مغز پسته در آن سوزان آوردم
خوش سلاخی شان خوشی
کندیم تا که از جوی کفایت
جمع آمد بخانه ای قوم
تک افتادند آن قریب
تا باشد خود دان قریب
فیل مست کتون ازین سو که
پند من از آن و از آن بشوید
فیل بخاک آند که از اهتان
صدایان مستین بخوانند

سوی آهیل بن یزید غازی را در آن
دختر او موضع است و نام آن
کند از کوشش و غیظ در آن
مردمان از آنجا میگریزند
و در آنجا کوهی است که
مردمان از آنجا میگریزند
و در آنجا کوهی است که
مردمان از آنجا میگریزند

قصه شکر خندان
فیل بنگال

هات و هات از بد لوق پوستان و نه کی کردی یک جویی هات و نه کی کردی یک نفرزند برنگندی بکه عای لوطراد کشت شهرستان چون در وقت سوی شامستان نشان اوین صد هزاران آندیا است کویکوم وین بیانی فرود خود شود که با از آن بشود طرحه کوری و برین تیر چشم موبو یعنی هر چه خرد خرد رقص آنجا کن که خود را نشکنی رقص آید چون خود سردان چون همدان دست خود در حق مطربان نشان از درون در و میزند تونه یعنی بر کها بر شاخها تونه یعنی بیک به کوش نشان تونه یعنی بر کها در کف زدن کوش بر بیداز مکر و دروغ	صد هزار آند هزا و یک موسی فرعون کا ز بر فرزند نوح شرق و غرب را غرقاب جمله شهرستان ایشان را دجله آب سیه روی نشان در حق قد مش به یعنی در خود به ترفی سیاستهاست خود مکر چه بود که که خون تونه یعنی چون شدن کویکوم لنک از اشتر نه بیند یعنی رقص فی مقصود دایه میخورد پند را از زهر شقوت بر کنی رقص و چون لای بر سر میدان چون همدان نقش خود رقصی جو هاد رشی نشان کن میزند کف زنان رقصان رنجوریک بر کها بر شاخها هم کف زنان کوش دل باید نه کوش این بدن نامه یعنی شهر جان با فروغ
--	--

مردمان از آنجا میگریزند
و در آنجا کوهی است که
مردمان از آنجا میگریزند

مردمان از آنجا میگریزند
و در آنجا کوهی است که
مردمان از آنجا میگریزند

مردمان از آنجا میگریزند
و در آنجا کوهی است که
مردمان از آنجا میگریزند

مردمان از آنجا میگریزند
و در آنجا کوهی است که
مردمان از آنجا میگریزند

مردمان از آنجا میگریزند
و در آنجا کوهی است که
مردمان از آنجا میگریزند

کوهخانه و قبه ها و کنگر
نبرد از اجاب معانی سن
میکر اکنون زن اطللس بویکی
مردمان از آنجا میگریزند
و در آنجا کوهی است که
مردمان از آنجا میگریزند

کوبدان رنجور کای باران من چون غی بنید کس از باران او مانعی بقینم باشد این خیال چه خیالت این که این خراج کوف کوزها و تیغها محسوس شد آن همی بنید که آن از بهار و حوص نیارفت و چشمش تیز شد مغی بی هنگام آمد چشم او سر بریدن و اجاب بد مرغ هر زمان نزعیت خروید کانت عمر تو مانند همیان ز رات ی شماندی دهد ز رقی و قوت کوز که بیستای و نغی بجای پس نه بر جای مردم را غوغ در کمال کارها چندین مگوش عاقبت تو رفت خواهی تا تمام وان عمارت کردن کوز و کله بلکه خود را در صفا کوری خاک او کردی و منغون غمش	چیت این شمشیر بر سر زان در جواب آند هر یک کای غوغ چه خیالت این که باشد رتجال از نفس این خیالی شد کون پش پیمار و سرش تنگوس چشم دشمن بسته زان و چشم چشم او روشن که او خونین از نغی که او و چشم او کوبغیر وقت خبیا نند در بنکر آند نزع جان ایماست روز و شب مانند نیا است ناکه خالی کرد و آید حسو آند را بد کوه از دادن زبای ناز و انسجد و اقربانی جور کار یگان بود در زمین کار هایتا بر و بان تو خام خوبه سنک و نغی چوبت و در معنی او کنی دفن این معنی نادست یا بد مدها از دست
--	---

مردمان از آنجا میگریزند
و در آنجا کوهی است که
مردمان از آنجا میگریزند

مردمان از آنجا میگریزند
و در آنجا کوهی است که
مردمان از آنجا میگریزند

مردمان از آنجا میگریزند
و در آنجا کوهی است که
مردمان از آنجا میگریزند

مردمان از آنجا میگریزند
و در آنجا کوهی است که
مردمان از آنجا میگریزند

مردمان از آنجا میگریزند
و در آنجا کوهی است که
مردمان از آنجا میگریزند

مردمان از آنجا میگریزند
و در آنجا کوهی است که
مردمان از آنجا میگریزند

نفس و عشق تو کند لطف ما
زیر برایت تو بیکجا هست
حلیها و جوارب جویهای تو
عذیب ما بود و شادانای تو
مان جاهل ترین عاجز دینی
زانکه باریت گفتنش مستور
تا ناله با صد ملک و مال
داده عورتی عزوجل
تا کرد او دعوی عزوجل
دیده همش زنده اورد
تا ناله سوی حقان بدو
داد او را ملک جهان
حق ندادش در دوزخ و اندام
زانکه در دوزخ بارانها
شد نصیب دوستانش
در آمد به از ملک جهان
تا بخوانی بر خدا در نهان
خوانند بر او از آفرین
آن گشتند بر او دل بود
آورد کردن سب او از سر
آن گشتند او از صافی و خرمین
کای غدا و در هر روز
تا ناله هر که از او
زانکه هر که از او
ز سر خوان شدند
تا قیامت بخوبی او پیش غار
از رحمت ما فانی غار

از کبابش مانع آمد آن سخن پس بیفنا نند خفتند آن دید فیلی سمنای که در سینه بوی نیک تر از دهانش است چند باری کرد او گشت و بر پس بر خفته را بوی کرد کو کباب غیل ناده خورد در زمان او یک یک از آن کرد بر هوا انداخت هر یک را که ای خوردن خون خلق از بر او مال ایشان خون ایشان دان مادر آن غیل چکان کین شه فیل چه میخوری ای پاره خوا بوی رسوا کرد مکر اندیش را آنکه یا بد بوی بود از زمین مصطفی چون بوی بود از لوله هم بیاید لیک پوشاند ز ما تو همی خسی و بوی آن حرام هره انقاسن ترست می شود	بخت تو گشت ترا عقل کهن وان کرسند چون شبان اند اول آمد موسی جار بر و بد هیچ بویی ز نیامد تا کوار مرو را ز آن شه قیل بوی می آمد و ز آن خفته برد رانید و بکشش فیل زرد می رانید و نبودش از دست ناهی شد خورد و خوردند شرکا تا نیا بر خون ایشان نبرد زانکه مال از تو را دید زمین فیل چه خوار را کینر گشت هم بر آرد ختم فیل از تو دما فیل داند بوی طفل خویش را چون نیاید بوی باطله را از من حون نیاید از دهان ما بخورد بوی نیک و بد بر آید بر سما می زرد بر آسمان سبز خام تا به بوی کیران کردن می رود
--	--

باید که خطای معانی نظرت
است در صلب بیگانگان
که صد بیت که بود معنی را
آن را زنی لفظ مقبول حساست

آن بلال صدق را با یک غاز
حق را بخواند می و از نیاز
تا بگفتند ای بی بی نیست است
این خطا اکنون که آغان بنیاست
ای بی بی و ای رسول کرد کار
یک مؤذن کو بود از هیچ بیار
غیب شد اول درین و صلاح
مخزن خدا در لفظ صحیح گفت
ختم بیعاید بر جوشید و گفت
کای خندان بر خدا همی لال
تا شو از زمین می خورند قال
و آنکه بر آغوا غان تان
رو عای می از آن خون صفا

نفس و عشق تو کند لطف ما
زیر برایت تو بیکجا هست
حلیها و جوارب جویهای تو
عذیب ما بود و شادانای تو
مان جاهل ترین عاجز دینی
زانکه باریت گفتنش مستور
تا ناله با صد ملک و مال
داده عورتی عزوجل
تا کرد او دعوی عزوجل
دیده همش زنده اورد
تا ناله سوی حقان بدو
داد او را ملک جهان
حق ندادش در دوزخ و اندام
زانکه در دوزخ بارانها
شد نصیب دوستانش
در آمد به از ملک جهان
تا بخوانی بر خدا در نهان
خوانند بر او از آفرین
آن گشتند بر او دل بود
آورد کردن سب او از سر
آن گشتند او از صافی و خرمین
کای غدا و در هر روز
تا ناله هر که از او
زانکه هر که از او
ز سر خوان شدند
تا قیامت بخوبی او پیش غار
از رحمت ما فانی غار

بهر این فرمود ما موسی سخدا کای کلیم الله زمین می جوینا گفت موسی که ندارم آن زها از دهان غیر کی کردی کنایه اچنان کن که زدها نهار ترا از دهان کان نکردی کنایه یادها خویشتن را با لکن ذکر حق پاکست چون پاکت رسید میگریزد ضدها از ضدها چون ز آید نام پاک اندر زها	و حق حاجت خواستن اندر بادهای که نکردی تو کنایه گفت ما را از دهان غیر خوا از دهان غیر بر خوان یا الله در شب بود در روزها آرد از دهان غیر باشد عد خواه روح خود را پاکت و جلاله و خست بر بنده بر روز آید بید شب گریزد چون بر آفر و نزد فی پلیدی ماند و فی اندها
--	---

در بیان آنکه ذکر گفتند عین لبتیک گفتن خود
جلا جلاله و عمر غلامه

آن یکی الله می گفت شبی گفت شیطان خوشتر می سخن می نیاید بیک جواب از پیش او شکست دل شد و بنهاد سر گفت قوا ز ذکر خون و امانه گفت لبتیک نمی آید جواب گفت آن الله تو لبتیک ماست	تا که شیر بر من شام از کرس این همه الله را لبتیک گو چند الله می زنی باز و بی سخت دید در خواب او حضور را در چون پشیمانی از آنچه خوانند زان همی تو رسم که ما بشم ز با و از نیاز و در دوسوز تنگ
--	--

کای غدا و در هر روز
تا ناله هر که از او
زانکه هر که از او
ز سر خوان شدند
تا قیامت بخوبی او پیش غار
از رحمت ما فانی غار

دعوت ایشان صورتی در آن
و نیکو فیست و خفاهاست
ختم آن باشد که چون نوبت
دین بر ویها هم آید
زید و مسروق نوم در آن
که کتب زیاد در آن نهان
مغز موده پیش نهاد که این
میکنند از آنک و از چنین
مغز پندار که چنان است

ای یاساک پوست کوب را نام	نعت
جان بدن از بهر ارجام ای	لیک اندر برده بی انجام
صبر کردن بهر این بود خراج	و خداد و صبر کی باشد طغر
زین کین و صبر و خرمی کس	صبر کن کالضیر مفتاح الفرج
خرم کن از خور کین زهری کس	خرم خود صبر آمد با و دست
گاه باشد کوبه بر باد یجمد	خرم کردن ز و خور از دنیا
هر طرف غولی می خواند ترا	کوه یو باد سرا و ز فیض
ره نمایم هر همت باشم رفیق	کی برادر راه خواهی بین
یغلا و زست بی ره داند او	من قلا و زم درین راه رفیق
خرم آن باشد که نفرین ترا	یوسف نام در سوی این کز کفر
که نه چو بشرد ارد و نه نوری	چرب و نوش و دادم پای این
که بیامهمان ما ای روی	سحر خواندی مدد در کوفت او
خرم آن باشد که کوی نمده ام	خانه آن است و توان مینی
یا سرم در دست در دست	یا سقیم حسته این خدام
ز آنکه او نوشت هدا بنشها	یا سرا خواندست آن خالو پسر
ز در کویچاه اگر شست د	نا تکار در در تو نوشش شها
کودها و کی هدا آن پر جیل	ماهیا ناکاه در شست
و غرغ آن جوز مغز ترا بر	جوز پوسیدست و کفار دغل
یار تو خرمین است و کیسه	صد هزاران عقل لایک نشند
	کر تو را مینی مجو خرویه ا

چون که مرغی که خوشتر دادی
تا که در کج از آن دانم و تو
هست بی تو خرمی بیما و چنین
خرم را مکن از تو عالم کن بودی

ز آنکه در خوشی خفا و تبارده
وین رود از دست و در دست
نشو این فانه را در شرح این
باشوی سازم بر این حفظ دین
حکایت فرعون که کتابی
شهری را و دعوت کردین
بلا بر سوی دره بعد
از آنکه افشا

ای برادر بود اندر ما صفی
شهری را و دست ای ای ای
نوست ای چون می نویسی
خره اندر کوه آن شهری
دو همه و سه ماهه میباش
بر کان او و بری که بود
هر چه بود که بود در آن
راست کردی شهر می را یکان

کودکان خراج کفندی را
ما و بر و ساید هم در دست
صفا بی روی تو با کس
دشمناد کار او دین بر
او می خواهد که نصیحت
و اگر از دین تو می نویسم
بسی وقت کردی را را او نهان
که کشیدن سوی دره لایک آن
که کشفت ای ای بیلیجه

رو به شهری کرد و گفت ای خراج	روحی نایی سوی ده فوج
الله جمله فرزندان سار	کین زمان کشفت و نوبت
یا بتاستان بیبا و قش	تا بیدم خدمت را من کز
قوم و فرزندان و حیل را	در ده ما باش سه ماه و
هم بهاران خطه در سوس	کشت زار و لاله دلکش
و عده دادی شهری را و در	تا بر آمد بعد و عده هشت
او بهر سالی می گفتی که کی	خرم خواهی کرد کامه ماه
او بهانه ساختی کاسالمان	از فلان خطم بیامد بهمان
سال دیگر که تو نام وار هید	از صفات آن طرف خواهم
گفت هشتاد آن عیال منظر	به فرزندان تو ای اهل بر
ما ز هر سال چو کلک آمدی	تا مقیم بقبه شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال	خرج او کردی کشادی از این
آخرین کورت سه ماه آن بملو	خوان خادش با آمدن و شان
از نجالت باز گفتا و خواجه	چند و عده چند نفر می
گفتا خواجه جسم و جانم و جیل	لیک هر خویله اندر حکم هو
آدمی چون کشیت و یاد با	نایکی از یاد را آن با دران
باز سوگندان بباد شرکای	کیر فرزندان بیابن کر نعیم
دست و بگرفت سه کورت	کاشه الله ز و بیانهای جمید
بعده سه سال و بهر را چنین	لا بهاو و عده های تکرین

چون بنیاد داد او را یک بین
انگه می کشی که او ای یک بین
دست بی دیدی فی زیندی بین
بوی که زودام صبا دای بهار
دیندگی با خند میان کشت زار
انگه کشاخ سینه اندر این
استخوان و کله ها شان را این

کشف حقیقت ای ای است ایبه
اگر تو شتر من است بود
دوستی خیم دم آخر بود
و همان وقت که آن فاش بود
صفتی باشد و شمشیر طوع
مجویدی در بوستان و در

صفتی باشد و شمشیر طوع
ز و عمارت فدا و دخل تو
خرم آن باشد که نظر بداری
تا که بر روی او شوی از بد روی
هر قدم را دام میدانای رضو
هر قدم را دام استم و فوج

که بر او نگاه دارند و از منزل
حق آن نعمت که بود و جای خورشید
حق آن نعمت که بود و جای خورشید
حق آن نعمت که بود و جای خورشید

چون کورستان رویی بر
استخوانش را بپرس ز ما
چون فرزند فرزند در چاه غرق
چشم کرد اری تو کورانه
آن عصای حرم و استبداد
در عصای حرم و استبداد
کام زان سونه که بینا نهاد
لوز لوزان بترس از خط
ای زودی چشمه در نایب
لغز جسته لغزه ماری

چون کورستان رویی بر
استخوانش را بپرس ز ما
چون فرزند فرزند در چاه غرق
چشم کرد اری تو کورانه
آن عصای حرم و استبداد
در عصای حرم و استبداد
کام زان سونه که بینا نهاد
لوز لوزان بترس از خط
ای زودی چشمه در نایب
لغز جسته لغزه ماری

**قصه اهل سبأ و طاعی که در نعمت ایشان را و
ساز فضیلت شکر**

تو خواندی قصه اهل سبأ
با بخواندی و نندیدی چون
از صد آن کوه خود آگاه
سوی معنی خود که در سبأ
او هم با بکی کند بی کوش و هو
چون خمش کردی تو او هم شدی
داد حق اهل سبأ را بر فراغ
صد هزاران قصه و یوانها
شکر آن نگذارند از بزرگ
در وفا بود ندانند از سبأ
مرسکی را لغزه نایب ز در
چون رسد بر روی نندیدی
پاسبان و حارس در میشود
که چه بروی جوهر سختی بود
هم بر آن در باشند با شکر
کفرد کرد غیر اختیار
و در سکی آید غریب و در شب
آن سگ است میکند آندم ادب

چون کورستان رویی بر
استخوانش را بپرس ز ما
چون فرزند فرزند در چاه غرق
چشم کرد اری تو کورانه
آن عصای حرم و استبداد
در عصای حرم و استبداد
کام زان سونه که بینا نهاد
لوز لوزان بترس از خط
ای زودی چشمه در نایب
لغز جسته لغزه ماری

تا بدیم او شان را بعد از خراج
او چو کشتی قارغ از او رفت
چون جوی سبأ را دیدی ز غایت
شسته بر در آمدید ز تپهار
لباس کردی و کفالتی
مجلس و مصو و جمله شد
فین و آن که بدیدی ز غایت
سوی غفار و کوه آرم غما

تو را بیدار آن وفا با حق
مستوف حق ندارد کس سبق
مهی جز تو متصل ندید او تزل
تصل کردند بپوشن سبأ
حق هزاران صفتش با
تا که مادر بر تو مهر انداخت
هر که آن حق را نداند حق بود
باید کردش قریب آن خود
ای غبارند ای قلم اشکان
انکه دادند و انکه ز بیم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن
ز انکه حق بر تو می کرد سخن
باید کن لطفی که کردم آن تو
باش از حفظ درستی تو
اصل و ابعداد شمار از تو
دادم از طوفان ز تو
آب آتش خور زین بگرفته بود
مویخ او را و رخ که زانی بود
خط کردم من کردم زردان
ورد وجود بدیدم جودت
چون شدی سر نشانی جودت
کارگاه خورشیدان
چون غباری بر رویان
از کان بدیدم سوری
من ز نه تو و بنویس جانوری
سوی من ای کان بدیدی
ای کان بدیدی که بدیدی
ای کان بدیدی که بدیدی
ای کان بدیدی که بدیدی

جمله کان چون اشتران بست
که کشای زانوی ایشان بری
بی توقف جمله شادان در آمد
از دعای او شدند یاد و
از مودی بویسی فاخته
یا فی حجت ازین شاهان کیش
چندان لیکن تو رهوار شد
چند جات بی غم و آزار شد
تو مفضل رشته بر پای بند
ناز خود هم که کردی یی بند
ناسپاسی و فراموشی تو
یاد نورد آن عمل تو شی
لاجرم آن راه بر تو بسته شد
چون دل اهل از تو بسته شد
دو دستان در باب و اشغفار
هیچو بری که بجاری بر کن
تا کست نشان سویی تو بکند
میوه های چینه بر خود و کفند
هم بر آن ز کردم از سبأ
ساخت کعبه از سبأ
چون سگان هم بر سگان انا
اولین در که خورجی استخوان
می کردش تا از آب بخار و
وز مقام اولین مفضل شود
می کردش کی سبک طاعی بر تو
بر همان در هیچ حلقه بسته
صورت ناقص و فای ماس
مرسکان را چون وفا آمد شعا
بی وفای چون سگان را از تو
حق تعالی غمخوار و ز وفا
کفت من آوی بجهت غیرت نا

جمله کان چون اشتران بست
که کشای زانوی ایشان بری
بی توقف جمله شادان در آمد
از دعای او شدند یاد و
از مودی بویسی فاخته
یا فی حجت ازین شاهان کیش
چندان لیکن تو رهوار شد
چند جات بی غم و آزار شد
تو مفضل رشته بر پای بند
ناز خود هم که کردی یی بند
ناسپاسی و فراموشی تو
یاد نورد آن عمل تو شی
لاجرم آن راه بر تو بسته شد
چون دل اهل از تو بسته شد
دو دستان در باب و اشغفار
هیچو بری که بجاری بر کن
تا کست نشان سویی تو بکند
میوه های چینه بر خود و کفند
هم بر آن ز کردم از سبأ
ساخت کعبه از سبأ
چون سگان هم بر سگان انا
اولین در که خورجی استخوان
می کردش تا از آب بخار و
وز مقام اولین مفضل شود
می کردش کی سبک طاعی بر تو
بر همان در هیچ حلقه بسته
صورت ناقص و فای ماس
مرسکان را چون وفا آمد شعا
بی وفای چون سگان را از تو
حق تعالی غمخوار و ز وفا
کفت من آوی بجهت غیرت نا

تا بدیم او شان را بعد از خراج
او چو کشتی قارغ از او رفت
چون جوی سبأ را دیدی ز غایت
شسته بر در آمدید ز تپهار
لباس کردی و کفالتی
مجلس و مصو و جمله شد
فین و آن که بدیدی ز غایت
سوی غفار و کوه آرم غما

چون بر آید بیوه یا ایتام را در راه
بظلمت دیدی بیطاعت خود را از آید
ز آنکه سر عاجله ی رفیقان
فقط دیدی بیچاره آن فقیر
تا ز دیده زشت خواری برین
موت نامی بی یقین زودش کن
فقط در لطف توین را بی غبار
بخوانم بدم شد اشک

**بانی قصه اهل بیت
و جلال ایشان**

آن سب از اهل بیت بودند و نام
کارشان کفران نیست با کرام
باشند آن کفران نیست و زوال
که کنی با محسن خود وصال

که غمی بدی این نیکویی
من ز بیم زین چه زنده می شوی
لطف کن این نیکویی را در کون
من خودم حاجت ز بخورن

من خودم حاجت ز بخورن
پس با گفتند با عدلیت
شکایتا خیر نشانند ز دنیا
ما نمی خواهم این ایوان و مانع

ز زمان نزدیک هم که بدست
آن سب با استغوش کجا بدست
طلب از انسان و انجانده افتاد
فادامه آتش آن کفر را
فقط لا یقوی حال است
لا یصق لا یعلمون
قل لا اله الا الله
کلما نال الهدی انکسر

نرسو طه
و من اعرض عن ذکره
فان الله مع عبده الضالک
و انما یومر بالصالحین

پس کز قی بار و همراها
یار نیک از رفت بر رخ
تو بماندی در میانه آنجا
دامن او کبری یار دلبر
ز چو عیبی موی کرد و فاش
ما تو باشد در مکان و لا محاله
او براد از کدورتها صفا
چون جفا آری فرستد کوشیا
چون تو قوی تر کدی در
آن ادب کردن بود یعنی کن
پیش زان که بر قضی بخیر
رخ معقول شود محسوس
در معاصی قضیه دگر شده
فقط من اعرض عنهما ذکرنا
ه ز چون مال کسان می برد
او همی گوید عجب این قضیت
چون بدین قضی التفاتی کند
قضی دلبض عوان شد لاجرم
عصهار زدن شدت و رخ

کلما نال الهدی انکسر
قل لا اله الا الله
فقط لا یقوی حال است
لا یصق لا یعلمون
قل لا اله الا الله
کلما نال الهدی انکسر

که در زمان تو خود جوانی
چون تبع کردیم هر یک از کس
طعمه کز کیم در آن بار
مردم نار به آن عارف
حقیقتی بد با هلاکت در مانع
بازگ شوم بر دستان ز دل
بهر مظلومان می کند ماه
در چه افتادند و میگفتند
پوستین یوسفان تنگنافتند
ایچه میکردند در یک بافتند
کستان یوسفان تنگنافتند
چون آسیری بسته اند کوی تو
جوری بر بر آستان بسته
پروا باش را صید باخته

نفس زین ساست زان شد
خار سه سویت هر چون کس
آتش ترک هواد رخا زین
چون ز صد برد ندا صحاب
ناصحان شان در نصیحت
قصه خون ناصحان می کشند
چون قضا آید شود ننگها
گفتا اذا جاء القضاء
چشم بسته می شود و قضا
مگر آن فارس چون که بد کرد
سوی فارس و مرو سوی
گفتی آنرا که ای کوش چو
او می دانست کرد کزک را
کوشندان بوی کزک با کردند
مغز جوانات بوی شیرین را
بوی شیر خشم دیدیدی با کرد
واگشتندان کوه از کرد کزک
بود دید آن کوشندان از انجمن
چند چوپانان بخواند و نامند

او همی گوید که صبر
در فراق روی تو با زین
در فراق روی تو با زین
احمد در زمانه در دست بود
صلح افتاد در مصلحت بود
ای سعادت بخش ما ایسا
ایکس بار خواهم با ایسا

اقبلوا انفسکم کفشان سنی
در زلده و زخم او تو کجی
دست اندر یار نیکو کار زین
که پیش ما و باید از صبا
از فسوق و کفر مانع می شد
تخم فسوق و کافری می کشند
از قضا حلو شود در رخ دها
تجرب اصارا از جاه القضاء
نا نیند چشم کحل چشم را
از عیارت زاستغاثت دور
ورنه بر تو گوید آن مکر سواد
دید کرد کزک چون زار کزک
با چنین انشیرا کرد او جوا
می بداند و بهر سو می خیزد
می بداند ترک می گوید چرا
با اینا جات و صد آساز کرد
کزک محنت بعد کرد آمد کزک
که ز چوپان خرد بسته چشم
خال غم در چشم چوپان می کشند

داده که در حدیث خداوند
او همی گوید که صبر
در فراق روی تو با زین
در فراق روی تو با زین
احمد در زمانه در دست بود
صلح افتاد در مصلحت بود
ای سعادت بخش ما ایسا
ایکس بار خواهم با ایسا

کندم از بالا بنظر آمدند
معدان از او خوشند و جلاله
و آنه هر مین آمد در میان
معدان سوره او در میان
اصل نعمت آرزو در میان
زیر آمدند غنا جان پاک
از تواضع چون کرد و نشدند
کتب جزو آدمی خندان جاد
پس صفات آدمی خندان
بروز از عرش بران آمدیم
کز جان زدن از اول آمدیم
ما از ازستی سویی بالاشدیم
جمله اجزای خود در سکون
تا طاقان کا تا الیه را جعون

بافراقت کافران نیست
حال او ایست که خود زان سو
حق می گوید آری ای پره
صبح نزد یکستاشم که خود
می گوید یا لیتو کنت تراب
چون بود بی تو کسی کان تو است
لیک بشنوبر آرزو صبر به
من همی کوشم بی تو نمکوش

**بقیة داستان زین العابدین
مردستای سوزیده**

شد ز حدیث باز کرد ای یار
قصه اهل صبا یک گوشه نه
روستای در تعلق شیوه کرد
از پیام اندر پیام او صیره
هم از بیجا کودکش در سینه
همچو یوسف کیش ز تقدیر عجب
آن نه بازی بلکه جان بازیست
هر چه از یارت جدا اندازد
گر بود آن سود صد صد مرصدم
این شنو که چند یزدان کرد
زانکه بریانک دهل در سال
تا نیاید دیگران از سر زخوند
ماند پیغام بر خجالت و رغان

میان با دیده از آن داستان
چونکه جان باشد با دیده
میان با دیده از آن داستان
چونکه جان باشد با دیده

پس کار ایگانه شیخی کمال
خود نشاند خردش شمار این بختان
که منم زان خیر از این بختان
کیونکه گاهات را ضام نهاد
این کند بجدا کشتی از آن
که فرستادست کندم از آن

دعوت زین العابدین
ما ز کوید بطر کن از این خیز
تا ببینی شتو را قدر زین
بط عاقل گویدش کای از دور
آب مار لخص و آبدای جان نشا
دیو چون باز آمدی جان نشا
هیز بیرون کم روید از این
ما بری آرد دعوت عتق تیر
مانوشیم این تموم کافر تیر
از سر مادمه از روی این
ما بری آرد دعوت عتق تیر

کندم از بالا بنظر آمدند
معدان از او خوشند و جلاله
و آنه هر مین آمد در میان
معدان سوره او در میان
اصل نعمت آرزو در میان
زیر آمدند غنا جان پاک
از تواضع چون کرد و نشدند
کتب جزو آدمی خندان جاد
پس صفات آدمی خندان
بروز از عرش بران آمدیم
کز جان زدن از اول آمدیم
ما از ازستی سویی بالاشدیم
جمله اجزای خود در سکون
تا طاقان کا تا الیه را جعون

خواجه حازم بی غم آرزوید
کفایتی درم کارها دارم هم
شاه کار نماز کم فرموده است
من بنارم ترک امر شاه کرد
هر صباح و هر مساهنه
تور و اداری که ایم سویی
بعد از آن در میان شمشیر چون
زین غلط او صد بهانه باز نقش
کوشود در آن عالم حله
چون کوزد این زمین از آسمان
هر چه آید از آسمان سویی
آتش از خورشیدی بارد بر
ور همی طوفان کند باران بر
اوشد تسلیم و اوتوب وار
ای که جزو این زمین سکش
چون خلقنا کم شنیدی من تراب
بیزنه اندر خاک سخی کاشتم
حمله دیگر تو خاکی پیشه کبر
آب از مالا بستی در برورد

چون از این
چون از این
چون از این
چون از این

کندم از بالا بنظر آمدند
معدان از او خوشند و جلاله
و آنه هر مین آمد در میان
معدان سوره او در میان
اصل نعمت آرزو در میان
زیر آمدند غنا جان پاک
از تواضع چون کرد و نشدند
کتب جزو آدمی خندان جاد
پس صفات آدمی خندان
بروز از عرش بران آمدیم
کز جان زدن از اول آمدیم
ما از ازستی سویی بالاشدیم
جمله اجزای خود در سکون
تا طاقان کا تا الیه را جعون

این زنده مقدر راه حیات
ای خنک از کله پانظران
قی و قندی زود در راه راست
ره قی دانی چو کا مشکلیست
کام آهور یکم در و معارف
تاریخ از کام آهور تالیفات
دین و دوش برانج آوری
ای برادر که برادر بی روی
چون نشیدی تو خطا بلاخفت
لاخف از آن چو کس شوخت داد
نان فرستد چون فرستاد و
خون نکس است کور خون
غصه آنکس را کس نچالود

غیر آن کاند که بر روی در
قصه
هم خیره ندهد از وی

**قصه اهل خروان و حیلۀ ایشان تا بی رحمت
خرویشان با عیاش قاطف کنند**

قصه اخبار خروان
حیلۀ میگردند که زدم بفرستند
شبهه شبی کالیدند
خفیه و کفشد سرها آن بدان
با کله اندانند اسکالیدند
کند لا یعلم هوک من خلق
کیف یغفل من یظعن قد عدا
اینما قد هبط او صعدا
کوش را کفون ز غفلت با کف
آن ز کوائف آن که نمکین برآید
بشوی عنهای رخسار از دل
خانه پرود دارد پر زخنی
کوش تو او را چو راه دم شود
عکساری کن تو با مای روی
این تودد حیلن ز ندانی بود
این بدین سوان بدان سوسیکه

این زنده مقدر راه حیات
ای خنک از کله پانظران
قی و قندی زود در راه راست
ره قی دانی چو کا مشکلیست
کام آهور یکم در و معارف
تاریخ از کام آهور تالیفات
دین و دوش برانج آوری
ای برادر که برادر بی روی
چون نشیدی تو خطا بلاخفت
لاخف از آن چو کس شوخت داد
نان فرستد چون فرستاد و
خون نکس است کور خون
غصه آنکس را کس نچالود

خوابد در کار آمد و بجز سناخت
موقع غرض سویی به اشتا تا باخت
اهل و قوت زان سفر را باختند
رخت را بیک و عزم انما باختند
شادمانان وقتا با ن سویی به
که بری خوردیم از در و شورت
مقصود ما را چو که بود کفالت
با هزاران از زبان خوانده است
بهر باغوس کرد بنیاد است
از نین و مددستان از راه
بلکه باغ ایتا راه را نماند
در میان خودمان جانکه

این زنده مقدر راه حیات
ای خنک از کله پانظران
قی و قندی زود در راه راست
ره قی دانی چو کا مشکلیست
کام آهور یکم در و معارف
تاریخ از کام آهور تالیفات
دین و دوش برانج آوری
ای برادر که برادر بی روی
چون نشیدی تو خطا بلاخفت
لاخف از آن چو کس شوخت داد
نان فرستد چون فرستاد و
خون نکس است کور خون
غصه آنکس را کس نچالود

بیش عقل کل این حواس
چون خزان چشم بسته در خرا
هزار بود راه تو کندم داده کل
که بدید من نیست هفتین برینا
که دیدان ره نیست ازین صورت
ظاهرش که از خطا هرگز بود
ما قیظ ظاهر سوی باطن بود
افراد می جوید صورت
بعد از آن جهان کوجال سیرت
اول هر شیخ جز صورت کیت
بعد از آن لذت که معنی است
اول شیخ که سازند و خردند
ترک را از آن پس بهمان آوزند

عقل میگفتند و چون
ان ربی لا یحب الفوجین
کل ارب شغل اهلکم
او بهارست و درها مایه
کو چه تخت و ملکست و تیج
اندیرین ره سویی پس از نفا
لیک کی در کید ایند که کودکا
جمله باخو کورم تک بی و
در یکین این سویی چون آشا
بر جوانی میرسد صد شیر
زانکه در صحرای کل نبود کتا
چشمها و کلستان در کلستان
فیه اشجار و عین جاره
عقل بی نوسری بی رونق
کور عقل آمد و وطن در بر
ناجماهی عقل او نبود تمام
از حشیش ده جز اینها چه بود
دو روز کاری باشد جل و عی
دسته و تقلید و در حجت زده

بیش عقل کل این حواس
چون خزان چشم بسته در خرا
هزار بود راه تو کندم داده کل
که بدید من نیست هفتین برینا
که دیدان ره نیست ازین صورت
ظاهرش که از خطا هرگز بود
ما قیظ ظاهر سوی باطن بود
افراد می جوید صورت
بعد از آن جهان کوجال سیرت
اول هر شیخ جز صورت کیت
بعد از آن لذت که معنی است
اول شیخ که سازند و خردند
ترک را از آن پس بهمان آوزند

صورتش که در آن نیست
مغنی ملاح در آن نیست
بهر چی این در آن صورت چو
تا خنک می خنکند چو
رفتن خواجه و قوت
بختی

بیش عقل کل این حواس
چون خزان چشم بسته در خرا
هزار بود راه تو کندم داده کل
که بدید من نیست هفتین برینا
که دیدان ره نیست ازین صورت
ظاهرش که از خطا هرگز بود
ما قیظ ظاهر سوی باطن بود
افراد می جوید صورت
بعد از آن جهان کوجال سیرت
اول هر شیخ جز صورت کیت
بعد از آن لذت که معنی است
اول شیخ که سازند و خردند
ترک را از آن پس بهمان آوزند

چون که نادر باشد اندر خط
آدمی سر برزند بوالدین
مال او باید که تسبیح کند
نادر بی باشد که برنجی نه
مصطفای کوی که خستین بود
تا که رحمان علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم با اقله
واسطه افراشت در نیک کرد
مهر صفتش محمود امیر
چون بر حیا آنک مر و آهسته
اندر آرزو رنج داد بدو تاب
چون عذاب مرغ خاک در عذاب
سیرگشته از ده و از روستا
وز شکر زین خان تا اوستا

زشت	خوب گشته پیش ایشان راه
نخل از شیرین لبان خوش	میشود
حنظل از معشوقه حرم	میشود
ای بیالناز ندیمان غارکش	
ای با احتمال گشته بختش	
کرده آهنگر جمال خود سیاه	
خواجه تا شب برد کانی چاینج	
ناجری دریا و خشکی می رود	
هر کز با مرود سود ای بود	
آن در زوگر روی آورد پیچ	
برآمد زدن کن اجتهاد	
مونس مکن زنجی لرا از جی	
اگر تو با درو با با کجاست	
اگر تو با دایه و لا لاجه	
اگر تو با شیر و با پستان نما	
آن شعاعی بود بر دیوارشان	
بر هر آن چیر که افتد آن شعاع	
از زرا نه و صفاتش پاکش	
کان خوشی ز طلبها عاریت	

دین پس استان تو را از احوال
فرز از دیوار تا خوری رود
سویان کان و تو هم کان می رود
لوزی روی قلب در کان می رود
چون که نادر باشد اندر خط
آدمی سر برزند بوالدین
مال او باید که تسبیح کند
نادر بی باشد که برنجی نه
مصطفای کوی که خستین بود
تا که رحمان علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم با اقله
واسطه افراشت در نیک کرد
مهر صفتش محمود امیر
چون بر حیا آنک مر و آهسته
اندر آرزو رنج داد بدو تاب
چون عذاب مرغ خاک در عذاب
سیرگشته از ده و از روستا
وز شکر زین خان تا اوستا

کرد او میگفت خاضع در طواف
مهر جلابیگرش می آد صاف
تو انصاف گفتی که می آید
از بهشت است سینه کوی آید
تو سیک در ابر بلیدی چو سوز
عجبای سیک سوز می آید
عجب از انصاف ان بوی آید

چون که نادر باشد اندر خط
آدمی سر برزند بوالدین
مال او باید که تسبیح کند
نادر بی باشد که برنجی نه
مصطفای کوی که خستین بود
تا که رحمان علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم با اقله
واسطه افراشت در نیک کرد
مهر صفتش محمود امیر
چون بر حیا آنک مر و آهسته
اندر آرزو رنج داد بدو تاب
چون عذاب مرغ خاک در عذاب
سیرگشته از ده و از روستا
وز شکر زین خان تا اوستا

کف مجنون تو همه نقشی و تن	اندر او نگرش از چشم من
کین ظلم بسته مولیست این	پاسبان تو چه کیست این
همتش بین و دل و جان و شتا	کوکا بگرید مسکرهاست
اوست کفر رخ کف من	بلکه او هم درد و هم طفت
آن سگی که کشته رکوش مقیم	خاک پایش به ز شیران عظیم
ای که شیران مرگانش اغلا	گفتا مکان نیت خاش و السلام
کز صورت بکنه پدا ای و ستان	جنتت و کلسان در کلستان
صورت خود چون شکستی سخی	صورت کل را شکست از سخی
بعد از هر صورتی را شکانی	صو حیدر باب خیر بر کنی
سغده صورت شد آن خواجه	که بدی شد بکفتاری سقیم
سوی درام آن تملق شادمان	هیچ مرغی سوی دانه استخوان
از کرم دانه مرغ آن دانه را	غایت حیرت فی خود آن عطا
مرغکان در طمع دانه شاد	سوی آن تدویر بر آه دوان
کز شاد یهاش آگهت کم	ترسم ای ره رو که بکاهت
مخضر کردم چو آمد به بدید	خود نبود آن دهره دیگر کز
قرب ما هیده بدی تلخند	زانکه راه ده نکونشنا خنده
هر که در ره و قلاویزی رو	هر دور و زه راه صد ساله
هر که نازد سوی کعبه بی دل	هیچ آن سرگشته کان کردد
هر که کیرد پتیه بی اوستا	ریش خندی شد بشهر و بر

بسیار از وجود بدین خوش
در سر بر بندند این خوش
از سبب آنان نغان اولی است
تا سوی باقر تکلیف نیند
بسیار از وجود بدین خوش
در سر بر بندند این خوش
از سبب آنان نغان اولی است
تا سوی باقر تکلیف نیند

نمونه خرم و نور
بن و قاتل خنجر در خون
نمونه ای ایشان

بعد از هر صورتی را شکانی
صو حیدر باب خیر بر کنی
که بدی شد بکفتاری سقیم
هیچ مرغی سوی دانه استخوان
غایت حیرت فی خود آن عطا
سوی آن تدویر بر آه دوان
ترسم ای ره رو که بکاهت
خود نبود آن دهره دیگر کز

کف در خور شده هرگز در طلال
این سخن دان از غلاف عادت
هر چه بر مردم بلا باشد
چنانچه گوید بالطنافز و غافل
در کوه است چون سینه در
بخط از خون و آریا بود

در چنان روی خجسته عاصبه چون بر سینه ند و خانه سر در فرود بسند اهل خانه اش لیک هنگام در شقی هم نبود بر درش مانند نشان بخ زنگ فی غفلت بود مانند فی غی بالشمان بسته نیکان زان او همی دیدش همی کردش سلام گفت باشد من چه دانه تو کوی گفت بزم باقیات شد شرح میکردش که من آنم که تو از فلان روز بر خریدم از شما سرمه و ما شنید نشد خلق او همی گفتش چه کوی تو هات ببین من شب بر بارانی کوفت چون رسیدن کار دانه هر چون صدا لحاح آمد سوئی در گفت من آن حقها بگذاشتم بچ ساله درخ دیلان بخ زود	گفت بزدان نسفا با کس همی خوشان سوی در شقی خواه شد برین کثرت روی بوانه چون در افنادی بجه نهری سوید شب سومار و ز خود خورشید بلکه بود از اضطراب روی غری شیر مرداری خورد از جوع که فلانم مر مرا اینت نام یا پلیدی یل قرین پاکین نا برادر شد بفر من آخیه لوتها خوچی ز خون من و کل سر جا و ز لانتین شاع شوم دارد رو چونم خورد فی تراد اتم نه نام تو نه جات کآسمان از بارش در ارد حلقه زد خواجه که مهنه ای گفت آخر چیست ای جان پدر ترک کردم آنچه می پنداشتم جان سگینم درین کرم او سوید
--	---

آب باران بر سر و دوزیر کل
کوشه خالی شد و با اعیال
رفق آنجا باقی کس و حال
چون ملج بر همدگر کشته سوار
از بعضی سبیل اندر کج غار
شبه شب جمله کوهانی
این سزای آنکه خدا بار خسان
یکسوی و از برای ناگهان

کف در خور شده هرگز در طلال
این سخن دان از غلاف عادت
هر چه بر مردم بلا باشد
چنانچه گوید بالطنافز و غافل
در کوه است چون سینه در
بخط از خون و آریا بود

این سزای آنکه اندر طمع عام خاک با کاز لیس و در نوار بند یک مرد و شن دل شوی از ملول و خاک جز با ناله خول شهریان خود ده زمان نیست بود این سزای آنکه بی تدبیر عقل چون پشیمانی زنده شد تا شفا آن کان و تیر اندر دست او کرک بر وی خود مسلط چون هر شبه هر کسک چون کرک شد فوست آن پشه را نند هم نبود نا نباید کرک آستین زنده این چنین زنده آن گمان تا نیم شب ناگهان نمثال کرک هشته تیر بر آیکشاد آن خواجه ز اندر افنادن ز حیوان باد ناجوا نمود که محرکه منست اندر و اشکال کرک ظاهرست گفت فی بادی که جستان ز کوی ی شناسم همچنانکه آبی ز می	ترک کوی بد خدمت خاک کرم بصه از عام و کل و کلزار به که بر فرق سر شاهان رود تو خواهی باقی ای بیک سبیل روستای کیت کجی بروج زانک عوی آمدش بکرید نقل زان سبب سودی نادر اعقل کرک را جویان همه شب سوید کرک جویان و ز کرک او بچیر اندران و پیرانشان زخمی زده از نغیب حمله کرک عنود روستای بریش خواجه بر کند جانشان از نافی آمد بلب سر بر آورد از فراز بسته زد بر آن حیوان که تا افناد روستای های کرد و کوفت گفت فی باین کرک چون آهر شکل او از کرکی و مخبرست ی شناسم همچنانکه آبی ز می
---	---

در دم کجایم جز آنکه
ایچده دی خوردم از نام یاد
این دل از غیرم خوردم از نام یاد
عاقبت بخونم خوردم از نام یاد
در چنین بخونم خوردم از نام یاد
آنکه مردار و خوردم از نام یاد
سرخ او را سوی معدن از نام یاد

کف در خور شده هرگز در طلال
این سخن دان از غلاف عادت
هر چه بر مردم بلا باشد
چنانچه گوید بالطنافز و غافل
در کوه است چون سینه در
بخط از خون و آریا بود

کف در خور شده هرگز در طلال
این سخن دان از غلاف عادت
هر چه بر مردم بلا باشد
چنانچه گوید بالطنافز و غافل
در کوه است چون سینه در
بخط از خون و آریا بود

کافی غبار سار کنان لایلام
تا بچشم میوهی مارم کلام
سجده آمدند عیانان
نورین صاحت بر زبونم
گفت حق که طاعتی و اخلاص
چون مرا خوی اجاتها کلام
زود عار سخن کلام
عاقبت بر هاندان از دست
چون زنی خود را بخصم سار
گرمه آمد تا هان زنده بود
از پس که بهد و بدای و کین
کودک از ترس عیانان
آمدند بر سخن از فضل خود
ابرد و میورد لاف را ببرد

لاف تو مار را بر آتش بر نهاد	کان سیال چرب تو کینه ماد
گو نمودی لاف و شناسی کلام	یک کوی رحم آنگدی عبا
و در نمودی عیب کلام باسخی	یک طبعی از روی ماسخی
گفت حق که کز مجتبان کوشم	نیفغن الضاد قین صدقم
گفتند که کز محسبی محتم	آچه داری و نما وفاستم
و بر کوی عیب خود با رخشی	از نماش و زرد غل خود را کش
گو تو نقدی با فنی کشاد هان	هست در هر سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش	امتحانها هست را خوار خوش
گفت بزندان از دلالت با سخن	یغنون کل عام مرتبان
امتحان بر امتحانست ای پدید	هین که مترا امتحان خود را محو

**ایمن بود کز بلع با عیور که امتحانها را کز حضرت
و از آنها را و سینه لاله بود**

بلم با عیور و ابلیس لعین	ز امتحان آخرین کشته همین
او بد عیور میل عوت میکند	معده اش تغزین بسبب میکند
ک آنچه پنهان میکند پنهان کن	سوخ ما را ای خدا و سو او کن
جمله اجزای تش خصم و بند	کز بهاری لافدا ایشان در بند
لاف و ادا دگرها میکند	شاخ رحمت را ز بن بر می کند
داستی پیش آری یا خاموش کن	و آنکه آن رحمت بین و نوتش کن
آن شک خصم سبال او شده	دست پنهان در دعا اندر زده

دعوی طای بی کوشش افکار
آن شغال را بک زک آمد نصفت
بر آکوش لا است که بگفت
تکر آخر در من بود در بل من
و ای صم چون زبانه خود

کف حق که طاعتی و اخلاص
چون مرا خوی اجاتها کلام
زود عار سخن کلام
عاقبت بر هاندان از دست
چون زنی خود را بخصم سار
گرمه آمد تا هان زنده بود
از پس که بهد و بدای و کین
کودک از ترس عیانان
آمدند بر سخن از فضل خود
ابرد و میورد لاف را ببرد
گفتان منب که هر صبحی بدان
چون بگوید لیان و سبلتان
گرمه آمد تا هان زنده بود
سوخ ما را ای خدا و سو او کن
کز بهاری لافدا ایشان در بند
شاخ رحمت را ز بن بر می کند
و آنکه آن رحمت بین و نوتش کن
دست پنهان در دعا اندر زده

موسی هارون و جبرائیل و اسرافیل
ز شمشیر بر سر و ز تیز زنده
از قادیلیت از بالادیت
چون محک دیدی سپید کشتی
نقش شایسته زفت و شب کشتی
ای ملک که کین زفت از حوص
پوشین شیر را بر خود مپوش
غز و شایسته بجوا اهل امتحان

چون گلستان کشته ام صد زلف	مر مرا بجه کز از من سرکش
کو در فو آب و تاب زک بین	خود نیاخوان ترا و کز بدین
مظلمه لطف خدای کشته ام	لوح شرح کبویای کشته ام
ای شغالان هین بخوانیدم	ک شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا جمع	هیچ پروانه نکرد اگر د شمع
پس چه خواستمت کبویا جوهری	گفت طاوس زوی چون شتری
پس بگفتند که طاوسان جان	جلوه هادارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که ف	بادیه نارفه چون کویم سی
ما بک طاوسان کنی گفتا که لا	پس نه طاوس خواهد بود اعلان
خلعت طاوس آید ز آسمان	کی در سخن زک و د عویها بدان

**تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدار شغال
مانند که دعوی طاوسی میکند**

هیچ فرعونی مرصع کرده زلف	بر تو از عیسی پرده از خرف
او هم از نسل شغال ماده زاد	در خم ملیک جای خود رفتاد
هر که دید آن مال و جاهش سخن کرد	بجد افضل سیانرا او بخورد
کشتک استک از کلمای تر زده	از سجود و از تحویلهای خلق
مال ما را آمد که در وی هر چه	و از قبول و سجده خلق ازدها
هایلی فرعون ناموسی مکن	تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر بیداشی	عاجزگی از جلوه و برهواشوی

دعوی این شغال از شکار
چون صد زلف از دست تو بود
چون صد زلف از دست تو بود
چون صد زلف از دست تو بود
چون صد زلف از دست تو بود
چون صد زلف از دست تو بود
چون صد زلف از دست تو بود
چون صد زلف از دست تو بود
چون صد زلف از دست تو بود
چون صد زلف از دست تو بود
چون صد زلف از دست تو بود

کافی غبار سار کنان لایلام
تا بچشم میوهی مارم کلام
سجده آمدند عیانان
نورین صاحت بر زبونم
گفت حق که طاعتی و اخلاص
چون مرا خوی اجاتها کلام
زود عار سخن کلام
عاقبت بر هاندان از دست
چون زنی خود را بخصم سار
گرمه آمد تا هان زنده بود
از پس که بهد و بدای و کین
کودک از ترس عیانان
آمدند بر سخن از فضل خود
ابرد و میورد لاف را ببرد
گفتان منب که هر صبحی بدان
چون بگوید لیان و سبلتان
گرمه آمد تا هان زنده بود
سوخ ما را ای خدا و سو او کن
کز بهاری لافدا ایشان در بند
شاخ رحمت را ز بن بر می کند
و آنکه آن رحمت بین و نوتش کن
دست پنهان در دعا اندر زده
کف حق که طاعتی و اخلاص
چون مرا خوی اجاتها کلام
زود عار سخن کلام
عاقبت بر هاندان از دست
چون زنی خود را بخصم سار
گرمه آمد تا هان زنده بود
از پس که بهد و بدای و کین
کودک از ترس عیانان
آمدند بر سخن از فضل خود
ابرد و میورد لاف را ببرد
گفتان منب که هر صبحی بدان
چون بگوید لیان و سبلتان
گرمه آمد تا هان زنده بود
سوخ ما را ای خدا و سو او کن
کز بهاری لافدا ایشان در بند
شاخ رحمت را ز بن بر می کند
و آنکه آن رحمت بین و نوتش کن
دست پنهان در دعا اندر زده

تا شمار و نما بدین نقاب
بر شما احسان کند بهر تو را
کان اسیر از بند تو را
دین تو عین دین تو
کروا ندیدی برده دین تو
بهر آن با سه بختندوی برو
باید این بد که بنیادهای
در که و یکم اقلای آن امیر
بازک پاوشان چو در ره بنشیند
تا بنیاد روی بدیوار کند
و رسیدند مروی و بجز شمشیر
آنچه بدی و بر سر آن رود
بودشان در اصل تقای متمتع
چون در اصل است آدمی فی متمتع

خواستم گفت در آن تحقیقها حمله دیگر بسیار شلیل کوش کن هاروت و ماروت ست بودند از نماشای الله ایچنین مستی استه داند امش چنین مستی نمود ست بودند و رهیدند از بلکه کین و امتحان در راه بود انتحالی کرد شان زین روز بر خندق و میدان پیش او یکست آن بزکوهی بران کوه بلند تا علف چند ببیند ناگهان بر کوهی دیگر براندازد نظر چشم او تار یک کرد در زین آنچنان نزد یک بنماید و را آن هزاران کرد و کز بنماید چونکه بجد در فغاند برینیا او نرسید آن بلکه بگرخته شسته صیادان میان آن کوه	تا کون و اماند از تعویقها گفته آید شرح یک عضو ای غلام و چاکران ماروت را وز عجایبهای استه لاج شای ناچه مستیها کند معراج حق خون انعامش حجاج اندک شود هایهای عاشقانه می زدند صومر شرحی نگاه که را می بر پود کی بود مرست بر این ها خبر چاه و خندق پیش او خوش سلکیت برد و از بهر خوردی بی کزند بازی دیگر ز حکم آسمان ماده بزیند بر آن کوهی که بر محمد سوم سز بر آنه تابان که دو بودن کرد بالوعه را ناز مستی میل جستن آیدش در میان هر دو کوه بی سامان خود پناهش خون او را ریخته انظاری از قضای باشکوه
--	---

تا سید زهد و عا کشته اند
خارهای بی نهایت کشته اند
بر میزبانان بدای بی بیع
کسور بدی درین بیداد
عدل و انصاف و عبادات و
از بگفتند و تضایک بیست
پیش پانان ام با پیدا بیست
هنر بدو کس تاخ در شست
هنر و کور و آنه اند کور

که زوی و استخوانها لکان
جمله راه استخوان و موی
کفتی حق که بندکان جفت
پا برهنه چون رود در خار
از قضا می کفتن لیکن کوشش
چشمها و گوشها را بسته اند
جز عنایتی که کشاید چشم را
جهدی و فویق خود کس را

نیاید راه پای سالکان بسکه تیغ قهر لاشی کردی بر زمین آهسته می دانند جز بهمل و فکر پرهیز کار بسته بود اندر حجاب شای جز مرا هزار که از خود رسته جز محبت که نشاند خشم را در جهان و الله اعلم بالصواب	که زوی و استخوانها لکان جمله راه استخوان و موی کفتی حق که بندکان جفت پا برهنه چون رود در خار از قضا می کفتن لیکن کوشش چشمها و گوشها را بسته اند جز عنایتی که کشاید چشم را جهدی و فویق خود کس را
---	--

قصه حجاب بند ز عورتی را علیه السلام
و تلامذک اندیشیدن

همه فرعون چو بی توق بود از پنجه بود در رکش هزار مقدم موسی نمودش بخواب بامعبر گفت و با اهل بخوم جمله گفتند که تدبیری کنیم تا رسیدن شب که مؤلر بود که برون آرند آن روز از کجا پیر فرمودند رشر آشکار کالضلای جمله اسرا اسیلیا	هر چه اومی و خت از تفتیق بود وز معبر نیز و ساحری شمار که کند فرعون و ملکش انجرا چون بود دفع خیال و خواب راه زادن را چوره زن می رای این دیدند آن فرعونیان سوی میدان تخت و نیم پادشا که مناد بهاکنند از شهر یار شاه میخواند شمار از آن مکان
--	---

مغز با زاج
تاد را بد آنکه می باید بکفت
هر که می آید بکفتن است
هنر در آنجا همه در آن کوشه
تا بدین شود همه جمع آمدند
کودن ایشان بدین جمله زدند

تجدید حجاب بند ز عورتی را علیه السلام
عاری حجاب بند ز عورتی را علیه السلام
کسی سیران سونی میداند که رو
کوششند در بدین وجود است
مردم شنیدند اندر اقبالان
نشکان بودند و این مشتاقان
جمله را خوردند و این مشتاقان
خوششان را بهر طوره ساختند
همچنان که اینها معول جمله دان
کفتی موسی که ای این حرف
مغز با زاج
تاد را بد آنکه می باید بکفت
هر که می آید بکفتن است
هنر در آنجا همه در آن کوشه
تا بدین شود همه جمع آمدند
کودن ایشان بدین جمله زدند

عج آدمی از زمان غلامان
عزیز و مفضل است که در آن
نیم شب است و در میان این
زین بر و افتاد و در پیش
بوی جان بدش ز خواب بیدار
کنید بار او و در زان بوی
گفت با اینان که از لب بوی
گفت از شوق فضا و بوی
در کینه و در کمال از بوی
بوی ناله با خود دل در
جنبش شب و اوقات از بوی
پس بکفایتی در ناله و بوی

داعی الله را نبود ندی نیاز	شوی آنکه سوی بانک نماز
الحذر از مکر شیطان ای ز شد	دعوت مکارشان اندر کشد
فانکیر بانک محالیت کوش	بانک در و نشان و محتاجان
در شکم خورایان بخورد ای	کرکدایان طامعند و ز شد
فخوها اندر میان نکاهاست	در تک دریا کهر باسنگهاست
از بیکه تا جانب میدا جوان	پس بخوشیدند انبر شیطان
روی خود بنمودشان بر تازه	چون بچیلستان عمیدان بر د
هم عظام و عده داد آنجا	کرد دلاری و بخششها بد
جمله در میدا بخشید آشتا	بعد از آن گفت از برای جاننا
کر تو خواهی یک مه اینجا سیم	پاخش دادند که خدمت کنیم

بازگشتن فرعون از میدان شهر شاد تفریق
اسرائیل از میدان شهر شب عجل

کاشان حلت و دورند	شه شبانکه باز آمد شادمانا
هم بشهر آمد فرین صحبتش	خازنش عمران هم اندر خدش
هین بر و سوی زن ای مردگو	گفت ای عمرای برین در خبش
هیچ نندیشم بجز دلخواه تو	گفت خشم هم برین در کاه تو
لیک مرفوعون اول بود جان	بود عمران هم ز اسرا شلیان
آنکه خوف جان فرعون از کند	کی کان بودی که او عصیان کند

فالی است

عج آدمی از زمان غلامان
عزیز و مفضل است که در آن
نیم شب است و در میان این
زین بر و افتاد و در پیش
بوی جان بدش ز خواب بیدار
کنید بار او و در زان بوی
گفت با اینان که از لب بوی
گفت از شوق فضا و بوی
در کینه و در کمال از بوی
بوی ناله با خود دل در
جنبش شب و اوقات از بوی
پس بکفایتی در ناله و بوی

دین و موی بزرگ و بیدار
ناک بر سر کرد ز خون زردی
کف خیرستان چه آشوبت
دینای میدهد و آشوبت
عذر او و در ندهد و کفایت
کرد ما را دست تقدیر شاد
ان همه کردیم و در دست
دختمند هست کشت و جوی
شبستان آن پس آمد عیان
کوی ما بچین آسمان
ز دستار آن پیمبر بر سما
ما ستار و بار کشتیم از شفا
با دل خود شاد عمران از اتفاق
دست بر سری زد کلاه الفراق

شاه از ان هیبت برون جت	بارهنه کین چه غلغلهاست
از سوی میدان چه بانکت	کر نصیبش می رمد جی و دو
گفت عمران شاه ما را عمر باد	قوم اسرا شلیا ننداز قوشا
از عطای شاه شادی میکنند	در قصر آمد و کفهای زند
گفت باشند این بود اما ولیک	و هم و اندیشه مرا بر کردیک

ترسیدن فرعون از زان بانک

این صدا جان مرا تقصیر کرد	از غم و اندوه تلخ پیر کرد
پشیمانی آمد پس میرفت شه	جمله شب و همچو حامل وقت زه
هر زمان میکشایم عمران را	سخن از جا برده است این فرها
دهر و فرعون مسکن را که تا	باز گوید اختلاط جفت با
که زن عمران بهر آن در خرید	ناکه شد استاره موی بدید
هر پیمبر کاندرا آید در دم	نجم او بر جرح کرد در مستجم

بدا شد ز ستاره موی علیه اسما و عمر بنی حجتان

بر فلک پیدا شد آن ستاره	کوری فرعون و مکر و چاره
روز شد گفت که ای عمران بر	واقفان غلغل و آن بانک شو
راند عمران از جانب میدان و گفت	این چه غلغل بود شاهنش
هر منجم سر برهنه جامه چاک	همچو اصحاب عزای بوسید خاک
همچو اصحاب عزای او از شان	بد کوفته از فغان و ساز شان

دین و موی بزرگ و بیدار
ناک بر سر کرد ز خون زردی
کف خیرستان چه آشوبت
دینای میدهد و آشوبت
عذر او و در ندهد و کفایت
کرد ما را دست تقدیر شاد
ان همه کردیم و در دست
دختمند هست کشت و جوی
شبستان آن پس آمد عیان
کوی ما بچین آسمان
ز دستار آن پیمبر بر سما
ما ستار و بار کشتیم از شفا
با دل خود شاد عمران از اتفاق
دست بر سری زد کلاه الفراق

از دهان چو سون خار گشته
کشیدش زین آرد به ام
کازدهای زده آرد به ام
در شکار زین چو ها خورده ام
راهی زده کان بودش لیلیک
زین بود و در دیدش یلیک بود
لوز سرها ها و برف آفرید بود
عالم فردست نام او جهاد
جامه افشرد و بود ای او جهاد
باین تا خوردش خرد ایو جهاد
تا بسوی جنین خیم جهان
چون عصبانی چو ابله مار شد
عقل را از اسکان اخبار شد

از ره حسن دهان پیمان شود	کوش را بجز راه آن نصدید
هر گجا بوی خوش آید بوبرید	سوی آن سرکاشانی آن سرید
هر گجا لطفی بسببی از بسوی	کوش تا بایی با وصلش ده عسی
از همه خوشها ز دریا بیست	جز و را بکزار و بر گل دار طر
جنکهای خلق بهر خوبیت	بر لبی بری نشان طوبیت
خشمهای خلق بهر اشتیت	دام راحت دایم ای رحیت
هر دزد بهر نوازش را بود	هر کله از شکر آکه می کند
بویی بر از جزو تا کرای کریم	بویی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنکهای می آشتی آرد درست	مار کبیر از بهر باری مارجت
بهر باری مار جوید آدمی	غم خورد بهر صیغی غمی
اوهی خستی بوی مار شگوف	کرد کوهستان و در ایام بر
ازدهای زده دید با عظیم	که دلش از شکل او شده بر زین
مار کبیر اندر زمستان شدید	مار می خست ازدهای زده دید
مار کبیر از بهر حیوانی خلق	مار کبیر دانت نادانی خلق
آدمی کوهیت چون مغز شود	کوه اندر مار حیوان چون شود
خویش نشاخت مسکین آدمی	از فزونی آمد و شد در کجی
خویش بی آدی روزان غرق	بود اطلس خویش بر دلقی بد
صد هزاران مار و کله سران او	او چو احب از شدت و مار د
مار کبیر آن ازدها را بر گرفت	سوی بغداد آمدن بهر شکفت

چو آهن بکین می شود
با دجال سلیمان شود
بجز بوی سخن دانی شود
ما با احمد آثار زین شود
نار بر هم زین شود
خاک فاره زین شود
استخوانه آید در سر
سنگ بر احمد سلامی بکین
کوه بچی لبای می بکین

چون هر چه از جناب نیاید
می کشیدند اهل هنکاره کلی
واژه ها از زده بر آتش بود
زیر صد گونه پلاس و بود بود
سینه بودش با رسته های غلط
اقتیاط کرده بودش آن خفته
در درنگ انتظار و آفتاب
تا فت بر آن با زانو شید
اقا بکوم سوش کوم کرد
رفتن از اعضای و خللا ستر
مرد بود و زین کشت او آن
ازدها بر خویش بنید کرفت
خلق را از جناب آن مرد مار
کشتن آن کتک تحبید مار

ما سیمم و بصیرت بر خویشم	با شما تا هر زمان ما خاشیم
چون شما سوی جهادی میرود	مخرم جان جهاد ان چون شود
از جهادی عالم جانها روید	غفلت جزای عالم بشنویید
قاش تسبیح جهاد آه آید	وسوسه تا ویلها بر آید
چون نارد جان تو قد بلها	بهر پیش کرده تا ویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود	دعوی بدن خیال و غی بود
بلکه مریدینک را دیدار آن	وقت عمرت می کند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یاد می شد	آرد لالت همچو کفتنی بود
این بود تا ویل اهل اعتزال	و ای انگس کوندار نور حال
چون ز حسن پرین نیامد آدمی	باشد از تصویر عبی اعجمی
این سخن بایان ندارد مار کبیر	می کشید آن مار را با صد ریز
تا بغداد آمدن هنکاره خواجه	تا نهاد هنگامه بر جاره راه
بر لفظ مردم هنگامه نهاد	غلطه در شمه نهاد او قواد
مار کبیر ازدها آورده است	بوالعجب نادرتکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خاموش	صیدا و کشتند چون و از خو
منتظر ایشان و هم او منتظر	ناکه جمع آید خلق منتشر
مردم هنگامه افزون تر شود	کدی به و قوزغ نیکوتر و د
جمع آمد صد هزاران را ژا خا	حلقه کرده پشت پاپر پشت پا
مرد را از زین خبری ز ازدها م	رفته در هم چون قیامت خاصم

چو آید از زین خبری ز ازدها م
رفته در هم چون قیامت خاصم
مرد را از زین خبری ز ازدها م
رفته در هم چون قیامت خاصم
مرد را از زین خبری ز ازدها م
رفته در هم چون قیامت خاصم

او حقیقت را از خداوند عقب
چون تک صیاد دادنا و محب
موسا خود را خردی هیرو
جمع آدم ساخوان دهر را
این خواهد شد بر تو خرد و
در کافان و دگر بفری
دل اینی بر کنی کرد
بجز فی اینی بر کنی
تو بدان غن شو کنی
در در انقطاع هر اسنادی
صیاد آری و هم غوغای
نوار کردی و جمله غوغای
همی تو سالوی بسیاران بندند
ما بقدر در صحرای سوادند

نفت از درها ستا و کوه
که میاید آلت فرعون او
آنکه او بنیاد فرعون بند
که مکتب آن ازدها از دست
ازدها را دارد در فریق
تا فرود می بود آن ازدها
ما تکان او را و این شوز مات
کان بنفشید شهورت پرند
می کشانند در جهاد و در فنا
چونکه آن مرد ازدها را او را
لاجرم آن فنا کرد ای عزیز
تو طمع داری که او را و جفا
هر کسی را این تمناگی رسد
صد هزاران خلق ازدهای او

نقد کرد فرعون بنی را علیه السلام
گفت فرعونش چرا تو ای کلیم
در هر میت از تو افتاد نه خلق
لاجرم مردم تو را دشمن گرفت
خلق را بیخو اندی بر عکس شد

یا حج فرعون بنی را علیه السلام
گفت فرعونش و تو در حکم ما
دقت و در جان حکم این دم ما
مرا بجزید اندا اصل جان
از همه عاقبتی تو ای اولاد

حاجب بنی را علیه السلام
گفت ای حج بنی را علیه السلام
گفت ای حج بنی را علیه السلام
راضمین شاکرم من ای حج بنی را علیه السلام
این طوفان خوار و زار و درین
پیش طغان خوار و زار و درین
پیش حق مجبور و مظلوم
از سخن سیکو این و درین
از سیه رویان کند فود او را
عزت آن او ستوان بنی کانش
ز آدم و ابلیس میخوان نشانی
من حق با بان نمارده حق
هین جان بر بند و بر کرد او را

موسا خود را خردی هیرو
جمع آدم ساخوان دهر را
این خواهد شد بر تو خرد و
در کافان و دگر بفری
دل اینی بر کنی کرد
بجز فی اینی بر کنی
تو بدان غن شو کنی
در در انقطاع هر اسنادی
صیاد آری و هم غوغای
نوار کردی و جمله غوغای
همی تو سالوی بسیاران بندند
ما بقدر در صحرای سوادند

خویشتر کم بین خود غوغا شو
تا که جعل تو تمام شهر را
تا جملد وزم کداری جان فرود
حاجب بنی را علیه السلام
گفت موسی این مراد است
که تو چیزی و مرا خود یار
من زخم ما تو بجد تا زنده ام
من زخم ما تو رسد حکم خدا
بدن ام امحال تو ما مورست
بدن فرمانم بدانم کار نیست
من چه کاره ضریم من بنده ام
او کند هر خصم از خصی جدا

حاجب بنی را علیه السلام
گفت فیض مصلحتی باید نهاد
خو تعلق و می کردش در زمان
این جملد و درین مصلحت طبع
تا بکشند و که فی من خسته ام
حیله اشان راهم بر هم زخم
آب را از ندمن آتش کنم
میفریبوند ندمن و بران کنم
تو ترس و محلتش ده دم در

مصلحت جان بنی را علیه السلام
گفتا مر آمد برو محلت ستر
من بجای خود شدم رستی را

یا حج فرعون بنی را علیه السلام
گفت فرعونش و تو در حکم ما
دقت و در جان حکم این دم ما
مرا بجزید اندا اصل جان
از همه عاقبتی تو ای اولاد

موسا خود را خردی هیرو
جمع آدم ساخوان دهر را
این خواهد شد بر تو خرد و
در کافان و دگر بفری
دل اینی بر کنی کرد
بجز فی اینی بر کنی
تو بدان غن شو کنی
در در انقطاع هر اسنادی
صیاد آری و هم غوغای
نوار کردی و جمله غوغای
همی تو سالوی بسیاران بندند
ما بقدر در صحرای سوادند

موضع موهن کجاست
زین قبل آمدن در روز
عاطف از بدین شکل
بکمال اشکال را است
مستغنی از اشکال موز
موی خلی را در وید و روز
هم از آن سو و از آن سو
کوشه و کوشه در آن سو
تاب لا شوق را لایب از
تو این سو و از آن سو
ای که معنی بیخود است
هم از آن سو که وقت در تو
بی معنی در کرد و تو

دشمن این جواب خوش خلق
حیرت نماید که روید فکر را
هر که کامل بود او در هنر
راجعه گفت و رجوع از زبان
چونکه و اگر بدکله از ورش
پیش افتد آن بزنند پسین
از کوفه که شد ندر قوم ننگ
باشکسته میرود ندر هم حج
دل زد انشها بنشیند از نرفتن
دانشی باید که اصلش ناسر
هر بری بر عرصه ریایی بود
پس چرا علی بنای موری بود
پس محو پیشی ازین سوزنک باش
تقوی السابق باش ای جوی
کجه میوه آخر آید در وجود
چونکه ملایک کوی لاعلم لسا
کردن مکتب ندانی تو همچی
کرنا شی نامدار اندر بلاد
اندازان و بران که آن معروف است

وقت در دورک آن سوی
چونکه در دشت زین جوی
وقت محبت می بری زانکه
چونکه محنت زفت کوی راه
این از آن آمد که حق را
هر که بشناسد بعد دایم بران
و آنکه در عقل و کمال هستش
کاموشیست که بدیدین
عقل و روی که غیبه که کون
عقل کل اعجاز از سر المنون
عقل برورش و غمزه حیرت بخش
زین جوی بود بخار را ای
ما چه خود را در عقل افشاید
زین کاتیه محاکمه کشته
من عدم و فاضله کوم در
تا قلب با هم اندر ساجدین

چون بدین آردمان بیچاره
زینما شاست آرزویان خود
اینجا آنکه دود در دین
برشته و بر قضا و معکب زد
نیست با ایشان بغیر یک عضا
که همی کرد با بس از دها
زین و کس جمله باغیان آمد
چاره می باید اندر ساجی
تا بود که زین و ساجان بی
آن دو ساج را چون بیچاره
توس و می در دل هر دو قناد
عز و طبیعت جو خجندین گرفت
سوزان و زها داند از کلفت

ان حکایت نیست پیش مردکار
آن اساطیر اولین که گفت عاق
لامکانی کاندرو نور خدا
ماضی مستقبلی جان ز تو
یک تیغی و را بدیدر مارا پس
نسبت ز بروز بر شد زان و
نیت مثل آن مثالست این سخن
چون لب جویت شکال لبه
وصف حالت و حضور با عا
حرف قو آنرا بد آثار نفاق
ماضی و مستقبل و حال از
هر دو یک چیزند پنداری و
بام ز بروزید و بر عمر و آن ز
سقف سوی خوش یک چیز است
فاصل از معنی بود حرف سخن
ز لب و ساج لبستان سخن

فرستادن سخن در طلب ساجرات

چونکه موی بازگشت و او با
کف با هم ساجران دریم ما
آنچنان دیدند که از طرف مصر
اویسی مردم فرستاد آن زمان
هر طرف که ساجری بد نامدا
دو حیوان بودند ساجر مشهر
شیر و میشد زمه فاشر اشک
شکل کرباسی نموده ماهتا
سیم برده مشتری که شد
صد هزاران همچین رجادی
اهل ری و مشورت را پیش
هر یک در سحر فرد و پیشوا
جمع آرد شان شه و صراف
هر نوعی بهر جمع جادوان
کرد پراز سوی او ده پیک کا
سحر ایشان در دل مه مستمر
در سفر هارفته بر خمی سوار
اوپیموده فروشید شستا
دستان حیرت برتھا بر زده
بوده منشی و نبوده چون

خون بیستان صوف را تو
محل شکل را دور از اجاد
خون از آن سو و از آن سو
حقیقت می آید از آن سو
عبدالان گفتند ای مادریا
که ربا با تو مار زده است
بدریشان تو کو را و نمود راه
بسیار زین و دانستند از تو
بمدان از کفند ای بابا
شاه پیغامی فرستاد از تو
که در مورد او را به تکرار کرده اند
آید و تو پیش از آنکه
تسلیاتان صلاح و کفایت
چون عصاره در بر گرفته
و جهان را ستان در بر گرفته
که چه در صورت نظر خفته

از یکی که در این کتاب است
از یکی که در این کتاب است
از یکی که در این کتاب است
از یکی که در این کتاب است
از یکی که در این کتاب است
از یکی که در این کتاب است
از یکی که در این کتاب است
از یکی که در این کتاب است
از یکی که در این کتاب است
از یکی که در این کتاب است

داده‌شان از هر چه ای سر کوان	تا بر عون آمده آن ساحران
شکاف و تابان و نقد و جوی	و عده‌اشان کرد و پیشین هم
کو فرزند آید اندر آسمان	بعد از آن که صفی‌ها بیابان
که بدد برده خود و سخا	بر فشانم بر شما چندان عطا
غالی‌آیم و شود کارش تبا	پس بگفتندش با قبال تو شای
کس ندارد پای ما اندر جهان	مادرین فرض غمخیزیم و بچلو
که حکایتهاست که پیشین بد	ذکر موسی بنده خاطر هاشما
نور موسی نقد قستای بر دانه	ذکر موسی بهر رو پوشش است
با بدین در خصم داد خویش	موسی فرعون در هستی است
نور دیگر نیست که شود سیرا	ناقیامت هستان موسی تاج
لیک نورش نیست که زان سر	این مغاله این پسته دیگر است
زانکه از شیشه است عداد دانه	کز نظر در شیشه داری کم شو
از روی و اصدا دخیم مستحی	و در نظر پرورداری و ارمی
اختلاف مؤمن و کفر و جمود	از نظر کا هستای مغز وجود

اختلاف کفر و ایمان و شکلی است

پلاند ز خانه تاریک بود	عرضه را آورده بود شهنود
از برای بدیش مردم بی	اندر آن ظلمت می شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود	اندر آن تاریکی کف می بود
آن یکی را کف بخاطر او قناد	گفت همچون ناله افسانینها

این سخن را قاصد از کتاب
که خدا آنکند این روزگار
از سخن با قاصد از کتاب
که خدا آنکند این روزگار
از سخن با قاصد از کتاب
که خدا آنکند این روزگار

از یکی که در این کتاب است
از یکی که در این کتاب است
از یکی که در این کتاب است
از یکی که در این کتاب است
از یکی که در این کتاب است
از یکی که در این کتاب است
از یکی که در این کتاب است
از یکی که در این کتاب است
از یکی که در این کتاب است
از یکی که در این کتاب است

و رنگوید هیچ از انای وای تو	کو بگوید زان بلغزد پای تو
در همان صورت بچسوی و غی	و رنگوید در مثال صورتی
سوی بخیالی بیایدی به یقین	بسته پای چون کیا اندر زمین
یا مگو بار ازین کل بر کنی	لیک پایت نیست تا نقل کنی
از حیانتت را روش بر کلکت	چون کنی پار حیاتت ز رنگت
پس غمی که کردی در دل روی	چون حیات از حق بگیری روی
لوت خواره شد روی را می هلد	شیر خواره چون زنده ای بکله
چون نظام خودت را ز قوت القلو	بسته شیر زینی چون جوب
ای تو نور و حجب را نابدر	حرفکت خور که شد نور سیر
نابینی به حجب مستورا	ناید بریند شوی آن نور را
بلکه بی کردن سفر بچون کنی	چون ستاره سیر بر کرد و کنی
هین کو چون آمدی مستورا	آنچنان که تو نیست در هاله کنی
لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند	راههای آمدن را بدت نماند
کوشش بر بر بند و آنکه کوشش در	هوش بر بگذار و آنکه هوش در
در بهاری تو ندیدیستی تموز	یونگوم زانکه خای تو هنوز
ما بر و چون بوهایی تلخ و خام	این جهان همچون درختی است که ام
زانکه در خامی نشاید کاخ را	سخت کرد خامها مر شاخ را
سستی در شاخها را بعد از آن	چون بخت و کشت شیر ز لیک را
سر شد بر آدی ملک جهان	چون از آن اقبال شین ز شد غا

این سخن را قاصد از کتاب
که خدا آنکند این روزگار
از سخن با قاصد از کتاب
که خدا آنکند این روزگار
از سخن با قاصد از کتاب
که خدا آنکند این روزگار

باز فرموده که اندر مفضل
 در مصلحت از رضا بد رضا
 قضای حق بود کفر و نفاق
 در نیم راضی بود آن هم زبان
 از روی کفایت و کفایت
 در میان این دو مصلحت
 در میان این دو مصلحت
 در میان این دو مصلحت

باز فرموده که اندر مفضل	در مصلحت از رضا بد رضا	قضای حق بود کفر و نفاق	در نیم راضی بود آن هم زبان	از روی کفایت و کفایت	در میان این دو مصلحت	در میان این دو مصلحت	در میان این دو مصلحت
باز فرموده که اندر مفضل	در مصلحت از رضا بد رضا	قضای حق بود کفر و نفاق	در نیم راضی بود آن هم زبان	از روی کفایت و کفایت	در میان این دو مصلحت	در میان این دو مصلحت	در میان این دو مصلحت
باز فرموده که اندر مفضل	در مصلحت از رضا بد رضا	قضای حق بود کفر و نفاق	در نیم راضی بود آن هم زبان	از روی کفایت و کفایت	در میان این دو مصلحت	در میان این دو مصلحت	در میان این دو مصلحت

نیت در نماند ز تو کوشش ز وفاد
 تا که باقی نماند ز تو کوشش ز وفاد
 تا که باقی نماند ز تو کوشش ز وفاد
 تا که باقی نماند ز تو کوشش ز وفاد

تو می دانی که چو با تو من
 بیست چند نام که با باران چمن
 زند از تو شاد از تو عایلی
 مغفرتی و اسطوخودوس
 متصل فی منفصل فی ای کمال
 بلکه همچون تو در باری حیات
 ما میانیم تو در باری حیات
 زنی ایم از لطفش ای کوی صفتا

تو می دانی که چو با تو من
 بیست چند نام که با باران چمن
 زند از تو شاد از تو عایلی
 مغفرتی و اسطوخودوس
 متصل فی منفصل فی ای کمال
 بلکه همچون تو در باری حیات
 ما میانیم تو در باری حیات
 زنی ایم از لطفش ای کوی صفتا

باز فرموده که اندر مفضل
 در مصلحت از رضا بد رضا
 قضای حق بود کفر و نفاق
 در نیم راضی بود آن هم زبان
 از روی کفایت و کفایت
 در میان این دو مصلحت
 در میان این دو مصلحت
 در میان این دو مصلحت

باز فرموده که اندر مفضل	در مصلحت از رضا بد رضا	قضای حق بود کفر و نفاق	در نیم راضی بود آن هم زبان	از روی کفایت و کفایت	در میان این دو مصلحت	در میان این دو مصلحت	در میان این دو مصلحت
باز فرموده که اندر مفضل	در مصلحت از رضا بد رضا	قضای حق بود کفر و نفاق	در نیم راضی بود آن هم زبان	از روی کفایت و کفایت	در میان این دو مصلحت	در میان این دو مصلحت	در میان این دو مصلحت
باز فرموده که اندر مفضل	در مصلحت از رضا بد رضا	قضای حق بود کفر و نفاق	در نیم راضی بود آن هم زبان	از روی کفایت و کفایت	در میان این دو مصلحت	در میان این دو مصلحت	در میان این دو مصلحت

**تو می دانی که چو با تو من
 بیست چند نام که با باران چمن
 زند از تو شاد از تو عایلی
 مغفرتی و اسطوخودوس
 متصل فی منفصل فی ای کمال
 بلکه همچون تو در باری حیات
 ما میانیم تو در باری حیات
 زنی ایم از لطفش ای کوی صفتا**

تو می دانی که چو با تو من
 بیست چند نام که با باران چمن
 زند از تو شاد از تو عایلی
 مغفرتی و اسطوخودوس
 متصل فی منفصل فی ای کمال
 بلکه همچون تو در باری حیات
 ما میانیم تو در باری حیات
 زنی ایم از لطفش ای کوی صفتا

عاشقانی که عاشق بر می
رآید حال بر من می
آنکه که ناقص بودی کامل بودی
نیت محبوتی با فل بقی
و آنکه آنرا باشد که آن را این
نیت دلبر لایح الاقلین
آنکه او که با محبتش که با محبتش
بیت زلفی با بی و یکدم آتش
بیت مد باشد و لیکن ماهی
بیت با باشد و آگاه بی
نقش با باشد و آن وقت
مستور و معلوم آن وقت
وقت را همچون بد و یکدیگر سخت
وقت صاف و عشق در آن حال
آنکه در آن حال از اوقات و

گفت از ریشم سپیدی که رخسار
ریش او بیاید کل پیش رخسار
این سوال آن جوابستان کردی
آنکه ز ریشی که مرزید را
گفت سلی زین سوالت میکنم
بر قفای تو زدم آمد طرف
این طرازی از دست من بودتیا
گفت از درد این فراغت نیستم
تو که بی دردی همی اندیش این
در صحابه کم بدی حافظ کسی
زانکه چون غم غم در آنگدور
قشور خور و قشور و یاد ام هم
مغر علم افزود کم شد پیش
وصف طلوعی چون صند طاعت
چون تجلی کرد او صاف قدیم
ربع قرآن هر که محفوف بود
جمع صورت با چنین معنی هر
در چنین مستی مراعات ادب
اندر استغنا مراعات نیاز

عاشقانی که عاشق بر می
رآید حال بر من می
آنکه که ناقص بودی کامل بودی
نیت محبوتی با فل بقی
و آنکه آنرا باشد که آن را این
نیت دلبر لایح الاقلین
آنکه او که با محبتش که با محبتش
بیت زلفی با بی و یکدم آتش
بیت مد باشد و لیکن ماهی
بیت با باشد و آگاه بی
نقش با باشد و آن وقت
مستور و معلوم آن وقت
وقت را همچون بد و یکدیگر سخت
وقت صاف و عشق در آن حال
آنکه در آن حال از اوقات و

عاشقانی که عاشق بر می
رآید حال بر من می
آنکه که ناقص بودی کامل بودی
نیت محبوتی با فل بقی
و آنکه آنرا باشد که آن را این
نیت دلبر لایح الاقلین
آنکه او که با محبتش که با محبتش
بیت زلفی با بی و یکدم آتش
بیت مد باشد و لیکن ماهی
بیت با باشد و آگاه بی
نقش با باشد و آن وقت
مستور و معلوم آن وقت
وقت را همچون بد و یکدیگر سخت
وقت صاف و عشق در آن حال
آنکه در آن حال از اوقات و

مزه پیشت حاضر و توانم
گفت اینجا حاوی اما ولید
آنچه می دیدم ز تو پارینه سا
من از چشمه زلال خوردم
چشمه می بینم و لیکن آب بی
گفت بر من نیت معشوق تو
عاشقی تو بر من و بر حالی
پس نمی کلی مطلوب تو من
خانه معشوقه ام معشوق
هت معشوق آنکه او یکتو بود
چون بیای شغای مستظر
میرا حواست فی و قوف حال
چون بگوید حال را زمان کند
منتها بود که موقوفت او
کیمیای حال باشد دست او
که خواهد مر که هم شیرین شود
آنکه او موقوف حال است
باشد از وقت صوفی و رشا
حاله موقوف غم و بدای او

عاشقانی که عاشق بر می
رآید حال بر من می
آنکه که ناقص بودی کامل بودی
نیت محبوتی با فل بقی
و آنکه آنرا باشد که آن را این
نیت دلبر لایح الاقلین
آنکه او که با محبتش که با محبتش
بیت زلفی با بی و یکدم آتش
بیت مد باشد و لیکن ماهی
بیت با باشد و آگاه بی
نقش با باشد و آن وقت
مستور و معلوم آن وقت
وقت را همچون بد و یکدیگر سخت
وقت صاف و عشق در آن حال
آنکه در آن حال از اوقات و

مطلب این چند بیت است
ایند و درین روزها
روزهای خوار و خوار
کنند از من ز کوشش
مدت بسیار یکدیگر
روز تا شب یکبار
نظری بر خندید
طبع غامض و بیگانه
که چو یکدیگر
کسی را دست نماند
داد و درین روزها
هر کس را نماند
اطلبوا الا دراق فی السباع
ادخلوا الا دراق فی السباع

این طلب افتتاح مطلوب است
این طلب همچو خروید صلیح
کر چه آلت نیست تو می طلب
هر کس اینی طلب کارایی پر
کز جواری طالبان طالبی
کز یک موری یلما فی خجیت
هر چه داری تو ز مال و پیشه
این سپاه و حضرت و ایلالت
می زند غم که می آید صباح
نیست آلت حاجت اندر روز
یار او شو پیش او انداز سر
وز ظلال غالمبان فالتوی
منکر اندر جستن او نیست
و طلب بود اول و اندیشه

حکایت از شخص که در عهد اول علی علیه السلام روزی
شخصی را میگرد که مرا زنده می کند و بی گناه

آن بود در عهد اول و دین
ایزد عامی کرد دایم کاخی
چون مرا تو آفریدی کا هلی
بر خزان بیت ریش بی سراد
کا هم چون آفریدی ای مسلی
کا هم من سایه خشمم در جو
کا هلان و سایه خسانرا کو
هر کس ایست جوید روزی
دزق را می از بسوی آن چنین
چون زمین را با نماند جوید

این چند بیت است
ایند و درین روزها
روزهای خوار و خوار
کنند از من ز کوشش
مدت بسیار یکدیگر
روز تا شب یکبار
نظری بر خندید
طبع غامض و بیگانه
که چو یکدیگر
کسی را دست نماند
داد و درین روزها
هر کس را نماند
اطلبوا الا دراق فی السباع
ادخلوا الا دراق فی السباع

مطلب این چند بیت است
ایند و درین روزها
روزهای خوار و خوار
کنند از من ز کوشش
مدت بسیار یکدیگر
روز تا شب یکبار
نظری بر خندید
طبع غامض و بیگانه
که چو یکدیگر
کسی را دست نماند
داد و درین روزها
هر کس را نماند
اطلبوا الا دراق فی السباع
ادخلوا الا دراق فی السباع

نامه ممکن خدا و زین او
بی زیره بافی و زنجی روش
اینچنین بخند و او با پس اند
اینچنین بد بر منی خواهد کند
اینچنین کجی میاید میان
این همه گفتش بقبح زان کبر
وان همی خندید به ما زهم بد
اوازین تشیع مردم و زین سو
ناکه شده در شهر معروف و شهر
شد شد در خام طبعی آن کدا
کرده باشد بسته اندر جسته
می نیاید با همه پیرویش
خانه کند دون و کرم و ن
و تجارت پر کند از زین سو
که بر آیم بر فلک بی زرد بان
که رسیدت روزی و آمد
ز آنچه با او هدیه ای سالار
کم نمیکرد این دعا و جابلوس
کو زبان می جوید پندار
او ازین خواهر نمی آمد جدا

حدیثی که در خانه از عاکبه قال النبي
صلی الله علیه و آله ان الله يحب المتطهرين

ناکه روزی آنکس در نگاه
ناکهان در خانه اش کا بود
کا و کتاش انداز خانه حجت
پر کوی کا و بود آن زمان
چون سرش برید شد سوی
این دعا را می که تمام این

عذر گفتن نظر کردن و مدد خواستن

این دعا را می که تمام این
چون تقاضای کنی تمام این
چون تقاضای کنی تمام این
چون تقاضای کنی تمام این

چون مستحق کرده هر چیزی را
ذات بی تمیز و با تمیز را
هر کس بی تمیز بود هر کس
کرمی و زان آن این پنج
آدمی متکبر است هیچ جا
وان عباد اندر عبادت او
بلکه خدا و در میان هر کس
چون در یکدیگر و در تنگی
نیست که چون در حال آمد
چون در آنست که با او بود
چون بداند سخن با خلق عاقل
هست کسی را که بیست خاتم
هست چیزی از ایشان در خاطر
باز چیزی شدن در خاطر
این کوی که از او زان
و زان کوی که از او زان
چکنا از آن کوی که از او زان
کوی که از او زان کوی که از او زان
چون زان کوی که از او زان

اندک اندک در وقت غیبت
از کجایان هم آفرینند
مجبور تا اومد و وقت گرفت
مانند در این خود کبریا گفت
تو در کار بیگانی زار است
روغ دیدند از مال او بیفتاد
شورت کوه بند در حق کار
تا علم در فتنه را بظنار
چون غایب بود ز راه دور
که بگوید بندگان
کار هم از نفس و قوت ز کار
مشاور چون شک ما را بفرار
آن یکی زین کفر این تدبیر کرد
که بگوید او را بفرار
غیب با او است چون تو زین
این از باران هوایا از نیکی
الذکر اندر خیال افتاد زین
قوت او در هم مدد کن ایچین

قهر را از لطف دانده می
لیک لطفی قهر در پنهان شد
که کسی داند مگر با خی
باقیان زین دو کانی می برند
خواه دانا خواه نادان با خی
یا که قهری در دل لطف آمد
کش بود در دل حکم جانی
سوی لطف خود بیک بری برند

مشال ظن و یقین در علم

علم را در ویرکان نریک برست
سرخ یک پر زود اقتدر کن
افت و عزیزان میرود مرغ کان
چون زدن وارست علمش برود
بعد از آن عیشی سو یا مستقیم
باد و بر بر می برد چون چرخ
کر همه عالم بگویندش قوی
او نکرد کرم تر از گفتشان
ور همه کونید او را کرمی
اونفته در کان از طعنش
بلکه کرد ریا و کوه آید بگفت
هم بگذر نیفتد در خیال
ناقص از ظن پیر و از آبر
باز بر تود و کای یا فروغ
با یکی بر بر آید آشیان
شده و بر آن مرغ پرهارا آشوب
فی علی وجه مکتبا او مستقیم
فی کان و بی مکر و قال و قیل
بر زه یزدان و دین مستوی
جان طاق و نکرد دجفتان
کوه پنداری و تو بر کوهی
او نکرد در دست از طعنش
کوبیش با کرمی کشتی تو بخت
یا بطعن طاعنان در بخور حال

**مشال زحمتی شد از وی بر هر تعظم خلق و رعیت
مشترک با این روی و حکایت معنی**

مشق کونید یا بدست
هر یک گفتن که تا با مثل یکی
باد بر بخت غایت عکس
مشق کشتند و عکس
میدانان سگند داد او جمل
تا که غم از کوی بید ما اح
بایگان کوه و کوه بجهت از راه
عقل او در دینش میرفت از راه

اندک اندک در وقت غیبت
از کجایان هم آفرینند
مجبور تا اومد و وقت گرفت
مانند در این خود کبریا گفت
تو در کار بیگانی زار است
روغ دیدند از مال او بیفتاد
شورت کوه بند در حق کار
تا علم در فتنه را بظنار
چون غایب بود ز راه دور
که بگوید بندگان
کار هم از نفس و قوت ز کار
مشاور چون شک ما را بفرار
آن یکی زین کفر این تدبیر کرد
که بگوید او را بفرار
غیب با او است چون تو زین
این از باران هوایا از نیکی
الذکر اندر خیال افتاد زین
قوت او در هم مدد کن ایچین

آن تفاوت هست در عقل
زین قبل و بعد بود احمد در مقال
که میان شاهمان اندر صور
در زبان پنهان بود حسن
**عقول خلق متفاوت است در اصل فطرت و نیز
معتبر است متساویست**

اختلاف عقلی در اصل بود
بر خلاف قول اهل اعتزال
بحریمه و تعلیم پیش و کم کنند
ماطلست است بر آنکه رای گوید
بردمیدانند شیشه زان طفل خرد
خود فروغ آن به که ان از طفل
تو بگوید داده خدا بهتر بود
بر وفاق ستیان باید شنود
که عقول از اصل دارند اعتبار
نایکی را از یکی علم کند
که ندارد تجربه در مسالکی
پس با صد تجربه بویی نبود
ناز آفریند که محمد و فکرت
تا که لکن رهوار نه رود

هر که همرا ننگند که در کار استادها

رؤ و زکشت و آمدند آن کورنگ
جمله استادند بیرون نظر
زانکه منبع او بدستین رای
ای عقل تو عجب پیشی بران
اودر آمد گفت او ستار اسلام
گفتاوست نیست در شی مری
نهی کرد اما غبار و هم بد
برهین فکرت ز خانه تادکان
نادر آید اولان یار مصر
سر امام آید همیشه پای را
کوبود منبع ز نور آسمان
خیر باشد رنگ رویت ز رخ کا
تو بر و بنشین مگو یاوه هلا
اندکی اندر دلش تا گاه زد

کشتاوست باختن است از راه
و جمید و کشتاوست از راه
خشمکین نازان که هر است
من بدین جام بپر سینه
خود مرا که نکر از رنگ من
قصه در دینا هلا از رنگ من
او پیش بطور خود مستک
و غمگور نام او افتاد طش
عقل او در دینش میرفت از راه

کودکان با غنا نشسته و نهان
در سخن خود نمیدانند با صدان زبان
کین همه کردیم و ما را بنیادیم
بدینا بی بود و ما بدینا کلام

تو ز کار خواران
تو ز کار خواران

کفایت زین بود که او قوم است
در سخن خود نمیدانند با صدان زبان
چون می خوانند کلماتی که کودکان
با ناله ما استاد را در زبان
در دست او ایاد استاد از زبان
از زبان کودکان که در دست ما بود
کفایت و ستار است که در دست
در دست ما از او نشدیم بیرون

کودکان اندر بیان او استاد که مبادا ذات نیکت را بدی از غم پیکان کان اندر چنین می نه بینی حال من در احراق مادری ز بچیم و در اندوه که بدای که ندارم بی کس و هم وطن و لا شرف معنیست می نیغیا بر غیر و ارتجاج در ابعاد بغض کینی و غنت ما بچشم که سر من شد کران کای عدوت و تر ترا این می شد	آمد و در را بختی و کشتا گفت ز خیرست چون زود گفت کوری زک و حال من قودرون خانه از بغض و گرفت کوری که شدی ما را بچشم گفتای خواهی بیارم آینه گفت نازای خواهی عینت گفتش ای ز تو هوشی در گفت رومه تو بر همه آینه جامه خوابی مرا ز کس تران ز تو توقع کردم در شبانگه
---	--

در جامه خوابی مرا ز کس تران

گفته کان ز تو باطن پر ز سوز ورنگ کویم جد شود از ما جدا آدمی که شود مستحق می انقرضتم لدینا عمر ضوا ضداد ارد ز که خلوتی کنی بهر نفسی حال و افسون می کند آه و آه و ناله از وی می براد	جامه خوابی آورد و کس تران کو بگویم متهم داردم را فال بدر بخورد کرد اندھی قول بغا میر قوله بفرص کو بگویم او خیالی بر زنده مر مرا از خانه بیرون میکند جامه خوابی کرد و استاد او
--	---

خلایق آفرین که از یکجا
ببیند که
صحت کردند و بگفتند ای کویم
دور باد از تو بر بخوری و بیم
همچو مرغ خان در هوای آنها
مادر از نشان خشمگین گشتند و گفت
روزگارت شمار لطف و خیرت
از قضا ای آسمان او تقصیرت
عذرها گفتند کای و مادر تو بگفت
اینگاه از ما و از تقصیرت
گفت بخور و تقیم و میلانم
صد دروغ آری چه طعم مرغ
ما صیاح آیم پیش او ستا
تا ببنیم اصل این کور شتا

حکایت از زمین که در کشتا
خاکت می کردی و با نیش
خود در ویشی کجساری مقیم
خلوت او را بود هم خواب ندیدم
خود را با قاسم و در و زین ملول
بود از انقاس و در و زین ملول
بود از انقاس و در و زین ملول

اینجا آنکه سهل شد مار احضر
سهل شد هم قوم دیگر را اسفر
اینجا آنکه عاشقی بر سر وی
ما مثل ستان حوا به بر آهنگاری
هر کسی را هر کاری ساختند
سپید از در دست انداختند

کودکان گفتند بسم الله روایت بر دروغ و صدق و موافقت	بامدادان آمدند آن مادران هم عرق کرده ز تکثیر محاف اه آهی میکند آهسته ای خیر باشد و استاد این در دست گفت هم می بخیر بودم از من من بدیم غافل شغل قال و قیل چون بجهت شغول باشد آدمی از زنان مصریوسف شد آدمی پاره پاره کرده ساعت های می ای بسیار دشمنانند حجاب او همان دست آورد در کوی خود ببیند دست رفته در
---	---

در میان آنکه چنین روح را بجز لبها نیست

تا بدانی که تن آمد چون لباس روح را تو خدایا نه خوشتر دست و پا در خوابی و بی تفاوت از قوی که بدن آری بدن	رو بچو لا بیری ای راملیس غیظا هر دست و پای بگیت آن حقیقت دان مدانش از کز پس من سر از جسم و جان بیرون
--	---

سپید و بیا و لب خندان یک شود
عاز و خوش طایب و باد و کوی
کری می لب و سوسوی می
زود و در کجا همچو شمشاد
و در بدنی لب خود سوسوی ز زمین
نوعی که هم منشا از زمین
عالمان خود نوعی پیشتر گشتند
ز اینها و کار آفرین زمین
تا بدانی تو چندان بود بدین

دعوی زود و زود
انگهی بد پیش زد کوی
که تر از زود که بر بجز زوی
گفت خود در مرا و قیل نیست
گفت زان در بر لب خود بگیت

بدرستی برود و بیاید
باز صبر کرد و خود را آتشید
باید از این راه زمان را در گذرد
که چه کرد که دست بیاورد
در صورتی که بکری در کاران
کلیه ایشان را از دست ببرد
هر زمان در راه با بیعتی بود
از آن روزی که با بیعتی بود
بهر حال این سخن را در بیعت
عصیان و شورش و بیعت
این هم از آن بیعتی است که
پاره می بینی و فتنه و قدر
نیست خود از من غیر از این
که نبیند دام و اقتدر
این غیر که دام بیند و در
که بخواید و در خواهد بود

گفت جاب و بی ندارم درد کا	گفت بر سر این مصالحه را بیا
من ترار و بی که میخواهم بد	خویشتر از آنکه من سوخته
گفت بشنیدم سخن کر نیستم	ناپنداری که بی معنیست
این شنیدم لیک پیری تا تو	دست از ضعف تر از هر زود
و آن ز تو هم قراضه خرد و شد	دست از زود پسر زود خود
پس بگو بی خواه جاب و بی بار	ناجویم ز خود را در غبار
چون بزوغ خاک را جمع آوری	گویم غم را خواهم ای جری
من ز اقله دیدم آخر اتمام	جای دیگر و از اینجا و السلام
کز تمام اکنون حدیثی شود	کان در آن کسار بود شرحی بود

**بیت تصانیف از هندی کرده که میوه از درخت
باز نکند و بیفتد از**

انداز که بود اشجار و غماد	سب و آمد و ناز و ناز و غماد
گفت آن درویش یارب با تو من	عهد کردم زین بچشم درین
جز آن میوه که باد اندازد	فرازان میوه که شاخ افرازد
مخبر بر ند خود بود شرفا	ناد آمد امتحانات قصا
زین سبب فرود استند آکند	کز خدا خواهد پیمان برترند
هر زمان دل را در کسلی دم	هر نفس بر دل کرد ای غم
کل اضیاح لمانشان بچند	کل شیء عن مراد یلا بچند
در حدیث آمده که دل همچو بر	در بیابا فی اسیر صریست

بیکر اندر دلق هفت زاده
سر برهنه در بلا افتاده
در هوای ناچار میوه خسته
اقشه و لاله شد بنام خوار
خوان و مان فرمود آد بار وار
کام دشمن بود از صبر خدا
زاهدی بیند بگو با یکی
متنی بنیاد از صبر خدا
کانه برین از صبر خدا
مال و نوز و نعمت از کف زاده
مستحق بود که من زین وار هم
زین کار بین بود که بر جسم

بدرستی برود و بیاید
باز صبر کرد و خود را آتشید
باید از این راه زمان را در گذرد
که چه کرد که دست بیاورد
در صورتی که بکری در کاران
کلیه ایشان را از دست ببرد
هر زمان در راه با بیعتی بود
از آن روزی که با بیعتی بود
بهر حال این سخن را در بیعت
عصیان و شورش و بیعت
این هم از آن بیعتی است که
پاره می بینی و فتنه و قدر
نیست خود از من غیر از این
که نبیند دام و اقتدر
این غیر که دام بیند و در
که بخواید و در خواهد بود

این در عاصیها اهدا و از عام	کاخلاص و الحلاص و الحلاص
دست باز و پای باز و بندنی	فی و کل بر سرش بی آهنی
از که اندر بندید بخواید خلاص	وز که اندر بندید بخواید خلاص
بند مقدر و قصای مخفی	که نبیند آن بجز جان صحنی
که چه میدانست آن در مکنست	بدر تر از زندان و بنداهنت
زانکه آفندگرم آنرا بشکند	خزوه که هم خسته زندان بد
ای عیب این بندنیان کران	عاجزان تکسیر آن آهن کران
دیدن آن بند احمد را رسد	بز کوی بسته جلال برسد
دید بر پشت عیال بوطب	نک هیزم گفت حال طب
جلا و هیزم را جز او حتمی نید	که بدید آمد برو هر ناپدید
باقیانش جمله تا و بگو کنند	کین ز بهوشیت و پشان هو
لیکه از تاثیر آن شیشش دو	کشته و نالانش او پیشش
که دعلی همتی تا و ار هم	نا ازین تنه جان بیرون جسم
انکه ببیند این علامتها بید	چون نماند او شقی بر از سعید
داند و هو شمس بر ذوالجلال	که نماند کشف را از حلال
این سخن با بیان ندارد آن فقیر	از جماعت شد ز بون و سن

**مظنون شده و بیعتی نکرده که کند از فرود آنرا
درخت و کوه شمال است**

بچ روز آن باد امرودی بر
ز آتش جو عشق صوری بیکر

ان عیان بدید بیعتی نکرده
بیش نماند از کاه و نماند
کمانا اسم خیار من کواه
هین بچگونگی بر روزی کار زنت
او که بر سر راهل پشت

بدرستی برود و بیاید
باز صبر کرد و خود را آتشید
باید از این راه زمان را در گذرد
که چه کرد که دست بیاورد
در صورتی که بکری در کاران
کلیه ایشان را از دست ببرد
هر زمان در راه با بیعتی بود
از آن روزی که با بیعتی بود
بهر حال این سخن را در بیعت
عصیان و شورش و بیعت
این هم از آن بیعتی است که
پاره می بینی و فتنه و قدر
نیست خود از من غیر از این
که نبیند دام و اقتدر
این غیر که دام بیند و در
که بخواید و در خواهد بود

کوزه که کوزه را خود
چون خوار صندل خود تا کند
که در هر کام باشد تر جان
بجز از آن ترس می آید بر راه
بر دنیا دیدی عرض راه ما
با او با نونش بلور زهر می
دو نونش که دارد او از هر
دفعه و هم اسپر بر شید سخن

کته بی نام سیلینش را من شکستم حرمت پیمان او من شکستم عهد و انتم بدست دست ما و پوی ما و مغز و پوی قسم من بود این تر که درم جلال وانکه او دانست و فرمان قار ای بی اسم رخ پرید دانه جو ای بی اسم رخ ز معین و منقص ای بی اسم ما هر دو آب و در دست ای بی اسم تو در پرده بدن ای بی اسم قاضی بر نیک خو بلکه در هزار و شصت و هشتاد باز بیدار بهر این که احتیاز از سیب اندیشه که در آن ذوق کف تا سالی نخواهم خورد آب ای کینه جمدا و بد بهر دین چون برین شد برای حلق و دست بیخ قطع کشته ناش بر خلق	می شناسم من کینه خویش را نار سیب آن شوی حرمت بدست مادای و الحی فدای حکم دست تو ندانستی ترا نبود و مال با خدا سامان بچیدن گراست که برین خلق او هم خلق او بر کنار با هم محبوس قفس کشته از حرص کلو ما خورد شوی فرج و کلو رسوا شدن از کلو و رشوق و زردی از عروج و چرخشان شد سدا دیدد رخود که هلی اندر نماز دیدد عکس خوردن از بسیار آب آبچنان کرد و خدایش داد با کشتا و سلطان و قطب اعجاز مرد زاهد را در شکوی بیست کرد معرفش بدین آفات خلق
---	---

کرامات شیخ افطح که در تبدیل بافتن در دست
که در میمنت است اندر وقت کار
تا که آن بچاکان بچکان
رد کردند نماز عبادت
من تو را بر این که اشتهای زینت
خود قلمی ادعای زینت
این کرامت بهر نشان ادب
و در خوار از بهر آن بجاوت
توان از کف دست که در کف تن
توی از نونش اجزای بدن

کوزه که کوزه را خود
چون خوار صندل خود تا کند
که در هر کام باشد تر جان
بجز از آن ترس می آید بر راه
بر دنیا دیدی عرض راه ما
با او با نونش بلور زهر می
دو نونش که دارد او از هر
دفعه و هم اسپر بر شید سخن

سحر از آنی که فرعون همین که بر دم دست و پیمان از خلا او همین نپداشت کایشان در هم که بودشان بر زه و تحریف و کتا او نوح است کایشان رست اند سایه خود را از خود دانست هان و کردان اگر صدارش اصل این ترکیب را چون بدین این جهان خواب است اندر نظر ما که خوابا بند رصرت ببرد کر بیدنی خواب در خود را در نیم حاصل اند خواب نقصان بدین این همانا که بصورت تمام است از ره تقلید تو کردی قبول روز در خواب و کو کین خوابت خواب و بیداری آنه از آنی او کان برده که اینم خفته	دفعه و هم اسپر بر شید سخن سبک جرات ما حراز فرعون بر قطع دست و پنا کرد تهدید سیاست بر زمین پیر در او نرم ندارم تا ز بها و هم و تحریفند و وسواس کان از تو همها و تهدیدات نفس بر در عجب نوردل بنشسته اند چاپک و جنت و کشت و بر جسته خود کو بدانند برین کتزارش از فروع و هم که ترسین اند که رود در خواب دستی بالقی هم سرت بر با هم عزت در تن دست چون بخیری چشم نیت با کوفی و صد باره شدن کفت بیغام که حکم نام است سالکان این دین پیدا بود سایه فرغت اصل جز محتاج است که بیدند خفته کو در خواب شد بجز بران کو دست در خواب و
--	---

خواه در خط و خواه در هر
این سبب را با تو گویم که
تا بمانم من که چون باید
کف خیم ز نور و شمشیر
بعد از آن هم از بلندی نظر
چون بر آیم بر سر کوه بلند
انقضه سیم هوشمند
من همی نام برود در هر
خواه در خط و خواه در هر
این سبب را با تو گویم که
تا بمانم من که چون باید
کف خیم ز نور و شمشیر
بعد از آن هم از بلندی نظر
چون بر آیم بر سر کوه بلند
انقضه سیم هوشمند

بهره مستحق و بالایی راه
هر قدم من از سر پیش بزم
توبی پیش خود به دوسه
یستوی آه عملی بگو و آلبی
چون چنین راد رشک حق جان
از خورش و جلیب جزا کند
تا حاصل سالتش بحدی جز وها
حلیب اجزای روح را تعلیم کرد
جامع این ذرها خورشید بود
آن زمانی کاند لای تو خواب
تا بعدی کواز و غایب نشد

دین ام را و انما بهم الله
از غنار و او قنادر وارم
دانه بینی و نه بینی بخ دام
فی المقام و التزول و التکیر
جذب اجزاد در مزاج او مضد
تا ر و تو بد جسم خود را بستند
حق جو پیش کرده باشد در نما
چون بخاند جدید اجزای شاه فر
و غذا اجزای را دادند ر و بود
هوش و حس رفته را بخاند
باز آید چون بر ما بد که عد

اجتماع اجزای حرمین علیه السلام بعد از پیغمبر
با فضل الله تعالی

هین عهد برادر نکواند ز غم
پیش تو کرد آوریم اجزای
دست خیز جز بر هم می زد
در نکرد صنعت پاره زین
ریمان و سوز خیز و قحز
چشم بکش اشرا پیدایین

که پیوسته است و بریزد بر
و آن سرودم و دو کوش و پاش
پارها را اجتماعی می دهد
کو همی وزد کهن و مورخ
آچنان دوزد که پیدایست
تا نماید شبهه از دروین

بهره مستحق و بالایی راه
هر قدم من از سر پیش بزم
توبی پیش خود به دوسه
یستوی آه عملی بگو و آلبی
چون چنین راد رشک حق جان
از خورش و جلیب جزا کند
تا حاصل سالتش بحدی جز وها
حلیب اجزای روح را تعلیم کرد
جامع این ذرها خورشید بود
آن زمانی کاند لای تو خواب
تا بعدی کواز و غایب نشد

بهره مستحق و بالایی راه
هر قدم من از سر پیش بزم
توبی پیش خود به دوسه
یستوی آه عملی بگو و آلبی
چون چنین راد رشک حق جان
از خورش و جلیب جزا کند
تا حاصل سالتش بحدی جز وها
حلیب اجزای روح را تعلیم کرد
جامع این ذرها خورشید بود
آن زمانی کاند لای تو خواب
تا بعدی کواز و غایب نشد

بهره مستحق و بالایی راه
هر قدم من از سر پیش بزم
توبی پیش خود به دوسه
یستوی آه عملی بگو و آلبی
چون چنین راد رشک حق جان
از خورش و جلیب جزا کند
تا حاصل سالتش بحدی جز وها
حلیب اجزای روح را تعلیم کرد
جامع این ذرها خورشید بود
آن زمانی کاند لای تو خواب
تا بعدی کواز و غایب نشد

بهره مستحق و بالایی راه
هر قدم من از سر پیش بزم
توبی پیش خود به دوسه
یستوی آه عملی بگو و آلبی
چون چنین راد رشک حق جان
از خورش و جلیب جزا کند
تا حاصل سالتش بحدی جز وها
حلیب اجزای روح را تعلیم کرد
جامع این ذرها خورشید بود
آن زمانی کاند لای تو خواب
تا بعدی کواز و غایب نشد

که تیفامی که روز سنجین
من شضع عاصیان باشم بجان
عاصیان و اهله کباب بر اجمه
صالحان اتم خود فارغند
بلکه ایشان شفاعت آنها بود
هیچ وارز و زور غیری بر ندا
آنکه وی زور است شیخ است
شیخ که بود پیر یعنی مونسید
هستان موی سید هستی او
چونکه هستی اش نماید پروت
هستان موی سید و صف بشر
مهدر عیسی بر ارد صد نصیر
کرهید از بعضی اوصاف بشر
چون یکی موی سید کان و صف
چون بود موش سید از باخود
در سر موی زو و صفش باقیست

صفت کفایت شیخ بهرناکر است

که ندارم دم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار و اهل رحمت است
که در جان جمله کافر نعمت است

بهره مستحق و بالایی راه
هر قدم من از سر پیش بزم
توبی پیش خود به دوسه
یستوی آه عملی بگو و آلبی
چون چنین راد رشک حق جان
از خورش و جلیب جزا کند
تا حاصل سالتش بحدی جز وها
حلیب اجزای روح را تعلیم کرد
جامع این ذرها خورشید بود
آن زمانی کاند لای تو خواب
تا بعدی کواز و غایب نشد

بهره مستحق و بالایی راه
هر قدم من از سر پیش بزم
توبی پیش خود به دوسه
یستوی آه عملی بگو و آلبی
چون چنین راد رشک حق جان
از خورش و جلیب جزا کند
تا حاصل سالتش بحدی جز وها
حلیب اجزای روح را تعلیم کرد
جامع این ذرها خورشید بود
آن زمانی کاند لای تو خواب
تا بعدی کواز و غایب نشد

بهره مستحق و بالایی راه
هر قدم من از سر پیش بزم
توبی پیش خود به دوسه
یستوی آه عملی بگو و آلبی
چون چنین راد رشک حق جان
از خورش و جلیب جزا کند
تا حاصل سالتش بحدی جز وها
حلیب اجزای روح را تعلیم کرد
جامع این ذرها خورشید بود
آن زمانی کاند لای تو خواب
تا بعدی کواز و غایب نشد

بهره مستحق و بالایی راه
هر قدم من از سر پیش بزم
توبی پیش خود به دوسه
یستوی آه عملی بگو و آلبی
چون چنین راد رشک حق جان
از خورش و جلیب جزا کند
تا حاصل سالتش بحدی جز وها
حلیب اجزای روح را تعلیم کرد
جامع این ذرها خورشید بود
آن زمانی کاند لای تو خواب
تا بعدی کواز و غایب نشد

دیده در این مابین
بعضی در خانه بزرگ بود
کسی منقلب در خون بود
مردن زاهدی با هم چند روز
کف ایچای عجب صحت بود
اندکین اندیشه تشویش زود
که جز او را نیست ایچای زود
لوسه تنها بعضی او صحت
من نیم کساح با ایچاست
تا بدو نیم خوش صبر صحت
تا صبر زود مراد زود زود

چون گواه دم اشک دیدها	دین تویی نم و کریم جرات
رو بزین کرد و بگفتش عالی عجب	خود نباشد فصل دیو و جیگر تو
جمله کردند ایشان کوی اند	غایب و پنهان چشم دل که اند
من خوب بنشان معین پیش جیگر	از سپرد و راکم همچو توید
کریمه بیرونند از دور زفا	باشند و کرد من از یکنان
کریمه از همزان بود یا از فراق	باعزیزانم و صالت و عناق
خلواند خواب می بیندشان	من بیدار می بینم عیان
دین همان خود را دی پنهان کم	براه حریف از در حفاشان کم
حشر اسیر عقل باشد ای فلان	عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل اجان باز کرد	کارهای بسته راه ساز کرد
جسها و اندیشه بر آب صفنا	همچو خنجر گرفته روی آب را
دست عقل آن خنجر بیکسو می برد	آب بیدایمی شود پیش خنجر
خنجر بر آب نه بود بر جوجون	خنجر بیکسو نوت پیدا کشته آب
چونکه دست عقل کشاید ضنا	خنجر فراید از هوا بر آب سا
آب را هر دم کند پوشید او	آن هوا خنجر و کریمه عقل تو
چونکه تقوی بسته و دست او	خنجر کشاید هر دو دست عقل را
پس جواس صبر محکوم تو شد	چون خود سالار و مخدوم تو شد
حشر بی خوابی خواب اندر کند	ناکه غیبیها جان سر برزند
هم بیداری ببیند خوابها	هم ز کرد و ن بر کشاید باها

دیده در این مابین
بعضی در خانه بزرگ بود
کسی منقلب در خون بود
مردن زاهدی با هم چند روز
کف ایچای عجب صحت بود
اندکین اندیشه تشویش زود
که جز او را نیست ایچای زود
لوسه تنها بعضی او صحت
من نیم کساح با ایچاست
تا بدو نیم خوش صبر صحت
تا صبر زود مراد زود زود

صبر کرد و بود چندین در حرم
کشف شد که لایحه خنجر
صبر کرد و نفس خنجر در کف
دو حلقه با ایچاست از او من
زلفان سوی او اوصاف
دید که کوی کز آن حلقه
جمله را با هم کرد در می کند
ز آن فراد او کم دین بود
در عجب ماند و سواست
کین چه شاید بود و اینم از
باز با خود کشف صبر اولیست
چون با صبر بود در کشف تو
صبر بر مقصود تو در رهت
مخ صبر بر جمل تو در کشف تو

دیده در این مابین
بعضی در خانه بزرگ بود
کسی منقلب در خون بود
مردن زاهدی با هم چند روز
کف ایچای عجب صحت بود
اندکین اندیشه تشویش زود
که جز او را نیست ایچای زود
لوسه تنها بعضی او صحت
من نیم کساح با ایچاست
تا بدو نیم خوش صبر صحت
تا صبر زود مراد زود زود

خشن تر است و امید خوشتر
که تر آرد بودم بر تن
باز صحنه آفر آرت با دینت
من در آن دم و او در هم چشم ترا
تا فر و خوی معظم جوهر ترا
و کتاب معصوم اندر آن که من
از خبری که نشد غافل ز کار
انگیزان میباشی که کوه کار
دین و ان میباشی که شاه فر
دین و ان میباشی که شاه فر
دین و ان میباشی که شاه فر
دین و ان میباشی که شاه فر

و در بر سید بر تر حاصل شود	سعد از بی صبریت شکل شود
چونکه لیمان تن بزدم در نما	شد تمام از صنعت او دان
پس زره سازید و در پوشید	پیش لیمان سکرم صبر خرم
گفتن این نیکو با من استای می	در مصاف و جنگ دفع زخم
گفت لیمان صبرم نیکو نیست	که پناه و دافع هر جا نیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان	آخر و الاضرا که بجوان
صدهزاران که با حق آفرید	کیمیای همچو صبر آدم ندید

بقیه حکایتها و بعضی صفت

مرد همان صبر کرد و ناکهان	کشف کشف حال شکل در مان
نیم شب و از قرآن شنید	جستار خواب آن عجایب دید
که ز صفت کوی بخواندی دست	کشت و صبر و از آن حال است
کشف چون کوی عجب چشم تو	چون می خوابی می بینی سطوح
آنچه میخونی بر آن افتاده	دست را بر حرف آن بنهاده
اصبعت در سیر پیدا و کنه	که نظر بر حرف داری شنیده
کفای کشته ز جمل تن جدا	از عجب اری تو از صنع خدا
من ز حق درخواست کای مستغنا	بر قرآن من در صبر همچو جان
نیستم حافظ مرا فری بدین	در دو دیدن و خواندن تو کرد
بازده دو دیدن اهل آرزومان	که بگیرم صحن و خوانم عینا
آماد حضرت ندای کای مرد کار	ای هم در نجی با امید و کار

دیده در این مابین
بعضی در خانه بزرگ بود
کسی منقلب در خون بود
مردن زاهدی با هم چند روز
کف ایچای عجب صحت بود
اندکین اندیشه تشویش زود
که جز او را نیست ایچای زود
لوسه تنها بعضی او صحت
من نیم کساح با ایچاست
تا بدو نیم خوش صبر صحت
تا صبر زود مراد زود زود

منقطع از خلق بی درستی
منور از نور و زین خواران
شعشع بی خلق و افق همچو آب
کفایتی در این بیست و شش
که جان در سر زود از دست
همه بر کوه درین غنای
و قضا و حکم از سلطان بخیز
از دهان لقمه نشناسوی کل
تا گوید با همه را حق کا در غل
بیرون در غیب کان را نام آید
خبرش از نام مران غایت
در زمینها و اسمی از غایت
در غیبها نماند که در دست
چون بر سران قدیم زاهدش
شرح نتوان کرد و طبعش
که از شوق و برکت در خواران
بی غایت کی شود در خلق نام

دعا
قوم دیگر می شناسم ز اولیا
از رضا که هست برام آن گرام
در قضا و قی همی بیند
حسن ظنی بر دل ایشان گشود
که دهانتان بسته باشد از
جستن دفع خصمانان شد
کفرشان آید طلب کرد ز خلاص
که بپوشند از غی حایه بگود

سؤال در خصمانان

کف بملولان کج در و شریک
کف چون باشد کسی که جاودا
سپیل جوها بر تو آورد
ز بدی و مرگ سرنگان او
هر یک خواهد فرستد تعزیت
سالکان راهم بر کام او
هر که ندانی بخندد در جهان
کفای شده راست کفوی همچین
انجین و صد چینی تو و اولیا
آنجا که فاضل و بر فضول
آنجا نش شرح کلید کلام
ناطق کاس چرخان باشی بود
که تمام هیچ مصمان بی تو
هیچ قران که بقیه صفت

این قصه را بنویس که چون کل کار
چون قصای حق رضای بدست شد
علم او را بنامش خواهد شد
بوی کف و خوشی نرود و اولیا
بلکه طبع او چنین شد مستطاب
ز دلش خود نخواهد خورد
فی جنة و جنة استان
هر یک از مردم را مسکیت
زندگی و موتی بنیست
بهر بزدان می زاید بهر کس
مست عیاش با جوار و جوی
فی ایام جنت و عمارت جوی
بوی کف و خوشی نرود و اولیا
بوی کف و خوشی نرود و اولیا

منقطع از خلق بی درستی
منور از نور و زین خواران
شعشع بی خلق و افق همچو آب
کفایتی در این بیست و شش
که جان در سر زود از دست
همه بر کوه درین غنای
و قضا و حکم از سلطان بخیز
از دهان لقمه نشناسوی کل
تا گوید با همه را حق کا در غل
بیرون در غیب کان را نام آید
خبرش از نام مران غایت
در زمینها و اسمی از غایت
در غیبها نماند که در دست
چون بر سران قدیم زاهدش
شرح نتوان کرد و طبعش
که از شوق و برکت در خواران
بی غایت کی شود در خلق نام

ایمین آمد ز اصل آن جوی او
انگهان خندد که او بیند رضا
بنده کش خوی و لقتان بود
پس چرا لایه کند او یاد دعا
مرگ او و مرگ فرزندان او
تروع فرزندان بر آن ما و وفا
پس چرا گوید دعا الا مسکر
آن شفاعت آن دعا نه از رخ
رحم خود را او همانم سوا
دو رخ او صاف و عشتارک
هر طرفی از فرقی یک شستا

قصه قوی رحمت الله علیه و کراماتش

از د قوی داشت خوش دریاچه
بر زمین میشد چومه بر آسمان
در مقامی مسکینی کم ساختی
کف در یک خانه کو با شوم دور
عرق المسکن اناذرها انسا
لا احمود خلق قلبی بالکات
روزاندر سیر و شباندر غمان
عاشق و صاحب کرامت خواهد
شیر و انراشته زور و روشن
کم دور و زاندر در هم انداختی
عشق آن مسکن کند در من فرو
انقلی با نفس سافر للغنا
کی کون خالصا فی الامتحان
چشم اندر شاه باز و همچو باز

هم درین روزان درین روزان خود
لکه الله میفرماید را مال کرد
کوی قوی از زین شسته قوی بود
انکه در قوی تمام خلق بود
باید که در قوی قوی جویان
از مال و مثل و فرقیان بران
شاید از مال و مثل و فرقیان بران
باید که در قوی قوی جویان
از مال و مثل و فرقیان بران

چون بدیدم همستم شفق و مهران
چون بدیدم همستم شفق و مهران
چون بدیدم همستم شفق و مهران
چون بدیدم همستم شفق و مهران
چون بدیدم همستم شفق و مهران
چون بدیدم همستم شفق و مهران
چون بدیدم همستم شفق و مهران
چون بدیدم همستم شفق و مهران
چون بدیدم همستم شفق و مهران
چون بدیدم همستم شفق و مهران

بازگشت قصه قوی
بازگشت قصه قوی
بازگشت قصه قوی
بازگشت قصه قوی

آنکه بکند بدینند در آن وقت
الحامون غودن آن بکون
هر که با این مارد رو
زانکه لا اخصیاه ما علیک
بشیر زدم دون کان شمها
تا چه چیز است از نشان شمها
تا اینکه بکند بدینند در آن وقت
الحامون غودن آن بکون
هر که با این مارد رو
زانکه لا اخصیاه ما علیک
بشیر زدم دون کان شمها
تا چه چیز است از نشان شمها

طالب جاسان حق بودی معام	با چنین قوی و اوراد و قیا
که دی بریند خاصی ندی	در سفر و معظم بر او ش آن بدی
کز قرین خاصکام ای الیه	ایز همی گفتی جوی رفی براه
بند و بسته میان و مجملام	یار دبا آنها را که نشناسد لم
بر من محجوبان کن مهردان	وانکه نشناسم تو ای بزبان
ایز به عشق است چه اشتغاف است این	حضرت گفتی که ای صد رحمتین
چون خدا با است چون جویی	مهر زده اری چه میخواهی کرد
تو کسودی در دم راه ساز	او یکفوی را بیاید آنای از
طبع در آب سبوم بستم	در میان بحر کو بکشند نام
طبع در نهجده حریمم بخاست	همچو داوود نمود نهجده ست
حرص اندر غیر تو نند و تابه	حرص اندر عشق تو فرست و
وان میزان تنگ و بدکیشی بود	شهو تو و حرص بزبان پیشی بود
در محنت حرص سویی پس بود	حرص مردان از ره پیشی بود
وان در حرص اقصاح و سرد	از کوی حرص از کمال بردیت
که سویی خضری شود موسی و	آه سزی هست یا بجا بس نمان
بر هر آنچه یا فی بالله من است	محو مستقری کز این سیرت

سر طبع کز زری می خضر علیها السلام با کمال سیرت

از کلام حق بیا و زری سکریم
با چنین با و چنین بیغام بری

آنکه بکند بدینند در آن وقت
الحامون غودن آن بکون
هر که با این مارد رو
زانکه لا اخصیاه ما علیک
بشیر زدم دون کان شمها
تا چه چیز است از نشان شمها

آنکه بکند بدینند در آن وقت
الحامون غودن آن بکون
هر که با این مارد رو
زانکه لا اخصیاه ما علیک
بشیر زدم دون کان شمها
تا چه چیز است از نشان شمها
تا اینکه بکند بدینند در آن وقت
الحامون غودن آن بکون
هر که با این مارد رو
زانکه لا اخصیاه ما علیک
بشیر زدم دون کان شمها
تا چه چیز است از نشان شمها

آنکه بکند بدینند در آن وقت
الحامون غودن آن بکون
هر که با این مارد رو
زانکه لا اخصیاه ما علیک
بشیر زدم دون کان شمها
تا چه چیز است از نشان شمها
تا اینکه بکند بدینند در آن وقت
الحامون غودن آن بکون
هر که با این مارد رو
زانکه لا اخصیاه ما علیک
بشیر زدم دون کان شمها
تا چه چیز است از نشان شمها

از راز و کونه اوصاف	رفتن ارواح دیگر رفیق آ
تو سفر کردی ز نطفه تا عقل	ز بجای بودی منزل نه نقل
سیر جان ز جوی بود در دوی	چشم از جان بیاموزد سیر
سیر جسمانه رها کرد او کون	میرود چون غار ز کون
گفت روزی میشدم مشاوش	تا بیدم در دفتر انوار یار
تا بیدم قلمی در قطع	آفتاب درج اندر ذره
حون رسیدم سوی یکساحا یکا	بود یک کشته روز و وقت

غرض مثال هفت سمعی سوری ساجل

هفت شع از دوزخیم تا کمان	اندان ساطع شایدم بدان
نور شعله هر کی شعرازان	بر شد خوش تا عنان آسمان
خبر کشته خبری که خبر کشت	بوج حیرت عقل از سر کشت
ایر کونه شعها از وقت	کیز و دین خلق زینها دور
خلق جویان چراغی کشته بود	پیش آن شیمی که برمه می بود
چشم بندی بد عجب بودیدها	بندشان میکرد بهادی کشتا

شده از هفت سمعی بر مثال یک سمعی

بازیچ بدم که شد هفت یک	یون کانه نور او جیت فلک
با و آن یک بار دیگر هفت شد	سیتی و صیرانی من زفت شد
انصا لای میان شمعه	که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه بلیه بدن کند او را لآن	سالمهاستوان نمودن از زبان

آنکه بکند بدینند در آن وقت
الحامون غودن آن بکون
هر که با این مارد رو
زانکه لا اخصیاه ما علیک
بشیر زدم دون کان شمها
تا چه چیز است از نشان شمها

مقام خواجه و افتخار که هرگز نماندین لیست کردن با چون نماندین لیست کردن میوه ها را نگویم در سنگران میوه ها را نگویم در سنگران خواجه بود در خصال بیرون خواجه بود در خصال بیرون چشم میوه ها را نماندین لیست کردن

میوه که برشکافیدنی شود	همچو آب از میوه جستی برقی بود
عسی بود در خنجر از خنجر خلوت	
این عسیر که از ایشان مکشدت	صد هزاران خلق از صحر او دست
زار زوی سایه جان و باخند	از کلمی سایه بازمی ساختند
سایه آنرا نمی دیدند هیچ	صد تن بر دیدها بیج هیچ
ختم کرده قهر جوی بردیدها	که نیند ماه را بیدند سما
ذره را بیدند و خورشید بی	لیک از لطف و کرم نوشیدنی
کار و افغان و نو وین بوها	پخته می بریزد چه سحر استیضا
سیب پوسید همی چیدند خلق	در هم افتاده بیغراختن خلق
کفر بر یک و شکوفه آن خضون	دم بدم یا لیت قوی معلومون
بلکه می آمد ز سوی هر درخت	سوی ما آید خلق شور و خج
مانک می آمد ز غیرت از شجر	چشمتان بستیم کلا لا و ز
که کسی یکفشتا از این شور بود	نا ازین اشجار مستعد شو
جمله یکفشتد کین مسکین	از قضا الله دیوانه شدت
مغز این سکین ز سودای دراز	وز ریاضت کشته فاش چون
او عجب می ماند یا در حال جیت	خلق را این برده و اضلاع جیت
خلق کو تا کون با صدهای عقل	یک قدم آن سوی آن نه نقل
عاقلان و زبر کاشان از قضا	کشته سگوزین چنین باغی و نما
با ستم دیوانه و خیرین شدن	دیو چیزی مر برابر سرزده

مقام خواجه و افتخار که هرگز نماندین لیست کردن با چون نماندین لیست کردن میوه ها را نگویم در سنگران میوه ها را نگویم در سنگران خواجه بود در خصال بیرون خواجه بود در خصال بیرون چشم میوه ها را نماندین لیست کردن

مقام خواجه و افتخار که هرگز نماندین لیست کردن با چون نماندین لیست کردن میوه ها را نگویم در سنگران میوه ها را نگویم در سنگران خواجه بود در خصال بیرون خواجه بود در خصال بیرون چشم میوه ها را نماندین لیست کردن

مقام خواجه و افتخار که هرگز نماندین لیست کردن با چون نماندین لیست کردن میوه ها را نگویم در سنگران میوه ها را نگویم در سنگران خواجه بود در خصال بیرون خواجه بود در خصال بیرون چشم میوه ها را نماندین لیست کردن

قوم گفتند جواب آن سلام میوه ها را نماندین لیست کردن با چون نماندین لیست کردن میوه ها را نگویم در سنگران میوه ها را نگویم در سنگران خواجه بود در خصال بیرون خواجه بود در خصال بیرون چشم میوه ها را نماندین لیست کردن

این عجب چندین دراز از این کوه	چون بود بهوده و ز خود
این عجب چندین دراز از این ماجر	چون بود بهوده و مهر و خطا
من همی گویم خواهش از این عجب	اینچنین مهری جز از دضع در
زین تراز عمارت در عجب	در عجب نیز مانده بو طب
زین عجا آن عجب فرقیست ز	تا چه خواهد کرد سلطان شکر
ای قوی نیز تر از این هین خوش	چند کوی چند چون قحطت کون

یک درخت شدن از هفت درخت

گفت زاندم پیشتر من نیکیست	با زستان هفت جمله یک درخت
فردی شد هفت میشد هر دی	من چه سان میکشتم از خیزر می
بعد از آن دیدم درختان در نما	صف کشیدم چون جماعت کرده
یک درختان برش مانند امام	دیگران اندر بر او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود	ارد درختان بر شکتم می نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان	گفت ایتم و شیخ را بسجود
آن درختان زانه زانوی میان	این چه ترتیب نماز است آنچنان
امدا لهام خدا کای با فروز	چو بی بلخی توان صنع چو روز

هفت درخت شدن از هفت درخت

معد بری کشت آنها هفت مرد	جمله در هفت بی بز از خود
چشم می عالم که این هفت از سلان	تا یک اندو چه دارند از جهان
چون بنزد یکی رسیدم من ز	کودم ایشان از اسلام از انقباه

مقام خواجه و افتخار که هرگز نماندین لیست کردن با چون نماندین لیست کردن میوه ها را نگویم در سنگران میوه ها را نگویم در سنگران خواجه بود در خصال بیرون خواجه بود در خصال بیرون چشم میوه ها را نماندین لیست کردن

مقام خواجه و افتخار که هرگز نماندین لیست کردن با چون نماندین لیست کردن میوه ها را نگویم در سنگران میوه ها را نگویم در سنگران خواجه بود در خصال بیرون خواجه بود در خصال بیرون چشم میوه ها را نماندین لیست کردن

مقام خواجه و افتخار که هرگز نماندین لیست کردن با چون نماندین لیست کردن میوه ها را نگویم در سنگران میوه ها را نگویم در سنگران خواجه بود در خصال بیرون خواجه بود در خصال بیرون چشم میوه ها را نماندین لیست کردن

او بلیغی در راه بیند و غیره
زانکه اندر فصل اولی نیت بود
کوی ظاهر در بخا سانسوست
کود باطن در بخا سانسوست
این بخا سانس ظاهر از بیرون بود
این بخا سانس باطن از بیرون بود
ان بخا سانس باطن شستن آن
از بیخیم توان شستن آن
چون بخا سانس باطن شستن آن
چون بخا سانس باطن شستن آن
چون بخا سانس باطن شستن آن

چون بخا سانس باطن شستن آن
چون بخا سانس باطن شستن آن
چون بخا سانس باطن شستن آن
چون بخا سانس باطن شستن آن
چون بخا سانس باطن شستن آن
چون بخا سانس باطن شستن آن
چون بخا سانس باطن شستن آن
چون بخا سانس باطن شستن آن
چون بخا سانس باطن شستن آن
چون بخا سانس باطن شستن آن

ساعتی با آنکه و بختی
هم در آن ساعت ز ساعت
جمله تلوینها ساعت
چون ز ساعت ساعتی بیرون
ساعتی از ساعتی آکایت
هر نفر را بر طویل حاصل
منتصب بر هر طویل را صبی
از هوس که از طویل بکشد
در زمان آخر چنان که خوش
حافظان را که بیغی عیار
اختیاری میکند دست و پا
روی در انکار حافظ برده

پیش رفتن قوی همانند علم با امامت

این سخن با بیان ندارد نیز دو
این یسکانه هیزد و گانه بر کوا
ای امام چشم روشن در صلا
در شریعت مکر و ه ایجا
که چه حافظ باشد بخت
کود را بر هر یزود از قد

بلکه بوقل استماعا برود
بر در مانع و زور و خزان برود
اینج میگویم تقدیر هم دست
مردم انداختن قوی هم دست
فهم آلت و خود قوی
چون سوزن بکشد ز زرد آرزو
این سوزن بکشد ز زرد آرزو
این سوزن بکشد ز زرد آرزو
این سوزن بکشد ز زرد آرزو
این سوزن بکشد ز زرد آرزو

اندرونی اصابا کم
امرغوا غصه اصابا کم
هم شندی است تا دی
از دهات نطق فست
کوش چون یکت فست
مچنین سوراخهای دیگر
کوز در آرد را بر این
نی غرض آن هر راها مون

مدحهاست چنانکه
کوزها در یک کتن در
زانکه یک مدح در
کشته ازین روی
دانه هر چه بود
بصورت و اشخاص
مدحهاست مستحق
یک برینا است
مدخل غواض را ابدال را
از کجا آید ز بعد خرها
ابرهام از بروش برند
از تجار اشد اصحاب شد
مانند مخلص در روزین کل
که فلان ارکان جو تو شای
ای دل و جان از قدم تو حل
تصدد ز آنها تو بودی
تو بنام هر که خواهی کن
حق نهادت این حکایات
لیک پدید برد خدا محمد
کود و دید کورده و قطع
که ستودم مجمل از خوش
فاخیا لش بر آمدن کم کرد
در وثاق موش طوطی
موی بر روی نیست آن
بر روی آخوند قوی پیش

بیکهست از فی بگویم حال
کان عوضها و آن بدلهای
صدهزاران جانور ز و مجر
باز در بیان عوضها یکنه
قصه آغاز کردیم از شعا
ای ضیاء الحق حنم الدین
قوباد آمدی در جان دل
چند کردم مدح قوم ماضی
خانه خود را شناس خود
بهر کتمان مدیح از نا محل
کر چه آن مدح از قوم آمد
حق پدید کرد در ارمغان
مرغ و ماهی داند آن ایها کم
نابر و آه حسودان کم وزد
خود خیاالش را کجا با بد حسو
آن خیال او بود از اخیال
مدح تو گویم بر روزان هیچ

پیش رفتن قوی با امامت از قهر

در بحیات و سلام صاحبین
مدح جمله انبیا آمد مجبین

و در حقیقت و در تو ماند
ما خیاالش بر آمدن کم کرد
تا بدان بر حقیقت
چون بر اندی شعور ازین
لنکاتی و آن خیال از تو کرد
بر ننگه از چنین شعور بران
تا بر روی بر حقیقت
و در حقیقت و در تو ماند
ما خیاالش بر آمدن کم کرد
تا بدان بر حقیقت
چون بر اندی شعور ازین
لنکاتی و آن خیال از تو کرد
بر ننگه از چنین شعور بران
تا بر روی بر حقیقت

فرا بچشان چاره بود و فی الجمله
مجلسها چون بود همکار در نماز
در دعا و ایات و در زاری و دعا
مولاک و شیایان و در زاری و دعا
دیوان آدم از خداوند بپایین
بابک زد کار ملک پرستان
مرکز و خشک ای اهل افکار و فضا
عاقبت خواهد دید از آفتاب
چشمان تو باشد از صفا
که شوی از مهر شوق دیوان
یا در آن نایب که روزی در خط
دستان کوفت زینان از قدر
این می آید نفا از دیوان
از سخن آتش و جز کوشش نیک

خلق پندارند عشرتی کنند	بر خیالی بر خود بر می کنند
وام دار شرح این نکته شد	معلم ده محسوم زان وقت
اقتدار کبریا تو را بر سر تو قوی رحمت الله علی	
پش در شان تو قوی در نما	قوم همچون اطلس آمد و طرا
آفتاد کرد ندان شاهان قطار	در چنان مقتدای نامدار
چونکه با تکبیر هامة و شد	همچو قریان از همان بیرون
میغی تکبیر اینستای امام	کاه خدا پیش تو ما قریان شد
و قذبح الله اکبر می کنی	همچو ذبح نفس کشتی
تو جو اسمعیل جان همچو خط	کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
کشت گشته تن ز شهوتها و آز	شد بسم الله بسماد نماز
چو قیامت پیش حق صفها زده	در حساب د رجاها تا آمدی
ایستاده پیش بزبان شکرت	بر مثال راست خیز و ستیز
حق می گوید چه آوردی مرا	اندرین حالت که دادم من را
عمر خود را در چه پایان برده	قوت و قوت در چه فانی کردی
کوهر دیدن کجا فرسوده	بخ جز یاد در کجا با لوده
چشم و گوش و هوش کوهر هلاک	خارج کردی چه خوبی تو ز من
دسته یاد پیش جوزیل و کلده	بر پیشبندم ز خود آن کی شد
همچو زین جامهای درد کین	صد هزاران یاد از حضرت چنین
در نیام این گفته دار در حق	وز تجالت شده و اود در حق

ایضا گویند در خط و در وقت
پاره آخا بود و دست افزارت
سرخ و قوی قوی ای بیختر رو
تو را که خون مانده و شوق
دو کبر اندیشه و شوق
دو تیار و خوش که پیش که
هر جوان خوش با کرد که
ما نسیم ای خواجده استر
ازین سوای از آن سواران
مان آن بجای و سپه سالاران

از همه نومند شد مسکین
کرمه نومند کستم ای خدا
در نماز بر خوش اشارت
بجد بیرون از آن بیضه نما

بن برادر هر دو دست اندر	اول و آخر قوی و مستها
تا بدای کین بخواهد شد	سرمه زین چون مرغ و عظیم و ساز
بسیار در قوی و در نماز نماز انظار از جماعت که کشتی اینار غرق میشد	
اندر آن ساحل در آمد در نما	و آن جماعت در بی بود قیام
ایست ز بیاقوم و بکریه امیا	تا کهان چشمش سوی ریافتا
چون شنید از سوی در یاد داد	در میان موج دید او کشتی
در قضا و در بلا و زشتی	هم شدیم بر او هم موج عظیم
این سه تار یکو از غرقابیم	تند باد می همچو غرابان طاعت
موجها آشوف اندر چپ و راست	اهل کشتی از محابت ناسته
فغره و اوایلها بر خاسته	دستها در فوم بر سر میزند
کاف و ملحد همه مخلص شده	با خدا با خدا افتوح آن زمان
عصدها و نذرها کرده بجان	رویشان قبله نمیدان هیچ
ارواح دین در آن روزی	دوستان و حال هم با ایمان
همچو در هنگام جان کندن	

ایضا گویند که کاه را ز روی
نور از روی و در پیش کشید
دوم بهم بیند بای کاهان
تو هم بنویسد کاه بر همان
هرم را اسلاب کانه بر بود
کریبی واقعه غیبی عنود
عاقبت و جان بیند در همان
اولش و شوق ایستاد و شران
عاقبت و جان بیند در همان
کریبی واقعه غیبی عنود

کرم اندای خود از دست
کلایان بخت و او متعلق
آن کشیدن بخت از آن
بختی بر شتر ناید را
خواه ما او خود ما ده خودمان
چون نماند از آن خوارمان
ازین خواریم در دل آن شد
که در آن مقصود مستی است
خزایمان از ضرورت زمین
تا آنکه در غاب و بوق اسیر
سختی تو که من صاحب دلم
ما خیر می نماند و اصلم
آنجا آنکه آب در کل سرگشته
که منم آب و چرا جرم مسدود
دل تو این آلوده را بنده نشی
لاجرم در آن اهل برداشتی
خود را در آن که از دل با نین
کو بود در عشق تو و لیکین
لطافت او و لیکین غم دل
مردی آن خوشتر از دل
لیکن در دل جوهر عالم حق
سایه طهارت بود و طهارت
آن که کو عالم است و آینه
باز بعد از آن که در ظلمات او
ایضا لایق که در آن کوه
بیستدشان بر او کف و کوه
باید بود بر جبهان چون ماه و هود
در نظر که خدا و انگاه کور

او جواندیشه در آن برون
چو کشد شیر قضا در پیشها
آنچنان که فقر مستی خلق
کو بر سندی زان فقر آفرین
جملشان از خوف غم درین غم
تو همان اندیش او استاد
جان ما مشغول کار و پیشها
زیر آب بشود رفته تا بخلق
کنجها شان کشف کنی درین
در وقتی قیامه در عدم

دعا و شفاعت حق تعالی

چون قوی از قیامت را بدید
کتی یاد بکنارند روضه شاد
خوش سلامت از بساط بازر
ای کریم و ای رحیم نه بدید
ای باده رایگان صد چشم و کوش
بپن از استحقاق بخشیده عطا
ای عظیم از ما کناهان عظیم
ما از آن و حرص خود را سوختم
خواست که دعا آموختیم
همچنین نیرفت بر لفظش دعا
اشد میرفت از دستش و ان دعا
آن دعا می بخورد آن خود دیگر
آن دعا حق میکند چون وفا
رحم او خوشید و اشک او دید
دستان او که بر او شکر نشان
ای رسیده دست خود بر حق
در کنار از مدسکا لایق بدید
خیزد شوی بخت کرده عقل و گوش
دیدن از ما جمله کفران و خطا
تو توانی عفو کردن در حرم
و نزد عار هم ز تو آموختیم
در چنین ظلمت چراغ افروختی
آن زمان چون ما در آن با وفا
بی خود از روی بر آمد بر ما
آن دعا زو نیت کند او دعا
آن دعا و آن اجابت از خدا

در مقام سخن در درین کرم
همان در شوقان با روی کرم
خویش در آن درین کرم
بندکان خرم بود بسیار
بختی بر شتر ناید را
خواه ما او خود ما ده خودمان
چون نماند از آن خوارمان
ازین خواریم در دل آن شد
که در آن مقصود مستی است
خزایمان از ضرورت زمین
تا آنکه در غاب و بوق اسیر
سختی تو که من صاحب دلم
ما خیر می نماند و اصلم
آنجا آنکه آب در کل سرگشته
که منم آب و چرا جرم مسدود
دل تو این آلوده را بنده نشی
لاجرم در آن اهل برداشتی
خود را در آن که از دل با نین
کو بود در عشق تو و لیکین
لطافت او و لیکین غم دل
مردی آن خوشتر از دل
لیکن در دل جوهر عالم حق
سایه طهارت بود و طهارت
آن که کو عالم است و آینه
باز بعد از آن که در ظلمات او
ایضا لایق که در آن کوه
بیستدشان بر او کف و کوه
باید بود بر جبهان چون ماه و هود
در نظر که خدا و انگاه کور

مشغول با بدید خود باز در کین
می رها بماند از آن در کین
رو ببارد آنکه در آن از جگر
با چو نبود دم سوختم و سوختم
می رها ندان ز صد کون انعام
جمله بار یک ما چون دم است
عشق با زیم با دم چو است
دم بجانیم ز تسلال کون
تا که میزان ما فزاید کون
طالع بر او غلبه کون
دست طمع اندر او پیشندیم
تا با فسون مالک دلتا شوم
این غم با کاند کوییم
در روی و در حقی قلبان
دست او در از اسرار کون

کرم اندای خود از دست
کلایان بخت و او متعلق
آن کشیدن بخت از آن
بختی بر شتر ناید را
خواه ما او خود ما ده خودمان
چون نماند از آن خوارمان
ازین خواریم در دل آن شد
که در آن مقصود مستی است
خزایمان از ضرورت زمین
تا آنکه در غاب و بوق اسیر
سختی تو که من صاحب دلم
ما خیر می نماند و اصلم
آنجا آنکه آب در کل سرگشته
که منم آب و چرا جرم مسدود
دل تو این آلوده را بنده نشی
لاجرم در آن اهل برداشتی
خود را در آن که از دل با نین
کو بود در عشق تو و لیکین
لطافت او و لیکین غم دل
مردی آن خوشتر از دل
لیکن در دل جوهر عالم حق
سایه طهارت بود و طهارت
آن که کو عالم است و آینه
باز بعد از آن که در ظلمات او
ایضا لایق که در آن کوه
بیستدشان بر او کف و کوه
باید بود بر جبهان چون ماه و هود
در نظر که خدا و انگاه کور

چون بیستای می زین با وجود
ای قسیم منس چای و نج و شش
ای جو خربند حریف کون حرم
حون ندادت بندگی و دست
در هوای آنکه کو نیت زهی
رو بیا این دم تو حیل را
در بنه شیر کم ناید کباب
تو در لا منظور حق آنکه شوی
حق می گوید نظر مان بر دل
قوه می کوئی بر ادل نیز هست
در کل تیره یقین هم آهست
زانکه کو آب مغلوب کلمات
آن دی که آسمانها بر ترات
بارگ کشته آن ز کله صایق شد
ترک کل کرد سوی حرم آمد
آری ما محسوس کل ماندست همین
جو کو بدین تیرا در خود کشم
لا فو محسوس می دارد ترا
آب کل خواهد که در دریا فرو

بعد از آن در امان خطمان لیر و
نفر جاید یکرا از ام بکش
بوسه کاهی با فی ما را بر
مثل شاه از کجا از خاصست
بسته در کون جانت زهی
وقتی زنده بر رضا و ندادن
رو بیا تو سوی جلفه کم شتا
که جو جز وی سوی کل خود
نیت بر صورت که آن آب و
دل فراز عرش باشد فی بیت
لیک ز آت نشاید آیدت
چون خود را مگو کین هم دل
آن دل اقبال یا پیغام برت
در فرو ز آمدن و ایق شد
رسته از زندان کل بجوی شد
جو رحمت جنید کن ما را ز طین
لیک می لایق که من از خوشم
ترک آن بندا کن در نزد
کل کوفه پای آب و جوی کشد

کرم اندای خود از دست
کلایان بخت و او متعلق
آن کشیدن بخت از آن
بختی بر شتر ناید را
خواه ما او خود ما ده خودمان
چون نماند از آن خوارمان
ازین خواریم در دل آن شد
که در آن مقصود مستی است
خزایمان از ضرورت زمین
تا آنکه در غاب و بوق اسیر
سختی تو که من صاحب دلم
ما خیر می نماند و اصلم
آنجا آنکه آب در کل سرگشته
که منم آب و چرا جرم مسدود
دل تو این آلوده را بنده نشی
لاجرم در آن اهل برداشتی
خود را در آن که از دل با نین
کو بود در عشق تو و لیکین
لطافت او و لیکین غم دل
مردی آن خوشتر از دل
لیکن در دل جوهر عالم حق
سایه طهارت بود و طهارت
آن که کو عالم است و آینه
باز بعد از آن که در ظلمات او
ایضا لایق که در آن کوه
بیستدشان بر او کف و کوه
باید بود بر جبهان چون ماه و هود
در نظر که خدا و انگاه کور

کتاب حقین جاها که در امام
از دین بر لایه بیستی خود کرده
سوزین در دعا شد مستجاب
تقتیر کرد آید هر چه از مسکن خطا
یا از غیبی و قتل از این بیان
ای سلسله آن دعا عالم بدین
چون از آن او کند بهیمن
که چنین بودی هر چه عالم بدین
باید دعا ملاک بود بدی کن
که چنین بودی که با یا حقین
محکم کشته بد بدی و امید
روز و شب اندر دعا اندوختا
لا بد که روزی که تو در میان ای
تا تو ندی هیچ بد بدی
ای کتابین تو کجا بنده این
سکس کور آن بود لایه بود ما
چو بر این نیاید از عطا
فلو گفتند ای مسلمان را عطا
وین روز و شب دعاها را از اسرار
ایود عالمی باشد از اسرار
کتابت این را شریف خود بدین
یع و بخشش با و میت با عطا
باز عیال این شود مگر ترا
باز کما بین تو ترس این تو
در کما بین تو ترس این تو
کار در تو بازده یا حقین
او بسوی آسمان میگرد و
واقعه ما را زانند غیر تو
در دل آن دعا انجانی
صدای آن در دعا افروختی

فرد لاند صد هزاران خاشاک
ریزه دل را بجلد دل را بچو
دل محیط است اندین خطا
از سلام حق سلامت انشا
هر گزاد امن درست و معده
دامن قوتان سازست و حضور
تا ندرده امت زان سنگها
سنگ پر کردی تو دامن رحمت
از خیال سیم و زر چون زرد
که نماید کوه کازان سنگه
پیر عقل آمدنه آن نوی سید

**انکار جماعت بر دعای قوی در روزین
و نایب شدن ایشان**

چونکه کشتی وارید با نجا
پنجی افتادشان با هم در
هر کجا آن در کفند سر
کف هر یک من نکردم کون
کف جانا کین امام ما زرد
کف آن در بیکر که ای بار یقین

که بشود دیدی بر نهار جام
کار زین ویران شدت ای جان
که بشود دیدی بر نهار جام
تو همان بودی که ای جان
کف من از آتم آدم و طین
شیم ایلیسا که کدم بدین
خدیجه صوفی است آتشید
ای قوی باد و خیم جمعی
من مبر سید ایشان را بچو

دینش از پای و زین کوهی بد
در کله مین و وضو زندان
چون بپوشاید حق پر خیم

انجانان چنان شدند در شیم
شان غوطه ماهان در آرجی
ساحه در حشر ایشان جانند
عمو در شوق ایشان شکرانند
تو کبوی بر حق اندر نظر
کوی در آرد با خدا در شکر
خوارین می خست با نجا ای جان
که بشود دیدی بر نهار جام

کتاب حقین جاها که در امام
از دین بر لایه بیستی خود کرده
سوزین در دعا شد مستجاب
تقتیر کرد آید هر چه از مسکن خطا
یا از غیبی و قتل از این بیان
ای سلسله آن دعا عالم بدین
چون از آن او کند بهیمن
که چنین بودی هر چه عالم بدین
باید دعا ملاک بود بدی کن
که چنین بودی که با یا حقین
محکم کشته بد بدی و امید
روز و شب اندر دعا اندوختا
لا بد که روزی که تو در میان ای
تا تو ندی هیچ بد بدی
ای کتابین تو کجا بنده این
سکس کور آن بود لایه بود ما
چو بر این نیاید از عطا
فلو گفتند ای مسلمان را عطا
وین روز و شب دعاها را از اسرار
ایود عالمی باشد از اسرار
کتابت این را شریف خود بدین
یع و بخشش با و میت با عطا
باز عیال این شود مگر ترا
باز کما بین تو ترس این تو
در کما بین تو ترس این تو
کار در تو بازده یا حقین
او بسوی آسمان میگرد و
واقعه ما را زانند غیر تو
در دل آن دعا انجانی
صدای آن در دعا افروختی

هر که یاد رخ ره لاند برین
کو و کوی که بجان چون فنا
که دعا را بست حق بر استجاب
از دعا کش برود تا ذوالجلال

**شرح حکایت طایفه روزی که سب و مستجاب
شد در نمازین**

یادم آمد آن حکایت کان قصیر
روز و شب میکرد افغان و صبر
و ز صدای سخن است روز و جلال
بوشکار و رنج و کسب و تقال
پیش ازین حکیم بعضی حال او
لیدک تعویق آمد و شد پنج نو
هم بگویند کجا خواهد گریخت
چون ز بر فضل حق حکمت بر خست
صاحب کارش بدید و کف هین
ای بظلمت کار و من کشته رهین
هین چرا کشتی کوه کار و مسرا
ابله طزار انصاف اندر آ
گفت من روزی در حق میخواستم
قبله را از لایه می آراستم
آن دعا گفته ام شد مستجاب
روزی من بود کستم مستجاب
او ز حرم آمد کریانش گرفت
چند شوق بد برویش باشکفت

روز هر روز حضرت زید را در علمه است

می کشیدش تا با دو بدیخت
کعبیا ای ظالم کج میخفت
خجسته را در دهان ای دعا
عقل درین آو و با خویش آ
این چه میگوید دعا چه بود محمد
بر سروریش من خوشتر ای لوده

باز عیال این شود مگر ترا
باز کما بین تو ترس این تو
در کما بین تو ترس این تو
کار در تو بازده یا حقین
او بسوی آسمان میگرد و
واقعه ما را زانند غیر تو
در دل آن دعا انجانی
صدای آن در دعا افروختی

در آرزوی عاقبت صدقانه بود
و غایب بود پیش تا روز
در آرزوی عاقبت صدقانه بود
و غایب بود پیش تا روز

من نمی گویم که آفته آن دعا دیدیوسف آفتاب و اختر اعتقادش بود برخواستند ز اعتقاد آن نبودش هیچ علم اعتقادش آشتا و برخواستند چون در آفتابند یوسف را که توری و تیشه شوی ای قابل این بانه ناید در نظر قوی و راجحی و مستندی چاه شد بروی بدان بانه هر چنانکه بعد از آفتاب میرسد همچنانکه ذوق آن بانه است ناآشنا شد و بلاشان اغترض لقمه حکمی که تلخی بی نفع کلشکر آنرا که نبود مستند هر که خواهد دید در روز می کشد چو شتر مستلین چو کند صدایش کرد بوز او اشتراز قوت چو شیر زنده	هیچ نویسم یک بودم پیش او سجن کتان چون حکم در چو زندان جز آنرا نمی از غلامی و ز ملام و پیش و کم که چو شمع می فروزیدش ز پیش مانک آمد مع او را از آن لاله ناجلی این جز بر روی نشان لیله ای شناخت قابل از اثر در میان جان فدا شدن از آن کلش و بر روی آتش ز خلیل او بدان وقت بناد می کشید در دل هر مومنی از حضرت فی امر و فی حستان انقباض کلشکر آنرا که او را ش می دهد لقمه را از آنکاراوی می کند مست باشد در طاعات بی فروز و بی کان و بی ملال شد گواه سستی و دل سوختن زیر نظر باران که خورشید
--	---

خوبیها
در آرزوی عاقبت صدقانه بود
و غایب بود پیش تا روز

و در ستابست نام نشو
خوبیها
در آرزوی عاقبت صدقانه بود
و غایب بود پیش تا روز

مرد عاوزه که می کرد
چون با او کفایتی آورد
کوزان طاقان طمع دار
مردی که در آن شهر
آزادی کردم ز کوزان
اونیاز جان و انطام
گوری عشق استای حسن
خوبیها

در دیدم اندر ظاهره کاوی آکمان
شاد می آنگه قبول آمد قوت
کدامی از آن کما می زند
عبد این جلد دعا و از نفعان
خوبیها
در آرزوی عاقبت صدقانه بود
و غایب بود پیش تا روز

چون ندانند خلق انرا مرصرا خشانست که دانند از آن نخیم گفتش حق کوی ای تند شید می آری غلط می آگویی با کد امین و می چون از تو غفلتی در شهر افتاده اوین کای خدا این بند را در سوان تو همی دانی و شبهای دراز پیش خلق این را که خود نداشت	راژوی اندک کفزار مرصرا غیر علامت بیروستار عیب از چه سوی آسمان کردی لا عشق و لا ذوق بر تویی روی سوی آسمان کرده آن میلان مینهد زو برین کردیم هم سر شنیدای مسکن که می خواندم ترا با صد نیای پیش تو همچو چراغ رو شب
--	---

شند ز اورد علی التل عن هر دو خصم را ۵

چونکه داود نمی مدبرون مدعی گفتای نبی الله داد کشاکش و مایه پر شکله چرا کند او دش کوی ای بوالکرام هین بر آنکه مگو حجت مبار کفایم او بودم هفت سال این می حستم زیزد آن کای خدا مردوزن بر ناله و فغانند تو پسر من هر که خواهی این	کند هین چو نشت از حواله کا و من رخ خانه او در فساد کا و من کشا و میان کن ماچرا چون لغت کردی تو ملای مجتبر نابیسو کرد از بد عوی و روز و شبانند عاود و روز و شب خواهم حلال او می عنا کودکان این ماجرا را و اصفند نابگویدی کتجه بی ضرر
---	---

خوبیها
در آرزوی عاقبت صدقانه بود
و غایب بود پیش تا روز

خوبیها
در آرزوی عاقبت صدقانه بود
و غایب بود پیش تا روز

خوبیها
در آرزوی عاقبت صدقانه بود
و غایب بود پیش تا روز

خوبیها
در آرزوی عاقبت صدقانه بود
و غایب بود پیش تا روز

مقام کرم در او در عیال
زود در دل بی تو چشم زود
همچنان آنجا باها با رفت
پیش او در بی صفت زود
روز دیگر جمله غفلت مند
کشت و لغت بر سر ای بی مقام
خو نمودن بی غایت خود شرم غلام

این گفت کوبه شده درهای کف همین مروی خواهان تا روم من سوی خلوت در غما خوید ارم در نماز آن لفظا روز و جام کشاد است آن نامه و باران و غبار ز کفند دو رخ است آن خانه کوئی بود تیشه در هر پشته کم زنی بیا یا غی دلق که نور آفتاب نور این لوی که جوان دیدم مگر خورشیدم در روز نور ز قلم سوی نماز و آن حلال کوشم تا راست کرد در این جهان نیست ستوری و کوفی بی غنی همچنین میگفت او در این نسق پس کریمان نشکشید از بس کوی با خود آمد گفت را کو تاه کرد	ناداد او دیر و نشد ز جای معلم ده و بز غاوی ام کاو پرسم این احوال از انای از معنی قوه عینی فی الصلح میر سنجید واسطه نامه خدا می فتد در خانه ام از معدوم اصلاح بر ای بندک روزی کرد تیشه ز زدن ز کندن روزی عکس خورشید بر و نشت آن پرسه کرتنا بود بر آدم می نهادم که خویش از نور فر بهر تعلیم است و ره مر خلق را حور خنده این بود ای بهلوان کرد از دریا و یاز اینکینجی خواست کشتی عقل حلقان چنین که ندارم در یکوش من شکی لب بیت و عزم خلوت کا کاه کرد
---	---

در خلوت رفتن زود علیهم
در فرو بست و زوت آنکه شتا
سوی محراب و دعای مستجاب

بعد از آن دو گفتش ای غنی
جمله سال خویش را و این غنی
ورنه کار سخت کرد و گفت
تا اگر در ظاهر از وی است
خاک بر سر کرد و جامه برد
که بهر دم می کنی ظلمت زان
کیدی دیگر برین چشم خویش
باز داد و شنیدن چشم خویش

خون شدت اندن آن خون
خواهر ارگشتن این سخن
تا کنون علم نما یوشید آن
آغاز نا شکو حیا آن قلنان
که عیال از لیدر هرگز ندید
فی جود و زنده موسی های عهد
یونان را بیا بیک لقمه بخت
ماید ناورد او و نصیحت
تا کنون از بهر یکا و این لعین
تا کنون از فرزند او را بر زمین
می زند و زبانت بوده آنکاه
او بخیر بود است بر باله
وزند می پوشید بر شواله
کافور و اسن درین روزند
بردم خود را بخود بر می زند

کف چون بخت بود ای ناصبو دید آنکاه صد و پیشگاه رو که فرزندان تو با جفت تو سنگ بر سینه همی زد با دوست خلق هم اندر ملامت آمدند ظالم از مظلوم کرد اندکی ظالم از مظلوم آنکس بر برد وزنه آن ظالم که نفس تار بود سک هم راه حمله بر مسکین کند شرم شیر است بسک را بدان عامه مظلوم کشت ظالم برست روی برد او کرد ندان فرقی این نشاید تو کن ظلمت فاش	ظلم آمد اندک اندک در ظهور ای در رخ از چون تو خوشا شاله بندگان او شدند ای تند خو می دیدار تحمل خود با لاول کز صحرای کار او غافل بپند گو بود سخن هوا همچون کوسر نفس ظوم خود برد خشم هر مظلوم باشد از جنون تا تواند زخم بر مسکین زند که نکر دصید از همایکان از کین مگشان شوی داود کای بی محبتی بر ما شفیق قهر کردی یکناهی را بلاش
--	--

خواندن د او در خلق را بدان صحرا باران را شکلا
کند

کف ای یاریان زمان آن رسید جمله بر خیزید تا بیرون بروید در فلان صحرا در خمی هست سخن را سخ خمد کاه و سخن او	کاز سر منگوم او کرد بیدید نابر آن سر نهان واقف شو شاخه اش آینه و بسیار بوی خوی می آیدم از چخاو
--	---

خاصه در هنگام خشم بر خیزد
بسیار ظاهر برت را بر عیب
چون می گوید میشود ظلمت و حضا
که مود آن برای او است و حکام
چون می کرد که گاه سر لکام
خاصه در وقت خشم از انتقام
باز داد و شنیدن چشم خویش

مقام کرم در او در عیال
زود در دل بی تو چشم زود
همچنان آنجا باها با رفت
پیش او در بی صفت زود
روز دیگر جمله غفلت مند
کشت و لغت بر سر ای بی مقام
خو نمودن بی غایت خود شرم غلام
مقام کرم در او در عیال
زود در دل بی تو چشم زود
همچنان آنجا باها با رفت
پیش او در بی صفت زود
روز دیگر جمله غفلت مند
کشت و لغت بر سر ای بی مقام
خو نمودن بی غایت خود شرم غلام
مقام کرم در او در عیال
زود در دل بی تو چشم زود
همچنان آنجا باها با رفت
پیش او در بی صفت زود
روز دیگر جمله غفلت مند
کشت و لغت بر سر ای بی مقام
خو نمودن بی غایت خود شرم غلام

نفس کو چون کسی بویان
را آنکه کا و تعبیراتند نفس
خواجه زاده عقل باشد
نفس خود را آنگشته و بشیلا
روزی: پنج می آید که بیفت
قوتار او احسن از آن
که از اندر کار و داند آن
که از بیرون خود آورده ام و در
دانش خود در دستم تو تمام
دانش منی خود آورده ام از آن
هر چه می آید از اینها خاند است
چشم بر اسباب از خود
کز نفس می آید از آن
بعد از آن گفتن با ای او
داود و بیستان میان روی او
فصل در فتنه خویشتن
عقل است که خویشتن را
هر میان فتنه بود او صاحب
که در مکرش عالم حق را
عالم حق کرده مواساها کند
لیکن از حد در روی
خون خستد ز قدر روی
میل خست و جوی و شفق
اقتضای او می ریاید
سر برد از تصویر آن و این
کان فلاحتی شد به شادان
چو شش خونی باشد از کلزار
نارین خط و بخش و باجرا

پس هم آنکر کین موکل می کند پس موکل های دیگر و ر ای بدن دست آمد در ظلمت نیست آنچه شهم در کشتن کرد نفس تو هر دم بر آرد صد جز و نام سوی کل خود روا همچنان کین ظالم خونا شناس او از و صد کا و بود و صد نیز روزی با خدا زاری کرد کای خدا خضم مرا خست کین کز خطا گشتم دیت بر عاقل سنگ می نههد با ت غفار	تالوای را ز بر حوا زند هم تواند آویزان به نثر کوهت پیدا است حاجت بسیار بر صبر آتینت واقصد که ببینم منم ای صاحب نار من نه نورم که سوی حضرت بهر کوی کرد چندین لباس نفس ایستای پدر از وی پر یاری نامد از روزی بدر که منش کردم زبان تو سوز کن عاقله جام تو بودی را این بود اضافه نفسی جان
--	--

بیز من رفتن خلق بسوی آخر رخت

چون برون رفتد سوی آن ناگناه و جرم او پیدا کنم کفتای سک جدای بر آگشته خواجه را کشتی و بردی مال آن زنت او را کینک بوده آ هر چه زوزانید ماده یا که بر	گفت دستش را پس بندید تالوای عدل بر حوا ز من تو غلامی خواهم زین دو کردن زان آنکارا احوال او با همین خواهم جفا نموده آ ملک و ارش باشد آنها سر
---	--

نفس خود را آنگشته و بشیلا
روزی: پنج می آید که بیفت
قوتار او احسن از آن
که از اندر کار و داند آن
که از بیرون خود آورده ام و در
دانش خود در دستم تو تمام
دانش منی خود آورده ام از آن
هر چه می آید از اینها خاند است
چشم بر اسباب از خود
کز نفس می آید از آن
بعد از آن گفتن با ای او
داود و بیستان میان روی او
فصل در فتنه خویشتن
عقل است که خویشتن را
هر میان فتنه بود او صاحب
که در مکرش عالم حق را
عالم حق کرده مواساها کند
لیکن از حد در روی
خون خستد ز قدر روی
میل خست و جوی و شفق
اقتضای او می ریاید
سر برد از تصویر آن و این
کان فلاحتی شد به شادان
چو شش خونی باشد از کلزار
نارین خط و بخش و باجرا

نفس کو چون کسی بویان
را آنکه کا و تعبیراتند نفس
خواجه زاده عقل باشد
نفس خود را آنگشته و بشیلا
روزی: پنج می آید که بیفت
قوتار او احسن از آن
که از اندر کار و داند آن
که از بیرون خود آورده ام و در
دانش خود در دستم تو تمام
دانش منی خود آورده ام از آن
هر چه می آید از اینها خاند است
چشم بر اسباب از خود
کز نفس می آید از آن
بعد از آن گفتن با ای او
داود و بیستان میان روی او
فصل در فتنه خویشتن
عقل است که خویشتن را
هر میان فتنه بود او صاحب
که در مکرش عالم حق را
عالم حق کرده مواساها کند
لیکن از حد در روی
خون خستد ز قدر روی
میل خست و جوی و شفق
اقتضای او می ریاید
سر برد از تصویر آن و این
کان فلاحتی شد به شادان
چو شش خونی باشد از کلزار
نارین خط و بخش و باجرا

چونکه پیدا گشت سرکار او خلق جمله سر برهنه آمدند ماهه کویان اصل بوده سند با تو در سخن آمد شهین قوبه سله فالصن آمدی سنگ ای صمد هزاران یاره شد آهرا ندر دست تو چون می کوهها ما تو زینا ای کشور صدهزاران چشم دل کشاده و آن قوی تر ز منم که این ایام جان جمله معجزات نیست خود گشته شد ظالم همچنان زنده	مجزه داود شد فاش و تو سر بچین بر زمینهای زنده و آنچه می فرموده نشوده کز برای عز و طالوم بکیر صد هزاران مرد را بر هر هر کوی هر خصم را خو نخواه چون زره سازی ترا معلوم با تو میجو اند چون هر چه از دم تو غیب آماده شد زندگی بجستی که سر مید قائم کو سخته مرده را جان آید هر یکی از تو خدا را بند شد
--	--

**ساز آنکه نفس از کوی آخر نیست و کان کشنده عقلم
است و با او در خوات با شیخ که نایب خوات**

نفس خود را کشت همان زنده مدعی کا و نفس تست همین آنگشته کا و عقل تست رو عقل اسپرست و همی خواهد روزی پنج و منم که این ایام انکه بکشد کا و را کاصل بد	خواجه را کشتن و زانین خویش را خواهم کرد دست بر کشته کا و تن منکر شو روزی پنج و منم که این ایام انکه بکشد کا و را کاصل بد
---	--

نفس خود را آنگشته و بشیلا
روزی: پنج می آید که بیفت
قوتار او احسن از آن
که از اندر کار و داند آن
که از بیرون خود آورده ام و در
دانش خود در دستم تو تمام
دانش منی خود آورده ام از آن
هر چه می آید از اینها خاند است
چشم بر اسباب از خود
کز نفس می آید از آن
بعد از آن گفتن با ای او
داود و بیستان میان روی او
فصل در فتنه خویشتن
عقل است که خویشتن را
هر میان فتنه بود او صاحب
که در مکرش عالم حق را
عالم حق کرده مواساها کند
لیکن از حد در روی
خون خستد ز قدر روی
میل خست و جوی و شفق
اقتضای او می ریاید
سر برد از تصویر آن و این
کان فلاحتی شد به شادان
چو شش خونی باشد از کلزار
نارین خط و بخش و باجرا

درد جان حق بر اندام و
مردمان خویش را بنام
کفر آفران سخاقتی تو نیست
که خود را در آفران تو نشود
کفر آفران تو نیست که خود را
درد جان حق بر اندام و
مردمان خویش را بنام
کفر آفران سخاقتی تو نیست
که خود را در آفران تو نشود
کفر آفران تو نیست که خود را

خلق بگردید محمد از جان حق همچین ز آغاز قرآن تا تمام کشفیات را در عقل کاروان بنده عقول است آمد فلسفی عقل عقول مغز و عقل است مغز مغز از پوست است آمد چون که نفس عقل صد برهان عقل در هر ما کند بگرسیا از سیاه و سپید و نارغبت این سیاه و این سپید از قدر با تحت هم از یکسان از زراست همچنانکه قدر تر از جان بود که بدی جان زنده بود تو گو همین گونه ناطقه می کند که چه هر قدر بی عقل آری بود و که هر نوریت و انجیل و دو زوی بی درج جوئی و بی بلکه زرقی از خداوند نیست زانکه نغمه نان در آن نازد ادا	خون خود جوید ز خون بالایی رضای اسباب و علت و سلام بدی کن تا از پدید شود شسوار عقل عقل آمدی معدن حیوان همیشه مشغول مغز مغز از اجلا آمد لال عقل کل کی کام در بیان نه عقل عقل آقا و ارد پر سیا نور ماهش مرد از جان با رخ زان شب قدر دستک غمزه را بافت و ز در میان ز یکس ابر قد جان از بر تو جانان بود همچ کف کافر از امتیون تا بر زنده مانی رسد لیک گفت سالکان یاری بود شد گواه صد قرآن ای تمکو که نهشت آورد خبر سیاه بصداء باغبان به رخ گشت مهدت آن نغمه تو سیاه بود
--	--

درد جان حق بر اندام و
مردمان خویش را بنام
کفر آفران سخاقتی تو نیست
که خود را در آفران تو نشود
کفر آفران تو نیست که خود را
درد جان حق بر اندام و
مردمان خویش را بنام
کفر آفران سخاقتی تو نیست
که خود را در آفران تو نشود
کفر آفران تو نیست که خود را

درد جان حق بر اندام و
مردمان خویش را بنام
کفر آفران سخاقتی تو نیست
که خود را در آفران تو نشود
کفر آفران تو نیست که خود را
درد جان حق بر اندام و
مردمان خویش را بنام
کفر آفران سخاقتی تو نیست
که خود را در آفران تو نشود
کفر آفران تو نیست که خود را

ز آنکه او در خانه عقل تو گوی باش تا شیران سوی بنده رو مکون نفس تو نداند عام شهر هر که جنس و ستی را و شو کو سبک گشت جنس تو نماند خلق جمله خلقی اند از یکین هر خود عوی او دی کند از صیادی بشود آواز طیر تقد از نقل نشاند نحو رسته و پرسته پیش او یکیت اینچیز کس کردی طلو است همین از و بگر چون آهور	برد خود مسل بود شیر ویرکان کورا آنجا بگردند او نکرد جز بوجی اقل شعر جز مکر دود کان شیخ بود هر که احمد در مقام دل نشاند بار علت میشود علت بزمین هر که بی تمیز کف در روی مرغ ابله می کند آن سوی همین از و بگر بر اگر چه معن که قین عوی کند او شکست چو لش از تیر می رود احق آ سوی او مشتامی در آناد
--	---

که خیر صلی علی سلف از کوه انزلی است

عسی موم بگویی بگریخت آن یکدی در پی و بدو گفت خیر باشت با او آنچنان می خاست یاد و میدان در پی عسی بر کو پی مرصاف حق می گنجد از که این موم که زری ای کرم	شیر کوی چون از حیوانات در بیت کس نیست حکم بر که نشتا خود جواب او گفت پس بجای عسی با بخواند که مرا اندر که زنده شکلیست ز بیست شرو نه خصم و خوف
---	--

درد جان حق بر اندام و
مردمان خویش را بنام
کفر آفران سخاقتی تو نیست
که خود را در آفران تو نشود
کفر آفران تو نیست که خود را
درد جان حق بر اندام و
مردمان خویش را بنام
کفر آفران سخاقتی تو نیست
که خود را در آفران تو نشود
کفر آفران تو نیست که خود را

عواصم چینی که او را هکس
ترسد از دردی که بر او می آید
مردن ز خویش بجا آید که
همچنان ترساقی از این عالمان
که بودندشان عقل و علم این جهان
از بی زبانی اقلان ذوق نیت
گفت ایزد دردی بی لایعین
گفت ایزد دردی بی لایعین
گفت ایزد دردی بی لایعین

آن همان رنجت و این بخت
گفت رنجی احقری که خداست
ابتلا رنجیت کورم آورد
آنچه داغ است همه را کرده است
ناحقان بگریزون عیسی
اندک اندک آب را در دهر
گرمتر آرزو دوسردیج
از سیاه صد رنگه از سپیده
ز مهر بیازر کند آفاق را

اوشکلین را و آنرا شد دوا
درج کور نیست هم آن ابتلا
احقری رنجیت کورم آورد
چاره بروی نیار بر دست
صحت حق بس خونها که خست
دین چنین زددم احقری شما
همچون کوز بر خود کسی نهاد
ایمستلوان و تعلیم بود
چه غم آن خورشید با اشراق

**قصه اهل سبأ و حماقت ایشان فاتر ناکرین
نقصت اینها علمه در است**

یادم آمد قصه اهل سبأ
آن سبأ ما ندم شهر بر کلان
گودکان افسانهای آوردند
هزطها کونند در افسانها
بود شهری بس عظیم و مدهوش
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز
مردم ده شهر مجموع اندر
اند و خلق جلایق و شمار

کز دم احقر صبا شان شد و
در خانه بشوی از گودکان
درج در افسانها بر آوردند
کنجی خود همه و بر افسانها
قدر او قدر شکره بیشین
سخن ذت زفت اندازه پیا
لیک جمله سه تن نداشتند
لیک آن جمله سد خام و سخن

دور می شد درمی اندر شدند
اندر آن دوشوخ فربه باقی
لیک ذره کوشت بودی از آن
منع شده خشک و زردی
انسانها از آن کشته جویند
هر کی از خوردن جویند
سوزان خوردن جویند
چون بدیل بسوزد که شد

عواصم چینی که او را هکس
ترسد از دردی که بر او می آید
مردن ز خویش بجا آید که
همچنان ترساقی از این عالمان
که بودندشان عقل و علم این جهان
از بی زبانی اقلان ذوق نیت
گفت ایزد دردی بی لایعین
گفت ایزد دردی بی لایعین
گفت ایزد دردی بی لایعین

ایچنان کز فوجی مرد جوان
با چنین کمیزی هفتادام
راه مرگ خلق ناپیدا هیت
نک بیایو کار و افسان معنی
بر دراز جوی نیاید آنکس کاف

دو نچیدی ز رفیخ در حیا
از شکاف در بر و نچستند
در نظر ناید که آن بیچاره
زین سکاوت که هست آن
بخت ناپیدا و زو چندان فرا

**شرح امر کورانه بین و کزین نشو و بر همه
دراز دامان**

کز امکل داد آن که مرگ آید
حصر نابدانت مینه مو عجب
عجب خود بکند ز چشم کور او
عور می ترسد که دامانش
مرد در نیامفلست ترستا
او برهنه آمد و غریبان زد
وقت هر کس که بود صد فومه
آن زمان اند غنی کس نیست ز
چون کنار کور کور باز ستا
کز ستایو باره کویا شو
چون ناشد طفل راه آشنای
مختم چون عاریت املا دید

مرگ خود نشید نقل خود دید
عیب خلقان و بگوید افسان او
می نیند که چه هست او عجب
دامن مرد برهنه کج در بند
هیچ اورایی از زد ز دانش
وز غم زدش کز خون می شو
خند آید جانش از ترس
هم دکو اندک او بید هین
کوبران کز زانو چون رت
باره کور با شد همی خندان شو
کویه و خندش ندارد اعتبار
پس بران مال رو غریب

کدامان که دردی بر او می آید
مردن ز خویش بجا آید که
همچنان ترساقی از این عالمان
که بودندشان عقل و علم این جهان
از بی زبانی اقلان ذوق نیت
گفت ایزد دردی بی لایعین
گفت ایزد دردی بی لایعین
گفت ایزد دردی بی لایعین

انجمن قول از پیش آورد
و آنچه از قول از پیش آورد
از طبیبان بر بود بوی لیل
و نیز لیل بود بوی لیل
دست زده مارسان مقدسی
داری و ما یک یک سخن را
داری و ما یک یک سخن را
داری و ما یک یک سخن را

از اصول بین بانسی بوق
بکراند و اصل خود کو هست
از اصولیت اصول خویش
که بدانی اصل خود ای مردم

صفت ناشکری هلاک سلب و جزایه

اصلاً از بد بود آن اهل فادشان چندان ضیاع و بخل بنکه می افتاد از پری غار آن شایسته و راهی گرفت سکه بر سر در درخت افشاند یاد آن میوه فغانی یکی خوشهای ز فغان تا بر آمدن مرد کلنج تابان بزی در سک کلچه کوفتی در زربا کشته این شهر و ده از دود که بگویم شرح نعمتهای قوم ماغ آید از سخنه ای محم	بی هیچ نفعی زانسانا بیضا از چندان راستیان به فراغ تنگ می شده عبور به بر کار از بری میوه در دودر مفضل پر شدی تا خواست از میوه فشان پر شدی تا خواست از میوه فشان بر سر روی و بند و بند بسته بودی و میانی زمین تخمه بودی که صحرای تو بزن تو سیدی هم از کوه سترک که زیادت می شد آن بو ما فیوم انبار بردند امر فاستم
---	--

آنگاه بنجامین علیه السلام نصیحت اهل سب

سیرده بیغایر آنجا آمدند که هلاکت فرزند شد مگر کو شکر نعم واجب آید در خورد	مگرها ترا جمله ره می شدند مرکز شکر از جسد خود کوا ورنه بکشاید در خشم آید
---	--

پیش تو او بس محبت
ایم از تا تیر آن بیاریت
زهر او در جمله جفان سنان
رفع آن عتق آید کردن و نماند
که شکر را آن مددش خوار
مخویشی بید تو ناخوشی
آن جوان کرد رسد آن شکر
که می ایستد و جسد آن صفت
بر کرد در آن حالت عاقبت

ما چنان فرموده کتب از عطا
ما چنان فرموده کتب از عطا
ما چنان فرموده کتب از عطا
ما چنان فرموده کتب از عطا
ما چنان فرموده کتب از عطا
ما چنان فرموده کتب از عطا
ما چنان فرموده کتب از عطا
ما چنان فرموده کتب از عطا
ما چنان فرموده کتب از عطا
ما چنان فرموده کتب از عطا

چند پیش پیش تو آمد ای مص
جمله ناخوشی کشت و صاف کرد
تو صدق این خوشی آمدی
کشت ناخوشی هر چه کف بر روی
هر که او شد آشنای بار تو
شخصی در خوار در دیار تو
هر که او بیگانه باشد با تو
پیش تو او بس محبت
ایم از تا تیر آن بیاریت
زهر او در جمله جفان سنان
رفع آن عتق آید کردن و نماند
که شکر را آن مددش خوار
مخویشی بید تو ناخوشی
آن جوان کرد رسد آن شکر
که می ایستد و جسد آن صفت
بر کرد در آن حالت عاقبت

انجمن قول از پیش آورد
و آنچه از قول از پیش آورد
از طبیبان بر بود بوی لیل
و نیز لیل بود بوی لیل
دست زده مارسان مقدسی
داری و ما یک یک سخن را
داری و ما یک یک سخن را
داری و ما یک یک سخن را

چون بیامد در آن نو کند چون شکار بر شد بر تو خوار چون شود مردم فرو نماند تو نیز چون آن که دم دم بگذرد معرفت را زود فاسد کند دوستی با عاقل با عقل هر چند کبری تو مرض الای و دیگر می هر چه ایچک شود بعد در کت کشت بوی خوش چیز دیگر کوچ آن ای عضد باز فرزد آن شوی سیر و هر چند بکنه پست نشود بشکانه کنه صد خوشه بحر قلزم دید ما را افغانق که بدل از راه نصی بکنند کو فرات بجالی منظر میر جان خویشی بدیشان استوا ما هم ما بر تو نور جلال و آنچه از ضعی زده قاطع بود	پس عفا که زوی دل زند پس عزیز که بناز اشکار شد آشنایی دو عاقل از صفا دوستی نفس با هر نفس است زانکه نفس کرد علت بر بند کو خوار بود و ست با فرد انفر ان صوم نفس چون با عتی کو بگیری کو هر ی سبکی شود و دیگر می بکنه بکر لطیف که من از بر این شنیدم کهنه چیز دیگر تازه و نو کفنه کیم دفع علت کن جو علت خوشی تا که از کهنه بر آرد بر کوه ما طبیعاً نیم شاکرد ان حق آن طبیعاً طبیعت بکنند ما بدلیق واسطه خوشی آن طبیعاً غنا اند و عثمان ما طبیعاً فعالیت و مقال کی چنین ضعی ترا نافع بود
--	--

که بر آمد روز بجهت کس
اقتل در محل آمد که خبر
کو فرزند کوه حس عمار
فان کردیم کو افش کوا
انجمن از کوه حس عمار
می بیند این قوم خلق را
دعوی ما را شنیدت و شما
دعوی ما را شنیدت و شما
دعوی ما را شنیدت و شما

ببخشید خاستن تو را
ببخشید خاستن تو را
ببخشید خاستن تو را
ببخشید خاستن تو را
ببخشید خاستن تو را
ببخشید خاستن تو را
ببخشید خاستن تو را
ببخشید خاستن تو را
ببخشید خاستن تو را
ببخشید خاستن تو را

چون تمام داد ام از آن را
کلیه کس صاحب است
چو بجهت سروری از به بران
که شمار دشمنان از بغایران
کردن اند که در و افکار
ایضا گفتند این زان علت
مایه گوری حجاب روی است
دعوی ما را شنیدت و شما
دعوی ما را شنیدت و شما
دعوی ما را شنیدت و شما

مجلسه کوه و در وقت آنکه در آنجا
کوه و در وقت آنکه در آنجا
کوه و در وقت آنکه در آنجا

تو کوه و در وقت آنکه در آنجا
کوه و در وقت آنکه در آنجا
کوه و در وقت آنکه در آنجا

مجلسه کوه و در وقت آنکه در آنجا
کوه و در وقت آنکه در آنجا
کوه و در وقت آنکه در آنجا

مجلسه کوه و در وقت آنکه در آنجا
کوه و در وقت آنکه در آنجا
کوه و در وقت آنکه در آنجا

مجلسه کوه و در وقت آنکه در آنجا
کوه و در وقت آنکه در آنجا
کوه و در وقت آنکه در آنجا

تو کوه و در وقت آنکه در آنجا
کوه و در وقت آنکه در آنجا
کوه و در وقت آنکه در آنجا

مجلسه کوه و در وقت آنکه در آنجا
کوه و در وقت آنکه در آنجا
کوه و در وقت آنکه در آنجا

مجلسه کوه و در وقت آنکه در آنجا
کوه و در وقت آنکه در آنجا
کوه و در وقت آنکه در آنجا

مخزن آن در سبک و در شنید
کوشان استکبر لایق است
آفرین بر عقل و بر انصاف
هر زبان و اندام علم باز آید
صدق وارثان و ماساها صبا
صدق قهرم هم شمشیر طالع
با بنویسم بر رخا در القاصه
صدق قهرم هم یکبار ز اهرن
صدق قهرم هم ماساها
قبل آن بقوه هم ماساها
صدق قهرم هم ماساها
از تو هم هم ماساها
صدق قهرم هم ماساها
لا تضلوا لاقصدوا صبرکم

باز آنکه هر کس از سده ناله جز خاصه جز کارایی

کی رسد این شاه اسما	سوی آن درگاه مالک اندا
آن مثل آوردن آن حضرت	که بعلم ستر و جمل و آیت
توجه دین ستر جوی تا تو	یا زلفی با مرغ آری مثل
موسیقی از اعصاب دید	از دهان سیر اول بگو شود
چون چنان شاهی نداند سوز	توجه دینی آفت این دم و کوفه
چون غلط شد چشم موسی در	چون کند موسی وضوئی در
آن مثلت با جواز درها کند	تا با سبوح جز جروت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین	تا که شد ملعون جز تا یومین
این مثال آورد قارون آنجا	تا فرود شد در زمین با تحت و کافا
این مثال از جوداع و نوم و نا	که از ایشان پست شد صدخانه

مشاهیر از خرد نوح علیه السلام با ستمها در

نرومان کشتی ساخته

نوح اندد باده کشتی بنا	صد مثل کوازی کشتی بنا
در میان آن که جاه آن نیست	می کند کشتی چه نادان و انا
و آن یکی می گفت ای کشتی باز	و آن یکی می گفت پرش هم بساز
نوح یک گفت این بهر زمان خدا	این بچه که خواهد کشتی کا

حکایت از نوح که بر بسیدند به شمشیر چهره میکند گفت در هله منتم

افضل ابعاده گفت در دلال
که برسانید بیاید در اشغال
قصه نوح که در بیاید آری
خشبیلان ز مده در اضطرار
ما بچی ماند آخر ای که در اضطرار
چو مدوچی قایدی جوی ملک
چو عقول و جوی نوح و جوی

مخزن آن در سبک و در شنید
کوشان استکبر لایق است
آفرین بر عقل و بر انصاف
هر زبان و اندام علم باز آید
صدق وارثان و ماساها صبا
صدق قهرم هم شمشیر طالع
با بنویسم بر رخا در القاصه
صدق قهرم هم یکبار ز اهرن
صدق قهرم هم ماساها
قبل آن بقوه هم ماساها
صدق قهرم هم ماساها
از تو هم هم ماساها
صدق قهرم هم ماساها
لا تضلوا لاقصدوا صبرکم

اقتاب اقتاب اقتاب	از چه می گویم مکه هم بخور
صد هرات شهر را چشم شما	سرو کون کرد ساری دیگرها
کوه بر خود می شکافند صد	آفتاب چون خراسی در طوطا
خشم مردان خشت کرد اندک	خشم دله کوه عالمها خرا
نکوبیدی مردگان بی خط	در سیاستگاه شهرستان
پیر خود چه بود که سه مرغ	کوفشندان بیلکان را استخوان
اصعق مرغیان با بیلت و	پیر را بدید و نیند بود
کیت که نشیند از طوفان تو	یا مصاف لشکر فرعون ورد
رو خشان بکشت اندر آت	ذره ذره آستان بر کسبخت
یکست که نشیند احوال شود	واند صخره عمارت با نر امیر بود
چشم ماری رخ جان بیلان کشا	که بنمندی بیلان کشا
آنچنان بیلان شاهان ظلم	زیر خشم دال همیشه در حیا
تا ابد از ظلمت در ظلمت	می روند و نیست عفوئی در حق
نام نیک و بد می گویند	جمله دیدند و شما نادیدن
دین زان نادیدن چو آید	چشم شما را و آتشاید بر دیده
کبر عالم پر بود خورشید	چون روی و در ظلمت ای کور دیده
بر نصیب آری از نور عظیم	بسته باشی و وزن ز ماه دیده
تو در روز چاه رفعتی ز کاخ	چو کینه دارد جهانهای فرخ
جان که اندو وصف کرد که ماند	چون ببیند روی یوسف را

از تو هم هم ماساها
صدق قهرم هم ماساها
لا تضلوا لاقصدوا صبرکم
از تو هم هم ماساها
صدق قهرم هم ماساها
لا تضلوا لاقصدوا صبرکم
از تو هم هم ماساها
صدق قهرم هم ماساها
لا تضلوا لاقصدوا صبرکم

از دماغی خسته با شکر خطی
مردمانی بر تو آگاه کرد
که بیخوردی از آنکه از دماغ
تو بگویند که تو بیخوردی
از میان فال بد خود من ترا
می خوانم می بینم سوی
کوبیدید آنچه بدیدید با اصل جهان
که طبعی کوی بدت غم خوردی
که چنین نیمی بود شور و
تو با کوی فال بد چون می بینی
پس تو با صخره شویم می بینی
در چشم کوی بدت که روز
آینده کار می کند بی هیچ
صدقه از بینی دروغ اخروی
کلیه باره را شاید بخوردی
ان غم مانده هرگز خلافت
صحتش جز با انداز تو در خلا
آن طبعی آن میخ از کان
میکنند آقا و ما خود از کان
دویدی می بینم و آتش از کان
حمله و آرد بدین مقال
و می گوئی خوش کن بدین مقال
که زبانهاست فال شوم فال
اوله صفا صحیح از نشوی
قال بدی با شکر ما بود
افعی بر پشت تو بودی
او را با می بیندش که کس

قستی کردت هر بلای
کی کنی کردت بجزدی چون کنی
جواب نیا علیها تلج حیرت با نزل
انیا گفتند که ری آفرید
و آفرید او وصفهای عاری
سنگ را کوی که ز شو بهت
ریک را کوی که کل شو عجز
رنجها دادست کار چاره
رنجها دادست کار چاره
از دواها ساخت بهر ایله
بلکه اغلب رنجها را چاره
وصفهای که نتان نان سو
که کوی مبعوض میکرد در صبی
متر را کوی که ز رشوراه
طاک را کوی که کل شو جان
آن مثل لکی و فطس و کسب
آن مثل لقوه و در دست
نیست از دود و اها از کوف
چون بجز جوی بیایان بد

مکر که در کار مجتبه های حیرت با نزل
قوم گفتند ای گروه این رنج
سأله گفتند این افسون بود
کرد و از این مخرج بلیدی
سچ چون شد آید نباید در جگر
لاجم اما س کرد دست و
نیست از رنج که می پذیرد و
سخن تر که زهر خطه
آخرازی زه زایل شدی
که خورد در بار و جایی کر
تشکی را نشکند آن اشتقا

باز جواب نیا علیها تلج حیرت با نزل
انیا گفتند نو میدی بدست
از جنین محسن نشاید نا امید
فضله و رحمتی یاری بود
دست رفتی که این رحمتی

در دل الاله زار و کلشنه
داری تو و جوانیم و لطیف
تا و شایرین خندان و زلف
که دراز و کوفه ایکی است
آن دراز و کوفه ایکی است
آن دراز و کوفه ایکی است

کرمی خسته با شکر خطی
مردمانی بر تو آگاه کرد
که بیخوردی از آنکه از دماغ
تو بگویند که تو بیخوردی
از میان فال بد خود من ترا
می خوانم می بینم سوی
کوبیدید آنچه بدیدید با اصل جهان
که طبعی کوی بدت غم خوردی
که چنین نیمی بود شور و
تو با کوی فال بد چون می بینی
پس تو با صخره شویم می بینی
در چشم کوی بدت که روز
آینده کار می کند بی هیچ
صدقه از بینی دروغ اخروی
کلیه باره را شاید بخوردی
ان غم مانده هرگز خلافت
صحتش جز با انداز تو در خلا
آن طبعی آن میخ از کان
میکنند آقا و ما خود از کان
دویدی می بینم و آتش از کان
حمله و آرد بدین مقال
و می گوئی خوش کن بدین مقال
که زبانهاست فال شوم فال
اوله صفا صحیح از نشوی
قال بدی با شکر ما بود
افعی بر پشت تو بودی
او را با می بیندش که کس

سصد و نه سال آن صحابه
و آنکه نمودنشان که روزم
چون نباشد روز و شب ایامه
در کستان عدم چون پیوست
لم بقیه لم یدر کس کو پیوست
نیست موهوم از بدی موهوم
دو رخ اندر هم می آرد
هر کوی خود بر جان می آید
راههای صحیح بیان برده ایم
پیشش از کوی و زین بود و
که بین با آندار و اح از عد
کی بود سیری و پیری و ملا
سکر از سغراق طیف از دست
کی بوم آرد جعل انشا شد
هیچ موهوم میانی شدی موهوم
هر صحابهدی خوشی از خوک
اینچنین لقمه رسیده تا دها
ره بر اهل خویش آسان کرده ایم

اعراض غم بر انبیا
قوم گفتند از شما سعادت خود
جان ما فارغ بگذار اندیشه
ذوق جمع که بود و آفتاب
طوطی نقل شکر بودیم ما
هر کجا افسانه غم کس تربیت
هر کجا اندر جهان فال بدیت
در مثال قصه و فال شامت
خوش میاید و خندید و مروت
در غم افکندید ما را و عینا
شد فال ز شنان صد فترا
مرغ مرکه اندیش کشیم از شما
هر کجا آوازه مست کس تربیت
هر کجا سخن نکال ما عینا
در غم آنگیزی شما را امتهما

جواب نیا علیها تلج حیرت با نزل
انیا گفتند فال زشت و بد
از میان جانان دارد مدد

از دماغی خسته با شکر خطی
مردمانی بر تو آگاه کرد
که بیخوردی از آنکه از دماغ
تو بگویند که تو بیخوردی
از میان فال بد خود من ترا
می خوانم می بینم سوی
کوبیدید آنچه بدیدید با اصل جهان
که طبعی کوی بدت غم خوردی
که چنین نیمی بود شور و
تو با کوی فال بد چون می بینی
پس تو با صخره شویم می بینی
در چشم کوی بدت که روز
آینده کار می کند بی هیچ
صدقه از بینی دروغ اخروی
کلیه باره را شاید بخوردی
ان غم مانده هرگز خلافت
صحتش جز با انداز تو در خلا
آن طبعی آن میخ از کان
میکنند آقا و ما خود از کان
دویدی می بینم و آتش از کان
حمله و آرد بدین مقال
و می گوئی خوش کن بدین مقال
که زبانهاست فال شوم فال
اوله صفا صحیح از نشوی
قال بدی با شکر ما بود
افعی بر پشت تو بودی
او را با می بیندش که کس

منشأ این کلمات در آیه است
و این کلمات در آیه است
و این کلمات در آیه است
و این کلمات در آیه است
و این کلمات در آیه است
و این کلمات در آیه است
و این کلمات در آیه است
و این کلمات در آیه است
و این کلمات در آیه است
و این کلمات در آیه است

سفره او پیش از آن صفت روئی ناسته نیند هر چه عشق باشد لوت و نبوت جوع یوسف بود آن هم تو بر آنکه بستد پیرهن ز شاف و آنکه صد هفتاد آسود ای بیبا عالم زد انتر ضعیف ستمع از وی همی باید شام زانکه پیراهن بدستش عاریه چاره بد پیش نخای هر سویت قسمت جرات روزی در اف یک خیال نیک باغ آن شمع آن خیالی که خیالی باغ سنا پرس که داند راه گلشن های او دیدبان دل ببیند در مجال کرید بدی مطلعش ز ناخیا یکه رسد با سوسن ایجا قدم دامن فضلش بگفت کن کور واد دامن او اسرو فرمان وی آ	پیش یعقوب بر کوشته لا صلوة گفت الا بالظهور جوع ازین روی است او طبعها بوی بافش میرسد از دور جا بوی پیراهن یوسف زینت چونکه بد یعقوب می نویسد حافظ علم است آن کون در حقیق کر چه باشد ستم از جنس عام چون بدستان غلامی جاره در کف او از برای شتر سویت هر یکی را سوزی دیگر زدی بلیغ خیالی ز شتر داه از زده وز خیالی و وزخ جایی که اخته پرس که داند الهای گلشن های او کر که امین دکن جان آن خیال بیکه در پی راه هر ناخوش خیال که بود مرصاد و زنده عدم قبض اعی این بود ای شهر واد نیل جیحی که نفی جان وی آ
---	--

حکایتی در آیه است
و این کلمات در آیه است
و این کلمات در آیه است
و این کلمات در آیه است
و این کلمات در آیه است
و این کلمات در آیه است
و این کلمات در آیه است
و این کلمات در آیه است
و این کلمات در آیه است
و این کلمات در آیه است

سفره او پیش از آن صفت
روئی ناسته نیند هر چه
عشق باشد لوت و نبوت
جوع یوسف بود آن هم تو بر
آنکه بستد پیرهن ز شاف
و آنکه صد هفتاد آسود
ای بیبا عالم زد انتر ضعیف
ستمع از وی همی باید شام
زانکه پیراهن بدستش عاریه
چاره بد پیش نخای هر سویت
قسمت جرات روزی در اف
یک خیال نیک باغ آن شمع
آن خیالی که خیالی باغ سنا
پرس که داند راه گلشن های او
دیدبان دل ببیند در مجال
کرید بدی مطلعش ز ناخیا
یکه رسد با سوسن ایجا قدم
دامن فضلش بگفت کن کور واد
دامن او اسرو فرمان وی آ

سفره او پیش از آن صفت
روئی ناسته نیند هر چه
عشق باشد لوت و نبوت
جوع یوسف بود آن هم تو بر
آنکه بستد پیرهن ز شاف
و آنکه صد هفتاد آسود
ای بیبا عالم زد انتر ضعیف
ستمع از وی همی باید شام
زانکه پیراهن بدستش عاریه
چاره بد پیش نخای هر سویت
قسمت جرات روزی در اف
یک خیال نیک باغ آن شمع
آن خیالی که خیالی باغ سنا
پرس که داند راه گلشن های او
دیدبان دل ببیند در مجال
کرید بدی مطلعش ز ناخیا
یکه رسد با سوسن ایجا قدم
دامن فضلش بگفت کن کور واد
دامن او اسرو فرمان وی آ

سفره او پیش از آن صفت
روئی ناسته نیند هر چه
عشق باشد لوت و نبوت
جوع یوسف بود آن هم تو بر
آنکه بستد پیرهن ز شاف
و آنکه صد هفتاد آسود
ای بیبا عالم زد انتر ضعیف
ستمع از وی همی باید شام
زانکه پیراهن بدستش عاریه
چاره بد پیش نخای هر سویت
قسمت جرات روزی در اف
یک خیال نیک باغ آن شمع
آن خیالی که خیالی باغ سنا
پرس که داند راه گلشن های او
دیدبان دل ببیند در مجال
کرید بدی مطلعش ز ناخیا
یکه رسد با سوسن ایجا قدم
دامن فضلش بگفت کن کور واد
دامن او اسرو فرمان وی آ

منشأ این کلمات در آیه است
و این کلمات در آیه است
و این کلمات در آیه است
و این کلمات در آیه است
و این کلمات در آیه است
و این کلمات در آیه است
و این کلمات در آیه است
و این کلمات در آیه است
و این کلمات در آیه است
و این کلمات در آیه است

هفت نوبت مبر کرد و با نیک تا بخش این بود می نگاردم کف آخو سجده اند کس نماند کف آنکه بسته است از برون آنکه نگارم ترا کوی درون آنکه نگارم در کون سویای می ماها نرا بچون نگارم در برون اصل ما هر آید حیوان از کلا قنار فقط و کتانی خدا دزه دزه که شود مفتاحها چون فراموش شود که بیرون چون فراموش خودی یاد کند	تا که عاجز کشم ز تپاش مرد تا برو نام هنوز ای مجرم کیست که می در آنجا کشاند بسته است او هم مراد راند می نگارم مرا کایم برون او بدین سویت پاییز می خاکیا نرا بچون نگارم در برون حمله و تدبیر ایضا باطلت دست در تسلیم زن و اندر این کشایش نیست جز از کبریا بخت یاوی ای جوان از بیرون بنده کشی آنکه آزاد کند
---	---

نویسندگان از تپاش ایله در آیه است
منکران حتی اذانتی فی الرسل ۵

انها گفتند با خاطر که چنه چند کوبیم آهن سردی ز عی جنش خلق از قضا و وعده آ تغیر اولی داند بر نفس دوم لیلام مردان و خرمی از برون	می دهم این را و آنرا و عطف در میدان در قفس همین تاکلی نایز ز ندان ز سوز معد آ ماه از سر کهن باشد و زدم چونکه بلغ گفت چون شده از برون
--	--

سفره او پیش از آن صفت
روئی ناسته نیند هر چه
عشق باشد لوت و نبوت
جوع یوسف بود آن هم تو بر
آنکه بستد پیرهن ز شاف
و آنکه صد هفتاد آسود
ای بیبا عالم زد انتر ضعیف
ستمع از وی همی باید شام
زانکه پیراهن بدستش عاریه
چاره بد پیش نخای هر سویت
قسمت جرات روزی در اف
یک خیال نیک باغ آن شمع
آن خیالی که خیالی باغ سنا
پرس که داند راه گلشن های او
دیدبان دل ببیند در مجال
کرید بدی مطلعش ز ناخیا
یکه رسد با سوسن ایجا قدم
دامن فضلش بگفت کن کور واد
دامن او اسرو فرمان وی آ

خوف بر ما نازد و ز کسک
 کرمه کو خوشتر و ما ز کسک
 هسته ز کوشش و ما ز کسک
 پس هم ای که در این راه
 با ندهی که هلاک با راه
 لرزه کان قن چه کاشان
 آتش تو ارام بین کاشان
 آخر تو ارام بین و م شده

در بیان حدیث آن که اولی است
 قوم دیگر هستند که هر که بود
 از همه دارند چشم هم
 هم که امتنان هم ایشان
 با نوح او که می خشد
 شش جیت عالمه اکرام
 چون که می گویند آتش را
 اندر آن روز و می گویند ما

در حدیثی که در آن است
 که همه اولی و شخصی است
 در آن روز و می گویند ما
 در آن روز و می گویند ما

خوف بر ما نازد و ز کسک
 کرمه کو خوشتر و ما ز کسک
 هسته ز کوشش و ما ز کسک
 پس هم ای که در این راه
 با ندهی که هلاک با راه
 لرزه کان قن چه کاشان
 آتش تو ارام بین کاشان
 آخر تو ارام بین و م شده
 قوم دیگر هستند که هر که بود
 از همه دارند چشم هم
 هم که امتنان هم ایشان
 با نوح او که می خشد
 شش جیت عالمه اکرام
 چون که می گویند آتش را
 اندر آن روز و می گویند ما
 که همه اولی و شخصی است
 در آن روز و می گویند ما
 در آن روز و می گویند ما

خوف بر ما نازد و ز کسک
 کرمه کو خوشتر و ما ز کسک
 هسته ز کوشش و ما ز کسک
 پس هم ای که در این راه
 با ندهی که هلاک با راه
 لرزه کان قن چه کاشان
 آتش تو ارام بین کاشان
 آخر تو ارام بین و م شده

در بیان حدیث آن که اولی است
 قوم دیگر هستند که هر که بود
 از همه دارند چشم هم
 هم که امتنان هم ایشان
 با نوح او که می خشد
 شش جیت عالمه اکرام
 چون که می گویند آتش را
 اندر آن روز و می گویند ما

در حدیثی که در آن است
 که همه اولی و شخصی است
 در آن روز و می گویند ما
 در آن روز و می گویند ما

خوف بر ما نازد و ز کسک
 کرمه کو خوشتر و ما ز کسک
 هسته ز کوشش و ما ز کسک
 پس هم ای که در این راه
 با ندهی که هلاک با راه
 لرزه کان قن چه کاشان
 آتش تو ارام بین کاشان
 آخر تو ارام بین و م شده
 قوم دیگر هستند که هر که بود
 از همه دارند چشم هم
 هم که امتنان هم ایشان
 با نوح او که می خشد
 شش جیت عالمه اکرام
 چون که می گویند آتش را
 اندر آن روز و می گویند ما
 که همه اولی و شخصی است
 در آن روز و می گویند ما
 در آن روز و می گویند ما

پسندید و با ششانی که در آن
 سوخته و با او زخم کاروان
 پسندید با او زخم کاروان
 سوخته و با او زخم کاروان

لیکن آن نیکو مروت کتم
 زخم بر دست برود چنان
 نیکو مروت کتم
 از کرم این دم چو میخوانی
 قافله میران شده اند کار او
 یا محمد چیدلین ای چرخ
 غرقه کردی هم عرب هم کردی

مشک امر ظاهر پزاید شده از مجزه و سبای بی
پسندی مبدل شدن

ای غلام اکنون تو برین مشک
 آن سیه حیران شده از بهران
 چخته دیدار هوار زبان شد
 زان نظر رو بهوشاهم برود
 چشمها بر آید کرد اندم خلا
 دست پایش انداز رفتن بر
 باز هر مصلحت با او نشکستید
 وقت حیرت نیست حیرت پیش
 دستهای مخطفه بر روی نهاد
 مخطفه دست مبارک بر رخ
 شد سپیدان ز کوی بود چش
 یوسفی شد در جمال و در دلاله
 او می شدی سر و پایی است

از خیزانها که در این
 را در یاد شایسته از کوی
 این کوی یاد شایسته از کوی
 میندرد و در فرزند او
 کونلام ماکر سر کشنده
 مایه کرمی سر کشنده
 چنانکه مایه کرمی سر کشنده
 از عین نادی با او کرمی

کونلام با چه کردی دست
 که رفتی و اما خجالت مجو
 که گشتیم بوجان آدم
 چون با بی خود در زین خول آدم
 کونلام من گفت اندک من
 کرد دست فضل نودان تو من
 هر چه میگوئی کونلام من گفتم
 مینخواستی ترا با آن غلام
 گفتا شرا در تو با آن غلام
 جمله و کوی می گفتا تو من
 زان زمانه که خردی تو من
 تا با کنون با کوی تو من
 تا با کنون با کوی تو من
 کوی تو من با کوی تو من
 کوی تو من با کوی تو من
 کوی تو من با کوی تو من
 کوی تو من با کوی تو من

وزند با تخی مستحق شرح وقت
 ناطق در ناطق ترا دید و سخت
 هر صد رو بیانی از بیخ
 تا با دیو با بی بی بی بی بی
 خفا کر سماوات آفرید
 از برای دفع طمانت آفرید
 هر جا در دیو آفرید
 هر جا رفتند تو آفرید

ز شناسان زود ما را کم گفته
 جان شناسان از عهدها فارغند
 جان شود از راه جان جانزا
 چون ملک با عقل کسرتنه اند
 آن ملک چون مرغ بال پر کرد
 لاجرم هر تاصرا آمدند
 هم ملکه عقل حق را واجد
 نفس شیطان بوده ز اقل و واجد
 آنکه آدم را بد ز دید و کرخت
 آرد و دیدک روشنان بودند
 این میان از کون چو خرد رخ عیا
 یکی توان باشعه گفتن از عمر
 زین کرد درده بکوشه یکس آ
 مستحق شرح را سلسله و کلوخ

باینکه حق تعالی هر چه داد و آفرید از سموات و ارضین
همه را مستعد حاجت آفرید

آن نیاز مری بود ستودد
 جزو او بی و برای او بگفت
 دشت با شاهد شون دستای
 که چنان طفلی سخن افار کرد
 جزو جزو رفت گفت ارد در
 مکر بر این دشت و با سخن

پسندید و با او زخم کاروان
 سوخته و با او زخم کاروان
 پسندید با او زخم کاروان
 سوخته و با او زخم کاروان

هر جا در دیو آفرید
 هر جا رفتند تو آفرید
 هر جا رفتند تو آفرید
 هر جا رفتند تو آفرید

باید از آن بانی که زینور هوا
 حاجت تو کم باشد از حیش
 آید از کوی میوشا و میکنی
 کوی تو کوی میوشا و میکنی
 کوی تو کوی میوشا و میکنی
 کوی تو کوی میوشا و میکنی

کونلام با چه کردی دست
 که رفتی و اما خجالت مجو
 که گشتیم بوجان آدم
 چون با بی خود در زین خول آدم

درد است و در وقت بروز
 قاعه شکر از نظر این که در وقت بروز
 قاعه شکر از نظر این که در وقت بروز
 قاعه شکر از نظر این که در وقت بروز

آرزوی کل بود کل خواهد
 کلشگر نکورد آن بچاره را

حق آمدن حق تعالی بر مومنان است که با مومنان است
اینها مستعدا میکنند آنرا

گفت بزد آن تو به باستان و اختیار آمد عبادت رنگ کرد شاورانه آج و عقیق جمله عالم خود مسیح آمدند تیغ در دستش نه از عجزین زانکه کرتاشد آدم را اختیار مؤمنان کاز عمل زبور واد زانکه مؤمن خورد بکوزید ناست باز کافو خورد شربت از صید اهل الهام خدا عین الحیات در جواز این مدح و شایسته جمله رندان چونکه در زلفان چونکه قدرت رفت کاسد شد قدرت سرمایه سودست همین آدمی بر خنک کو تمنا سوار باز مویود اد پند او بجهر	بر کشا در اختیار آن دستا و ورنه میکرد د بناخواه این کاختیار آمد هنر و وقت حیات نیست آن تسبیح جبری برسد ناکه غازی کرد دو باره زنا نیم زنبور غسل شد نیم مار کافران خود کان زهری میبار ناچونخی گشت ربق و حیات هم ز قوتش زهر شد در وی اهل تو بیهوا ستم الهیات را اختیار ست و حفاظ آهی متقی زاهد و حق خوان شود همین که تا سرمایه نستاند اجل وقت قدرت را نکود از سوی در کف در کفش عیان اختیار که مراد از نزد خواهد کرد
---	---

نظری این مردم و شوق بر تو پیدا
 با مباد آن از برای اختیار
 خادمه سوره بیضا شد و فاد
 پاره نانیات آثار زار
 در دیود آن خوروس خورد گو
 گفت که گویدی تو بر ما ظلم و
 دانه کدم توان خورد و من
 عاجز در دانه خور در زرد
 کدم و جو را باقی خوب
 میوانی خورد و من فی ایوب
 این بنا که قیامت آن
 می را باقی ز قدر را از سگان
جواب خروسی سگ
 پس خروسی گفت من ز غم خور
 که خدا بدد عوض زینت کرد
 اسبان خور که من خورن
 سرکان را عید باشد که آب
 زوی و او فرود بی محمد کب
 اسب را غم خور من خورن
 روزی که چنان ناچار روی
 آن خروسی سگ بر و سوار

اصل بار حق بر باک نماز
 داد هدیه آرد بود در جواز
 کز باهنگام سخنمان رسید
 در آذان آن تغزل ما میشد
 گفتنا هنگام سخن عمل فلاح
 خون ما را میکند خوار و مباح
 آن خروسی مرد پیش شتری
 آن غلامش مرد پیش شتری

طایفه کاذبی بی فروغ کور اختراکوی محرومی ز با که سقط شد آسیا و جای کو آن زمان انداخت او بر دیگر مر سکا نر ما شد آن نم فقط یافت از غم و زهر باز اندم ای می که زبان با طبل و کو لیل فردا این غلام آید مصا بر سگ و خواهند ریزند آقا رست از خسران و رخ را ز بخت رستم از سه واقعه اندر نرس دیگ سوه القصار را در ختم کای خروسی از خاک و طاق و	دروغ کای خروسی مشوه در چندین اسب کش کفوی سقط کرد دجا گفت او را آن خروس با خیر اسب را بغر و خت جستا و از لیک فردا استوش کرد سقط زود استر و فروشید آن جز روز نالت گفت سک با آن جز گفت و بغر و خت استر را نشا چون غلام او میرد ناهضا این شنید و آن غلامش را بخت شکرها می کرد و شاد بجا که نازمان مرغ و سگ آموختم روز دیگر آن سگ محروم گفت
--	---

عجل کش خروسی پیش سگ سینه مرغ شد من از سر و عجل

خود بر در جز دروغ از کو که بگودیم از دروغی سخن هم رفیق آنها بود وقت جو کر کنی بالای ما طشتی کون در بشر و وقت ز اسرا خدا	چند چند آخورد دروغ و مکرو گفت عاشا از من از جنس من ما خروسیان چون مؤمنان است پاسبان آقا بیم از درون پاسبان آقا بند اولیسا
---	---

بازها و با آن با بیضا من عام
 در میان کوی با بیضا من عام
 کاه و قیامی و نا نهای تنگ
 در سکا ز نه سالان در نزد سگ
 کرده است استر و موعود عام
 بدقتا کردن از من موعود عام

آن خروس جان آمد و با او باطل
 او کزین آید ما ش را ولیک
 خون خود را ریختند در میانیک
 یکبار با این نوع زانها میوشی
 خست و مراد است جاها را فدی
 بیست هاز در سیاس کزین
 سیدی قومال و سر را میوشی
 ای چون کشته اندر قضا
 قی که بر زلف زده او مراد را
 لیل از او سخن اهدا و مردن بقی
 کاه خواد کشت و از شد در خور
 صاحبخانه سخن اهدا در بون
 روز زود باک زینت تو در
 فون
 فون
 فون

چونکه استقامت در کار تو
چونکه استقامت در کار تو
چونکه استقامت در کار تو
چونکه استقامت در کار تو
چونکه استقامت در کار تو
چونکه استقامت در کار تو
چونکه استقامت در کار تو
چونکه استقامت در کار تو
چونکه استقامت در کار تو
چونکه استقامت در کار تو

از زبان مال و دره از کس
این ریاضتهای درویشانه
تا بقای خود نیندسا لکی
دست کی چند با شایر و عمل
آنکه بدهد با امید و سودها
یا و تو حق که خوی حق گرفت
کو غنی است جز او جمله فقیر
تا نیندکود کی که سبب هست
این همه با زار بهر این عرض
صد ماع خوب عرضه میکند
پله سلای نشووی ای مردم
بوی طبع نشنیده ام از خاص
جز سلام حق همین آن را بگو
از دهان آدمی خوش مشام
وین سلام باقیان بر بوی آن
زان سلام او سلام حق شد است
مرد است از خود شعله و ترقه بر
مردن تن در ریاضت زنده است
کو شرمهاده بدان مرد خجسته

چونکه با ایمان روی اینست
چونکه با ایمان روی اینست
چونکه با ایمان روی اینست
چونکه با ایمان روی اینست
چونکه با ایمان روی اینست
چونکه با ایمان روی اینست
چونکه با ایمان روی اینست
چونکه با ایمان روی اینست
چونکه با ایمان روی اینست
چونکه با ایمان روی اینست

حکایتی از شیخ فرید الدین عطار
بیت و ابیات از شیخ فرید الدین عطار
بیت و ابیات از شیخ فرید الدین عطار
بیت و ابیات از شیخ فرید الدین عطار
بیت و ابیات از شیخ فرید الدین عطار
بیت و ابیات از شیخ فرید الدین عطار
بیت و ابیات از شیخ فرید الدین عطار
بیت و ابیات از شیخ فرید الدین عطار
بیت و ابیات از شیخ فرید الدین عطار
بیت و ابیات از شیخ فرید الدین عطار

شرم ناید تیغ را از جان تو
از تست ای بی برادران تو
دعا کرده ام برای تو
کف موسی در مناجات آن بحر
با دشا هم کن برو بخشاکه او
کفش این علم بی در خور دقت
دست را بر آژدها آنکس زند
سزغی آرزو آموختن
در خورد ریاضت جز مرغ آب
کای خدا ایمان از و مستان
سهو کرد و خیره روی و غلو
دفع بندها میدکتم ترا و است
که عصا را دستش از درها کند
که ز کفش لب قولاد و سخن
فهم کن و الله اعلم بالکلیه
اجابت کرد حق تعالی دعا
کف بخشیدم بدو ایمان نعم
بلکه جمله مردگان خالک را
کف موسی از همان مردنت
این فنا جلیوز همان بود
رحمت افشان بریشان هم کتون
تا بدانی که زبان جنم و مال
پس ریاضت لیجان شو مشتری
و ریاضت آیدت و اختیار
چون حقه داد آن ریاضت کن

چون تو بودی کاهل آنم
از نصیحتها غرض از آن خدا
چون تو بودی کاهل آنم
از نصیحتها غرض از آن خدا
چون تو بودی کاهل آنم
از نصیحتها غرض از آن خدا
چون تو بودی کاهل آنم
از نصیحتها غرض از آن خدا
چون تو بودی کاهل آنم
از نصیحتها غرض از آن خدا

این سیاه چون نوری بود
چاره جوهر مترزا فرمانی
هر طرف خواهری را نشانی
آن صفت چون با چنان کنی
نمل آن در صورت آینه است
مرد در آن تو آینه است
که منم جزوت که کردی آن
آن صفت را بر تو بود ارجمان
هم در صورت آن جوهر روان
آن در خان مترزا فرمانی
کان در خان اصصاف با بر باد
چون با مرتت ایجا این صفات
بین را مرتت ایجا آن جزات

بزرگی بینم ز نور حجاب
خیمه در خیمه طاب اند طاب
شکرا تکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیشش تکه
آمر لا تلقواکم ایاکم اهل
و آنکه مردن پیشش تکه
سار عواید مرا وارد نظر
الحذاری ایاکم اهل
العجلی ایاکم اهل

بچینم ده بریز از من تو
دید روی جمله فرزندان
بود چشم غیب کس مردم نشد
خون افزون تا ز بجانت رسید
پوست آن تر مراد مغز آن دو
یکدیگر آنرا طلب کر زان دی

در آمدن حضرت علی علیه السلام در حبس

اند آخ حزمه چون در رصف
سینه باز و تن برهنه پیش
خلق پرسیدند کای عم رسول
فی تو لا تلقوا یا بیدیکم الی
پس چرا تو خویش را در تهلکه
چون جوان بودی ز زلفت و محبت
چون شدی پیر و ضعیف و محنت
لا ابالی و ارب تیغ و سنان
تیغ حومت می ندارد پیر را
زین نسق عم خواره کان فی

جواب حضرت علی علیه السلام در خلق

مرا که می دیدم و داع از حمان
کف حزمه چونکه بودم من جوان

در حریر و قوز در خنجر
در بخاری خنجر خنجر
از تو است آن کوی است
باغی خوشترم صحرای خنجر
و در حریر و قوز در خنجر
در بخاری خنجر خنجر

البلای ایاکم اهل
البلای ایاکم اهل
هر که کشت بد بر کشت از خدا
مرا که کشت بد بر کشت از خدا
ببین شوم در تنم بر دوستی
ببین ترک آینه هر ز تکلیت
پیش تو کی زمره اندر دار
توست از خویش است ای جان
زشت و بیستی خنجر خنجر
جان چه بود خنجر خنجر

این سیاه چون نوری بود
چاره جوهر مترزا فرمانی
هر طرف خواهری را نشانی
آن صفت چون با چنان کنی
نمل آن در صورت آینه است
مرد در آن تو آینه است
که منم جزوت که کردی آن
آن صفت را بر تو بود ارجمان
هم در صورت آن جوهر روان
آن در خان مترزا فرمانی
کان در خان اصصاف با بر باد
چون با مرتت ایجا این صفات
بین را مرتت ایجا آن جزات

لکه نبود فعل هر نیک جزا
مزد مزد و روانی ماند بجا
آن همه سختی و زورست و عوق
کر ترا آید ز جایی تهمتی
تو همی کوی که من از آده ام
تو کنا همی کرده شکل دگر
اوزا کرد و جزا صده چوب
فی جزای آن زنا بود این بلا
ماه یک ماند عصارا ای کلیم
تو بجان آن عصارا آب مین
بار شد با مار شدن آب تو
همچو ماند آب آن فرزند را
چون سجود یار کوی می رفت
چونکه پدید از دهانش جدا
حمد و تسبیح نماند مرغ را
چون زدست است ایشان را
آب صبر آب جوی خلد شد
ذوق طاعت کشت جوی انگین
ایزبها آن اثرها را نماند

در حصار آنجا بجان کما
نظر مانی در آن روز در روز
انتظار درخت آید وای تو
و عدل خود او پس فریادی تو
انتظار در سخن کشتی بار
اولیا را دانی کشتی بار
ما از تو دم کشتی در انتظار
آن سخنهای چو ما را کودمت
نار کز روی زار بر مردم میکند
آن تو قصد مردم می کردی
آنچه از روی زار بر مردم میکند
آن سخنهای چو ما را کودمت

کفت در وقت باران بسیار
کفت اندر معلقه خاصه بخدا
کفت نظر را لا کفی فی شوی است
کفت در آن سلفه ز ریش العاقبت
کفت و بر آن کشت این خانه در بیخ
کفت که این همه کرم و کرم
کفت در آن کشت این خانه در بیخ
کفت که این همه کرم و کرم

کاسه ترا منظر می داشتی	تخم فوداره روم میکاشتی
خشم تو تخم سعید و زنج آ	هین بکش این دو زختم را کین خ
کشتن این نار بود جز بنور	نور که اطفاء نار ناخن اشکو
که تو بوری کفی جلی بدست	آتش نزن است و در خاکستر
آن تکلف باشد و رونوش	نار را نکند مغیر نور دین
نانه بینی نور دین برین میان	کاش بنهان شود بیکر و فریاش
نور آید آن هم بر آب جض	چونکه داری آب از آتش ترس
آب آتش را کشد کاش بخو	می بسورد نسل و فرزندان
سوی آن مرغابیان ز روزند	نار ترا در آب حیوانی کشد
مرغ خای مرغ آب هم تند	لیک صدانند آب و روغند
هر کوی مرا صل خود را بندند	احتیاطی کن بهم مانند اند
همچنانکه وسوسه وحی است	هر دو معقولند لیک زرقی هست
هر دو دالان با زار ضمیر	در ختار می ستانید ای میر
که تو صراحتی فکر شناس	فرق کن سرد و کرم چون خاک
در نعلی این دو فکر تا ز کمان	لا خلا به کوی و مشتاک مرا

جمله دخی معنی نسل در بیخ و شری

آن یکی باری پیغمبر را بکفت	که منم در بیخها باغبان چفت
مگر هر کس کوفروشد یا خرد	همچو سحرست و نر با هم می برد
کفت در بیخ کوفی از غرار	شطرنج سدر و فوداره را زانجا

فردا که در وقت باران
کفت اندر معلقه خاصه بخدا
کفت نظر را لا کفی فی شوی است
کفت در آن سلفه ز ریش العاقبت
کفت و بر آن کشت این خانه در بیخ
کفت که این همه کرم و کرم
کفت در آن کشت این خانه در بیخ
کفت که این همه کرم و کرم

کفت در وقت باران بسیار
کفت اندر معلقه خاصه بخدا
کفت نظر را لا کفی فی شوی است
کفت در آن سلفه ز ریش العاقبت
کفت و بر آن کشت این خانه در بیخ
کفت که این همه کرم و کرم
کفت در آن کشت این خانه در بیخ
کفت که این همه کرم و کرم

دانه آبی بدانه سیب زین	کر چه مانند فو قها دانای کز
بر کها هر تنک باشد و نظر	میوها هر یک بود نوعی کور
بر کهای جسمها مانند اند	لیک هر جانی بر یکی زده اند
خلق در بار زار یکسان می روند	آن یکی در ذوق و دیگری در مند
همچنان در هر یک یکسان می روند	نیم در خوششان و نیمی در خشم و غم

بر قیامت یافتن بلال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

چون بلال از ضعف شد چو لاله	ز ناله کف افشاد در روزی لاله
جفت او بدیش بکشتن او خوس	پس بلال کشت فی کف و اطرب
تا کفون اندر جوی بودم برست	تو چه داری هر یک چون پیش پست
ایز همه کف کف خوش در عین کف	ز کرم کلبرک و لاله بی کف
تا بر رو و چشم بر آن تو را او	می کوی ایچ ادم بر کفش را او
هر سیه دل می سیه دیدی را	مردم دیدن سیاه آمد چرا
مردم نادیدن باشد رو سیاه	مردم دیدن بود بر آن ماه
خود که بیند مردم دیدن ترا	در جهان جز مردم دیدن فرا
چون بغیر مردم دیدن نشدید	پس بغیر او که در ریش سید
پس جز او جمله مقلد آمدند	در صفات مردم دیدن بلند
کفت جفتش الفراق ای حیوان	کفت خیری الموصالت الوصال
کفت خفت اشغری می بر روی	از تبار و خویش تقاب می شوی
کفت خیری بلکه اشجان من	میرسد خود از غریب و وطن

کفت در وقت باران بسیار
کفت اندر معلقه خاصه بخدا
کفت نظر را لا کفی فی شوی است
کفت در آن سلفه ز ریش العاقبت
کفت و بر آن کشت این خانه در بیخ
کفت که این همه کرم و کرم
کفت در آن کشت این خانه در بیخ
کفت که این همه کرم و کرم

کفت در وقت باران بسیار
کفت اندر معلقه خاصه بخدا
کفت نظر را لا کفی فی شوی است
کفت در آن سلفه ز ریش العاقبت
کفت و بر آن کشت این خانه در بیخ
کفت که این همه کرم و کرم
کفت در آن کشت این خانه در بیخ
کفت که این همه کرم و کرم

کفت در وقت باران بسیار
کفت اندر معلقه خاصه بخدا
کفت نظر را لا کفی فی شوی است
کفت در آن سلفه ز ریش العاقبت
کفت و بر آن کشت این خانه در بیخ
کفت که این همه کرم و کرم
کفت در آن کشت این خانه در بیخ
کفت که این همه کرم و کرم

ای عدو آفتاب که فرس
ای عدو آفتاب که فرس
می برزد آفتاب و اخترش
تو عدو او نه خصم خودی
چشم آن را که تو خیم شد
ای عجب از سوزش او کم شود
یاز در دهن سوزش پر تو شود
رحمتش بی رحمتی آدم بود
که مزاج محمد دم غریب بود

کی رسانند آن امانت را
هر آذیشان کی می آید پند
فی کدایانند که هر خدی بی
لیک باور غیبها می خور
اسخود را ای رسول آسمان
فرخ آن ترکی خواست بزند
کرم کرد اند فرس آفتاب
چشم را از غیر غیرت دوخته
کریش مانی بر و عیبی کند
خود پیش مانی بر و بید از صد

شناختن هر حیوانی بی بی عدوی خود را در مملکت کردت
اسب اند بانگ و بوی شیر
بلعد و خویش را هر جا نور
روز خفاشک نیارد بریزد
از همه محروم تر خفاش بود
بی تواند در مصافح زخم خورد
آفتاب که بگردن خفاش
غایت لطف و کمال او بود
دشمنی کبری بخویش کبر

لیک در اندر او و ممال
سین مانند آفتاب و ممال
ظفر باهت نلاد طشت را
چرا که کویست خویش بود
کوی صاهت زوق جامع
شاه ماهیات فکر ای طماع
لیک نیست کم از زهر خویشی
با تو آن ماقلمی تو که در خویش

تواخلاق
نوع آن را بپیز و اثباتش را
مهر جنتش مختلف است
ماریت از ریت از نیست
نوع اثباتش و مهر و وثیقت
آن تو اکلندی جو بر دست بود
تو نه اکلندی که تو بر حق نمود
رو آدم زاد را حدی بود
شعاع افکندن از آفتاب
شعاع است و آفتاب
زین دو نسبت بی و آفتاب
بهر موی از آفتاب اضماد هم
شاه لا یشبه او لا هم
همچو زنده خود دانند آن
مگر آن با صدد لیل و صندان

تا بداند کودک آنرا از شال
پس اگر کوی بد نام ز نیست
کر کوی کوی بد که دلی فوج را
کر کوی چون ندانم کان مهر
کودکان خرد در کتابها
نام او خوانند در قرآن صریح
راست کوی دانش تو از روی
ور کوی بنی چه نام فوج را
مورنگ من چه دانم فیل را
این سخن هم راست از روی
عجز از ادراک ماهیت عمو
ز آنکه ماهیات سرسرت آن
در وجود از سر حق و ذات او
چونکه آن مخفی نماید از محرمین
عقل بجی کوی این دورست
قطب کوی در ترایست مال
واقعا که کونوت بر کشود
چون رهانیت زده زندان کرم

جمع و تفریق میان نبی و اثبات یا تخریب از روی نسبت

در بود در دین آن در دین
کوت قایل در جهان در دین
شاه روی قیامی ذات او
هست در دین و صفات در دین
لیک کشت و صفات در دین
چون زبانه شمع پیش آفتاب
لیک است ماهی در حیات

سبزه زان قادی و رویش
کوت قایل در جهان در دین
شاه روی قیامی ذات او
هست در دین و صفات در دین
لیک کشت و صفات در دین
چون زبانه شمع پیش آفتاب
لیک است ماهی در حیات

بله از سرتک و خلدنهای اند
خوشتر را بر نام می زند
پس جوهر کف چون جالی کرد
کف لایعظم غیرت بود
آنمخت قیامی کاسون
چرا که بزده اند زان کون
هم بد نیست کوی این نفع
که بلیغ و غلیظ فوج را

از کوه و دریا و کوه و دریا
و از کوه و دریا و کوه و دریا
و از کوه و دریا و کوه و دریا
و از کوه و دریا و کوه و دریا

است باشد و آنرا قوا گویند
و است باشد و آنرا قوا گویند
و است باشد و آنرا قوا گویند
و است باشد و آنرا قوا گویند

تغذیه و آنرا قوا گویند
تغذیه و آنرا قوا گویند
تغذیه و آنرا قوا گویند
تغذیه و آنرا قوا گویند

تغذیه و آنرا قوا گویند
تغذیه و آنرا قوا گویند
تغذیه و آنرا قوا گویند
تغذیه و آنرا قوا گویند

از کوه و دریا و کوه و دریا
و از کوه و دریا و کوه و دریا
و از کوه و دریا و کوه و دریا
و از کوه و دریا و کوه و دریا

است باشد و آنرا قوا گویند
و است باشد و آنرا قوا گویند
و است باشد و آنرا قوا گویند
و است باشد و آنرا قوا گویند

تغذیه و آنرا قوا گویند
تغذیه و آنرا قوا گویند
تغذیه و آنرا قوا گویند
تغذیه و آنرا قوا گویند

تغذیه و آنرا قوا گویند
تغذیه و آنرا قوا گویند
تغذیه و آنرا قوا گویند
تغذیه و آنرا قوا گویند

مردم در این زمانه که در این عالم
بسیار از این عالم در این زمانه
بسیار از این عالم در این زمانه
بسیار از این عالم در این زمانه

چون که در این زمانه که در این عالم
بسیار از این عالم در این زمانه
بسیار از این عالم در این زمانه
بسیار از این عالم در این زمانه

بسیار از این عالم در این زمانه
بسیار از این عالم در این زمانه
بسیار از این عالم در این زمانه
بسیار از این عالم در این زمانه

مردم در این زمانه که در این عالم
بسیار از این عالم در این زمانه
بسیار از این عالم در این زمانه
بسیار از این عالم در این زمانه

چون که در این زمانه که در این عالم
بسیار از این عالم در این زمانه
بسیار از این عالم در این زمانه
بسیار از این عالم در این زمانه

بسیار از این عالم در این زمانه
بسیار از این عالم در این زمانه
بسیار از این عالم در این زمانه
بسیار از این عالم در این زمانه

کوبیده است که بی آب جوی
من به جای که بی آب جوی
دیکم آید بودی من بجای آن
دست چون زلف و تاج چون زلف
طبعش آب بودی که بی آب جوی
که بر بودی خود آن روح را بدین
چون زلف و تاج چون زلف
طبعش آب بودی که بی آب جوی

او گلستان زلفی دیده بود
توفسده در خور این دم نه
رحمت عقلت با قواش عاقل
عزت عشقش خود بیرون بود
با شکر مقرون نه که چه خوش
که خود را که تر و ها غافلین

در کندن عاشق در بخارا و نهند که در زندان است

اندر آمده بخارا شاه دمان
چو آن مستی که بزد بر اشیر
هر که دیدش در بخارا کشتین
که ترا می جوید آن شه ختمین
الله الله دو میا در خون جوی
شعنه صد حیا ز بودی یاد
عذر کردی و ز خرا بگر بخیتی
از بلا بگر بخیتی با صد حیل
ای که خلق بر عطاره دکنند
نخر خر کوشی که جوید به او
هست صد چندین ضوفا قضا
صدقه و محاصر بود از چو
پیش عشقش خود بود از امانا
مه کارش کرد و کوی که کیر
پیش از پیدا شدن منشین کیر
تا که شد از جان تو ده سال کیر
تکیه کم کن بر دم و افسون جوی
معمد بودی و همدس او ستا
دسته بودی و باز چون او ختی
ابلیس آوردت اینجا با اجل
عقار و عاقل مرا قضا احق کند
زیر کوی و عقار و چا لاکت کوی
کند و آقا القضا و القضا
ار قضا بسته شود که از دها

جواب گفتن خان از وی که بید کند کامترا

کند من مستقیم آبم کشد
هم مستقی بگر بزد آب
کرده میدانم که هم آبم کشد
کرد و صد بارش کند مات و

بهر عید و بیج او می برورد
کا و کوی از بر امان داده
جز و جز و حشر آرا ده
کا و کوی بودی که بی آب جوی
در صلابت ضوفا قضا
با کرم بود جوی و قضا
از آن دم عقار و روح القضا

محبوب و امسک از نور دیده
احقانه در قناد از زمان بود
دیک شمع عشق جوی آن شمع
روشن بود در قناد از زمان بود
او بیگس شمع را آن شمع
من قناری آتش و جلد خونت
صفتان ز جلد که عاشق کوش
نور و آتش از آن شمع
صفتان ز جلد که عاشق کوش

از جهادی مردم و نامی شدم
مردم از حیوانی و آدم شدم
حمله دیکر بیدم از بشر
و در مله هم با بدم جستن جو
باید بگر از ملک قریا بشوم
پیر بدم کرده هم عدم چون دار
مردم از آنکه اتفاق است
چو نیلوفر بر روزی بر طرجم
مردک و آب است او جویای آب
ای صده عاشق منکین عمد
سوی تیغ عشقش اینک ز ما
جوی دیدی کوزه اندر جوی
آب کوزه چون در آب جوشود
وصفا و فانی شود از آتش بقا
خوشتر از غلای او آب بخشم
وز غامردم بخوان بوزم
پیر چه ترسم کی زبونم کشد
تا بر ارم از ملایک بپوسد
کل شی ها لک از لا و جمله
آیچه اندرو هم ناید از شو
کوبدم کاتا اید را جویون
کار جویونی نه از مظلت آ
چو مستقی حریص مرگ تو
ببخورد و الله اعلم بالضم
کوزیم جان ز جانان می رسد
صد هزار امان نکر دست
آباد از جوی که باشد کوز
محو کرد در روی جوی او
زین پیوسته کم شود بی بقا
عذر آنرا که از و بگر بخشم

بند عاشق عشق جوی در ست از جاز جوی شست

چو کوی سخن کن بر روی
جمله خلقان منظر سرد هوا
این زمان این حق بیک بخت دا
جان آرز صد شد با چشم تر
کش بسوزد یا بر آویزد و را
آن نماید که زمان بدخت را

دی حکایت کوشن از آن شمع
سجای بدبر کاش شهر ری
هیچکس روی عشقش نیم از نیم
کره نور زلفش شدی آتش نیم
هر که در روی عشقش کوی کوش
صفتان ز جلد که عاشق کوش
خوبتر از آنکه از آن شمع
هیچ آمد خواب را کوی کوش
هر کسی گفتی که بر میانند شد
اندر و همسان کاش با بیگانه
گویی در صلابت ضوفا قضا
آن در کوشی که بخوش و طلسم
در نه سر که اینجا کوش با بیگانه
از آن که کوشی که شوق قضا
غایب کا کوشی که کرده دهد
بگوشه بود از آن شمع
کاش همسان در آمد و قضا
بگوشه بود از آن شمع

عقلوت از طبع غفای
از لعل و خیمه کجا افراشی
که بر کرده خنک خود اندر منقص
نام چکش در دو سر آمل و منقص
کوه که بر سرش بر و مال او
مرد چون فاضلت نه بخوری
چون رسد آنکه در دو سوخت
مخبر از قصه هفت باغ در
از قصه که هفت باغ در
مخبر می بیند کسان و بجز
چون قصه هفت باغ در
مخبر می خواند از آن قصه
فی خورشیدان زبون گوید
سوز هم می خواند از آن قصه
تا بود کین بند از با بوسند

از برای آرمون می آرمود
گفت که کیوم سروا شکبه
صورت تن کو بر و من کسبم
چون نغمت بودم از لطف
تا نیفتد ما نیک نغمت از لطف
چون تمسوت کفای صفا
زانکه پس بود انده و جان سیر
رقه که بر آن کج جان یلحیه
نقش که ناید چون باقیم
نغم حق با شرم ز نای تن جدا
تا رهد آن کوه از نیک صفا
صادقم جان از ارفا نام برین

سلامت کرد از اهل سجده ما را از عشق حق را بخا

قوم گفتند که هین با سجده
که غریبی نمی دانی ز حال
اتفاقی نیست این ما بارها
هر که آن مسجد شوی مسکین
از یکو ما تا بصدایه ایم
گفتا لکن البصیحه آن بود
این صیحت راستی در دست
بی خیانت این بصیحت از روداد

جوار گفتن عاشق عازن لافرا

گفت او ای ناخحاز من بیدم
بسیل ام زخم جو و زخم خواه
بسیل ام کو بود خود بر لاجو
از جان زنده کی سیر آمدم
عاقبت کم جویم ز بنیل براه
بسیل ام لا او با بی مر که جو

آنجا آنکه گفت با لیسوس را
از هوای این جهان از سراد
راضیم که من با اندام جان
که کون استای بی نیم جان
موشش آید کشته بود ستار
موشش آید کشته بود ستار

عقلوت از طبع غفای
از لعل و خیمه کجا افراشی
که بر کرده خنک خود اندر منقص
نام چکش در دو سر آمل و منقص
کوه که بر سرش بر و مال او
مرد چون فاضلت نه بخوری
چون رسد آنکه در دو سوخت
مخبر از قصه هفت باغ در
از قصه که هفت باغ در
مخبر می بیند کسان و بجز
چون قصه هفت باغ در
مخبر می خواند از آن قصه
فی خورشیدان زبون گوید
سوز هم می خواند از آن قصه
تا بود کین بند از با بوسند

ما عدم دیدت غیر این جهان
چون چنین کش می کشد بیرون
لطف رویش سوی مصدر
که او بیرون ختم ز نغمه
با ذری بودی در آن شهر
یا چو چشمه سوزی بر اهرام
آن چنین هم غافلت از عالم
او نداند کان رطوباتی که هست
آنجا آنکه چار عنصر در رجحان
آب و طنه در نقص کر یا غفت
جانهای انبیا ببینند باغ
بر سر جا سورع عالم قاغند
وز جالیوس که کتایز افراست
این جواب آنکس آمد کین گفت
مرغ جانش موثر شد سوراخ
زان سبب جانش طن دیدار
هم درین سوراخ بتای کوفت
پیشای که می رود در سوزید
زانکه دل بر کند از بیرون شدن

همان را از عشق حق را بخا
تا کوه در صامه و جات کرد
آن ز دور آسان غاید بد
که با خنک با شکر بر کرد
گویند از این کشته بود ستار
ز قوت جوار و دست او بویخت
ز قوت جوار و دست او بویخت

چون رسد آنکه در دو سوخت
مخبر از قصه هفت باغ در
از قصه که هفت باغ در
مخبر می بیند کسان و بجز
چون قصه هفت باغ در
مخبر می خواند از آن قصه
فی خورشیدان زبون گوید
سوز هم می خواند از آن قصه
تا بود کین بند از با بوسند
چون رسد آنکه در دو سوخت
مخبر از قصه هفت باغ در
از قصه که هفت باغ در
مخبر می بیند کسان و بجز
چون قصه هفت باغ در
مخبر می خواند از آن قصه
فی خورشیدان زبون گوید
سوز هم می خواند از آن قصه
تا بود کین بند از با بوسند

فقط چندان از نیکو کاران بود
چون تفریبی در حق او بود
کند او را که دردم او جان و دست
من بزرگ بودی زدم که تو باد
مادر از گوید تو مرا که تو باد
مردان آن خو اهدو مرکه تو باد
آن که وی کرد آب بکشد
عادلان تان و قوا را بکشند

درد مردم خجال نیک و بد	پشتر از واقعه آسان بود
آن زمان کردد بر آنکس کار را	چون در آید اندر وقت کار را
کاز اجل گرفت و جان است	چون نه شیری همین نه تو ای
ایمن که مرگ تو سر بر شد	ورز ابدای میشت شیر شد
خمر تر از تبدیل بردن خلی شود	کیت ابدال آنکه او مبدل شد
شیر پنداری تو خود را همین	لیک شیری کبری و زکمان
با ستم ما بینم با سر شدیدی	گفت خود اهل نفاق ناسدی
در غز چون عورتان خانه اند	در میان همدگر مردانه اند
لا شجاعه یا غنی قبل از محروم	گفت پیغام بر پیکار غیوم
وقت جو شریک چون کتبوف شد	وقت لاف غر و مستان گفت
وقت که تو فریغش چون پیاز	وقت که غر و شمشیرش دران
پس بیک سوزن می خد خدک	وقتی دیده دل او زخم جو
کوز کند در وقت صیقل آن	من عجب ارم ز جویای صفا
چون کواحت نیست شد عوی شاه	عش چون عوی جواد بدن
بوسه ده بر ما را تا با جوی کج	چون کواحت خواهد از نفاضی
بلکه با وصف ای اندر تو در	آنجا با تو باشد ای سپر
بر غدا که آن نزد بر کرد ز د	بر غدا جوی که آن سرد زد
آن نزد بر آسب زد بر سنگش	کوزد مر آسب را آن کینه کش
شیره رازندان کنی نامی شود	ناز نسک واره خوشی

تا چنین مرد و غش ما اندند
لاف غر و شمشیرش دران
با چنینها در صفا هم مرد
زانکه زاد و کسب خجالتی بود
کوزد اهل نفاق ناسدی

که کویان با سنا هم شاد
عازان و تنه چون زده شوند
خوشتر را با شما هم صفت شد
پس کوزند و دل صفت بگفتند
پس با هم از ادب که این نفس
بلکه با اهل نفاق آید خوش
مستاد او کسب خوش بخت
بد ز بسیار تبلیغ آید

نقص از آن آنکه که همدل نند
میزد در سر نهادن آن بخت
کام تو سان می نهاد عوی
چون نماند در مسافرت عوی
باز در همدل ز خون رود

هر که عمارت با سر آمدن است
از عاقبتش بخشمین شد آن لعین
دست خود خشمین زد تا او
چون ز کفش او وقت شیطان کن
سینه اش را کوفت شیطان کن
خوان آن بجای کاران زین کسب
چونکه ویران کوزد خجالت
پس بگفت ای تو بی گنا
کوفت اندر سینه اش اهل نفاق
پس کوزان شد جو هیبت نفاق
نفس شیطان در دویک تو بود
در دو صورت بیخوش بر نمود
چون فرزند و عقل کاشان یک بود
بچه کتکهاش در صورت شد

هر که گوید های از سوره	او کند از بیم آنجا وقت است
و بر باند ز دل با هوش او	بگرود هر های هود کوش او
پس شو همراه این اشتر دل	زانکه وقت تو و سینه افلان
پس کوزند تو را آنها هلد	کز چه اندر لاف سخن بالنده
توزر عنا یا ز جو همین کار	توزط و اسان جو صید و تکار
طبع ظاوس است و سواست کند	دم زنده تا از قنات بر کند

کفر ظلمت قریش که بحکم احمد بن محمد بن اسد بن ماری

چون شیطان در سبه شد صد	خواند افسون کافعی جا رکم
چون تو شتر از کف و حاضر شد	هر دو لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملایک ایسے	سوی صفت و سنان اندر همی
آن جو در الم تر و هاضف زده	کشت جان او ز بیم آن شکم
پای خود را پس کشیدن می گفت	که می بینم سپاه من شکفت
ای خاف الله ما یلمنه عون	اوهو الحق آری ما لا ترق
گفت جارفت ای سراقه شکن	دی هر اتوی کفیتی این چنین
گفت از دم من همی بلینم هر	گفت می بینی جو اشید عرب
می بینی غیر از لیک ای تو نیک	آن زمان لاف بود این وقت
دی همی گفتی که پا بندان شدم	که بود تان فح و صرف دم
دی همی عظیم الجیش بودی ای لعین	وین زمان نامرد و ناچیز و
ناجو دریم از دم تو و آمدیم	تو بتون زخمی ما هیزم شدیم

چون فرزند و عقل کاشان یک بود
بچه کتکهاش در صورت شد

ما غفلت ختم جان و کبر
بیر سوراخی کردی در دیوار
در دل او سوراخی کردی در دیوار
میزد در سوراخ می آید برون
نام پنهان کشی دیوار زین
و ندان سوراخ دیوار زین
که خوشی چون خود نشد

چون سرفنده در آمد شد
که خدا آن دیوار را خواست
کوزد آن دیوار را
پس همان کوزد در دیوار
میزد در سوراخ می آید برون
نام پنهان کشی دیوار زین
و ندان سوراخ دیوار زین
که خوشی چون خود نشد

کوه که در آن است و در آن است
که در آن است و در آن است
که در آن است و در آن است

که در آن است و در آن است
که در آن است و در آن است
که در آن است و در آن است

که در آن است و در آن است
که در آن است و در آن است
که در آن است و در آن است

که در آن است و در آن است
که در آن است و در آن است
که در آن است و در آن است

که در آن است و در آن است
که در آن است و در آن است
که در آن است و در آن است

که در آن است و در آن است
که در آن است و در آن است
که در آن است و در آن است

که در آن است و در آن است
که در آن است و در آن است
که در آن است و در آن است

که در آن است و در آن است
که در آن است و در آن است
که در آن است و در آن است

شوغلا وقت و انداختها
شیر بودی شیر شو در پیشها
از صفاش رسته و الله
دو صفاش از بر صفا لاله
بهر شدی او صاف و کردی
آمدی در صورت باران و آب
می روی انداخته صفات مستطاب
جرو شدی و آبرو انچه با بدی
نفس و فغان قول و فکر تماشایی
هنر می خوان شد از مرگ نبات
راست آمد آفتاب و فانیات
چون زمین بودیت مدار ابعاد
راست آمدان و فانیات

آچه گل را گفت حق خدا کرد	باد دل من گفت و صد چندا من
آچه زد بر سر و وقتش کرد	و آخ از وی بر کنش بر سر خود
آخ بی را کرد شیر بر جان و دل	و آخ خاک یافت زو نفس چکل
آخ آبرو را چنان طراوت سا	چهره را کلکونه و کلکنا رسا
مرزبان زاد اصد افسون کردی	و آنکه کل زراد از زو جعفری
چون در زرقاد خانه باز شد	غزهای چشم تیر انداز شد
برد لم زد تیر و سود ایهم کرد	عاشق شکر و شکر تا میم کرد
عاشق آیم که هر آن آن است	عقل میان جاندار یک جا است
هنر ظاهر و بد بلا فخر هو آب	نیست در آتش کشیم اضطراب
چون بد زدم چون حفظ سخن	چون ناشم سخت رو پیشه بر
هر که از خورشید باشد کرم	سخت رو باشد نه بیم او برانه
بمخورد وی آفتاب و جدار	کشت رویش خصم سوز و پاره
هر چه بر سخت روید در جهان	یکسواره کوفت بر جیش جهان
رو نکود انید از تیر و غمی	یک تنه تنها بزد بر عالجی
سنگ در سختی ثابت بار و بخ	او نبرد از جهان بر کلوخ
کان کلوخ از سخت زنی یک شد	سنگ از ضم خدای سخت شد
کوسفندان کور بر انداز حسا	ز آنه ایشان یک برسد از قصا
تکلم رایجی چون راعیت	خلق مانند رده او سعیت
از برده جوان نقره سینه ببرد	لیکشان حافظ بود از کرم و برد

تکلم رایجی چون راعیت
از برده جوان نقره سینه ببرد
لیکشان حافظ بود از کرم و برد
تکلم رایجی چون راعیت
از برده جوان نقره سینه ببرد
لیکشان حافظ بود از کرم و برد

شوغلا وقت و انداختها
شیر بودی شیر شو در پیشها
از صفاش رسته و الله
دو صفاش از بر صفا لاله
بهر شدی او صاف و کردی
آمدی در صورت باران و آب
می روی انداخته صفات مستطاب
جرو شدی و آبرو انچه با بدی
نفس و فغان قول و فکر تماشایی
هنر می خوان شد از مرگ نبات
راست آمد آفتاب و فانیات
چون زمین بودیت مدار ابعاد
راست آمدان و فانیات

می زند کفلیز کد بانو که فی	خوش جویش بر وجه ز آتش که
ز آن جویش نام که مکروه می	بلکه تا کبری و ذوق جاشنی
نا غذا کردی بیامیزی بجان	به چاری نیست از امتحان
آب بخوردی بیست سبز و	بهر این آتش بدستان آبخورد
رحمتش سابق بدت از قهر ز	ناز رحمت کرده اهل امتحان
رحمتش بر قهر زان سابق بدت	نا که سرمایه وجود آید بدت
ز آنکه ولادت زو دید محبوس	چون زو دید چو کماز عشق دوست
زان تقاضا گو باید قصرها	تا کجی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای غمنا و	که بگردی غم بر جستی جو
گویدی بخورد چرندی رجا	رج همسان تو شد نیکوش ار
نا که همسان باز کرد مشکو	پیش شه گوید ز ایثار تو بار
تا بجای قیمت منعم رسد	جمله نعمتها بر تو جسد
من خلیل تو بر پیش بخت	سربه ای از اینی آذ بخت
سربه پیش قهر نه دل بر قرار	تا ببرد خلقت اسمعیل وار
سربه بزم لیک ایو سران است	کز برین کشتن و مردن است
لیک مقصود از ل تسلیم است	ای مسلمان با بدت تسلیم است
ای بخورد می جویش اندر ابتلا	تا نه هستی نه خود ماندن اول
اندران بستان اگر خندید	تو کلستان جان و دید
کرمبا از باغ آب و گل شدی	لقمه کشتی اندر آجیا آمدی

تکلم رایجی چون راعیت
از برده جوان نقره سینه ببرد
لیکشان حافظ بود از کرم و برد
تکلم رایجی چون راعیت
از برده جوان نقره سینه ببرد
لیکشان حافظ بود از کرم و برد

چون در وقت که این است
تا بدانی که چون که در وقت
که پیش از این می گفتند
مطلب در وقت که در وقت
هر دو در وقت که در وقت
همیشه از نفس ندادن است
اینها جانان که همیشه در وقت
بگرد صد گفت و در وقت
همیشه از نفس ندادن است
صد سوال و جواب در وقت
می باشد از این که در وقت
بشنوی و نشود در آن که در وقت
که بگذرد در آن که در وقت

نشسته صورت اولیا و کلام اولیا بصورت عصا منجی انسان

آدمی همچون خصایص است	آدمی همچون زلفون عینیت
در کف حق بفرود او به زمین	قلب همزست است بین اصمیت
ظاهرش چو یخ و لیکن باطنش	کون بیک لقمه چو یک کتا بکلو
تو بین زلفون عینیت چو در وقت	آن بدین کز روی کز آن نشو
تو بین زلفون عینیت چو در وقت	آن نکر که مرده بر جیت و نشو
تو بین زلفون عینیت چو در وقت	آن بس که بجز خضرا را نشو
ز دوری دیدن چو در سیاه	یک قدم فای پیش نه بیکر سیاه
تو ز دوری دیدن چو در کوه	اندکی پیش آیین در کرد کوه
دیها را کرد او روشن کند	کوهها را مردی او بر کند
چو بکوه موسی بر شد از خصایص	کوه طور از مقدمش بر قاص

تفسیر یا جبال اوتی معبر الطیر المراهبه

رویح او در از فرشته تابان شد	کوهها اندر پیش ما لان شد
کوه با د او دگشته هم می	هر دو مطرب است در عشق می
یا جبال اوتی امر آمد	هر دو هم آواز هم پرده شد
گفت او د او تو چه تری دید	بهر من از همدمان بترید
ای عزیز بنی منی بوی من شد	آتش شوق از دلش شعله زد
مطربان خواهد قول او دیدم	کوهها را پیش آرد آن قدیم

جواز طعن بر منک در مشق از قصه شهر ایشا

باز بجه قهر او ای جان بری
تا قامت می زند قرآن بند
ای که در وی جمل گفته فلان
که مرا افغانه وین با شمشیر
خون بدیدت آنکه طعنه می زد
که خیا قالی و افغانه بدید
من کلام ختم و قایم بدایت
قوت جان و جان با قوت و کمال

چون که می گوید تو آن است
چون خال شد یک چون کبری
حالی است
ای صراط حق تو عو می گوی
طعن قرآن بر او شوی کبری
این قدر آن شویست کز و جان بری
باز بجه قهر او ای جان بری
تا قامت می زند قرآن بند
ای که در وی جمل گفته فلان
که مرا افغانه وین با شمشیر
خون بدیدت آنکه طعنه می زد
که خیا قالی و افغانه بدید
من کلام ختم و قایم بدایت
قوت جان و جان با قوت و کمال

چون در وقت که این است
تا بدانی که چون که در وقت
که پیش از این می گفتند
مطلب در وقت که در وقت
هر دو در وقت که در وقت
همیشه از نفس ندادن است
اینها جانان که همیشه در وقت
بگرد صد گفت و در وقت
همیشه از نفس ندادن است
صد سوال و جواب در وقت
می باشد از این که در وقت
بشنوی و نشود در آن که در وقت
که بگذرد در آن که در وقت

نور خورشیدم فقام بر شما	لیلا ز خورشیدم ناگشته جدا
نک منم بنوع آن آب حیات	نار هاتم عاشقان را بر حیات
کوچکان کمد آزان ننکنجی	جرعه بر کورتان حق رنجی
بیکدیرم گفت و بیند آن حکیم	دل کوردم به طعن سقیم

مشق از قصه شهر ایشا

اند فرمودست و الله خطا	کوه و مدار می خورد ند آب
می شوخیدند مردم آن مغز	بهر آسان که هلا هین آخور
آن شوخیدند بیکره می رسید	سر می برداشت و ز خور می رسید
مادش بر رسید کای کزه چرا	می بر می هر با عتی نیز استقصا
گفت که می شوخیدند این کوه	ز اتفاق با انگشان دارم شکوه
بیزد لمی بر زد از جای بی رود	ز اتفاق نعره خورم می رسید
گفت ماد را جان بود ستیزین	کار آفرایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای زخمه	زود که ایشان درین خود بر می کند
وقت تنگ و میرود آب فراخ	پشرازان کز هجر کردی شایع حکا
شهره کار نیست پر آب حیات	آب کش تا بر دم از تونبات
آب خضرا ز جوی طفق اولیا	می خوریم ای تشنه غافل سیاه
کونه بینی آب کورانه بغین	سوی جو آور بسود رنجی زمین
چون شنیدی کاندیزین جواب	کور را تقلید باید کار بست

ز آنکه هر آدی بر آدی بود
باد میوز با بدیم بقلم خنود
سویغها نزار با بدیم هر هوا
ز آنکه نبود شان کورانی شوی
تشتی بی لشکر آمد موش
که ز یاد کز نیاید او حذر
تا کوه صفت فاقدر العات
تا کوهی بیرون کن از عاقبت
او مدد های خود چون در بر بود
از خرنه در آن دریا بی خود
ببین چنین امداد دل بر تو بود
بمحمد از دل چشم در رویش بود
ز آنکه تو زاد دل برین بود
تا چون دل شد بدین تو غلط
در ای بر انوار عقلی بر زد
ز آن نصیبی هم بدو دیدن دهد
سین کابیمار از آسمان
ببین ایان صدیق بیان
ببینی در چشم آری چو خورشید
ما چون آن زده هم آری چو خورشید
سویان و سوار بر این دره سپید
بدر رویی من این دره سپید
طغیان طغیان هر آدی کس

کوی ابرو ایست و چشم
غریب تلخ تن من غریب
آسمان کوی درین مورجا
بانام چون آفرین از خود
آسمان در درین زود
همه آن انداختن بی پروا
چون غافل که می دهد او
چون غافل تو می را مید
چون غافل تو می را مید
چون غافل تو می را مید
چون غافل تو می را مید

ایمان از من برسانم بعلم	خایقان ترس بردارم بحلم
پاره دوزم پاره در وضع	هر کسی را شربت اندر خورم
هست سهرم چون سحر دست	زان بروید بر کاش از چوب تخت
در خورد آن سحر رسته بر کجا	در درخت و در نفوس در غنچه
بر فله بر هاست ز اشجار فله	اصلا ثابت و فرعه فی السما
چون برستا ز عشق بر آستان	چون نروید در در صد حمان
موج می نبرد در دلش عقوبت	زانکه از دل تاد آمد زود
که زد ل تاد ل یقین زودن	فی جبا و دور چون و تن بود
متصل نبود سفا ل و جریغ	نور شان مجروح باشد در غ
هیچ عاشق خود نباشد و تن	که نه معشوقش بود جو بای
لیله عشق عاشقان تن زه کله	عشق معشوقا خوش و فریده
چون درین ل بر ق مده دست	اندر آن ل و سستی در آنکه
در دل تو می چرخ چون شده	هست حق را که فی مصر شوی
هیچ بانکه کفن زدن ناید بید	از یکی سستی تو بود دست دگر
تشنه می نالد که ای آب کوار	آب هم نالد که کوان آب خوار
جذب آستان عشق ز جان	ما از آن او او هم زان ما
حکمت خود ر قضا و در قدر	کرد ما را عاشقان هم دگر
جمله اجزای جهان زان کم پیش	جست جنت و عاشقان جنت پیش
هست جنتی ز عالم جنت خوا	داست همچون کبر با و برک کاه

بهر آن سبب در داده سبک
تا بود کیمیا کار هم دگر
تا با او در جهان زین اتحاد
میل هر جزوی مجزوی هم نهد
ز اتحاد هر دو تو یکنی زهد
شخصین بار و زاندر اعتنا
مختلف در صورت اما اوقات

بهر آن سبب در داده سبک
تا بود کیمیا کار هم دگر
تا با او در جهان زین اتحاد
میل هر جزوی مجزوی هم نهد
ز اتحاد هر دو تو یکنی زهد
شخصین بار و زاندر اعتنا
مختلف در صورت اما اوقات

کوی ابرو ایست و چشم
غریب تلخ تن من غریب
آسمان کوی درین مورجا
بانام چون آفرین از خود
آسمان در درین زود
همه آن انداختن بی پروا
چون غافل که می دهد او
چون غافل تو می را مید
چون غافل تو می را مید
چون غافل تو می را مید

رو زوشب ظاهر و وضو	لیله هر دو لیل حقیقت می کنند
هر یکی خواهان دگر همچو خوا	از یکی کیمیل فصل و کار خوش
زانکه در شمع نخل بود طبع را	پس چه اندر خرج آرد زوهار
خدا هر نفسی جنتی خود کرده ز کیمیا جنتی خود کرده	
خاک کوی بی خاک تن را باز کرد	تو که جان کوی موی ما آنچه کرد
جنتی مای پیش ما اولی تری	به که زان تن و وار هم زان تن
کوی آری لیل من با بسته ام	کر چه همچون تو ز هم از بسته
تری تن را بچویند آیها	کای تری باز از غریب سوی
کری تن را می خواند آتین	که ز ناری راه اصل خونین
هست نمنا و دو علت زین	از کششهای عناصر در بدن
علت آید تا بدن را بکسله	تا عناصر همه دگر را و اهله
چاره ز غنای این عناصر بسته با	هر یک و رنجوری و علت آیکشا
پایشان از همه دگر چون باز کرد	مرغ هر عنصر بقین بر او کرد
جذب این اصلاها و فرعها	هر دو می رنجی نهد ز جسم ما
تا که این ترکیبها را برود	مرغ هر جزوی باصل خود کرد
حکمتی مانع آید زین عمل	جمعشان در در جنت تا اجل
کوی ای اجزا اجل شهود	پرزدن پیش از اجل تا شود
چونکه هر جزوی بخود ابرو	چون بود جان غریب اندر فراق
سخن ز شد جان زین عالم را و احوال از احسان کرد که با	

بهر آن سبب در داده سبک
تا بود کیمیا کار هم دگر
تا با او در جهان زین اتحاد
میل هر جزوی مجزوی هم نهد
ز اتحاد هر دو تو یکنی زهد
شخصین بار و زاندر اعتنا
مختلف در صورت اما اوقات

کوی ابرو ایست و چشم
غریب تلخ تن من غریب
آسمان کوی درین مورجا
بانام چون آفرین از خود
آسمان در درین زود
همه آن انداختن بی پروا
چون غافل که می دهد او
چون غافل تو می را مید
چون غافل تو می را مید
چون غافل تو می را مید

عاقلان شکسته با صد اختیار
عاقلان شکسته از زلف عاقلان
عاقلان شکسته از زلف عاقلان
عاقلان شکسته از زلف عاقلان
عاقلان شکسته از زلف عاقلان
عاقلان شکسته از زلف عاقلان
عاقلان شکسته از زلف عاقلان
عاقلان شکسته از زلف عاقلان
عاقلان شکسته از زلف عاقلان
عاقلان شکسته از زلف عاقلان

لیکن از ناموسش بوش واید
رحمتش شتای آن مسکین شده
عقل حیران کین عجبیا کشید
ترک جلدی کن کزین ناواقعی
این سخن را بعد ازین مدتی
کیست آن کت می کشد ای معنی
صد عزیزیست میکنی بهر صفت
زان بگرد اند بهر سو آن حکام
اسبزیرک سار زان تکیه
اودلت را برد و صد نمود آ
چون شکست و بال زان رای
چون قضایش جمل تدبیرت
شرم می آمد که و بجز بد زو
سلطنت زین لطف مانع آمد
یا کشن زان سویدین جانب رسد
لب بعد الله اعلم بالحق
آن کشند می کشند چون کم
آنکه می گذاردت کین دم
می کشند هر ترا جایی دگر
ناخبر باید در فادین است خام
کو می داند که فارس پرور
بی مراد تکرید پیران شکست
چون شد هستی بال انگر در
چون شد بر تو قضای او در

بیان فتح غلام آری و کاکا نافذ بود رحمت نیشاد است
عزیمها و قضاها در ماجرا
نا بطمع آن دل نیت کند
و در یکی بی مراد تداستی
و در نکا دیدی مل از غودیش
عاقلان از بی مراد بهای جویش
بی مرادی شد قلا و ز جهت
گاه گاهی مراست می آید ترا
بار دیگر نیت را بشکند
دل شدی نو نمید آمدل کی شای
کی شدی پیدار و مفهوش
با خبر کشند از مولای خویش
خضابجه شوی خوشیست

می بود از کافرستان زبیدی
فی خدای می ستاندی از سر و بی
و رعایا هم می کشند او
عالی را می بود حلق و کلو
باز از انکار می رفتند راه
زیر لب طعن زان بکار شاه
پارها کوریم و اینجا جاره
خود از این در کیم از انار نیست

باز از این
که عجب تر
باز از این
که عجب تر
باز از این
که عجب تر
باز از این
که عجب تر
باز از این
که عجب تر

دیستان درین بیان آگاه شد
می نظر کردند در وی زین زور
تا همی خانیله هر یک از غضب
بر رسول صدق ندانها و لب
ز هر وی با آن غضب که دم زند
دالک در زنجیر قهر ده مند
بگذا ندشان موکل می شود
بگذا ندشان موکل می شود

کوه نشناختند و بگریز ای کجایی
عالمی از زنجیر میان بر کن
و ز کشتی آنگاه که کوه را دور
تا غایب کرد کرد تا بسد
وقت و آنکست تقدیر بدید
دولت آری آنقدر از دهل
باز می آید کشتن بر موانع
اندر بلیک و الوار ای کجایی
لایق آنست که کوه را از کشت
لایق آنست که کوه را از کشت

ماه هزاران شیر المپ از سلا
اینچنین ماندیم از کز و
بخت ما را برد در بد آن بخت او
کار او از جاه و وی کز کشت
باد و سه عزایان مستقیم جان
باز از خرهاست با خود جادید
تخت ما شد سر کون از خراف
جادوی کردیم ماهم چون فرقت

تفسیر آنکه که از کشتن قضی افتد جاده کز الفصح
از زبان و از غمدا در جوابیم
آنکه حق و راست است از ما و او
این دعا بسیار کردیم و صلا
که اگر حقت او پیدا کن
چونکه وادیدیم او منصور بود
این جواب ماست کای حق استید
ماز این اندیشه از فکر خویش
کین تفکر مان هم از ادبار است
خود چه شد کوه را آمد چند
ماه از ایام بخت آور شویم
باز گفتندی که کوه است
زانکه بخت نیک او را در کشت
کو با شکسته غمی مانست هیچ
چون نشان تو مان غم غلو بیت
که بگر ما را اگر ناراستیم
نصرتش ه نصرت او را
پیش لات و پیش عزیزی و مناسبات
کوبنا شد حق نبون و ما شکر کن
ماهه ظلمت دیدیم او نور بود
کشت پیدا که شما ناراستید
کوری کردند و دفع از تو کز
که صوابا و شود در دل در
هر کسی را غالب آورد روزگار
بارها بروی مظهر آمدیم
چون شکست ما نبود آن رشت
داد صد تبادی پنهان ز برت
که نه غم بود شد زان بی هیچ
لید در شکست بود غم خور بیت

هر کجا در بود خود صدمه
فوق کرد و وقت زین زور زمین
فوق کرد و وقت زین زور زمین
فوق کرد و وقت زین زور زمین
فوق کرد و وقت زین زور زمین
فوق کرد و وقت زین زور زمین
فوق کرد و وقت زین زور زمین
فوق کرد و وقت زین زور زمین
فوق کرد و وقت زین زور زمین
فوق کرد و وقت زین زور زمین

فوق کرد و وقت زین زور زمین
فوق کرد و وقت زین زور زمین
فوق کرد و وقت زین زور زمین
فوق کرد و وقت زین زور زمین
فوق کرد و وقت زین زور زمین
فوق کرد و وقت زین زور زمین
فوق کرد و وقت زین زور زمین
فوق کرد و وقت زین زور زمین
فوق کرد و وقت زین زور زمین
فوق کرد و وقت زین زور زمین

آمدن بیایم اردو است که و
نوز منع این نظر عکس شوق
کا ندین خوار می نهادت شمت
نک فلان قلعه فلان بقعه تراست
بگر آنچیزی که و اگر در یافت
بر تو قرضه و بر نظارت زوی جودت
قلعه هم کردن دو بقعهها
ور نیاشدن تو یک کرم نفسها
ز غم و در غم انداختن و غم
ز هر خوار بر لیس خوار و غم
خار غم را بچو خوار و غم
بهر غم غم نه از هر فرسج
اینان قلعهها را بخت کلاه
که می ترسند از خشت زمین

عاشق بر خواجه امیر اوشق
تاریخ دولی و بیستاد فود
ای که تو بر حلق چو کشته
در نبرد و خالی آغشته
آن قاصدین همگرم کوشش
بمانترا در علقه ی آرد کشتان
هین عنان در کشتی این نهند
درومان تا تو کو کوی بخیز
چون کشتاید بدین شیوه بدم
چون کشتاید از آنقدر رام
حمله یعنی عبدالزات کشتاد
عقل از زبان کشتاد کشتاد
چون درین غالتشده دیاف قاد
نیز چشم آمد خود بدین ای پیش
که عداش سر به کرد از کشتاد

این من برج و آن او نشیب
قوی بی بالانه پستی بر تخت
نیت لجه جای بالاست
کارگاه و کج حقد نیست
حاصل این آفتکشان آفتی
آنجان شادند رذل و تلف
برک و بر کیمه اقطاع او
آن بگو کشت از چنانست از بد
چونکه او میداد شدت و شاد
پیر مهر دشمنان چون شاد
شاد شد جانش که بر شیران
پیر بدانستیم کو آزاد نیست
ورنه چون خند که اهل جهان
ایر می کند در دزیر زبان
ناموکل نشود بر ما جمد

زانکه تو بر جوی بر دست از
قوی جوی از حبس هیتی بر دست
نیت را فیه بود و بی دست
غزوه هیتی چه دانی نیت
میغانه هیچ با اکتست ما
هیچو ما در وقت اقبال شو
فخر و خواری را بخت است
چون بنیدید او که ما را بسته
نیت زین زندان دزیر آزاد
چون ازین نخ و ظفر بر باد شد
یافت آسان نصرت و فتح و ظفر
خرید نیاد خوشه دلشاد
بر بند و نیکند مشفق مهربان
آن اسیران با هم اندر بختان
از سخن در گوشان سلطان بود

کشتان ختن بودم در نبرد
مورده اندایشان و پویش
نمود کندن نیت روی بدین
چونکه ما با عشق اندام
آنکسی کاراد بودت و کین
مشرار ایسه می دیدم چنین
ایجا بازی ملک و خاندان
نزد ما قتل اشتری بر او دان
ناتاقه شخص از ما بام طشت
بدین چشم کل آن کشت
بگرم در غوره می بینم حیات
بگرم در نیت می بینم حیات

نوندیدم تا کنم شاد ی بدن
بسته قدر خنجر و آنکه چه قصر
اچیز قدری بر از زهر این
باشاد آن زهر می کرد ی تن
من می کردم غوا از زهر آن
کین جهان جیفه شت مردار
سد نیم تا بر چرم مرده کفر
زان می کردم صوفی خنجر
زان نمی بزم کلوها ی بشر
زان همی بزم کلوی چندتا
که شام پروانه وار از حجل
من همی دانم شمارا همچوت
انگ خود را فتحه انید آشتید
یکدگر را جدمی خواندید
قهه میکردید و اندر عین قهر

این همی دیدم در آن اقبال
قدری خورد بدی روی درج
خوش نبوشد چست خدا میدور
مرکان خفه کوفه مرد و کوی
ناظر میام فرو کیرم جهان
برخیز فرخ اری باشم حریص
عیسایم آمیم که تازنده شکر
نارها نم مر شمار از هلاک
نار ما باشد کروفر و حشر
زان کلوها عالی با بدرها
پیش آتش میکند ایر جمل کیش
از درافتاد زه را آتش باد
تخم مخوسی خود می کاشتید
سوی آرزوها فرس می ماند
خود شما مقهور قهر شیرد

بیا آنکه طایفه ی قاهری میهن است

دزد قهر خواجه کرد و زرشید
کوز خواجه آنزمای کرجی
قاهری دزد مقهورش بود
او بان مشغول خورد و الهی
کی پرو و اولی حشر انگیزی
زانکه قهر او سراور بود

کوچه نشیند آن موکل آن سخن
بوی پراهان بوسف اندید
آن شیاطین بر عنان آسمان
زود دگر شو که آن بدبختان
انکه حافظ بود و مقهور کشید
نشوند آن سولوح غیب ان

بگرم سر عالی بینم حیات
بگرم سر عالی بینم حیات
بگرم سر عالی بینم حیات
بگرم سر عالی بینم حیات
بگرم سر عالی بینم حیات
بگرم سر عالی بینم حیات
بگرم سر عالی بینم حیات
بگرم سر عالی بینم حیات

عاشق بر خواجه امیر اوشق
تاریخ دولی و بیستاد فود
ای که تو بر حلق چو کشته
در نبرد و خالی آغشته
آن قاصدین همگرم کوشش
بمانترا در علقه ی آرد کشتان
هین عنان در کشتی این نهند
درومان تا تو کو کوی بخیز
چون کشتاید بدین شیوه بدم
چون کشتاید از آنقدر رام
حمله یعنی عبدالزات کشتاد
عقل از زبان کشتاد کشتاد
چون درین غالتشده دیاف قاد
نیز چشم آمد خود بدین ای پیش
که عداش سر به کرد از کشتاد

نوندیدم تا کنم شاد ی بدن
بسته قدر خنجر و آنکه چه قصر
اچیز قدری بر از زهر این
باشاد آن زهر می کرد ی تن
من می کردم غوا از زهر آن
کین جهان جیفه شت مردار
سد نیم تا بر چرم مرده کفر
زان می کردم صوفی خنجر
زان نمی بزم کلوها ی بشر
زان همی بزم کلوی چندتا
که شام پروانه وار از حجل
من همی دانم شمارا همچوت
انگ خود را فتحه انید آشتید
یکدگر را جدمی خواندید
قهه میکردید و اندر عین قهر

این همی دیدم در آن اقبال
قدری خورد بدی روی درج
خوش نبوشد چست خدا میدور
مرکان خفه کوفه مرد و کوی
ناظر میام فرو کیرم جهان
برخیز فرخ اری باشم حریص
عیسایم آمیم که تازنده شکر
نارها نم مر شمار از هلاک
نار ما باشد کروفر و حشر
زان کلوها عالی با بدرها
پیش آتش میکند ایر جمل کیش
از درافتاد زه را آتش باد
تخم مخوسی خود می کاشتید
سوی آرزوها فرس می ماند
خود شما مقهور قهر شیرد

کین بغالبر که هستان از خون
اهل چند رخصت متهار بون
از کلام مردم و سواد عقل خوین
در زلفش بود و در وضع کوی
در فوه دادن ششیدن در کون
حالت لولا رجا مال مؤمنون
دست کوی کمالی ز کفاله لعین
قوس شایه بخلاص مؤمنین
قصه علی عبدالله بخوان
کتاب ایام قامت زان بدان
نیز اندر عالی هم خوین را
دید او مقول بود ام کبریا
زان می خندم من از زین جوانان
که بگردد تا کمال بیکر و غل
زان می خندم که با زین جوانان
کی کمان میوی و لستان و کل

دزد قهر خواجه کرد و زرشید
کوز خواجه آنزمای کرجی
قاهری دزد مقهورش بود
او بان مشغول خورد و الهی
کی پرو و اولی حشر انگیزی
زانکه قهر او سراور بود

این را در ابتدا نگاه داشته شود
تا وقتی که عروق از خون پر شود
و این عروق که در حلقه اند
کوشش خواهد کرد که خون را از
کوه میانی بکشند و در
کوه میانی بکشند و در
کوه میانی بکشند و در
کوه میانی بکشند و در

ما نازله او بتیکی اندر میر	باب بسته از خون می خورد
امر سلیمان علیه السلام منظره با ابضه شخص در دنیا	
بر سلیمان گفت ای پسر من حق بر من گفت همان ای داد تا نیاید هر دو خشم اندر خشم آنها کو بر او در صد من نیارم روز و زمان افتن کند قولت بر همان و در بانک زد آن شه که ای باد هین مقابل شو خشمت زد با چون بشنود آمد نیز تیز پس سلیمان گفت ای پسر من گفت ای شه که که من در دست او جو آمدن کجا یا هم قرار همین جو یاری در کاه خدای که چه آن وصلت بها اندر بها سایه او که بود جو یاری نور عقل که باشد جو باشد سرده هاله که آمد پیش چشم هست	

چون غم از جان نرسد
اندین شخص خود هاندازد
فراغت عین غم را ببرد
را تا به وقت غم نرسد
چون غم از جان نرسد
اندین شخص خود هاندازد
فراغت عین غم را ببرد
را تا به وقت غم نرسد
چون غم از جان نرسد
اندین شخص خود هاندازد
فراغت عین غم را ببرد
را تا به وقت غم نرسد

چون بخانه من آشتی از نهاد
خانه و بر آن کشت و سفا کرد
خانه مرغ است هوش و عقل
هوش صالح طالبان با فقه خدا
ناقد چون سر کرد در آب و کاش
فکر آنجا ماند فی جان و دلش
کرد فصل عشق انسان از اضمح
نیز نوز و نوز و نوز و نوز
جاهل و اندرین شکل نکار
کویار اندر کشیدی شیر را
غالمست او بر خود و بر ما
عقل او بر طهارت او است
ظلم او بر طهارت او است

این را در ابتدا نگاه داشته شود
تا وقتی که عروق از خون پر شود
و این عروق که در حلقه اند
کوشش خواهد کرد که خون را از
کوه میانی بکشند و در
کوه میانی بکشند و در
کوه میانی بکشند و در
کوه میانی بکشند و در

دست او گرفت که بر زنده نش	انگلی آید که من خشمش
چون بمن زنده شود از زنده	جان من باشد که رو آر دین
من کم او را ازین جان محتم	جان که من خشم ببید خشم
جان نا همم بنیدد روی تو	چو همان جان کاصل او از کوی
در دم قضا بر این دوش	نا هله آن مغر نغزش پوست
گفت ای جان رسید از بلا	وصل ما را در کتابیم الصلا
ای خود مای خودی و مستی	ای هست ما هاره هستی
ما تو بس این زمان من تو سب	راهی کنه می گویم شوق
زانکه آن لها ازین دم می مد	بر لجوی نهان بری دم
کوشش بکوشی درین دم بر کشا	بهر از بیضعل الله ما یثا
چون صلا می وصل بشنید	انده اندک مرده جنید زرا
بی کم از خاکت که عشوه صبا	سبز پوشد سر بر باد از فنا
کم ز آری غلغه نبود که خطا	یوسفان ز امید رخ چون آثار
کم ز مادی نیست شد از امرن	در رحم طاورن مرغ خوش
کم ز کوه سسک نبود که ولاد	ناقه کان ناچه ناچه زاد نراد
زین همه بگذر نه آن ماهه عد	عالمی زاد و بزاید دم بدم
بر جسد و بر طپید و شاد شاد	یکه دو چرخ ز سجود اند
با خوشی آینه از عاشق بهوش هر آفرینش عشق	
گفت آن عشق ای حق جانر املا	شکر که ما ز آمدی زان کوه قاف

چون غم از جان نرسد
اندین شخص خود هاندازد
فراغت عین غم را ببرد
را تا به وقت غم نرسد
چون غم از جان نرسد
اندین شخص خود هاندازد
فراغت عین غم را ببرد
را تا به وقت غم نرسد
چون غم از جان نرسد
اندین شخص خود هاندازد
فراغت عین غم را ببرد
را تا به وقت غم نرسد

و ما تجانی فی حقیقتنا
 عمل من برد طیباً اقمنا
 الحان غنیمت قلوبنا
 تقدیر مکیا بحسن التمسک
 نلو تبیل سکا کما یستحب الیه
 تعدی غنیمتنا نقول قبل ان یتم
 و کما یکت قبل فی صبح الیکما
 کما ما اقلنا افضل التقدیر
 بحکم الله التقدیر
 والتأخرین والتجربین
 والتفتقرین بغضله
 و کرمه و جریل الایه
 و فیما له خصم من متولیه
 و کرم ما سولوا الله خیر

از اندر یخیزد جان روشن
 آرد ماغی که بر آن کلشن بند
 همین کواحوال آن خسته
 زود ماغی دست آورده و روشن
 چشم یعقوبان هموز و شن
 کز بخاراد و روانه می آید

سوره ...
 ...
 ...

از خیال وصل گشته چون خیال	کان جزان ز جنت جور بدفت
عاقبت جویند یا بن بود	سایه حق بر سر بن بود
عاقبت نازد ربوبان بدی	گفت پیام که چون کوی بودی
عاقبت بنی تو هم روی کوی	چون نشینی بر سر کوی کوی
عاقبت اندر رسد را بپایه	حرف ز جاکو میکنی هر روز
هر چه میسازد بر روی بدی	جمله دانند این اگر تو نکوی
از بنیاشد و ریا باشد نادر	سند بر آهن روی آتش سخت
نکرده عقلش مکر در نادر	آنگه روییست شربت و حیا
و آن صریح برود صد کوه نادر	کان فلان کمر گشته کرد و بر نادر
سود نامد تان عباد تها و نادر	باجم با عور و با بلیس امین
ناید اندر خاطر آن بد کات	صد هزاران انبیا و ره نادر
در دلش ادبار جز از کف نادر	این روز که کرد که تا یک دهه
مورک او کرد که در کلو نادر	بر کما که ناز خورد دلش او
فانفس هم او در شود و نادر	بر تو ای دبار و هم نادر

یا رعد را یافتی چون عیس
 گفت از آن سبب آن نفس
 او عباد تو حقی بر عیس
 اقامت او سببها کز عیس
 از در دوزخ به چشم برده
 بعد آن کردی سبب کار را
 تا ندادم حوادینک نادر
 در کت پای غنیمت نادر
 هر چه عور و کفایت نادر

که اگر گشت بر کوی روشن
 سرانجام بردار و نیک ای درین
 جمله عالم سخن و در این نادر
 تا تو در جاهی سخن آید نادر
 چه در ها آمد و در میان نادر
 کم ستیزان عبادان کاش نادر
 همین کوی کایک فلان نادر
 در فلان عالم کاش نادر

سوره اکرم کایک نادر
 من چرا افتادم بر کدم نادر
 و آنکه او کلمات نادر
 بزرگ کوی تو آن نادر
 چون در کوی کوی تو آن نادر
 عاقبت در بابت روزی نادر
 جنت از بیم عسک او نادر
 یا رعد را یافتی چون عیس
 گفت از آن سبب آن نفس
 او عباد تو حقی بر عیس
 اقامت او سببها کز عیس

و ما تجانی فی حقیقتنا
 عمل من برد طیباً اقمنا
 الحان غنیمت قلوبنا
 تقدیر مکیا بحسن التمسک
 نلو تبیل سکا کما یستحب الیه
 تعدی غنیمتنا نقول قبل ان یتم
 و کما یکت قبل فی صبح الیکما
 کما ما اقلنا افضل التقدیر
 بحکم الله التقدیر
 والتأخرین والتجربین
 والتفتقرین بغضله
 و کرمه و جریل الایه
 و فیما له خصم من متولیه
 و کرم ما سولوا الله خیر

تومیر که برد ریختی با بجاه
 که تو خواهم باقی این کشته
 تو مرا این که منم مفتاح را
 ای ای خود رد فقر چارم جور

فصل ...
 ...
 ...

الظعن الرابع الى اخس الكرام وأجل المنافع تسرفوا الغار
 بظلمة كسروا التواضع بصوت الكمام وأنش العيون طيب
 أكنام فيه إرتياح الأرواح وشفاء الأشتياح وهو كما
 يشتمه الخاضعون ويعفونه ويطيبه الأساكون ويمتونه
 للعيون قرع وللنفوس مسخ أطيب الثماز لمن اجتنى وأجل
 المرادات والمنى موصول العليله طيبه وهادي الحبت
 إلى حبيبه وهو محمد الله من اعظم المواهب وأنقض الزعاب
 محمد محمد لآلت مستهل عمره سبحانه تكلفت يزيد النظيره
 اسما لمن بعد وسرور وشكر المرسله ضمن صدقه ما لم يمن
 صدق الغانيات من أجل جزاء لاهل العلم والعمل هو كبد
 طلع وجدي جمع زائد على أميل الآملين رايد لرواد العالمين
 برمع الامل بعد اغراضه ويبسط الرحا بعد انقباضه من
 اشرف من من غمامة تفرقت نور لاجحابنا وكثر لاهلنا بنا
 ونسأل الله التوفيق لشكر فان لشكر قيد الغنيمت وصيد
 للزبد ولا يكون الا ما يريد

فصل ...
 ...
 ...

و ما تجانی فی حقیقتنا
 عمل من برد طیباً اقمنا
 الحان غنیمت قلوبنا
 تقدیر مکیا بحسن التمسک
 نلو تبیل سکا کما یستحب الیه
 تعدی غنیمتنا نقول قبل ان یتم
 و کما یکت قبل فی صبح الیکما
 کما ما اقلنا افضل التقدیر
 بحکم الله التقدیر
 والتأخرین والتجربین
 والتفتقرین بغضله
 و کرمه و جریل الایه
 و فیما له خصم من متولیه
 و کرم ما سولوا الله خیر

سوره ...
 ...
 ...

یا رعد را یافتی چون عیس
 گفت از آن سبب آن نفس
 او عباد تو حقی بر عیس
 اقامت او سببها کز عیس
 از در دوزخ به چشم برده
 بعد آن کردی سبب کار را
 تا ندادم حوادینک نادر
 در کت پای غنیمت نادر
 هر چه عور و کفایت نادر

کریه اندک در آن باد
باد را بس کردن زاری چو
اهل تشنه چینی چو با باد
شمله خواهاش از آن ز باد
چنین در دره در آن عقاد
در آنجا می بسوزد و عقاد
ازضالای آن که مران
که باد با نظر ای کاسر آن
رشته هوای آن خواهد بین

جفتش از جزو باد ای ساده	جفتش از جزو باد ای ساده
جفتش باد نفس کانه لبت	جفتش باد نفس کانه لبت
گاه دم را مدح و بیگویی کنی	گاه دم را مدح و بیگویی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها	پس بدان احوال دیگر بادها
باد را که حق بجاری میکند	باد را که حق بجاری میکند
بر کوه عاده صرصر میکند	بر کوه عاده صرصر میکند
می کند باد را ز هر سو	می کند باد را ز هر سو
باد دم را بر تو بنهد او آساید	باد دم را بر تو بنهد او آساید
دم نمی گردد سخن فی لطف تو	دم نمی گردد سخن فی لطف تو
مروحه جنبان به انعام کس	مروحه جنبان به انعام کس
مروحه تقدیر ربانی جزا	مروحه تقدیر ربانی جزا
چونکه جزو باد دم یا مروحه	چونکه جزو باد دم یا مروحه
این شمال و این صبا و این بوی	این شمال و این صبا و این بوی
یک گفتندم ز نیاز چنین	یک گفتندم ز نیاز چنین
کل باد از بروج باد آسمان	کل باد از بروج باد آسمان
بر سر خرمن بوقت انقصاد	بر سر خرمن بوقت انقصاد
ناجا کرد در کندم کاهها	ناجا کرد در کندم کاهها
چون بماند برون باد و زمان	چون بماند برون باد و زمان
همین در طلق آن باد و اولاد	همین در طلق آن باد و اولاد

در تکیه طلق آن باد و زمان
پس هم بداند استعدا آن را
که فوست باد در آن اهل این
پس یقین در عقاد آن باد
اینک با جنبان جنبان آن

کوتاه و در می نماند در نظر
فهم کن او را با اظهار اثر
تن جان خند نمی بدی تو جان
لیک از خند کن تن جان بدان
گفتا و کلام هم در باد
زیر کسم اندر و فای و در طلب
تقدیر باد برون خود کند بوی شد
آن که در خود می دانی تو کس
خود را بیرون آن دیگر بدین
زین تر باشد که در پیش توین
مردم زین کوه و بلا و بعد از این
یک غلط خواهد بود که در این
تصویری که یک کس
صوفی آمد بسوخته در آن
خاندان یک در بود و زان آن

لیک با دانسته آدم از نفس
تا که هر کوشی خوشند از جیب
از شما بجان کشند کتب معق
اندک اندک هم بجا از جیب
مرد و تو باشی چو هر خطه کم
لیک بنماید به مردم به دستم
هم گفتا ری که یک کس
غوغای آن گفت کس کس از آن بود
همچو بنجان خانه آن زان آن بود
سجود و هلبز و دره بال آن بود
یاقوتی که آمد آن بنجان شود
یاقوتی که حجاب آن شود
همچو صندل و زرد تخمین
تک و و بی جای

جفت کشته باره خوشتر زن	جفت کشته باره خوشتر زن
چون بر د صوفی بجمله حاشنگ	چون بر د صوفی بجمله حاشنگ
هم معهودش بد کرد آن زمان	هم معهودش بد کرد آن زمان
قاصد با وقت آن روزان	قاصد با وقت آن روزان
اعتماد زن بر آن کوه هم بار	اعتماد زن بر آن کوه هم بار
آن قیاسش بر است ناموزنضا	آن قیاسش بر است ناموزنضا
چونکه بد کردی بر من می	چونکه بد کردی بر من می
چند کاهی می پوشانند که تا	چند کاهی می پوشانند که تا
عهد عمر آن امیر مؤمنان	عهد عمر آن امیر مؤمنان
مانند زد آن زرد کای می بر باد	مانند زد آن زرد کای می بر باد
گفت عمر حاش لله که خددا	گفت عمر حاش لله که خددا
بارها پوشد پی اظهار فضل	بارها پوشد پی اظهار فضل
تا که این هر دو صفت ظاهر شد	تا که این هر دو صفت ظاهر شد
بارها زن نیز این بد کرد بوی	بارها زن نیز این بد کرد بوی
آن نمی دانست عقل پایست	آن نمی دانست عقل پایست
آنجنان نشنید که آورد آن قصا	آنجنان نشنید که آورد آن قصا
فی خطر بونی رفیق و فی آمان	فی خطر بونی رفیق و فی آمان
آنجنان کین زن و آن دام جا	آنجنان کین زن و آن دام جا
گفت صوفی باد نبود کای تو	گفت صوفی باد نبود کای تو

گفت خانقوت از اقبال هم
مرد را از مال و اقبال هم
در بستم تا کین میسکانه
در نیاید زود نادانانه
تقصی فی جستن نهی غوغای
تا بر او و بسا بر او
هر کز این را من بدیدم ای کس
گفت خانقوت از اقبال هم
مرد را از مال و اقبال هم
در بستم تا کین میسکانه
در نیاید زود نادانانه
تقصی فی جستن نهی غوغای
تا بر او و بسا بر او

گفت برون و صفای آن
تبر عیش لا تری قند عوج
مستقر در این عیار بهار
کفر زده ای کس کس ز برون
چون در خود بود و اظهار
مردان زان کرد و در بار کس
زیر چاه در بود و سوا عیان
مخفی بیچاره زان زود عیان
از قیاس صوفی جستن این

از انکه این قوت صفا بکند
تا در رجا که بود در انجا
تا در رجا که بود در انجا
تا در رجا که بود در انجا

تخت سلسله جبراییل پیر شکست
خواست خست را بیدار درین
با کشتن آرد ما شد و پستی
یک سر در آرد که انجا زخت
کشتن و ما فخر و زاری که
یک بود از انکه انشا در دنیا
کنی با بهر و بدست انکه کج

کشف خیر که در هر بنده در اوست

کند کفتم ای عزیزان که در این
ما را مال و در زمین و کمال
فقد ما در وقت و با کمال
با انصاف و در هر وقت بکند
کند زین هم که کرد ام
اشقه او است این که تر کند
او هم بود هر دم حقیقت
کند هر وقت و در هر ما
خانه نکند مقام بیک شیخ
با ز سر و پا که زهد و علاج
در زمین و پیش و سر و دنیا آید

از انکه این قوت صفا بکند
تا در رجا که بود در انجا
تا در رجا که بود در انجا
تا در رجا که بود در انجا

از انکه این قوت صفا بکند
تا در رجا که بود در انجا
تا در رجا که بود در انجا
تا در رجا که بود در انجا

از انکه این قوت صفا بکند
تا در رجا که بود در انجا
تا در رجا که بود در انجا
تا در رجا که بود در انجا

که بگوید در این اوقات در هیچ
تسوی و طاری بود ان باطن
من هم در سنت پیش از انجا
چون که چشم منم باشد در
تو را از این دوزخ و دوزخ
ما شقاوت از دوزخ و از انجا
و یکبار در انچه انکه انجا
تا ز غم و تیر اندازد در حقیقت
یک کم از رخ کوا ز نور عالم
ما روح در دم که مکلف بریده
سوزن طبع آن بد یا که در آن
نفس شقاوت از دوزخ و دوزخ
کند نکات از انچه در انجا
خود چه برسم آنکه از انجا

مشاوره خیر که در هر بنده در اوست

شعری که در انچه در انجا
بیا شمس و شمس و شمس
افق ما را از سن که کشتان

از انکه این قوت صفا بکند
تا در رجا که بود در انجا
تا در رجا که بود در انجا
تا در رجا که بود در انجا

از انکه این قوت صفا بکند
تا در رجا که بود در انجا
تا در رجا که بود در انجا
تا در رجا که بود در انجا

از انکه این قوت صفا بکند
تا در رجا که بود در انجا
تا در رجا که بود در انجا
تا در رجا که بود در انجا

کوهی از لذات و لذات کوشد
در جهان که گفته و کوشد
کوشد از لذات و لذات کوشد
کوشد از لذات و لذات کوشد
کوشد از لذات و لذات کوشد

چون چنین و سواش بدی
سجد و آنکه ترک از اشک روا
آن زمان که آیتان مطلوب شد
سجده ز تو بر خوب شد

قصه مسجد اقصی و خرقوب و عمر زانو پلش
از حضرت سلیمان بن ابی سحید

چون در آمد عزم د او دئی
که بسازد مسجد اقصی بسند
و چون کرد شری که ترک این جوان
که زد دست بر بنای بدان
نیست در تقدیر ما آنکه تو بن
مسجد اقصی بر ای ای کنین
گفت خرم چیست ای انا جان
که مرا کو و که مسجد را مساز
گفت بجوی تو خونها کرده
خون مظلومان بگردن برده
که ز آواز تو خلق و شهاب
جان بدادند و شدند آن اشکار
خون بسوزفت بر آواز تو
بر صدای خوب جان پرد از تو
گفت مغلوب بودم دست تو
دست من بر بسته بود از دست تو
فی که هر مغلوب شده مرخوم
فی که المغلوب ک معدوم بود
گفت این مغلوب معدوم است
جو نیست نیست معدوم بقوا
اینچنین معدوم کوان خوشتر
بهرین هسته افتاد و زفت
او نیست با صفات خوشتر
در حقیقت درنا او را بقا
جمله ارواح در تدبیر است
جمله اشباح هم در تیر است
آنکه او مغلوب اند راطف ما
نیست مضطر بلکه مختار و لا

شرح انما المؤمنون
والعلماء یفضلون
لا یفرقون
بیننا و بینکم

کوشد از لذات و لذات کوشد
کوشد از لذات و لذات کوشد
کوشد از لذات و لذات کوشد

کرده او کرده است ای حکیم
مؤمنان اقصای ان قدیم
مؤمنان معدوم دلها جانگی
مؤمنان معدوم لیکن جانگی
جیشان معدوم کوان کوان
غیر خرم و جان که در کوان
آدمی بر عقل آدمی
باز غیر جان و عقل آدمی
است جانی در وی آن آدمی
جان حیوانی ندارد انما
تو جوی از اتحاد از روح بود
کوهی از لذات و لذات کوشد
کوشد از لذات و لذات کوشد
کوشد از لذات و لذات کوشد

ز و جبار روح قدس جانان
روح خود را متصل کنی ای جانان
روح خود را متصل کنی ای جانان
روح خود را متصل کنی ای جانان
روح خود را متصل کنی ای جانان

آنجا که سوز و درد ز کینه
محو کرد و چون در آید بار لیک
آنجا که عوار در آید کجبت
فاد آرب از زخم زینواران
چون بر آید سوز و درد ز کینه
محو کرد و چون در آید بار لیک
آنجا که عوار در آید کجبت
فاد آرب از زخم زینواران

جمع گفت جانهاشان من با نسیم
همچو آن یکسوز خورشید سما
لیک یک باشد همه انوار قضا
چون نماند جانها را قاعد
فوق و اشکالات آید زین عتلا
فرقههای مدبوسان شخص شیر
لیک در وقت شال این خوشتر
کان در لیر آخر شال شیر بود
مسجد نقش ندارد این سرا
هم شال ناقصی دست آورم
شب چه خانه چراغی می دهند
آن چراغ این تن بود نور شرجی
آن چراغ شش قیله این جواس
بی خورد و بی خواب نزدیکیم
بی قیل و رو غمش نبود بقا
زانکه نور علی اش مرگ جوت
جمله حسای بشر هم فی قیامت
نور حق و جان بابایان ما
لک مانند ستاره و ما فتا

روح خود را متصل کنی ای جانان
روح خود را متصل کنی ای جانان
روح خود را متصل کنی ای جانان
روح خود را متصل کنی ای جانان
روح خود را متصل کنی ای جانان

دیده بود آن که کوشد
تار و پود کوه و سواش
بعد از آن تو طبع آن آیتضا
خود بگریه جملگی سر تا به پای
آنجا که آب آن زینواران
سگر زرد آن تو هم کرد حداد
بعد از آن خواهی بود در آرزو
که بر سر طبع این خواهد پیش
بر کسای که در جهان بگذشته اند
لا ینتدرون در صفات آفته اند
در صفات حق صفات آفته اند
همچو انوار پیش از خود بیرون
کوز قرآن نقل خواهد بود
خواندیم هم آمدن آن حضرت
مخبر و معدوم بودیدین
تا بقای روح از بقای آن
روح و اصل در بقای آن
روح و اصل در بقای آن
روح و اصل در بقای آن
روح و اصل در بقای آن

چون ایما کرد اغارین
بالک چون کعبه هلاک چون
در بناش بین و شد کز
نفرده خون بناها و
دینا هم سنگ که بود
فان بیروا و می گفت از
چون از آب و گل آدم کان
نور زاهک بارها تا باشن
سبک و جمال این شان
وان ترود نورها زین شد
سخمی گوید که دیوار هست
نیست چون دیوارها بر جان بود
چون ترود و جان با آفت
زنگ باشا چون شاهنشاهی

صد چراغ است که مرند کز زان همه چکند از اصحاب زانکه نور انبیا خورشید بود یک ببرد یک بماند تا بروز جان جوانی بود حی از غفلت کر ببرد این چراغ و طیش شود نور آن خانه چون از هم پست این مثال جان جوانی بود باز از هندوی شیخ چون ماه نور از صد خانه را تو یک شم تا بود خورشید تا با زرافتی باز چون خورشید جان فلش این مثال نور آمد مثل فی بر مثال عنکبوت زشت خو از لها بخویش برده نور کرد کردن اسباب بگرد بر خورد که نشین بر آسبوسن فیکلام اندازن آنکه منکر مستوست	پس جدا اندو یکانه نیستند چنانکس نشینند اندر انبیا نور حسن ما چراغ و شمع بود یک بود پرمرد ده دیگر با فرو هم ببرد او برینیک و بدی خانه همسایه مظالم کشود پس چراغ حسن هر خانه جدا و مثال جان زبا فی بود در سر هر روزی نور می فنا که نماند نور این جان در کز هست در خانه نور او فوق نور جمله خانه از ایل شود مر توها دی عد و برده زنی پرد های کند را بر او فدا و عقل را از اذراک نورش بود و دیگر در باشی ستاند لکد عقل و دین این شو آکن و السلام کاندیزین ره صبر و شوق انرا
---	--

بقیه قصه بنای مسجد اقصی

خالد در پایه بدی خالی بود
از زبان تا نیم کو یاد از
صد هزاران ساله گویم که
چون می نمود نور از آسمان
چون می آمد بر مردم که گمان
خالد در پایه بدی خالی بود
از زبان تا نیم کو یاد از
صد هزاران ساله گویم که
چون می نمود نور از آسمان
چون می آمد بر مردم که گمان

هر درخت و میوه هم آن درال
باشی در صلیت و در مثال
زانکه بخت را در آن بسته اند
بلکه از اعمال و نیت بسته اند
این با و آب و گل آدم کان
آن بنا از طاعت نین شد است
این با صلح خویش اند بر نعل
و از اصل خود که طاعت عمل
هم بر بر و قصه هم باج و شایب
ما بجهت در سوال و جواب
نور و تراش بخوبین شدن
خانه بود یکسان و زمین شدن
خالد در پایه بدی خالی بود
از زبان تا نیم کو یاد از
صد هزاران ساله گویم که
چون می نمود نور از آسمان
چون می آمد بر مردم که گمان

هر که بدینا ناظر بودش
کوزان چشمشیدم کوزان
بیون کوزی و غم کوزی هم
کوز آردمان فلک شمس منبر
در اینند عین هر بینک را
کوزی میثا و صحرایا و البقا
دان تا بشود لکن اکتاد فی فضیقا
کوز چون شد کوزم از نور قدیم
از فرخ کوزیکه من بیاشدم
بخت خوش سقوی و یوی بوی
بار و اهست تا بیاشد است
این نصیب کوزی باشد از آفتاب
صلحین و الله اعلم بالصواب

هست در دل زندگی در الخلق چون یلیمان رشده با بدنا پند دادی که بکفت سخن و ساز پند فعلی خلق را جدا بست اندرا آن وهم امیری کم بود	در زبانم چون نمی آید چه بمجداند بهر ارشاد عبنا که بفعل اغنی کوع و با تمنا که رسد در جان هر با کوشش در چشم تا شر آن حکم بود
---	--

قصه خلافت عثمان و بیایر لکن با صبح

قصه عثمان که بر منبر بود منبر مهتر که سه پایه بست در سوم پایه عمود و در پیش دور عثمان آمد او بالی پس و او اش کرد شخصی تو پس چون حتی از ایشان بود نفتا که پایه سوم را بست در دوم پایه شوم من حاجی هست این بالا مقام مصطفی بمدانان بر جایی خطبه آورد زهردن کس که گوید هم هیبتی بنشسته با غیاض و	چون خلافت یافت بشاید رفت بوی کرد و دم پایه بست از برای صفت و اسلام گوش بر شد و بنشست آن محمود کاند و بنشستند بر جای چون بر نیت تو از ایشان کنی و هم آید که مثل عثمان گویم مثل ابو بکر است ای و هم مثل نبی است با آن شده فا بقر و عسل را خاموش بود با برون آید و مسجد آن زمان بر شد نور خدا آن سخن نام
--	--

کوز چون شد کوزم از نور قدیم
از فرخ کوزیکه من بیاشدم
بخت خوش سقوی و یوی بوی
بار و اهست تا بیاشد است
این نصیب کوزی باشد از آفتاب
صلحین و الله اعلم بالصواب
هر که بدینا ناظر بودش
کوزان چشمشیدم کوزان
بیون کوزی و غم کوزی هم
کوز آردمان فلک شمس منبر
در اینند عین هر بینک را
کوزی میثا و صحرایا و البقا
دان تا بشود لکن اکتاد فی فضیقا
کوز چون شد کوزم از نور قدیم
از فرخ کوزیکه من بیاشدم
بخت خوش سقوی و یوی بوی
بار و اهست تا بیاشد است
این نصیب کوزی باشد از آفتاب
صلحین و الله اعلم بالصواب
خالد در پایه بدی خالی بود
از زبان تا نیم کو یاد از
صد هزاران ساله گویم که
چون می نمود نور از آسمان
چون می آمد بر مردم که گمان

حاصل اندر کین زمانه آسمان
مقوله فی ایدیا جود کاروان
نیت بر این کاروان این بود از
کی صافه زفت آید با سفار
دل بکجه فی زنده در میان
جسم طبع دل بکیر و استوار
این دراز و کوهی در جسم روان
چند دراز و کوهی آنگاه نهاد
چون غنایم جسم را تبدیل کرد
دانشش فی سخن و بیان بود کار
صدایم بدستان زبان بود کار
عاشقانه ای فی ظل الکلام
کو چه بیل چشم بزم فی زبان
دو مضیضا خفته ره بسایه

صدایم در کانهها از اعتراض	می رساند صدایم در کانهها از اعتراض
اختراک کوهی ظلم را نا سخت	اختراک کوهی در صفا تشنه سخت
جزخ یا صندله راه آبی مستعین	در اثر نزدیک آمدن آبی مستعین
سه هزار سال با صندله تا زطل	دم بدم صفا تشنه آید عمل
در گمش آرد چه سایه در آنا	طول سایه چیت پش آفتاب
وز نفوس پاک اختراک تشنه	سوی اختراک های کرد و در برسد
ظاهر آن اختراک قوام مسا	باطن ما کشته قوام سما

**در بیان آنکه حکای طبیعی کونند آری عالم صغریست
و حکای الهی کونند عالم کبریست**

پس بصورت عالم صغری تو	پس یعنی عالم کبری تو
ظاهر آن شاخ اصل منوه است	باطن آن به تر شد شاخ همت
کو بودی میل و استید شمس	کی نشاندی باغبان هر شجر
پس یعنی آن شجران منوه زاد	کو بصورت آن شجر بود شکر زاد
مضطبی نرفت کادم و نسا	خلف من باشند در زیر لسا
بهران فرموده است آن ذوق	در زمین لاج و ونا آتاقوق
کو بصورت من آرم زاده ام	من یعنی جدمم افادام
کو بر این من بدش بجان ملک	و پذیر من رفت بر همت فلک
پس زین ذاریتد در معنی پدر	پس بیوه زاد در معنی شجر
اقله کواخر آمد در عمل	خاصه حکای کون بود وصف اول

چونکه با شیخی تو کور از زشتی
دو زو شب بسیار بی درستی
در دیوان حال شیخی تو
خسته کشتی در درستی
کحل از بیجا سیر آم
تکلم کن بر زویر کام
کر چه شیری چون زری روی
چیز زو بود در ضلالت دلیل
هنوز پیر از که با بر های شیخ
تا ببینی عین و انوار کلام شیخ

هنر و باقی بر جان است بر باد
بار آنگاه بجز غنایم از دست
چون عجز ای سلیمان بر سید
فروش از جمله ز تو بخندید
بسر ز تو تا جمل منزلت بود
تا که ز تو در نظر آید غنایم
بار ما کفشد ز تو در نظر آید
سوی سخن ما چه بیکار بود
عوضه کشت خاک آنگاه ابلهیت
ز در جلد ای بر من آنگاه ابلهیت
ای بود و متقل هل دیه تا آله
عقل آنگاه کشت آن خاک راه
چون کس دادند آنگاه ابلهیت
شورسایان می و او کشتید

یکم می موج لطفتش مال	اگر قهرش در می جمال تست
فخر او را صفا لطفتش کوشش	اتحاد هر دو بین اندر اش
یکو میان سخن خاک سبزه تست	یکو میان پر باد و کبوت سبزه
جسم هار و راد هدی و جماد	نابور و زوید کل و نسوین شاد
لیک او بیند نید غیر او	جز بغیر پاک ندهد خلد نو
مغز را خالی کن از انگار	تا که ریحان با بد از گلزار یاد
نایب ای بوی خلد از یار من	چون محمد بوی کون از زمین
در صفا هر جیان کوهیستی	چون براقت بر کشته اندیستی
فی چه معراج زمینی تا قمر	بلکه چون معراج کلک تا فکر
فی چه معراج بخاری تا سما	بله و معراج حینی تا نفی
خوش براقی کشت خاک نسیستی	سوی هستی آردت کوهیستی
کوه و دریاها سمش من میکند	تا جهان حشر را بین میکند
پاکش در کشتی و می در روی	چون نوی مشوق جانان
دست و پای نه در و ناقه	آنچنانکه تاخت جانها از عاقه
برد زیدی در سخن پرده سیا	کو نبودی سمع سامع را تعاق
ای ملک بر کشتا و کوه بیار	از جهان او جهان شرم دار
کو بیاری کوه تر شش نشود	جامدات بینند و کویاشود
پس شاری کرده باشی بهر خود	چونکه هر سر ما به توصد شود

هدیه در ستایش و تقدیر از شیخ ساری الهی علی السلام

مکار کرد جان بیای ز رخ را
فی پوسته آفتاب بیخ را
رو باو آرد یکو انوار کلام
فی سبیل الهی کونند کلام
که در آن آریار دین خود
که مزار غیب تا در غیب خود
بلکه کفتم لایق هدیه شوی
من کفتم که به هدیه شوی
خسته شدم و چون سلیمان از بد
کون شامس یک طلب کومم شوی
هم بعنوان خنده را با او بد
کر بنویسند که و ایس بر بد
اس فرمان در دعا آورد
گرد زو و کرمات سال آورد
چیت بر ما با آن آرزو
باز کفند از کس او آرزو

کتاب در امور...
نقدیدیم بطریق رشتی...
نمودید و در آن وقت...

افتاب از امر حق طباخ مسأ	ابله باشد که گویم او خدا
آفتاب که بگرد چون کهن	ان سیاهی نهد تو چون پرو
فی بدر که خدا آری صلح	که سیاهی را بر واده تبا
کر کشیدت نهش جو شکی	نابینا را اما ن خواهر از
حادثات اغلب شب و آفتاب	وان زمان معبود تو طایر
سوی حق کر دستانه خم شوی	وارهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم کتاب با حق	نابیندی آفتاب و نیم شب
جز روان پاله او را ترقی	در طلوعش روز و شب و
روز آن باشد که او تیان شود	شب همانند شجر او بار شود
چون نماید ذره بیشتر آفتاب	همچو آفتاب آفتاب ندید
آفتاب که رخشان میشود	دید پیشش کند و میران
همچو ذره بیشتر در نورش	پیشش نور جود موهوم رخ
بینش مسکین و خوار و پنهان	دید که رقیوت شن از کردگان
که میرد که از وی که مازی	بردخان افتاد گشت آن ز خدی
نادر اکسیری که از وی هم تا	بر ظلا می نهد بگردش آفتاب
بواجه بینا کوی کز بد نظر	بسته چندین صاحب بر حل
باقی درهای جان و اختران	هم برین مقیاس را می طالب بد
دید حق چون آفتاب	دید که با نویی جویی و سیاه
نازبان کرد پیشش نظر	شعشعات آفتاب باشر

از حق بعد که موهوم شود
مگر آن دریا که خاری بیشتر است
رویش با پای پوشش گشته ما
زانکه بودش باک از کار و ما
فنایان خورشید که بود عیاش
مغروب با شوق کرد و گلابی
کرده مغرب با شوق فانی است
فوز این ششمی جامع را او با شوق
روز با صومع او آفتاب آن بود
چون با شوق جام را او با شوق
که هر از آن آفتاب آرد بدید
تو بخور او موی تو در دیان
در میان از دها و گزدمان
پیش پیشش بود آن فویک
میکند هر روزی از احوال

پیش عطار کی کل خوار است
ناخورد ابلو ج قد خدا صفت

بهر عطار نظر دارد دل
موضع سناک تر از خود کل
کفت کار سناک تر از خود کل
کفت کار سناک تر از خود کل

نور لایی آفتاب راست	نور لایی بن ایدیم بجو
کرچه کوه در در قیامت آن	انضا ایجا سخن آهند از نو
کوه مجاهد هم بیخ و هم بیخ	خود چنان الله اعلم بالبالغ

باز کردید ای رسولان کجبل
از شما وارد این آری دل
این زرد من بر سر آن زرد
کوهی تن خراج استر از دیده
فویج استر لایق حلقه زرد
زرد عاشق روی زرد اصغر
که نظر کاوه خداوند است آن
کر نظر انداز خورشید گمان
کو نظر کاوه خداوند لباب
کو نظر کاوه خداوند لباب
از گرفت زجان اسپر کشید
کرچه اکنون هم کوفتا رسید
خروج قنده و دانه بر باست
پر کشاده بسته دامست او
چون بیان داد او دل را بجا
ناکر قدم و را بیکر قدان
آن کوه دان کو بیاب بر می ند
آن نظر ها کو بدانه می کند
من همی زدم ز تو صبر و غیر
چون کشیدت آن نظر اند تهم
پس لبانی کو تو من غافل نیم

قصه عطاری که سناک تر از وی او کل بر شوی بود
و مشتری کل خوار

پیش عطار کی کل خوار است	ناخورد ابلو ج قد خدا صفت
-------------------------	--------------------------

کلاه پوشین دزد خواران
فوز این ششمی جامع را او با شوق
روز با صومع او آفتاب آن بود
چون با شوق جام را او با شوق
که هر از آن آفتاب آرد بدید
تو بخور او موی تو در دیان
در میان از دها و گزدمان
پیش پیشش بود آن فویک
میکند هر روزی از احوال

از تمام کینه ز بس که
من شمارا کینه ایست
ز یاد آن کینه که در کینه
که برون آن کینه که در کینه
بخت بد است که کینه خوانند
صدای بنای او در دین خود
پادشاهی نیست بر دین خود
پادشاهی نیست بر دین خود
پادشاهی نیست بر دین خود

تو همی تویی من لیک از چری	من همی تویی که تو کتبی خوشی
که چه مشغول چنان احق هم	که شکر افروز کتی تو از نیم
چون بستی سرشکوردی تو بود	ای پدافتی احق و غافل کردی
سرخ زان دانه نظر خویسند	دانه هم از دور در رهش
کز نای چشم حظی بی بری	فی کباب از بهای خویسند
این نظر از دی چون برست و	عشق افروز میشود صبر تو
مناز دنیا دام مرغان ضعیف	ملک عقوبت ام مرغان مرغ
نایدین ملک که او دانست	در شکار آرنده مرغان شکوفه
من سلیمان شغول هم ملک کان	بلکه من برهانم آن هر ملک کان
کین زمان هستی خود صمد ملک	مالک ملک آنکه بجهت او ملک
باز که ندانم سیر این جهان	نام خود کردی میر این جهان
ای تو بدین این جهان در جیوه	چند کوی جویش را خواججه

دانه نری کز خرف و لغت سلیمان در کله سوسا علی

ای سوسا در میفرستت آن زین	رقم بفرستت آن زین
پیش بلقیس آنچه دیدت از کعبه	باز که بید از میان دهب
نابداند که من نظامم ندایم	ما ز داز ز آفرین آن دهم
انکه کز خواهد همه خاک زمین	سر بر زر کورد و در زمین
حق برای آن کنای ز زر کوبین	دو ز عمرش از زمین را نقر کوبین
فارغیم از زر که ما پس بر زمین	خاکیمان را بر سر زر کوبین

مهرشان نهاد بر چشم و دهان
تا شود خوارین بر این تاج
که ستایم اجماع از آن تاج
ز عروج از جمع آری همچون
آن آن از تو عالم در دین
هر مایه تکتو در ملک و دین
ز دین سوسا در ملک و دین
تا بچو این جهان را بخت
بویستاده آن دین را بخت

از کوی در دین هنرم بکنید
بخت و مانده از پیشه در دین
بین کفتم من ز تو زنی غم
زین بلبس از بصر ز تو غم
مویه مکر و موی ز تو غم
زرق خاصه جیم از تو غم
جو کفش فارغ خند استم از تو
چه خدایت من بهم بدو
بهر این ز در را بدین کفایت
تا دور سلوک شود از تو غم
خود ضمیر را همی انت او
زانکه شمعش اشتغال تو غم
زانکه شمعش هم اندیشه
بود پیشش هر اندیشه
چو ز تو غم در میان شیشه

ناگه بید چون زجوه آوی بام	جان که با بشرای هدای غلام
هست زجوه از و کاسان نظر	کترین آنکه نماید سنگ زد
و مت از بی کود کا ترا از خلا	می نماید آن خرفها ز و ما
عاز فاش کمی اگر کشته اند	ناکه شد کا فها بر ایشان

دیده در پیشی جماعت مشایخ را بخوابدند
خواستگ خرد ز تو زنی حلال کسب کج و تعب

آن کج در پیش گفت اندر عمر	خبر مایه از من بدیدم خواب در
گفتم ایشانرا که روزی حلال	از کجا فوشم که شید آن وبال
سرور سوی کجستان رانند	میوهها زان پیشه می افتانند
که خدا شیرین کرد آن میوه	در دهان تو بهت های ما
همین خور پاک و حلال و حیا	بصداع و نقل و بال و شب
پس مرا زان زرق قطره بر تو	ذوق گفتن خرد هامی بود
گفتم این قفسه سراسی بر کجا	بجشیده از هر حلقان نهاد
شد سخن از من دل خوش یافتم	چون از آن ذوق می شکافتم
گفتم از چیزی نباشد در بخت	غیر از شادی که دارم در دست
هیچ نعمت آرزو نماید کرد	زین نبرد از من بجز زوق کلو
مانده بود از کس یکدیگر جمله	دوخته در آستین و جیبام

ندیدت کز خرد او کاین ز بهر دانه هم ز کس و بخت
هیزم کس از ضمیر او

ای ز ما زان تنگ هم زرد بود
که سارکد عود و قیوه ای اند
کفایت بهر زان خاصان می اند
روز و ماه هفت غصه می نداد
که تو مال که او عید نهاد
تا که هم را نهاد ایت نور
سوی آن بیصیت همی نداد
بود این زده غناش بیلیک
من غنی کردم سخن از تو بلیک
کین تعلق از تو آن کم ز تو بلیک
بدر این زده غناش بیلیک
سوی آن بیصیت همی نداد

بهر این زده غناش بیلیک
سوی آن بیصیت همی نداد
بدر این زده غناش بیلیک
سوی آن بیصیت همی نداد

اصطلاحتم ای قوم رشاد
کین زمانه خواند حجت کشاد
پس ایما کشتای بیگان بود
سوی اهل حق و بدین برین بود
پس ایما کشتای بیگان بود
سوی اهل حق و بدین برین بود
زود کاران الله فی عوالم
هیو ما اطلعت و نزلت
که قوت حاکمان زمانه و نزلت
ای که نوبت بفرستد قوم
طالب باقی ازین بار و نزلت

سبب هجرت از بغداد
ملک روم زنده بود و در آن وقت
تایید و هجرت از بغداد کرد

مختص بود آن شاه شاه بوسری
حارسان بجام اندر دارو کور
فضل شاه از طریسان آنیم بوج
که کند از دفع رود آن و نزلت
او هیچ آنستگان کو عادل است
فانغ است از اقصای اعراب است
مدد باشد با سببان کامها
فراش بچو بدین زمانه با کور
پس ایما کشتای بیگان بود
سوی اهل حق و بدین برین بود

در زمانه بدیم که زنده بود
من و آن هجرت شدیم تا دیر
بعد از آن کشتای بیگان بود
ما از این بند هیزم ساز بود
در زمانه هیزم شد آن هجرت
بعد از آن برداشته هیزم رفت
خواستم تا درین آن شهر روم
بسته کرد آن هیبت او سر مرا
و کسی مراد شود کو سرش را
پس عنیت در آن تو فوج را
پس چون آن ابله که یاد تو رفت
چون ز قوی فرزند هندی شد
نیست از ابدان گویای بقوی
بدل شاهانه ستا بر در شوقی

**تخریب سلیمان در سوازم را بتجلیل بهرام اعوان
آورند بقلیس**

همچنانکه شه سلیمان در بود
که بیاید از عزیزان فرود
سوی ساحل بفتاند و جسطور
جاده خیل و لشکر بقلیس کرد
که برآمد و جمعا از هجرت
جوش و جزم هر زمانه قصد کمر

پس ایما کشتای بیگان بود
سوی اهل حق و بدین برین بود
از واری چرخ کو قسیم است
بابک کوشهای چرخ است
میرانیدش بطن بود و بخلوت

کرد خود کرد آری با اقطاب
همچون جوی طایف کعبه صلب
ایضا آید در وقت و در اوصول
جمله آن وقت کرد سقی قول
در قبول آن اقطابها از نیک بود
چون قبول آن اقطابها از نیک بود
چون نکلاد شد ادره بکسک
ضمیمه از الفاظ اول و اول
ضمیمه از الفاظ اول و اول
چون آن اقطابها از نیک بود
چون آن اقطابها از نیک بود
ماشوق و عشق و محبت کعبه صلب
اصطلاحتم ای قوم رشاد

مؤمنان گویند که آثار هشت
ماهه اجزای آدم بوده ایم
کوچه بر ما بر حجت آب و کشتی
لیک چون آینه بیجا لکری
آب چون آینه با بول و کبیر
چو کوه که از آب هشت در حید
کوچک شد آینه بر طبعش یاد
پس عنای عاشقان باشد هم
قوی کیر خیمالات حتمی
آتش عشق از نواها کشتن

حکایت از نشاندن کمان خورین

در روزی بود آینه ز شمشاد
و قیام از خورین خوراند آینه
عاقبت گفتش که بکند رای حق
بیشتر در آب می افتد شکر
ناخور از با لاف و دانی برید
کله خندم بریزند خورین
قصه آنست که یاد با بک آینه
کود پای جوی کشتن جاودان

نغمه کرد آینه هر آواز و نشت
در هشت آن طایفه باشند
یاد ما از انداز آنها اندکی
یکه هدایت بر و این هم آینه
کشت از آینه بر این طایفه
بوی کبریا آتش را می کشد
کاش عم بر اطلع خود نشاند
کاند و با شد خیمالات حتمی
بلکه صورت کرد از اقطاب
آینه آنکه آتش آن خورین
برد و خورین خورین می افتد
بانگ می آمد می دید او حیا
جوز همان خود تشکی آرد ترا
آرد ریسمت از خود دور
آب جویش بوده باشد لایق
بیز تو ز کبر برین ظاهر بود
هم بدیم بر سر آب این حیا
کود پای جوی کشتن جاودان
تو کن بهر سلیمان غیب
بایم لایح لایح از کفن خورین
بلکه از سوسان از ناکت کورین
کو خیمای بکند کف کورین
در دل از سوسان از ناکت کورین
بایم لایح لایح از کفن خورین
بمن زاده در اقصای اعراب

اصطلاحتم ای قوم رشاد
کین زمانه خواند حجت کشاد
پس ایما کشتای بیگان بود
سوی اهل حق و بدین برین بود

اندر آید سر نهادن در میان
آن را آید سر نهادن در میان
این جهان شهنشاهی است
انباری که در آن لایحه است
لیک شعوت نبوی پاکان بود
کاروان تعلیم و با کارهای بود
اندرین بود در اندیشه
قلب چون آمد سلیقه شد در میان
زود آمد شد در در میان
دست و پا بخت در در میان
در رخ آتش می خندد در میان
چشم مار و پیشانی در میان
مجاور در زیر آن که در میان
شاه در آن ایوان در میان
کهن نظر کرد ست ایلیس در میان
کی توان اندود این خورشید در میان
بگفت کار تو بگو آخر در میان
که درین غمها کس در میان
بوسه زود در میان
که که ایستاد و ایستاد در میان
طیلس که ایستاد و ایستاد در میان
غیر باقی ایستاد و ایستاد در میان
دردان در میان

چونکه کفش کوفته در کلو
آن کی لای که شورش نمیزد
نای بر مقدمه ها او که در
ای سلمان خود ادب شده
هر کس با این شکایت میکند
این شکایت که بقیه شوی بد
زانکه خوش آن بود که در
یک جور شیخ آن کله زار غنا
آن شکایت نیست هتلاخ
انبار افلا حویلی زامردان
طبع را کشند در حمل بدی
ای سلمان در میان فراغ و باز
ای و صد بلقیس طبع از بوی

تقدیر فرستاد ز سلیمان علیه السلام بکش بقیس

هین بیا بلقیس زنده بگو
پرده در تو در زار کند
جمله ذرات زمین و آسمان
باد را دیدی که با جاد از چه

بوی بی تو زدن آن با عمل
بار کن طبع ایوان با عمل
تا بیدنی لشکر تو را عمل
چون که جان هر صغیری است
مردمان با جان آن است
مردمان با جان آن است
مردمان با جان آن است
مردمان با جان آن است

خود بنا فی چون بر می آید
نفش اگر خود نقش سلطان
زینت و از برای دیگران
ای بود بیگار خود را با
تو به صورت که آبی هستی
یک زمان آنها نمایی تو خلوت
این تو کی باشی که توان او
مخ خوشی صید خوشی نام
چو مرای باشد که فایم با خود
کرتو آدم زاده چون از زمین
چست اندر خم که اندر زهر
این جهان هم است و در چون

که تویی من نقش کوما به ندی
صورت از جان خود بی نیاید
بار کرد به چش و چشم درها
نه یکره تو را خود نشسته
که من این والله آن نویسی
در غم و اندیشه مانی تاقی
که خوشی زین با سر مست
صدقه خیرتی فرزند خویشی نام
آن عرض باشد که غم او شد
جمله ذرات را در خود بین
چست اندر خانه کار شهر
این جهان هم است و در چون

بند کردن سلیمان علیه السلام که خالصا لاله جملة است

در اعجاز حق زده حسن تو

هین سیه که من بر تو دعوت
و بود شهوت میر شهوت
بت شکن بود ست اصل اصل
کرد در ایامی در می رنگ
احمد و بوجه دل بر خانه

چون اجل شهوت کتم شهوت
خا سیر شهوت و روی هم
چون خلیل حق و جمله انبیا
بت بخود آرد نه مادر عهد
زین شدن تا آن شدن فرقیست

بانی قصه از خود را در
قدس من العزیز
خنده بر تو شنید از زبان
تا غایب و با هم در میان
که در میان تو در نام
کفر با حق و این ره و کورا

اینها عشاق و اشیا که
انتم ای دلخواه با او
اینها عشاق و اشیا که
ذات که در یوسف است
منطق الطیر سلیمان
بالله هر دو که آید بی سر
چون غوغای نوبت است
کلمه هر دو غوغای نوبت است
بسیار غوغای نوبت است
بسیار غوغای نوبت است
بسیار غوغای نوبت است

ما یک روز بر روز و فصل و که
سرمه و کرد تا قوی بود
همین چه بچو شد که گفتند
پس بگفتند شکر که تو بر نفس
خود همان بدید که او بر کرم
معنیش نهان و او در پیش
چون چشم خویش خطان کرد
جان هر روز که آمد سو قاف
چون رسیدند سببا این بود
روحهای در جمله بود
یکدیگر را مژده بود انده ها
زان داد دنیا همی کردند کوز
از سلیمان آن نفس چون سخن
سر ترا باد اسعاد و بعد از
کست

هسته قصه اهل سبا و ارشاد سلیمان از ایشان نقل
قصه گویم از سبانتان و از
لافتا لاشباح یوم وصلی
آینه عشق الخی فی الامم
ذات الارواح من اشباحها

چون سلیمان سوی نغان سبا
لیصفیه کرد و سلطان کج
جز بگویم که در کتب بود اصل
بجوایب که در کتب بود اصل
بجوایب که در کتب بود اصل
بجوایب که در کتب بود اصل
بجوایب که در کتب بود اصل

چون بر آید که هر از صحرای
تکبری اندک که شاک از خوار
سر بر آید که شاک از خوار
دستم بر آید که شاک از خوار
لیک خود را بر زمین بگذرد
لیک خود را بر زمین بگذرد
لیک خود را بر زمین بگذرد
لیک خود را بر زمین بگذرد
لیک خود را بر زمین بگذرد

تره ما و ملک کرد او آنگهان
آن غلامان و کنیزان بساز
باغها و قصرها و آب و رود
عشاق و هنگام انبیا و ختم
هر روز در غایب کند نا
لا اله الا هو اینستای پنا
همه ما را هیچ سخن هیچ
پس سلیمان از دلش آگاه شد
انگس که بانگ موز و سنبل
انکه کوید از قانت نموده
دیدار دور رخ آن تسلیم کنی
که بگویم آن سبک کرد دراز
که چه این کلام خودی چیست
همین هر آنک پشه و ری
این سبب را من معین کفتمی
از زری تخت که زنده می رود
خرد و کاری بود تفریق خط
پس سلیمان گفت که چو در لایح
چون ز رحمت جان برود زاری

خاک را تصویر این کار از کجا
نظیر تصویر این کار از کجا
چون ترانه بود لایح و پری
فلک و انکار این کار از کجا
از جادوی انکار این کار از کجا
هم از این انکار این کار از کجا

که بترک نام و ننگ آن تماشای
پیش چشمش همچو بوسیدن پنا
پیش چشمش از عشق کلخ می نمود
نشست کرد اندک لطیفانرا چشم
غیرت عشق این بود معنی لا
که نماید ترا دیک سیاه
چون در پیش نامد لاجر که تخت
کردل او تادال او راه بند
هم زد و او ستر هر جا نشود
هم بدانند از این طاق کهن
لغش آمد وقت آن تخت خویش
که چرا بودش تخت آن عشق
نیت جنبر کاشا و راموسیت
هست بجان مونس هر جا نوری
که نبود چشم نصرت لایحی
نقل کرد تخت را مکان نبود
همچو اوصال بدن با هم دیگر
سرخا شد بروی تاج و کلاه
جسم را با هم او نبود فری

خاک را تصویر این کار از کجا
نظیر تصویر این کار از کجا
چون ترانه بود لایح و پری
فلک و انکار این کار از کجا
از جادوی انکار این کار از کجا
هم از این انکار این کار از کجا

زین زمان که ما را از این دنیا
تا آنجا که در این دنیا
سازد و در این دنیا
فراختر از این دنیا
او که مظهر این دنیا است
تا آنجا که در این دنیا
سازد و در این دنیا
فراختر از این دنیا

هر چه در این دنیا زین خبر را زان شود پس عصاره انداخت آن بر کن پس در انداختها هم بر می نهد او همی از زین می گفت ای تو زان سخنم کرد زین تدبیر حیرت کند هر چه زین در حیرت ساعتی سنگ ادیبی میکند سنگ و گوهر هم اشیا می دهد غیبیان سبزی بر آسمان من شدم دیوانه اکنون صد این قدر گویم که طفلکم شد خلق بندندم بزنجیر جنون سجده شکر آور و فرود آمد خرا بلکه عالم یاوه کردد اندر صد هزاران باستان است چون شدند از نام طغیان پر کشتم من ندیدم جنس این	ای چه دم ازدها افشردت زین خبر خوشه در ریو کا چون شنید از سنگها پیرا سخن پس ز زره و خوف و بیم آن آنگنان کند زینستان چو زه را آن حالت بدید و پیر گفت پیرا که چه من در محنتم ساعتی بادم خطیبی میکند باد با حرم سخنهای می دهد گاه طفل را روده غیبیا از که نام ما که گویم این کله غیرش از شرح غیم لبست کر بگویم چو در یکوس کنون گفت پرش کای حلیمه شاد با غم بخورد یاوه نکردد او ز تو هر زمان از رشک و غیرت پیش آن ندیدی کای بنان ز فزون ایر عجب ز نیست بر روی زمین
--	--

از جمله و زینها من بر سلا
و زینها زینها من بر سلا
که عیبی زینها من بر سلا
زینها زینها من بر سلا
دست بر سینه می زد می گریست

آمد از غم بود که بسوز
کای خنجر از سر شست و از زین
خونین را من می دیدم خون
تا بود هر از تو همچون میخ
خونین را من می دیدم خون
تا شود مقبول این سعادت
یا سگ و جمل و لوق خندان شود
یا یا کیم در لوق خندان شود
دیو در سجای آن در قدیم
که عیبی از آثار لطفتای کیم

ما همه مستیم و لایق کیم
آن سجایا که من دیدم برو
تا که فضل تو در این خطبتان
کن نشان زده در جلاله اجماد

ز آنکه ظاهر خاک اندو و کاست
در دوزخ و در این دنیا
کاشف الستیم و کار ما مین
کینها را بر ما مین
کریم و در این دنیا
شعبه از آن عصا بر ما مین
فضلها از زین دنیا
ما مقرر ایشان را ابتلا
بمعجزه زین دنیا
از این حد و بر همه افزون است
شد زین بر آسمان خندان نشاد
کین چنین شایه ز ما در جنت
می شکافد آسمان از نشادین
تا از سوزن سوسن شاد زان دنیا

چون دیدیم عنایتهای من همورا و شمشیر آیدم از درون کعبه آمد از این باد و صد اقبال او محض ظاهرش را شرف که آن کنیم ز کان بود آب و گل ما ز یک که حمایلهای شیرش کنیم که ترنج سخت بر ما زیم اذو عشقها داریم با این خاکها که چیز شایه از تو پیدا کنیم صد هزاران عاشق و مشتاق کار ما اینست بر کوری آن این نیست خاک را زان دنیا زانکه در داخل شکل اغری ظاهرش با باطنش کشته عجب ظاهرش کوید که ما اینهم پس ظاهرش نکو که باطن هیچ نیست ظاهرش با باطنش در جانش زین ترش و خاک صورتها	بروی و در دست از روی حال او ای حال از کو از کو که هم اکنون میخ می خواهد باد و صد اقبال محض باطنش را از همه پنهان کنیم که کش خنک آنکه خاتم بریم گاه بند کردن شیرش کنیم گاه تاج فرقه های ملک جو زانکه افتاد دست و قلع که همورا پیش شده شنیدیم در زمان و در نغز و جنت که بکار ما ندارد سیاحان که نواله پیش بر کار نفیم وز در و در در صفات انوری باطنش چون گوهر و ظاهر باطنش کوید که ما اینهم پس باطنش کوید که بناییم نیست لاجرم زین صبر و تپش خند بیخانش را پیدا کنیم
---	--

باطن نسوکت از پوزن
قاصد از چون صفیان
تا نیاید تا با هم بود
عازقان ز در و در غار
عیش نهای که در در غار
تا به نماند که باغ الی حال
کای عود ز در ز در و در

ظاهرش با باطنش
هر که با خود هر که
تا شود معنی خصم بود رنگ
ظالمش با خود و ظاهرش
هر که گوید به ما در این جهان
ظاهرش از پیکر افغان کنان

نور خاکی چون کوهی بپایان
که من شام در پیش کوهین

خار پشته عمارت سوس کرده
تا کسی در جوار دانه عیش
طفل تو کوهی که کودک خوربد
ما جفا می برد و زدن کنیم
کفایت طلب کنیم که در کجا

شان خوانی علی ابن ابراهیم مصطفی و آواز آمدن
از درون کعبه

از درون کعبه آواز شنید
در فلان وادیتش بر آید
در رکاب و امیران قریب
تا پشت آدم اسلاف همه
این نشانی خود پرستار بود
مغز او خود از نسبه و راست
نور حق را کس بخوبی زاد و بود
مکتبین خلعت که بدهد در ثواب

بجزه حضرت بلقیس

خبر بلقیس با او ملک بین
خواهر است ساکن بجز سیفی
خواهر است از بخششهای زاد

برای بی یزدان در جهان
تو بگرداری چه سلطانی کنی
هم میدانی که آن سلطان چه داد

آن یکی در کوهی کوهی
حمله او آورد و در کوه
کفایت این را و بی اختیار
کفایت این را و بی اختیار
کفایت این را و بی اختیار
کفایت این را و بی اختیار

کوهی کوهی کوهی کوهی
کوهی کوهی کوهی کوهی
کوهی کوهی کوهی کوهی
کوهی کوهی کوهی کوهی
کوهی کوهی کوهی کوهی
کوهی کوهی کوهی کوهی

نور خاکی چون کوهی بپایان
که من شام در پیش کوهین

هر که او زین مرغ نموده سوز
کوبد او منکر بگرداری من
من نه مردارم مرا شده کشته
جنبشم زین پیش بود از آن
جنبش ما قیامت اکنون چون
کوهی سیم غایت است از کس
هین برآمده سبب کردند
مرد زنده کرد عیسی از کرم
یک جهانم نموده در قبضه خدا
عیسی لیکن هر آنکو با تو جفا
شد ز عیسی زندگن لیکن باز من
من عصا ام در کف تو سحر
بر مسلمانان بل در راه شوم
این عصا را ای پسر نهاسین
سوی طوفان هم عصا بد کرد
کوهی های خدا و بشوم
یک زمین شیرین کبابی هرگز
کرنا شده جاده غم و سوزی
نور بخش ترا آنکس که کشی ای عصا

دستان صیاد را هرگز نیاید
عشق به بین در کف درین
صورت من شبه نموده کشته
جنبش اکنون ز دست او کرد
جنبش ما قیامت اکنون چون
کوهی سیم غایت است از کس
در کف شام نکو کوبند
من کف خالق عیسی و مر
بر کف عیسی مدار این هم روا
از دم من و بماند جاودان
شاد آنکو جان بدین عیسی
نوسیم بجان و من به پادشاه
باز بر رخ عیون او در هاشم
که عصا کف حق نبود چنین
طنطنه جادو پرستان سحر
ز دق این عیونیا ترا بردم
ترک کن تا چند روزی عیسی
از کجا با بدجهتم بر روی
زانکس بر کند در و زنج کلاه

ز آنکه از حق از بهار
خاصه آن را ز کوهی
در سوگم میبندد و دوری
اندر آن عیونیا جان
نقطه میگردد او هام و خیال
این بیایان در میان غایب
همی ناله در کوهی کوهی

نور خاکی چون کوهی بپایان
که من شام در پیش کوهین
نور خاکی چون کوهی بپایان
که من شام در پیش کوهین
نور خاکی چون کوهی بپایان
که من شام در پیش کوهین
نور خاکی چون کوهی بپایان
که من شام در پیش کوهین

او سلطان سجاد افضل ساز
تکلیف بلقیس آمد در غماز
چون وانی او بیاد آن سجاد
چگونه از غنای او بود
همچنانکه در مطایع عباد
خلود یوانند شعور سلطه
و کشان مرغی کان و غله

بهر قصه عزت مجرب

چون که غنای او بیاد آن سجاد
تکلیف بلقیس آمد در غماز
چون وانی او بیاد آن سجاد
چگونه از غنای او بود
همچنانکه در مطایع عباد
خلود یوانند شعور سلطه
و کشان مرغی کان و غله

آب استاده که سیرمشها کود و فن خویش چون جان مستحق خفتست گوته که خفا غیز بلقیسا که بازاریست خیر بلقیسا اکنون با اخبار بعد از آن کوشش کشید که زین خزان تا چند با شیوه خواه زنت با فقه ملاح خلود ای خنک آنرا که زین ملک خیز بلقیسا با بار بی بین شسته در باطن میان کشتا بوستان با او و او هر جاری نیوها لابه کنان که زین طوف میکن بر فلک بی پروا چون طاز باشی و آن و با بی فضک هم زنده بر کشت هم تو شاهم تو لشکر هم تو کو تو که کو خنک سلطان تو بجا که چون که ایان بنوا	نازه تر خوشتر ز جوهای سیرنچهار از دو با بی ای خطیب بر نقش کم کن تو زین خیران کساد افکند پیش از آنکه ملک آورد که چو زدی ای شیوه جان که همی زدی میا و لعل زده تو گرفته ملک تو رو که بود که اجل این ملک را ویران ملک شاهان و سلطانان ظاهر آحادی میان دو ستا لیک آن از خلق نهان میشود آب حیوان آمد که زین بخور همی خورد شیلد چون کله بجو بی صلوات و لقمه خای بی لید آید زردن ز شفت هم تو یکو بخت باشی هم تو بخت بخت غیرت سه روزی بخت دولت خودم تو باشی بختی
---	---

و آنکه با آنکه در غنای او
تکلیف بلقیس آمد در غماز
چون وانی او بیاد آن سجاد
چگونه از غنای او بود
همچنانکه در مطایع عباد
خلود یوانند شعور سلطه
و کشان مرغی کان و غله

مردمان از بیضا از زین
بیش جانان سحره بین شد
هر چه گوید بر جان نیکو بود
نقص کفتم کشته ما قصص کف
که سلیمان با ز آمد و السلام
در زین دیوان و پیران سرشد
چهار املاک در پیش کشید
چون سلیمان از زین
سنگ بر ناز زدی ایوان
چون سلیمان باش و سوس
تا تر او برین بختی و دیو

آن نه خوس کار تا خوس بود خوس رفت و ماند کار تو کبود بخته پندار دلیلی از خوس کند کرد ز آزمون ندان عکس غول حرص آن خود دلم چون غماند حرص باشد غوا تاب حرص از رفت ماند تاب غم باشد مانع از آنکه تفت ناشوند از وود را در ام برد که اطفال اخذ آیدش خلو عکس حرص نبود آنکین زان چنان بیوسته رونق لیک نبود سجاد اقصا نام آن را اخلاصات ابرهیم بود لیک در تابش حرص و جند فی ساجدشان نه کس خان فی عمارت فی عمارت منع بلقیس از غنای او قبله افعال ما افعالشان	آن زمان آن غم افکر می نمود حرص کارت را بسیار آید بود غول را که برار آید غول آقایش چون نماید جان او از هوس آن دام دانه سموم حرص اندر کار بود خیر جو خیرها نغز ندی از عکس غیر تاب حرص از کار دنیا چون برت کودکان را حرص بر آرد غراب چون نکود که رفت آن حرص بد که چه میکردم چه میدیدم ان بنای اندیای حرص بود ای بسا سجد بر آورد که ام کعبه را که همی عزیزی فضل آن سجد خراک و سله فی کتبشان مثل کتب دیگران فواد بشان فی غضبشان هر یک شان را یکی نغز کرد دل همی از زده ذکر حالشان
---	--

چون سلیمان از زین
سنگ بر ناز زدی ایوان
چون سلیمان باش و سوس
تا تر او برین بختی و دیو

چون سلیمان از زین
سنگ بر ناز زدی ایوان
چون سلیمان باش و سوس
تا تر او برین بختی و دیو

در بیان هر دو شان از زین
بهر قصه عزت مجرب
چون که غنای او بیاد آن سجاد
تکلیف بلقیس آمد در غماز
چون وانی او بیاد آن سجاد
چگونه از غنای او بود
همچنانکه در مطایع عباد
خلود یوانند شعور سلطه
و کشان مرغی کان و غله

بهر کور کور بود چنانچه
او فکر بندارد و از فتن هم
عقلها از فتن من افروختند
میکرد از سکون آن موختند
میشنود الا بجان توکان
آن چراغ او بپیش صورت
خوبه باشد ای مهربان
خورددم تو بصدور سیمناک
تا هزاران برده بر وید خاک
چون تو شیر افیل و قحی است
سخنهای ساز پیش از سخن
هر که گوید کویاست ای صنم
خوشی بهما که قیامت ناک صنم

ابلهای آستان زمان دست بر عقل را قربان کن اندر عشق عقلها آن سو فرستاده عقول زین سران حیرت کنان عقلها نیست آنسورج فکرت بر ما سوی دستار دشت کنگه نشینی انداز برده تر که طاق و طرا هر که او بر چنبد هم بود کوز و سست کوز و زشت و کمر سر بگو سنا که سترش از بود خود صلاح او ستان سر کوفتن واستان از دست دیو نه صلاح چون صلاح است عقلش بنده	از کشت ابله و زرخ دیو سفت عقلها با ریاری آن سولست کوی مانان این مو آنکه کویست کوی هرگز صیوت سر و عقل شوی که دماغ و عقل دیوید نشند سوی باغ او شود غفلت روی ناقلا زوت چنبد تو چنبد چنبدش چون چنبد کرم بود پدیده او خستن اجسام پاک خلق و خوبی مستترش از بود نار همدان بره اش زان شوم ناز تو را چو شود عدل و صلاح دست و پا و نه آمد صد کوز و کلاه
---	---

در بیان آنکه علم به دیگران نفسان است

دادن قیغی بلبت راه زین به که آید علم تا کس را بدست خفته آمد رکت بد کوه ران ناست انداز کت بچون ستان واستان شمشیر با زان زین	بدگر را علم و فن آموختن تیغ دادند رکت ز کویست علم و مال و نصیب جاه و نور پس غزا زین فرض شد بر شوشتا جان و همچون نقش شمشیر او
--	--

عقلها از فتن من افروختند
میکرد از سکون آن موختند
میشنود الا بجان توکان
آن چراغ او بپیش صورت
خوبه باشد ای مهربان
خورددم تو بصدور سیمناک
تا هزاران برده بر وید خاک
چون تو شیر افیل و قحی است
سخنهای ساز پیش از سخن
هر که گوید کویاست ای صنم
خوشی بهما که قیامت ناک صنم

بهر کور کور بود چنانچه
او فکر بندارد و از فتن هم
عقلها از فتن من افروختند
میکرد از سکون آن موختند
میشنود الا بجان توکان
آن چراغ او بپیش صورت
خوبه باشد ای مهربان
خورددم تو بصدور سیمناک
تا هزاران برده بر وید خاک
چون تو شیر افیل و قحی است
سخنهای ساز پیش از سخن
هر که گوید کویاست ای صنم
خوشی بهما که قیامت ناک صنم

که تو داری شمع و قی شعاع شمع اندر شب بود اندر قیاس بی نهایت شیر اسیر آنست که نورج تانی ای مصطفی هر چه را خاصه اندر جمله هر طرف غول است کشتی بان شد همچو روح الله مروت هار انقطاع و خلوت آری ایمان ای هدی چون کوه قاف توها سیر و انگذار از بانک سکا بانک مودارند سوی صدر تو از سفه غوغو کنان بریدند توز خشم کوعصای کور را صد ثواب و اجر یا بد از آله کشت آمرزید و یا بد شد چون کوز انوا قطار اندر خطا ما تم آخون ما نرا شادین این خیال اندر شکرا نانا یقین کود نش از من تم تو شاد شو	هین مشو بهمان زنک مدعی هین قم اللیل که شیمی ای هما بفرودت دوزخ روشن هم کت باش کشتی بان درین بحر صفا ره شناسی هم بناید بالباب خیز نگر کاروان ره زده خفرو قحی غوغو هر کشتی تو پیش این جمعی چو شمع آسمان وقت خلوت نیست اندر جمع آری بدر بر صد فلك شد شبان طاعیان همچون سکان بر بدت این سکان که تها ز امر افتوا هین بنگذار ای شغای و نجما فی تو قیغی قاید اعنی بره هر که او چو کام کور بر آکند پس کیش تو در جهان به قرار کار هادی این بود تو هادی هین روان کن ای مام التفتن هر که در مکر تو د ارد دل کوی
---	--

عقلها از فتن من افروختند
میکرد از سکون آن موختند
میشنود الا بجان توکان
آن چراغ او بپیش صورت
خوبه باشد ای مهربان
خورددم تو بصدور سیمناک
تا هزاران برده بر وید خاک
چون تو شیر افیل و قحی است
سخنهای ساز پیش از سخن
هر که گوید کویاست ای صنم
خوشی بهما که قیامت ناک صنم

آنکه او نبود پیدا در راه
پس نکود نیابند و بریم
طوق زدن چایلین هله
همچنین هر چه و عالم می شمس
هر که آخرین ترا و مسعود
زوی هر یک چون ماه فاطمین
ناباشی همچو ابلیس آعوی
دیدین آدم و نیش بند
فضل مردان بندگان یو
ودنه شیر و پلیر بر آدینی
فضل مردان بر زنی چایله
مرد کا نده عاقبت یعنی خست
از جهان ز و بانندی آید صند
آن یکی با نکش نشود تقصیا
من شکوفه خوارم ای خوش گوی
بانک اشکوفه من که اینک کفر
این پذیر فخری بماندینان کر
آن یکی بانک ایتر که اینک حاضر
حاضر یام هست چون مکرور

بیش تو بر کند سبک خام را
ورنه عقل من دامن می شکفت
غل و زنجیری شدت و سلسله
اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخرین ترا و مطرود تر
چونکه اولاد بد شد آخرین
نیم نیند نیم بی چون ایتری
این جهان دید آن جهان پیش
نیست چه قوت و کسب و ضیاع
فضل بودی بهر قوتی عی
زان بود که مرد پایان من
او ز اهل عاقبت چون ز قدا
ناکدامین را تو باشی مستعد
و آن در که بانکش فریب تقصیا
کل بر نزد من بجام شاخ خار
بانک خار او که سوی ما کوش
که محبت از صند حیووست کز
بانک دیگر شکو اندر آخر
نقش آخر ز آینه اول امین

ز آنکه او نبود پیدا در راه
پس نکود نیابند و بریم
طوق زدن چایلین هله
همچنین هر چه و عالم می شمس
هر که آخرین ترا و مسعود
زوی هر یک چون ماه فاطمین
ناباشی همچو ابلیس آعوی
دیدین آدم و نیش بند
فضل مردان بندگان یو
ودنه شیر و پلیر بر آدینی
فضل مردان بر زنی چایله
مرد کا نده عاقبت یعنی خست
از جهان ز و بانندی آید صند
آن یکی با نکش نشود تقصیا
من شکوفه خوارم ای خوش گوی
بانک اشکوفه من که اینک کفر
این پذیر فخری بماندینان کر
آن یکی بانک ایتر که اینک حاضر
حاضر یام هست چون مکرور

آن یکی چون نیست با انجاریان
لاجرم شد بهای و نجاریان
هست موی این قبطی من نیم
هست ما مان پیش سبطی من نیم
ما ز ما مان جا ز سبطی شد
جان موی طالب سبطی شد
معدن خود که سگد در این خراب
معدن آدم جذوب کند م آب
کوتوشنای کسی از انلام
تکوار او گوش سازد م آب

ز آنکه هر که تو پیدا در راه
تا بدان جلیستش پیدا شد
شیر از نیم زیند رسا

مهرهای سخن آن جمله
مردی بود آن که آن شاد
باز و بهار آمد یک لقمه
بویجان پریشاید از اصبیح
نور از آن خوردن شد از تو و
بل همان ساعت گوید پیش
در اثر افزون شد و در ذاتش
ذات را افزونی و آفات
حق را ایجاد جهان افزون
ایچه اول آن نبود آفت
لیک افزون گشت اثر ایجاد
در میان من و آخر و نیست
شدن و بی اثر اظهار او
تا بدید ای صفات و کار او

عده قسام است که قمت کرد
چهره نویدی که کیشمالی بدی
دور آخر شد سبق فردا بود
ای یک کرده اعتماد و انعی
قبه بر ساختن از جباب
ز د چون بر وقت اندر نور
این جهان و اهل او بی صلند
زاده دنیا چو دنیا و قات
اهل آن عالم چو آن عالم فرین
خود دو سیفا مبرم که کسند
کی شود پر مرده سیوه آنجه
نفس هر عهدت نران کشتند
نفسها را لایق است این سخن
نفس اگر چه زیر کشت و خرده
آب و حیو قیدین هر که رسید
فانیا بد و حیو قوت میامش
مانک و صیت چو که آن غاویل
آن هنر هاه و حقوق قال و
ز و تو حلق و خطر بر کشتا

این عجب که جبری و ظلم نیست
عقل بودی که نکه با بی بری
را ز ما را ز و ز کی کجا بود
بردیم و بر جا بلور سفاستی
آخر آن خیمه ست بر این صفا
راه فتوا اندید در ره روان
هر دو اندر بی وفا بی یکداند
کر چه بر آورد بتوان و قضا
تا ایدر محمد و پیمان سبتر
مجزرات ز یکد کوی بشند
شادی عشقی نکردد آندها
اودنی و قبله گاه اود نیست
مرده راد رخو بود کور کن
قبله اش و نیاست او را مرده
شد ز خاک مرده زند بد
تو بدین کلکونه طال بقاش
ناب خود رشیدی که آن فل
قوم فرعونند اجل چو آن نیل
کر چه خلقا ترا کشد کور کشتا

هست آن موی هر دو ای دل
کوی بد صلات بمانها عیال
در نظر فایده هر دو

کشت موی هر دو ای دل
کوی بد صلات بمانها عیال
در نظر فایده هر دو

موی او غالب است
نور الله عهد خود هر دو
چون عصا شد از آنه که عمار
هر که در دعوی حسن و نیک
سنگ م که آمد تکهار ایجاد
هر دو در دعوی حسن و نیک
هر دو را از عالم بود احوال
هر دو را از عالم بود احوال

بهره وین کار در این وقت
عزوه اولی است که در این وقت
و مسیله را بگویم که در این وقت
دین احمد را بگویم که در این وقت
بوسه بکشید که در این وقت
بوسه بکشید که در این وقت

بناک طشت سحر جراحی است	بناک طشت درین مجز در وقت
چون محک بنشان شده است	در وقت این قابل کنی لایق
وقتی فستق محک چون غا	بوی بریدت از عین زدی دست
قلب میگوید بخون تو در	ای ز خاطر من از تو کی کم
ز رمی گوید بلی این خواهد	لیک می آید محک آماده باش
مرد تن هدیست بر اصحاب	ز خاطر را چه نقصان است
قلبا کرد ز خون آخرین بدی	آن سه کاخر شد اول شدی
چون شدی اول سه اند لقا	دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالع بدی	عقل او بوزن قوا غافل بدی
چون شکست دل شدی از طالع	جا بر اشتکان ز دیده پیش
عاقبت بدید او اشتک شد	از شکسته بند مردم بشد
فضل سها را سوسنی کس زود	آن ز اندود از کرم محروم شد
ای زبانه دوده مکن در عویج	که فغانه شتریت اعجمی چنین
نور محشر چشمشان دنیا کند	چشم بدی ترا و سوا کند
بنکر آنها را که آخو دیده اند	حسرت جانها و شاک دیده اند
بنکر آنها را که خالی دیده اند	سرفاسد در اصل سربو دیده اند
پش جالی باز که در جملت شک	صح صا دی صح کاز دیده اند
صح کاذب مدبر را در کار	داده بویاد هلاکتی جو
نیست عقده کس غلط انداز	و ای آن جان کش محک و کاز

بناک طشت درین مجز در وقت
عزوه اولی است که در این وقت
و مسیله را بگویم که در این وقت
دین احمد را بگویم که در این وقت
بوسه بکشید که در این وقت
بوسه بکشید که در این وقت
بناک طشت درین مجز در وقت
عزوه اولی است که در این وقت
و مسیله را بگویم که در این وقت
دین احمد را بگویم که در این وقت
بوسه بکشید که در این وقت
بوسه بکشید که در این وقت

بناک طشت درین مجز در وقت
عزوه اولی است که در این وقت
و مسیله را بگویم که در این وقت
دین احمد را بگویم که در این وقت
بوسه بکشید که در این وقت
بوسه بکشید که در این وقت

بناک طشت درین مجز در وقت
عزوه اولی است که در این وقت
و مسیله را بگویم که در این وقت
دین احمد را بگویم که در این وقت
بوسه بکشید که در این وقت
بوسه بکشید که در این وقت

بناک طشت درین مجز در وقت	عزوه اولی است که در این وقت
و مسیله را بگویم که در این وقت	دین احمد را بگویم که در این وقت
بوسه بکشید که در این وقت	بوسه بکشید که در این وقت
بناک طشت درین مجز در وقت	عزوه اولی است که در این وقت
و مسیله را بگویم که در این وقت	دین احمد را بگویم که در این وقت
بوسه بکشید که در این وقت	بوسه بکشید که در این وقت

بناک طشت درین مجز در وقت
عزوه اولی است که در این وقت
و مسیله را بگویم که در این وقت
دین احمد را بگویم که در این وقت
بوسه بکشید که در این وقت
بوسه بکشید که در این وقت

در زمین خردی که در آن است
که در آن است که در آن است
که در آن است که در آن است
که در آن است که در آن است

چون بود از این که در آن است
چون بود از این که در آن است
چون بود از این که در آن است
چون بود از این که در آن است

گفت آری بد فوق الاسفر
که خلیفه داد ده خلیفه
شکرها و حمدها بر می شود
پس بگفتند تر که احوال تو
تن برهنه سر برهنه نشو
کوفشان شکر و حمد بر تو
گوزانت مدح آتش می بند
در سجای آتش و سلطان خود
گفت می یثار کردم آنچه دعا
بستدم جمله عطاها از آن
مال ادم بستدم عمر در آن
پس بگفتند سر مبارک مال تو
صدرا هست در روز تو جگر
گوزنان عشق و ایثار و صفا
خود کفر هم مال کم شایع کوه
چشم تو کوه بر سیاه و جان فزا
گوزنان پاک بازی ای پرش
صد نشان نباشد روزی ایثار
مال ترا ایا که کرد در نلفت

اطلس تقوی و نور موی
ایت محمد است او را بر کف
و ارضی از جان عاریه
ساکن کلزار و عین جباریه
بر سر پرستی عالی همتش
مجلس و جا و مقام و زینتش
مقلد صدیق که صایقان و
جمله سر سبزند و خادان و زاری
مردمان چون حمد کشتن از بهار
صد شایق از در و صد کبریا
بر بهارش چشمه و نخل و بیا
و از گلستان و نکارت آن تو
ساده شاه هزاران شکر
در کوهی همچو کوه بر صند
بوی تو بر باد با یاد تو
و ز سر و ز تو با یاد تو

در روزی که در آن است
که در آن است که در آن است
که در آن است که در آن است
که در آن است که در آن است

مشرد او را و لاد که در آن است
که در آن است که در آن است
که در آن است که در آن است
که در آن است که در آن است

بوشنا سنا سنا جاذ و قصا
تو بلا فزا مشک کان بوی تو
کاش که خوردم همی کوی تو
هست لبمانند خانه کلان
از شکاف و وزن و دیوارها
از شکافی که ندارد هیچ دم
الذی برخوان که دیو و قوم
اورد همی که اش از و کاکه نیت
در میان ناقدان ز بی مین
هر چک اراده بود در نعت
چون شیاطین با غلیظهای تو
مسکود ازند زدی در تو
دم بدم خط و زیانی میکنند
پس چرا جانهای تو شرح گویا
در سربت کترا از دیوان شد
دیو زد و الله سوی کرد وین
سر کوهنا از چرخ زیر آفتاب
آن پر شک روحهای دل پسند
تو اگر شکی و لنگ و کوه و کوه

بوشنا سنا سنا جاذ و قصا
تو بلا فزا مشک کان بوی تو
کاش که خوردم همی کوی تو
هست لبمانند خانه کلان
از شکاف و وزن و دیوارها
از شکافی که ندارد هیچ دم
الذی برخوان که دیو و قوم
اورد همی که اش از و کاکه نیت
در میان ناقدان ز بی مین
هر چک اراده بود در نعت
چون شیاطین با غلیظهای تو
مسکود ازند زدی در تو
دم بدم خط و زیانی میکنند
پس چرا جانهای تو شرح گویا
در سربت کترا از دیوان شد
دیو زد و الله سوی کرد وین
سر کوهنا از چرخ زیر آفتاب
آن پر شک روحهای دل پسند
تو اگر شکی و لنگ و کوه و کوه

بوشنا سنا سنا جاذ و قصا
تو بلا فزا مشک کان بوی تو
کاش که خوردم همی کوی تو
هست لبمانند خانه کلان
از شکاف و وزن و دیوارها
از شکافی که ندارد هیچ دم
الذی برخوان که دیو و قوم
اورد همی که اش از و کاکه نیت
در میان ناقدان ز بی مین
هر چک اراده بود در نعت
چون شیاطین با غلیظهای تو
مسکود ازند زدی در تو
دم بدم خط و زیانی میکنند
پس چرا جانهای تو شرح گویا
در سربت کترا از دیوان شد
دیو زد و الله سوی کرد وین
سر کوهنا از چرخ زیر آفتاب
آن پر شک روحهای دل پسند
تو اگر شکی و لنگ و کوه و کوه

صالحی از فقر جزین در غم نشود
عین فقر من اید و مطعم من
تا آنکه فقرت از مکار در نشانی
در حق و خلق تا بد مسوی
انکه سوا نکند او از علو
این سخن از خلق ما را توان
انکه آن سوخت که ز تو کم نشود
انچه در آن صفت که آگاه شد
انچه در آن صفت که آگاه شد
انچه در آن صفت که آگاه شد

هم بد آنجا ناله مشتاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می کشید
کوزه کو از نیخابه پر بود
آن ز سر دی هوا آید شد
ماد بوی او ز موز آید گشت
چون ز رو آثار مستی شد بد
پس بر پشته ای که این هوا آید
گاه سبزه و گاه ورد و گاه
می کشی بوی و بظلمت کل
ای تو کام جان هر خود کامه
هردی می عقوبت و از بوی
قطره بر دین بر ما زان سبو
خونداریم ای جمال هستی
ای فلک بجمای چیست چست
میر مجلس نیست درد و دلان کرد
یکی توان پوشید این بوی بود
بوی را پوشید و مکنون کند
خود نه آن بویست این کانه
پوشد از تری او صراوت شد

قد او و رنگ او و شکل او
حلیهای روح او را هر نمود
حلیه تن همچو ترنار تیت
حلیه روح طبیعی هم فیت
جسم او همچون چراغی بر زمین
آن شعاع آفتاب ندر و نایق
نقش کرد در زبر بوی بهر لایق
مرد خفته در عین دیدن تو
پرهیز در صدمه ز بوی تو
بر نشاند آن زمان تا بیخ را
چون رسید آن وقت آن تاریخ را
از سیر آن سالها آمد بدید
جمله خویها و آرزوهای تو
لوح محفوظت او را پیشوا
بوی تو مست و ندر است و ندر
از بوی تو پوشش عامه در دنیا
و چون که در شکر منظر کاه او
شود ملاحظه بنور الله شدی

انچه در آن صفت که آگاه شد
انچه در آن صفت که آگاه شد
انچه در آن صفت که آگاه شد
انچه در آن صفت که آگاه شد
انچه در آن صفت که آگاه شد
انچه در آن صفت که آگاه شد
انچه در آن صفت که آگاه شد
انچه در آن صفت که آگاه شد
انچه در آن صفت که آگاه شد
انچه در آن صفت که آگاه شد

کف زین بوی را بر می رسد
بعد چنانکه با او می رسد
کانه بر دوشه با او می رسد
کف زین بوی را بر می رسد
بعد چنانکه با او می رسد
کانه بر دوشه با او می رسد
کف زین بوی را بر می رسد
بعد چنانکه با او می رسد
کانه بر دوشه با او می رسد
کف زین بوی را بر می رسد

صالحی از فقر جزین در غم نشود
عین فقر من اید و مطعم من
تا آنکه فقرت از مکار در نشانی
در حق و خلق تا بد مسوی
انکه سوا نکند او از علو
این سخن از خلق ما را توان
انکه آن سوخت که ز تو کم نشود
انچه در آن صفت که آگاه شد
انچه در آن صفت که آگاه شد
انچه در آن صفت که آگاه شد

یک بیک و اکثرا ز کسوی بود
از صفات و از طریقی معلوم بود
دل بر آن کم نه که آنکه گشت
حلیه آن جان طلب کار بر شفا
نور او بالای مستغف هفتین
قرص او اندر چهارم جاویا
بوی کل بر مقتضای او بود
عکس آن بر جسم افتاده عرق
پوشید کفغان ز بوی آن شخص
از کجا بگرد استند آن سحر را
زان و بر آن شاه پیدا گشت
بواسطه حسن بعد وفات بازید
آنچنان آمد که آن شه کفنه بود
از چه محفوظت محفوظ است
و چون حق الله اعلم بالتواب
و چون دل گویند او را صوفیا
چون خطا باشد چو دل آگاه او
از خطا و سهوا بمن آمدی

کف زین بوی را بر می رسد
بعد چنانکه با او می رسد
کانه بر دوشه با او می رسد
کف زین بوی را بر می رسد
بعد چنانکه با او می رسد
کانه بر دوشه با او می رسد
کف زین بوی را بر می رسد
بعد چنانکه با او می رسد
کانه بر دوشه با او می رسد
کف زین بوی را بر می رسد

کوه پارس را که در زمان
موسوی قلی سلطان در زمان
ابن بابویه خوانده است
و در آنجا کوهها بسیار است

انکه کوهی که در سیبم جنگش او و اشکافه سیبها بردین جنگش او بردها آفتی کوه از آهن می جسد دایده اش نیه است لیکن اول مرد او را بجهت خواب خورشید در میان پنبه و کبریتها عالم تازیک روشن بشود کرچه آهن به هم جومات جسم را بنود از آن بمن بهره جسم از جان زنده افزون شود حد جسم تلخ و کز خورد لب تا بعد از سم قندای همتا دود درم مسکت بود جمتا نورهای چشم می بیند بجو جان درین مسکت تر فایح آ بار نامه روح حیوانیت این بگذرانسان هم از قالی هدان از جان احمدل کرد	لیک جانش از برون صاحب علم بر زماند سیب آن آسب را صورتش کوهست و معنی تراها و قدم بس سست بیرون می نیز زماند شعلها او تا آتیر آخر الامران لایک بر ترست شعله و نورش بر آید بر شاها کند آهن بیوزن می کشد فی روح است و نه از زود ما جسم پیش همچان چون قطره چون در جهان جسم بود چون جان توان آسمان بخیر لایکیت روح را اندک تصور نم کام نور و وحش تا غشا و آسما چشمها بر نور وجه بود چو لک تن همچان بود مرد او پشتر در روح اصلی این تالیه رای جان جبرئیل جبرئیل از هم تو و این خرد
--	--

کوه پارس را که در زمان
موسوی قلی سلطان در زمان
ابن بابویه خوانده است
و در آنجا کوهها بسیار است

کوه پارس را که در زمان
موسوی قلی سلطان در زمان
ابن بابویه خوانده است
و در آنجا کوهها بسیار است

کوه پارس را که در زمان
موسوی قلی سلطان در زمان
ابن بابویه خوانده است
و در آنجا کوهها بسیار است

کوه پارس را که در زمان
موسوی قلی سلطان در زمان
ابن بابویه خوانده است
و در آنجا کوهها بسیار است

کوه پارس را که در زمان
موسوی قلی سلطان در زمان
ابن بابویه خوانده است
و در آنجا کوهها بسیار است

مقلوب بر عقل هان میوق
کلمه خرد عقل و کون من کوه
موت حق کوش و بیوشتم
کن فلاطو نسج و اکر کنل
مگر حق بر لوح و یاد بایک
ایضا آنکه حکم غیب را بویک

راست میگرد او بر ستاراج هشتادش راست کرد کشت کفت که صد ره کنی تو راست پس سلیمان اندر روز راست بعد از آن تاجش هاندم راست بعد از آنش که می کرد و قصد هشت کوهت که کرد آن شهرش تاج ناطق کشت که بی شه ناک نیکت ستوری که برین بلذ برده هانم نه تو دست خود پس ترا هر غم که پیش آید ظن بر بر یگری ای و کلام کار جنگش را رسول و طبعی همچو هر عوی که موسی هسته آن عدود و خانه آن کوردل تو هم از بیرون باری با یگرا خود عدوت اوست که دشمنی همچو عوی تو کور و کوردل چند عوی نا کتی به جرم را	باز کوهی شد بر تاج ای حق کفت تا با چیت آخر کز مغز کوشم چون از روی تو دل بران شهوت که بودش سر ایضا آنکه تاج را می خواست کرد تاج و ای کشت تا راجع قصد راست میشد تاج بر فرقش چون فشاندهی بر نیک پروا پرد های غیب این بر هم درم مرد هانم را ز کفت تا پسند بر کسی قسمت منه بر خویش آن مکر که می کالید آن غلام کار خشمش با شه نشاه سخی طفلا ک خلق را سری بود اوشد اطفال را کوردل وندون خوش کشته با نفس وز بروز نهت به کس می غمی با عدو خوش که کنا هان آمد می نوازی برین بر غم را
---	--

کوه پارس را که در زمان
موسوی قلی سلطان در زمان
ابن بابویه خوانده است
و در آنجا کوهها بسیار است

کوه پارس را که در زمان
موسوی قلی سلطان در زمان
ابن بابویه خوانده است
و در آنجا کوهها بسیار است

کوه پارس را که در زمان
موسوی قلی سلطان در زمان
ابن بابویه خوانده است
و در آنجا کوهها بسیار است

کوه پارس را که در زمان
موسوی قلی سلطان در زمان
ابن بابویه خوانده است
و در آنجا کوهها بسیار است

کوه پارس را که در زمان
موسوی قلی سلطان در زمان
ابن بابویه خوانده است
و در آنجا کوهها بسیار است

کوه پارس را که در زمان
موسوی قلی سلطان در زمان
ابن بابویه خوانده است
و در آنجا کوهها بسیار است

باز صفت کوشش از انصاف
در سخاوت و عفو و در
صدقه و انعام و در
همه چیز از سبب و در
همین امر از انصاف و در
هر کس که در انصاف و در
باز صفت کوشش از انصاف

از مگر آخر مایفی از علف	اتش از بوهیزی که در تلعف
هین بگره از تصرف کرد	یا از نقل باز که حالت مستم
تو ستوری هم که نشت قاف	حکم خالی را بود ای خود پر
خو غوانت است بخواند در	است از بی را بر یکدیگر تعنا
میر آخر بدست از صطفی	بهر استوران نفس بر حضا
قال تعالو گفت از جناب کرم	فاز یا صفتان در هم من را ضیم
نفسها را تا من و من کرم	زین ستوران هر کده ها توفی
هر کجا باشد با صفت با و	از نگدها اش را باشد خاره
لا جرم اغلب بلا بر اندیسا	که ریاضت ادن خومان بلا
سکسک اندازد هم بر غار	ثابواش مرکب سلطان و
قال تعالو قال تعالو گفت	ای ستودان رفیق از ادب
که نیاید ای نبی نمکین مشی	زاد و بی نمکین تو پرا زین مشی
کوش بعضی زین تعالو ها کو	هر ستودن ترا صطبل و یکوت
منهزم کرد ند بعضی زین	هنده را سبب طویل او جفا
منقبض کرد ند بعضی زین	زانکه هر مرغی جفا داد بعضی
خود ملایک نیز ناهتا آمدند	زین سبب بر آسمان صف صفا
کودکان که چه بیک میکنند	در سوره بیک زینک بال ارتقا
مشرقی و مغربی را حسات	منصبه یدار حسن چشم راست
صد هزاران کوشش از صفت	جمله عجا جان چشم رو شدند

باز صفت کوشش از انصاف
در سخاوت و عفو و در
صدقه و انعام و در
همه چیز از سبب و در
همین امر از انصاف و در
هر کس که در انصاف و در
باز صفت کوشش از انصاف

چون بپوشد سر و کلاه از هدایت
از بری لشکر منصور در خیل
بوالفضول و اصل طاعت
اعتراض و انکس بر وقت
در تمامه تا بچو فلان دنیا
از کبر جلد اند تفرقه
نموده از آن اند و در

باز صفت کوشش از انصاف
در سخاوت و عفو و در
صدقه و انعام و در
همه چیز از سبب و در
همین امر از انصاف و در
هر کس که در انصاف و در
باز صفت کوشش از انصاف

از عجب که جان بزدان اندر است	و آنکه مصباح زندان شر بر
پای اسفر چه سگویی آن جوان	میزند بر دامش چو می روان
دایما بهلر و بهلر و قرا و	بهاروی آن امکاه و پشنداد
نور و نهالت و جبه و جگر	کو کز افه دل غی جود پناه
کو بودی حسن دنیا را منان	خو طبعی حشمته دل جوی
و حشمت هجو موکل می کشد	که بجوای ضناک نه باج شد
نفرقه جویان جمع اندر کین	تو درین عالم رخ مطلوب بین
هست نه حاج و نه مان در	با فتنش زنی کز افه جشنت
مرده کایع بر حشمته زین	کان در هنر زیندی را فهم کن
چشم این دنیا نیاز مردم بد	کی بدی که نیستی کس نژد در
صد هزار لودکان آب جو	کی بدی که نبود یک آب جو
بر زمین بهلر و آراست	دانکه در خانه کجای بست
بی متو که می باشد و قرا و	فی حما و اشکن باشد از غمار
کف زنی یا رسول الله مکن	سرت را بشکر مگر شیخ کن
یا رسول الله جواز اشرفی	غیر مرد پسر لشکر مباد
هم تو گفتی گفت تو کوا	پرو باید پسر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر تو	هستند بدین پروا زوی پیشوا
زین زحمتان بیک زرد تو	سینه های چینه او را بچین
بر کهای زرد او خود کی غنیمت	این نشان جنگ و کما ملیت

باز صفت کوشش از انصاف
در سخاوت و عفو و در
صدقه و انعام و در
همه چیز از سبب و در
همین امر از انصاف و در
هر کس که در انصاف و در
باز صفت کوشش از انصاف

بهره داند بری و آرد می
از پرده که باشد آخر کوی
شیر که بر آن خون تو شستند
تو بگو بوی باد که گفت آن کهن
باز را می بود این شمشیر
نور حق اینست آن زلفش
کر تو از تو بجز جلی کند
تو شیعیان و سخن حاجی کند
که بود قرآن از بی بی با است
که که گوید سخن کفایت
چون همای سعیدی بر آید کرد
آن سخن را بر آید آغا کرد

چون که با مشوق کس هم نشین هر که از طفلی گذشت و مرد شد نامه خواند از پی تعلیم دل پیش بینا یا آن خبر گفتن خطا پیش بینا شد همی شی نفع تو کر بفرماید بگو بر کوی خوش ور بفرماید که اندر کس تو را هیچ آن که من درین زیبا صفتی چون که گوید می کنم من از او شد ای حسام الدین ضیائی و لای این کور باشد ز جبهه شسته بود هارست این دم جام او قیم تو کو بیست یک کوی دست	دفع کرد لاله کارا بعد ازین نامه و لاله بروی سر بردند حرف گویدانی تعظیم را کار لیل غفلت و نقصان ما بجو این آمد خطا را بخت تو لیک اندک کور را زاندر کس هیچین شرمین بگو با امرسا باضیا سخن حسام الدین کون او بصدف تو هم بگفتن میکشد چون که می بینی چه می جوید استغنی نمی او قله انما کوش میکو بیکه قیم کوش کو گفت حق صومرا زین افزون تر
---	--

جواب گفتن سواضیل الله بحکم و لاله رسد اغراض کشتن دل

در حضور مصطفی بر طرب آن شه و النجم و سلطان عبس دستی زد به منش بردها پیش بینا بوده سر کین خشک	گفت کوی چون صد بود آن لب کز میدان سرد دم را گفت چند کوی پیش ازانی نهان که سخن این را بجای نافی مشک
---	---

چون فرزند شراب برید کبر
مرد ز راه شراب برده که آن هم ملت
در میان راه می آید که مستی و ک
آله آنا اصحابی و کفایت و نقل عقل
صدف و نداسال کم کرد لاله
زان تا ناصوابی خوردند
دستها را شستند و شوی کردند

بهره داند بری و آرد می
از پرده که باشد آخر کوی
شیر که بر آن خون تو شستند
تو بگو بوی باد که گفت آن کهن
باز را می بود این شمشیر
نور حق اینست آن زلفش
کر تو از تو بجز جلی کند
تو شیعیان و سخن حاجی کند
که بود قرآن از بی بی با است
که که گوید سخن کفایت
چون همای سعیدی بر آید کرد
آن سخن را بر آید آغا کرد
صدف از آن جام دارنای کور
هر کوی حاجی از آن جام صومرا کور
حلت از بیدار را لاله کند
زیر ک صد خشم را کور کند
حلت از جبهه شراب برید کبر
نغمه نغمه زان شد بر کفایت
ست از این زان شد بر کفایت
چون فرزند شراب برید کبر
مرد ز راه شراب برده که آن هم ملت
در میان راه می آید که مستی و ک
آله آنا اصحابی و کفایت و نقل عقل
صدف و نداسال کم کرد لاله
زان تا ناصوابی خوردند
دستها را شستند و شوی کردند

بهره داند بری و آرد می
از پرده که باشد آخر کوی
شیر که بر آن خون تو شستند
تو بگو بوی باد که گفت آن کهن
باز را می بود این شمشیر
نور حق اینست آن زلفش
کر تو از تو بجز جلی کند
تو شیعیان و سخن حاجی کند
که بود قرآن از بی بی با است
که که گوید سخن کفایت
چون همای سعیدی بر آید کرد
آن سخن را بر آید آغا کرد

ساحران هم سکرموی داشتند جعفر طیار زان می بود دار و داد لاری می گاشند زان کوی میگردی خود باو ما بریدمان فقیه محتمش گفت ستانه عیان آن فقیه چون که گفتن حال گفتند گفتن این را از کف این مشغله حق منزه از تو من باستم حرف صیحت کچان از آرد من ست گشت او با زان سفران نقل آمد نقل او آواره گشت عقل خود شعله سخن سلطان عقل سایه حق بود حق اظتاب چون بری غالب شود بر آدمی هر چه گوید آن بری گفته بود چون بری از ایزدم و قانون بود اویی او رفته بری خود او شد چون بخود آید نداند یک لغت	دار و داد لاری می گاشند زان کوی میگردی خود باو قصه اغراض کشتن دل سوز دانه جلالی از لاله بر کوی عیا ما بریدمان فقیه محتمش گفت ستانه عیان آن فقیه چون که گفتن حال گفتند گفتن این را از کف این مشغله حق منزه از تو من باستم حرف صیحت کچان از آرد من ست گشت او با زان سفران نقل آمد نقل او آواره گشت عقل خود شعله سخن سلطان عقل سایه حق بود حق اظتاب چون بری غالب شود بر آدمی هر چه گوید آن بری گفته بود چون بری از ایزدم و قانون بود اویی او رفته بری خود او شد چون بخود آید نداند یک لغت
---	--

بهره داند بری و آرد می
از پرده که باشد آخر کوی
شیر که بر آن خون تو شستند
تو بگو بوی باد که گفت آن کهن
باز را می بود این شمشیر
نور حق اینست آن زلفش
کر تو از تو بجز جلی کند
تو شیعیان و سخن حاجی کند
که بود قرآن از بی بی با است
که که گوید سخن کفایت
چون همای سعیدی بر آید کرد
آن سخن را بر آید آغا کرد
بهره داند بری و آرد می
از پرده که باشد آخر کوی
شیر که بر آن خون تو شستند
تو بگو بوی باد که گفت آن کهن
باز را می بود این شمشیر
نور حق اینست آن زلفش
کر تو از تو بجز جلی کند
تو شیعیان و سخن حاجی کند
که بود قرآن از بی بی با است
که که گوید سخن کفایت
چون همای سعیدی بر آید کرد
آن سخن را بر آید آغا کرد

کونش بظلم تو در کار نیست
باید بخاشش غی طالت خست
اندک اندک خوی کن با تو دوست
در نخواستی با تو دوست
کرمی بی تو کار نام راز
روح بی بند که هستن اهل راز
هر بخوانی تا کاهان کار نیست
بزرگ را که کرد تا در دست
چو کنار بام خود نبود سوز
چو کنار بام خود بود سوز
اخبار از قوم روح و قوت
باز ازین کلمات در حق
نقص ازین کلمات در حق
باز ازین کلمات در حق

و آنکه آ که بود زان صاحب نیم دانش دست او با کت روزگشت و آن مردان کت پیش و آمد هزاران مرد این تو کون مردم بکلی با خودی یا بخودی و دیگر ای زده بر بخودان تو در زانکه بخود فانیست اعنت نقش و فای او شد آینه کر کون تو سوی روی خود و در سینی روی شش آنم تو آن نه این است و نه آن سواکه چون رسید اینجا سخن نبرد لب بیدار و چه فصاحت دست بر لب باقی قوای مست مدام هر زمانیکه شدی تو کمان بر زمان خوش هر اساز با تو تا نیاید برو لانا که بلا توس جان در وقت شادمانی زوال	دل ندادش که ز بند زخم کوان جان برود الا که خود را خست نوحها از خانه شان برخواست کای دو عالم در ج در یک پر چون تو مردم ز خجکم شدی با خود اندر دین خود خار زد بر تو خودی بی آن هوش دار تا ابد در ایمنی و ساکنست غیر نقش روی غیر آنجای نه و در زنی بر آینه بر خود زنی و در سینی عیبی و عرم توئی نقش تو در پیش تو نهاده است چون رسید اینجا قلم در هم دم من واقه اعلم بالرشاد پست بنشین با فردا و السلام آن دم خوش اگر کار بام دان هجو کجش خصیه کن فاش تو توس روان زود زان مکه هلا زان کنار بام عیبست ز حال
---	--

کف بفرید این ظاهر بکن
و تو مینور ایوان فیهن
ای بارش سینه مرده بر تو
مقال او آرد مردم باها
بدر پوی آن جوان با ندا ای پس
زیایض بوی اندک در تو سر

کونش بظلم تو در کار نیست
باید بخاشش غی طالت خست
اندک اندک خوی کن با تو دوست
در نخواستی با تو دوست
کرمی بی تو کار نام راز
روح بی بند که هستن اهل راز
هر بخوانی تا کاهان کار نیست
بزرگ را که کرد تا در دست
چو کنار بام خود نبود سوز
چو کنار بام خود بود سوز
اخبار از قوم روح و قوت
باز ازین کلمات در حق
نقص ازین کلمات در حق
باز ازین کلمات در حق

چونکه عقلش نیست و لایق بالک باشد از غرور و از هو پیش چشم بسته کن کونکست در علامت جوید او دایم بیل چونکه خواهی کرد بکرمین بر او بنور سخن سیند آنچه هست پوست صفا قدر را بد و میا اوجه دانست چیتا اندر تو چه نار هوار دست هر زیدی نافر و شد آن بعقل مختصر در ایبیم و بظاهر تنگیم حکم بر اشکال ظاهر می کنند حکم او مومن کنند این قوم زود خود در مین بینهای ریخت تا بچو عقل کون تو باطن بر شوی خلعتش در دهر از ران نامد اینکه نبود هیچ او محتاج کس تیره باشد روز پیش تو را ظلمت شب پیش او روشن بود	از بلیس او پیر تو خود کی بود طفل کبیرش خور بود یعنی آن بیاض بود لیل حکیمت آن مقلد چون نداند جز لیل بهد او گفتیم که تدبیر را انکه تو از پرده تقلید جست نویز یا کیش بدلیل و جویا پیش ظاهر بر چه قلب و سینه ای باز ز سیه کرده بدود ای بیاست ز رانده و ده بزد ما که باطن بین جمله کشویم قاضیانی که ظاهر می کنند چون شهادت گفت و با عیبی نمود بوسه تو که در دین ظاهر کجست جماد کن تا بر عقل و در شوی از عدم چون عقل زیار کشاد کبیر زبان نامهای خوش نفس کو بصورتی تا نماید عقل او و مثال احقی بدیا شود
---	--

خود بنور من عقل او را
ره نماند که در حق
نقش آید آمدن خاکند لیل
و درود اندر بیابان روزان
گاه لنگار آید و کاه می ساز
نمغی تا پیش ای خود کند
نمغی که تو می کردی کند
نمغی که تو می کردی کند

کفتاه من فوش کردم و فکند
خون فوشم هوو ما تا جلا
با کاهای وقت که خون بر
می بایستم نخل درخت
از زمان سوختن درخت
خون فوشم فوش کلک آن
مولا نخله صورت او در
مازنا مایه نخله با آواز
کفتاه من فوش کردم و فکند
خون فوشم هوو ما تا جلا
با کاهای وقت که خون بر
می بایستم نخل درخت
از زمان سوختن درخت
خون فوشم فوش کلک آن
مولا نخله صورت او در
مازنا مایه نخله با آواز

بوی جنت بوی باغی
تا تو آن درخت
بوی گل باغی
چونکه اینها
از تو دریا بیاوردیم

نیست عقلم تا دم زند
مردم آن عاقل آید و تمام
عقل کامل نیست خود را
زنده می تا هدم عیبی بود
زندگی و مرده می لایقی
غوره که غور یک در نگردد
جان کوش کام هر سوچی
سود نهد بر جسدی
نیم عقلی فک خود مرده کند
تا بر آید از فشب خود بسام
در بنای عاقل زنده سخن
مردم می تا دم که عیبی بود
غوره باشد می غیبی بود
سنگ پشت و خام ترش در دست
عاقبت بخدا و بیچاره
زانکه نان باشد قضا از آسمان

قصه آنگیز و صبا که در راه می یافتند یکی را که در راه بود

قصه آن آنگیز استای غریبی
در کلبه خواجه ناشی
چند صیادی سوی آن آنگیز
پس شتابانند تا دم آوردند
آنکه عاقل بود غم راه کرد
گفت با اینها ندارم مشوره
میل را دو بود بر جانان
مشوره زنده باید نکو
کانه در سه ماهی اشکری
صورت قصه بود وین معجز
در که نشاند و بدیدند آن
ماهیان واقف شدند مشوره
غم راه مشکل ناخواه کرد
که یقین گستم کشان مقداد
کاهلی و حمل شان برین
که تران زندگندان نزل نو

سینه و زینت حمله و طرز از ایشان

از خود در تو شوی بر دوش
حکایت شخصی که بوی باغی
سیکته الله بوی باغی
و در راه می یافتند یکی را که در راه بود

کفتاه من فوش کردم و فکند
خون فوشم هوو ما تا جلا
با کاهای وقت که خون بر
می بایستم نخل درخت
از زمان سوختن درخت
خون فوشم فوش کلک آن
مولا نخله صورت او در
مازنا مایه نخله با آواز
کفتاه من فوش کردم و فکند
خون فوشم هوو ما تا جلا
با کاهای وقت که خون بر
می بایستم نخل درخت
از زمان سوختن درخت
خون فوشم فوش کلک آن
مولا نخله صورت او در
مازنا مایه نخله با آواز

این در ما چون و در بی بود
رایحه جنت ز بی باغی
ای قواضع برده پیش اهلها
آن کبک بر خسان جویت و جوت
از بی سوراخ بی غریب است کل
بوی فرودس و کل و کل و کل
کی از آنجا بوی خلد آید ترا
هم چنین جبالوطن باشد در
گفت آن ماهی ز بر که در کم
نیست برای شوره هنر آه کن
مخوم آن آه کم بایست پس
سوی دریا غم کن زین آنگیز
سینه را با ساختن بر خسان
همچو آه که زجا و سک در
خواب می کوش و سک اندر پی
زفتان ماهی هر دریا کوفت
در سما بسیار دید و عاقبت
خویش را آنگند در دوای
پس جوصیا دان میاوردند
و در بی بی بود
رایحه جنت ز بی باغی
ای قواضع برده پیش اهلها
آن کبک بر خسان جویت و جوت
از بی سوراخ بی غریب است کل
بوی فرودس و کل و کل و کل
کی از آنجا بوی خلد آید ترا
هم چنین جبالوطن باشد در
گفت آن ماهی ز بر که در کم
نیست برای شوره هنر آه کن
مخوم آن آه کم بایست پس
سوی دریا غم کن زین آنگیز
سینه را با ساختن بر خسان
همچو آه که زجا و سک در
خواب می کوش و سک اندر پی
زفتان ماهی هر دریا کوفت
در سما بسیار دید و عاقبت
خویش را آنگند در دوای
پس جوصیا دان میاوردند

کفتاه من فوش کردم و فکند
خون فوشم هوو ما تا جلا
با کاهای وقت که خون بر
می بایستم نخل درخت
از زمان سوختن درخت
خون فوشم فوش کلک آن
مولا نخله صورت او در
مازنا مایه نخله با آواز
کفتاه من فوش کردم و فکند
خون فوشم هوو ما تا جلا
با کاهای وقت که خون بر
می بایستم نخل درخت
از زمان سوختن درخت
خون فوشم فوش کلک آن
مولا نخله صورت او در
مازنا مایه نخله با آواز

بوی جنت بوی باغی
تا تو آن درخت
بوی گل باغی
چونکه اینها
از تو دریا بیاوردیم

آن ندیم از نطق غم بت باد
بین کلام القیل عجب آثار
مخبر از دل تجله و دل ما
میکند او توبه و در خرد
بارگه نور دوا کمال و نیر
باز که در نطق غم بت باد
موی که در نطق غم بت باد
باز که در نطق غم بت باد

کفتد بیکر بر کشته غم بود خفتن کفتد در چشم فوت کوی در کوه و غم احتتام اهل و فرزندان آنجا نکه وقت زادن حاصله کشت غمناک و همی کف آه من چرا از ادا کردم مری مرغ کفتن فی نصیحت کرم چون کشتد و رفت چه غم و از کرم پندت بکفتم کوفلا منیم خود سه درم سنای خواهد باز آمد بخود کفتن کف کفتد و خورش عمل کردی پند کفتن با همو خوانبانه چاک خون و جمل پندید زانکه جاهل جمل اندر بود	چون ز تو بگذشت این حسرت ده درم سکت یک درم که نباشد مثل آن و دروغ بود آن کوه و بحر جان تو ناله دارد در خواجه شده در غطفله این چو کردم کشته کافتم زین سخن از راه بردی مری که سباده بر کشته دینی یا نکر دی فهم پندم یا کوی هم تو با و در مکن قول محال ده درم سنک اندر هم چون باز کویند سیم و رای همین ناسوم پندت بکنم رایگان تخم افکندن بود در شوم تخم حکمت کم کن ای پند کوی چونکه تو پند دمی او نشنود
---	--

ما به اندیشه دلی می خردم خون را در کرم
نیم عاقل کفتد در وقت بلا
کوسوی در باشد و از غم
چونکه ماند از سایه عاقل
فوت شد از من چنان بیکوید

میر
این چنین درود مار اصطه
کشت موی کاکام من قبل آن
بانی الوقت تو تو با بافتن
همچنان در وقت با افتادن
این می رود فی شب و کله بلند
هر کویان فاضلان من غصه بود
کای دیو با ما می معبود
شاد می شد او تو آن کفتم
پیش وقت این ازیم برستم
پس کفتن بی صیاد از عهد
پس بروفت کرد و برین
غلط غلطان رفت بهان اندر
ماندا آن سخن می خرد
ازین آرد از سخن شنیده
دامر کفتم تو با ما کفتم
بوسه اتش به وقت تابا
او همی و شب از نطق غم بت
ما با جفاقت کفتم و هم خورده
مقل می کفتن که با نطق غم بت

آن ندیم از نطق غم بت باد
بین کلام القیل عجب آثار
مخبر از دل تجله و دل ما
میکند او توبه و در خرد
بارگه نور دوا کمال و نیر
باز که در نطق غم بت باد
موی که در نطق غم بت باد
باز که در نطق غم بت باد

او همی کفتد از شکجه و بلا باز حرکت او که کویان این من نیازم جز بد و رای وطن آب بچید جویم و ایمن شو همچنین میکرد با خود عهد دامن عاقل بگیرم روزی	همچو جان کافران قالو ابلا و درم زین سخت کردن شکن آبگیری مرا سازم من شکن نا ابد در امن و محنت مری کز چنین در رهله اگر ایام ها نانیغتم در چنین رخ و
--	--

ما که در نطق غم بت باد
و آن که در نطق غم بت باد

عقل میگفتن حماقت با تو آ عقل را باشد و فای عهدها عقل را یاد آید از پیمان خود چونکه عقلت نیت لبان از کوی عقل پروانه خست چونکه بر ترسوست توبه صبط و در رک و خط عهد یاد حونکه کوه نیست تا فرخ بود این عاقل زین عقلی اوست آن ندامت از نیجه زنج بود چونکه شد رنج آن ندامت شد	ما جفاقت عهد را آید سکت تو نداری عقل و دلی ای خمر برده لبان بدو اند خود دشمن و باطل کن تدبیر ماید نارد ز آتش و سوزان از و لبانش بر آتش میند عقل را باشد که عقل از او آ چونکه کوی ایایش خون بود کنه بیندگان حماقت آینه زین عقل روشن چون کج بود می نوزد خاک آن توبه ندیم
---	--

نام آن که در نطق غم بت باد
کفتم تو با ما کفتم و هم خورده
مقل می کفتن که با نطق غم بت
باز که در نطق غم بت باد
موی که در نطق غم بت باد
باز که در نطق غم بت باد

من زدم مشق ما که او را
انکه جان خود بیدار کند
من بجا آوردم و عظمی
من بجا آوردم و عظمی
من بجا آوردم و عظمی
من بجا آوردم و عظمی

بنده زاده آن خداوند و نسبت اصل ز خاک و آب و مرجع این جسم خاک هر جا اصل ما و اصل جمله سر کف کو مدد از خاک کیم کرد چون در جهان میشود او هم تو و هم ما و هم اشیاء تو گفت غیر این نسب نایب هست بنده فرعون و بنده بنده کا بنده یاغی طایغی ظلم خویش بخاری و حقناشتا در غریب خواری و در پیش گفت حاشا که بود با آن لید و احدا اندر ملک او را ماری نیست ظلمت را در کوس مالکی نقش او کردت و نقاش تو تو نشانای بروی من ساختن بلکه آن غدار و آن طایغی توئی که بگشتم من عوانی را بسهم	زاده از پشت حواری و آب و گل را داد زدن جان مرجع تو هم بخاک ای بی چشم هست از خاک و آنرا صد نشا از غذای خاک فریه کردنت اندک آن کو در خوف صفتا خاک کردند و نماز جاه تو سر تو آن نام خود اولیست که از تو بروی او چشم زین وطن بگریخته از فعل هم بر این اوصاف خود میکن که ندانستی سپاس ما و حق در خداوندی کسی دیگر شریک بنده کاش را جز او سالارین شرکتش دعوی کند جز ما یکی غیر کرد عوی کند و ظلمت چون توان جان مرا بشناختن که کنی با حق تو دعوی دویی خویش من عوانی را بسهم
--	--

کشتی در زیت یعقوب را
تا چه آید تو زین خلق کرد
کشتی در زیت یعقوب را
تا چه آید تو زین خلق کرد
کشتی در زیت یعقوب را
تا چه آید تو زین خلق کرد
کشتی در زیت یعقوب را
تا چه آید تو زین خلق کرد

من زدم مشق ما که او را
انکه جان خود بیدار کند
من بجا آوردم و عظمی
من بجا آوردم و عظمی
من بجا آوردم و عظمی
من بجا آوردم و عظمی

من بجا آوردم و عظمی
من بجا آوردم و عظمی
من بجا آوردم و عظمی
من بجا آوردم و عظمی
من بجا آوردم و عظمی
من بجا آوردم و عظمی

تا نکرد زشت و زلف زین تا نکرد نظم او ز پر و پر کی شود نیکو و کی کرد بد کی رود سوزش کجا مابد شفا کس ز بند ان در زنی علامه را بر سر یلین چو کیم بده بد را فی کاف و کینه را و پیران کنند هستشان بیخ از عمارت هاست زان تلف کردند معموری کی شود آراسته زان جوانها که زشتت و راه نام ای سمله از چنین شست بد نانشی که مکی لر کرده تو ازدها تا با صلاح آورم من دم ما بر آن ازدها را بر کند ورنه از جانش بر آرد این دم که در افکندی بیکر اینجا دوی جادوی خنده کند در سنگ جادوی کس دید با نام خدا	کی شود گلزار و کندم زان کی شود بستان کشت و پر کوه تا بشکافی بشتور و شین تا سوزد غلغلیت از دوا پاره پاره کرد در زنجیر جاسه که چرا این اطلس بگریه را هر بنای کینه کا با ان کنند همچون بخار و حداد و قصا از هلیله و از بلبله کوفتی تا نکوی کندم اندر آسنا این تقاضا کرد آن نایغی که پذیرد پی پند موسوی بسکه خود را کرده بند هو اژدها را ازدها آورده تا دم آن از دم این بشکند که رها دادی هریدی بین گفت الحق منک استاجادوی خلق کیدل را تو کردی و کوی گفتم غرق پیغام خدا
---	---

من بجا آوردم و عظمی
من بجا آوردم و عظمی
من بجا آوردم و عظمی
من بجا آوردم و عظمی
من بجا آوردم و عظمی
من بجا آوردم و عظمی

کلیت در خوردن غذا و آشپزها
ای فرستاده مرا پیش تو سپرد
کوی خیزد از او چنین نامش
مست در خور آری بنامش
و اتمامی درین بودی بنامش
که خدا خواهد مرا کردن گزین
منقصای تو را که کند بیست
شاخ کس تاخ ترا تو اتمام
و اتمام هم که از زبیر
تو نه گویند بیست و نه
در خورست و بدی طهارت
تا بدای گوشت در خوردن او
تا بدان کوی گوشت و خیزد
مصلحت امر ازین زمان پاییز
توبت و نولان میکند از آن
کوی و کوی بودی که خوراک
و انعطاف آن بختم در کعب
دید هم بدین پوشید از طعم
گفت و در از دست و از شاد
کالند آید غصه در از طعم

کندد او زمین سوزان آسرا اوزه بیدر که قش خورین لا یزدندان کاوسته خورش بسته است با نیش لایر مست از رضا اقای صد لایر تو بوی بدین جملی در میان چون سوره یک صفت کشت بندگ است با کشتی تو خور مطهر تر با نوال او کشت نالشوی فایز را است با نوال برده با کال خورش پایا است ایخت بر دین جانه شوی هو جان ماکا ز خورش بر تو میزد	کاودر بغداد آید تا کاهان از هم پیش خوشبها و مزه که بود افتاده برین یا خورش خشک برنج طبعش چون و آن مضای خور است با نوال هر زمان بدستش چون کوبود قود و سر او طهارت ای ز غفلت از مست خیزد لاجر و غمی دل و سر کشته چشم برد از او سبک نکر چشمه دید جهان از ذاک مکن خورش استوزا جان چون شدی تو باک برید
---	---

ساده که خورش کوی را از کوی بر کوی کوی کوی
نیک کوی کوی کوی کوی کوی کوی کوی کوی
ای کوی کوی کوی کوی کوی کوی کوی کوی
و طبعش از کوی کوی کوی کوی کوی کوی

جمله عالم کوبود نور و صورت
چشم بست کوی کوی کوی کوی
تا مثنای کوی کوی کوی کوی

چشم را خیزی بود اولت
چشم کرد و مو و مو و مو
ماست کشتی کوی کوی کوی
بیر بدای چون که رستی ازین
کوشید بی چشمی کوی کوی
ماست کشتی کوی کوی کوی

کلیت در خوردن غذا و آشپزها
ای فرستاده مرا پیش تو سپرد
کوی خیزد از او چنین نامش
مست در خور آری بنامش
و اتمامی درین بودی بنامش
که خدا خواهد مرا کردن گزین
منقصای تو را که کند بیست
شاخ کس تاخ ترا تو اتمام
و اتمام هم که از زبیر
تو نه گویند بیست و نه
در خورست و بدی طهارت
تا بدای گوشت در خوردن او
تا بدان کوی گوشت و خیزد
مصلحت امر ازین زمان پاییز
توبت و نولان میکند از آن
کوی و کوی بودی که خوراک
و انعطاف آن بختم در کعب
دید هم بدین پوشید از طعم
گفت و در از دست و از شاد
کالند آید غصه در از طعم

وزنه خوربا نذر ندیدی کوی نیست اندرد بدگاه هر دو شبتش خجسته خلاق بود جستش از بارق هیچ اغتر کرچه اصلش اوست چون کوی نامنا سینه اخیانست نهاد مست بچون که چه داد شوق ایز پیرا با بدنت بجانت مست بچون بخورد کوی برد فرق چون یکرد اندر قوه غاد چون همی دانست را از کوی با خلیش چون بخشم کردت از چه قیظی را رسته میگوید پیز خواد او در او با رشتد از چه فاروق و خور و پختن چون بدندی هم بر آن فرزان چون کوا هو دادی اندوشت سور بخوان ز لولت ز لولها کی ز نادین کوا همی همد	علت دیدن دمان چشمی سپر آن پری بی بوی بند شبیه نور با پایه خود نیست بود آدمت ز خاک که ماند بخاک نیست مانند باقر آن پری مخ از ایزد نیست که ماند باد بستل از لعلها با فرعها آدمی چون زاده خاک هفت شبی که هست مخفی از خرد باد را بی چشم اگر نیست نداد چون همی دانست مؤمن از عدد آتش نمزود را که چشم نیست کوبودی پهل را ن خورد دید کره کوی و سسنگ بادیدار شد ایز زمین مرا کوبود چشم جان کوبودی چشم دل حثانه را سنگه زره کوبودی دیان و ز ای خرد بر کشت تو پرو با لها تا قامت این زمین برین کوی
--	--

از غدای مختلف با از طعم
طعم نورین همی پندت نام
دانه دنیا که کوی کوی کوی
شکوه خوراک کوی کوی کوی
با دها ها خورند از کوی کوی
لیک کوی کوی کوی کوی کوی

طعم نورین همی پندت نام
دانه دنیا که کوی کوی کوی
شکوه خوراک کوی کوی کوی
با دها ها خورند از کوی کوی
لیک کوی کوی کوی کوی کوی

ششوی و ناستونده ادری
توبه کرده و ز کجایان
ن سخن برزد ا رویت بچشم
که نظر بر درش خامش بوزد
هم بسوزد درش خیزت تا یاد
تا بدانی که خیزشستی عبود
و در عهد هر چیز را در خود
ک کوی کرده و ک کوی
که بدی لایق در فریاد

شاه را باید که باشد خوی
و غضب غالب بود مانند
فی جلیعی محنت و آرنیز
دیو خانه کرده بودی سینه
شاخ تیزت بر چهره ا که
رحمتا و سبوت کرد بر عصب
و ضرورت خون کند از مهر
که شود زن روسی ان و
قبلا سازین بودی کینه
نک عصا امر شاخ شوکت را

خدا بر این جهان نازید
تا سوزد در این غفلت
بکیز خوی غازی غیبار رود
کافر البت تاخت او را

حمله بردند اسبه جسمانی
نا فرو گیرند بر د زنده غیب
غازیان حمله غزاجوی کند
غازیان غیب چون از جلیوش
حمله بردی سوی برندان
چنگ بر صدک در نهاد زرد
چونید کشته می که د و الجلا
سنددی ز بنهارا ای بویج
نک منم سرهنگ هک شکم
توهلا دریندها را سخت بد
سبکت را بر کند یک یک قدر
جانبا نقله و ز جانان
ناکی نماید از ان سوبال
کافران بر عکس جمله آورند
حمله ناوردند بر تودش کس
نا سایدان بر طرف برزدان
فا که شارع را بگیرد ز بدی
بر کفاده استله برای انسال
کوری تو کرد سهو ک خروج
نک نامش نام و نکت شکم
چند کاهم بر سبال خود بخند
نا بدانی کافتد یعنی کافتد

حاجش باید که تو بندت
از بلای تو دینی آید شرا
که بگذردی فغم بکنه و منزل
از بدی چون در اسبای و منزل
فهم کن اینجا نشاند خیر
وز ز خود تیر و شمشیر
در رسد در تو خوی خیر

ز آنکه من هست همچو زخم
خوب شود باره بدین تصور
تغذ و تو تو قدرت و بوردن
هیز مکن بوی که هست امان
جان من در وقت امان تا صاف
چون بگرد آنجست شد پرد
مانع آید آن زد بد آفتاب
چون که کرد شرفت شمشیر
چون که کرد کسکی بی سر
حاصل آنکه کسکی بی سر
صیقله و الله افکار ا بصدور
باز خست می علی کمال
ز غم و غم و اضا ای ما
نظم العبد الخجیر علی حق
ایمان تو بی یا کافرین

و دنیا دید تیرا ز جش این
پس مراقت با تو کرد ای اید
و در این افزون ترا همت بود
ز بی نادیدن لایق است
کوی هر فعل چیزی ایدت
از مراقت کار بالا تر شود

بسیار تر خجای آدمی
تا در و بر دنیا و هاست
معاینه ننماید نه بطر
پس جو این کجه تیره یکله
ناد است آینه کرد در صورت
این رجه تیر و بی نور بود
صیقلی بد آهن خوش کرد
کوی نمائی غیظ تیره است
ناد رواشک لعین بود
صیقل عقلت بدان است
صیقل را بست ای بی نماز
که هوار ابد نهاده شود
آهنی کاید غیبی بدی
تیره کردی نک ادی در نهاد
نا کون کردی چنین کون کن
بر مشویدان تا شود از آب صاف

صیقلی کوی صیقلی کوی
اندرو هر سو ملجی هم بر
صیقله آن تیر کوی ز دود
فا که صورتها تو از بدن
صیقلش کن کجه آهن خیره
عکس خوری ملک روی
که بدو دشمن شود در او
وازهوار کرده تودت باز
صیقله رادست کفاده
جمله صورتها در و رسل شد
این بود یسوعون الارض
تیره کردی برا افزون مکن
واندی بی ماه و اختر دوط

صیقله و الله افکار ا بصدور
باز خست می علی کمال
ز غم و غم و اضا ای ما
نظم العبد الخجیر علی حق
ایمان تو بی یا کافرین

بکمال تیره کوی خود افکات
بیسودت تاروی با عجا
ز آهنین بقله تیر شود
وا تعالی کاندرا از خواست
تا کی بد تو از غم و بدی
آن همی دینی بد تو بدی
نقصای بدت خواست بدی
و در مینمائی بدت بدی

دوست خود را از دست بر آینه دود
همو آن ز نکی که در آینه دود
بهر دشتی این ای و بدین
در شستم از دست ما ز کوی
از جفا بدی ز شست بی
تست بر من ز آنکه هم از شستی

کفایت موی که در این چهار
صفتهاست کفایت را با پدید
ازین صفتها که در کتب معتبره
دو باشد از وقت افق آمدن
تا نایب باشد از وقت افق آمدن
که اجابت از آن است و در آن
وین باشد بعد از آن است
تا نایب باشد بعد از آن است
بلکه خواهان آن است که در آن
نی در آن است که در آن است
مرد و جوانی که در آن است
بلکه باقی در آن است
پس بدست خودش که در آن است
میزنی بر خانه و در آن است

گاه موی بی است سوخته	که دهان و چشم تو برد و خسته
گاه خیز از قاصد خون شستن	که سر خود را بدندان زده
که بگون اندام میان آب ریز	که غریب سبیل خود آمیز تیز
که ز باقی و فواده کشته است	گاه در اشکجه و بسته دود
گاه صدی خوب روز و خوب و	گاه بر مغز زدن چون
که ندامت کردن از چرخ نعی	که شغلی و شغلی و شغلی
که ندامت آمد صریح از جیب	که بروستی ز آنجا بزال
که ندامت از هر جماد	تا ابد خون دزد و نخ و نا
زین بهتر هاست می گویم ز شکر	تا نکود دظیع معکوس گویم
اندک لغت بتو ای ناپذیر	زانکه دانی که هست چمن
خویشتر هر که و میگردی و	نانه نیداشی ز خواب واقعا
چند بگو بری نیک آمد پیش تو	کو روی اذرا و مکر اندیش تو

باید کرد موی عیال که در قوبه همیشه با برت

هین مکن برین هر که را نترس	که ز بخشایش در قوبه است
قوبه را از جانب مغرب ری	باز باشد تا قیامت بزوری
تا ز مغرب بر زنده سر آفتاب	باز باشد آن در آرزوی هر و نای
هست حجت را بر چه شد ز	یک در قوبه است ز آن شکر
آن همه که باز باشد که فراز	و آن در قوبه نباشد جز که باز

حکما و اولیای خدا که در آن است
مست و در آن است که در آن است
مطلب او و در آن است که در آن است
مطلب او و در آن است که در آن است
مطلب او و در آن است که در آن است
مطلب او و در آن است که در آن است
مطلب او و در آن است که در آن است
مطلب او و در آن است که در آن است

کفایت موی که در این چهار
صفتهاست کفایت را با پدید
ازین صفتها که در کتب معتبره
دو باشد از وقت افق آمدن
تا نایب باشد از وقت افق آمدن
که اجابت از آن است و در آن
وین باشد بعد از آن است
تا نایب باشد بعد از آن است
بلکه خواهان آن است که در آن
نی در آن است که در آن است
مرد و جوانی که در آن است
بلکه باقی در آن است
پس بدست خودش که در آن است
میزنی بر خانه و در آن است

کفایت موی که در این چهار	که عوض بدی برابر کو بیار
صفتهاست کفایت را با پدید	سست کرد در چهار رخ کفایت
ازین صفتها که در کتب معتبره	بر کشاید قفل کفر صد نم
دو باشد از وقت افق آمدن	شکل کرد در بر تنم از زهرین
تا نایب باشد از وقت افق آمدن	پرورش را بدی عقل اسیر
که اجابت از آن است و در آن	سست کرد بر تو ز دوی
وین باشد بعد از آن است	نازه که باید تن شود خواب
تا نایب باشد بعد از آن است	خار زار و جنبش الما و شو
بلکه خواهان آن است که در آن	جان شود از یاری خود با جوی
نی در آن است که در آن است	آتش و در قهر حق آغشته
مرد و جوانی که در آن است	کشته ام بر اهل جنت زهر بار
بلکه باقی در آن است	آری ظلم کرده خلقا فرامی
پس بدست خودش که در آن است	هم ز عسکران معین چون
میزنی بر خانه و در آن است	و ای آنکه یا بشن تا که ز بون
	وز فضیلتهاش که در دنیا بامر
	وارم از کثرت ما و فضی
	که عوض خواهیم دادن بر شما

شرح که در موی عیال کفایت را با برت

باید بدانیم که در آن است
مطلب او و در آن است که در آن است
مطلب او و در آن است که در آن است
مطلب او و در آن است که در آن است
مطلب او و در آن است که در آن است
مطلب او و در آن است که در آن است
مطلب او و در آن است که در آن است
مطلب او و در آن است که در آن است

کافی در بستان از آن بود از آن کان
کافی در بستان از آن بود از آن کان
کافی در بستان از آن بود از آن کان
کافی در بستان از آن بود از آن کان

خانه بر کن کر عقیق از برهن
کج ز رخانه است چاره نیست
که هزاران خانه از یک تن کج
عاقبت این خانه ویران نشود
لیک از آن تو باشد تا آنکه روح
چون نکرد آنکار مرد شو
دست خالی پیدا کند تو کای
من نکردم آنچه گفتند از بیخی
مانع صد سخن از آن یکدانه بود
خانه اجرت کفنی یا کوی
این کورا آمدند او تا اجل
باره دوزی من کفنی اندر کای
هست از کای کرای دوز با
ناک تیشه ناگهان بر کان بیخی
بان دوزی من نیست خورد آن کای
هر زمان می در دوز تو نشسته
ای ز نسل پادشاه کاسار
باره بر کن ازین صخره کان
پیش از آن کز مملکت کفنی

عشق شد زان بی نیکی او
صوفی است عشق و صوفی
با کز در عشق و صوفی
آب بی است غم از لب کس

دیگر اندک طاعتش و کفنی
بودم آنقدر عشق خانه تیار
عشق خانه در دل من کار کرد
لاجرور از کج ما اند دوز بود
بودم از کج نهانی بیخبر
ورنه دست ندوی من بودی
آه اگر داد بیز را دادی
این زمان غم از آن تیار دادی
خشم را بر نقش من آنرا خشم
مچو طفلان عشقها منی خشم
تین بو کفنی حکیم کامنار
که بر آرزو دوزمان خیر کرد

درا لحن نامه پس
که بر آرزو دوزمان خیر کرد

بسیار از آن بود از آن کان
بسیار از آن بود از آن کان
بسیار از آن بود از آن کان
بسیار از آن بود از آن کان

بسیار از آن بود از آن کان
بسیار از آن بود از آن کان
بسیار از آن بود از آن کان
بسیار از آن بود از آن کان

بسیار از آن بود از آن کان
بسیار از آن بود از آن کان
بسیار از آن بود از آن کان
بسیار از آن بود از آن کان

بسیار از آن بود از آن کان
بسیار از آن بود از آن کان
بسیار از آن بود از آن کان
بسیار از آن بود از آن کان

خود کوه را بد اینچنین باز دارد
که بیایک کل بخیزی کار دارد
دانش را صد در خاشاک غوغی
داده هر چه صفا کانی غوغی است
کار زلفه از آن آید بستان
تا که گان الله که آید بستان
ز آنکه از هوی ضعیف بقرار
مستعد از آن هوی غوغی بقرار
هوی غوغی بقرار بقرار
کتابا بودیم و هر که غوغی
کوفت کرد بدین هوی و هوی
چون اصل خود که در با بود
ازین خورشید باد و خاله

صحنه موی کوانت می شود که نکردد آبا قبل تو در هم بدین سان بد قدم ره می می نکردد آطلک بخت تو بد	تجارت موی را علی لک و شیره او را ایسه حمت اعمال را در موی	کف است شسته بگو کفنی و لیس باز کف اول بر سخن با ایسه بر عنایت است من بر مقال وقت کشت آمدی بر کشت بر مجید از جا و کفناج لک عیب کل خودی بوشا نکلاه هم در آن مجلس که شنیدی غای ابن سخن در کوش خورشید او هم مید آنچه و عدت و چه داد چون بدین طبع آن کریمت با از زهره آتند زید تازان زهره زهره که بهش خورشید در غافل هم حکمتت این غما غافل هم حکمتت و نعمتت لیک چند آن که ناسور شود
--	--	--

قطره را بخوری غمناک شود
چون قفاض می کند بخوری شاد
بهر استادی و در نادای
الله الله زود بفرش و خند
قطره را و بخور که هر چه
آله الله هر چه تا آخری سخن
که ز بخور لطف ازین سخن

ناخن و منقار و زبر من را بد
وقت هوش را که کند زال لب بد
چونده نماندشند هلاک و خورد
خشم آید و میزند صا را زرد
کبر چنین نماندشند هلاک و خورد
خشم آید و میزند صا را زرد
تو تکبر می نمائی و عشق
تو تکی می نهی و اوارا

الله الله زود بستان و جو الله الله کوی موی تو بد الله الله تو کان بد موی الله الله زود در با با غما الله الله ترک کن هشی خود الله الله زود تر بخیل کن آله الله تا کون که با خشم الله الله چون عنایت رسد الله الله چون که عضیات بر الله الله ما چنبر که زود و تو لطف اندر لطف این که معنود هی که یک بازی فداست بر لب در پند بر این چار خفتند زود کتابها مان بگویم ای ستر کتابها مان بگویم ای ستر	چون که بخور حمتت ازین سخن نا شود چو کان او پر موی بر چند از غله عام ای سخن تا نکردی در غلط بینی غما چون که خواند دست بر موی بر فرود از این بشا زین سخن کردن الله معصیتت ازین سخن بن توقف در روی او ای غما در می ماند زود و شکرت کو چون قوت میکند غما و تو کا سفلی بر جرح هفت مشود هم طالب این شایده طلب بن وقت تابایی شود سود شاه را لازم بود رای و وز کور و کپیر و صوم داند از را	مشافه از این قصه با زبیر شاه را بکینین را باز اسپید از بکینین و ناخنی کان اصل کار است شکار کججا بود ستاد را تا ترا
---	--	--

لکن کوه از آن چشم سخن
خود غنی با لاله کل کوهی که من
باقه از غیب سخن بوسه
چون بکشد ازین سخن
چون چشمه ازین سخن
هر هزاران بیخ قلم که نمود
هر دو عالم میسند این بار
که هزاران بیخ قلم که نمود
چون بکشد ازین سخن
چون چشمه ازین سخن
هر هزاران بیخ قلم که نمود
هر دو عالم میسند این بار
که هزاران بیخ قلم که نمود

تو تکی می نهی و اوارا
تو تکبر می نمائی و عشق
تو تکی می نهی و اوارا
تو تکبر می نمائی و عشق
تو تکی می نهی و اوارا
تو تکبر می نمائی و عشق
تو تکی می نهی و اوارا
تو تکبر می نمائی و عشق

اشک از آن چشم زود و زود
باید از آن چشم زود و زود
زاد و چشم باز زین باد لارا
که چشمه شاه داد و عدل کار
چشم ما از آنش شایده زود و زود
چشم یک از چشم بکینین را
چشم در با بیسطه ازین سخن
هر دو عالم میسند این بار
که هزاران بیخ قلم که نمود
هر دو عالم میسند این بار
که هزاران بیخ قلم که نمود

می شناسد هیز جگر را که
تا موی باقی منقز ز انخلاط
هر دو سستی بید هیز را
سستی آر که انرا از این
تاری از زنگه و و تار من
و عقا عقل در حشد
انیا چون جنین رو خند
سرمات را بنده کز نکل
باد جنین است و با او
که بود آهنگ هر دو و غلو
چون بیدی تو سیر کنی
در میان حوض با غری نهی
تا قیامت آن روز نماید
کردن شایسته روی همت

می چکد آن آب محمود حلیله	می بودی قطرش را جبرله
تا عا لند بر و منقار حوش	کرد همد ستوریش آن حوش
باز گوید چشم کبیر از حوش	قزو و نور و علم و صبرم را شو
باز خاتم باز صد سورت بد	زخم بر ناکه نه بر صالح زید
صالح از یکده که آرد با شکوه	صد چنان نایقه بر اید متر کوه
دل همی گوید حوش و هوش	قز نه در آید غیرت بود و با
غیر کش با همت صد علم نهان	ورنه سوزیدی بکیم صله
نخوت شاه کو فتن جایی بند	تا دل خود را ز بند کند
که کنم با رای هلمان مشورت	کوست پشت ملک و خط مقلد
مضططبی را رای آن صد توت	رای آن بر جمل را شد بولوب
عرق جنیت جانش خندید	کان ضحیتها به پیش کشید
جلین سوی جنین صدین برد	بر خیالش بند هار آورد

قصه آن که قطره او بر ناودان
بود و آمد تا از این عین علی که
جستند و جالبه از الموت
باز از این عین علی که

یک ز فامد به پیش مرتضی	گفتند بر ناودان طفل مرا
گوش میخوانم می آید بدست	وز هله ترسم که آفتد سوست
نیست عاقل تا که در نایا بدچوما	کش بگویم از خطر سوی من
هم اشارت را نمیداند بدست	وز بداند نشود این هم بدست

ما در این جگه هم جگر است
باز از این عین علی که
جنین بر بوق تند در زیر آینه
کافران هم جنین است از آینه
حاشا ان شاکر شایسته انرا

زود در زمان که میگذرد
تا همان ازین وقت که
کف طغیانی بر او دم ببارد
تا به بیند جنین خود از غلام
سوی ما بر آید زمین ناودان
باید هر دو جنین را هم جنین
جنین خود خوش بودید از غلام
سوی ما بر آید زمین ناودان
جنین بر جمل است از این روز

عقل آن آمد بسوی طفل
وار صید از ناودان سوست
زان بود جنینش سیرت
تا بجنیت هیز از ناودان
بس نشیند و چون خود را شکم
تا بجنینش و کز در شکم
زانکه جنیت عا جاب بدست
زانکه جنیت هر دو جاب بدست
جاد بش جنیت کرد انرا شکم
عینی از درین کرد هم جگر است
باز از این عین علی که
جنین بر بوق تند در زیر آینه
کافران هم جنین است از آینه
حاشا ان شاکر شایسته انرا

می شناسد هیز جگر را که
تا موی باقی منقز ز انخلاط
هر دو سستی بید هیز را
سستی آر که انرا از این
تاری از زنگه و و تار من
و عقا عقل در حشد
انیا چون جنین رو خند
سرمات را بنده کز نکل
باد جنین است و با او
که بود آهنگ هر دو و غلو
چون بیدی تو سیر کنی
در میان حوض با غری نهی
تا قیامت آن روز نماید
کردن شایسته روی همت

صد هزاران خوی بد آموزه	دیدهای عقل و دل برد و
مگر ز بخوشان بزشتی از خند	که بخواد همد علو را ملک آید
زان سکان آموزه خند و حسد	آن حسد که کرد ز انلیس زد
هر که را دید او کمال از حسد و راست	از حسد قولش آمد ز دعا
زانکه هر بد بخت بخون نخوه	می خواهد شمع کس آفر خند
هیز کل دست که ناتوم	از کمال دیگران نشتی بر غم
از دعا بخواد ذریع از حسد	ناخداست ارهاند از حسد
مر ترا مشغولی بخشد درون	که پیر داری زان سوی بران
جرعه می را خد از مندهد	که بدوست از دو عالم میرد
خاصیت نهاده در کف حشیش	کو زمانی میرهاند از خود پش
خوار از زدن با انسان	کرد و د عالم فکر را بر میکند
کرد مجنون از عشق پوستی	کو بشناسد عدو از دوستی
صد هزاران اینچنینی در آید	که برادر کات و بکار زود
هست تنهای شقاوت نفس را	که زین بیرون برد آن نفس را
هست میهای سعادت عقل را	که بیاید منزلی بر عقل را
خیمه کرد ان ز سر مشی حوش	بر کند زان سو بگیرد راه
هین بهر مستعد لاغ سوسو	هست عیبی سخت خورست
اینچنین با وجود زخمها	مستیش نبود ز کونه دهها
زانکه هر معشوق چون خیمت	ان کین در بود کصا چونند

لاجره از صد هزار نفر زین
کاز جنین در ز خند انرا
باز از این عین علی که
جنین بر بوق تند در زیر آینه
کافران هم جنین است از آینه
حاشا ان شاکر شایسته انرا

می یاد آن سخن سوی لا بود
ظرف خود را هم سوی لا برد
باز از این عین علی که
جنین بر بوق تند در زیر آینه
کافران هم جنین است از آینه
حاشا ان شاکر شایسته انرا

درد دران جان نمان برهانست
کفن بجفت در دران جانست
نغمه کوئی آن تقلیدی کرد
کشتی در خان بخوابم فرزند

چو آب سید از وضع عرفان
چو ز میز دانه نشانیان
چو ز قهر که امر نشیند و شتاب
چون ستون نالین آفرینی
چو ز رخ سندان که اندر مقام
مضطرب بر آفته ظاهر و سلم

بخش که در شیوه فیلسه و جبار که هر که میگوید
و عالم را فتنه میگوید

دردی بگو کیفیت رخاوست	فانیست از چرخ و حشر و آوار
فلسه کفایت چو ز انجمن است	خادق از چون داند غیبه
دشمن نیستی آن انقلاب	توجه میدانی خود را غلاب
کرمی که ندر چندان باشد	کی بداند آخرو بدوزمین
این تقلید آید بید نشیند	وز حقاقت اندر زنجیر
چپست برهان بر حدیثان	ورنه خامش کن فرور کوی
گفت دیده اندر ز بحث تمیق	بخش میکند ندر روزی و بوق
در جبال و در عمارت کاه و ستوه	کش هنگامه بر آن و کس کوه
پس بسوی جمع هنگامه شده	اطلاع از حال ایشان بستند
آن بگو میکند کرد از فانیست	فکافی از سار با نیست
و از کوه گفت این قدیم و بوق	نیست عشق را با با بی و نیست
گفت میگو کشته خلاق را	رو زو شب آرند و بر زانی

من همی بگویم بکن بر تو نشینم
کفتی که کویست از کفایت علی
در سر و پیدان از این چرخ لب
کفتی از ادب در زانم بخت نیست
بصورتی که سما فرمایست
من یقین دارم نشانی از خود
مویقین از ادب در انشود

درد زان بی نماند از بخت بدان
همچو حال بر عتق عاشقان
نیست پیدای کس کوی
حرکت ز روی و تو را فی و بی
آتش سخن بر رخ روان بود
بخش سخن بجای آن شیوه
گفت من اینها اندام بختی

کار بود در پیش عالم آری
گفت چون قلوبی تقدیم زنده
که تو قلبی من بگوام آر چند
مست آنش انجان انورین
کالدر آتش در وقت بدین توین
خاص و عام از جانان عالم
از کوه و کوه سنی اقیان روی

بخت نکر همه آمد کردن
غیر از ظاهری نماند بخت
فصل ندر شد که هر با ظاهر است
آن حکیمهای بجهان بخت
فایده هر ظاهر می خود باطل نیست
هنجی نفع آند در او اها کامت
از صفا و شکر نهاد آند زمان
از صفا و شکر نهاد آند زمان

آب آتش آمدی جبار این
باین قوه هر دو در آتش و ایم
بجهان کرد ندر در آتش شده
فلسه را ساخت خاک تر شده
آن خدا کو کین نزد مدعی
از مودت نشوین از اعلام را
که ز مودت سلسله نام از اعلام
صد هزاران روز جهان آند نور
چون کرو بشتند فال نام سما
فلسه کردم کاندک در زد در حق
بخت نکر همیشه زن رو
بکتمان در تنای منکران
مندی کو که اندر آنجا بخبری
روی در نیارود در از نامش
سکه شاهان همی کردند در
در رخ نغم و یار روی بهی
خود میکند این بجز جوارفت
زهره فی کس که نایب و فلان
بار غایت شوکه تا غایت شی

نقد و قلبی که با شدن نهان
بجمله جمله خیزانان شویم
هر دو خود را در تو آتش زدند
مستی را ساختان تر شده و
رست و سوزنده آند آتش از غی
کو روی آفرین روان خامرا
کش شفا صندره بودت و کج
برد زنده برده های منکران
در د و ام بجزات و در جوا
وز جد و شخیر به روزت و حق
بکیشان بر صد قان آنکار کو
کود زین ظالم که تا باشد نشا
ماد آرد روزگار منگری
ثاقیامت میدهد از خورشید
سکه اخذ بین تا مستقر
و انبار سکه نام منگری
صد هزاران و نام او آند لکن
یا بد زد یا فریاد در بیان
یار مغلوبان مشوین ای غی

همه فانی بکار در زین فقر
نی آید نفع تو فرقی نقر
بلکه بهر شمس نماند بهر فقر
که بفرجه وارفتند از انان
بخت نکر همه آمد کردن
غیر از ظاهری نماند بخت
فصل ندر شد که هر با ظاهر است
آن حکیمهای بجهان بخت
فایده هر ظاهر می خود باطل نیست
هنجی نفع آند در او اها کامت
از صفا و شکر نهاد آند زمان
از صفا و شکر نهاد آند زمان

تا بداند اهل عرفان
عمر که کس به هزار باصل
مز کبوتر بر چه باشد آن
می میرد آن کبوتر صلوات
ترک کرد کس می بیند آنکار
جمله پندارند که کس باقت
نی غلط کردند که بیکس باقت

بجو غلط ظاهر نشینند از بخت
می بینند از غما زین بخت
می غم آید از بخت آنکار
کوه شی هلاک از او
نسیب از بخت عالم آری
والا زین و با بخت از بخت
تا بداند اهل عرفان
عمر که کس به هزار باصل
مز کبوتر بر چه باشد آن
می میرد آن کبوتر صلوات
ترک کرد کس می بیند آنکار
جمله پندارند که کس باقت
نی غلط کردند که بیکس باقت

غایت

این زمان بین چشم خویش
بغده درده مال خواهد آمد
چون که مایل پیش و صید شیر و شتر
ببیند هر کس با آینه نظر
چون نظر کند در آینه
ماجرای او آراسته شود
بخت فلاک در زمین آید
در خلیفه کردن با ایام
چون نظر در آینه آید
آنچه خواهد بود تا غیب آید

دوستان ز فقه را از نقش آن بهر عین کون بی بر روی آب بهر عین کاسه فی نظر طهار بهر عین خط نه به خواندن وان ز به غایب دیگر بیت این خواهد بود بعد از نظر فایل هر لقب ز یاد کرد وان برای آن توان به فلان در چشم بودی در روز و نوبت که شدند ز یادهای بردمان نارسی تو بایه پایه تا سبام آن منی از بهر نشان و نشی عقل او بی سیر چون بت زین هست پای او بکل در ماند تو بس جنبانیش من مشو پای او کوید خصیذنا خلینا بر تو کل می به چون کور کام چون تو کل کرد ز اصحاب کور چون تو کل جز در تک برده	شادی بچکان و یاد دوست هیچ کون کو کند کون شتاب هیچ کاسه کو کند کاسه نظا هیچ خطاطی نوید خط من نقش ظاهر بهر نقش غایت تا سیوم چارود هم بر چشم بصحرای زهای شطرنج ای سیر این نهاد به نظر آید نه بصحنه در جهان آید نه اول از بهر در و باشد جهان و از دویم بهر سیم میدان تمام شوق آن خورده از بهر سینی کند پیش منی نه پند غیر این نکت ایچ خواند چه ناغوا گرم تر شمشیر سیر باد رو آن سرش کوید هم غنا ایضا چون نداند سیر می ز اند چون ما تو کل تا چه آید ز ببرد وان نظر های که از هر کس
---	---

چون نظر کند در آینه
ماجرای او آراسته شود
بخت فلاک در زمین آید
در خلیفه کردن با ایام
چون نظر در آینه آید
آنچه خواهد بود تا غیب آید

ببیند هر کس با آینه نظر
چون نظر کند در آینه
ماجرای او آراسته شود
بخت فلاک در زمین آید
در خلیفه کردن با ایام
چون نظر در آینه آید
آنچه خواهد بود تا غیب آید

غایت

هست از آن تعبیر
دز لغت وان آری فونان
هست از آن تعبیر
دز لغت وان آری فونان

هست از آن تعبیر
دز لغت وان آری فونان
هست از آن تعبیر
دز لغت وان آری فونان

وا هب همت خدا و دست و پا نیست تخصیص خدا کس را بکس لیک چون زنجیر دهد بد بخت یک جفتی را جو جوی زنجیر بد دلان از نیم جان در کار زار پر دلان ز جگر هم از نیم جان رستم از ترس و غم واپس بر چون جگر آمد بلا و نیم جان	هست شاهی ندارد هیچ سخن مانع طوع و مراد و اختیار او که زباند بگفان رخسار رخسار از بد یک حق و اولی عهد کرده اسباب هر نیت اختیار حمله کرده سوخته شمعها هم ز ترس آن بد دلانند خویش زان بدیده آید شجاع از دایا
--	--

و می کرد ز جگر تعبیر
خالی قلمت را در دست بنداریم

کفت مونی ز بوخند کخدا کفت چه خصصت بود ای و کفت چون طفلی بندش و لان خود نداند جز که او دتار مادرش کرسلی بروی ز بند از کسی زاری بخوید غیر او خاطر تو هم ز ماد ز خیر و شر غیر مزبشت چون سنگت کلوج بچیز کز آن تعبیر در چنین	کای کز بدک دوست نیدارم ترا موجبان نامن او فرود کرم وقد قهرش دستم در زوی هم از او محن و روم از اوست هم بنماد را بد و بروی شتاب اوست جمله شتر او و خیر او الغنا تشنه است جامهای د کو کصی و کجواند کرسنج دریلا از غیر تو لا نشعین
---	--

هست از آن تعبیر
دز لغت وان آری فونان
هست از آن تعبیر
دز لغت وان آری فونان

کفت مونی ز بوخند کخدا
کفت چه خصصت بود ای و
کفت چون طفلی بندش و لان
خود نداند جز که او دتار
مادرش کرسلی بروی ز بند
از کسی زاری بخوید غیر او
خاطر تو هم ز ماد ز خیر و شر
غیر مزبشت چون سنگت کلوج
بچیز کز آن تعبیر در چنین

در این زمان که در این عالم
صد هزاران چشم تو را می بیند
نور از این فصل و این فصل
در این زمان که در این عالم
صد هزاران چشم تو را می بیند
نور از این فصل و این فصل

من بخیر غنیمت را بدارد که در راه
ذو نعمت از نعمت بجز غنیمت
لا یجمع فی قلبه غنیمت
بجمع غنیمت غنیمت را بدارد
بمکذا از بد و نماند نفع و سود
بجمع غنیمت غنیمت را بدارد

عینش را باطن او را بدارد
که بسوی او بپهر خود سر
شاه بخشند فقط خان دیو
کار من تا از تو بخواه
کار شاه هفتاد و هفتاد
غفر آنست که کف تا هفتاد
تنگ آنست که کف تا هفتاد
تنگ آنست که کف تا هفتاد
تنگ آنست که کف تا هفتاد
تنگ آنست که کف تا هفتاد

لا به الله ارفع نتوانم شک
کز من و آسمان بر هم زدی
ور شدی حق بذن لابه که
بر تویی غنیمت ای کریم
این کردی تو که من کردم بین
تو درین مشغول منم عاسلی
ما میت از وصیت کشته
لا شدی پهلوی الاغانه کبیر
آنچه دادی تو ندادی شاه دما
و آن ندیم رسته از دهم و بالا
دوستی بفرید زان مخلوق
زین شفیع خیزت بیکار شد
کین چه محسوست یاری چون
واخویش اندم از کورد زدن
باژگونه رفت و بیزاری کف
بس ملامت کرد او را امضی
جان تو بخوید از دیدار خاص
که چنان کردی نیایشی ز منید
گفت به شاه منند است جان

زانکه لابه تو بقبیز لا به نیست
ز انقام این مرد بیرون نامی
او نهی از این زمان از بیع سر
لیک شرح عزتت ای ندیم
ایضا فک در صفات ما بین
زانکه محمول منم عاسلی
خوش را در موعج چون
ای عجب که هم اسیری امیر
اوست بس والله اعلم بالرشا
زین شفیع از رد و برگشتار و
روح ایط کرد تا نارد سلام
زین شفیع خلق دتر آسانه شد
از کسی جان او را و اخوید
خاک فعل باش یا یتدی شد
با چنین پر مهر کین داری کف
کین چنان چون میکنی یا ناضی
اندم از کردن زدن کرد خلا
خاصه نکی بود آن یار حمید
اوجرا آید شفیع اندر میدان

خود کف و انکه او حق بیز بود
فوق قهر و لطف کف و دین بود
زانسانمندی عبارتت جان
که بیانت و نهانت و نهان
زانکه از الفاظ و آتمای
از کلا به آد ماست بدید
علا الاله باس خیر و لا
لیکنی اندر از کل بر سر کلاه
چند نهاد از آن کل و در کلاه
کس آن شمای خلق و در کلاه
کونقار خوف دم در کلاه
باشود بر آید کل مشغول
که از غنیمت غنیمت را بدارد
زینم شد در لطف آتما

از چهرت زین موی
ملکات که در موی
ببین چهره که در موی
ببین چهره که در موی

بجمع غنیمت غنیمت را بدارد
بمکذا از بد و نماند نفع و سود
بجمع غنیمت غنیمت را بدارد
بجمع غنیمت غنیمت را بدارد

کز چه یک وجه منطوق کاشف
لذک از ده وجه بر ده میکند
گفتند که کبریا کیست که ای کاشف
خلیل علیه السلام گفت که انا لیک فتلا
من خلیل رفیق و او جبرئیل
او آذنت مؤمنان جبرئیل را
که مرادت هست تا یاری کنم
گفتند هم زین و از میان
بفرایند سات فرسل بر لبه
هر دل از سامع بدی و بیضا
کز چه او محو حقت بی سر
کرده او کرده شاهت لیک
آنچه غیر لطف باشد بر عوا
بزر او زنج می باید کشید
کین خوف واسطه ای بارغان
بش بلا و زنج بایست و وفوف
لیک بعضی زین صد اگر تر شد
همچو آب شیل آمد از بیلا
هر که با یازین ترا و مشغول
زانکه داند که چنان داشتن

من خواهم در بلا او مراد
کوبه بر سندان خلیل او را
وزند بکوزیم سبکباری کم
واسطه رحمت بود بعد الهیا
مؤمنان را که هست و اسط
خروج صورت بدی اندر جان
لیک کار من از آن زانک تر
بیت ضعیف بد تمایست
قهر شد بر ناز دنیا ز کلام
عامه را نافوق شوانتند
پیش و اصل خار باشد خار
نار هید از روح صافی کسوف
باز بعضی صاف و بر تر شد
سعد را است خون در شفا
جد ترا کار که افزون دید
هست بجز محشر و برداشتن

فاید خوا ز چه روغ و بیز
چونک باشد فایک از خود
بیز نقور اسمان خود
بیش حکم کار بود بیز
حکمی که نیست ز بیز
وز چنان حقیقت ز بیز
کس از نقش که بیا ز بیز
هر چه بدی در جهان از بیز
هست بجز محشر و برداشتن
ملکات که در موی
ببین چهره که در موی
ببین چهره که در موی

فوق العزیم باند برین
کله در باران کندم هم تیه
دانه لایق نیست در باران کاه
کشت از دانه اش در باران
که بدانی شوقی بر ما کس
کنت عظیم بودی در باران
کنت بی غم بودی در باران
در خط و قد و همایان
ز و همایان کجایان
از صدقه ها هفت در یکوبه
در یکوبه دست در یکوبه
واجب است از این سبب و بنا
همچنان کاهها از کده ها از کاه

نرم ماده نقش کردی بفرز کفت موی کای خداوند حسا کفت حق دانه که از بر شتر وزنه تادیع عتاب کردی نا از ان واقص کنی بر عسما قاصد اما بل شدی در کاشغ زانک نیم علم آمدن سوال هم سوال از علم خیر دهم جوا هم ضلال از علم خیر دهم هد ز آشنا می خیزد بر بعضی و لا مستفید کنی شد آن کلیم ماهر از وی بگویی ساریم سخن خرف و شان ختم هم میگرد پس بفرمود شرخ کدی و لیا ب موسیا سخن بکار اندر زمین چونکه موسی کشید شد کشتن داس بگرفت و مرا از می برد که چرا کشتی کنی و بزوری کفتی در بنان نیم و بر اوست	و آنکه ویران کنی از لچرا نقش کردی باز چون کردی خرا نیست از انکار و غفلت و بر باز جوئی حکمت و سیر بقا بچته کرد ای از ان هر خامرا بر عوام آنچه که توان از حق هر بر ای بر باشد از مجال همچنانکه خار و گل از خاک است همچنانکه تلخ و شیرین از دنیا وز عدای خوش بود مستم و نوی نا بچیمان از کدرین در علم ما بچشش آن فرجی بکار پیش فانکله فضل از عقد آمدند خون بپرسیدی یا بشو جوا نا تو هم بخود و ادھی اضافی خوشه اش را فرخ و نظام پس بد از غیب در گوشه کشید چون کالی ای از آن می بری کانه از ایجاد دانه هست
---	---

نرم ماده نقش کردی بفرز
کفت موی کای خداوند حسا
کفت حق دانه که از بر شتر
وزنه تادیع عتاب کردی
نا از ان واقص کنی بر عسما
قاصد اما بل شدی در کاشغ
زانک نیم علم آمدن سوال
هم سوال از علم خیر دهم جوا
هم ضلال از علم خیر دهم هد
ز آشنا می خیزد بر بعضی و لا
مستفید کنی شد آن کلیم
ماهر از وی بگویی ساریم سخن
خرف و شان ختم هم میگرد
پس بفرمود شرخ کدی و لیا ب
موسیا سخن بکار اندر زمین
چونکه موسی کشید شد کشتن
داس بگرفت و مرا از می برد
که چرا کشتی کنی و بزوری
کفتی در بنان نیم و بر اوست

بهر اظهارت از این سخن
تا نما کند کعب حکما نهان
کفت کن آن گفتی گفتی
خود بخود که مکار اظهار
نایب که دفع سخن تو
جود و مهربانی خیر
دو غنای روحی و مادی
بیشتر از روحی و مادی
دو غنای روحی و مادی
بیشتر از روحی و مادی

چونکه موسی کشید شد کشتن
داس بگرفت و مرا از می برد
که چرا کشتی کنی و بزوری
کفتی در بنان نیم و بر اوست
بهر اظهارت از این سخن
تا نما کند کعب حکما نهان
کفت کن آن گفتی گفتی
خود بخود که مکار اظهار
نایب که دفع سخن تو
جود و مهربانی خیر
دو غنای روحی و مادی
بیشتر از روحی و مادی
دو غنای روحی و مادی
بیشتر از روحی و مادی

هست باز بهای اش در علم
مخدری ز یاد های محنتم
گر بودی جنتی از یادها
شیرین در کف محبتی ز هوا
زان شناسی یاد را که از است
ماید بودت از زبان اش علم
از بدین ما نشان اش علم
فکر می جنبانند او تو بدید
فکر کان از مشرفان اش علم
وانکه از مغرب بود با و است
شرفی بر یاد فکرت دیگر
مغربان بر یاد فکرت زان است
نه جفاست و بود تفریق
خارج از جان بود شرف و یاد

تا و نسد سخن رسول بند نا بجسایند بهنجا رو بعین با کلام بدین کان جزو است ازین مؤمن و سخن را و اوحی است ایچنانکه گوش طغی کف تمام وز زبان شد طفل را گوش شد د ایما هرگز اصل کف بود د آن که گوش کرد و کف از آفتاب انکدری تعلیم بد ناطق است یا چو آدم کرده تا نقیض حکما ما میسوی تعلیم و دود از برای دفع قهمت در ولاد جبهتی بابت اندک اجتهاد دو غنای روحی باشد کاف انکه هشت من نماید هست دو غنای روحی و مادی هین بگردان نش بدایت زانکه این فانی دلیل با قیبت	دو غنای روحی و مادی تا بد از زمین که بهنجا در دود در گوش او کوشی ایچنان که گوش طغی کف تمام پر شود ناطق شود او در کلام کف تمام دانش شود کف کف نا طق انکدری شکل از ماد که بدید برای مروت تعلیم نیست که صفات و زطنها جدا نی چجابیاماد زود اید بجا در ولادت ناطق آمد در جود کو زادت از زینا و از فنا تا که دو غنای روحی و مادی دو غنای روحی بر آورد علم وانکه فانی من نماید اصل او فانی بگری بنده خورشید مکن تا نما دید آنچه نه از کرده است لا به مستان دلیل با قیبت
---	---

مشال دیگر در مری و معنی

مشال دیگر در مری و معنی
در کعبه و کعبه که اصل از زمین
مشو از اشیاء معانی و صفات
قی به بدین معانی و صفات
که بدیداری بنده بدین معانی
و در مری و کعبه که اصل از زمین
مشو از اشیاء معانی و صفات
قی به بدین معانی و صفات
که بدیداری بنده بدین معانی

نرم ماده نقش کردی بفرز
کفت موی کای خداوند حسا
کفت حق دانه که از بر شتر
وزنه تادیع عتاب کردی
نا از ان واقص کنی بر عسما
قاصد اما بل شدی در کاشغ
زانک نیم علم آمدن سوال
هم سوال از علم خیر دهم جوا
هم ضلال از علم خیر دهم هد
ز آشنا می خیزد بر بعضی و لا
مستفید کنی شد آن کلیم
ماهر از وی بگویی ساریم سخن
خرف و شان ختم هم میگرد
پس بفرمود شرخ کدی و لیا ب
موسیا سخن بکار اندر زمین
چونکه موسی کشید شد کشتن
داس بگرفت و مرا از می برد
که چرا کشتی کنی و بزوری
کفتی در بنان نیم و بر اوست

در پی تغییر آن تو عمرها که بکوابن خواب را تعبیر حدیث خواب عامه تسلیم و خود خواب باید تا خوشبختی او بشان خوردید هیچ هندستان بخواب خان همچو نیک باید نیک رفت ذکر هندستان کند بیل و طلب اگر کوه الله کاره و او با نیک رفت لینک آتش مشوهی نه باشد کیما سازان کرد و در اسبین نقش بندان در خوف ملک کر نه پیوستن خط سیر حجب را هر دم آسبست برادر اراک تو زیر بکل از هم آردید خواب لاجرم زنجیرها را بردید آن نشان دید هندستان بود می فشانند خاک بر قلبیها ترک کیزد ملک دنیا بسیر آنجان که گفت پیغامبر که بود	می وی سوی شهبان بارها فرع کفتر اینچنین سر یکیش باشد اصل اینها و اختصاص خوابی هند خط هندستان خوردندستان کردت اغتر تا بخوابند تو انده هندت پس صورت کرد از کوش از جوی بریای هر قلا شربت ودنه بلی در پی شیدل باش مشواز مینا کار از هر دم کار سازانند بهتر و اولت نیکو را شب کور از اسبیرا نکت نورسته نیز از خاک بسط هندستان در کرای حجاب ملک بر هم زد و شد تا بید که جسد خواب دیوانه شد بندداند حلقه و زنجیرها جملگی بر هم زدند و زدیر یکدانش آن بود اندر صد
--	--

دستان تو ای ارض
هزار خصلت بی نظیر
همه نایب آرد از دارالسرود
که همان آرد از دارالسرود
دست تو ای ارض
هزار خصلت بی نظیر
همه نایب آرد از دارالسرود
که همان آرد از دارالسرود
دستان تو ای ارض
هزار خصلت بی نظیر
همه نایب آرد از دارالسرود
که همان آرد از دارالسرود

از میان تو که باور
آنها که در کف تو
کند که در کف تو
قدرت تو که در کف تو
کند که در کف تو
قدرت تو که در کف تو
کند که در کف تو
قدرت تو که در کف تو

برای تو شکر
قند لعل تو
خاکهای تو
دو کوه تو
می گویند تو
رشته و آینه تو
ارشد تو
ایضا تو
کن سخن تو
بادش تو
ظاهر تو
صاف تو
شک تو
مغز تو

ماده شاه داشت یک بر نیاید
ظاهر و باطن من از من
خواهید آید او کلک سیر که بجد
صاف عالم آن شکست
شکست است تا با شکست
مغز نا آریقت آن شکست

اینچنان بر شد زود و درود خواست مردن فالش بکار شاد می آمد ز نیدارین پیش که شاد می خواست هم نایب از دهر غم می عمیرد این چراغ در میان از و مگر او زند آ شاه ما خورد کت شادیرا او عجب بچیز از نیک روی از بیک نیست به آن خالت هلا شادی تو سوی دنیا کمال خند را در خواب هم تعبیر دان کرید را در خواب شاد می شاه آمدی بدین غم خود کند وز زرد غاری چنان آندد چون فنا را شد سبب بر منقها صد ز بجه و در سوی مرگ ذیع ذیع تلخ آردهای مرگ از سوی تو در زها با نیک دور ای سپهر بخوان می فرستد	که نمی بایید در روی آه راه غمز مانند بود شه بیدار کوندید بود اندر غم خوش پس مطوق آمد این جان و بدن وز دهر شادی عمیرد این تلخ این مطوق و سنگ جای خند است آنچنان غم بود از تسبیب و آن نیک روی در کراخی و ک باز هم زان روی دیگر آمد سوی روز عاقبت نقص و زوال کرید کو بدم دروغ و اند ما هست در تعبیر این ضایع لیک جان از نفس این طرز بد کند وز زرد ککل ماد کاری ما بدیم پس کد امیر زاه و ایندیم ما میکنند آند که شاد ز ذیع نشود کوتر هر چه از حرص وز سوی خشمنا انجان با نیک دور نار علقها بس کل منقلب
---	---

هزار خصلت بی نظیر
تا شمار و یک بعدی نیجا
هر دو کا می بزرگ وقت
باد شکست و جوامع آید
تا بود که هر دو یک دلی
تا بود که هر دو یک دلی
تا بود که هر دو یک دلی
تا بود که هر دو یک دلی

تا بود که هر دو یک دلی
تا بود که هر دو یک دلی
تا بود که هر دو یک دلی
تا بود که هر دو یک دلی
تا بود که هر دو یک دلی
تا بود که هر دو یک دلی
تا بود که هر دو یک دلی
تا بود که هر دو یک دلی

تا بود که هر دو یک دلی
تا بود که هر دو یک دلی
تا بود که هر دو یک دلی
تا بود که هر دو یک دلی
تا بود که هر دو یک دلی
تا بود که هر دو یک دلی
تا بود که هر دو یک دلی
تا بود که هر دو یک دلی

معنی و در روی آه
هزار خصلت بی نظیر
تا شمار و یک بعدی نیجا
هر دو کا می بزرگ وقت
باد شکست و جوامع آید
تا بود که هر دو یک دلی
تا بود که هر دو یک دلی
تا بود که هر دو یک دلی
تا بود که هر دو یک دلی

چون بخت خورشید بارتش
من هم از بهر دوام نسل خویش
دختری خواهم ز نسل صالحی
شاه خود این صالحت آرد او
مرا سید شهوت و خور و املا
آل سیران اجل را عاهد داد
مرا سیرا و لقب کردند شاه
شاه فازه باد بلیخون خوار نام
صد خوانند سر که در صف
عالم آمدن ما در داد فرود
باقی تمام خدا از روی برید
گفت زده که گویم دین در کزید

بهر رشد هر صغیر مستعد
جفت خواهم یور خود را خور
فی ز نسل باد شاهی طاری
فرا سید خورشید و خورشید کلوت
بز نوشته میرا جند را جل
نام امیران اجل اندر ملاد
عکس چون کاغذ نام آرسا
نیگفت آن پیش را گویند نام
حان و کشتت یعنی جاه و مال

اعتراض امیران که بر این شاه حجت میوند با آن در پیش

شاه چون باز آمدت خویش کرد
مادر شده زاده گفتا بقص
تور بخ و نخل خواهی خورد ها
گفت صالح را کدا گفت خطا
در قناعت میگیرند از تقا
قلبی کان ز قناعت قناعتا
جبه که آن ساید سرفند
شاه که او از خور صفت هر خرا
گفت گوشه و قلاع او را همیز

چون بر آمدن کلاه انشاء
باز نداد صالحان در ریا
از رضا کبیر که جادو بود
عاشق شده زاده با حسن چون
جاووی کرد شوخ و کلاه
که بر دران شک بخور با بلی
شاه جعد شده عاشق کبیر
تا عروس و آن صروسی آن
یک سید دوی جو غوغوی
گفت بر نده زاده ما کد و وقت
در آن سید دوی غوغوی
گفتا انشاء زاده مدح و ستایش

چون بخت خورشید بارتش
من هم از بهر دوام نسل خویش
دختری خواهم ز نسل صالحی
شاه خود این صالحت آرد او
مرا سید شهوت و خور و املا
آل سیران اجل را عاهد داد
مرا سیرا و لقب کردند شاه
شاه فازه باد بلیخون خوار نام
صد خوانند سر که در صف

شاه چون باز آمدت خویش کرد
مادر شده زاده گفتا بقص
تور بخ و نخل خواهی خورد ها
گفت صالح را کدا گفت خطا
در قناعت میگیرند از تقا
قلبی کان ز قناعت قناعتا
جبه که آن ساید سرفند
شاه که او از خور صفت هر خرا
گفت گوشه و قلاع او را همیز

بیت همتا زال را زین نام
میزنند او همتا زین نام
چون گفت موی او بر کرد کار
تک برارم من بخور او دیار
که مرا ازین بخور آمدن آن طرف
فی ز نسل از روی و بخور مختلف
آمدن تا بر کفایم بخور او
تا نامند شاهزاده ز ندر و
سوی کورستان برود و بخور
بهاوی دیوار است سبکد
سوی قله باز کا و از جای را
تا به پای قدرت وضع
بدر از نسل سلطنت
رین را کورها کرد و نسل

آن بود ساله عجز کردن
نامه سالی بود که نژاد او
صحت کبیر او را می زد و د
دیگر از ضعف می یادرد
این جهان بر شاه چون نژاد
شاه بر بیان شد بر برد و
زانکه هر جان که میکرد از بد
پس بر کشتش که مطلق است
بجهد میکرد او که هم فرمان ترا
لیکاز مسکین می خورد بخور

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاصه عمر زنده و رسیدن

استادان صالح

ناز یار یار و با افغان شاه
کوشنید بود از دور آرخ
کان عجز بود اندر جادوی
دست بر بالای دستتای قبا
منتهای دستهادت خدا
هم از و کبیرند مایه آنرها
گفت شاهش کین آرد دست

ساحری استاد پیش آمد ز راه
کها سیر پیر ز کشت آن پیر
فی نظیر و امین از مشک و دوی
در فرود ز دور تا ذات خدا
بجویشک منتهای جو پیا
هم بدو باشد نهایت سیر را
گفت اینک آمدم در زمانت

آن زدهای که از او کفایت
چون غنچه بود شد از راه داد
آن پیر با خویله آمد شده دوان
سوی غنچه شاه با صد سخنان
بجهد کرد و پیر پیر ز دور
در جهان کرد و پیر پیر ز دور
شاه اینک آمدم در زمانت
و از تو موسی و اهل شهرت
عالم از سن کن گفت و با تو روز
او بجا آورد کرد شاه او را پیمان
که جلا بقتل بدیدت در مکان
جاده و کبیر از غصه بگرد
دو بخور ز نسل با مال پیر بود

دور می بوی سراب و می روی
عاشق آن نیست خود می نوی
می زند خواب بایا از لولا
که منم بنیاد دل و دیده شکا
تا روی آجا آن باشد سراب
هر قدم بر آب سوی سراب بفر
دو دو مان سوی سراب بفر
عین آن عزت مجایا بفر
که تو بویست است و آمد
بس که عزت مجایا بفر
از مقامی کان عرض تو بفر
دید و لا و خفته تو مال بفر
جز خالی نیست ست و تو بفر

شاه زاده در تعبیر میانه بود
تو عروسی دید همچو نماه حسن
کشته میوش و بر و اندر و نیا
سه بان روی او ز خود بیله
از کلابه از علاج آمد بخود
بعد سال شاه گفتش در سخن
باد آوزان جمع ویزان فرا
گفتش من زلفم دارا سرو
پس خان با شدی میوز و نیا

در بیان آنکه شاه زاده آن عجبی است
ادب صغیر طبعه عجبی است
از پیر بریندی عجبی است

ای براد که شاه زاده تو می
کابل جادوی دنیا است کو
چون در افکنده زین آلوده
نار هم بر جادوی زین قلون
زان بود نیا نه را سخا خواند
هیز ضامن کومه دار کنده پیر
در در روز سینه نقاشا اوست

دو جهان گه نه زاده از نوی
کرد مردنرا است بر رنگ و بو
دم بدم میخوان و دم قل اغو
استعانت خواه از رب الفلق
کو با فان مر تراد چه نشاند
کرده شاه از دم کر کش آید
عده های از آفات اوست

هیز طلب کن خورشید میانی
از دایان عقل الله میانی
همچو ماهی لبه انت و به
شاه زاده مانده سال و به
شاه سال از شاه و به
نی خوشی ز نظر تو بفر
فاستو بخت ز دنیا تو بفر
ز دهم از دوا و از دوا
نغم او از خنده را از دوا
پیر بکلیکن خفته حلا و ز دوا

تا نغمه خفته میوز و خفته
وارها نندیز و گوید ترا
جز بنیخ حق گوید ترا
نغمه خفته سینه آدم نغمه
رحمت و نیا اوست از قضا او
ساقی خواهی بوسا تو بفر
تاری ندر نفوس تو بفر
کاش میخورد نیا بفر
تا وجود زال ناید از خلال
و بختت از سراج آستان
از جهان و آنچه از اصرات
پس وصال زین فراق آرمه
صحت این تن سقام جان بود

دور می بوی سراب و می روی
عاشق آن نیست خود می نوی
می زند خواب بایا از لولا
که منم بنیاد دل و دیده شکا
تا روی آجا آن باشد سراب
هر قدم بر آب سوی سراب بفر
دو دو مان سوی سراب بفر
عین آن عزت مجایا بفر
که تو بویست است و آمد
بس که عزت مجایا بفر
از مقامی کان عرض تو بفر
دید و لا و خفته تو مال بفر
جز خالی نیست ست و تو بفر

سخت می آید فراق این مسر
چون فراق و نترسند آید ترا
ای که صبرت نیست دنیا می
چون که صبر نیست بر آن سیا
چونکه از این شرک آری نکون
کریدی بکینس حسن و دود
جیفه بعد از آن این شربدا
همیشه زاده روح و ریایش
محمد کن در سجودی خود را بیا
هیز نمانی خود شویا خویست
از حضور چشم باشد آن عشور
بوی پوا هم ز نویست کند
صورت پنهان و آن نور چین
نور آن رخسار بر هاند ز نار
چشم را این نور حالی بفر کن
صورتش نورست و در حیون
دم مایه در رو فنده جارود
دور بنید دور بنید هیز
خفته مایه بر کج خشت لب

پس فراق آن مقرد از سخت تر
ناچه سخت آید ز نقاشش خدا
چون صبرست از خدا از دوست
چون صورت آری از حتمه اله
چون از برای جدا و ز پیر
اندر آتش ایکنه جان و وجود
چون بیخیز و فر و قرب را
پس برون آری ز دنیا این خار
زود تر والله اعلم ما لصبوا
هر زمان چون خرد آری و کجا
کو ز بنید زین و مالار از دور
زانکه بویست چشم را روشن کند
کرده چشم انبیا را نور بین
هیز مشوقانغ بنور مستعار
چشم و عقل و روح را کوی کند
رضیا خواهم و دست و تو بفر
دید و خالی که خالی بفر بود
همچنانکه دور بنید خواب در
می وی سوی سراب آید طلب

دور می بوی سراب و می روی
عاشق آن نیست خود می نوی
می زند خواب بایا از لولا
که منم بنیاد دل و دیده شکا
تا روی آجا آن باشد سراب
هر قدم بر آب سوی سراب بفر
دو دو مان سوی سراب بفر
عین آن عزت مجایا بفر
که تو بویست است و آمد
بس که عزت مجایا بفر
از مقامی کان عرض تو بفر
دید و لا و خفته تو مال بفر
جز خالی نیست ست و تو بفر
خوابی از لیدیم بر آختر
الله برده الله خیر
تا بود که سالکی بر تو زند
از خیالات نیا بفر کند
نغمه را اگر فکر کردی میوز
او از آن وقت نیا بفر کند
نغمه خفته کرد و نیا بفر کند
هم خطا اندر خطا اندر خطا
چشم او از لیدیم بر آختر
مهما اندر خطا اندر خطا
نغمه بویان در بیا بفر کند
نغمه بویان در بیا بفر کند
نغمه بویان در بیا بفر کند
نغمه بویان در بیا بفر کند

باید بچون که در این عالم
 بود که از آن خودی بود
 کی چنان ز غمت نظر را نکند
 آن پدید رسد بخت تا بخت

حکایتی از راهی که در این عالم
 مفلسی بسایر علی و یحیی و عزت
 هتک و شادایت که هتک و صد
 تعزیت ندارد و اینر خط شما
 ساینه و عجز همه در این است

بمخازن کان نهانند باطل پس گفتند شرح ما و خدای رحمت از ما چشم خود برد تو کشته و باغ و در زیاده افتاده خلقی میریزد ز غم و غدا برسد آن بی آری تو چشم زنج بجز روی زین رخ همه گفت چشم غم خط است این من می بینم بهر دست و مکان خوشه در فوج از باد صبا ز آرمودن دست روی میزیم بار غم غم نشد ای قوم دل بار موسی خود کردید زود از پدید بر تو جانی میرود	بود او خندان و کویان جمله در قحط بیخ مومنان بر کده است ز آفتاب تیر صخره است در زمین تم بخت با لایق داده و صفت صفا و فوج مومنان هستند نیک و شرم کردیم صحت با خود ملحه است پیش چشم چون بهشت است این خوشها آینه رسید نامان هر یابان بزود ترا از ترها دست و چشم خویش را بچند زان غماید مرثیا و انیل خون نامانند خون و بند آب رود آن پدید بر چشم تو رسد
---	---

عقل کلست عین عالم
 در این عالم که در این عالم
 بر آن که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم

پیش تو چشم و در این عالم
 از آن که در این عالم
 از آن که در این عالم
 از آن که در این عالم
 از آن که در این عالم

از آن که در این عالم
 از آن که در این عالم
 از آن که در این عالم
 از آن که در این عالم
 از آن که در این عالم

قشربویسته بفرمان خویش
 تا بر آرد موسی از بند کرد
 این سخن با بان ندارد باز کرد
 در خود عقل عوام را کشف شد

شاخه ها رقصانند چو ما برق آینه است لامع از غم آذر از آن که گویم من پیش و هم از کفایت زده داد	بر که آفت زین مثال طربان که نماید آینه بین چون بود ز آنکه آگدن است هر کوش از کس عقل کوید بزرده چه نعت
---	--

قصه از آن که در این عالم
 بی آینه عین است این عالم
 خود بر زده پدید آید از این عالم
 بی آینه عین است این عالم

بهمو بود از عزت ز اندر کز کشته پیرایشان و با ایشان پس پیر رسیدند از وی کای که کسی مان گفت امروز است گفتاری بعد من خواهد رسید بانگ میزد کای بد شراد با این که چه جای بزرده استای خیر و هم از بزرده است پیش عقل بند کافر از زد و در مومنان بشیر زانکه غایتی در دم تقدست کفر و ایمان هر دو خود در آن کفر قشربخش و بر برافه	آمد برسان ز احوال پدید پس پدر رشان پیش آمد ناگهان از عزت بر ما بعبادت از خیر بعد بیداری بیرون می رسید آن یکی خوش شد چون بزرده شد و از در کوشش خود پشور او کانداز افنادیم در کان شکر زانکه چشم و هم شد بخیر یک تقدحان در چشم بصیر لاجرم از کفر و ایمان بزرست کوه عقرب و کفر و بزر و لاجرم باز ایمان قشربخش نایفته
--	---

این سخن با بان ندارد باز کرد
 در خود عقل عوام را کشف شد
 بر عقلان و نواستای می تمام
 بر قواضه مهربان که چون تمام
 عقل بود قمتش بر صد ایم
 بر هزاران آرزو و طم و زوم
 جمع باید کرد اغزار انبیا
 تا سوی خوش چون بر تو رفتی

چون بچون جمع کردی در این عالم
 پس تو از آن که در این عالم
 از آن که در این عالم
 از آن که در این عالم
 از آن که در این عالم

از آن که در این عالم
 از آن که در این عالم
 از آن که در این عالم
 از آن که در این عالم
 از آن که در این عالم

قشربویسته بفرمان خویش
 تا بر آرد موسی از بند کرد
 این سخن با بان ندارد باز کرد
 در خود عقل عوام را کشف شد

شاخه ها رقصانند چو ما برق آینه است لامع از غم آذر از آن که گویم من پیش و هم از کفایت زده داد	بر که آفت زین مثال طربان که نماید آینه بین چون بود ز آنکه آگدن است هر کوش از کس عقل کوید بزرده چه نعت
---	--

قصه از آن که در این عالم
 بی آینه عین است این عالم
 خود بر زده پدید آید از این عالم
 بی آینه عین است این عالم

بهمو بود از عزت ز اندر کز کشته پیرایشان و با ایشان پس پیر رسیدند از وی کای که کسی مان گفت امروز است گفتاری بعد من خواهد رسید بانگ میزد کای بد شراد با این که چه جای بزرده استای خیر و هم از بزرده است پیش عقل بند کافر از زد و در مومنان بشیر زانکه غایتی در دم تقدست کفر و ایمان هر دو خود در آن کفر قشربخش و بر برافه	آمد برسان ز احوال پدید پس پدر رشان پیش آمد ناگهان از عزت بر ما بعبادت از خیر بعد بیداری بیرون می رسید آن یکی خوش شد چون بزرده شد و از در کوشش خود پشور او کانداز افنادیم در کان شکر زانکه چشم و هم شد بخیر یک تقدحان در چشم بصیر لاجرم از کفر و ایمان بزرست کوه عقرب و کفر و بزر و لاجرم باز ایمان قشربخش نایفته
--	---

این سخن با بان ندارد باز کرد
 در خود عقل عوام را کشف شد
 بر عقلان و نواستای می تمام
 بر قواضه مهربان که چون تمام
 عقل بود قمتش بر صد ایم
 بر هزاران آرزو و طم و زوم
 جمع باید کرد اغزار انبیا
 تا سوی خوش چون بر تو رفتی

چون بچون جمع کردی در این عالم
 پس تو از آن که در این عالم
 از آن که در این عالم
 از آن که در این عالم
 از آن که در این عالم

از آن که در این عالم
 از آن که در این عالم
 از آن که در این عالم
 از آن که در این عالم
 از آن که در این عالم

این خورد از کوه و دریا و دریا
در نقد و در نقد و در نقد
بیم قینی خورد و در نقد و در نقد
همه موی و در نقد و در نقد
استاد و استاد و استاد
بیم نظر کمان و در نقد و در نقد
از سخن کوهی خورد از نقد
منظر را به رکن استماری
منصی تعلیم نوع شهودت
هر خیال شهودت در نقد
که بعضی کوهی خورد از نقد
کی کوشا و در نقد و در نقد

پس خموشی به دهاد و رثوت
این همی دانه و قستی تن
ایچنان کز عطسه و از خامیا
پس جوایر احمقان آمد سکوه
میکناید بی مراد مرد من
این دها کردی بناخواه تو یا

**در معنی از حدیث نبوی صلی الله علیه و آله که فرموده
این استغفر الله فی کل یوم سبعین مره**

پس جوایر احمقان آمد سکوه
توبه آرد روزی هفتاد بار
لیک آنستی شود توبه کن
مستی است اینستی تر جابکن
حکمت اظهار تا رخ دراز
مستی انداخت برد انای راز
راز پنهان با چرخ طبل علم
آر جو شان کشته از خطا لقم
رحمت بخند روانه هر زمان
خسته اندازد رک آن از بر ما
جامه خشنه خورد از جوی آب
خسته اند جوایر جویان سرا
میرود کجای بوی آرمست
زین تفکر راه را بر خویشیت
زانکه آنجا کفت از ایجاد ورد
برخیالی از حق میخور شد
دور دنیا سلب خسته رو
من بیدم تشنگی خواب آورد
خواب آرد تشنگی ای فی خورد

**در بیان آنکه عقل جزوی تا کوه پیش می بیند در باقی
مفید اندیاست و اولیا**

خود خورد آنست کواختر چرخ
پیش بینی از خود تا کوه بود
فی خورد کوه را عطار د آوردید
پیش بینی آن بغم صور بود

لیک تواند بخورد از سخن
عقل بخورد آردش سوی طیب
تک شیا طین سوی کوه و در نقد
کوش بر اسرار الایمیزد
فی خوردند آنکلی ناز از ما
تاسه بی را نیش از و راز

سایه طوبی و سخن و سخن
سینه در سایه و سخن و سخن
فلذات غصه سخن مصعبت
سعدان صفار مصعبت
کراز سایه روی مصعبت
زود طایعی کردی و در نقد
مسیرا ایها الذین امنوا
باید علی الله و رسوله
خاموش باشی و از حدیث نبوی
در باقی متن است
چونکه سلطان است در باقی
پس و خاموش باشی از نقد
زیر سایه امر شریک و استاد
در نقد که چه مستعد و قابل
منع کردی بوزلا و کامل
هم از استعداد و اما از اگر
سر کخی از استاد زاده با خبر
صبر کن در روزه دوری و
وز قوی شیا صبر کردی از روزه
کنند دور از کوه پیش می بیند
جهان را دور از کوه پیش می بیند

که روید اخبار سوز آمدت
کوهری جوید در بی بها
میزند از حلقه را کان تقنی
نیت حاجت پذیر راه دراز
پیش او ای کوه خازن نه اید
سینه رو بیا ندر خاکنا از لیل
سینه کردی تازه کردی دروی
سینه جان بخش کار از اسامی
جان کرف و بانک در زان سینه
کرامیز آشد سوی اهل راز
سر کلاه چشم بند کوشید
زان کله مر چشم باز از است
چون برید از حشر باشد کشت
رانده یوا از احرام و صاد
کرمی کم کن نه تو مستند
زور برد لر که تو جز ویدی
بندگی او به از سلطانیت
فوق بر و بر کزین توانی چنین
کها که هست خورد شیده او

هر چه میخواند از و اید بد
ادخلوا الابیات من اولیها
از سوی بام فلک تازان است
خاک مراد اده ایم اشرا و راز
نیشکر کردید از کوه پیش
نیت کم از ستم اش جبرئیل
کو تو خاک است جبرئیل شوی
کرد در کوه ساله تا شد کوهی
ایچنان با کوهی که شد فتنه عد
وار هید از سر کله مانند با
که از و بارنت سکین و زیند
که همه میلتش سوی جبرئیل
بر کشاید چشم او را باز دار
عقل جز و بر از استعداد
بلکه شا کرد دی و مستعد
هین که بند باید شاه غالی
که انا خیر دم شیطانیت
بندگی آدم را ز کبر بلنیت
حرف طوبی هر که ذلت غصه

در نقد که چه مستعد و قابل
منع کردی بوزلا و کامل
هم از استعداد و اما از اگر
سر کخی از استاد زاده با خبر
صبر کن در روزه دوری و
وز قوی شیا صبر کردی از روزه
کنند دور از کوه پیش می بیند
جهان را دور از کوه پیش می بیند
بندگی آدم را ز کبر بلنیت
حرف طوبی هر که ذلت غصه
کوه کا و رانندیم اسرار از آن
عقل او و ندیدیم به بار و راز
عقل او و ندیدیم به بار و راز
عقل او و ندیدیم به بار و راز
عقل او و ندیدیم به بار و راز

کلی خود را از هر چه که در چشم است از شرابان بود پس روز بار
تابه بخشی زانها تا از چشمم روزی شود زانها تا از چشمم روزی شود
چشمم روزی شود زانها تا از چشمم روزی شود زانها تا از چشمم روزی شود
همه که تو خاک هر کس بود را
سرمه کن تو خاک هر کس بود را

از غم روی مر کشیدم از با
اشنا هیجست لکن بجز روح
ایچنین فرمود آتشاه و سل
ما کسی کو در بصر تهای من
کشتی بچشمم درد دریا که تا
هیچکونمان سوی هر کوی مرو
می نمایند پشت این کشتی بید
بست منکرها ز هان این شمش
در بلند کوه فکر کنم نیکو
کو تو کفای نداری باورم
کوش کغان که پذیرد این کلام
کی که از موعظه بر محرق
لیک میگویم حدیث خوشتر نی
آخر این اقرا خواهی که همین
مستوفای دید آخر را منکن
هر که آخرین بود مستور و
که سخاوی هر دمی این خست و
کحل دیدن ساز خاک پاش را
که از زنا کردی این افتقار

چونکه ما اوج شعله کوی
گفت من بسیار می گفتم بوی
در کبر و راه و در بازار کوی
خاصه از ابای که تا زیر کوه
بر سر آن هر زمان از شگوه
بر می افش تو بر و بهر صحت
تا سحر و جان با یک دست
در سر هم مردم روز تو
بوز زانو از خطا بر تو
کز خود بلان تو چشم برسد
وز مکاری هر زمان از خج خور
چون عقل که از عقل شاه
تنگد و دید به چشم از شاه
مخزه المیس که در دگر
آز غیبه زای تو بر کن

از غم روی مر کشیدم از با
اشنا کردیم در بجز خیال
نیت ایجا جاد بجز کشته بچ
که منم کشتی درین زبانی کل
شد خلیفه راستی بر جای من
رو نکرد از کشتی ای فنا
از بی لا عاصم آیوم شنو
می نماید کوه فکر کنم نیکو
در نکر آن فصل حق پیوست
که یکی موی خوش کند ز روز بر
کرد و صد چندین بخت پر تو
کوب و موه خدایت و خنجام
کی کرد اند حدیث حکم سبق
بر امید آنکه تو کغان سه
هم را اول روز آخر را بسین
چشم آخرینت را کور و کهن
نمودش هر دم بزه و فقر غبار
کن ز خاک پای مردی چشم تیز
نابینداری سرا و باش را
سوزنی باشی شوی بود و اتفاقا

ز آنکه هستم من ز او احولا
فزا اولاد زنا و اهل ضلال
توز اولاد زنا و اهل ضلال
بیر کز برود چو بند باشد کان
صدیق در دست خوی با غیبه
را و از کز کز کز فضل او
را و از کز کز کز فضل او
را و از کز کز کز فضل او

میخورد از غیبه مردم رخ او
باز توبه میکند بارای است
ضعف اندر ضعف کز کز کز
ای شتر که تو مثل او می
توجه داری که چنین بی
گفتن که چه که سعاده از خدا
سر بلندم نزد و چشم من
از سر که می به بدیم پای کوه
همان که دید آن صد اصل
لججه خواهد بود بقدر نیت
خال خود تنها ننید آن
نورد ز چشم و دلش از دکن
چچو يوسف کو بدید اول بجا
از پسته سال بلکه بیشتر
نیت از نظر بنور الله کراف
نیت آنده چشم توان نور رو
توز ضعف چشم بینی بیشتر یا
پیشوا چشمه است و با پای
اول آنکه چشم من روشن است

از شکست توبه آن از با جوی
دو بیک تف کرد و توبه من
که بخواری بگری جز و اصلا
که فقی بر دو و کم بدی زنی
بی عشاری که اندر رو فنی
در میان ما و توبس فرمها
بیشتر عالی امانت از کز بند
هر کوه و همنوار را بهر کوه
پیش کار خویش را روز اجل
دانند آنکه کار آن یکو خضا
بلکه حال مغرب و شرفی
بهر چه سازد بجز اهل
که سجودش کرد ماه و آفتاب
آنچه يوسف دید بدتر کرد
نور ربانی بود کرد و شکر
هستی اندر حس جوانی بود
توضیف هم ضعف پیشوا
کوبه بند پای را بجای را
دیگر آنکه خلقت من اطهر است

چه زیاده دارد در کار تو خدا
در بندگی هر مردار بندگی
فضل او بر من نور است از شما
هر نفس خود مرا مقدر دار
گفت چون اقرا کردی پیش من
ز او که رستی تو از اوقات زمین
دادی انصاف ز غیبه از با
تو غله بودی شوی را اهل
خوی بد در دان تو با سجود
کوبی اضل بودی با اهل
آن بد عاری تو با اهل
آرد اقرا ز شود او توبه جو
همو آدم را ز غیبه عاری بود
لججم الله زمان توبه نمود

از غم روی مر کشیدم از با
اشنا کردیم در بجز خیال
نیت ایجا جاد بجز کشته بچ
که منم کشتی درین زبانی کل
شد خلیفه راستی بر جای من
رو نکرد از کشتی ای فنا
از بی لا عاصم آیوم شنو
می نماید کوه فکر کنم نیکو
در نکر آن فصل حق پیوست
که یکی موی خوش کند ز روز بر
کرد و صد چندین بخت پر تو
کوب و موه خدایت و خنجام
کی کرد اند حدیث حکم سبق
بر امید آنکه تو کغان سه
هم را اول روز آخر را بسین
چشم آخرینت را کور و کهن
نمودش هر دم بزه و فقر غبار
کن ز خاک پای مردی چشم تیز
نابینداری سرا و باش را
سوزنی باشی شوی بود و اتفاقا

من شنیده اند و تا بسطی
از عطش اندوزانند و تو
کف هم بار و خورشید تو
کشیدم از خود حاجت تو
تا که اینها را کشت خون
سپیدان زان از عصاره خون
پیش قطعی خونش از عصاره
قطبان تک می فرزند از شکر
آزیدان بار خود یا بد زدن
بهر خود اینها را بر زدن
تا خورد از آب زدن

چون که اضلع بود آن جزوه
رؤ که رستی از خود و از خودی
رؤ که اکنون رست زدی که
اضلع تو و عبادی طاعتی
در عبادت ره کردی بخویش را
اهدان کف صراط المستقیم
نار بیدی نور کشتی از عجز
انگیزی بودی خدای تو آفتاب
ای ضیاء استحکام الدین
نار هدا نشیر از تغیر طعم
متصل کرد در آن بحر است
منقذی یابد در آن بحر عسل
غره کن شیر و ارای شیر جن
چه خبر جان ملوک سیر را
بر توین احوال خود بر آب زر
آبیکت از حدیث جانفزا

لا بکره قطی سطره را که یکسوی نیست خویش را بیتی که
بر لب زین با بحر فرمودی سق و در لاری که سق که سق که سق
بر سقید از سقید صفاست و سق که سق که سق که سق

طاس از زینل او بر آب کنگر
برده از زینل او بر آب کنگر
طاس از زینل او بر آب کنگر
که بخورد تو هم شد آن خوش
باز ازین سق که آن خوش
قطی اندر چشم و اند تا بشد

شاه نامه با کلبه پیش تو
هیچ از ایند که و زان از غنی
فوق آنکه باشد از حق و جان
که کند کمال هدایت چشم باز
وز درینک و نیک و نیک
هر دو یکا است چون روی
خوشتر شغول کردن زینل
باشد بر قصد کلام دلخوا
کالتی و سواس و غصه
زان سخن بنشاند و سواد
بهر ایضا را از شکر شاند
آب باک و بول یکا است
آتش و سواس از این غدا
هر دو بنشاند همچو زینل

ساعتی بدشت تا خوش رفت
ای برادر برین رحمانیت
متقی آنت کویدار شد
قوم موسی شو بخور از آب را
صد هزار ظلمت آن ختم تو
عتم بنشان چشم بکشا شد
کی طفیل من شوی بی اغتراف
کوه در سوراخ سوزن که
کوه را که کرباست غفار خوش
تو بدین تر ویر چون و شوا
خالق تر ویر تر ویر مشرا
ال موسی شو که جیک شوند
زهره دارد آب کز آنر محمد
ما تو پنداری که توان بخورد
نان کجا اصلاح آن جانی کند
ما تو پنداری که حرف شوی
ما کلام حکمت و ستر نهان
اندر آید لیک چون آنها
در سر و رود در کشتیه چادری

بعد از آن گفت که ای ضعیف
کف ازین را و خورد کوشقت
از ره فوعون و موسی و اشید
صلح کن با همه سیز مهتار را
بر عباد الله اندر ختم تو
عبرت از باران بگیر است
چون ترا کفریت همچو کوه قاف
جز مگر آن کوه بر که شود
جام مغفوران بگیر و خوش
بجز حرامش که حق بکاف
کی خرد ای مضتری مضترا
حیله ات باد تھی بمودت
کردد او با کافوان بو کند
زهر مار و کندن جان بخورد
کود لاز فومان جانان بر کند
چون بخوانی در یکا نشستی
اندر آید زود در گوش و دها
بوست بماید نه مغر د آنها
رؤ نهان کرده در چشم لری

در حق بنشاند و زینل
سوزنی بنشاند و زینل
سوزنی بنشاند و زینل
که سق بودت از خوردن
وز درینک و نیک و نیک
تا که و سق که آن دود
سوزنی بنشاند و زینل
سوزنی بنشاند و زینل
که سق بودت از خوردن
وز درینک و نیک و نیک
تا که و سق که آن دود

باید و زنی و میوه من است
هم ز اول تو در میوه من است
تو در میوه من است
سبطی آدم در وجود اقا بود
کاغذی عالم از سطر و خط
سبطی و خطی همه در نه تو
عاجز از تو بود و مستعد

سوی تو ماهت سوی خطی سوی تو دانه ش سوی خطی گفت بزبان که ترا هم نظر می نماید آیه ای صورت پرست پیش نقش چشم می آید از چه بر بی باسخ است این نقش می جنبانند سر و سینه بخود حق اگر سری بخندند برین که دو صد جنبانند برین نقل را خدمت کنی در این جهان حق بخنداند نظار سر شرا مر ترا چیزی در هد بزبان انجانکه داد سگی را گند قطره آبی باید لطف حق چشم خاکست چو خون نابینان هیز طنت است از نفس مرده می نماید او که چشمی می زند	نانه بینه را یکبار روی تو کبوتر نانه تو شکد زین شتر خاص عام نقش حمام اندم لایحه برین کاند و چشم مرده او ناظر است کو چرا ما چشم نمی دارد عجب که نمی گوید سلام را علیک ما بر آن که کرد مشرک صانع ما بر آن دو قی دهنده را اندر سر چنین خندان آخر عقل و جان ما بر عقل آنت کا فزاید شایسته لیک سازد بر سران سرفراز که بخود تو کند اهل جهان نا عزیز خلق شد ای حق که زرد کوهری کردد بر ز از زربق در جهان کبری چو مده شد اوستا آحقما ز چشم از زده برده است الجهان ساز بیک انداز آسند
---	--

در خواست قبطی عاری خیر مبدای سبطی بخیر
و سنجار شد دل زین عالم خجسته

ما ز آمد او بهوش اندو ما
لشیر الاذیان الا ساعه
از دل قبطی بخت و غده
تا بیزم زود زار کن
مربیندی را جان بخواهند

باید چون تبدیل ایمان برین
باز از زبون بیزاری کف
موسی دست بدین آسند
بیل خود بپنجا از او آسند
چون سر رشته نکند از زنی
نیل و قوا تو نکرد هیچ
من کمان بودم که ایمان آوردم
تا از زنی جان خون آید
من چه دانستم که زنی بود
در نهاد من مرا نیل کند
سوی چشم خود یکی نیل بود
بر قرارم پیش چشم دیگران
همچنانکه این جهان پیش چشم
عزق تبیخت و زنی را این

دوستی تو ز جنت ناشکنت کیمیا می بود صفت های تو تو یکی شایخی بدی از غلظت سیل بود آنکه تنم راد بر بود من بوی آسید فتم سوی سیل طاس آورد شرکه اکنون از کبر شرعی خوردم ز الله اشتری آنکس جوی چشمه را آید این چکر که بود کرم و آب خوار کافی کافی آمد او بهر عباد کافیم بدیم ترا من جمله خیر کافیم بی نان ترا سری دم بی مهارت ترک و نشتر زدم کافیم بی دار و دست و زمان کم موسی را دل هم باید عصا دست موسی را دم بیک نور چوب را ماری کم تر هفت سر خون بیامیزم در آب نیل من شادیت را غم کنم جور آید نیل	حمد لله عاقبت دستم گرفت که مباد از خانه دل پای تو چون کوفتم آن مرا ناخلد بود برد سیل تالیب ز پای خود بخرد دیدم بر کوفتم کیل کبیل گفت رو شد آنها چشم خیر نا عجز تشنگی ناید ترا چشمه در اندرون من کشاد گشت پیش هم قش از آب خوار صدق و عدل که عیص بی سبب واسطه و بار خیر بی سپاه و لشکر شیری دم بی کتاب و اوستا لفقیر دم کو در راه و جاه را میدان کم نازند بر عالمی شمشیرها که طپا آنچه میزند بر آفتاب که نوازند ماده مار آواز تو خود کم خون غیر آسند که نیام سوی شاد بهاسیل
---	---

از چه گشت دستت از دست
عاصم کف روی که پیش چشم بان
می نماید او ترش را اول نشان
بگو مانده چشم با آید تا
خند های بید در هل آید

ببین چشم از جهان دور
ببین چشم دیکوان برده جهاد
از کل و خوستن او نگه نشو
لا عوام این جمله است
زین سخن تو من ندیده بوده
کور ها ای کسان به پیش چشم
د و ضلع و حوض به پیش چشم

کفت زین ایست از انچه از انچه
کفت زین ایست از انچه از انچه
کفت زین ایست از انچه از انچه
کفت زین ایست از انچه از انچه

از سر آمدن تو با علقان
از سر آمدن تو با علقان
از سر آمدن تو با علقان
از سر آمدن تو با علقان

از سر آمدن تو با علقان
از سر آمدن تو با علقان
از سر آمدن تو با علقان
از سر آمدن تو با علقان

حکایتی از زینب که
امیرالمؤمنین را میگوید
که یکدیگر را میبیند
مثنوی در بیان این

آن روزی که خواست با من
پیش شوهر زحمت کشی
چون بر آمد در خانه
گفت شوهر که ای ما بوزر
تو بزیر او چو زن بگنوده
گفت شوهری بر تو گوی که گشت
زن که کرد کار بی حوصله
گفتی ز من فرود آرد
چون فرود آمد بر آمد شوهر
گفت شوهر که ای زوی

نقل کن ز امر و عین
کشته تو خیره چشم
از منی و هستی اول بود
که برود یک ترو تو
چون فرود ای ازین امر
تو نمایی تکره چشم
بگذر ز خجسته بقیه

راست یعنی خجسته
مضطرب یعنی خجسته
مضطرب یعنی خجسته
مضطرب یعنی خجسته

بگذر ز خجسته
بگذر ز خجسته
بگذر ز خجسته
بگذر ز خجسته

کفرت بر حکمت کزین الحاح
کفرت بر حکمت کزین الحاح
کفرت بر حکمت کزین الحاح
کفرت بر حکمت کزین الحاح

کفت بنما جزو جزو از فوق
بصدا زان بر رو بر لاله
چون ز رخت و موسی شاکر
آتش او بر سبزه خرم
ز بر طیش جمله خالک
آن من هستی باشد حلال
شدد رخت کز مقوم
کامدش بپام از ان و حی

رجوع بقصه عصای موسی علیه السلام

ایزد رخت کز عصای موسی
نامه پهن خیر او و شر او
پیش از افکند بود او
اول او بد برک افشان بود
گفت حاکم بر سر فرعونیان
از من از عشان بر آمد خط
تا بر آمد پیچود از من
گیر همه اعجاز و کوشید
امر آمد کاتباع فوج کن
منکر آخر که تود اعی رهن

کافل هر خنده از انچه
کافل هر خنده از انچه
کافل هر خنده از انچه
کافل هر خنده از انچه

دیو الحاح حدایت میکند
شیخ الحاح حدایت میکند
چون پای کشت آن
نیل میکرد در سراسر
تا نفس خویش فرغ
لا بد میکرد و دو
کافل هر خنده از انچه
کافل هر خنده از انچه

بازه باره زردت
من بجز خنجر و خنجر
تا بینه از دهان
کفرت بر حکمت کزین
بسیار بودی فریب
تسبیح با او فریب
تا بداند اصل را
کافل هر خنده از انچه
کافل هر خنده از انچه

و ان فرودت بر زمین بر
گوزن از او داد و در چار
حدود ز میسر خوردند از خطا
نفس و غیبت همین بر زمین
تا نیارد یاد زان کفر کفر
تا نشانی نکرده در نفس بود
نی بجای حق خویش بر زمین بود
آن سر دینت میگوید بیان
که بگوید درینا لذت زار دار
او خوا هشتاد سال از هون
بود و غیبتت در خطا ایستاد
پس موی بر نهاد افعال آن

وان ملح هاد زمان کرد دنیا	تا بید خلویت تبدیل اله
که سبب هایت جلیت مریا	آن سبب بهر حجابت و غطا
تا طبیع خویش برداروند	تا منجم رو با ستاره کند
تا منافق از حرص و با میلاد	سوی یازار آید از نیم کساد
نیدی ناکرد و ناشسته و	لقمه دوزخ ز غفلت لقمه
آکل و ماکول آمد جان تمام	همچو آن بر چرخ از خطا
می چرد آن بر وقت صابا	کو برای ما چو در بزرگ مراد
کار دوزخ میکنی ز خوردن	بهر او خود را تو فریه میکنی
کار خود کن دوزخ میکنی	تا شود فریه برای کز و فر
خوردن بر مانع از خوردن	جان چو بازگان توین چو خنده
شمع تا چرا نکهت افروخته	که بود ره زند چو همین سوخته
که توان هوشی باقی هوش بود	خویشتر بر که مکن یاوه مگو
دانکه هر شهوت چو جز است	برده هوش غافل از وقت
خمر نهانیت سرست هوش	هر چه شهواتت بنده چشم بود
آن بلبل از خمر خورد و دور بود	مت بود او از تکبر و زحمود
مت نایستد که آن بیدند که	زر نماید آنچه مشق آهیت
از سخن با یا ز ندارد موسیا	لب نجبان تا برود و یکیا
بهمان کرد و هم اندر دم	سزکت از سبیل و حیتین
اندرا فنادند در کوه کفر	خط دیده مرده از جوخ انبیر

چون بدستش مگر و میلاد پیش
می زود بود چو آخر را سخا
کرد هار از دل او نار و فنه
دل شود صافی بر بکند ما
اول و آخر و بیدند چشم باز

چون که در سینه غش و او کاشی
خمر چو باراندا اشک ز یاد
پس فراموش شود چو خورشید
کار و زمان و زار بهای خود
سالها مردی که در شهوت بود
بکرمش آتش چشم در خواب بود
شهر دگر بنیاد و برین بود

همچو با بدش با بدی خنجر
که من آنجا بوده ام این شهوتی
بلی جان دانند که خود بگویند
هم درین شهر بدست اندام خود
چه عجب کرد روح مویهای حق
که بدستش سکن و میلاد خود

در صفت کت و شد انجمن
کن گذارندش در آن نیاید
باز ازین خوابت به بیدار شدن
که کند بر زمین عالم را نیند
که چه عمر بود آنکه میخورد
چون فراموشم شد احوال صلا
چون ندانستم که آن عمر و اعتدال
چون خوابت و غیبتت و خیال

چه عجب کرد روح مویهای حق	که بدستش مگر و میلاد پیش
می نیارد یاد که در خواب بود	می زود بود چو آخر را سخا
خاصه چندی شهر هار او فنه	کرد هار از دل او نار و فنه
اجتهاد کرم ناکرده که تا	دل شود صافی بر بکند ما
سر و سون آرد درش از کفر	اول و آخر و بیدند چشم باز

الطواره منازل خلق ان فی ارباب تاء فطرت

امد اول تا ما قلم جهاد	وز جادوی ربنا و افناد
سأ لها اندر ربانی عمر کرد	وز جمدای یای ناورد از نبرد
و ذنبا تو چون حیوان از افنا	نامدش حال بنای هیچ مابد
جز همین سبلی که دارد سوی آن	خاصه در وقت بهار و بهار
بهمو میل کودکان با مادران	سرمیل خود ندارد در لبان
بهمو میل مغرط هر نو مرید	سوی آن باز جوانیست محمد
جز و عقل این از آن عمل کت	جنبش از سایه زان شاخ کت
سایه اش فانی شود اگر درو	پس بداند سرمیل و جت جو
سایه شاخ دگر ای سبکت	که کجاست چون سبکت آن درخت
باز از حیوان سوی انبیا نیش	میکند آن خالعی که دانیش
همینز قلم تا اقلیم رفت	ناشد اکنون عالم و دانا و د
عقلهای او لیش را بخت نیست	هم ازین عقلش تحول کرد نیست
نار هدین عقل بر خوص و طلب	صد هزار از عقل بنید و بعب

چون ندانستم که آن عمر و اعتدال
چون خوابت و غیبتت و خیال
چون بدستش مگر و میلاد پیش
می زود بود چو آخر را سخا
کرد هار از دل او نار و فنه
دل شود صافی بر بکند ما
اول و آخر و بیدند چشم باز

تا نه بداری که این بدارد
آلین خواب ترا بیدار نیست
هر چه بود در خواب بختی بود
روز و شب برین بیک بیدار بود
ایچه کردی آلین خواب بجا
کردت خنک آلین خواب بجا
بلکه ازین بیدار بودی و بجا
روز تغییر ای بودی و بجا

شاد مازده ان به بیداری خود
او درین بوستان و بوستان
کوی بر خیزی ازین خواب کوان
کشته کرکان بیدار بخواه ای
و در ابتدا از غضب قضای تو

از خوردن غایب بود بر بدت
تعلل از غایب غافل قلمت
و تعلق غایب غافل قلمت
کوه خورده غافل غایب

درد ملامت کن ترا سبب زدی
که بودی خافد و غافل زدی
و از آن غافل بودی غافل
کن نشان کردی چون غافل
پس ترا غافل جو غافل
زان بدی غافل جو غافل
تو بی غافل غافل غافل
نیست غافل غافل غافل
تو بی غافل غافل غافل
که تا بدی غافل غافل غافل

چون غیب بعد مرگند رقصا	تو مکه که مردم و یا هم خلاصا
این قصاصت جلت سار	پس ز غم از قصاصت زولایت
زان لغب خواندست مینار اخلا	کین جز العبت پیش آن جزا
این جزا کین جنگ وقت آ	آن جزا خصا است از جوت است
این سخن با یان ندارد موسیا	هین دها کن آن جزا زار دیکا

**بنا بر آنکه خلق در غیبت گریه کنند و آنرا ندانند چو که در غیبت
ما را فریب کن و زود ما را رسان**

نا همه فغان غم غم غم غم غم غم	هیر که گریه کنند ما را نشنیدند
نال که گریه خود را موقیم	این جزا ترا طعمه ایشان کنیم
این جزا ترا کیمیا خوشی می	از لب تو خواست کردن آدمی
تو لبی کردی بدی غم غم غم غم	آن جزا ترا طالع و روزی بودی
پس فرو پوشان لباس غمیتی	تا بردشان بود خواب غمیتی
تا جو غم غم از چند خوابان بودی	شمع مرده باشد و ساقی شسته
داشت طعنان شان برادر خیرتی	پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهاد	در جزا هر زشت را در خوردند
کان شه که می ندیدند پیش ما	بود با ایشان نه از آنه رعنا
چون خورد با است شیرین است	کوچه زوق قاض بود از بدت
نیست قاض بود بدی او ای فلان	آن کور و جوشش را انجان
چند عجب که خالق آن عقل بنیز	با تو باشد چون بد تو مستحیر

نیست آن جنب که در آضم
پس آضم با پیش با جنب
وقت خواب و مرگ از وی بود
وقت بیداری قرینش می شود
از چه می آید آنکه آضعت
کآضعت آنکه آضعت
بوزخیم و مرد مکر در دنیا
از چه راه آید برونش
عالم خلقت با بسوی و جهات
و جهت آن عالم آوصفات
و جهت آن عالم آوصفات
عقل ترا عقل عالم آوصفات

که از غایب غافل غافل
تعلل از غایب غافل غافل
و تعلق غایب غافل غافل
کوه خورده غافل غافل

درد ملامت کن ترا سبب زدی
که بودی خافد و غافل زدی
و از آن غافل بودی غافل
کن نشان کردی چون غافل
پس ترا غافل جو غافل
زان بدی غافل جو غافل
تو بی غافل غافل غافل
نیست غافل غافل غافل
تو بی غافل غافل غافل
که تا بدی غافل غافل غافل

تو مکه که مردم و یا هم خلاصا	پس ز غم از قصاصت زولایت
کین جزا العبت پیش آن جزا	آن جزا خصا است از جوت است
هین دها کن آن جزا زار دیکا	
تا که عدل ما قدم بیرون نهاد	در جزا هر زشت را در خوردند
بود با ایشان نه از آنه رعنا	کوچه زوق قاض بود از بدت
آن کور و جوشش را انجان	با تو باشد چون بد تو مستحیر

**بنا بر آنکه خلق در غیبت گریه کنند و آنرا ندانند چو که در غیبت
ما را فریب کن و زود ما را رسان**

نا همه فغان غم غم غم غم غم غم	هیر که گریه کنند ما را نشنیدند
نال که گریه خود را موقیم	این جزا ترا طعمه ایشان کنیم
این جزا ترا کیمیا خوشی می	از لب تو خواست کردن آدمی
تو لبی کردی بدی غم غم غم غم	آن جزا ترا طالع و روزی بودی
پس فرو پوشان لباس غمیتی	تا بردشان بود خواب غمیتی
تا جو غم غم از چند خوابان بودی	شمع مرده باشد و ساقی شسته
داشت طعنان شان برادر خیرتی	پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهاد	در جزا هر زشت را در خوردند
کان شه که می ندیدند پیش ما	بود با ایشان نه از آنه رعنا
چون خورد با است شیرین است	کوچه زوق قاض بود از بدت
نیست قاض بود بدی او ای فلان	آن کور و جوشش را انجان
چند عجب که خالق آن عقل بنیز	با تو باشد چون بد تو مستحیر

نیست آن جنب که در آضم
پس آضم با پیش با جنب
وقت خواب و مرگ از وی بود
وقت بیداری قرینش می شود
از چه می آید آنکه آضعت
کآضعت آنکه آضعت
بوزخیم و مرد مکر در دنیا
از چه راه آید برونش
عالم خلقت با بسوی و جهات
و جهت آن عالم آوصفات
و جهت آن عالم آوصفات
عقل ترا عقل عالم آوصفات

تازه ای که بر قشور و قشرها
از مهابت کشته میباشند
خوبی ز بیم و ترس میباشند
خوبی ز بیم و ترس میباشند
آن مهابت کشته میباشند
زین جسم دوستان از آن است
متناها از آن است
هول سرنگان و صرار مهابت
دور با ترس و ترس و ترسها
که بلوزند از مهابت ترسها
بانگ جاوشان و آن جاها
که شودست از ترسها
ای برای خلوص و عامر هلاک
یکدگشان از ترسها

مورکی بر کاغذ بنید و قلم که بجای نوشتن آن کلمه کرد کف نمود از آن صفت آن پسته کفشان نمود که کوز با زوت بجین برت بالا نایکی کف کز صورت سببیدار صورت آمد چون لباس بجین بود اوله از عقل و نواد یکمان کز وی عیانت بر کند چونکه که کویا نافت و الفی کای سخن کوی خیمه از زبان کف سوکان و صفای از هایل ما قلم را زهره باشد که بر سر کف کف استانی باز کوی کف اینک دست سینه ماله کوه رکه فی شمار و فی عکده کوه بر فی میزند بر کوه بر کوبودی اینچنین هادی شها	کف ما بود که این زبان هم بجین بخان زار و سوزنا وین قلم و فصل فرست اثر کاضع لا غیر زنده شد و است مهمتر نمود از نظر بود اندکی که بجواب ترک کوزد بجین جز عقل و جان بختها بی تعلیق خدا باشد جهاد عقل ترک آلهها میکند چونکه که کوه قان و فطین از صفات سخن بکن با زبان که زبان بر وی تواند رود بر نویسند بر صحیفه آن خبر از صفات اشای خبر کوی کوهها بر کوه بر کرد دست شاه میرسد در هر زمان بر فتن میزماند بر هر صدمی تاثری دم بدم ز اخباری حدیث کوف نفت دوزخ بخوردی جمله را
---	---

تازه ای که بر قشور و قشرها
از مهابت کشته میباشند
خوبی ز بیم و ترس میباشند
خوبی ز بیم و ترس میباشند
آن مهابت کشته میباشند
زین جسم دوستان از آن است
متناها از آن است
هول سرنگان و صرار مهابت
دور با ترس و ترس و ترسها
که بلوزند از مهابت ترسها
بانگ جاوشان و آن جاها
که شودست از ترسها
ای برای خلوص و عامر هلاک
یکدگشان از ترسها

مورکی بر کاغذ بنید و قلم
که بجای نوشتن آن کلمه کرد
کف نمود از آن صفت آن پسته
کفشان نمود که کوز با زوت
بجین برت بالا نایکی
کف کز صورت سببیدار
صورت آمد چون لباس
بجین بود اوله از عقل و نواد
یکمان کز وی عیانت بر کند
چونکه که کویا نافت و الفی
کای سخن کوی خیمه از زبان
کف سوکان و صفای از هایل
ما قلم را زهره باشد که بر سر
کف کف استانی باز کوی
کف اینک دست سینه ماله
کوه رکه فی شمار و فی عکده
کوه بر فی میزند بر کوه بر
کوبودی اینچنین هادی شها

تازه ای که بر قشور و قشرها
از مهابت کشته میباشند
خوبی ز بیم و ترس میباشند
خوبی ز بیم و ترس میباشند
آن مهابت کشته میباشند
زین جسم دوستان از آن است
متناها از آن است
هول سرنگان و صرار مهابت
دور با ترس و ترس و ترسها
که بلوزند از مهابت ترسها
بانگ جاوشان و آن جاها
که شودست از ترسها
ای برای خلوص و عامر هلاک
یکدگشان از ترسها

تازه ای که بر قشور و قشرها
از مهابت کشته میباشند
خوبی ز بیم و ترس میباشند
خوبی ز بیم و ترس میباشند
آن مهابت کشته میباشند
زین جسم دوستان از آن است
متناها از آن است
هول سرنگان و صرار مهابت
دور با ترس و ترس و ترسها
که بلوزند از مهابت ترسها
بانگ جاوشان و آن جاها
که شودست از ترسها
ای برای خلوص و عامر هلاک
یکدگشان از ترسها

مضطبه میگفت پیش چهره متر از ایما و محسوس اشکار کف متوانی و طاق بودت کف بنما تا بر بنید از حسده آدمی راهت حق تر سقیم بر مثال سنک و آهن از تنه سند آهن مولد ایجاد نار نیت آتش دست کار ضعف باز در تن شعله ابرهیم وار لاجم کف آن بر اول و فون ظهور این دو بر سنک از بو پس بگونه آدمی فرغ جهان ظاهرش باشد بوزخم فرغ چونکه کرد الحاح نمود اندکی	کایا بجه صورت است لیل ناب بقیه مر ترا نظاره وار حسن ضعف سنک سخته ناجه حسن از کت و بی سنک لینک رباطن یکی خلق عظیم زانکه هست او در صفات زاد آتش برز و والدی ماب کجه قاهر شد بر او و شعله که از و معهور کرد بر رخ نار رتر سخن الاخبر و الشاقون در صفات کلانها افزون و صفات اصل جهان از با بد باطش باشد محیطه حق هستی که که شود ز و مندی
--	---

تازه ای که بر قشور و قشرها
از مهابت کشته میباشند
خوبی ز بیم و ترس میباشند
خوبی ز بیم و ترس میباشند
آن مهابت کشته میباشند
زین جسم دوستان از آن است
متناها از آن است
هول سرنگان و صرار مهابت
دور با ترس و ترس و ترسها
که بلوزند از مهابت ترسها
بانگ جاوشان و آن جاها
که شودست از ترسها
ای برای خلوص و عامر هلاک
یکدگشان از ترسها

تازه ای که بر قشور و قشرها
از مهابت کشته میباشند
خوبی ز بیم و ترس میباشند
خوبی ز بیم و ترس میباشند
آن مهابت کشته میباشند
زین جسم دوستان از آن است
متناها از آن است
هول سرنگان و صرار مهابت
دور با ترس و ترس و ترسها
که بلوزند از مهابت ترسها
بانگ جاوشان و آن جاها
که شودست از ترسها
ای برای خلوص و عامر هلاک
یکدگشان از ترسها

تازه ای که بر قشور و قشرها
از مهابت کشته میباشند
خوبی ز بیم و ترس میباشند
خوبی ز بیم و ترس میباشند
آن مهابت کشته میباشند
زین جسم دوستان از آن است
متناها از آن است
هول سرنگان و صرار مهابت
دور با ترس و ترس و ترسها
که بلوزند از مهابت ترسها
بانگ جاوشان و آن جاها
که شودست از ترسها
ای برای خلوص و عامر هلاک
یکدگشان از ترسها

کتابت در روز و شب و هر وقت که بخواهد
بخواند و در هر روز یک بار
بخواند و در هر روز یک بار
بخواند و در هر روز یک بار

هسته نوار محاسن عام را
آن دره و از خود مرطالین
این سخن با جان ندارد اینجوا
اندرا آمد آن حی کو غارت
آن علی کو امام و رهبریت
جای تغییرات اوصاف نیست
فی تعبیر که لا شرقیه
آفتاب از آن کی مدهوش شد
جسم احمد را تعلق ببدان
بمحو بخوری همچون خواب
خود تنام و در بگویم و صفیان
رو بهش کر که مانا آشفته بود
خفته بود آن شیر که خواب است
خفته سازد شیر خود را همچنان
ورنه در عالم کرا زهره بوی
نقش احمد آن نظر میوش شد
مه همه کفست مخطی بود باش
احمد از بکتا بدان بر جلیل
چون گذشت احمد بسدک و میر

کتابت در روز و شب و هر وقت که بخواهد
بخواند و در هر روز یک بار
بخواند و در هر روز یک بار
بخواند و در هر روز یک بار

این حدیث در کتابت کورین
شیر که خواب است
بند کن شاکت شیر شاکت
و اسکن آنان قلم شاکت
آنکه بر گذشت آنجا شاکت
پیش او معکوس و قلم شاکت
لا تخالفه حیرتی در هم
ما ضربنا نارا و المواق و اضمح
اصعقنا ساکنانی اضمح
ما ضربنا نارا و المواق و اضمح
اصعقنا ساکنانی اضمح

کتابت در روز و شب و هر وقت که بخواهد
بخواند و در هر روز یک بار
بخواند و در هر روز یک بار
بخواند و در هر روز یک بار

کتابت در روز و شب و هر وقت که بخواهد
بخواند و در هر روز یک بار
بخواند و در هر روز یک بار
بخواند و در هر روز یک بار

آیا کرد ز رو غم جو شان کنی
نرم کوی که مگو عزیز صواب
وقت عصر آمد سخن کو ماه کن
کو مو کل خواره را که قند
نطق خار از وضه جایتی
این سرخورد در میان قد زار
ظن برود از دور کار است
صوت حروف آن سرخوردان
ای ضیاء الحق حنیام الی برادر
نا سرخورد بر د از سلجه
هیزر ماضی کوی جان
شوی صوم بود جانش تری
بر فلک محمودی ای نور شید
نا زینی با سمائی بلند
تفرقه بر خیزد و تیرک و دوی
چون شناسد جهان بخوان را
موسی و هارون شوند آنکه
چون شناسد اندکی مکر شود
پیشناساشی کرد ایندرو

کتابت در روز و شب و هر وقت که بخواهد
بخواند و در هر روز یک بار
بخواند و در هر روز یک بار
بخواند و در هر روز یک بار

کتابت در روز و شب و هر وقت که بخواهد
بخواند و در هر روز یک بار
بخواند و در هر روز یک بار
بخواند و در هر روز یک بار

کتابت در روز و شب و هر وقت که بخواهد
بخواند و در هر روز یک بار
بخواند و در هر روز یک بار
بخواند و در هر روز یک بار

و در راه محراب علی علیه السلام
و من من لم يولد على الفطرة فانا مسلمون
و به نستعين
و الله اعلم
و من من لم يولد على الفطرة فانا مسلمون

نقش او بیست نامد به هفتاد نقش او را که بیست نامد به هفتاد نقش او بر روی نواری که ایچنان فرخ بود نقشش بود کشته با یک رو یکی ازینها این همه عظیم و عظیم بود قلبش در او دردم شده آفتاد اندام مکرش ناکسی قلبش در او از آفتاد و شک کین اگر نغمه پاکیزه بادی مع اولان عجز دین بری او محکم میخواهد اما ایچنا ناقامت که بگویم زیر کلام آن محکم که او نماند آمد آینه کوه غیب و داره نهان آینه نبود مفاخره تا شد او	در دل و در کوشش در فلان بلکه فرع نقش او یعنی خیال از دریای نور خورشید آید که رهد در حال دیوار آید از دوری عیب مکرش برآید چون دیدندش صورتش برآید قلب او قلبی بود که است این کمان سر بر زنده از هر چی نامریدان از آندازد بشک کی بسندک امتحان اغوشی با بسندک امتحان شوهری که نکرد قلبی از آن زمان صدق امیت که کرد ویران نام نی محکم باشد نه نور معرفت از برای خاطر هر قلستان ایچنه تا آینه تا شود مایه
--	--

آینه چور است کوهی در نفاق
ختم کوه الله اعلم بالوفات

و در راه محراب علی علیه السلام
و من من لم يولد على الفطرة فانا مسلمون
و به نستعين
و الله اعلم
و من من لم يولد على الفطرة فانا مسلمون

چنانکه کسی در شد
از اصل در بود او را علم
بیمیا حاجت که از سر
و نه خود را در کیمیا آید
که آن طریقت خواجه
گفت طلب الدلیل بعد
الوصول لا المدلول
و ترك الدنيا قبل الوصول
و ترك الدنيا قبل الوصول
و ترك الدنيا قبل الوصول
و ترك الدنيا قبل الوصول

از استاد ایچنا
و من من لم يولد على الفطرة فانا مسلمون
و به نستعين
و الله اعلم
و من من لم يولد على الفطرة فانا مسلمون

ایضاً الحقصام الذیرک
اوستاد از صفار اوستاد
کرت بودی خلق محبوب کشف
و زبونی طلقها تانک و ضعیف
در مدیحت داد معنی آوری
غیر از منطق می کشادی
از لقمه آرا از معنویست
جان اکنون آید و منکر
مدح تو حیضت از زندان
تو هم آند را مجمع روحانیان
شرح تو عبثت با اهل جان
محمول از عشق دارم در جان
مدح تعریف و تحریح محراب
فاقت از شرح و تعریف آید

کیمیا شادند که ما این علم را میدانیم و عمل کنندگان بکیمیا
شادند که ما چنین کارها میکنیم و حقیقت یا فنکاران
بحقیقت شادند که ما زرشدیم و از علم و عمل کیمیا آزاد
شدیم عشق الله ایچنا ما اینکه مثال شریعت همچو علم
طب آموختنت و طریقت برهینز کردن بموجب علم طب
و دار و ما خود دن و حقیقت سحت تا فین سحت آیدی از آن
هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین جیوق مرد شریعت طریقت
از و منقطع شد و حقیقت ماند اگر دارد نفس مزینه که
بالتی تومی یعملن فی جانی یومر یومر
که **بالتی تومی تات کاتبه** و **بالتی تومی تات کاتبه**
کاتالفا صیه ما معنی مالیه هلاک معنی لطایفه
شریعت علمت طریقت علمت حقیقت الوصول لاله الله تعالی
فرکان زرجا لقاه سرب فی عمل عملا صا حیا
صدق الله العظیم و صدق ربوله الکریم و نفعنا به و ایاکم
اجمعین و الحمد لله رب العالمین



شه حصام الذیر که نور انجت طالب آقا ز صفر نبخت

کیمیا شادند که ما این علم را میدانیم و عمل کنندگان بکیمیا
شادند که ما چنین کارها میکنیم و حقیقت یا فنکاران
بحقیقت شادند که ما زرشدیم و از علم و عمل کیمیا آزاد
شدیم عشق الله ایچنا ما اینکه مثال شریعت همچو علم
طب آموختنت و طریقت برهینز کردن بموجب علم طب
و دار و ما خود دن و حقیقت سحت تا فین سحت آیدی از آن
هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین جیوق مرد شریعت طریقت
از و منقطع شد و حقیقت ماند اگر دارد نفس مزینه که
بالتی تومی یعملن فی جانی یومر یومر
که **بالتی تومی تات کاتبه** و **بالتی تومی تات کاتبه**
کاتالفا صیه ما معنی مالیه هلاک معنی لطایفه
شریعت علمت طریقت علمت حقیقت الوصول لاله الله تعالی
فرکان زرجا لقاه سرب فی عمل عملا صا حیا
صدق الله العظیم و صدق ربوله الکریم و نفعنا به و ایاکم
اجمعین و الحمد لله رب العالمین

که در حقیقت خواجه
تو بخشایر کسی که اندک جهان
تا ابد تو خوشتر از من
باز تو دین بدست تا اندک است
یا بدعجایه او تا باشد خات
هر کسی که حساب بکشان بود
از حصد خود بر آب و باران بود
فدا تو یک نشانی در راه حق بود
عقل در شرح شما با او انصاف

چهار وصف بنوعی غایب
بسیل ایشان را در جوار
افضل اندر خلاصین بود
سزایشان تا رهد باها را
سزایشان تا رهد باها را
کل توفیق و جملگان تجزی بود
از تو عالم روح زاری میزند
بر کتکاهت ایشان با تو
پشت هوش که سوار میزند
زانکه اینان شکر تمام چرخ
ماشان شکر تمام چرخ
خلق را که ز نیک خواهی بود
سزایشان تا رهد باها را
باز ایشان زنده کن از تو بود
که با شکر بعد از آن دنیا بود

عاجزانه جنبشی باید در آن	کوه عاجز آمد عقل آریا
انگلو آن کله لایترک	ان شیا کله لایترک
کی توان کرد ن تبرک خورد	کوه نتوان خورد طوفان
در کها را فان کن از قشر آن	راز کرمی نیازی در میان
پیش دیگر فقهها معترت نیک	نطفها نسبت توفیق نیک
ورنه سر عالیت موعی التوف	آسمان نسبت بهر شکر آمد بود
پیش از آن ز فو ت آن خیر بود	من بگویم وصف تو آره برند
خلق در ظلمات همند و کان	تو ر حقی و بحق جذاب جان
کرد دایره دیدگان ترا شکر	شرط تعظیمت تا این فرخ بود
گو نباشد عاشق جان چو پیش	تو را باید ستعدتیز کوش
کر نه چون و شر و فکلت کوش	تو می کش از حریف تیز کوش
کطواف شعله ایمان کند	سنت چشمانی که شب جوان کند
سند طبعی کوز دین بار یک شد	نگهای شکل بار یک شد
چشم در خورشید تو اندک شود	تا بر آن آید هتر را تا رو بود
کرده موشانه زمین سولجها	هیچو نخلی کو بر آرد شاخها

تفسیر چهار ربعه از طیر قصص هفت لیلیک

چهار وصف تیز بشکر افشار	چهار وصف عقل کشته این چهار
تو خلیل و توفیق ای خورشیدش	این چهار اطا یارن ز ترا بکن
زانکه هر مرغی از بها زاعوش	هت عقل عاقلان ز نادیده کن

این مثل چهار ربع اندر نوبت
بطیخ و سب و شکر و سوزان آن است
ما مع تارید با هم در از
بطیخ و سب و شکر و سوزان آن است
در توفیق و شکر و سوزان آن است

کافران هممان معاصرت
وقت شام ایشان معصرت
کامدیم ای تو هممان اینجا وقت
فی تو هممان و در سبک ما ز دوست
هیزر نشان و سبک ما ز دوست
رو با یاران کرد آن سلطان داد
دستگیر جمله شاهان و عباد

یک زمان نبود معطل از کلو	نشود از حکم جز امر کلو
همچو بیضا چیت خانه میکند	زود زود انان خود پر میکند
اندانانان در فتارد نیک و	دانهای روجبات و خود
تا مبادا باغی آید در ک	مخ فشا ز در جوال و خند
و وقت و وقت آنکس و	در بعل در هر چه بیدنی تو
اعتماد تر نسبت بر سلطان خود	که نباید طمع ای بد پیش
لیک مومن ز اعتماد ان حیات	میکند غارت بهم و بیعت
ایمست از فوت و از باغی کراو	مخ شناسد تهر تهر از عدو
و ایست از خواجه تا شان ک	که نباشند تر از احم صوفه
عدل شه را دید در ضبط	که نیارد کرد کس بر کن ستم
لاجرم نشاند و ساکن بود	از فوات حظ خود ایم بود
پس تانی دارد و صبر و فیکب	چشم سیر و موفقت باک
کین تانی پر تو رحمن بود	و از شتاب زهرن شیطان
زانکه شیطان بی برساند	باریک صبر بر بکشد بقر
از بی نشو که شیطان ز غیب	میکند تهدیدت ز فقرت
تا خوری نشت و بری نشان	فخر و توفیق تانی تو اب

**در سبب فرود از حدیث که الکافر ای کله سبقت ما
و المؤمنین یکت معاء تاخیر**

لاجرم کافر خورد در هفت	دین و دل باو یک و لا عزت
------------------------	--------------------------

دستگیر بجزله شاهان و عباد
کتاب ای یاران تو می کند
که شما را از من بفرستند
پرو بود انجام هر کس که شاه
زان رفتن آن تیغ بر خدای
تو بخشم شاه زنی آن تیغ را
وزنه بر نخوان چشم آید را

بر داد و بر تو می بیند
عقل خشم شاه کز زده می
شاه کی بجای تو و کله بر تو
روح چون آید از کله بر تو
آید روح شاه از کله بر تو
جمله سخنها از کله بر تو
که رعیت تو شده دار بند

هر کس با او یک کله سلطان
در میان بد یک کله سلطان
مصلحتی در کله سلطان
ما اندر معاصرت تمام در
مصلحتی در کله سلطان
هر کس با او یک کله سلطان
هر کس با او یک کله سلطان

مسطح صبح آمد در راه ناد
بهر آن که راه را او داده
در کشتاد و کشت پنهان
تا نکرده شهر از زمین
با بر وزن اید قد کستند
مانه بیند در کشتار
یا پنهان شد در این یوریا
از وی قی می کشید اما
ضیعه الله که پوشیدند
پرده همچو بران بافتند

که معین خانه بود ندی بران
نان و آش و شیران هر هفت
جمله اهل البیت خیم او شد
معدن طبعی خوار همچو طبل کرد
وقتی خفتن رفتن رخسار
از بر و زنجیر در راه زد
که بر او از نیم شب تا صبح
از فراش خویش سوری رشتا
در کشتادن جمله که آن جمله
شده قاضا بر تقاضا خانه
جمله کرد و بخوابند خیزد
زانکه ویرانه بداند خراط
خویش روی او نه حال خود دید
کشت بیدار و بیدید آنجا
زانندون او بر آمدند خور
کفت خوابم بد تو از بیدار بیز
بانگ می بند و اشود و اشور
منظر که کی شود این شب
ناکر بزد او جو تری از کان

تا بر بند خورشید از آسمان
پس عدوانها که آن نازی بود
چونکه کاویا بپوشیدند
تازم نمونک از کین بیرون
چاخوانا بپوشیدند
فاصله آوردند پیش رسول

خود او دودست بر کرد
کله را می کوفت بر دیوار
آنجا که خون زینتی و نس
شده و آن ورم کردن از هشت
تقدرها از خلق کرد آمدند
کبر کو بان آنها اتا لشدند
می داد او بر سینه کای تو
وزد او بر سینه کای تو
بجای می کرد او که ای کین
شمارت از تو ای جوین
تو که کلی خاضع آمویدی
من که جز ورم ظالم و کدوئی
تو که کلی خوار و آرزوی
من که جز ورم در خلاف و درستی

کین چنین کردت میمانت
که بیاورم طهره ایجا بدیش
هر کسی می جت کن بهر خدا
ما بشویم این حد ترا تو بهیل
ای لعن که حق ترا برخواست
ما برای خدمت تو می زیم
گفت میدانم ولیک این است
منظر بودند کین قولی
او بچیدیدشت آن حد ترا
که دلش می کفت کین را بشو

در سبب رجوع مهران خان به مصلحه صلوات الله علیه
در آرزوی بازگشت او به ایالت
بیت مابک خدیو و ایماز آه زنگنه

کا فرک راهی کلی بد یاد کار
کفت آن حجه که شهادتیم
کچه شمش بود شمش خویش
از پی هیکل شتابانند برود
کان بدالله آن حد ترا همچو
هیگلش از یاد رفت شد بد

تا رود تیر فضل از کار
کفت نیت و کلام
کرم هلیت کینه شتر را بکان
تو خودی که دیده دایگان
که بگویم تا رسد دایگان
طفل بگردد خود اندرین
تا نکرید طفل که چون
تا نکرید طفل که چون

هر زمان می کرد در و بر آسمان
که نذر از روی او قیام
چون ز جبهه بر زمین بر زمین
مضطجع است در کار خود
سائلش کرد و بسوی تو
دیده اش بگفتا و داد اش
تا نکرید طفل که چون
تا نکرید طفل که چون

کین ترا سودت در دوی
کندم راهم در کندی
بیش از دوی و هفتاد را
در لوبیخه و غیره

کریمه آبرت و سورا فتاب که نبودی خون بهر او شد آبر کی بلی هموار بر جا و فضل سوز بهر کریمه آبر جمان آفتاب عقل را در سوز دار چشم کریان باید چو قطره نرسد با برکت روزه و آفتاب برکتی بی برکت جانست نود اقول الله قرضه درین برکت قرضه که کن ازین لقمه تن نزد سر کین خویش چو زغال زین پلیدی بدهد و یکی بر دروی ترسانت که همین کرگذاری زین هوسها تو بید این بخورد گریست از وی چرا هم بدین نیست که این تن حرکت همین کرد از خود که پیش از این چنین نهان دهد آن بود خویش جای سورا زد در دوا	استند یا هم برده و رشت کشدی اجسام ما رفت و طبر که نبودی از رفت و این کرد چون هم در اردجمان از خون چشم را چون آبر اشک افروز که خوردین ناز که ناز آبر شاخ جان در برکت و برکت این باید کاسته با آفرود نابروید روضه در دل ناتمام وجه لایق رات بر زکوه های اجلا کند از بیطی که تن او بر خورد زین پشیمان کردی و کردی بش پشیمان و غمین خواهی و از بیاشام از پیغم و علاج بچه خوردت کشت از صوت در دماغ و دل بزاید عدا آرد و بر خلق خواندند نا فرید نفس بیمار ترا
---	---

تا نماید شد که در این
که تنها آن که در خون
و کتا بسوی حوض سوی
بوزند بر بانی غل
که غنای تو در دوزخ
نفل و هفت تن که در
ازیم با آن که همین
آن بکنه هفت غنای
آن غنای که کرد بخود

خفته بخت مجید صفت
مال کار که از او فرود
صدقین داور بخت در
کو کند در سر که گشت
سر بود آب روان بر بند
و بود جز زمان بر بند
کر بود کوهی که زیاید
دست و خویش تن بیمار
مقلد با عقل باری مار
آن هم شوری بخوان و کار
نواختن صفت و حال
عنه بهما را و نسبت
او را از اضا طرب
بخوانید که در حال

این کز آن و هدیه ترک حد
هر گواهی داد نسا از حد
عوان و نهائی بی اهلار
کای جهان با ما بشما کفایت
هدیه او از نغان و پیش
شد گواه آنکه همت او خوش
هر کسی گوشت بمالی با این
هر کس دارم تو هر کسی را

مانند از الطاف زنده در دست عقل بطن باز کشید که کسی بر خیزد از خواب که درین سوخت با تو کایها کای شهید حشر شهادت سیرم از مستی در آن همام بهر دعوی استیم و بلی فعل و قول ما شهودت کی کو ما بفر کوا هم اندیم حسن یا شهادت از یکا ان کواهی بدی و ناری غم اندیر تکی لب و کعبه توان زنده تامل که خواهد کار کوه را مکن بر خود این امانت و آزارها	این سخن با ما نند از آن خراشید بواند عقل من گفت این سوا بیامد این جان گفت این سوا مکن همین بخود آب برود زده در آمدن نا کواهی بدیم و بیرون شو مادر زنده هلیز قاضی که بلی کسیم و آزار امتحان اگر چه درد هلیز قاضی چند درد هلیز قاضی زان بخواند نکته بیجا ناکو از مجاح خویش بنشسته ناتندگی آن کواهی شهید یک زمان کارست بکار و شای خواه در صدمه خواهی بکریا
--	---

که با این که غم از تو و خیرات بیداری کواهی
بر تو را نغمه و بر این دست را امتحان و صفت
باطن خویش تن

این غم از روزه و حج و جملا
هم کواهی داد نسا از حد
عوان و نهائی بی اهلار
کای جهان با ما بشما کفایت
هدیه او از نغان و پیش
شد گواه آنکه همت او خوش
هر کسی گوشت بمالی با این
هر کس دارم تو هر کسی را

فصل در
عاقبتین جمله با کس میکند
سعی برده و خشن از غم را
داده افرو که با شاد بیدار
کوشش را شسته و در
فصل در
عاقبتین جمله با کس میکند
سعی برده و خشن از غم را
داده افرو که با شاد بیدار
کوشش را شسته و در

کر بود صداد از وی می شود
وان فسون ضل و فوسل که نشود
و بود صدوقه تا ز وی نشود
تا رسانند مر سوسوی جبار

تاکه عقاری او ظاهر شود	سینات جمله را غاف شود
آب و هوا این بارید از سماک	تا پدید آید از کوه از جبهه است
آب چون بیکار گردد و شد نجس	تا چنان شد که با او در کوه چمن
حق ببردش باز در جو صوا	تا بیشتر از کرم آن آب است
سازد بیکر آمد او در کشتان	هم گجا بودی بد ریای خوشا
من شدم ز اینجا بخیر یا ایامد	بستدم خلعت موی خال آمد
هیز بیاییدی ای بلند ان موی	که گرفت از خوی برد ان خوی
در پندم جمله ز شتیت را	چون ملک باکی دم غفریت
چون شوم آلوده باز آخارو	سوی اصل اصل پاکهاروم
دل و چو کن بر کیم آخار ستر	خلعت پاکه دهد با و در کوه
کار او ایست کار من همین	عالم از ایست بر عالمین
گو بودی بن بلیدهای ما	کی بدی این دار نامه آینه
گشهای زنده بزد بیه زکی	می رود هر سو که کوهین مطلق
تا برزد بر کیمه رسته	تا بشوید روی رو نانشه
تا بگذرد بر ستر او جمال وار	کشتی ز دست و پاد در بخار
صدهزاران او روی نده و بی	زانکه دارو زو بر وی در جبار
حاز هر دوی در هر دانه	می رود در وجود از روانه

از طهارت و پاکیزگی و از
از بیخوردن و از بیخوردن
از بیخوردن و از بیخوردن
از بیخوردن و از بیخوردن

کر بود صداد از وی می شود
وان فسون ضل و فوسل که نشود
و بود صدوقه تا ز وی نشود
تا رسانند مر سوسوی جبار

جان سفروفت و بداند قریبا	وقتی رحمت زین سبب کیلا
این مثل چون واسطه است کلام	واسطه شرطت بهر فهم عام
اندا آتش که در و در واسطه	جز سمنند کور همدان رابطه
واسطه حتمه باید مرترا	ناز آتش خوش کنی تو طبع را
چون تا نشد در آتش چون خلیل	کشت حتمه تر سول آتش لیل
سیرتی از حقت لیکه اهل طبع	کی سندی واسطه ناز و شیع
لطف از حقت لیکه اهل تن	در دنیا بد لطف بفرده چمن
چون نماید واسطه زنی جبار	بچو موسی نودمه باید در

این سخن را در هر جا که
از بیخوردن و از بیخوردن
از بیخوردن و از بیخوردن
از بیخوردن و از بیخوردن

کر بود صداد از وی می شود
وان فسون ضل و فوسل که نشود
و بود صدوقه تا ز وی نشود
تا رسانند مر سوسوی جبار

کر بود صداد از وی می شود
وان فسون ضل و فوسل که نشود
و بود صدوقه تا ز وی نشود
تا رسانند مر سوسوی جبار

دیوبند هر که از همایکی در روزی که می کشد دیوبند و در روزی که می کشد دیوبند و در روزی که می کشد دیوبند

کاتقادم راست نیکو
ترکیه باید که اوها نریدان
حفظ لفظ اندکواه
کرواه قول که گوید رت
قول و فعلیه تناقض باید
سعی که شئی ناقص اندر به
پس کواهی با ناقص کی شود
فعل و قول اظهار برت و
چون کواهی ترکیه شد
ناقوت بری سیزندای جزو

عرضه کردن مضطرب صلوات الله علیه و آله و سلم

از سخن بایز ندارد مضطرب
آن شهادت که فرج بوده
کشش من گفت او را مضطرب
گفت والله تا ابد ضعیف و کم
زنان کرده و معتقد و در باقی
هر که بگوید جز این بگوید
هر که سوی غیر خوان آورد

کفتم سیر و الله بوفی
کفتم سیر و الله بوفی
کفتم سیر و الله بوفی
کفتم سیر و الله بوفی

چون ملک شصت حق از غنا
تاریخ و جغرافیای از آن
او بقوه کی در کرد که زنده
ایکلام از غنا و غنا

ایچه قوت مرغ با نیلی بود
مجموعه افناد اندر مرد
خرد و وهم کافوی سر زنده
آنکدا چشمی کفر از وی بر
انکدا جمع البقر بر غنای
میوه جنت سوی جنت شت
ذات ایمان نیست لوتیت

در بیان آنکه هر که غذا و طاعت غدا و غیره را بخورد

کرمه از نطعموم جانست
کونکشی در بوجرم آنرا کول
دیوزان لونی که مرد می شود
دیور بدنیاست عاشق کور
از همان خانه بقین چون حشد
ماجر بیض البطن عریج هکذا
ناحصر القلب عریج للعلاج
ایها المومنین زرع الطعام
از نه الحیج طعام وافر
اعتدی البور کن شیل البصر

ای خدای بظنیر انار کن
کوشش بچون حلقه واری این
کوشش بچون حلقه واری این
کوشش بچون حلقه واری این

چند کوهی نگاه در جهان
نیک از چشم خندان
نرخان با غمی بر نرسد
قیمت مار و موش هم خالی بود
قیمت شان خاکست کوی کوی کار
میر کوفی خانه خونی خونی
در میان چوب کوی کوی کار
تکرار با بند چرخ خلوصی

در میان خاک کوی کوی کار
انجمن خلوصی عالمی خورد
کوه سر کوه در میان خلوص
در جهان نقل ندادند خرد
چرخانست غنای خرد
شد نجاست مروی الخیر و غنای

نه المناجبات
ای خدای بظنیر انار کن
کوشش بچون حلقه واری این
کوشش بچون حلقه واری این

از روی خواران که در کوه کرده که
در روی خواران که در کوه کرده که
از روی خواران که در کوه کرده که
از روی خواران که در کوه کرده که

ای دعا ناکفته از تو سحیا	داده دل را هر دو غم منخ با
چند حرفی نقش کردی از خود	سنگها از عشق آن شد چو مو
نونا از و صا د چشم و چشم	بروشی فینه صد عقل و فوس
زان حرفت شد خنده بار باری	شخ مسکن ای ادیب خوش بوی
دخورد هر کویسته بر عدم	دم بدم نقش خیالی خوش قم
بر عدم با نتم نه بر موجودت	زانکه عشق و عدم وافی تو
حوضای طرف بر لوح خیال	بر نوشته چشم و عارض خط و
عقل را خط خوان از اشکال	نادهد تیرهار از آن بود

**عقل خالص است و نظر او بسوی عیبی که در او است
در فکر و اندیشه مشا و نیز مشا که جای هر دو است
مانند چیزی است که در محض و نیز که در هر دو
احوال از نوع محض و**

چون ملک از لوح محض او	هر صبا حیدر در هر روزه برد
بر عدم تحریرها نیز بر بیان	وز سواد شرحی بود اشیان
هر کس شد بر خیالی ریشکاو	کشفه در سودای نجی کجاو
از خیالی کشته شخصی پر شکوه	رقی آورده بمعدنهای کوه
وز خیالی آن که با جمل مز	رو نهاد سوی زبا نه زد
و از دگر نظر تو هر زکشت	و از بکل اندر حصی سوی کشت
از خیالی آن که ز زو بسته	وز خیالی آن بر هر مخته شد

چون بر آید از ملک را این
کشف کرد و صلح کند
و از کرد که بر او این
و از کرد که بر او این

ز قوم

زان فرخ آمد چنان بودی
کرد در یزدان فادوری
صوتی بجز در یزدان
پیش آمد بعد از یزدان
کرد نام آن در دیده و حسی
از یزدان فادوری
از یزدان فادوری
از یزدان فادوری

هکذا اشلو مهر بالسامره	فنه ذان افصاح قاهره
چنین هر قوم خود پروتک	کرد شعی بر زبان اندر جها
خوش بر آتش بر می تپند	کرد شمع خود طوافی میکند
بر امید آتش موسی بخت	که گیسوی ستر ز کوه درخت
فضل از آتش شین هر سه	هر شتر ز آن کان بوده
چون بر آید صبح نور خلود	و نماید هر یک چه شمع بود
هر که بر سوخته آن شمع	بدهد شمع خوش هشتاد
خوب بر وانه دودین دو	مانند از شمع بد بر سوخته
نویسند اندر بنیامی و سو	میکند از هوای چشم دوز
شمع او کوی که چون سو	کی بر از هانم از سو سو
میکند که به که من سوخته	چون کیم من شمع غیر سوخته

تفسیر آیه یا حنین علی العباد

او همی گوید که اشکال سو	غره کتمه دیدم حال تو
شمع موده ما در فنه دلریا	نخوطه خورده زنت که بینی
ظلمت از باح خسر آمده	تسکی کوی الحاله العی
حیدر از وای اخوان تغاة	مؤمنات مسلمان قانات
هر کس و شی سوئی بر دما	و از عزیز او بر بی سو کرده
هر کس بر می برد بر سوئی	و بر کوی تر حباب بی جانی
مانند مرغان هوای خانی	دانه مادانه بی دانی

در خیال از صفا و الواطه و التام
در خیال از صفا و الواطه و التام
در خیال از صفا و الواطه و التام
در خیال از صفا و الواطه و التام

عقل را خط خوان از اشکال
عقل را خط خوان از اشکال
عقل را خط خوان از اشکال
عقل را خط خوان از اشکال

چون ملک از لوح محض او
چون ملک از لوح محض او
چون ملک از لوح محض او
چون ملک از لوح محض او

و انقدر آتش چشمه بکند آید
تا به بیخ کیمت از آله خلیل
بغیر از حد از در جلیل

لی عمل باز کونه بود سخت هر که در آتش همی رفت و شور هر که سوی آب می شد از میان هر که سوی راست شد و از چپ و آنکه شد سوی شمال آتشین که کسی بر سر آتش مضمیزی جز کسی که بر سر شراق آتش کرده دو وقت در امین خلق جوق جوق و صف صفه خیز لاجرم آتش بر آوردند سر بانگ می زد آتش ای کجای کوی چشم بندی کرده اند اهل نظر ای خلیل بجای آتش رود نیست چون خلیل حق که فورانند جان پروانه همی در آرد ندا نا همی میوزید از آتش بر آید برین آرد رخم جاهل از خوی خاصه این آتش که جان آنها اوبه بیدار بود در ناری و	پیش پای هر شقی و نیجست از میان آب بر میگرد سر اود را آتش یافت می شد ز سر آتش بر داز سوی شما سر بر و میگرد از سوی بین لاجرم که کس در آن آدر شدی کو رها کرد آتش در آتش لاجرم زلفه بعبون بود خلق مختر ز آتش کوزین از سوی اعتبار اعتبار ای بخیر من نیم آتش هم چشمه قول در من او هیچ مکر ز آتش جز که سحر و خدعه نم رود آتش آب کست و پروانه کای در بعضا صد هزارم برید کوری چشم و دل نا محرومان من بر رخم آرم از آتش خوی کار پروانه بعکس کار است دل به بیدار بود در ناری و
--	---

و کند که من میان آتش
خانه را او بر زد که در آتش
از دم بخورد خود آن را در دم
بجمله جادو میخواند صدان
بجمله بود در ستان جادو آتش
لاجرم از شیخ بر دازان مردود
رفته اند خط و جاهل برین
ساحر آتش بنده بودند و غلام
انقدر آتش نادان بود و غلام

هین بخوان من آتش خلیل
سوی آتش بر تو هم خلیل
نیت آتش هست آن را معین
وان در کوز مسکاب آتشین
بهر کوفت آن بر آتش خلیل
دین صفت به از صوم و نماز
انکه صفت به از شکر و عقیق
این دو در تکمیل از شد عقیق
تا جلی باشد مرا مینه
که صفا آید ز طاعت خند
لی که آینه ازین فایست
صقل آورد و بار آرد است

مگر کن تا فرد ز کز خود
مگر کن تا کزین بنده شوی
در کوی خلق و خدای شوی
هیچ بر تصدق خداوندی میکن
یک چون پروانه آتش باز
کس که زو بر کند و آید از
زور را نکلند و زاری آید
رم سوزی آری بدای سیر
ناری مضمهر تشنه معنی
ناری سرد در روح آن غم
زری ایوان بوسه خلیت
کاند و نشان برین شک و

اندر ضعیف کردی او را نقا و عقول از اصل فطره خلاف معتزل که ایشان میگویند اصل عقول جزئی را بر بندگان تفاوت افروزی انزعت است که با صفت و بجز بر و همچنان نیست که ایشان میگویند	وان کزین آینه کو آکس است اندر ضعیف کردی او را
این تفاوت عقولها اینست هت عقلی همچو قوس افنا هت عقلی چون چراغی سرجی زانکه ابراز پیش او چون عقلهای خلق عکس عقل او عقل کل و نفس کل مرد خدا مظهر حیات ذات پاک او عقل جزوی عقل را بدنام کرد آن صیدی حسن صیادی بد آن زخمت ناز مخلد می بیند آن ز غم و فانی آسیر آب شد لقب معکوست و نور زینت برخیال خیمه که تر نار را مگر کن در راه نیکو خدای	در مرآه از زینت آسمان هت عقلی هم چو ذره همین هت عقلی چون ستاره آتشی نور بر دازان بین خود هارید عقل او عکس عقل خلق بود عرش و کوسو امدان کوزی ز و بچو حق را و از دیگر بچو کام دنیا مرد را بی کام کرد وین صیادی غم صیادی کشید وین زخمدوی زده عزین یافت وز اسیری سبط از آرمایش خیمه که کن کار اقبال است که عیبی که زده دهد کار را ناشودت باقی اندر آست

کجای آن کس که با او
نار زده و در آتش آید
و هم بخواند و نیت خلیل
که در ناری و در ناری
انکه کس که در ناری و در ناری
انکه کس که در ناری و در ناری
انکه کس که در ناری و در ناری
انکه کس که در ناری و در ناری

هین چه سازم مگر از نیت
زین نیت من چون توامی بودی
روز صیادم بدو شب یا سبان
شده ز بودی نیت من ای خلیل
سالی بکشت و کفایت از نیت
نقصد از نیت تو نیت کس

تاری وی ز غلامان کن
از برای زین غلامی کن
تا با تقد عروج و ارتقا
که گشته آن کین باشد بق

باز در میان راه او
صید میکند بایتم دشتی
تیر چشمم خضم کبر و دزدان
گفت بخش چیت شخصی خورد
گفت بگری کن برین رخ و چو
بعد از آن گفت که ای سالار
گفت مان و زاد و لوت و وطن
گفت چون ندی بدین سنگ را
دست نه هدیه دم در راه ما
خدا خاکت بر سر ای بر باد شد
اشک خونت و بغم آویخته
کل خود را خوار کرد او چون
من غلام آنکه نفروشد خود
چون بگری آسمان گویان شود
من غلام آن مسرت پرست
دست اشکته بر آورد رخا
گورهای با بخت زین چایانک
مگر حق را بین و مگر خود هیل
چونکه مگوستند فانی مگوز

باز در میان راه او
صید میکند بایتم دشتی
تیر چشمم خضم کبر و دزدان
گفت بخش چیت شخصی خورد
گفت بگری کن برین رخ و چو
بعد از آن گفت که ای سالار
گفت مان و زاد و لوت و وطن
گفت چون ندی بدین سنگ را
دست نه هدیه دم در راه ما
خدا خاکت بر سر ای بر باد شد
اشک خونت و بغم آویخته
کل خود را خوار کرد او چون
من غلام آنکه نفروشد خود
چون بگری آسمان گویان شود
من غلام آن مسرت پرست
دست اشکته بر آورد رخا
گورهای با بخت زین چایانک
مگر حق را بین و مگر خود هیل
چونکه مگوستند فانی مگوز

باز رسول الله در آن نادی کن
از نظر شان کله شیر غریب
بر شتر چشمم افکند بچو حما
که بر او پیه این شتر بخز
سر برین از مرغان شتری
گردد چشمم بندید هیچ شک
آب نهانست و لا بر آشکار
چشمم نیکو شد و ای چشمم بد
سبوح رحمت برست آن ز چشمم
رحمتش بر نعمتشان شود
گویند رحمت و صدا و
حوص بط بکانت بر عجا
خو مرط از شهوه حلفت
از اوهیت نند رخاه لا
زنگ آدم ز اشکم بود و ناه
لا جرم او زود استغفار کرد
خوص حو فرح خودم بگردد
ببخ و شاخ این ریات را اگر
آب کهن عربی طاش خوا

باز در میان راه او
صید میکند بایتم دشتی
تیر چشمم خضم کبر و دزدان
گفت بخش چیت شخصی خورد
گفت بگری کن برین رخ و چو
بعد از آن گفت که ای سالار
گفت مان و زاد و لوت و وطن
گفت چون ندی بدین سنگ را
دست نه هدیه دم در راه ما
خدا خاکت بر سر ای بر باد شد
اشک خونت و بغم آویخته
کل خود را خوار کرد او چون
من غلام آنکه نفروشد خود
چون بگری آسمان گویان شود
من غلام آن مسرت پرست
دست اشکته بر آورد رخا
گورهای با بخت زین چایانک
مگر حق را بین و مگر خود هیل
چونکه مگوستند فانی مگوز

تسلطت کرد کنی بد در رفت
مسخو آمنت آمد از صفت
صد خیزان بخدا اندر در حیا
دور ریاست چون بگردد حیا
او خواهد کین بود در شت
تا ملک بکشد بدو از اشتراک
آن شنیدستی که ملک عظیم
آن شنیدستی که ملک عظیم

فی زندان چشمم بد تو کسان
و اشکافد تا کند شترال این
وانگهان بغیرت اندل غلام
بیداشتر را سقا او بود
گویند که با اسب می کردی می
سرو و کوش را کردی اندک
لیله کردش بود آضلا کا
چشمم بدد الا کند زیر لکه
چشمم بد محض و قهر و لعنت
چیره زین شاهر بی بر ضد
از نیجه قهر باشد در شت خو
خوص شهوت ما رو صفت
در ریاست بچندان شت
طامع شرکت بجا باشد عا
وان بلیس از تکبر بود و جاه
وان بعین از تو به اشتکبار
لیله نصیبیت از کتک
باز گویم دفتر می باید کرد
فی سوری که در مرغانما

باز در میان راه او
صید میکند بایتم دشتی
تیر چشمم خضم کبر و دزدان
گفت بخش چیت شخصی خورد
گفت بگری کن برین رخ و چو
بعد از آن گفت که ای سالار
گفت مان و زاد و لوت و وطن
گفت چون ندی بدین سنگ را
دست نه هدیه دم در راه ما
خدا خاکت بر سر ای بر باد شد
اشک خونت و بغم آویخته
کل خود را خوار کرد او چون
من غلام آنکه نفروشد خود
چون بگری آسمان گویان شود
من غلام آن مسرت پرست
دست اشکته بر آورد رخا
گورهای با بخت زین چایانک
مگر حق را بین و مگر خود هیل
چونکه مگوستند فانی مگوز

باز در میان راه او
صید میکند بایتم دشتی
تیر چشمم خضم کبر و دزدان
گفت بخش چیت شخصی خورد
گفت بگری کن برین رخ و چو
بعد از آن گفت که ای سالار
گفت مان و زاد و لوت و وطن
گفت چون ندی بدین سنگ را
دست نه هدیه دم در راه ما
خدا خاکت بر سر ای بر باد شد
اشک خونت و بغم آویخته
کل خود را خوار کرد او چون
من غلام آنکه نفروشد خود
چون بگری آسمان گویان شود
من غلام آن مسرت پرست
دست اشکته بر آورد رخا
گورهای با بخت زین چایانک
مگر حق را بین و مگر خود هیل
چونکه مگوستند فانی مگوز

زخم نماند مطلقه در جسد
فکرت بد تا آخر روز فردان
می خوانند در حقش چون
تا کشتاید عقل اشکالید
در خلقت کردست زین نوع
عقل را بگفت ایوانی منتهی
عقل سخت بیکدیگر
در کتاف عقدها کشی تو
عقل چیدی که کشاید
عقل کار کلو عیال سخت
عقل که اندای که خستی از تکلیف
که بلای که شوی با عیب
ان بود بهتر و فکر عیب
حل با اشکال کن کار دی
خرج این دم اگر آرد می
چون بلای مکتوبه را از آن گوید
حکومت را در آن که نبود از آن گوید
تا بدی خود در زبانی خاک بین
بویضت عیب در شوق رفت

پرخود میکند طاعتی گفتا و ساچنین پرسنی خود ک خود میدهند این هر پرت را از عزیزی و بسید بهر خویله هوای سوسید این چه ناخکری و خوبی است ما همی دانی و نازی میکنی ای بیبانا که کردد از کتاف ناز کردن خوشتر آید از شر ایمن آبادستان نزه ساید ای بیبانا ز آوری در پرتوبال خونی ناز از دی بغرا ز دت وین نیاز از چه که لاغری کند چون ز مرد هرنه بیرون میکند مرد شو تا مخرج امحی صمد دی شوی بنی لوا خراج بها بر مکن آن پر که نیندرد آبخان زوشی که چون شمشیر زخم نماند چنین رخ کاوست	یک حکمی فتنه بد با کتاف دی برنج از بیخ چون بریکه بر کتی اندازیش اندر و خل حافظان در طی مصحفی از پرتوباد بیرون میکنند تو نمی دانی که نقاشی کتاف قاصدا قلع طرازی میکنی افکنند مرینده را از خیم شای لیک که خاشاکه کردد صده بزرگ نازش کبر و آن به نیاز اخرا الامران بر آنکس شود با بیم ترش ضمیرش بکذا دت صده را چون بد را فوسلید نفس ند سوی مکتبی می زنک زین مرده بیرون ورد لیل کردی بنی یلاج نهاد روی محراش از عزا ای خود ایخان رخ را خراشیدن خطا که رخ مداز فراق و کتاف
--	---

در حال شوریدار و حیا
چون نینداید او غم عبد العزیز
پیش او فادل بود حجاج نیز
پیش او فادل بود حجاج نیز
پیش او فادل بود حجاج نیز
پیش او فادل بود حجاج نیز

مندان شرط و شاد آنجا
از جزای کینا و جان فدا
دین با بل که شادان جان
از حق هر حقیقت عزوجل
عاشقان را شادمانی و غم اوست
دست مژد و آنچه مکتوبه است
عزیز معشوقان تمام شای بود
عشق نبود هرگز سودای بود
عقل از عقلت کویون زود
هر چه جز معشوقان با حبله است
بیغ لاد و قتل غیر حق براند
در زنگر آخر که بعدا چه ماند
ماند لا اله الا الله با حبله است
شاد با شلی عشق کتاف

هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر جز معصوم ندیدی ضایعی می فزاید و وسایط فلسفی اینکه برزد از دلیلی و حجاج کو دخان اولاد لیل اشک خاصه آل اشک که از کوی بود پس سیه کاری بود رفیق باطل آمد در نیکی خود کتاف بر قیاس اقترانی قاضی و از دلیل باز بر عکس صغ از بی مدلول سر برده حسیب فی دخان مارا افران اشک از دخان زود بیکر آمدنما به تخیلان جان سوی دخان	بر مکن برود دل بر کن از چون صد بود جهاد امحال صبر نبود جز نیاندید تو هین مکن خود را خصی همان تی هوا نغمی از هوا ممکن بود آنفقو گفتت پس کتبی کن کجه آورد آنفقو را مطلق بختی که شاه فرمود اضطرار پس کلو از نظر ام شهوت چونکه محمول به نبود کتاف شرط نبود پس فر و ناید جزا
---	---

در بیان از حدیث که راهبانیست فی الاسلام

ز آنکه شرط این جهاد آمده شهووت نبود نباشد آستان خصم چون بود چه حاجت ز آنکه عفت شهوت کرد هم عزرا ما برود کان توان نمود ز آنکه نتود خرج بی دخل کهن تو بخوان که اکسوا تم آنفقو عشقی باید که ان تلو قور بعد از ان لا تشر فوا آن عفت نیست ممکن بود محمول علیه شرط نبود پس فر و ناید جزا	ز آنکه شرط این جهاد آمده شهووت نبود نباشد آستان خصم چون بود چه حاجت ز آنکه عفت شهوت کرد هم عزرا ما برود کان توان نمود ز آنکه نتود خرج بی دخل کهن تو بخوان که اکسوا تم آنفقو عشقی باید که ان تلو قور بعد از ان لا تشر فوا آن عفت نیست ممکن بود محمول علیه شرط نبود پس فر و ناید جزا
--	--

در حال شوریدار و حیا
چون نینداید او غم عبد العزیز
پیش او فادل بود حجاج نیز
پیش او فادل بود حجاج نیز
پیش او فادل بود حجاج نیز
پیش او فادل بود حجاج نیز

چون او بود اولاد از حیر
شکر خواران بین اخوان
ای عجب حسی بود عجب عکس
نیست در این عجب عکس
از حق که بود در حیا
خوش کردد که بکری و عیب
این کوی آنکه در وقت ناله
از کفایت جان با حبله است

آن نمی بینی که هر صوابی را
سوی من بیاوردی ازین بابها
ای بابیاد بر من تمام
خیزد بر انداز بقدر بابها
تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندادم زور و وضو
زین قضا وین بلاورین
ان به آید که شوم زشتی
تا بر این در کسب روت
بر کنم برهای خود را
تا نیندازد بدام هر کس
ز در میان بهتر از این است
حاضر ماند باقی ویر آید

مغ کو ناخورد است آب را
جز بصدقه ای می توان شد
لاجره دنیا مقدم آمدت
چون از اینجا وار و بخاری
کوئی اینجا خاک را می بخیم
کشته بودم قانع از کجی بخار
ای دریا بپشت ازین بودم جل
اند آستین خود دارد نوبت
چون به بیند نرم بشناسد
تا بدانی قدر اقلیم است
در شکر خانه آمد شاکر شوی
زین جهان با یک می بخریم
شادمان بودم ز کار بخار
تا عذابم که بدی اندر جل

**در بیان قوی سوارصل الله علیه و آله که ما با آن مغان را
و تعلق از عرب و قبل و امان از کفار و کفر و کفر
البر الحسان انکر کافر جمل السیئله محو من صدقات
ما یوم الله**

زین بفرمودستان که رسول
بشود او را حسرت و عقاب و
هر که میرد خود نمنا باشد
کز بود بد نامی کمتر بدی
کو بدان بد بچیزی بوده ام
کز این دور تر مرا معتبر بدی
از حیصی که در آن روی تو
پسین از بخار که در روی تو
که هر آنکه مرد و کرد از تو
لیک باشد حسرت و عقاب و
که بدی زین پیش نهاد مقصد
و رتعی تا خانه ز تو آمدی
دم بدم من برده می افروزم
این حجاب و پرده ام که بدی
وز کبر که کن از روی شوخ
وز بدی چهره خوب وجود

عقل و دلهای من می خرد
در حجاب از نور عرش می
پسین از بخار که در روی تو
بسته اند اینجا بجا
عالمی و شهوات در بند
آند ز چه گفته اند از خیر
عمر و ضلعه خردی بخار
زین و آموزند بخت کس
لیک از این بد بخت کس
مخرا از ما آموزد بخار

هر که اینجا بود در کربه ننگ
و آنکه می بیند بر کنگ
نی بجای دینش مال میگرد
که ضلوع من خوار میگرد
از غم زود شود نور این کس
می چکد از چشم او و غایب
انداز آن هر قطره منج صبح
کرده با صدق بر جانها زند
تا که جرمش و عرش را بران کند

سوی صدق و سوزش بود
د بود و ز کربه ما شخندان خود
سایه اند عقاب کس
کل عجبی است در محو ملک
و از روی حجاب
عقل و دلهای من می خرد
در حجاب از نور عرش می

از برای این است و امتحان
اختیاری نبودت و مقدار
اندایشان خیر و شریفند
پس همیزم با رها و زنده
نغمه صوحرص کوبد بر کس
صدیک خسته بدان بدار شد
تا آن آورد و سر زدی ز جیب
وز برای جمله دم بخیزان شد
چون ضعف است که باید و
می و کرد و کس تا آسمان
چون کار و بیست شاز بیفته
در حجاب از عشق صبری خسته
آنکهار سازد طواف کوهها
خاطر او سوی صحت می رفت
در مصاب آید تر و خوف بزه
ان قبح طبع سست را نکوه
ناید و ز اولی ز مردی زره

ما با مؤزم از بخاری و
کامتا از شرط باید اختیار
میلهها همچون سکان خسته
چون که تو نیست خندان
تا که مردی در آید رستا
چند آن کوچ خوی مردار
خصوصای زنه اندر کعبه
موی می هر سکن دکان شد
نیم زین جمله بالا شوغلب
شعله شعله می رسد از لافک
صد چنان سکانندین خسته
یا چو باز آتندین دوخته
تا که برداری و بیند شکار
شهوة و بخور ساکن می بود
چون زینید نار و سید خربزه
کز بود صبارد بیدن سودا
وز با شصت بر نایاب به

جواب گفتن طایر حکیم مایل ۵
چون ذکر به فارغ آمد گفتند
که تو هفتی بک و نوی اگر و

از برای این است و امتحان
اختیاری نبودت و مقدار
اندایشان خیر و شریفند
پس همیزم با رها و زنده
نغمه صوحرص کوبد بر کس
صدیک خسته بدان بدار شد
تا آن آورد و سر زدی ز جیب
وز برای جمله دم بخیزان شد
چون ضعف است که باید و
می و کرد و کس تا آسمان
چون کار و بیست شاز بیفته
در حجاب از عشق صبری خسته
آنکهار سازد طواف کوهها
خاطر او سوی صحت می رفت
در مصاب آید تر و خوف بزه
ان قبح طبع سست را نکوه
ناید و ز اولی ز مردی زره

باین گفته مغان از کجای
عشق است و بیایان
پس هر آنکه هلاک خامر
کوبد الله بخت داور
انبار او را بکوبد آنکه او
مالک خود باشد از اشقا
چون بنات حفظ و تقوی
دور کن است پند از اختیار
جلوه که و انبشار این است
و کیم در راه در قصد سر
بخت انکار در خود انبشار
تا برون در فکند در راه
چون بنات حفظ و تقوی
دور کن است پند از اختیار
جلوه که و انبشار این است
و کیم در راه در قصد سر
بخت انکار در خود انبشار
تا برون در فکند در راه

چون فاش از نظر بدیه شود
او محله وار و سیاه شود
نظر فحوی را قیام بدیه شود
چون فاش از نظر بدیه شود
او محله وار و سیاه شود
نظر فحوی را قیام بدیه شود

خون مضر و غیره
ما را با بدیه در نظر بدیه
در بنمایید
در بنمایید
در بنمایید
در بنمایید

پس در یافتن نیست بر کوبن
لیک بر من بر زیاد شمیت
کوبدی صبر و حفاظم راه بر
همه طفله یا بچست نقد رفتن
کو مرا عقلی بکدی و من زجر
عقل باید نورد چون افشا
چون ندارم عقل یا با اهل
در چه اندازم کون تیغ و خون
چون ندارم زود یاری و سنه
در غم این نفس قبیحه خوی را
ناشود که از جهان و این کمال
چون بدین نیست خواستم برت
کرد له خوی سیری و اشقی
چون بدیدم زور و فرهنگ و صلاح
نا نکرد تیغ من او را کمال
می گویم تار که جنابان بود
انکه از غیری بود او را فراد
من خشم هم تم اند کردین
فی بهدست این و بی ترستن

کر رسد تیزی پیش آمدن
چونکه از جلوه کوی صبر نیست
بر فرود و زلف خنکام کوی فر
ندست لایق تیغ اندر دست
تیغ اندر دست من بودی طنز
ناز ندیغی که نبود خجرت
پس چرا در خانه نندازم سلا
کیر سلاح خشم نخواهد شد
تیغ او بستاند و بر من زدم
کو نموند ز خراش روی
چون نماند رو که افتد رویا
که زخم این روی را پوشید
روی خویم بجز صفا نفراشی
خشم بدیدم زود بشکستم سلا
نا نکرد خنجوم بر من و ناله
که فرار از خونین آسان بود
چون زو بید او کرد قوا
نا ابدکار من آمد خنجر خیز
انکه خشم اوست یا بدستین

خوددی به ازبستی بخوان
ما ز چند از بی ساید راندن
از جبار بر نورش ضعیف
مه خیالی من مایه بیدار کرد
لطفه مه بنکر که اینم لطف
مه فراغت در ازا از غبار
ایر مارا شد عدو و خشم جان
حورا این پرده ز را می کند
ماه مارا در کنار غز نشاند
ایر داتی که هست از دست
نورمه بر او چون منزل شد
کچه هر نمک است و دوست
در قیامت مهر و موه معقول
نابد اندمک از دست غار
دایه عاریت بود روزی سدا
پر من از برت و پرده است و
برکم بر او خنجر از راه
من بخوام دایه ماد ز خور
من بخوام لطفه از واسطه

این شعاع باقی آمد مقروض
فی شعاع شمع فانی عرق
شمع چون زار شد کوی فنا
فی اثر فحوی ز شمع و وضعا
هست اندک تیغ ظلمت آشکار
اثر صورت موی بلیدار
بر خلاف موسم شمع خشم کان
تا شود که رود داغ و نور نور
این شعاع باقی وان فانیست
شمع جان را شعله را نایست
این را بانه آتشی چون نور بود
ایر و نایه شدن نور بود
ماه را لایه باشد که منت این

تا ز طما عا لایه بود در عین
فقر فحوی نظر آن آمد سی
تا که آن فحوی ز فلفله بگذرد
تا که آن فحوی ز فلفله بگذرد
تا که آن فحوی ز فلفله بگذرد
تا که آن فحوی ز فلفله بگذرد

بایک آتری کین در طوی ماه
ما نکر داد او حجابی و ماه
صعدش بنمایا و در وقت
مجد خیم آندیا و اولیا
آنجان آتری تا شد بقیه
بده در باشد بقیه
قطره موی کین و اب آتری
مجز بقیه بود از صفا
کشته از آن حق و کما
کشته از آن حق و کما
کفته آید شرح آن و ماجرا
بود آتری ز فضا آری خوی آری
اینچنین کرد در نظر صبر

باشی اندر بخون و خون
رفت خود از مد خالی ماند
که ز ماه نوشدان بدتیر
اثرن مارا خیال اندتیر
که گفتک و برهامار اعدو
بر فراز جرح دارد مه مدا
کو کدمه از چشم مانها
بذروا که از هلا می کند
دشمن مارا عدوی خویش
هر که مفعول اندا و او کبر
روی تار بکتر روه مبدل شد
اندا قرآن نورمه طاریت
چشم در اصل ضیا مشغول
وین دباط فانی دار القار
ماد را مارا تو کیر اند کار
زانعکاس لطف خود او
نا به بدین حسن مه راه ماه
موسم من دایه من مادرت
که هلا کوم شد این رابطه

نمود اما تانی که کشته زو
کشته شملک فیه از او غرض
پوشید فیه از او غرض
خانه شمع و بصر استون
جان فدا کردن از این
کفر مطلق دل ز فحوی
هین شمع و فیه شمع
بلکه ز فحوی فیه شمع
بایک آن فحوی ز فلفله بگذرد
تا که آن فحوی ز فلفله بگذرد
تا که آن فحوی ز فلفله بگذرد
تا که آن فحوی ز فلفله بگذرد

یکی جزو زمین را آسمان
و فزونی در زمین از اجزای
هر که سازد زمین همان را بیخیزد
دوازده سال دیگر آید مزارت
دین دل کو بیک روز بیک
دین کاغذ هر دو زمین است
قلب ایمان است و کسب و کفایت
از بلا و خوفه تر است

تو از آن دردی که در خط
القی کما کما یا یاد می
کردی آن حالت ترا بودی
که بدیندی و تو را از آن
از مبتلا هستی اول غاند
هستی بخت بجای نشاند

زندگی به توبه جان فرمود عمر و مرگ این هر دو با حق ان هم از تا به لعنت بود از خدا غنی خدار احواس خاصه عمری غرق در بیکانی عمر بیستم ده که تا پس برود ناکه لعنت داشته او بود عمر خوش در قر جان پرورد عمر بیستم ده که تا که بخورد کونه که خوار سازند آنها	مرگ حاضر غایب از حق بود فی خدا آب جیغ آتش بود در چنان حضرت هم شد عمر ظن افرو نیست کلی کاستن در حضور شیر رو به شاکن مهلکه افزون ده که تا که شود بدگس باشد که لعنت خود بود عمر زاغ از فقر سرگین خورد دایره اینم ده که تا که بود کویدی که زاغیم تو و ارهان
--	--

در المناجات

ای مبدل کرده خالی از بر کار تو تبدیل اعیان و عطا سجود و نشیاء از مبتلا کعبه ای خاک شون را تو مان کنی ای که جان خیره را رهبر کنی ای خاک تیره را تو جان دهی شکر ازین میوه از خوب بوی کل ز کل صفوت در دنیا کنی	خاک دیگر را بکرده تو البشر کار من بخت و نشیاء خطا مرهم جمل مرا کن صبر و حیا وی که نان بر در تو جان کنی ای که بزه را تو بعبور کنی عقل و حشر و روزی و ایمان از منی مرده بی خوب بوی پیه را بخت و ضیاء و روشنی
--	---

مخبرین تا صبر از دست
بعد یکدیگر در نوم زیندا
از مبدل بنویس و نظر ایمان
کز و ساطد دور کردی خط
واسطه هر جا فرو نشاند
واسطه کرد و وصل افزون
از سبب ای خود که صبرت
صبرتی که در دهه و صبر
از فناها از فناها یا صبر
از فنا پس روح در تاقه
ز آن فناها چه زبان بود که تا
بر بقا خستیک ای فانی است
چون دژوم از اول نیست
ببین فلج و بیدار است

بجز خاک بقا و روح ماند
مجموع یک در سینه روی تو است
در سیاهی رنگ از آسوده است
کوز اول اصل ز تو بوده است
که روزی شاهد خوش بود
کر سینه کرد تدارک خود
مرغ برین چو ماند در زمین
باشد اندر غصه و در خون
منع خانه بر زمین خوش بود
دانه چین و شاد و شاد بود
زانکه او از اصلی بو با بود
وان که برین و پرواز بود
قال النبی صلی الله علیه و آله
احمل ناکش انما غیر من

چون دژوم از اول نیست صد هزاران خردیدی ای از جمادی بخبر سوی می باز سوس عقل و قمش از حق نا لب جزایر نشان پا به است زانکه منزه های تر باید رو باز منزه های خشکی را حیاط نیت پیدا از مراحل راستا هت صد خندان میان من زین هین به ای نایع از جان باز با فان میگیر و کهن را می سپار ورنایش محل و ایشا رکن کهنه و پوسید و کندید را در فناها از بقاها دین انکه نود بد او خردار تو هر کجا باشد جوق مرغ کور نا فرا بد کوری از شور آنها اهل دنیا از سبب آب و گلند شوری خود کور و جز در جانا	پس فنا جو و مبدل را برت نا کون هر خط از بد و خود وز غما سوی جمانت و ابتلا باز سوی خارج این بخش پیش نشان با در روز جز لا وقت بخش بجز درونی ستو هت در فها و وطنها و با فی نشانت آن منازگرا نه ما انظر که از عمار روح صین پیش تبدیل خدا جان باز با که هر آنکالت فروت از نه کهنه رکنه نه و انبار کن تخته میبر بفر نادید را بر بقای خیم جو خستید صید حقت و گرفتار تو بر تو جمع آید و سبب از تو زانکه آب شون افزاید عمار شارب شورابه آب و گلند چون نادر ای بخوان ز فنا
---	--

شکر و تو فرقی تو
بیت بر انجمن
خوب می که هم آید
حال من کلان قیام فاق فقر
والله کان غیر و انا فقیر
أوصیفا عالمنا بآل الصوة
کفنیما بید که بر این بد کن
زخم آید از زنتیک بید کن
انکه نهاد از غریزی خوار شد
وان تو انکم که بید کن
از رسوم انعامی کان جهان
بملا کرد در میان ابلیس
زانکه از غنم بخوار شدن
بمحو قطع عضو باشد از بدن
انکه نهاد از غریزی خوار شد

او غلام حدیثا را از زار
چو بود نگرانی نه در روز
بجز آنکه در آن روز
بجز آنکه در آن روز
بجز آنکه در آن روز

عضو کرد مرده کردن برید
هر که از جام الت و خورد
و آنکه جز سکه را صلح کردی
توبه او خرید که کردت آه
قصه عجیبش آن آهو بود در آخر خزان طبعش خزان بر آن غریب
گاه بخت و گاه بخت و گاه بخت که خدای و نیست
منقبتند که خدایست میان من و نیا و مهل شهوت که استقامت
غریبا بس بود غریب قطوب با لغز با آه

آهو غریب که در صیادی شکار
در میان آخری پر از خزان
آهو پیش آن خزان که بخت
از جماعتش اشتها هر که و جو
گاه آهو می بیند از سوبه
هر که را با صد خود بگذاشتند
ناسیما گفت کار همدگر
بگشش بخورد هم او غذا
ها که استلک عذاب بی عیب
زیر دندانند عذاب بی شبر
روح باز است طبع را عفا
اند آخر کردش او بی نیاز
حسب آهو کرد چون استم کران
آهو از و خست بهر سو بگریخت
گاه می خوردند همچو بکشگر
که زد و دگر کرد که می نماند
ان عشقیت را چون ترک آنکند
عجز از عذری نکوید معتبر
بکعبه سخت بر و در آنجا
در قفس بود ز بغیر جنس خود
مخ روح بسته با جنس خود
دارد از زانان تن او انخفا

بجز آنکه در آن روز
بجز آنکه در آن روز
بجز آنکه در آن روز
بجز آنکه در آن روز
بجز آنکه در آن روز

هر که اندیشش همچو از بعد
گر کند در از برای او کند
وز قبول آرد همو باشد
چونکه او حق را بود در کمال
بر کزین باشد او را در کمال
بجز آنکه در آن روز

نایاب و سخن ز هوی زبون
منهیان از یکدیگر از جیب و
بعد صد روز و سه شکر شتاب
زه کند بود و عیان از زمین
گوهری اندر خرابه بی عرض
خفته بود او در یکی کج خراب
خیز که سلطان ترا طلبند
گفت اگر بایم بدی ما مقدی
اند ز نغمه که گمانندی
تخته مرده گمان نفراتند
جان خازن مشه جمله دوا
سبزه و ارستای جمار و برین
هت شه خوار و شه بر دان
گفت لای نظری تصویر که
منز صاحبی که در نظر
تو در خود را جود را ندانستی
و از که در هضم جوار می آید
ایچنین از زیرها دل کو
صاحب لایبیه شش زو
کریمنائی تو مسجد اکون
کا ندرین و برانه بو که
بیک او بگو تراری یافتند
در یکی گوشه خرابه از جن
خود دل بر رخ فشانند ازین
چو دید بدت بگفتند شتاب
که تو خواهد شهر از فلان
خود بر او خود بمقتصدی
سوی شهر و استان می رانند
بر کفت بو بگر را برداشته
می کشیدند که تا بیدند
اندک آنجا صایعست و سخن
دل می خواهد از بر قوم زد
فابغو اذی القلبی نذیر
نه بنفش سخن و انبار زر
جست و حوی اهدا دل بکند
اندو آید شود خالی نهان
سبزه و ارانند او بگریجو
حق در او ز شش جهت نظر شود

بجز آنکه در آن روز
بجز آنکه در آن روز
بجز آنکه در آن روز
بجز آنکه در آن روز
بجز آنکه در آن روز

بجز آنکه در آن روز
بجز آنکه در آن روز
بجز آنکه در آن روز
بجز آنکه در آن روز
بجز آنکه در آن روز

بجز آنکه در آن روز
بجز آنکه در آن روز
بجز آنکه در آن روز
بجز آنکه در آن روز
بجز آنکه در آن روز

بها که در آن روزها از خواب بیدار شود و هر که در آن شب بخوابد در آن روزها از خواب بیدار شود و هر که در آن شب بخوابد در آن روزها از خواب بیدار شود

فوقین است و در آن روزها از خواب بیدار شود

از برای آن دل پر بود و سر
تو بگردی روزها در سبزه
پند دل پر موده بوسید
که دل آوردم ترا ای شهریار
گویند که در کوچه خانه شایخ
رؤسا و در آن دی کوچه است
گویند آن دل پر همان بهان بود
دشمنی از دل از روز السب
زانکه او بازت در نیاشه
ورگندگی نفاق میکند
میکنداری نه از بهر نیاید
زانکه این نفاق خیس مردار جو
گریزید از نفاقش و راهید
زانکه آن صاحب لبا گرفت
صاحب لبا گرفت و جان نه
انکه ذرق و خوش آید مر ترا
هر که او رجوی بر طبع تو را
رؤها بگذارد تا خوست شود
از هوا رود ماغش فاسد

هست آن سلطان درها منظر
ایمان در لبا نیازی اعتبار
بر سر بخنده نهی استو گشان
به ازین دل نبود اندر بنووا
که دل موده بد بخا آوری
که امان سینه وارار کفایت
زانکه ظلمت با ضیاء صندل
سبزه و اطیع و امیر ائیس
دیدن هر جنبش با ناطق داغ
ز استمات از نفاق میکند
ناکه ناصح که کند نضج دراز
صد هراز افکودارد تو بس تو
شد نفاقش غیر صدقه فرامید
هست ز بازار ما معیوب رخ
جنود شو که صید سلطان نه
اوقتی است و خاص خلد
پیش طبع تو ولایت و نیت
و آن مشام غیرین بوی شد
مشک و عنبر پیش مغز یکدست

باز ناموس از خدای است
که از آن بغزای تو ننگ و توت
من ایضا سر غزای بوی است
در زلال و روضه آسوده
رقصا اللطفا الوردی است
کسی بود آن طبع و خوی است

در روز و شب در آن روزها از خواب بیدار شود و هر که در آن شب بخوابد در آن روزها از خواب بیدار شود

کر که آگشتم کدرا و وی سوا
سند و لاله سپر غم نیزم
کندای لایمی ز لاولاد
کند نام خود کواهی مید
لک ترا بشنود صاحب مشا
خوگیز خربویید بر طریق
بهرای گفت آن نبی مستجب
زانکه خویشانش هم از وی مید
صورتش بر اجسر میندک انام
پهوشیری در میان نقش کاو
وربکای ترک کاوین بجو
طبع کاوی از سر بر برون
کاو باشی شیر کردی زردا

وز لبا هم کهنه کرد من فوا
باهزاران ناز و نخوت خود
در غریبی بر توان گفتن کرا
مستی بر عود و عنبری نهاد
بر سر کین بر ست از شجر آ
مشک چون عرصه کهنه با این
رمز لا سلام و اللعنا غر
که چه با ذاتش ملائمت کند
لیک از وی می بیند ان مشا
دو می بینش ولی او را مکاو
که بدد کاو را آن شیر خو
خوی حیوانی ز حیوان برسد
کو تو با کاوی خوشی شیری

ان غریب و میبیدی بخواب
هفتکا و فر به بس بوری
چونکه چشم غیبی شد غایب
خوردشان از هفتکا و لاغری

این که گفتن حال ایلان
خوبی بر این نغمه کلان
بوی خنجران و بی حمله کلا
چند کوی میجو از این خوش
حکایت است و در آخر کوی
تا شرح کردم آنرا موی

از غریب و میبیدی بخواب
هفتکا و فر به بس بوری
چونکه چشم غیبی شد غایب
خوردشان از هفتکا و لاغری

فانی باد انشا امونیه
در جراح غریب خیم آفرین
او جراح غریب خیم آفرین
تو بلای مستعدی فریاد
کر تو کردی تکوین خونی
و زنه کردی تکوین خونی

چون کوهی که در آید از آب
چون کوهی که در آید از آب
چون کوهی که در آید از آب
چون کوهی که در آید از آب

کشته بر آفرین و ای لعین	کیران دام دگر ای لعین
دادش و صبح جامه ابرشین	چون شیرین و شرابا ترشین
نا بدیدم شان جیلتی سکه	کشته یار بیتر ازین خواهم بد
مزد واران بنهارا آبکشد	نا که مستانکه تو برد
مرد تو کردند نامردان جدا	نا بدین ام و رسته های هوا
دام مرد انداز چنگ از شان	دام دگر خواهم و سلطان
نیم خون زد بدان شبنم شام	خمر و چنگ آورد پیش و شام
که برادر از تو بجز گرفته کرد	سوی اضلال از نیام کرد
پرد هاد و بجز او از کربت	نی کی از نیک است و سبت
از تک در باغبانی بر حید	آباز هر سو عنان او کشید
که ز عشق و صبر مردان فرمود	چون که خوبی زان او نمود
که بد ز تو رسیدم در مرد	پس زد آنکشتن بر قصه اند
که ند عشق و خرد را بقرار	چون بیدان چشمت های رخسار
که بسوزد چون بنیدن بران	وان صفای عارض آن کیران
کو یل خور ناف از برده فریق	روی خال و اثر و لعل چرخ
خدیچون نایمیز و نشین	قد چون سر و رخسارمان در چین
چو آنجلی حوا ز برده تنگ	دیوان و آن شیخ و برجسته و تنگ

تفسیر لقا خلقنا الانساق
اشقنا فلان و غیره تکلیف الحاق

زود شیرین کشته چون بر مرده
چون کوهی که در آید از آب
چون کوهی که در آید از آب
چون کوهی که در آید از آب

فانی باد انشا امونیه
در جراح غریب خیم آفرین
او جراح غریب خیم آفرین
تو بلای مستعدی فریاد
کر تو کردی تکوین خونی
و زنه کردی تکوین خونی

تفسیر لقا خلقنا الانساق

لیک کر باشد طبعش نور حق	نیست از پیری و تر بفضان و حق
سستی او هست چون سستی	کانندان سستیش ز کوه و حق
کر مبرد استخوانش ز فوق	ذوق در شعاع نور سو
وانده اش بنیت باغ بی تو	که خزان تو میکند ز بر و تو
کوه نما در عماره ما نده سناه	ز ر و تو می خرد آنکه چون نگاه
نا چه زنگ کرد آن بلغ از خدا	که از او بر جملها کرد جدا
خوشتر زاد بدید و بخوشتر	ز هر قاتلستان همان ای سخن
شاهدی که عشق او حال کربت	عالمش می ماند از خود حرم
جرم آنکه ز بود عاریه بست	کرد دگر خوی که جلگه ملک بست
واستایم آنکه تا دادند بقیه	خو من از مات خوابانده بقیه
نا بداند کان حکم عاریه بود	بزیوی بود آن ز خورشید
ان جمال و قدت و فضل هیز	ز اقباحتش کرد این سو
باز میکردند چو نشتارها	نور آن خورشید بزرخ بوارها
پرتو خورشید شد تا جایگاه	ماند هر دیوار تاریک و ساه
آنکه کرد او در رخ خوابانده	نور خورشید است از شیشه ساه
شیشه های رنگه تا آن نور را	می نمایند بچشم ز رنگین عما
چون نمایند شیشه های رنگه	نور بی رنگ کند نگاه رنگه
خو کن بی شیشه دیدند نور را	تا چو شیشه بشکند بود نما

چون کوهی که در آید از آب
چون کوهی که در آید از آب
چون کوهی که در آید از آب
چون کوهی که در آید از آب

مردانی نیست سالک هندی
 نادیش را شرح آن سازد
 کاندوز سینه شرح داده
 توهنود از خارج آن طایفه
 چشمه شیرست در طویلی
 منفذی اری بخورای آبگو
 که آن شرح نه شرح است
 در نگر در شرح دل را کند

مردانی نیست سالک هندی
 نادیش را شرح آن سازد
 کاندوز سینه شرح داده
 توهنود از خارج آن طایفه
 چشمه شیرست در طویلی
 منفذی اری بخورای آبگو
 که آن شرح نه شرح است
 در نگر در شرح دل را کند

تفسیر و هو معکم ایما کتیر

یک سسد یونان تر از فرعون
 تا بز انوی میان آب جو
 در سر خود بخ و هل خیر سی
 پیش آب وین هم آب نامند
 است شبستان و فاش است
 هیزه است بلین بر تو بدید
 مست از پیش روی وستان
 مست چینی پیش وی وستان
 چون هر در بخور کوی بدید
 گفتن آن کو حجابش میشود

علاجه بود آید و تجارت را
 ظلم بود آید و تجارت را
 عدل وضع یعنی بر وضع
 نه بهر چینی که ابتدا است
 ظلم بود وضع در آنست
 که ناشاید جز با راستی
 نیت حق را با آنست
 بی طبع بر خیر بر

ز جمال المومنین و از صفات
 آنست که در حق او
 و از صفات آنست که
 در حق او
 و از صفات آنست که
 در حق او

مردانی نیست سالک هندی
 نادیش را شرح آن سازد
 کاندوز سینه شرح داده
 توهنود از خارج آن طایفه
 چشمه شیرست در طویلی
 منفذی اری بخورای آبگو
 که آن شرح نه شرح است
 در نگر در شرح دل را کند

بار کن بیکار غم را بر توست
 بر سر عیبی نهاده تنگ باد
 سر به براد کوش کردن شرط
 کردی و نواز کن خوار کن
 ز هر تن را ناصت و فدا
 هیزم در و زخ تنگ که کنش
 و در نه جمال عطباتی خطب
 از خطب شناس شاخ سدر
 اصل آن شاخ هفت اسم
 هست مانند صورت پریش
 هست آن پیدا به پیش چشم دل
 ورنه داری و نجبان خویش را
 کین بخور که شد تیرک را کله

در معنی این بیت فرمایند

گر زنجابت و رها طرف
 باز شد قتل و درون شد بد
 کچه رخنه نیست علم را بدید
 ناگشاید قهر و در می شود

از همه بعبادان فاضلتر
 از همه بعبادان فاضلتر
 از همه بعبادان فاضلتر
 از همه بعبادان فاضلتر

از غزل

مردانی نیست سالک هندی
 نادیش را شرح آن سازد
 کاندوز سینه شرح داده
 توهنود از خارج آن طایفه
 چشمه شیرست در طویلی
 منفذی اری بخورای آبگو
 که آن شرح نه شرح است
 در نگر در شرح دل را کند

مردانی نیست سالک هندی
 نادیش را شرح آن سازد
 کاندوز سینه شرح داده
 توهنود از خارج آن طایفه
 چشمه شیرست در طویلی
 منفذی اری بخورای آبگو
 که آن شرح نه شرح است
 در نگر در شرح دل را کند

مردانی نیست سالک هندی
 نادیش را شرح آن سازد
 کاندوز سینه شرح داده
 توهنود از خارج آن طایفه
 چشمه شیرست در طویلی
 منفذی اری بخورای آبگو
 که آن شرح نه شرح است
 در نگر در شرح دل را کند

باد شاه از روی خاضعیت باز
که سپرد و در حد از حق بیامداد
اشها دار و جوی و در بلاد
کین خیزد بر سر و بر بلاد باد
کونار نام بیخند و وز
کونار نام بیخند و وز
کونار نام بیخند و وز

کردن زین تند و بردن شاه
خلق برقی جمع چون بود و سلخ
کر رسول آنت کاید از عدم
ما از آنجا آمدیم ایغا عز
داد ایشان از جوالان جویین
این ندانستی قوم از قضا
همچو طفل خسته ایغا آمدیم
از سنان خفته بکشدت کت
مایه بیداری و آن کتیم خوش
دین منرها از اهل و از اسان
شاه گفتند اشکجهش بکن
شاه دیدش بر زانوین ضعیف
کی توان افروشدن از دن
لیک با او گویم از راه خوشی
کرد رشتی ناید ایغا جمع کار
مردمان از او کرد از کرد و بی
پرتش اندیش باز رسیدن در حال
کند و شه هتم از دار التلا
فی زمانه رشتی بیگ همنشین

از جهان برک سوی بر آید
چون بقا ممکن بود غایب شو
قصد خود بکنند و قصد
نه ز برای جمع بر قصد
بکند از جنبه که بر جان و ما
تکلف شال آید شیند از زبان
تکلیف علی و بیگانه
برینین ایشان را اولیایا

فناخ و بر یک غل کردید بزرگ
افساد بیخ سبزی است بود
وز دارد برک سبزی و بیخ
عاقبت بدو در کتب صدق و
که با آنکه در کتب صدق و

که با جانشان میخوانند و باب جویع است
خرفه در ریش خر جفید
جفشه اندازد یقین از خرد
خاصه بجه ریش و هر سوخته
خان و مان جود خرفه و ریش
خان و مان جود و بر آنت و
کر باید از اسطافی ز راه
شرح دار الملک با غنستان
که چه باز آورد آفانه کن
کنه ایشانند بوسید آبک
مردکان کهنه را جان می هد
دل مکند از دل ربای روح
سرمکند از سر نیز از تاج ده
ما که گویم ده ده زین کو
توبیک خواری کز زانی عشق
عشوق صدناز و استیکار
عشق چون واقفست و فی غم
چون رختش آید و بیغ عنقه
عهد فاند بیخ بوسیدن بود

در خون می خورد جان از صدق
چون بیدار در زبان صدق
خون کون تا ما را صدق
مردم کو بیدار را کونیت
شکر که خورد و در خون
از سخن در سینه در صدق
که سخن در سینه در صدق
از سخن در سینه در صدق
که سخن در سینه در صدق

دینت کون کون
دینت کون کون
دینت کون کون
دینت کون کون
دینت کون کون
دینت کون کون
دینت کون کون
دینت کون کون
دینت کون کون
دینت کون کون

و ایضا از جمله بیکی که شود
تو شوق عشق
عشق شوق
عشق شوق
عشق شوق
عشق شوق
عشق شوق
عشق شوق
عشق شوق
عشق شوق

شاه بر سیدین که باری صحت
باجه حاصل داد آنکس کو بابت
باجه بخنده بر کسی را در سخن
تغیر این سخن را بآن که بامکان
صحتش و آنکه تا بع کشته بود در
صفتش گفت آن خود صحتش حاصل
و راهات ازین صورت میان گران
فرخنده و یاد شاخ خردی که
تا نباشد اخلاص در نور چشم
در نغمه فانی و مال و جسد
چون همی موزند عامه از حسد
بادشاهان بیز که در کفر
از حسد خویش از خود در کفر

پوست افروز گشت لاغر گشت
بیکرازه رسیده ز جامی رسته را
هر که او خضیا کند شیطان
چونکه در عهد خدا کردی وفا
از وفای حق تو بسته دین
کوش نه افروخته ای کوشی
عهد و عرض ما چه باشد با حق
فی زمین را از افروغ و مکتوری
جز اشارت که از بی ما بیدم
خوردیم و دانه سبزه و دانه
پس عایشه شکله را و بیگنج
که نداری نه از دوزخ دعا
چو میم در درد بود شرمانی
زانکه وانی بود آن خاقون را
انجماعت که وانی بوده اند
گشت در باها سخنشان کوه
این خود اگر امیست از بهر شان
آن که امیست همانا که آن
کار از در خود آن باشد آید

پوست لاغر گشت و کمال گشت
خوردن لوز را و بسته را
کو خود دولت یکسان شود
از کرم عهدت ناکه دارد خدا
آذکروا آذکروا که نشنید
ناکه او فطرت آید ز بار
هیچو دانه شکسته در زردی
فی خداوند زمین را تو انگری
که تو داری اصل از آن اعدا
که ازین نعمت بسوی ما گشان
که فشانند دانه میجو اهدا درخت
بخشدت نخلی که نعم ماسخی
سب کرد آن دانه را صاحب
فی مرادش از دوزان صدق
بر همه اصناف بر افروخته اند
چاره عصر نبینند آن کوه
نابردند اهل انکار از عیان
در نیاید رحا و در زبان
دائمانی منقطع می شود

خلاق ازین سخن در بیچاره
اندازن کار که مکتوری
قاری در نفس که مکتوری
صبر تا سخن و لطف میان گران
و راهات ازین صورت میان گران
فرخنده و یاد شاخ خردی که
تا نباشد اخلاص در نور چشم
در نغمه فانی و مال و جسد
چون همی موزند عامه از حسد
بادشاهان بیز که در کفر
از حسد خویش از خود در کفر
عاشقان لبان حجاب
کرده قصه سخن جان مکن
وین و در میان سخن و زین
که چه کردند از کمال کمال
که فاش شد عاشق و مشوق
همه چیز لغو هر شان آن
بالکه که علم بر زمین
مرعدم را بر علم عاشق کند
درد دل ده دل حسد ها کند
نیت دوست را منقطع کند
این دانی که ز همه شوق ترند
از حسد و نفس خود می خورند
تا که مرد او که خود شکست
از حسد اندر که ازین سخن

شاه بر سیدین که باری صحت
باجه حاصل داد آنکس کو بابت
باجه بخنده بر کسی را در سخن
تغیر این سخن را بآن که بامکان
صحتش و آنکه تا بع کشته بود در
صفتش گفت آن خود صحتش حاصل
و راهات ازین صورت میان گران
فرخنده و یاد شاخ خردی که
تا نباشد اخلاص در نور چشم
در نغمه فانی و مال و جسد
چون همی موزند عامه از حسد
بادشاهان بیز که در کفر
از حسد خویش از خود در کفر

کو نکردی شرح افرو لطیف
شرح به زدغ شرکائی زند
از کراه و از عین از نکول
مشاور میرا که خوشنودی دین
شرح چون کبر او ترا زد آن عین
که تر از او بود آن حکم از عدل
پس زین مرد ازت بود وفا
پس زان قابل بود سخن تو
آن شایطین خود خود گشته
و از بی آدم که عضیا گشته
از بی برخوان که شیطانان
دی چون عاجز شود در رفتن
که شما بازید با ما با رخی
کو کسی زان زبند اندک
ور کسی جان برده و شکر برین
هر دو میجو آیند نثار حسد
بر سید شاه از زبانی
ما از هر با که کسی را بخشد
بخشش را بید غیر بصفت را

بر در دیدی هر کسی چشم حریف
دیوراد ریشته حجت کند
ناب ریشته در رود دیو خصوص
جمع می آید یقین در هر لوز
که بند خصمان هند از مکرو
کی و همدار و هم حیف و لعین
ای همه رشک و حجت و حضا
چون شود اینی و جوی در
یک زمان از زین خالی نه اند
از حسی نیز شیطان گشته اند
گشته اند از سخن حجاب و حوس
استعانت جوید او زین استیا
جانب مایه جانب داری
هر دو کون شیطان بر آید
نوحه میدارند آن و رشک
بر کسی که داد آید و رشک
بر سید شاه از زبانی
ما از هر با که کسی را بخشد
بخشش را بید غیر بصفت را

باز کون است بالو و
و خیل ازین کون بود
نیز ازین کون بود
باز کون است بالو و
و خیل ازین کون بود
نیز ازین کون بود
باز کون است بالو و
و خیل ازین کون بود
نیز ازین کون بود

ای مقلد از حال با او کرد
بد بخوار و ناخوشی در خون
تا بخار از غلظت لایق
صفدر از در زمین جانان
بیا که در زمین جانان
چون ندر بارش بکشد رگ
او حلقه بود در بند رگ
آنکه شکر است در جوارش

ما را اقل از ره تقلید و کسوف که بخندد همچو ایشان آرمنا ما را و برسد که خند برچه بود پس مقلد نیز مانند کرم است پر تو شیخ آمد و نفل ز شیخ چون سبک بر آب و نعل بر خاک چون جدا کرد در وجود الله عز آبکینه هم بدانند از غروب چونکه چشمش و آتش اندامش خنده آید هم بر آن خند شود کوید از چندین ره دور و از مزدان وادی چون نم خود زد نرمی و لبتم خال را آنچه بود طفل را رافق مردان حکایت طفل را چه فکر آید در خمیر نکر طفلان دایه باشد که آن مقلد هست چون مرد علیل این تعویق در دلیل بود نکال ماه که کان سرمه سزویت	کوهی ببید که می خندد قوم ببخبر از حال خند نکان پس دوم که خند چون شند اندان شادی که او را در دست قیض و شادی نه ز مردم بل شیخ کز خود دانند آن باشد حاج کاندو آن جوش از جوی بود کان بلع بود از مه تابان بود پس بخندد چون بحر بار دوم که بر آن تقلید بر می آمدش کین حقیقت بود و این اثر از شادی میگویم از غمنا و شود در کسب ستم نفسی می بود کو خیا او و کو تحقیق راست یا چه اندیشه کند همچو که پدر مایوزد چون یا کوه و نصیر که چه دارد بخت بار بلیه از صیقل می کند او را کسبیل برد و در اشکال و کفر کار است
---	---

چون ندر بارش بکشد رگ
او حلقه بود در بند رگ
آنکه شکر است در جوارش
بخشش بسیار دارد نند بده
ای مثل در غم و غم و غم
آن برید ساه از تقلید نیز
که به میگرد و فغان غم
او مقلد در همچون مرد
که به می جلد در و بر جگر

چون بی بگریست خند کرد
از پیش آمد در بی غاصت
کفای گریان چو از صبر
بر وفا کرد که شیخ از بعد
الله الله ای وای مرید
کوه در تقلید مستقیم
تا نوبی دیدم آن بگریست
من چو او بگریسم کان بگریست
که بر بخت و تقلید و فتن
بیت محمد گردید آن مومن
توقایس بود بر کوه سار
مست از انصاف و انصاف
عقل انجا هم تواند ناد

مست از انصاف و انصاف
عقل انجا هم تواند ناد

کاندان ترکیب آمد معجزات
که همه ترکیب کشتند مات
همچنین ترکیب حم و الکتاب
منه بر باله او دیگر هاشیب
ز آنکه زین ترکیب بد زنده کی
همچو نغمه صورت در در زمانه کی
از دها کرد در دکان
چون عصا هم از داند خدا
خاموش بر اند نظاها و لید
و صحن از آن قوس مع دور
کره او خنک او نطق او
فهم او و خلق او و خلق او
عقل او و هم او و حیا او
نیت از وی هست مضمض

هست از سوی خود صدی که به او نه ز غمت نه ز فوج کوبه او خند او آن سریت آب دید او چو دیدن او بود ایچه آید نشان کردن رستا شب کرد چون که ز یاد زود بشه بگر زد ز یاد بارها چون قدیم آید حلقه کرد بر حدش چون ز قدیم دلگش کو جواهر تو بیای و صد نظیر این اثر و هم این خروف حرر هلماند بدین حرفه بود هر که کرد او عصای ریحان عیسویست زدم نه هر یاد و می این الف لمست ما حیم ای بید هر الف لامی جدمی ماند بدن که چه ترکیبش خروف است هست ترکیب محمد سخن و بوست کوشه دارد بوست ارد و انحر	عقل را باور مکن آنجا همه روح داند کوبه عین الملع ز آنچه وهم و عقول باشد او دیدن ناد بین دیده کی شود نه ز فایس عقول نه ز راه حیا پس چه دانند ظلمت شب حال نور پس چه دانند پشه ذو بادها پس بجاد اند قدیمی با حدش چونکه کرد شریف هر کس کند لیک من بر تواند برای نصیر چون عصای موسی آمد ز فوج لیک باشد در صفات آن زبون کی بود جود آن عصا و قرین که بر آید از فوج نا از عی آمدت از خلق موی البشر که روحان داری بدین چنین مینا بدهم بر کسب عوام که چه در ترکیب هر تن خسر هیچ این ترکیب را نباشد همان
---	---

مست از انصاف و انصاف
عقل انجا هم تواند ناد

چونکه خامرها کشتند
و از دقا تو خند از انصاف
لاجر و محو بکشد از فوج
که در فتنه و فتنه در فوج
کتابت از ترکیب با انصاف
باز در غم و غم و غم
باز در غم و غم و غم
باز در غم و غم و غم

مست از انصاف و انصاف
عقل انجا هم تواند ناد

دراز را از نظر طبع خود هفت
کرد خاویز و کبک را نکت
کای کبک را آدم در بازار
از زردی و زردی کبک را نکت
کای کبک را آدم در بازار
کرد نادید در ظاهر بکوز

چهارصد و شصت و یکم که با جگر و جگر و جگر و جگر
و یکدیگر که با قطن و قطن و قطن و قطن
تا قطن و جگر و جگر و جگر و جگر
صریح نمی جرح کرد و با نکت و غضب و عت

این کبک شد جگر خود نکند آن خورا به کان خود بود یکدیگر می بود خیل سازوا در قضیش آن کدو کردی غنود کر همه کبک خوراند و می رود خرموشد لاغر و خاتون او نقل پیدا ترا نمود آن خرکه همه عک اندر ظاهر نشد در شخص اندر افناد او بچند جگر باید که جان بسند بود چون شخص کرد اشغال اشک از شکاف و بیدار آن حال را خرمی کاید کبک بزرگ را جان در حسد کبک با جگر بگنفت خرموشد کشته و آموسته	از خود شهوه و فرط کردند خر جماع آدمی بچند بود درد که کردی بی اندازه را نارود نمی در وقت سپوز آن رخم و آن رود ها و بر آن مانده عاجز که چند شد آن خر علت و کان نجه لا غربت بهمکس بر سر آن می بر نشد شد شخص را آدم مستعد زانکه جگر و جگر با بند بود دید خسته در زمان خر ز کسک بر عیب آمد از آن زال را که بقل و رشم مردان با زبان بر ز اولی که خرموشد کشته خوان نهادت بر جباغ لوز
--	---

دراز را از نظر طبع خود هفت
کرد خاویز و کبک را نکت
کای کبک را آدم در بازار
از زردی و زردی کبک را نکت
کای کبک را آدم در بازار
کرد نادید در ظاهر بکوز

چون نالی دانی اشکوری
زین و موسی و سوز و جگر و جگر
در قوت آن زن و جگر و جگر
شادمانه لاجرم کیست چیه
در میان خانه آورد در کشتان
نخت اندازد بر سر خود در زمان
همه بکن آن کبک و کبک و کبک
تار رسد در کام خود آن کبک
با بر آورد و جگر اندوی سوت
اقتی از کبک خود در وی فروخت
خرموشد کشته در خاتون
تا بجایه در زمان جگر
برود و از شرم کبک جگر
رودها بکشته کشتا ز جگر

ما فتم خلوت ز من از شکو بانک از طریکته بزبان زن هزار چه بزبان کان شهوه او را بگو میل شهوه که کند در او گوید ای با سر مست فار و نار جو جگر و کبک خدا که جگر جگر فابدا نکان ز جبال ناریه ز شمه ها خوب بنماید شوه صد هزاران نام خوش کرده چون جگر را بوسف ضعی می گو بر تو سر کن با فوشش شهکد شهوه از خوردن کبک کبک چون خوردی می کشد سوی جگر پس نکاح آمد جگر لاجر و لا چون جگر خوردن از خواه بار سنگین بر جگر کوی محمد فضل اقتی را بود ای توسر علم دیک و آتش از نبود ترا آب حاضر ما بید و فرهنگ نیز	در سه ام از جگر اندک و از دو در شراد شهوه خر سقوار بزرگ فتن کج را بنود شکفت تا نماید جگر بوسف نار بود خویش تن را نور مطلق دانداو باره آیدی بگرداند و رفت در طریقت نیست الا عاریه نیست چون شهوه بتر از افاد صد هزاران زبیر کان کرده بوسفی الجون نماید آن جگر شهنده خود چون کند وقت نیز با کسکی کن کبک از شوه دخول جگر می باید لاجرم فاله دیوت نکند سوی بلا ورنه آمد که بود نه رنج زود بر نه باش از آن کوی محمد کرد آتش با چنان در آتش کرد از شرفی دیک ما نکت ایما نایزد آن دیک سال در آن
--	---

دراز را از نظر طبع خود هفت
کرد خاویز و کبک را نکت
کای کبک را آدم در بازار
از زردی و زردی کبک را نکت
کای کبک را آدم در بازار
کرد نادید در ظاهر بکوز

انلد

وز طریقان باقی و ناله ز روزگار
 پس بزرگ آمد از کجای که
 دید خالی از غم در روزگار
 گفت ای غافل از غم ز روزگار
 که ترا نشناسد
 غم ز غم از غم ز غم ز غم
 که ترا نشناسد
 از غم ز غم ز غم ز غم

ای جهان منوچه حرکت لاف
 از نهان منوچه حرکت لاف
 هر یکی رفت عصا که موسیم
 می مدبران همان که عیسیم
 آه از آن روزی که حلقه در گام
 باز خراشید لاف
 که خویشتان جمله گویانند

کابلدوند دام داده زهر بابت
 کوان مرغی که دروغ زده شود
 صابن جام البها از سرورید
 کوان مرغی که دروغ زده شود

این بود اظهار شود در سنجیز
 آله الله ازین چون خردیز
 کافرا تو ایم کرد ایزد ز نار
 کافران گفتند نارا اولی غبار
 گفتن خاتم نار اضلاع عارها
 بیهوشی غباری که آن ترا بکارت
 گفته اندان بخورد از جوی
 آفته اندان خود ای مرد عویس
 در کلو بگرفت آفته مراد بید
 کرچه باشد آفته حکو و جیسر
 خرقه داد میر از زمان
 همین قرآن سوره رحمن بخوان
 همین در صخره پیش میز از کابل
 از و صرخه آمد از صخره
 خرس میر ستای بخار از کابل
 کردوی جای خاتون تو است او را
 جاهلان بدان بخواجه باختن
 کاری است ادخواهی باختن
 ای من ز دین علی با تمام
 نکند یاد که بی روشی حال دام
 هم بخندد اندر مرغ از پیش
 هم بختای زین از کرد پیش
 دانم که خود که چندین روز
 چون گلو خواندی بخوان از کابل
 ناخوری دانه نیقی تویدام
 این کند علم قناعت و السلام
 نعمت از دنیا خورد عافانم
 جاهلان بخورم ممانک در زدم
 چون در رأفتد رکوعشان بخورم
 دانه خورد گشت بر جمله حرام
 مرغ اندد دام دانه کی خورد
 دانه چو نه هر گشت در دام آن
 مرغ غافل از سحر دانه ز دام
 همچو اندد ام دنیا این عوام
 باز مرغان خیر هو شمعد
 کرده اند دانه خود را بخشید

از سحر و جادو که عیسیم
 از سحر و جادو که عیسیم
 از سحر و جادو که عیسیم
 از سحر و جادو که عیسیم

منجین در این جمیع وقت
 خوش را بدید در این وقت
 از بیس آینه عقل کل را
 که ببیند وقت گفت و منجرا
 او کار ندارد که یکو بدید
 وان در گریز است آن از بخت
 حرف آموزد ولی سر قلم
 حرف آموزد ولی سر قلم

حمله جنتی باز ماندی از همه
 صورتی نشیند کفی بر چمن
 صید که کایند از زلف دمه
 بخت از کف چون طوطیا
 تمیاز این شیخ هر چه در این جفا
 کدایتان از کدایتان
 ندانم و با حق گفت که در سخن طوطی که بشنود آدی
 ندانم که در و تلفین تواند گفت جوت تست
 این در پیش مریدان از بیس آینه کدایتان
 که لا حکرتک نه یساک ان هوال امری بوجک
 اینست ابتلای مشکله و مستهلج آنکه منقلد
 چنانمید و طوطی اندر وزیر آینه که خیال حق خواند
 اختیار و تصرف اوست عکس خواند طوطی بر وقت کرد
 متعلقت بر عکس معلوم کرد بر آینه است و لیکن خواند
 بیرونی تصرف بر معلول بی مال آمد در شاکست

طوطی در آینه می بیند
 عکس خود را پیش او آورد
 در بر آینه از آن استاها
 حرف میگوید ای خوش زبان
 طوطیک پنداشته که گفت
 گفتن طوطیت کند آینه
 بی زجب خویش آموزد سخن
 بجهه از مکر آن کوه گرس
 کرد بر آینه می آموزد
 دانه ناموزد جز از جیب خود
 گفت و آموخت را ز مرد
 نیک از معنی و سر شمشیر
 از شب بگرفت منظر ملک
 از شب جز از جیب دانه طوطی

منی نان طوطیا
 هم صفر مرغ آموزد جلف
 کاس در کافران کدایتان
 کدایتان کدایتان
 کدایتان کدایتان
 کدایتان کدایتان

صاحب دل و بگو در مصلحت
 در مصلحت و بگو در مصلحت
 در مصلحت و بگو در مصلحت
 در مصلحت و بگو در مصلحت

در و غم مایه بخت
 در و غم مایه بخت
 در و غم مایه بخت
 در و غم مایه بخت

فردا و عرضه کنی یا تو را در عالم
بگذرد من خودم قلم عقل فرورد
دو نیانی بود و مایه که خورد
عشق بازی باد و معشوقه بدید
همه مکل از شتری تو بدید

ناهان آواز سدا جیکان پس عجب آمدور آن با کجا سک بچه اندک ناله کن چون بخت ساز واقع آمد در چله کس را کرد عقد گفت یار زین شکل و کنت پز من بکشی تا پیران شوم آمدن او از هاتفت در زمان که حجاب برده بیرون آمد ماند سک اندک بشد زنا که نادید که دفع او بود از حسی ز هوای ستروی از هوای شتری و کار و بار ماه نادید نشانه ای و هد از برای شتری در وصف ماه شتری کوسوده ارد خودت از هوای شتری و شکوه شتری مات الله اشتری شتری آن جو که جو یان تو آ	سک بچه اندک که بدنا بدید سک بچه اندک که خون زید چسک دیدستان نند جهان خیز تو و دم بدیم میکت پیش جز در رکاه خد اعز و جل در چله و اماند ما از ذکر تو در حدیقه ذکر و سینه ستان کان شالی از لاف جاملا چشم بسته بهین گو یاز شن نه شکار انگیزونه شب پاسبان دزد نادید که دفع او بود در نظر کند و بیلا فیدن جری بی بصیرت با نهاده در قنار روشنائی با بدان کرمی نهید صدفشان نادید که گوید هر جا لیک ایثار از روی و شکست شتری بر باد دادند از کوف از غم هر شتری همین بر ترا عالم آغاز و پایان تو است
---	---

و از خیر عشق داری و از آتش
دای لاجرم خراج داد از آتش
و کشت برکتی نهاده بود که همه
بخوا یا بخواه حاجت او بدهد
و او محتاج همگواران شده

چون بخت ساز واقع آمد
چون سویی و مت شری
چون سویی و مت شری
چون سویی و مت شری
چون سویی و مت شری
چون سویی و مت شری
چون سویی و مت شری
چون سویی و مت شری
چون سویی و مت شری
چون سویی و مت شری

مانند شتر بر بر جان ابد
مهر حال آفتاب و از در
قصه افاضت و در
ایشان بر در و نشان که
از سلیمی اعلم خلیف
معاد جهان آنکس بودی
و از خیر عشق داری و از آتش

که اصول دخل اینها ماند
هم از زبانه میکتان زین
دخل از آنجا آمدن شد
همه بد آنجا میکتان داد
این زمین بخوار بود
اصل و زنی از خدا داد
چون بکاری زمین از سد هار
تا بروید هر یکی از سد هار
کیه اکنون سخن از کاشی
بر زمین کسب تداستی
چون دو سید سالی بر زمین
چون که در لایه و خاکه زنی
دست بر سر میز و پیش آله
دست و سر و پا در زمین

**فرزندان عشق مکرر می دهند و برکت دارند چون آن زن
در سخت که کردید و کردید**

بود مرد صالحی در تائی در ده ضر و آن بزد باغین نعمه در ویش بودی کوی هم ز خوشه عشق ادی فریا ارد کشتی عشق ادی هم از آن عشقه در خلی فر و نکدا شتی از عشق عشق بیدادی فر مویز هم ز طوا عشق و از با بوده هم پس وصیها بکفته هر زمان الله الله قسم میگیر صد من تا بماند بر شما کشت و شمار داخلها و میوها جمله ز غیب در محل دخل اگر خر جوی ترک آغذ خلد را در کشتار بیشتر کار خود زان اندکی زان پیش اندک شتر ترک دست کشتگر هم آنچه افرا اند زان	عقل کامل است با این دای شهر اند صدقه و خلق حسن آمدند میسندان سوی هم زد کتیم چون شد که جلد نان شکی عشق کرد ادی زان عشرها دادی از آنچه کاشی همچون ادی و از در و شایرین ی فر و نکدا شتی از پیش و ک جمع فرزند آن خود را آن جوان وامیکر دیدش ز عرض جوین در پناه طاعت خرد بیدار حق فرستادست بخیر و بر در که سودت سودی بر زان باز کار ده ویت اصل شمار کو ندارد در بر و بیدن شکی کان غله هم زان زمین حاصل می خرد جز گو آدم و سخنیان
--	---

ز آن بود هر دوستان است
که با تو بود و در زان
ز آن بود هر دوستان است
که با تو بود و در زان
ز آن بود هر دوستان است
که با تو بود و در زان
ز آن بود هر دوستان است
که با تو بود و در زان
ز آن بود هر دوستان است
که با تو بود و در زان

چون بکاری زمین از سد هار
تا بروید هر یکی از سد هار
کیه اکنون سخن از کاشی
بر زمین کسب تداستی
چون دو سید سالی بر زمین
چون که در لایه و خاکه زنی
دست بر سر میز و پیش آله
دست و سر و پا در زمین

تا بدانی اصل اینها ماند
تا بماند بر شما کشت و شمار
داخلها و میوها جمله ز غیب
در محل دخل اگر خر جوی
ترک آغذ خلد را در کشتار
بیشتر کار خود زان اندکی
زان پیش اندک شتر ترک دست
کشتگر هم آنچه افرا اند زان

ز آن بود هر دوستان است
که با تو بود و در زان
ز آن بود هر دوستان است
که با تو بود و در زان
ز آن بود هر دوستان است
که با تو بود و در زان
ز آن بود هر دوستان است
که با تو بود و در زان

این غنای بی نظیر از انچه که در جهان
تا تو با ما را در این عالم از انچه که
خود را با ما را در این عالم از انچه که
کرده ای که در این عالم از انچه که
از انچه که در این عالم از انچه که

روی ز نقاش او می تافتی
ایزدم از یادانت با تو شدی
همین بگویم که ز تو من پیرو شد
ضد من کشیدند اهل از سزا
پیش از آنکه در فک خود بر
کاله معیوب بخیره بدم
پیش از آن که در دست سرباه شد
مال رفقه غم گرفته ای سب
نقد دادم ز قلوبی بنده
شکر کین ز در قلب پیدا شد کن
قلب مندی تا ابد در کردم
چون بیکه تر قلبی او و نمود
بار تو چون دشمنی کرد کند
تو از آن اغراض و افغان
یا که شکر حق و بار بخش کن
از جواش زود بیرون آمد
نازنین باری که بعد از تو
آن مکر سلطان بود شایع
رستی ز قلاب و آسوب و غل

ای حیاتی به ز غم و غم و غم
هم ز دادش غم و غم و غم
بشوار غم و غم و غم و غم
کنده خور با رضای سب
تا شود این ز تو و از این
دیور با وجود ز تو و ز تو

کو می سازد هر قدر
چو بیکه صید کنی
بار سلطان عزیز کامار
تک باشد که کند کس
بس وصیت کرد و غم و غم
چون زمینان شود بی غم
رحم و اخراج بود صد
بند را از بی با بدو ای
تو صند لطیف بندش
اوزین که میگردد او
یک خیر استم از تو
صندس گویند را تا بکنند
ز انبیا ناخبر تو و غم و غم
کسی بود که در غم و غم

لیط غلبه بر سبب از انچه که
تا بداند طاعتی است مراد
چون سبب ز راه غم و غم و غم
از سببها بر نظر ما زده است
که نه هر دو بدبار صفت است
دین با بد سببها
تا سببها بر کین از سببها
از سببها بر کین از سببها
نیست اسباب و سببها
تا سببها بر کین از سببها
هر چه سببها بر کین از سببها
هر چه سببها بر کین از سببها
تا سببها بر کین از سببها

ز آنکه سبب و کوه در کار
می نشد بد بخیر با کشته
انچه که در کوه در کار
نعتشان شد بل شد قوه
باز آنکه عطای حق و قدر
و در خطای که از قابلیت
و قابلیت خادمان عطا صفت
صفت مخلوق و هر که قدر
و اگر نه خرد و محال باشد
چنان آن دل عطای مبدلیت
بلکه شرط قابلیت در او
اینکه موخری را عطا صفت
صد هزاران سخن از انبیا
نیست اسباب ضرورت
قابلی که شرط قبولی
سستی نهاد و اسباب طرف
بیشتر احوال بر ستند و
سست و عاده نهاد با جزه
نی بسبب عزله موصول
ای گرفتار سبب بیرون
هر چه خواهد آن سبب بود

داد او را قابلیت طریقت
دادت و قابلیت هستی
همچو خورشیدی نفس خشان
کان نیکو در صمیم عقل ما
نیستهارا قابلیت از کجا
جمع معدومی بهستی نامدی
طالما از آرزو تو شود
گاه قدت خارق و مست شود
باز کرده خرق عاده بخیزه
قدت از عزله سبب معلوم
لیک عزله آن سبب خطی بر
قدت مطلق سببها بر در

هر چه سببها بر کین از سببها
هر چه سببها بر کین از سببها
تا سببها بر کین از سببها
هر چه سببها بر کین از سببها
هر چه سببها بر کین از سببها
تا سببها بر کین از سببها
هر چه سببها بر کین از سببها
هر چه سببها بر کین از سببها
تا سببها بر کین از سببها
هر چه سببها بر کین از سببها
هر چه سببها بر کین از سببها
تا سببها بر کین از سببها

چون توفیق داده افلاک را
وزنه آسانست نقلت کجا
شدم آمدنم از آنجا
همه غفلت با خان بود
چون بنام تو فرمودند داد

پس زبان کجا خاک و لاله
تو کس کو بر و جام بخت
در کجا کشتهای تکلیف و خط
چرا آن لطمه که حقت بر کرد
ناملانک را معلم آمدی
که سفیر اندیا خواهی بدین
بر سر آفیت ضمنت خود را
با ملک صورتش از تنها بود
جان جان تن حیوة دل بود
ما ز یکا مل رزق زنده
او بداد کیکل بر کرد ستیز
هم ز عز و ایشل با قهر و عجب
حامل عرش بر چهار اندو
روز محشر هستی بی حامل
همچنین برستم در میکرت
معدنم و حیا اند جز لیل
بس که لابه کردش سو کندم
من نبودم بکار سرسری
گشای که رهوش ای صبر
کریزای محنت خلاق فرد
رو تاب ازین غمان خشک و خش
هزاره هیل مرا و در گذر
کرد بر تو علم لوح کل بدید
دایما حق را مکر آمدی
توجیه جان و حی و بدین
کو حق تن بود تو آن جان
نفع تو نشود دل یکن بود
پس ز دادش اد تو فاضل
سعی تو زرق در و شرم
داد در قیامت کج کجیل
تو هم چون ستور خشت بر غضب
بهریز از چهار رخ ز انبیا
هم تو باشی افضل قتل
بوی برود او کزین قصود
بستان و کند هاروی سیل
باز کشته و گشت باز و العباد
لیک آنچه رفیق بود اناری
هفت کرد آن بازماندات مسیر

دستان از کجا ای عباد
بغض خدایان اولاد
هسته کتب بر خیز خدایان
انوار محو از لاله کجا
و معنی هر کس از کجا
از کجا سوختند در آتش

گفت کجای از تو بود
مشغالی قدر با از وی
چو کجا مکاتبان تا خاک از
دست در او تا که بر ایازان
خاک از زیند و در آمد در کبر
گشت اول لابه که از و اشک
سند سوزان لابه که در
بر سر تک بر زمین سجد
که بخوای طغیان سخن سجد
که بگردت صلح از حید
کجا از از او چهار از مشرف
تشنگان سخن از تو معترف
زانکه میسکای از کجا استغنا
دارد و کجا ای شد در از ترا

لیند تماشایان چون با سینه
آن کسهاشان عبادت مینماید
از رخسار کجی از آنده بود
تصاویر حکایت قوی
بوش علی کجی

که امام ده مرا از ادکن
معدن زخم اله آمد ملک
همچنانکه معدن قهرت بود
ستور رحمت بر غضب ستی
بندگان از ناله بدجوی او
آن رسوا حق قلا و ز سواک
رقم کجا سیل سوی بر بدین
گفت ای دانی سر و شاه دین
خاکم از زاری و نوحه گشته
آب ید پیش تو باقی بود
اهو زاری پیش تو بس قدر
پیش تو بس قدر در چشم تر
دعوتت اریست زوی خج بار
نعره مؤذنه که حرم علی الفلاح
اندو خاهی بر عرش خست کنی
نا فرود آید بلا بدی افعی
وانکه خواهی کز بلا اش و انوی
گفته اند می کاز امتان
چیز تضرعی نکردت انص

باین که خون لوده کوی
گفت چون بریم بر این زمین
کو بر آوردان بجای آدم غریب
لطف غالب بود بر وضع خد
مشکهاشان بر ذاب جوی او
گفت اناس علی بن الملوك
خلی از مقصود دست و استیز
کرد خاک لابه که نوحه این
کره بسیار کرد آن روی تر
کی تو انستم که آمد ناشی
من نمانم حقوق آن کجا
من چگونه گشتی استیزه
نبد را کاند نماز او بزوار
ان فلاح آن زاریت و افتراح
راه زاری بر دلش نشسته کنی
چون نما شد از تضرع شامی
جان او زادر تضرع آوری
که برایشان آمد آن قهر کوان
نایلا ریشان بکشتی باز پس

مادران بچکان از تو بود
تا همه ناله و نغیر از ناله
از نماز شام تا وقت صبح
خاک کجا کجا درین زمین
چون کجا از راه کجا
رخم اند بر سر از تو بود
بعد تو میاید و راه نماند
آنکه آنکه آنکه آنکه آنکه

و در مردمانی که در آنجا می زیاده
و در مردمانی که در آنجا می زیاده
و در مردمانی که در آنجا می زیاده
و در مردمانی که در آنجا می زیاده

کوش من از غیر او کوفت
جان از آمدن ما میزد و جان
جان چه باشد تا کنیم بریم
من ندانم خیر را خیر او
کوش من که گفت از روی
امرو از جان شیرین خوشتر
صد هزاران جان همدرد
یک چه بود تا بسوزم از کرم
صدمه که می سوزد غیر او
که منم برکت او همچو بنیان

در بیان آنکه مخلوق که در آن روز عظیم است
القی است حیوانی که در آن روز عظیم است
تسلی قال لولا اننا نظرنا من ربنا
حق بر جمع که ما آن را با جمیع کائنات و بظاهر و باطن
جمله کند بلکه برای مصیبتی حیوانی که با این قدر قدر الله است
که خدای سزاگوار را مخلوق حق بگفتند که ما را خدای
حق نشیند آمد ولیکن خلقی را در آن که با ایشان میگویم
و از ایشان می شنوم زیرا که ایشان را طبع کبریائی میدهد
که ایشان را جز خدا اند نیست بحال و فالغات مستمع
عاقبت صدمه باشد

آحقانه از سنن رحمت جو
از دم شمشیر تو رحمت جو
با سنان تیغ لایه جو کنی
او بضعه از دست تو منم
درد همان ازها شو بهر او
زان شی جو که از بود در دست
تو آسیر آمدی به آن سنی
من شوم آن القی کون سازم

که ترا جلا از خلق کنم
خونش از من خلو و از من خلو
تو را در از من خلو و از من خلو
که مرا از من خلو و از من خلو
از من خلو و از من خلو

کفت بر آن هر که آید از آنجا
بیش و خوشن بیکان هم پیده
و آنکه ایشان را که آید از آنجا
خون نظرشان است که در آنجا

از صداع و ماشر او از حنا
سنگ و دیدان و استقا و
تا بگردانم نظر هاشان ز
گفتن یارب من که هستند
چشمشان باشد که آن از
سرمه تو خدای کمال
نکردند از دست تو هیچ وسیله
ز آنکه هر یک ازین جسمها را در
هر مرضی در دوی تو
چون خدا خواهد که مردی
در وجودش زنده باشد که آن
بر تن او سردی نهد چنان
چون قضا آید طبیبی که بود
که شود همچو بیدار و البصیر
اصل بیندیدن جز از آنجا
وزد کام و وز جدام و وز فرا
کس و ذرات اصبع و لایع و ذر
در مرضها و سینههای صدق
که سینهها را بگذرد ای عزیز
در گذشته از حجاب خضای
بافته رسته ز عت و اغلا
راه ندهند از سینهها رید
چون و آید بود آن فصل قضا
چون و ای رخسار سوماستین
سردی از صد پوستین هر یک
نه با تش به شود نه از دخت
کان بجایه نه نکرد و آشا
وان در و در نفع هم کردن شود
زین سینههای حجاب کول کیر
فرع بیند چون که مرد آهل بود

جواب آنکه نظر او بر استیجاب عرض و جمع
نیاید بلکه در آن روز عظیم است
تری از این سینهها بود که از این سخن می شناسد
و هو آقوب آیه برکم و لا یکن لا یستجروا

کوبیدی از آن مردان
طبیعه بیندیدن چه کاندیشان
تا درین کشتن کم من شود
کوبیدی از آن مردان
طبیعه بیندیدن چه کاندیشان
تا درین کشتن کم من شود

چون روند از جاه زندان کند
وار هیدند از جان هیچ
کس نگردد بر فرات هیچ
بیج زندان از آنکه
همچو از آنجا در آنجا
کای در نفع اینست
نار و آن جان از جسد
از بیجا خد و آنکه لطیف
مهر شکست که در آنجا
دست از در آنجا
همچو زندان از آنجا
بوی که در آنجا
از آنجا در آنجا
همچو زندان از آنجا
بوی که در آنجا
از آنجا در آنجا

وای که در روز قیامت بر او نازل شود
و ای که در روز قیامت بر او نازل شود
و ای که در روز قیامت بر او نازل شود

کویدش بر دانه عاشق ایچین جوانین چون خوش بود هم او خسته خورد در آفتاب مؤمنی آخر در آرزوی دم بر آید راه بالا کن قیام آشک می بار و همی سوزان طلب ک فرود نماند طعام و آرزو دم بدید بر آسمان می آرزو دندیم از آسمان می آید کر ترا آنجا برد نبود عجب کین طلع تو کو رو کان خلد جمدن تا ای طلب فرود خلق کویدید مسکن از فلک کر من می همچو تنها خسته جان چو خفته در کل و شرف جان خفت چه خبر دارد زن مرد نه جان در جهان آگون کخواهد زیت جان بیازد کخواهد زیت جان تو نیست	و امر و الله اعلم بالصواب مرك نادین بخت در رو بر تر با سلسله در فقر جاه که ترا بر آسمان بودت نرم همچو شمی پیش خراب می غلام همچو شمع سر برید جمله سوی خور آسمانی ترا شتاب در هوای آسمان چنان چو آب و آتش بر زم آفزاید مگر آنده عجز و سب کرد طلب زانکه هر طالع بطور سیرا نادانک در جاه تر بر آرزو تو بگوئی نماند ای عافان هست خفت در دل شکسته چه عفت از من در بر کین کو بکش خفت یاد کو سخن نعم یا آیت قوی بعلوم بر فلک ایوان که خواهد بد فی السآه ز زک و روز کیت
---	--

در روز قیامت بر او نازل شود
و ای که در روز قیامت بر او نازل شود
و ای که در روز قیامت بر او نازل شود

و ای که در روز قیامت بر او نازل شود
و ای که در روز قیامت بر او نازل شود
و ای که در روز قیامت بر او نازل شود

و ای که در روز قیامت بر او نازل شود
و ای که در روز قیامت بر او نازل شود
و ای که در روز قیامت بر او نازل شود

ای بد انتظار انتظار هر کس نه عاقبت تو قیامت ضیفایه همچو آشی خورد چو که صانعان در ویش لیم سر بر آورد همچو که می کان سر کوه بلند مستقر	از برای خوان بالا مرد وار آفتاب و لوقی بروی قامت صاحب خوان آشن بهر آورد ظن بد که بر برزان کریم ناخستین بود خود بر بود هست خورشید سحر و منتظر
---	---

**جواب آنکه گفتند است خوش بودی که کردی در جهان
مردی و روزی و چه روزی که این جهان از زمان تو و کل جهان**

آن کی میگفت خوش بودی آن که گفتار تو کی بود هیچ خوشی بودی دست افراشته مرد و را تو زنده است باشی عقل که در دست خود معکون ای خدا انما تو هر چیزی را همچو مرده نیست خسته ورنه از جاهی سخن الوفا زیر مقام ماته و فکر مناسخ مقصد صدقه ایوانک روع مقتصد صید و جلیس خشد	کونوی ای مرد اندر میا که نیز زدی همان هیچ مهمان و ناگفته نگذاشته تجزا در شون خلد کاشته زن که امر که بداند عین ای خدا آنکه هست رضعه سرا خسته نشانت کس که بود در میان و کت و عین و کفا نقل افشا در سخن و فرح باده خاصه و نکران و روع رشته ز آب و گل آتشکند
---	--

و ای که در روز قیامت بر او نازل شود
و ای که در روز قیامت بر او نازل شود
و ای که در روز قیامت بر او نازل شود

کشد چشمه زیم مشهور
باز ما را در دیوار نظر
تا که نامه با یاد سوسنی
چشم کردن می توانست
ز آنکه تو بدی نامم را
نامه آید بلمست
سلیسه از جرم و شوق
نقد و در جرم و شوق
چون که از اراده صدق
بر ریتو ایا بیستی کنه
مخفی است که در دیوار
از خاک روی در دیوار
و از جرم و شوق
چون خوانند نام خود
دانه و که سوسنی
پس روی کرده بود در آن
چشم پیدا بشه راه اعتدال
از هزاران محبت و کفایت رسید
رخت دردی تر از غم ظاهر
کنه پیدا کردی که شک افانند
پس و آن کردی در زبان سحر
که با شمع از آتش رسید

در کفش نهید نامم بخواب
چون شود بیدار او وقت سحر
کر ناصت اده با خوبی خوش
ورنگ او دردی ناله با تقوی و
ورنگ او دردی ناله با تقوی و
هست مار اخلاص بیداری ما
کتر از غم کسرا کسرا نمود
لیک از نام خیالت و نه
از خیال انجمنها ز یاد آن
در مهندیس بر خیال خانه
آن خیال از آنم که ز یاد آن
هر خیالی که کند در وطن
چون خیال آن مهندس در
مخلصه ز هر دو محضه
چون بر آید آفتاب رختخیز
سوی دیوار خسته باو باز شود
نقد سیکو شادمان و ناز ناز
نخطه خطه انجمنها رسید
چون قدید آید در غم و کسرت
فوق و تقوی که دردی خورد
باز آید سوی او آن جرم و شوق
وقتی دیداری همان آید پیش
وقتی دیداری بر دزدان
چون عزرا نامه سینه بیند ما
بر نشان ترک و عشرت و کوا
مروک از غم ترک اکثر از دزد
و از شود در شکر کبر بر علی
ز خیال آن تجار و تاجران
در دیش چون ز یاد آن
چون زمین که ز یاد آن
روز عشرت صورت خواهد شد
چون سادات که در مین و کبر
مؤمنان و یا قش حصه
بر حسند از خواب خوب و شوق
نقد سیکو وید بکون می بود
نقد قلبا ندد ز جرم و کسرت
سرد های میاید در کسرت
با چو خاک که بر روی سهران

چون موکل از ملاک سترس
می بردن می سارندش پیش
می کشد با بر سر هر راه او
منظر می استدن می زند
اشک می وارد دیوار آن خزان
هر زمان روی و این میکند
پس رختی امر آید از اقلیم بود
انتظار جیستی ای کان شر
نامه اتا انتکت آمدت
چون دیدی نامه کرد از خوش
بهید چه مول مول می ری
نه تو از روز و خطا هر طاعتی
فی تراد ر شب مناجات و قیام
فی ترا حفظ زبان ز آوارگی
پش چه بود ناید مرگ و زنجیر
نه تراد ر خطم توبه باخون
چون تراد روی تو که بود و غا
چونکه پای چینی در غم و کسرت
چون خراسان به تاشی قدوم

کری زبان بود غم و کسرت
لا باالی و اراده از یاد
و انظارها را صفت خط و کسرت
لا باالی و اراده از یاد
کری زبان بود غم و کسرت

زین قبل این خطا بابت
که نمود که را از آن کم بود
صدیها هم صدیها از صدیها
و زدی می ایدی جزاها را
باز ما را در دیوار نظر
تا که نامه با یاد سوسنی
چشم کردن می توانست
ز آنکه تو بدی نامم را
نامه آید بلمست
سلیسه از جرم و شوق
نقد و در جرم و شوق
چون که از اراده صدق
بر ریتو ایا بیستی کنه
مخفی است که در دیوار
از خاک روی در دیوار
و از جرم و شوق
چون خوانند نام خود
دانه و که سوسنی
پس روی کرده بود در آن
چشم پیدا بشه راه اعتدال
از هزاران محبت و کفایت رسید
رخت دردی تر از غم ظاهر
کنه پیدا کردی که شک افانند
پس و آن کردی در زبان سحر
که با شمع از آتش رسید

بوی بهمال کشته بید چون
که بر وایسک بگندای خوش
نا بود که بر عهد از جاه او
در آمدی روی و این میکند
خشک آمدی چه دارا و جز آن
رودید که مقدس میکند
که بگوئید که ای طالع غور
روجه و این کجای خیره
ای خدا از روی شیطان بر
نکر از این بر جوی کجای خوش
در چنین چه کوا میدوشی
نه تراد رسو باطن بقی
فی تراد ر روز بر هیز و صفا
فی نظر کردن بغیر پیش
پس چه باشد در زبان
ای خاکشده غمهای جرم و کسرت
راست چون جرمی تراد روی
نامه چون آید تراد دست را
سایه تو که فند در پیش هم

بوی بهمال کشته بید چون
که بر وایسک بگندای خوش
نا بود که بر عهد از جاه او
در آمدی روی و این میکند
خشک آمدی چه دارا و جز آن
رودید که مقدس میکند
که بگوئید که ای طالع غور
روجه و این کجای خیره
ای خدا از روی شیطان بر
نکر از این بر جوی کجای خوش
در چنین چه کوا میدوشی
نه تراد رسو باطن بقی
فی تراد ر روز بر هیز و صفا
فی نظر کردن بغیر پیش
پس چه باشد در زبان
ای خاکشده غمهای جرم و کسرت
راست چون جرمی تراد روی
نامه چون آید تراد دست را
سایه تو که فند در پیش هم

کری زبان بود غم و کسرت
لا باالی و اراده از یاد
و انظارها را صفت خط و کسرت
لا باالی و اراده از یاد
کری زبان بود غم و کسرت

ما خندان و صلوات بر ائمه
بل خون من خون است چون
ز آب چشم من آتار آن کف
سند عانت آتار آن کف
ای بار از عشق تو کشته ام
ماندم از قصه تو قطعه من
درد کشد چو در او را زرد
نیم شب از بربای من
کفر با من بپوشد
هر که اندیشد بجز بیک
وانکه او کلام غایب بود
غایب او و فایده بود

آتش خوش برفرویزه از دم
آتش کوشه اش کتر شرار
شعله در نگاه آنانی نیم
ما فرستادیم از چرخ مهر
خود باشد پیش بود شکر
کوشت پاره آت کو باغی و
سنتع او آرد و یار و سخنان
کر می و از قد آکنده
از منی بودی منی و اکلدار
تا نماند جرم زلت پیش و
می بود که جرم و جبر و اختیار
خار و کلزار در وحانی کنیم
یکمیا یصلح لکم انما لکم
کو تو فرو اختیار بود البت
پس بهان منظر بنیای و
مدکش و قطر خون منی خنیا
طوطی را که در جهان آکنده
ای یاز آن پوستین بر بادا

قصه یازدهم در حیرت و حیرت و حیرت و حیرت

ان آبا از زبر کی بگفته
می رود هر روز در محفل
شاه را گفتند او را آنچه است
راه می نهد کسی را اندو
شاه فرمود ای عجب آن بنده را
پس اشاره کرد میری و گوید
هر چه بانی بر ترا بگشایم
باجین اگر او لطفی بگردد
بوستین و چار قش و آخته
چار قش نیست منکر در غلا
اند آنجا زد و سیم و خمره است
بسته می خورده همیشه از او
چندت خود بهمان پویشده را
نیم شب کشای در در سجده
سرا و بر زمینان فاش کن
از لیبی سیم و زربها آکنده

مرغی که در محفل بود
این نکر دست او کرد و او را
هر چه خواهد که بکن محفل
او نیم من و چه کرد در بزم
از کف و در آن خود و سخنان
این چنین سخن از آنست

چو محفل ارد به پیش عشق
نعل ما قوت و ز تر با عشق
شاه را روی بودی کمان
تختی سبک در سجده
مال من ایستاد از عشق
باز از و عشق می زید در
که تا در آن از خسته بود
مرغی که در محفل بود
این نکر دست او کرد و او را
هر چه خواهد که بکن محفل
او نیم من و چه کرد در بزم
از کف و در آن خود و سخنان
این چنین سخن از آنست

ما خندان و صلوات بر ائمه
بل خون من خون است چون
ز آب چشم من آتار آن کف
سند عانت آتار آن کف
ای بار از عشق تو کشته ام
ماندم از قصه تو قطعه من
درد کشد چو در او را زرد
نیم شب از بربای من
کفر با من بپوشد
هر که اندیشد بجز بیک
وانکه او کلام غایب بود
غایب او و فایده بود

از ایاز این خود محالست و
هفت خریا اند و بی قطع
جمله پاکها از آن دریا آید
شاه شاهانت بکده شاهنا
چشمهای من هم بر روی بد
بیک دهان خوام بر نهایی ملک
وزده ها بر چه و صد بین
این قدم که نکویم ای سنده
شیشه در لجنها که دیدم
من سر ماه سه روزی صتم
هیز که اول سه روز است
هر دی که اندر شاهان بود
دم بد و اور اسیر مای بود
کو بود ریات تو عمر ناید
جمله هستی ز مهر تر فرغ
قطرها اش بیک بیک می آید
وز برای چشم بدناش آید
از آن غیر که خوشتر حد
تا بگویم وصف آن ترکه ملک
نک آید در بیان آن امین
شیشه دل از ضعیف میکند
بهر نسکین بر قبا بدیده ام
بخاک زدیوانه کردم لاجرم
روز به روز شخه بر وزه آ
دم بد و اور اسیر مای بود

باینکه آنچه باینکه می شود صورت قصه است و از نگاه
ان صورتیست که در خواب صورت کرات و در خواب است
تصور باینکه از زودستی که حقیقتا بر قصه را نطق
انتر باینکه شمر آید و از محالست که هرگز می کند و عالم
قصه محو و اوصاف ماران
چون شدم دیوانه زلف کنوی
ز آنکه بیلید دهند ستان بخواب
یکه باقی انظم آن الفاشه
بعده اصنافه قول الفاشه

در محفل بدید بقدر زانوی
و چهار از قد بدید در
و چهار از قد بدید در
و چهار از قد بدید در
و چهار از قد بدید در
و چهار از قد بدید در
و چهار از قد بدید در
و چهار از قد بدید در

ما خندان و صلوات بر ائمه
بل خون من خون است چون
ز آب چشم من آتار آن کف
سند عانت آتار آن کف
ای بار از عشق تو کشته ام
ماندم از قصه تو قطعه من
درد کشد چو در او را زرد
نیم شب از بربای من
کفر با من بپوشد
هر که اندیشد بجز بیک
وانکه او کلام غایب بود
غایب او و فایده بود

چو محفل ارد به پیش عشق
نعل ما قوت و ز تر با عشق
شاه را روی بودی کمان
تختی سبک در سجده
مال من ایستاد از عشق
باز از و عشق می زید در
که تا در آن از خسته بود
مرغی که در محفل بود
این نکر دست او کرد و او را
هر چه خواهد که بکن محفل
او نیم من و چه کرد در بزم
از کف و در آن خود و سخنان
این چنین سخن از آنست

صلوات عالم بودم و غرض از آنجا بود اندک آن دوری که در پیش آن روز و حال بودی
فدالت زاده امر او از او و حال بودی
تا خدمت پیران در گذر من از آن کیم
در گذر من از آن کیم

طرقا نازا سوسه است ذوق عقل و هوش است چونکه مغز عقل و هوش و کناه اوست که عقل مبرد نایبها العقل فانا انجما ما انت هی العقل من حیثی هل جوفه هواک مستطاب کر بازی کویک و وور بارسی باده اود و خور هر هوش است بار دیگر آدم دیوانه وار غیر این بخیر زلف دلبر	ناکه در یاکرد دان خیم ابن چه سود او بر نشان گفت پیر کاه من در زنجلیط حب عقل جمله عاقلان پیش ما سواک للعقول مر جفا ماحتی است الحسن مذ زینتی قل لی و الله بخیر لیک التوا کون هوشی کوه که در هوشی حلقه او سخن هر کوی نیست رود و ای جان زود زنجیر کرد و صد بخیر آری بر دم
---	---

**حکمت نظر کردن بر جبار و کفر استین محمد تعالی
فلیتظرا لانسار من خالق**

باز کرد از قصه عشق ایاز ی رود هر روز در حیره برین زانکه هستی سختی آورد صدهزاران قرن پیشین همین شد عزیزی ازین هستی بلیس خواه ام من نیز و خواهد زاده ام	کان بکی کجاست مالا مال نابره بند چارقی با پوستین عقل از سرش هم آرد می برد مستی هستی زده روزین بکین کچه را آدم شود برین بلیس صدهزار قابل و آماده ام
--	---

معنی بر آتش حالت
معنی مردم بر آتش حالت
معنی آتش بر آتش حالت
معنی آتش بر آتش حالت
معنی آتش بر آتش حالت
معنی آتش بر آتش حالت

مرکه بنده کنت بداینا
تا در افتد بعد از خالی از
جمع کرد بر وی آن جمله بند
کوستی بودت و ایاز آن بوستان
لباسی آید چارقی آن بوستان
لباسی آید چارقی آن بوستان
لباسی آید چارقی آن بوستان

پیش میفرما تو بد معنی قضا بوستها بر پوستی افروخته زانکه آتش را علف جگر بوست ابن تکبر از نجی بر بوست ابن تکبر سیمت آن غفلت را ناب چون خورشید افنا بشیخ نما شدد بد لب جمله تر طمع چون نه بد مغز طاع غلبه عزیمای کبریت و دل چمن در مقام سکی از کاهی آنها بیز زان جوید همیشه خانیها کین و دایه بوست از کون دین را بر لب بغزاشند پیشوا ابلیس بود از راه را ما چون ما رسد آن جاه آرد نیز ز سرش ما برادین حمید چون بر این مغز نهاد این یعنی بر این ز غدد و بوست بعد از خود قرد بر فرزند	ناب و مالک ما شیخ آتش را کیا لاجرم چون بوست اندد و فهر حقان کیز را کردن ز نیست جاه و مال آن کیز را زان و بجغمه چون غفلت بخور آفتاب نرم گشت و کز گشت و تیز زان خوار و عاشق شد که در طبع بند عز من قح زندان اوست سنگ تا فانی نشد و شد بکین وقن سکی کشت تر گشت و فنا که ز سر کبیت سخن را کمال شخم و سخن و کبر و شهوت کند بوست کز زان روی کت پیدا کوشکار آمد سبکه جاه را سایه مردان ز سر دین و را کود کرد در مار و رن رور و هر که خست و کف لغت بر بلیس غندرا از مقداسا بوست جمله کان برشت او بار دند
--	--

نکته در چارقی و بوست
نکته در چارقی و بوست
نکته در چارقی و بوست
نکته در چارقی و بوست
نکته در چارقی و بوست
نکته در چارقی و بوست

چون ایاز آن چارقی بود
لاجرم او خاقب محمود بود
هست مطلق کان از نیست
کارگاه هست آن خیزت
بر نوشته دفع بنویسد
یا نهالی نهادند مغزی
کارخانه چو یکله آن بوست
نغمه کار در موضع کت
قویا در موضع کت
کارخانه سفید از نوشته با
باشق کز دین و نور و انوار
نور ازین یاد ما الیسیا
نویسی که دین ما الیسیا
ز آنکه زین یاد ما الیسیا
بوستین و چارقی و بوست
چون در بوست و بوست
نکته در چارقی و بوست
نکته در چارقی و بوست
نکته در چارقی و بوست
نکته در چارقی و بوست

بجز از آن بر ماست عاقلها و
تا بیداریم کما لثغالی و
نم خیم که باشد او را ز غیب
کافی امیران همو بکنایه برود

چونکه در مانی بقره قاریلا
دیو کویدنکر بیدار جام را
دورا ز خضک و هکلبا
که بیدار آید غار شرف غان

در معنی آریا الاشیاء کما فی معنی لز کفنا لفظا
ما از کتب حقیقیات و معجزات در هر که تو از بدنه بدنی کوی

از چهره وجود خودی کوی **فاز صریح** لایه که تو از کف ساید
او خور و سحرمانی بوده تیش
ای خور و سال از روی تو بریا
صیح کاذب آید و تقریبش
آهرا دینا عقل ناقصه استند
صیح کاذب کار و اناها ز دست
صیح کاذب خلق را هر چه رساد
ای شدن تو صیح کاذب بر او
کرداری ز نقان و بدلیما
بدکان باشد همش ز شکار
انجانا کند که هم ما ندانند
وازا امیران حسیس قلیسان
کودینه دارد و کج اندران
شاه می دانست خود بلی او

باز ارجان حقیقیات و معجزات
از معنی حقیقیات که هر چه رسد

از برای آن آید بیدار
کین معنی که روز نام و روز
اینج که بشود چون تو
باز سکو بیدار می شود
کما یکن از اول بود عین او
و ز غرض و زینت غایب بود
و ز غرض و زینت غایب بود

بیدار بود بیدار
صاحبها و بیدار
کوی عاقلها ناظر است
همچو عاقلها ناظر است
هت تعبیرش نبرد او عیان
خوا بود و اقدار استخوان
کوی بود و اقدار استخوان
کوی بود و اقدار استخوان

کلمت مجنون من می تویم نیش
صبر از آن کوه سنگی که نیش
سنگی که نیش ما ساید نیش
جانم بر زخمها بر می نیش
لیک از لیل و لیل و نیش
این صفا در از صفات او نیش
نوشم ای صفا در از صفات او نیش
نیش را اما که بر لیل و نیش
دانان صفا در از صفات او نیش
در میان لیل و نیش و نیش

حجت آنکه میازند میازیت چنانکه آید در صوفیه
و سائر آنست و بی خودی و ضد صورتت لیکن میازیشا
اتحار حقیقی هست که شرح آن بصفت نیست ساید

چشم مجنون از درد دوی
خون جوش آید ز غلغله اشیا
پیر طیب است مدبهار و کردش
رک زرد ز مایه برای دفع خون
باز و نیش بیه که رفتن نیش
نزد را باستان و ترک هفت کین
کفنا خروجه می بری ازین
شیر و کوزک و خر و هر کوزه
می ساید شان ز تو نوی بشر
کوزک و خر و هر کوزه
کر ز عشقی نبودی کعبه را
هم ز جنس و بصورت چون
بوی بودی بودی الله چشمت
کوی بودی عشق هستی که کوی
نان تو شد از چه عشق و نیش
عشقان مرده را جان میکند

باز ارجان حقیقیات و معجزات
از معنی حقیقیات که هر چه رسد

کلمت مجنون من می تویم نیش
صبر از آن کوه سنگی که نیش
سنگی که نیش ما ساید نیش
جانم بر زخمها بر می نیش
لیک از لیل و لیل و نیش
این صفا در از صفات او نیش
نوشم ای صفا در از صفات او نیش
نیش را اما که بر لیل و نیش
دانان صفا در از صفات او نیش
در میان لیل و نیش و نیش

صفا در از صفات او نیش
کلمت مجنون من می تویم نیش
صبر از آن کوه سنگی که نیش
سنگی که نیش ما ساید نیش
جانم بر زخمها بر می نیش
لیک از لیل و لیل و نیش
این صفا در از صفات او نیش
نوشم ای صفا در از صفات او نیش
نیش را اما که بر لیل و نیش
دانان صفا در از صفات او نیش
در میان لیل و نیش و نیش

اشتهی

دین در دست کلاه آری زود
سخت بجز در نفس مال نبود
من بجز در نفس مال نبود
کون بجز در نفس مال نبود
من بجز در نفس مال نبود
دین در دست کلاه آری زود
سخت بجز در نفس مال نبود
من بجز در نفس مال نبود
کون بجز در نفس مال نبود
من بجز در نفس مال نبود

بچه که به از روی ماه نهیت	بزه های سبز بر اشجار چیت
بزرگان بجز کل مهری نهند	شاخ دست و پا که می دهند
آن امیران جمله در غنایند	هیچ سبایه پیشه ماچندند
عند آن گرمی و لاف و ماوسن	پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انکشان کزنا	هر یکی میگفت ای شاه چنان
کو بر روی خون جلالت للال	ور بچستی هت انعام و نوال
کرده ایم آنها که از ما سزید	ناچه فرمائی تو ای شاه مجید
که بچستی حرم مای لفرزید	شب شبها کرده باشد زور
که بچستی ایت نومی کشاید	ورنه صد چو مافای شاه باد

تعالی که در شاه قبول نمید و عذبه گناه تمامان و بجز کتانی
ایشان بیکانی و سزاد لکن با ما بر معنی این عرض اول است
و این معنی مطلق عرض اول رفت است

گفته شد فی این فلان ایرکلاز	من بخوام کرد هستان آبان
این جنایت بر تو عرض است	زخم بر زکهای آن بیکو بیت
کوجه نغز و احیدم از روی	ظاهر آوردیم این بود و زیبا
تفستی بر بند شه را عاری	جز میزید حکم و اینست هاری
متهم شاه چون قار و ز کند	بگو کند را تو نظر کن چون کند
شاه را عافا بلدان را کار کن	ماغی اظهار را از حلیت وین
من هتا ایستغ به پیش علم او	لا ابالی و ارا احوال او

ای با زبان که ای آبان
کرد و صد بار بجز چشم در
در کفایت نایم آید غل
ز آنجا که از بختی و شمار
استخوانها جمله از تو شمار

دین در دست کلاه آری زود
سخت بجز در نفس مال نبود
من بجز در نفس مال نبود
کون بجز در نفس مال نبود
من بجز در نفس مال نبود
دین در دست کلاه آری زود
سخت بجز در نفس مال نبود
من بجز در نفس مال نبود
کون بجز در نفس مال نبود
من بجز در نفس مال نبود

بجز قهرت تنها علم است	کوه و صد کوهت این خود خیم
گفت مزد اتم عطای است این	ورنه من چاره و آن پوستین
بهر آن معالیم از اشخ تلمنا	هر که خود بشنقت ز در آنرا
چاره قنطصه است و خوستین	باقی ای خواه عطای اوست
بهر این ادست اجوی در کز	تو مگو که نیستی جز این قدر
زان نماید سبب ما آن غیب	تا بدانی بخند و دخل پوستین
گفت کدم زان هد خراب را	تا بداند کدم اسباب را
نکنه زان شرح گوید و ستا	ناشناسی عکله او است زاد
ور بگو خجود همیش بود	دور تاناز و چنان کردیش
ای یاز انور نیاید ادید	داد ناد در کمر هتاز نیاید
بجومات مستحق کشتند	قد طمع بر عفو و خلقتی نیستند
تا که رحمت غالب بد بر غضب	آب کوثر عالیا بد بر طب
از بی مردم ربانی هر دو	شاخ جگر و خشم از زور
بهر این لفظ است مستین	نقش و آبیات در لفظ تو
زانکه است تمام اقبانیت	لینک در وی لفظ لیش شد
ترک کن نامانند این فقر خام	کاشه خلاص از منج خوام
قهر و لطف جز صبا و جور و	آن یکی آهن ز ما وین کهر با
میکنند خوراست از انا شد	قیم باطل باطل را می کشد
معدن حلوائی بود حلوا کشد	معدن صفرائی بود کاشد

دین در دست کلاه آری زود
سخت بجز در نفس مال نبود
من بجز در نفس مال نبود
کون بجز در نفس مال نبود
من بجز در نفس مال نبود
دین در دست کلاه آری زود
سخت بجز در نفس مال نبود
من بجز در نفس مال نبود
کون بجز در نفس مال نبود
من بجز در نفس مال نبود

انچه در این پیش از آنکه جوی
چون باقی می ماند که جوی
مستند لغوه شمرده می
انکه کل را شاهد و مؤید
هر جوی با شاهد و مؤید
هر شمان را می بیند که
بجز شاه معینی و در
که جوی با حضور اولاد
تا به جوی دست بود لطف

پس کلنج خشت در جوی بود
بر من سکین جفا دار ظن
که نبودی رحمت ناخرمی
چون جملی شسته و اشک اجرت
که تو خود را اشک می مغزی شوی
خود را در پوستها آوازها
دارد آوازه اندر جوی که
کرده خوش آوازی مغز بود
ز غم آن زان تحمل میکنی
چندکاهی بر لب جوی کوشی
چندگفتی نظم و بنور آواز
چند جوی تلخ و تیز و شور
چند خورده جوی شیرین و طعم
چند شبها خواب را کشتی آسیر

حکایت در تفریح بر زمین معنی که چندین گاه کشف کوه از کوه
مردی صفت خاموشی نیز میاز ما میسر

ان یکی را در قیامت ز انچه
سرسینه چون اسمهای تعزیه
جمله قیوم و نصیب ندیکری
در کفاید نامه اعضا رسا
برو معاصی متن آن با حاشیه
همچو دارا الخوب بر از کافوی

کفن و جان من فریاد
کفن و جان من فریاد
کفن و جان من فریاد
کفن و جان من فریاد
کفن و جان من فریاد
کفن و جان من فریاد
کفن و جان من فریاد
کفن و جان من فریاد

قند هر روزی غم مردگان
باشد از سال حال تنجه هزار
عقلها ازین سز بود بیرون
زهن و هم از بدید کویا کند
قرس موی نیست آلوده لبش
جمله توانا اندک لبش
مشق و صفای زده است که
وضف و سبک استادی زنج
چون جوی در این عالم آلودی
با جلیله تو قرین در طبعی
پس بخت و صفای در این
خود نبود و صفای در این
وضف و سبک استادی زنج
وضف و سبک استادی زنج

زانکه زن را بدین ز مهری
زن ز غیرت پارس شوهر
مذق شد ز راه ز دور
نادر آمد حکم و تقدیر اله
حکم و تقدیر و جفا بد تو
بودند حمام آن زن ناگهان
با کدیز کشت زوهین مرغ و
آن کدیز کفت شد جفا آن شه
خواجه در خانه شلوغی این
عشق ششاله کدیز را بدین
کشت بران جان خانه شست
هر دو و عاشق را جان شه تو
هر دو با هم در خردند از نشاط
یاد آمد از زمان زن را که من
بنده بر آتش نهادم من بخوش
کل فر و شسته بر و جفا بد تو
آن عشق جان زد و بدین زیم
سیر زاهد فردی تا خت شاه
کر چه زاهد بود روزی که

در حال باد و باران
کد سبک از غم از در کوش
کام از او شست از درد عشق
جو نمک آید عین تعالی غم
در حال باد و باران
کد سبک از غم از در کوش
کام از او شست از درد عشق
جو نمک آید عین تعالی غم

دست کویدن چندان در دیده ام
بهر کوی بدین چشم پر بسیدام
بهر کوی بدین چشم پر بسیدام
بهر کوی بدین چشم پر بسیدام

از قش خود و ز قش خود باز این ش و ش هت چیز و لبتیا بجز رسید آن خطه در کشاد آن کینر که جشا آشفته رسان ز کینر که را بر ویلین بدید شوی خود را دید قاید نماز شوی بر دانت از این خطه از ذکر باقی نطفه و حید بر سر زرد سیلی و کشتی لایق ذکر و نماز است این ذکر نامه بظلم و فسق و کفر و کین که بر بی کسی که آسمان کوید اینها آوند آن خدا کفر و فسق و انتم بسیار او هست لایق با چنین قرار است فعل او کرده در نوع آن قوردا پند روع آمدن سرتابای او روز عتق هر نماز است شود دست و پا بدهد کوهی مایان	که سوی شه یافت آن شهاب از وی ای بند و آمد جندت بانکه در در کوش اینا ز قاید مرد بر جشود و آمد نماز در هم و آشفته و دنک و برید در کمال افتاد و آمد اعتبار دید آلوده من خصیه و ذکر راز و زانو آکشته آود و بید خصیه مرد نمازی باشد این و بز جین با او زهار بر قند لایق است انصاف و اندر عین آفرین کیت و بر خلق سبحان کا فریش بر خدا می اثر کوا هست لایق با چنین قرار او ان فضیلتها و آن کردار کا ناشدا و لایق خدا قبول یا که در عرض کرده هم اعطای هم ز خود هر مجری رسو شود بر فساد او پیش مستعان
---	--

دست کویدن چندان در دیده ام
بهر کوی بدین چشم پر بسیدام
بهر کوی بدین چشم پر بسیدام
بهر کوی بدین چشم پر بسیدام

دست کویدن چندان در دیده ام
بهر کوی بدین چشم پر بسیدام
بهر کوی بدین چشم پر بسیدام
بهر کوی بدین چشم پر بسیدام

دست کویدن چندان در دیده ام
بهر کوی بدین چشم پر بسیدام
بهر کوی بدین چشم پر بسیدام
بهر کوی بدین چشم پر بسیدام

دست کویدن چندان در دیده ام
بهر کوی بدین چشم پر بسیدام
بهر کوی بدین چشم پر بسیدام
بهر کوی بدین چشم پر بسیدام

شرح این توبه نصیح از من بگردیدستی و لیک از تو کرد بیار تو با صبر و حیا که شیره نمود آنکه تو با صبر کردی هرگز لیکه در هر نفس از تو کردی در بود مردی پیش ازین ترا شصت بود روی و چو رخسار زبان او عجب نام زان دل لاک بود سایه ام کرد دل لاک و بین زانکه آواز او ز رخسار بود چادر و سر بند پوشید و نقاب دختران خسروان ازین طریق تو بهی که کرد و یاد رحمتشید رقیبش عارفی از نشکار سزا آورد آن زاد مرد بر لبش فضل و در دل راها عارفان که جابحق پوشیدند هر که ایشان را آموختند سختند بد و کفایتی بدینها	بگذرد لاکه ذرا و افق مردی خود را می کرد و نهان در دعا و حیل و سرطانی بود بوی برد از حال و سیر آن هوس لیک شهوت کمال و بیدار بود مرد شهوانی و در غم نشستا خوش می آمد و خوش است عشق نفسی که فرو توبه شامی در گفته مارا در دعای باید دار لیک چو حکم خدایتان کرد لبت نموش و درین بر از آواها رازها دانسته و پوشیدند مهر کردند و دها نشد و زانکه دل از توبه بدها
--	---

دست کویدن چندان در دیده ام
بهر کوی بدین چشم پر بسیدام
بهر کوی بدین چشم پر بسیدام
بهر کوی بدین چشم پر بسیدام

دست کویدن چندان در دیده ام
بهر کوی بدین چشم پر بسیدام
بهر کوی بدین چشم پر بسیدام
بهر کوی بدین چشم پر بسیدام

دست کویدن چندان در دیده ام
بهر کوی بدین چشم پر بسیدام
بهر کوی بدین چشم پر بسیدام
بهر کوی بدین چشم پر بسیدام

در میان نار و بار بار بیدار
باید آمد از میان رخ و جو
جله را اجتناب بین از خود
گشت بیخود از اعمال بیدار
همچو نور است که در قاف
هوش و عقل زین در قاف
چونکه هوش زین در قاف
سزای با خود بیست از قاف

باید که هر چه بن گرفت آن نضوح از تر شد و جلوه پیش چشم خویش او بود بدید گفت یارب بارها بر گشام کرده ام آنها که از تو بزید نوت حسی اگر در تو بسید در هر کوفه افاده است صد شر ایچین آنده کا فر اصاب کاشکی مادر توادی تر مرا ای خلا آن کن که از تو می سز جان سبکین دارم و دل هین وقت تک آمده مرا و یکس گرم این بار ستاری کن توبه ام سبزی این بار در من که این بار تقصیری کنم او هم زاری صد قطره رو تا نمیرد هیچ افرونگی بین نوحه میگرد او بر جان خویش ای خدا و ای خدا چندان گفت	نابیدد آید هر که در آن شکست روی زرد و لنگ بود از چشمی سخت می لرزد او مانند بر توبها و وعدهها شکست ام ناچیز سستی ساهم در رسید و که جان من چه سستی گشت در ماحاتم بین بوی حکم دام رحمت کردم داد داد نایر اشیری بخوردی در حیر که زهر سوز رخ مارم می کرد ورنه خون کشی درین دره و باید شاهی کن مرا قباد رس توبه کردم من زهر نا کردنی تا ببندم بهتر توبه صد کس پس که مشو دعا و گفتنم کاندا افندم بجلا و عوا جمع مگردد اصاب این چنین روی عز را اید بیه پیش کان ز روی یوار با او گشت
---	---

روستادان پیش آید
چونکه هر که بن گشته
چونکه هوش زین در قاف
چونکه آن درای خوشی
سنگام آید چون تو کرد

گفت بدضا خدای داد که
ورنه راجحه گفته شد تمام
چه حلالی خواست می باید
که منم بخندم تر از اهل زمین
آنچه گفتمم تر از صلوات
بزن از کشتن اگر کس
که چه پیدا کند من جز اندکی
از هزاران جرم و بیعتی
من می آن نام و ستار من
جرمها و شتی کردار من
اقل المیسر را استاد بود
بعد از آن بلایم باد بود
حق ندیدان جمله و نادید
تا نکردم در خفت روی زرد

دفع لاغر شکر و زفت شد مرده صد ساله بیروز شد جملگی روی زمین سرسبز شد که با بزه حریف می شد	فرش خالی اطلس در زفت شد دیو ملعون شد بخوشی شاد شد فرش خشک اشکوفه کرد و لغز شد نا امیدان خوش شد در خوشی شد
---	--

**بیدار شده گوهر و خدای خواستار
انصوح و نویسه بر روی و بایز در آن**

بعد آن خود هلاک جان بن با ندامت آنهان که رفت بیم سوز رفت و در فرخ در تاهیم از غریب و غره و دستک زد آن نضوح رفت باز آمد بچویش می خدای خواستاری هر می بدکان بودیم کن مار حلال زانکه طن جمله بروی پیش خاصه لاکش بدو محرم صبح کوهر از بردت او بردت تو اول او را خواست بن در بند تا بود کار بیدار د بجا پس حلالها از و میخواستند	مژده ها آمد که اینک که شده شد بد بدان که شده در بیم مژد کافی ده که گوهر یادیم بر شد حمام قد زال الحزن دید چشمش با شر صد رویش بوسه می دادند بر دستش گوشنت خوریم اندر قیل و قا زانکه در بر بر باد پیش بلکه همچون دین بود گشته ر و ملایم تر بر کار نیست کن بهر حرمت استنش ناخیر کرد اندان محلت هاند خویش وز برای غلذ بر می خاستند
---	--

از هزاران جرم و بیعتی
من می آن نام و ستار من
جرمها و شتی کردار من
اقل المیسر را استاد بود
بعد از آن بلایم باد بود
حق ندیدان جمله و نادید
تا نکردم در خفت روی زرد

باز رفت نویسنده در کمال
توبه شدنش بخود و دیگران
هر چه کردم جمله نا کرده و کوف
طاعتش را کرده از کرده کوف
بجویش و دوستی از کرد
هیچ بخوشی و دلتم در افکار کرد
نام من در نامه با کمال کرد
دور نمی بودم بخشید

اندر من بگویم و بیرون زدم
کشت او زان زدن و بجا
اه که دم بخورد زین شاه
شد بیدار نامه و دردی
عفو کرد از همه و دردی
دور نمی بودم بخشید
دور نمی بودم بخشید
دور نمی بودم بخشید

باید نوز با ناله ز غنچه
مهره ناله ناله ناله ناله
نونه ناله ناله ناله ناله
نونه ناله ناله ناله ناله

کاردی بود و در ایام نوری
در میان سنگ لایح نوری
روز تا شب نوری نوری
نور خورشید نوری نوری
روز و شب نوری نوری
ان جلالی نوری نوری
نیرو انجالی نوری نوری
شیر را با نوری نوری
خنده شان نوری نوری

در ریچا می نمودم اسیر
از هوس در تنگ بودم زبون
آفرینها بر تو باد ای خدا
کو تر هر موی من کرد ز بان
می زخم نقره در زین و نطفه
خلق را مالک قوی معلوم

باز خواند نضوج که شاهانه از راه در لای یک بعد از استحکام
توبه قبول توبه بدیع گفتن نضوج که در کسری با
طلعت کند که غمزه که در امر

بعد از آن آمد کسی که مرجمت
دختر شاهت هم خواند بسیا
جز تو دلای می خواهد دین
گفت و در دست زبک باشد
رو کسی بیکر جو تعبیل و تفت
باد را خود گفت از صد قجر
من نمودم بیکره و باز آمدم
توبه کردم حقیقت ناخدا
بعد از نوحت کرا ببارد کر

در میان آنکه کسی توبه کند و پیشما شود ما بانه شیمانها را
فراموش کرد و از نوبه را با ناله ناله و در خسته ابدان قدیمی

روشن خوان قزاقان خند
چون بایم توی از چشم خند
پس بکیم بعد از آن که خند
اندک من نمودم باقی شما
بایخی باک و جگر من جیب
زان صورتی که می ای کعب

از سیر که جانجو متافت
آن عورت کین لاغری بافت
بدر سلام کردم و بپشت
پیش آن ساراده دل و پشت
سخت جوی اندیز نهار خفت
در میان سنگ لایح خفت

از فنون و از سخنهای جوش
نرم کرد آن زود ترا بیا کشت
نشیه که در قطب که عارفان صلت در اجری دران خطی
مرانز توتی مغرور رحمت براتی که حشر الهی در بر شری
کردد اجری بخوار و باقی بخوار و بند بر مراتب برایشان
بلکه بر بعضی نهمکانی

قطب شیر و صید کردن کار او
تا تو افرو در ضعیف قطب کوش
چون بر خجندی تو امانت خلق
زانکه وجد خلق با نهار او
او جو عقل و خلق خوی آنجری ای
ضعف قطب تر بود و در رخ
قطب آرایش که کرد خود شده
یار می دره در مرغه کشتیش
یاریت در تو فراید نه درو
هیچ رو به صید که رو کز قد
رو بهانه باشد آن صید مرید
مرده پیش او کتی ز ناله شو
حیلهها سازم ز عقلش بر کم
کار من دستاز و از ره برد

قنتم سخن کرد زان نشان
نگر که بود دوست لاد خیر و
زانکه هست اندک تصا از بد
چونکه قام اوست کفر آمد
صبر با بیضی نبتیخ
ما از کف الصب نبتیخ
صابر از کف صبر و روح

دختر من خست تمام را
و خداوندت غم و غم
بهره و در از غم و غم
می رسد آنکه غم و غم
نوع و ماه و غم و غم
مورد و در از غم و غم
خوان او سر تا بر او چون
بوسه غم و غم و غم

باغله از دوست و کین کور
غیر من جمله عدو و دوست
کوز ساندند ز غم و غم
کیت بن زوزی و کین کور
باز در افرو تو کین کور
باز در افرو تو کین کور

فدین

از چه زار و زاری و این برین لایحه
که مخلوق و اولاد کرم خرم
فرد بالا کرد کافر بی غیر
عاشق و عاشق را با از بود

از روزی که منم بخودن تفریدم
حال از آن شبان خیزم و تفریدم
من به خط و عجم مقیدم و بلا
ناهان اوان بیگار شد
تا از یاز او فتنه و کار شد
ز چغهای تیر خود ناز کرد
ز لب بیکانها در امان بود
از غم باز آمدن از یازان
انداخ جمله افاده ست

با باهاشان بسته حکم بانوار
نعل بند از ستاده قطار
من کافیدندنهاشان به پیش
تا بران آرد یکبار زار
آن خرازان دیدی بی غنا
من بفقیر و عاقبت دادم غنا
زان نوایزارم و دین زخم
هر که خواهد عاقبت با غنا

شکر کن تا نایلت از بدست ماد هدیه و عجم خواهم آنکین کج بی مار و کجی و خار نیست یک حکایت یار دارم از بد	ورنه مانی ناکه در کج جو خرم زانکه هر نعمت عمی دارد توین شاد بی عمر درین بازار نیست در صحبت گفت دوی کجی
حکایت بد خرم سقایی با نوا فی اسباب بازی را بر آخر کار و قناری از آن وقت ملاه و مو عظم آنکه نمی نیاید از آن منغره و عینا که اگر در صد لوزنجی جو زلفت منغره بود همه شیرین کردد باقی هر دلی که آنرا آنزوده نمی می با آنزنجی قرینت که آنرا نومی بنویس که از جمله آن بیاید	
بود سقایی مرا و از یک خزی پشت از بار کوزده جای پیش جو کجا از گاه خشک او بیخ میر آخوردید و او آرم کرد پس سلامش کرد و پرستش کرد گفت کرد درویشی و تقصیر من گفت بسیارش بمرکز چند خوبد و ببرد و از جنت بر خورد هر سو مرکب تازی دیدید زیر پاشان دوفه آویزده	کنده از محبت و با چون جیب عاشق و جوان روزی خوش در عقب زخمی و سیخ آهنی کاشنای صاحب خر بود مرد کجه این خر گشتد و با همی خود نمی باید جو این بسته من ناشود در آخر شه زود مند در میان آن سولطان شربت با نوا و فربه و خوب و جویید که بوقت و خوبه کلام آمد

نابیندینش رو به سخن
خر که در من از بی تقسیم
گفت رو به سخن ز جلال
فوز باشد از برای تال
عالم آسباب و زوقی سبب
من باید بیستم با سبب طلب

گفت خرم کون سکوی بدین
شود و شر از طمع آید و جان
از قاعته هیچکس بی طاعت
از غریبی هیچکس سلطان نشد
انرا نیکوکان و مکان نوبه در
کت مردم نیست از باران منع
انجا نیکوکان و مکان نوبه در
کت مردم نیست از باران منع

و استعوا بر فضل خود کرد گفت بیغلمبر که بر زرقای قفا جنش و آمدش و ما و اکتفا در کلبه یاز در کتاد ز راه	تا نباید غضب کردن همچو غر در فرو بست بر در قفاها هت متاسی بر آن فضل و جفا و طلب ناز سبب الله نیست
جوابی در جواب که امرت با کتاد و رضا بقسمت زک اکتفا نیست که تو نمردی و از آن کتب ضعیف تو کتاد است و الا مردم هر کس می رسد	
گفت از ضعف تو گل باشد آن هر که جوید یاد شاهی و ظفر دام و در جمله شده آگاه جمله را رزاق روزی صمد رزق آید پیش هر کس صبر است	ورنه با بهدان کسی کو داد جفا کو نیاید لقمه نان ای سیر فری کس بندگی جمال زرق قسمت هر یک به پیشش نهی ریح کوشش از بصری است
جوابی گفتن رو به خراما	
گفت رو به آن تو گل نادر است کرد ناد در کشتن از نادانیت چو ز قاعته را بیهم کج گفت حد خود بنشانی بر بالامپر چون نداری در تو گل صبرها	که کسی اند تو گل ما هر است هر کسی را کن ره سلطانیت هر کسی را کن سبک نهفت نایفق در نسبت شور و شر چون نداری در تو گل صبرها

مست عاشق نازم بر زرق
گرفتاشانی باید درت
و در تو نباشی از هدیه درت
حکایت از آنکه تو گل است
می کرد و از آن سبب
و از شکر بی آن مال تو با
و از آنکه هر کس صبر است
کوهی از آنکه تو گل است
بهری از آنکه تو گل است
آن یکی از آنکه تو گل است
که هر کس را که تو گل است
گرفتاشانی باید درت
پیش تو آید و از آن غش تو
از برای انجان آن بود رفت

در بیان نود کوه صفت گفت
که بیستم زرق می رسد
تا فوی کرد و در آن زرق
کار و از زره که در کتاد زرق
مونی کوه آن زرق صفا دند

چون با این است غلامان را
که کار او را در این کار
چون با این است غلامان را
که کار او را در این کار

کفین به از تو کل بر زمین
می ندانم خرد و دو قامت
کبریا در زمینند نام
ناله دست خدای در زمین
خود تو کل بر زمین
زانکه در هر کس است از او

کای خدا کار او را
وین عاقلان تو کل بر زمین
در تو کل هیچ نبود اینجا
فارغی از تقوی و معراج
بخشای نسیان شد انداخت
مالک است از سؤال و جواب
بعد از گفتش بدان ملک
نهی لا تقوا با بدی ملک
صبر و صبر است و جان تو کل
آه تو کل است و جان تو کل

گفت این مرد این طرف چو نت عود ای عجب زده ت یازده که او آمد و دست بروی می زد هم بچید و بچید بید سر پس گفتند ای صغیر می ترا نان بلورد ندود در یک طعا پس مقاصد در دندار بخند رحم شال آمد که او بر فیوا کار د آورد و پیر شتافتند ریختند اندد هاشور با گفتای ل که چه سق تو زمین گفتند له ام بقاصد میکنم ایمان ندرینت خود چو بوب نابدانی قدر تو کل کندی	در میان ازوه و از شمشود می نترسد هیچ از کوه و عابد قاصد چیزی نکفت آن از گند وان کرد از ایمان هیچ او صبر از جماعت سکنه اند او فنا ناریندش جلقوم و بیکام نابدانصدق اسعاده مرد وز جماعت هاله ترک و فنا بسته دندانه اش را بشکافتند می فرود نداند و نان بارها راز و حق این و نازی میکنی رازق الله ست بر جان و تم ریزق سوی صابران خوشتر تو جز صرا و در زجه باشد از خوی
--	---

جواب و ابواب خرد و محرم کفر و غیره

گفت و به این حکایتها بهیلا دست از دست خدا کاری کن هر کس در مکتبی با بی نهد زانکه جمله کس باید از بی	دستهاد در کتب از محمد المصلح مکتبی کن یاری و یاری کن یاری یاران یاری و یاری هم در و کرمه ستقام خاکی
--	--

نقل کن ز اینجا سوی غدار
مغزای سبزی بر آید جان
سبزه ستند آید اینجا اسبان

که علامت زازید بد رفتند
ایجابی منک عن را العنود
منع چون بر آب شور می کشند
آب شورین داند بلیت او مدد
ملکه تقدیرت آن ایمان او
روی ایمان زانندیه جان او
پس خطریا بد مقلدایم
از ده و ده و ده که شیطان است
چون بر بید نمود حق این بود
و اضطرابان شک او اسبان
تا کف در این یاد می شود
کاصل او آمد و در این
خاک است کف غریب است آید
در غریب جان نبود اضطراب

خرم آن حیوان که او آب خورد هر طرف روی یک چشمه بود از خوی او را می گفت ای همین کو نشاط و فر بهی و فر تو شرح روضه کرد روع و زود این که چینی و این ناد بیدک چون چشمه آمدی چو تو کو تو می زنگ از حیان زانکه می کوی و ترش میکنی	اشتراند صبره نابدان شود اندر و حیوان مرغه در آن تو از آبجای چرا زاری چنین چست این لاعز تر مضطرب تو پس چرا چست از آن محمودیت از کجا ایست نغز بیک ز بیک ور تو ناطا هوی کو بوی حو دسته کل کو برای آن معان چون نشانی در تو نامدای سنی
--	---

**مشال آیه در بر میان کند در محرم کفر و غیره
جای تمام در اشتراک که او مقلد است از حکایت شد
در خود می بندد همچون تقریر شد**

آن کی بر سید اشتر که می گفت از حرام کرم و سوی جو مار موسی بد فرعون عشود زیر کان گفتند باستی که این مبجوه کرا زده ها کرمار بید در باغی کرویست اند جلوس نقش تو نامت نقلت و بید	از کجای آئی ای اقبال بیت گفت خود پیداست از انوی تو مصلحتی بیخواس تری می نمود تندر کشتی چو قتل و درین نخوة خشم خدای اش چه شد بهر یک کرمی چه است آنجا بوی د از کرم و حوشه عیبی نند
--	--

منع کوفه می زازد کفین
کرمی بدی چو بر آید وطن
نقل مصلحت با که کرده کارزار
مخله زازد در میان کارزار
و در او جو را بی آسایش
نوی سبب است هر جز و بندین
زانکه در این بود از تو
زانکه در این بود از تو

ای گفت پیشتر که از سله
بر دروغ ریش و سبک بود
چون ز ناسری دل آکنده بود
قوله کنانک با باران خود مکتد
ریش و سبک از خنده باز کرد
داروی مردی بخوراند
لاشوی خورشید که آنکس
معان را کند از سوی خیر
تا که برین در خال سلام
یک دو کای تو تظلم از حق
تا تراخت شک اندیش
بسیار از جودان با چار
تا که در سبک آید راز
تا که از سبک آید راز
در وصف مردان
غالب از خیر است
دوید اندیشه ای بود
ریش و سبک از خنده باز کرد
مطربان خفا که در خنده
دردند که خرد و خرد

وای آنکه عقل او ماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او
حمله ماده بصوت هم جز است
وصف حیوانی بود بر ذرات
ای خنده آنکه که عقلش ز روی
عقل خروی اش تر و غالب بود
رنک و نوبی سوره زار آن سخن
تشنه محتاج مطرب شد ازین
اشیر آهن بود صبری پدید
صد لیل آرد مقلد در بیان
مشک آلود ستا مشکیست
ناکه بشکی مشک کرد دای می
که سبای خورد و جو همچون خرم
جز قرفعل یا سمن با که محرم
بغده را سخن بدان رخسار و کل
خوی مغرب فرنگه و جو باز کن
معدن تن سوی همدان میکند
هر که کاه و جو خورد قربان شود
نیم تو شکست نمی مشک همین

نفس ز شش تر و هوا بود
جز سوی خسران باشد بقدر او
افت او همچون آن خراز خویست
زانکه سوی رنک و بود از کوه
نفس ز شش ماده و مضطرب بود
نفس آنی را خورد سبک بود
جمله جفتهها طبع او رسید
نفس را هیچ البقر بود صبری
حق نوشته بر سبک حله لظفر
از قیاسی گوید آنرا نغمه زبان
بوی شکستش و لجز بی شکست
سایها باید آن روضه جز
آهوانه در سخن جز از عنوان
رو و بجز از سخن ما آن نغمه
نایابی حکمت و قوت و رسد
خورد در رخسار و کل آغاز کن
معدن دل سوی همدان میکند
هر که نور خورده قربان شود
همین سبک است بجز مشک همین

چون که گویند نندارد هیچ
کله اش غیر از آن بر او
جان او غل از آن خنجر او
درد زان آرد نندارد هیچ
ان عقیده صمد لیل و صمد بیان
کمالش نندارد هیچ
چون که گویند نندارد هیچ
کله اش غیر از آن بر او
جان او غل از آن خنجر او
درد زان آرد نندارد هیچ
ان عقیده صمد لیل و صمد بیان
کمالش نندارد هیچ

چندکن ناست تو اولی
تا حدیثه اشون تو سوری
هر چه در دوشا بچویش
در عقیدت طعم دوشا تو
از کز و زیند و تو سوری
لذت دوشا باقی تو سوری
عالم چون در تو خوش و تو سوری
بسن عکلت تو را باید تو سوری
هر چه گوئی باشد هم تو سوری
کاسمان هر که تو سوری
کاسمان هر که تو سوری
کاسمان هر که تو سوری

آری اندک آید از غایت
آری اندک آید از غایت
آری اندک آید از غایت
آری اندک آید از غایت
آری اندک آید از غایت
آری اندک آید از غایت
آری اندک آید از غایت
آری اندک آید از غایت
آری اندک آید از غایت
آری اندک آید از غایت

ای گفت پیشتر که از سله
بر دروغ ریش و سبک بود
چون ز ناسری دل آکنده بود
قوله کنانک با باران خود مکتد
ریش و سبک از خنده باز کرد
داروی مردی بخوراند
لاشوی خورشید که آنکس
معان را کند از سوی خیر
تا که برین در خال سلام
یک دو کای تو تظلم از حق
تا تراخت شک اندیش
بسیار از جودان با چار
تا که در سبک آید راز
تا که از سبک آید راز
در وصف مردان
غالب از خیر است
دوید اندیشه ای بود
ریش و سبک از خنده باز کرد
مطربان خفا که در خنده
دردند که خرد و خرد

فکر و اندیشه مثل نواودان
آب بران باغ صدق آورد
خورد و سه حمله رو و بی شکست
طنطنه اذراک و بدینا شکست
چرخ خورد از آنجا که تر و لیل

و سخن مکتد آرو و آسمان
ناودان همایه در خند آورد
چون مقلد بد فریب و بخورد
دلمه رویه برو سکه شکست
که زایش کرد با پا صمد لیل

حکایت از حضرت زین العابدین علیه السلام

کنک را لوطی در خانه بود
در میان سخن دید آن عین
گفت آنکه با من از یک بد من
کنک لوطی حمد لله را که من
چونکه مردی نیست سخن هله شو
از غلی میرا شد آری و القفا
گرفسوز داد آری از سبک
کشتی سبک از تو بیغ و فوج
بست شکست کیرم ابره وار
کرد لیت هست اند فعل آری
آرد لیلی کو تو مانع شود
خاقان راه را کردی لیر
در هوا تو پشه را که میزنی

سر کوز از کندنش در روضه
پس بگفت اندر میات حلیس این
بدیدندش بدتم اشکش
بدیدندش بدتم ام با تو سخن
چون نندارد دل ندارد سر خود
باز روی خداهت بسیار
کوب و دند از عضی و قیغ
کو بکی ملاح کشتی همچو نوح
کوبت تر از فدا کرد ز بسیار
تبع جوین را بدان کرد و القفا
از عمل از نقت ضایع بود
از همه کوزان توی تو تر ز بر
در هوا تو پشه را که میزنی

لاشوی خورشید که آنکس
معان را کند از سوی خیر
تا که برین در خال سلام
یک دو کای تو تظلم از حق
تا تراخت شک اندیش
بسیار از جودان با چار
تا که در سبک آید راز
تا که از سبک آید راز
در وصف مردان
غالب از خیر است
دوید اندیشه ای بود
ریش و سبک از خنده باز کرد
مطربان خفا که در خنده
دردند که خرد و خرد

تا که در سبک آید راز
تا که از سبک آید راز
در وصف مردان
غالب از خیر است
دوید اندیشه ای بود
ریش و سبک از خنده باز کرد
مطربان خفا که در خنده
دردند که خرد و خرد

چون نندارد دل ندارد سر خود
باز روی خداهت بسیار
کوب و دند از عضی و قیغ
کو بکی ملاح کشتی همچو نوح
کوبت تر از فدا کرد ز بسیار
تبع جوین را بدان کرد و القفا
از عمل از نقت ضایع بود
از همه کوزان توی تو تر ز بر
در هوا تو پشه را که میزنی

کدامی که از دستش برآید...
کدامی که از دستش برآید...
کدامی که از دستش برآید...

خیمهای خسروانی بر زمین	مایه بوده از می لبهای می
عاشق می باشد آنجان صید	کوفی لبهای لغزش را اندید
آب شیرین چون نیند در می گو	چون بگردد کرد چشم آریو
موی جان سینه را سینه کند	طوطیان کور را بدینا کند
خسرو شیرین چون تو بترد	لاجرم در شهر قند از آن شد
پوسفان غیبش می کشند	تنکهای قند ضرر می رسند
آشتران ضرر را و سوس می	بشوی لای طوطیان با ناله در
شهر با فرد ای از شکر شود	شکر از راسته اندازد شود
در شکر غلطید با کواکب	همی طوطی کور صفر افرا
نی شکر گویند کار اینست و	جان بر افشایند یا اینست و
یک ترش در شهرها کوز غانه	چونکه شیر خسرو از آن نظر
نقل و نقلت می بر می هلا	برواره رو بز با نیک صلا
سیر که نه ساله شیرین شود	سنگ بر تر اعل و زین میشود
آفتاب اند فلک استلک با	درها چون عاشقان از یگان
چشمها محو شد از سبز و	کار شکوفه میکند بر شاخا
چشم دوک بخور مطلق میکند	روح شده تصور آنرا کویز
شد ز فوسفان ز لجا و جوان	غیر تاز سر کوشش خوش تاز
آتش اندل خود بر فروز	دفع چشم بد پندانی بسوز
گو خری را می رود رویه بر سر	کو بر تو خرم باش و نم بخور

خزیده از دستش برآید...
خزیده از دستش برآید...
خزیده از دستش برآید...

خزیده از دستش برآید...
خزیده از دستش برآید...
خزیده از دستش برآید...

چند در افتادیم در در بنال	از کلتان کوی می از کلهای
از آنار و از فرج و شاخ سید	وز شراب شاهان فرج سید
با از آن خرنای که موی کوه	کو هرش کونده و نیاورت
با از آن مرغان که کلجین میکند	بعضا ز رو سهر می کنند
با از آن بازان که کجان پروند	هم نمی اشکم هم آسان می روند
زرد با نهائیت در جهان	پایه پایه تا عیان آسمان
هر که ز آرد با می دیگرست	هر روز در آسمان دیگرست
هر یکی از حال دیگر بچیند	ملک با بهنا و فریا یان و
ایزد در خیره که او از چشمش	وان در خیره که حضرت
صحن آرزو الله و ابرام آمدن	هر درختی از زمین سوزده
برد خزان کویان بر کوشاخ	که از می ملک و می غرضه فرخ
بلبلان کرد شکوفه بر کوه	که از آنچه می خوردی صرا بدن
این سخن پایان ندارد که بچو	سوزانده و باه و شیر و هم بچو

بزمه در باده حرم ای شیرین حرم ای شیرین و کتاب کرد
رؤیاه باشی که من در روز تو نشانی کردی و
کفتن شیر فلان بر کرم رؤیاه مرا که بر تو کجا بر کرم

چونکه رو با هوش بسوزد بر	تا کند شیرش جمله خورد و برد
دو بود از شیر و از شیر از بزر	تا بندد یک آمدن بری کرد
کندی کرد از بلندی شیر کوه	خود بودش قوت و ایگان خور

خزیده از دستش برآید...
خزیده از دستش برآید...
خزیده از دستش برآید...

نقدی است از این که
نقدی بود که در این
نقدی بود که در این
نقدی بود که در این

گفتاری که خدا باری دهد پس فراموش شود هرگز لیک چون آدم مراد است گفتاری تجربه کرد که من ناپذیر بکم نیاید بر تمام رفت و به گفتاری شد ممتی توبها کردت سخن ناکرد کار توبه ها اشرا بفر بر هم نریم گله خوکوی فرزند از ما عقل کار باشد زود و آن را از عطارد و ز جلد انا شد او علمه انسان خیم طغرای تربیه آن آفتاب و شیم سخن به کرد ارد او با ز همه بو که توبه بشکند آن است	بردل او از غمی مفری نهاد از خوی او باشد از بید نا باشد زده از تجلی باز سخن ز خور سخن آگشته تن من جنبه خفته باشم بر تمام نا بوشد عقل او و اعطی کو نکرد غره هر نام کار ما صدوی عقل و محمد و شیم فکرش باز چیه دستار ما بیش عقل جاندار آن محل ماز داد کرد کار لطف خود علمه خدا الله مقصد های ما و کلا لافلی از آن روی نیم بشکند سخن تجربه زین مده در برسد شوئی اشک در رو
--	--

در میان آنکه نقدی بود موجب سخاست چنانکه
در حق اصحاب است و در حق اصحاب آمده عینی علی السلام
فرمود و جعل منهم القردة و الخنازیر و اندهم بنی آدم
در آینه و در روز قیامت تن ایشان را صور در آید

بش با آمد ز روی خود
گفت سزا جز تو باری
همی کردم کو کرد پای
نارسیده از وی افلا آفتی
یا جودوی که عدل جان است
نارسیده و مثل آن ما و کما
بلکه طبعاً خصم جان است
از حلا و آدمی در حرمیت

بگویند که غلبت است از آن
اندرین است بدست
لیک و کما در این
بگفتند که بوی این
از دل بوی نه کرد از آن
که هر دو در این
سخن را که بودی در این
از این سخن سخن بود
هم و در این سخن بود

سخن ظاهر بود اهل است
تا بهین تعلق طاهر است
از به سید هر از آن
گفتار بود که سخن بود
در میان آنکه سخن بود
در میان آنکه سخن بود
در میان آنکه سخن بود

رقه در خون جانم اشکار
که ترا من ز مبدوم با غمزار
ما بدیدیم روی غمزار
ماز آوردی قوی تو بوی را
کریه من ز تک خراش با خشم
ما تو دم جان دارم از آن خرم
ایچه من بدیدم ز قول زبان
ایچه من بدیدم ز قول زبان

خو و طبع زشت خود را که هله هست موی علم و عدل از یاد کانداند اندازد ترا اند حقی ناد را اندازد بخواست سر کون اندا افکنان این در رشوه کرد سید او را ز آدم با حقی	از بی هر آدی او نکند زانکه خسته از او بی حقی هر زمان خواند ترا تا آخر حقی که فلان جا حاضر است و عیون آدی را با هزاران کو و سر فی کنایه می کردند سا بقی
--	---

جوابی که در جوابه حضرت را

گفت زویا به آطلیم سخن بود ودنه من از تو بزم مسکن بزم کر نه زان گونه طلسمی ساختی یکجه از بی غایر بیل و زنج من ترا خود خواست گفت بدین لیک رفت از یاد علم آموزیت دیدت ز روح کلبه بی نوا وز نعبا تو گفتی شرح طلسم	که ترا در چشم شیری نمود چون شب روز اندر آنجا هر شک خوری بد کجا ساختی بی طلسمی که بماندی بی زنج کین چنین شکلی اگر بینی ترس که بدکم مستغرق و سوزیت هم شتابیدم که آتی تادوا کاز خیالی غماید بیت جنم
--	---

جوابی که در جوابه سر را

گفت در و در همین بزم ای عد آن خدا کی که ترا بدخت کرد با کد امین و صی آبی من	فانه بینم روی تو ای شاد و روی زشت را و قبح و سخا کرد ایجنین سخن ندانم که کون
---	--

از قوی من قوی که کوی او
مورد بلا داد دل نهال از خوی او
ما ز بد جانم سا اندازیم
ما ز بد جانم سا اندازیم
ما ز بد جانم سا اندازیم
ما ز بد جانم سا اندازیم
ما ز بد جانم سا اندازیم
ما ز بد جانم سا اندازیم
ما ز بد جانم سا اندازیم

نقدی است از این که
نقدی بود که در این
نقدی بود که در این
نقدی بود که در این

سخن ظاهر بود اهل است
تا بهین تعلق طاهر است
از به سید هر از آن
گفتار بود که سخن بود
در میان آنکه سخن بود
در میان آنکه سخن بود
در میان آنکه سخن بود

بش با آمد ز روی خود
گفت سزا جز تو باری
همی کردم کو کرد پای
نارسیده از وی افلا آفتی
یا جودوی که عدل جان است
نارسیده و مثل آن ما و کما
بلکه طبعاً خصم جان است
از حلا و آدمی در حرمیت

عاشق کاشی بر آید زده و زده
در آنکه از هر دو بود خطباز
و در کلمه صفت از سخن
مشیح که در آید در نظر

او مدلت خواست بر عزت نام	او کدای خواست که بری کشم
بعد از آنکه تو صفت جان من	بیت بجا را زنده را آسان من
شیخ بر سینه کشید و لبی بست	شئی لله خواهم تو بیفت هست
بر ترا ز کرسی و عرش برار او	شئی لله شئی لله کار او
آنها هر یک همین تو بنده	خان مجلس کز به ایشان بکنده
اقرضوا لله اقرضوا لله بنده	باز کون بر اضر و الله منته
در بدین شیخ می آید ناز	رفق صدقه در برای شیخ باز
اگر کدای را بجد میکرد او	بهر نودان بودی بهر کلو
و ز بگردی بز از بهر کلو	آن کلو از بهر خود دارد غللو
در حق او خورد ناز و کوشید	بهر جمله و سه روز صدقه
نوری نوشید مکنونان خود	لا الهی کار در بهر می خورد
چون شرابی که خورد زده در شیخ	نور افرا دید خورد شر بهر شیخ
ناز خوردی ز کف حق لا ضرر فوا	نور خورد ز لاکفمت آکفلا
آن کدوی آبله بدین کلو	فارغ از اشراف و امین از غلو
آنروز فرمان بود در خوض و طمع	ایچنان جان خور را بنوع شیخ
که بگوید کیمیا اسرار بدین	تو بمن خوردی را طمع نبود فوره
آن کدای که بجد میکرد او	بود از آثار حکمتهای هو
کجیهای خاک تا هفت طبق	عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفته خالقان عاشقم	و ز بچویم غیر تو من فاسق

صد بلند پیش از آنکه در آن نظر
وین بلند که دارد از آن نظر
چون دیگر که در آن نظر
عاشق عشق غدا و آنکه بود
چون بیای عشق آنکه بود
عاشق آن بیای که در آن بود
ملک عالم پیش اوین بود
ز زخمه با نامم بدید از نظر

شیر و کورد و در آن نظر
همه خوشان کرد او کرد آمد
کین دست از عشق خیر آنک
پوست و شمع و کفش ز خاک
پیر و عشق و شکر ز خرد
ز هر دو باشد شکر ز خرد
ز آنکه نیک نیک باشد صد
عشق معرفت پیش آنک
و در خورد خود و الفل دام و در
نخم کرد ز هر دو حال کف دست
هر چه بخر عشق است تا اول عشق
دو جهان یک خانه پیش عشق
دا الله من شیخ را هر که خورد
کاهلان بر کتب اهری خورد

عصه را با جار تشبیه کن
آن را تبدیل کن به کرم
آرد دل فاسق که سنگین خوانند
تا ساید مثل آبی آیدند
در تصور در آید چنان آن
عصه تصور بر نه نقش مان

بندگی کن تا شوی عاشق و عمل	بندگی کنیت آید در عمل
بند ازادی طمع دارد ز بند	عاشق ازادی نخواهد تا آید
بند دایم خلعت و اذرا و جوش	خلعت عاشق همه دیدار او
در نیکبند عشق و گفت شنید	عشق در نایب عشق تو ناید
قطره های بجز را نتوان شمرد	هفت دریا پیش آن بجز است
ایر سخن بایان ندارد ای فلا	باز رو در قصه شیخ زمان
شد چنین شیخ کدای کو بگو	عشق آمد لا امانی اتقوا

در معنی اولی که حلفت لا افلاک

عشق جو شد بجز را مانند	عشق ساید کوه را مانند
عشق شکافند فلک را صد شکاف	عشق آرد اندر منیر از کوان
با عیبت بود عشق تا کجاست	بهر عشق او را خد اولاد کفست
منتهی در عشق چو ز او بود	پس بر او آرد آبلیا تخصیص
که نبودی بهر عشق پاک را	که وجودی دادی افلاک را
من بدان افراشم چرخ سخی	تا علو عشق را فهمی کس
منفعتهای در آید ز چرخ	آن جو بیصنه تابع آید از چرخ
خاک را من خوار کردم بکسری	نازد آن عاشقان بوی بوی
خاک را دادیم سبزی بوی	ناز سبزی فقیر آگه شوی
باتو گویند از جبال را سبزی	و صف حال عاشقان با ثبات
که چه آن معنیست می تشبیه	تا بفهمم تو کند زرد بکسر

عشق تو را در آن نظر
بهر کدای زفت تا خرد آمد
در عشق ز نیک و شیخ زمان
خالو جان می بخور دینایان

عقل کل از آنکه دست سپرد
بجز کل از آنکه خرد مسر
کوین سپردن به نام شیخ
آن سخن پیش چو خرد
تا زده باشد بار زده و زنی
که در روزی از آنک بار
کس با شیخ آید بند تو
کس با شیخ آید بند تو
کس با شیخ آید بند تو
کس با شیخ آید بند تو

عاشق که در دست آید
این معنی است عشق
عاشق که در دست آید
این معنی است عشق
عاشق که در دست آید
این معنی است عشق
عاشق که در دست آید
این معنی است عشق

صدق تو منی و عصاره کوه زرد
صدق تو منی و عصاره کوه زرد
صدق تو منی و عصاره کوه زرد
صدق تو منی و عصاره کوه زرد
صدق تو منی و عصاره کوه زرد
صدق تو منی و عصاره کوه زرد
صدق تو منی و عصاره کوه زرد
صدق تو منی و عصاره کوه زرد
صدق تو منی و عصاره کوه زرد
صدق تو منی و عصاره کوه زرد

گفت امیر ایند فو مانم خوبی
بهر ناز در خوبن خوبن دیدی
هفت سال از سوز عشق خیم بر
ناز برک بخشک و ناز خوردم
نا تو باشی در صفات بولشتر
در بر کاکه سو بهایش کافند
علم به رخا و عجز و طبعه
لیک کوشیدند تا انکان خود
عشق خیم بر کرد و زیشان کشید
نور چشمی کو بر روز ایشانه
زیر کگذر کشید من بدین
وقت نازک نماند و جان در
فهم کن و قوفان گفتن ما این
نی کانی برده و تودین نشاط
واجبت و جایز شو و محبت
کتاب شهید امیر ابی بصیر شیخ و کبر صدق و انوار کبر و عجز و عجز
اگر استانی و استغفار شیخ و قبول نکرده و گفته نکرده
و انشا عجز و تصویف و انوار کبر و عجز و عجز
از یکصد و نوزده در شده های ما

این بیان که در عصاره کوه زرد
منع آنید که عصاره کوه زرد
بود صادق آنک عصاره کوه زرد
شیخ را هر صدق و عصاره کوه زرد
گفت و زانیم خیم خاندان
که کلام با نه بر نماند خجسته
اشاقا که صدق شیخ از غیب
که این و بهال و عصاره کوه زرد

حاجت خود که بافتی آن قصید
او بدانیستی و دادی آن قصید
پیش او روشن ضمیر مری
از قصید و اوام دار محاسبی
هر چه در دل داشتی از آن
قدلان دادی یکدوی بیست
پس بگفتی چه دانستی
پس بگفتی چه دانستی

و بداری بعد از بزیدن و مستادت در زیر حیدر مکر
که آنرا بخیر انباشت و مری که در حوی تو هر چه خواهی
نایبتر شود عالمی از کرم و زین علم عالمیست خان که کرم
نادر و سال از کار کرد آن مرد
بعد از آن امر آمدن از کرد کار
بعد از آن مرد و ولایت کرم
ای تو واقف بر کوفه پادشاه
ذرفشان شود رجحان چون
ما مبادا میت دعیا بنویسند
هر که خواهد از نوازیک نامزار
دسته ریز حیدر کن براد
هین پنج رختی بر من
در کف تو خاک کردد زربان
هر چه خواهند تن منند
داد بر دانا تو پیش از بشود
در خطای ما در تقصیر و نه کم
نی پیش از نه خیرین کرم
دسته بر بودی کن ای سید
از برای روی تو چشم بند
پس زیر بودی بر کن نوشت
ده بدست سالک شکسته
بعد ازین از اجز نامنویسده
هر که خواهد کوه مکتوبین
روید الله فوق اقیه هم تو باش
همچو دست سخن کز اقد رتوان
وام دار از از عهد و ادها
همچو باران سبزی و شر جان
نمود یکبار که کارش همین
که بدادی ز در کینه و زین
ذرشدی خاک سینه اندر
حانه طائی که امی در صفش

دانستن شیخ ضمیر ایدر و گفتن او و دانستن او و او
دلم و احتیاج هر کس از بقدا و نبش از آنکه او حج بصفه
الی حلقی

خدا را زین و عصاره کوه زرد
خدا را زین و عصاره کوه زرد
خدا را زین و عصاره کوه زرد
خدا را زین و عصاره کوه زرد
خدا را زین و عصاره کوه زرد
خدا را زین و عصاره کوه زرد
خدا را زین و عصاره کوه زرد
خدا را زین و عصاره کوه زرد
خدا را زین و عصاره کوه زرد
خدا را زین و عصاره کوه زرد

هر چه بدیم الله و غیر خود
ان من بود و در عین
در زبان سخن و در عین
جو از عین سخن و در عین
در ناله آواز و عین سخن
عین سخن و عین سخن
بیتها با رفقه طالع و عین
تفسیر سرت و عین سخن
تا فغانه با عین سخن
تا امین که در عین سخن
تا کل بد و عین سخن
تا بر طاق که در عین سخن
تا نور و عین سخن
تا خا و عین سخن

کوبانند بجمع صلح نمود
ازین هفتاد و نه روز از تو سر
م بظن و هم بخت هم عمدا
زین هفتاد و نه روز از تو سر
م بظن و هم بخت هم عمدا
زین هفتاد و نه روز از تو سر
م بظن و هم بخت هم عمدا

چون در آن ایام بنهاخته
عکس و هار از بروز در آن

سبب استن صمیرهای خاقرا

بشخصی که در روی خویش
ای تو را باطنی صمیر نماند
ای خراشیده کرده در جوی
کی شناسی که خیالی سر کند
چون خیالی میشود در رهن
نابدانی سر هر دویش
خانه پر از دیو و نشان تو
گن ز از لوح مسیحی تو بری
کز کدامین مکتبی سز کند
ناخیا لات از در و نه روغن

عالمی که در خوابه نیست صمیر خرد و مریا

خوبی کوشید و آوردی
عالمی که در خوابه نیست
زان رسولی که شصت و دو داد
گفته بود آن خرمجانت اسیر
زیر عذاب بجمع باری و ارم
که خرا و لوبه و سو کند خود
خرص کور و احمق و نادان کند
بیت آسان مرگ بر جان جوان
چند ندارد جان جاوید او
محمد کن تا جا بخشد کرد دست
اعتمادش نیز بر جان نبود
لیک بجمع الکتاب خرد و مریا
بسر کوهها را برده عشق و عین
کاد فقر ان کفر آمدت
گفت که مکتب بکره مرده که
که حیوة اینت من مرده بهم
عاقبت هم از جوی خطی بگرد
مرگ را بر احمقان آسان کند
که ندارد آجان جاوید آن
جرات و بر اجل از احمقیت
تا بروز مرگ بر کی باشدت
که برافشانده روز عیب خود

ازین هفتاد و نه روز از تو سر
م بظن و هم بخت هم عمدا
زین هفتاد و نه روز از تو سر
م بظن و هم بخت هم عمدا
زین هفتاد و نه روز از تو سر
م بظن و هم بخت هم عمدا
زین هفتاد و نه روز از تو سر
م بظن و هم بخت هم عمدا

آن یکی می خورد نان خفته
گفت سال جز بد نیست
گفت بجمع از صمیر خرد و مریا
نان چو درین من کمال شود
پس تو هم که همه جا و اهرام
چون آن صمیر صومرا
خود را بدست اندازد بر جان
که بکلف از دستش برود
جمع بر خاصا حق را داده اند
تا شود از جمع شیز و زنده
چون علف که نیستش از علف
که بخورد هم بدین از این
تواند مرغ آب مرغ نانی

چون علف که نیستش از علف
که بخورد هم بدین از این
تواند مرغ آب مرغ نانی

بکند اندک دل ترا جز فکرمان
ناید که اندک خاطر تجرد کومان
بگذر چندین سال حاصل
جمع مردن به بود زین دست

حکایتی که در شیخ از حرم صمیر خرد و مریا

شیخ و شاد با مردی خود کرد
ترس جمع و خط در فکر کرد
شیخ واقف بود و آکا از ضمیر
از برای غصه نان سوختی
توانه زان نازندان عزیز
جمع در وسط اخصان خدا
باش فارع تو از آنها نیستی
کاسه بر کاشته و نان بر آن
چون می برد می و نان پیش
تو بر فرماید نان بر ضمیر کبر
هین تو کل کن مکر و ان باو
عاشقت می زند او مول
کر ترا بریدی زرق آمدی
ایرین و درون ز خون جمع
ناید که اندک خاطر تجرد کومان
جمع مردن به بود زین دست
حکایتی که در شیخ از حرم صمیر خرد و مریا
شیخ و شاد با مردی خود کرد
ترس جمع و خط در فکر کرد
شیخ واقف بود و آکا از ضمیر
از برای غصه نان سوختی
توانه زان نازندان عزیز
جمع در وسط اخصان خدا
باش فارع تو از آنها نیستی
کاسه بر کاشته و نان بر آن
چون می برد می و نان پیش
تو بر فرماید نان بر ضمیر کبر
هین تو کل کن مکر و ان باو
عاشقت می زند او مول
کر ترا بریدی زرق آمدی
ایرین و درون ز خون جمع

حکایتی که در شیخ از حرم صمیر خرد و مریا

همه نیش که چندین سال
سها ایست کار آن بصر
تا شود لایح ز خون
که چه خاتم خورد و او خورد
باز آب اللبت از این
آن نیش از این و کله شود
باز آب اللبت از این

بکند اندک دل ترا جز فکرمان
ناید که اندک خاطر تجرد کومان
بگذر چندین سال حاصل
جمع مردن به بود زین دست
حکایتی که در شیخ از حرم صمیر خرد و مریا
شیخ و شاد با مردی خود کرد
ترس جمع و خط در فکر کرد
شیخ واقف بود و آکا از ضمیر
از برای غصه نان سوختی
توانه زان نازندان عزیز
جمع در وسط اخصان خدا
باش فارع تو از آنها نیستی
کاسه بر کاشته و نان بر آن
چون می برد می و نان پیش
تو بر فرماید نان بر ضمیر کبر
هین تو کل کن مکر و ان باو
عاشقت می زند او مول
کر ترا بریدی زرق آمدی
ایرین و درون ز خون جمع
حکایتی که در شیخ از حرم صمیر خرد و مریا
همه نیش که چندین سال
سها ایست کار آن بصر
تا شود لایح ز خون
که چه خاتم خورد و او خورد
باز آب اللبت از این
آن نیش از این و کله شود
باز آب اللبت از این

کلمه نیک در آتش طیاره
ملک ملک است و زمان او
در نیکو ایست و زمان او
همچون در ملک و بیگای او
حاکم آمد در مکان و لا مکان
حاشا قیام آتیه الله کان

چون خدا بخواست از بر صدق
نفس و شیطان خواهش خورد پیش
تو بیک صبر و سزای ساختی
خواستی سجده آن خدای
ماتو با فیدی یکی که ناس تا
تو قبا بخواستی خصم از نبرد
چون که با بر چه بود جان من
اورد تو بر شجریم این که باس
چون کسی اسواه روی بر بند
صاحب خانه بدین خواری بود
هم خلق کردم من از ناره و نوره
چون که خواه نفس آمد مستعنا
من که نیک معان یا کافر
که کسی نخواست او و رستم او
ملکت او را فرو کرد چنان
دفع او بخواست و فریادش
بند این نوعی باید شدن
نامشاد اگر کشد شیطان زمین
ایچه او خواهد مراد او شود
از که کارش در کونیکو شود

چون زین که در آتش طیاره
ملک ملک است و زمان او
در نیکو ایست و زمان او
همچون در ملک و بیگای او
حاکم آمد در مکان و لا مکان
حاشا قیام آتیه الله کان

آن ملک شیطان از آن ملک
برود و خگاه قدرت جان او
چون باشد حکم را تو را برید
کله کله از مرید و از مرید
چون کسی باطه در اعراض
برود و نصف او هست جوک
دن در آرزو حشرت

اختیار هست ناراد جهان
چون را سکر ناری شمعان
سنگ راه که در نیکو است
از کوهی که کجا بود وفا
مایا ای کوه در من قدر نگر
کف برزدان اما علی الاغوی
کسی نهد بر آتش بر آری
کن نگو بد سنگ را در آری
یا که جو با تو هر آری
این چنان و اجسته آری
کن نگو بد سنگ را در آری
اتر و نه و خشم و شکر
نست خشتار را ای کوه

ای سگ دیو الحان میکن که تا
مخلمه کی منع میکن می سکر
پس آغود از بجهه باشد جو سگ
این آغود آت کای تر خطا
تا بسیار بر کرد رخ گاه تو
چون که ترک از سقوطه سگ عاب
ترک هم گوید آغود از سگ گو
تو نمی باری بدین در آمدن
خاک اکنون بر سر ترک و مق
حاشا لله ترک با تو بر زنده
ای که خود را شیر برد از خواند
چون کند این سگ برای تو شکار

حواصفت من من شیخی کافر جزئی را در زبان از آتیا
بند و دل کون که سفت راه باشد کوفته اقدام انبیا
علم من که در حق آن راه جزئی که خود را اختیار زین سگ است

کف من بشنوی جزئی خطاب
بازی خود دیدی او شطرنج با
نامه عند خودت بخواستی
نکنه کفنی جبر یانه در قصا

چون زین که در آتش طیاره
ملک ملک است و زمان او
در نیکو ایست و زمان او
همچون در ملک و بیگای او
حاکم آمد در مکان و لا مکان
حاشا قیام آتیه الله کان

کلمه نیک در آتش طیاره
ملک ملک است و زمان او
در نیکو ایست و زمان او
همچون در ملک و بیگای او
حاکم آمد در مکان و لا مکان
حاشا قیام آتیه الله کان

روز در کفایت آن را بدین
 روز در کفایت آن را بدین
 روز در کفایت آن را بدین
 روز در کفایت آن را بدین

چون که مطلوبی برینکس عرضه کرد	اختیار خفته نگشاید نمود
و از فرشته خیرها را بر نمیدارد	عرضه دارد میکند بر دل غمگین
تا بچند اختیار خیر تو	ز آنکه پیش از عرضه خفتن آن
پس فرشته و دیو نوشته عرضه دارد	بهر تحریک غم و غم و غم و غم
می شود از امها و وسوسه	اختیار خیره و شروده گشته
وقت تحلیل نماز ای بنگ	ز آن سلام آورد باید بملک
که زاهام بود غای خیر بمان	اختیار این تمام شد و آن
باز از بعد گشته لغت کنی	بر بدینی را از وی مخفی
این صند عرضه کنند آنکه برسد	در حجاب یک آمد عرضه دار
چونکه برده غیبی بر زمین	تو بر بدینی و وی دل از آن خوش
قد سخنش از و شناسی می گوید	کان سخن گوید در حجاب با نهاد
دیو گوید ای سیر طبع و حق	عرضه می کردم نکردم زورم
و از فرشته گوید من کفایت	که از شدادی فرود آمدن
از فلان روزت بگفتم بزبان	که از آن سویت ره سوختن
ما بخت جان و روح آنرا می	ساجدان مخلص با پای تو
این زمانت خدمتی هم می کنیم	سوی محمد و صلاتی می
آنکه بابا بر او بوده عهدا	در خطاب می نمود و کرده آبا
آن که فری آن ما اندا احسنی	حق خدمت های ما شناسی
این زمان ما را او ایش از اختیار	در کوشش از آن سخن بیان

باید شکر و مالک آن را بدین
 روز در کفایت آن را بدین
 روز در کفایت آن را بدین
 روز در کفایت آن را بدین

هم کوشش است از او با
 و زنی ای من هم بگفتند
 هیچ عاقل بر کله خود از نه
 هیچ باستانی قالی گشته
 در خرد عاقل از قدر زور
 را که جبری می خورد
 من کوشش است از او با
 فعل حق جانی با تملای
 من کوشش است از او با
 هست در آنکه و مملوک است
 آن که گوید بود هست و ناری
 نور شیمی و زخمی و زخمی
 وین همی و زخمی و زخمی
 نیست میگوید این کار را

همه قرآن از روی تو وعید
 امرو در آن سنگ عاقل این سنگ
 هیچ دادا هیچ عاقل این سنگ
 امرو در آن سنگ عاقل این سنگ

جامه اش سوزد بگو بیاد	جامه اش سوزد بگو بیاد
پس قسط آمد از دعوی خیر	لاجرم بدتر بود زین روز بگو
بگو گوید هست عالم نیست	یاری گوید که نمود سحر
آن همی گوید همان خود نیست	هست سو فطای اندر بیج
جمله عالم مقرر از اختیار	امرو غمی و آرزوی آرزو
او همی گوید که امرو نهی است	اختیار نیست از جمله خطا
چون را حیوان مقرر است	لیک از آن که دلیل آمدن
ز آنکه محسوسات را اختیار	خود را آید و در کفایت

در آن که و جدی از اختیار و اضطرار و حتم و ضرر و خطا
و سیری حس است که زرد از سرخ بماند و ز کفایت و حتم
از آنکه و کفایت از سرخ و مشک از سرخ و کفایت از سرخ
بچسب من که در هر روز من و سوز از سرخ و مشک از سرخ و کفایت از سرخ
و سوز از سرخ و مشک از سرخ و مشک از سرخ و کفایت از سرخ
که و جدی از سرخ و مشک از سرخ و مشک از سرخ و کفایت از سرخ
که در آن که و جدی از سرخ و مشک از سرخ و مشک از سرخ و کفایت از سرخ

در آن که و جدی از سرخ و مشک از سرخ و کفایت از سرخ	هر دو در یک جدولی می
تغز می آید بر تو کن با مسکن	امرو نهی و ماجراها و سخن
این که فردا این کم یا آن کم	این دلیل اختیار استی صنم
و آن شبم آنکه خوردن آن را بدی	ز اختیار خویش گشتی منتی

چون که و جدی از سرخ و مشک از سرخ و کفایت از سرخ
 و سوز از سرخ و مشک از سرخ و مشک از سرخ و کفایت از سرخ
 که در آن که و جدی از سرخ و مشک از سرخ و مشک از سرخ و کفایت از سرخ
 که در آن که و جدی از سرخ و مشک از سرخ و مشک از سرخ و کفایت از سرخ

وقت تخت جمشید از آنجا که در وقت درددل و غم بخور کویست
تا یکی از فرزندان شاه از آنجا که در وقت درددل و غم بخور کویست
تا یکی از فرزندان شاه از آنجا که در وقت درددل و غم بخور کویست

این چو سلسله بوسه بر بوزش
چو مکروه زدی که خدایا کند
چون حسد زده زلف کوز است با
و آن جهان که ساغر آن فرعون است
دست پر یاد ادهند و خرم خود
تو که بیخه سال خدایت کرده
کری خدایت کردی که در هر روزی
دیده از آفتاب زاری با قیامهای زاری
بر سینه که اینها که در آینه اند
نیستند علامت از عید زاری که در غلام

حکایت از زاری که در هر روزی
دیده از آفتاب زاری با قیامهای زاری
بر سینه که اینها که در آینه اند
نیستند علامت از عید زاری که در غلام

آنکه کشاخ رواند هر روزی
جامه اطلس که زین روان
کای خدای زین خدای صاحب
بند برورد زین مودای خدای
بود عجاج و برهنه بی شوا
انبساطی کرد آن از خود بری
اعتمادش بر هزاران موهبت
کردیم شاه گستاخی کند
خو میان داد و میان به از کرد

از سلیمان هیچ از خودت
دینم و دوستی از تو نیست
حکم او بود و با ابدی ملک
زنج در حاکم تو تو قوت

روزنامه از آنجا که در وقت درددل و غم بخور کویست
تا یکی از فرزندان شاه از آنجا که در وقت درددل و غم بخور کویست
تا یکی از فرزندان شاه از آنجا که در وقت درددل و غم بخور کویست

وقت تخت جمشید از آنجا که در وقت درددل و غم بخور کویست
تا یکی از فرزندان شاه از آنجا که در وقت درددل و غم بخور کویست
تا یکی از فرزندان شاه از آنجا که در وقت درددل و غم بخور کویست

تو که کن این جزو که کس نیست
تو که کن این جزو جمع مثلان
تو که معشوق کن و کوی عاشقی
ای که در معنی زین عاشق
سرخینا بند پشیت بهنرف
تو که کوی حسد اندک پیش
هست تعلیم کسان ای بار سوح
خویش را تعلیم کوشش و نظر
نقش تو باشت شا کرد و وفا
تا کنی مرغی را جز بوسه
متصل جویش شدت با از بدین
امر قل نیز آمدش کای راستین
انصبتو یعنی که آبت را بلاغ
این سخن با بیان ندارد ای بدب
غیر تم آید که پشیت بیستد
عاشقانت در پس برده کرم
عاشق از عاشقان عشق با باش
که بخوردند بخدای و جده
چند هم کامه زنی برده عام

در میان عیبی و اهل کس
کرم و مالدی زده خصم خویش
بدنجان بر آنانی بیست
کرم و مالدی زده خصم خویش

تا بدانی سیر سیر جزو چیست
تا خبر با بی از آن جزو جوان
ای کان برده که خوب و فاشی
گفت خود را چند جوئی میتری
رفت در سوز ای ایشان در هر
چه حسد آرد کسی از وقت هیچ
همچو نقش خورد کردن بر کوی
کان بودی جوئی نقش بر جزو بحر
غیر فانی شد بجا جوئی بجا
خویش را بدخو و خالی میکنی
هین بگو مهر اس از خالی شدند
کم سخن اهد شد بگوید با ت این
هین تلک کن که که که که باغ
این سخن را ترک کن با بیان
بر تو می خندند عاشق نیستند
بهر تو بقره زلفان با بر دم بد
عاشقان بیخ رفته که تراش
سالمها زیشان ندیدی خسته
کام حسی بر میامد هیچ کام

کرم و مالدی زده خصم خویش
بدنجان بر آنانی بیست
کرم و مالدی زده خصم خویش
بدنجان بر آنانی بیست

بزرگوار عشق تو سعادتمند است
آن زمان چون سعادتمند باشی
عقلش از یکدم سست است
بسیار گشت از خرد با تو
اصلاً صفتی بودی که با تو
ای که در آن تو غدا می آید
عشق زدی بخوندا ای جان
که ز کف کوی تو در یاد تو
چون یاد تو در غم ز یاد تو
ز هوای تو که کنایه او را

چون بروی تو نشان نمودی
چونکه مقصود بدو آید
تا نکردد ملزم از اشکال ختم
ناکه این هفتاد و دو ملاحظه
چون جهان غلگشت و غیب این
عزت مخزن بود اندر بهما
عزت مخزن بود ای مستحق
عزت کعبه بود و از ناحیه
هر روز هر روز که آن محمود
این روش ختم و حقود آید
صد و هفتاد و دو بهینه زدی
تا قیامت ماند از هفتاد و دو
که جوابش نیست می بندد سیز
که همان مبادند از جواب
بود بند و سوسه عشق تو
عاشقی شو شاهد خود جو
کی بری زان آری کمال آید
غیر این معقولها معقولها
غیر از عقل تو جو را عقلمها
که بدانند بیا سباب شما

پس میدنکی زان راه باب
می دهد شان از دل برودش
تا بود محجوب بآفاق ختم
در جهان ماند ای تو که قیام
از برای سایه می باید زمین
که برو بسیار باشد قنایها
بیج بیج راه و قصه داده زن
دزدی اغراب طول بادیه
عقبه و مانع و زینت
نامقلد در دوزخ حیران شد
هر فوجی در ره خود خوش میکن
مبتدع و اسوی کف سارت و
از همان دم تا برورد سنجید
که چه از ماندنهای و چه صفا
ورنه کی و سوا سز است
صید مرغابی همی که جو جو
کی کنی زان فهم هست با خود
یا بی اند عشق با فریبها
که بدانند بیا سباب شما

خواستی زان صفت و وصل
چون آنکه برتت مرغی بود
که تو و آنش جان تو زان عشق
پس بیاری همی خند ز جا
تا اندر مرغ خوب تو
دم نیاری ز خوب تو
تا با اینها کجا برده

حق و قائم و اندا و آن خاک را
خیم و کوشی اندا و آن خاک را
پیش و برکت زان خاک را
کوشش در هر وقت دارد و وقت سود
ستمع دادند بخدا آن خاک را
خوش نکو این عشق ما خونا را
آبخان بر خاک کور تازه او
دم بد خوش می نه با اشک تو
که بوقت زندگی هر که جان
روی تهادت بر تو جان
از عز این چند روزی گذرد
آتش آن عشق او مان شود
عشق بر برده نباشد با بدار
عشق با برمی مجال آفری دار

و درکت شیون بگوید از پیش
خیز تا آن مرغت خاموش کند
بر تو ای کشتی نفی یعنی خوش
بر نه هم در یک و بر جوش کند
**ببینید این شاهما این را صد که چند عمر و شادایی
جانم که جملات مگوی غرض آنکه تا این را در سخن آورده**
ای ما زین مهرها با چارخی
همی محجون از رخ لبی خوش
ماده و کهنه مهر جان آینه
چند کوی باد و کهنه نو سخن
چون عرب با مرغ و اطلاع ای ای
چارقت تابع کما میرا صفت
یت که آن کشش از حرم و داد
همچو ترسا که شمارد ما کشش
نایم از مرد کشش آن کنایه
دوستی و هم صدیون مستند
صورتی پیدا کند بر یاد او
راز کوی پیش صورت صد هزار
خی بد لحن صورتی همی
آبخان که مادر دل برده
رازها کوید بجد و اجتهاد

چند سحر هجرت عاشق
کرده تو جادوی رازین و کیش
هر دو راز در حجره او بخینه
در حمادی میدی سر کهن
می کنی از عشق کف خود دراز
بوستن کوی قیصر بوسف
لیله بر جاد و ست عشق و غنقا
جرم یکسا لهن ز او غل و غیش
عصا او را عقود انداز آله
اشخا زهار و زوهار و وقت خود
جذب صورت آرد در کف تو
آبخان که یار کوید بیشتر یاد
زاده از و صفا آتش صدف
پیش کوید بچه نو مرده
سیمایدند او را آن حماد

تا مظهر صدها روز از تابید
عشق صورتها سازد در فوان
که نام اصل صورت همی
از صورتها غل خوش بندید
بازدهار این زمان بود آن
حسرت زان واسطه نفوس
تا با اینها کجا برده

همه اجسام را با خود
از او در هر دو در دست آورد
صورت هر نفس و محسوس
غیر او را در هر دو در دست آورد
همه اجسام را با خود
از او در هر دو در دست آورد

ز آنکه بنامش زود رفتی
چون ازین سو جنبه منقده
مغفرت خواهد خرم و از
چون در سنگی خسته جاری شود
کن خواهد بعد از آن از اجز
کاسه ادا بر صورت او اندر
تو محبت زود رفتی
او کشتن را می نه بیند
از این آن برده از لطف خدا
سنگ اندر خسته شود
زانکه جاری شد از آن سنگ
این محبت زود رفتی

**کهن خویشا منور که خوش لیل با اندازه ایست چند است
خوبتر از روز شهر با بسیار است بگردن و در برق
عرض کن که اختیاری کن خود را و ما را با نرها نزل و جوی
کهن عزیز جویش از حمد را**

اینها ز گفتند مجنون را ز جمله
بهر از وی صد هزاران در با
کهنه سون کوزه است چون می
مر شتار از که داد از کوزه اش
از یکی کوزه دهنده هر و عمل
کوزه می بینی لیکن آن شراب
قاصر از الطر و باشد و در میان
قاصد از الطر و باشد آن مدام
هست در با خسته در روی حیات
خس ک بی نیست چند است
هست همچون ماه اند شهر ما
می خدایم و در هدا نظر و می
فان باشد عشق و توان کوشش
هر یکی را دست حق عزوجل
روی نماید بچشم ناصواب
جز بخته خود بر نماید نشان
و ز حمار جارها همو ز حمار
بطر و لیکن کلافه از امانت

باده از عینت و کون زین جهان
کون پیدا باده در و عینت
بن جهان از دین نامحدودان
لیک بر محرم مهربان
ما این سخن گفت آفتاب ز ما
باغبانانند لایما آفتاب
فدا و تفتند و در شیرین

از او در هر دو در دست آورد
صورت هر نفس و محسوس
غیر او را در هر دو در دست آورد
همه اجسام را با خود
از او در هر دو در دست آورد

ز آنکه بنامش زود رفتی
چون ازین سو جنبه منقده
مغفرت خواهد خرم و از
چون در سنگی خسته جاری شود
کن خواهد بعد از آن از اجز
کاسه ادا بر صورت او اندر
تو محبت زود رفتی
او کشتن را می نه بیند
از این آن برده از لطف خدا
سنگ اندر خسته شود
زانکه جاری شد از آن سنگ
این محبت زود رفتی

ز آنکه بنامش زود رفتی
چون ازین سو جنبه منقده
مغفرت خواهد خرم و از
چون در سنگی خسته جاری شود
کن خواهد بعد از آن از اجز
کاسه ادا بر صورت او اندر
تو محبت زود رفتی
او کشتن را می نه بیند
از این آن برده از لطف خدا
سنگ اندر خسته شود
زانکه جاری شد از آن سنگ
این محبت زود رفتی

**کهن خویشا منور که خوش لیل با اندازه ایست چند است
خوبتر از روز شهر با بسیار است بگردن و در برق
عرض کن که اختیاری کن خود را و ما را با نرها نزل و جوی
کهن عزیز جویش از حمد را**

اینها ز گفتند مجنون را ز جمله
بهر از وی صد هزاران در با
کهنه سون کوزه است چون می
مر شتار از که داد از کوزه اش
از یکی کوزه دهنده هر و عمل
کوزه می بینی لیکن آن شراب
قاصر از الطر و باشد و در میان
قاصد از الطر و باشد آن مدام
هست در با خسته در روی حیات
خس ک بی نیست چند است
هست همچون ماه اند شهر ما
می خدایم و در هدا نظر و می
فان باشد عشق و توان کوشش
هر یکی را دست حق عزوجل
روی نماید بچشم ناصواب
جز بخته خود بر نماید نشان
و ز حمار جارها همو ز حمار
بطر و لیکن کلافه از امانت

باده از عینت و کون زین جهان
کون پیدا باده در و عینت
بن جهان از دین نامحدودان
لیک بر محرم مهربان
ما این سخن گفت آفتاب ز ما
باغبانانند لایما آفتاب
فدا و تفتند و در شیرین

ز آنکه بنامش زود رفتی
چون ازین سو جنبه منقده
مغفرت خواهد خرم و از
چون در سنگی خسته جاری شود
کن خواهد بعد از آن از اجز
کاسه ادا بر صورت او اندر
تو محبت زود رفتی
او کشتن را می نه بیند
از این آن برده از لطف خدا
سنگ اندر خسته شود
زانکه جاری شد از آن سنگ
این محبت زود رفتی

باده از عینت و کون زین جهان
کون پیدا باده در و عینت
بن جهان از دین نامحدودان
لیک بر محرم مهربان
ما این سخن گفت آفتاب ز ما
باغبانانند لایما آفتاب
فدا و تفتند و در شیرین

این عسل است و با آن بگو
او یک جال دارد از جان میزد
که عاقلند که نگاه دارند
کرمی استی بر آسمان
بزرگش از خود هفت آسمان
قدش از تنان بزرگتر است
ای عسل که در دل او است

آبغه کردی با من از اخیان	بنه نو کشته ام من شقیمر
کر عبال و ملک و قوه قوی	مزد هاست از بران در کردی
هست ایمان شما از قوه قوی	راه زن همچو زکامان غار
لیک از ایمان و صدق برسد	چند حسرت برد او خام رسید
همچو آن ذک کوجماع خردید	کفت آوه چست از نخل فرید
کوجماع ایست بردند این خرد	بر کس مآریند این شوهران
داد جمله داد ایمان بازید	آفرینها بر چنین شیر فرید
قطره ایمانش در بحر از رفت	بحر اند قطره اش غرقه شود
همچو آتش ذره در برینها	اند آتش شود بپشه فنا
چون خالی در دل شده با سپاه	کود در چالیش ایشان راه
یک ستاره در خمد شد سطر	نافنا شد کفر جمله شر و عجز
یک ستاره در خمد رو نمود	نافنا شد کفر هر کبر و جود
انکه ایمان یافت رفت اندامها	کفرهای باقیان شد و دوکان
کفر صوفیا و این باری نماید	مایلمای تو یا بی فشانید
این بحیلت آسید و عمر کوید	این شله کفودزه نوریت
ذره نبود جز چیزی بنجم	ذره نبود شار و لا بنجم
کفت ذره مرادی دان خعی	مخرم در ریانه این دم کنی
آفتاب بر ایمان شیخ	کر نما یلیخ ز نشر جهان شیخ
جمله بستی کج کرد تا اثری	جمله بالا خلد کید آن خصری

کرمی استی بر آسمان
بزرگش از خود هفت آسمان
قدش از تنان بزرگتر است
ای عسل که در دل او است

کرمی استی بر آسمان
بزرگش از خود هفت آسمان
قدش از تنان بزرگتر است
ای عسل که در دل او است

این عسل است و با آن بگو
او یک جال دارد از جان میزد
که عاقلند که نگاه دارند
کرمی استی بر آسمان
بزرگش از خود هفت آسمان
قدش از تنان بزرگتر است
ای عسل که در دل او است

این عسل است و با آن بگو
او یک جال دارد از جان میزد
که عاقلند که نگاه دارند
کرمی استی بر آسمان
بزرگش از خود هفت آسمان
قدش از تنان بزرگتر است
ای عسل که در دل او است

بر کشدش بود کوبه نمین	پس بگفتا آمد کای مخنان
کومت نمین بود و افزون کشته	هست کوبه بیم مزم ای سید
این اگر کوبه است پس از کوش کوه	قد بود این کوشت نما از کوه
باز دیدار این بود از صبح	و روی آن دو حسرت حضور
حیرت زده حیرت ساری ازین	این نه کار نیست بی هم کارین
هر دو او باشد و لیک از بیخ	دانه باشد آمو آن کاهت
حکمت این صفا دارد راه نیست	ای صبا لیر کرد راز با کورت
روح قابل نداند کار کرد	قابل جز این بود بیکار و سر
قابل جدا که از خاکت دوست	روح چون مغز است قابل همچو
قابل پیدا و آن جان نهمان	راست شدین هر دو و آب با جمعا
خاک را بر سر زنی سر نشکند	آبر بر سر زنی در نشکند
کر تو ز خاک سر را بشکنی	آبر و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آتش با صل	خاک سوی خاک آید و در فصل
حکمی که حق نهاد آن اردواج	کشت حاصل ازینا زواج
باشد آنکه از دواجات دگر	لا سمع اذن و لا عین بصیر
کر کشیدی از ذره که ماند اذن	مایکا کردی در ضبط سخن
کر بدیدی بر فویغ خورشید	آز بچی برداشتی آسید را
آب کشتی فرو و فویغ کیره	که ز باد از لطف می کشی زره
پوشیدی در مان جان هر درخت	هر درختی از قد و سر نخکت

ای عسل که در دل او است
کرمی استی بر آسمان
بزرگش از خود هفت آسمان
قدش از تنان بزرگتر است

ای عسل که در دل او است
کرمی استی بر آسمان
بزرگش از خود هفت آسمان
قدش از تنان بزرگتر است

این عسل است و با آن بگو
او یک جال دارد از جان میزد
که عاقلند که نگاه دارند
کرمی استی بر آسمان
بزرگش از خود هفت آسمان
قدش از تنان بزرگتر است
ای عسل که در دل او است

روزی که کمال کور را غم خورد
و چون کمال کور را غم خورد
و چون کمال کور را غم خورد
و چون کمال کور را غم خورد
و چون کمال کور را غم خورد
و چون کمال کور را غم خورد
و چون کمال کور را غم خورد
و چون کمال کور را غم خورد
و چون کمال کور را غم خورد
و چون کمال کور را غم خورد

روزی که پادشاه و پادشاهین
نات کوید روی زشت خود بین

حکایت مانت که در لقا سید شاه تره مدله ۵

شاه با دلفک می شطرنج می بست گفته شده که او را شه کبر آورش که بکدر اینک شهنشاهی قلنجان دست دیکر با خنجر فرمود میر مانند دست دیکر و نه مات شد بر جمیدان دلفک و در کج رفت زیر باشته او ز برشش کشید گفته شده هر چه کردی حیرت این که توان حق گفت جز بر خفاف ای تو مات دمن ز رخ شاه مات چون محله بر شد از هر های میر خلق بیرون جسته بود از جت و مغز او خشک و عقیدش از زوما زهد و پیری ضعف بر ضعف آمد رنج دیده کج نادیده ز بار یا نبود آن کار او را خود کهر یا که بود آن سخی چون سعی نمود	مات کردش ز قد خشم شده است یک یلکا از شطرنج می زد بر سرش صبر کرد آن دلفک و گفت ای کمان او چنان از زان که خود از زخم وقت شده که من میقات شد شش عدد بر خود کند از نیم فست خفت بهان باز زخم شده رهند گفته شده ای شاه کرین با چو تو خیم آورد آتش سجات می زخم شده ز زیر زخمها وز لکذ برد زدن قدر او کای مقدم وقت عفوست و وفا کتر است از عقل و فهم کودکان وانداز زهدت کشایدی تا شده کارها کرده ندیده زرد کار یا نیامد وقت باد اش قلند یا جزا و ابسته میقات بود
--	---

عقل هم تو کو چکاره زبرد
از چنانی بکند با او هم و غل
کار در دو کت تا اینک شدن
زان زهش در دست تا بدارند
کو چو بکسر و نیست از زرد
ساعتی و با غل الله عتاب
ساعتی تا زخم آمد ز زخم
که همه بران و ما بتر به بالا

هر که بخوبت اندک بود
که چه در زهدت باشد سخن
تا برود نماید ازین سخن
کی شود خوش خوار و صد
زاهدان را در خلا پیش از
کار و دست و نشان با هیچ داد
ز زخم خود را بداند حکم
غصه آن بی براد با او غم
فصل انداختن مصطفی صلوات
علیه السلام از آن که در
انوقت علی بن ابی طالب
علیه السلام را از آن که
مصطفی را چون بغل انعامی
بود از آن که در آن

سکون بخورد که بر سر ای
میرفت و کیت ناستکی زند
بر سبوی ساسور آب کشند
چون کند سازد بگویش بر
ترس ترسان بکند با صلح خلد
بلکه بکنند ز هفت خنده
موا کرد و پیش هم از زرد
بنده مار با جزا زرد
کرد مارا پیش هم از زرد
شتر می کان بد ز خلد اوست
از زمان محو زمان از مارا سخت
این جان از دست مرگ آورد
کبر هم چون مرغ بالا برید

تا بکفته جبر سلسلش همین مکن مصطفی ساسور کشدی زانداختن باز خود را سر کون از کوه او باز کشتی پیش پیدا جبر شل همچین می بود تا کشد حجاب بهر هر محنت جو خود را می کشد از فدائی برود مارا خیرتیت ای خنک انکو قدر کردست هر یک که بود فدائی فست گشتی اندر غرور و میاشرون باری از قبل فدای از فست عاشق و معشوق و عشقش برد و یا کوانی از حمو اهل الهوی عقون کن ای میر بر سختی او ناز حرمتم خدا عفو می کند تو ز غفلت من سبوی کشسته عقون تا عفو یابی در جزا	که ترا بس دولت از تو کن باز محو از او دیدی تا ختن می فکندی از غم و اندوه او که مکن از او را توشاه فی بدلیل نابیا میدان کهر را او ز حبیب اصل محنتهاست از چون کشد هر یک از ما فدای میرتیت بهر کار زرد فدای آن شدن کالند آن ره ضرر و غم و کشید که نه شایق و ماند آنکه نه شوق کالند و صد نلک در کشیدت در د و عالم بهره مند و یکتا شأنهم وزد التوی بعد از در نکرد در د و بد بخشی او زلتت را مغفوره در آگند بر امید عفو دل در بسته میشکا قدم تو قدر اند سزا
---	---

**جراد که از این کس شیعان او همسایه که زاهد است
کتابی جراد و سبوی چرا شکست مزجین شمع جراد**

باید که در این روز ز زنده
باید که در این روز ز زنده
باید که در این روز ز زنده
باید که در این روز ز زنده
باید که در این روز ز زنده
باید که در این روز ز زنده
باید که در این روز ز زنده
باید که در این روز ز زنده
باید که در این روز ز زنده
باید که در این روز ز زنده

دار او و صد جواد او زدم
با همه سالن با ما بر همه
بلک تصوفه شریان شهرت
کار او سالوس در زدن و جلیلت
که بود فواد کار را عید
نیز نام بر آن او صبر
در کمال صحت و دلبری
در کمال صحت و دلبری
در کمال صحت و دلبری
در کمال صحت و دلبری

در سینه که با جمیع اعضا
در سینه که با جمیع اعضا
در سینه که با جمیع اعضا
در سینه که با جمیع اعضا

بر سرش چندان نرم کوز کوزان
ختم خون خورش شده بدگوشی
ازدهانش در خوشبختی
دیگر با شفاعت که در سینه یکبار زاهد دست پای
او بنشیند در لایه و غیره که در

آتش عیان از دم و هیهای
کای میز تو نشاید کین کشتی
باده سربایه ز لطف تو برسد
باد شاه کی بجشترتی رجم
هر شوق بدین این قد و خد
هیچ محتاج می کلک کینه
ای رخ کلک کینه اشیر الصفا
باده کا اندخ هم خوشدینا
ای همه در با چه خواهی کردم
ای همه تا بان چه خواهی کرد
تو خوش و خوبی و کان خوشی
ناج که مناس بر فرود سرت
جوهرت انسان و جرج او بر
ای غلات عقل تدبیر او
خندت بر جمله هستی مقروض
چند بوسیدند دست بلای او
گر بشد باده تو بی باده خوشی
لطف آساز لطف تو حشرت بر
ای کرم ابن الکرم ابن الکرم
جمله مستان بود بر تو خد
تو ازین کلک کینه کن کل کونه
ای کدای رنگ تو کلک کونه
زاشتا قوی تو خوشدینا
وی همه هستی چه خوشی علم
ای که همه در بشر و تو بی
تو چرا خود در دست باده کشتی
طوق اعظمتنا که آویز برت
جمله فرع و سایه اندک او غرض
چند جینی خوشتر از از ان غرض
جوهری خود عجز دارد از غرض

این خودی که کسبند از بند
انبیا از این خودی بیرون شدند
که سرشته در خوشی صحت بدند
از خوشیها پیششان از این خوشی
زانکه جانان از خوشیها بدند
مرکز او در حقیقی و غرض
کشد قانع تا بر کوه دود

تالیجی زان شاد و انتقال
آفتاب از دین که کشتی و خواجه
زهره از جبهه که کشتی و خواجه
جان بلیغی شده محو بر کوه
آفتاب جگر عقله این خوش
ما بهیج بر کشتی این خوش
زاهد را
کشتی از این خوشی و غرض
من بدو از خوشی قانع کیم

من خیاں خوام که همچو این
سوی چشم بازم گوی که بین
وارمیک از غم و خوف و امید
تو هر که درم بهر همی
چشم شاخ بد نماز است
کو زیاد تر که کوه و شفا
انکه حور کت یا شادی
انکه خودی که کسبند از بند

چیزند از انداز قوت زور و
کو که در کاترین حوبین نهیست
کا و از قانع بیش آندیا
زان میزان مارا ج زور و
هیچ مان پروای نش و ساید
این بی نقش جوهر آسمان
وان در نقش جوهر آسمان
این دهاش کنگه کوزان باطلین
وان در کرا با حق کفنا رو آید
کوشن ظاهر مضطرب از کله
کوشن حالت حاد از کله
چشم ظاهر مضطرب از کله
چشم سحر از انوار الصکر

وانکه در جوع او طعام الله
وانکه باشد خفته اند کلستان
چون کند مستقی از آیه است
سیرت قد هیچ مجبور از خجید
بابت زند کسی خوشگشت یار
کلی زمان شود با حشر بود
میل کلین که کند چون انجان
چون کند محمود دوری از شراب
صبر نکند هیچ رنجور از طیب
مرده ز چون در کشد اندک

نفسی است و کلام از حق طی الحیوان
که در دینوار و عرصه آن عالم و آب و کون و مینو و در
همه زند اندو سخن کوی و سخن شنو و حجت از نبود مخطف
صلی الله علیه و آله که الدنيا جيفة و طاب لها کلاب و اگر
نیز جوف بنوی هر چند بودی و حیضه به ای آن سیکو نیکه
است هیچ خازن ندارد از حجت آنکه نوی بد و زشت دارد

آن همان چو زده ذره زنده اند
در همان مرده شان آلام نیست
هر که انگش بود بزم و وطن
جای روح مالک علیین بود
جای بلبل کلین و سترین بود
بهر محمود خدا جام ظهور
هر که عند عمرش نمود دست
و خترا از العبت برود دهند
انکه کویند سخن دانند
کین حلف جز لایق انعام نیست
کی خرید او باده اندک سخن
جای آرزو ج بخش بچین بود
کرم باشد کس وطن بر کین بود
بهر سکر آب شود بش نغور
پیش او حجاج سخن عادت
که ز لعل نیکان بر آهیند

چشم غنی و زور انعام غنا
دوق خود شیدت خلق غنا
و عبادت در شب بکانه اس
ظهور و جله زور از دم غنا
هست با غنا ایام الغالبین
هست با غنا ایام الغالبین
هست با غنا ایام الغالبین
هست با غنا ایام الغالبین

این بی نقش جوهر آسمان
وان در نقش جوهر آسمان
این دهاش کنگه کوزان باطلین
وان در کرا با حق کفنا رو آید
کوشن ظاهر مضطرب از کله
کوشن حالت حاد از کله
چشم ظاهر مضطرب از کله
چشم سحر از انوار الصکر
بایضا هر صفت مجاز و طول
بای معنی فز کرد انضوان
دست ظاهر میکند او بر
دست باطن برود فرد خدا
چون جز و شرف از این سخن
این دوزخ و وقت و ان برود
اینکه در وقت با ان برود
وان در کرا با حق کفنا رو آید

دروسی باشد که از جلال کبر
عقل و شوقش بود شوقش بچوید
صفت کزین پس بری در پیش
که احاطه کند شوقش

زود همسان خست و کشتی زک	موزه دارم غم ندارم من ز کلا
من ز ولان کستم سمارا خیر باد	در سفر بیکدم مباد از شوخ
ناکه زو تر جبار معذرت بود	که خوشی اندم غم زده ز شو
ز زبشمان شد آزار کفار سرد	چون میسر شد آن همسان فرود
زن بسوی گفتش که آخوای میر	که مزاحی کردم از طبیعت بکیر
بعده وزاری زین سوی ند	ز قضا ایشاد در آن خمر کشت
جامه از ز کرم زان بهر مرد	صورتش دیدند شمع بی لکن
می شد و سخن از بود شمع سرد	چون بهشت از ظلمت شب کشته بود
کرد همسان خانه خانه خوش را	از غم و از جملت این ماجرا
در روز و هر دو از راه نهان	هر زمان گفتی خیال میهمان
که بدم یار خضر صد کج بود	می فشاندم لیک نوزی تان بو

**مشکل فکر هر روزی که اندر دل آید همسان نو که نقل
رند ز خانه فرود آید و میان فضیلت همسان تواری**

هردی فکری چون همسان عزیز	آید اندیشه چون جان عزیز
فکر را ای جان بجای شخصان	زانکه شخص فکردارد قدسان
فکر عم کرده شادی میزند	کارشان بهای شادی میکند
خانه می روید بپندنی و غیر	نادر آید شادی تو ز اصل
می فشانند بزرگ زرد از شاخ دل	تا بر وید بزرگ سبز متصل
میکنند هم سج سز و کهنه را	تا خرامند ذوق تو از ما و را

از وفا و جملت علی خلد
بود چون شیر و عسل او با
فکر در سینه در آید تو سق
خدا خندان پیش او تو باز رو
که آغوش خالتی من شین
ز لختی بی آنیل من بین
ز آب آغوش خردی آن صغی
لا تعقیب خردی آن صغی

دروسی باشد که از جلال کبر
عقل و شوقش بود شوقش بچوید
صفت کزین پس بری در پیش
که احاطه کند شوقش

آن ضمیر ز تو ترش با سرد	ان ترش را چون شوکتش بر شاد
برو اگر همت ظاهر و تو ترش	کشتن آنده است برو شویش
فکر تو ز امثال انتر دان	با تو ترش تو ترش کر کن خان
بو که آن کوهر بدست او بود	محمد کن تا از تو او را صبی بود
و در ندارد که هر و بنود غنی	عادتش شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سواد دارد عادت	ناکهان روزی بر آید حاجت
فکری که نشادیت مانع شود	آن با تو و حکمت صانع شود
تو بخواند و جبارد انگلی جبار	بو که بخنجر باشد او صابر قر
تو مگو فریست او را اصل کبر	تا شوی بنویسته با مقصود بر
و تو آنرا فرغ گیری می مضر	چشم تو در اصل باشد منظر
زهر آمدن انتظار اندر چشمش	داغ آمد در ترک باشی از تویش
اصل دان این را بیکدیگر در کفا	باز زده دایم ز ترک انتظار

نواختن سلطان محمدرضا مانع

ای آماز بر نیاز صدق کیش	صدق تو از بخرو از تو هست
نی بوقت شهوت باشد عیار	که رود عقل چون کوه کاه و
نی بوقت خشم و کینه صبهات	ست کرد در قرار و در شای
مردی این مردیست در پیش تو	ورنه بودی شاه مردان کبر خرو
حق را خواندست در قران و جبار	کی بود این جبار انجبال
تا توانی بن شهوت مشو	در زنی شهوت مکن دل آرو

نیغ ماهه کت کوه کاه
از بند او را انجان تو نشن
بوی که بدهد و جبار خاوند تو
حامله شد تا کاه در خور او
کین خیال تو می فضا کرد تو
تو خندان تو بی تو فضا کرد تو
هر دو در دهر سه رفتن
دختر خود را بی تو فضا کرد تو
تو خندان تو بی تو فضا کرد تو
تو خندان تو بی تو فضا کرد تو

فارسان خاله بر جا ماندن
مانند صوفی باند و خیمه صوفی
ناگهان آمد با هوای وین
رفت با صوفی ملک در دین

کشت پیدا کت با باحت این
آن وصیت های من خود باد بود
گفت با با جوی که بر هیز من
مینه را بر هیز از آتش کت است
گفت که کت که سوخته و مرو
در زمان حال و از نال و نوحی
گفت که نام که از نال کت
گفت چشم من کلا پیسه شو
گفت تا چشم کلا پیسه شد
نیت هر عقلی حقیری باید ار

و صف صفتی بی همتی آن تر صوفی سایر برتر بجای او
ناگهان در دو غوغ عشق ناچشیدک بچند و دست بوس عام
و جز نظر کردن با نکتش غور بر ایشان که امر و زین زمانه
صوفی است معروف شده و بر همه بجا شده همچو آن معلم
که کورد کار کشند بیماری و با زین کلمه که معجابه در مراد زین
بگفتند با غار طایر نظر بر نظر ظاهر نیز نمایم در جملا
اگر مستحق از جملا و از صغیر بحال از زین اشرار
و کلبی کرده و مستلزمی زین بزا بحال او گفت
کلا صوفی تعلمون ثم کلا صوفی تعلمون

در سیرت صوفی با سید
گفته بودی که او از غنا
بر صوفی آن است بر بسته
چون که آن بودیم کردیت
کار کرد و صوفی شدت
انگشتش کت صوفی دل
زیر نا تو هم غازی می
از کجی بد بختان تو کید
پس گفتند که او در آن

قوم گفتند شریک و بیکار
با چنین زهره که تو داری مگرد
چون خیمه آن است بسته دست
عرقه کشتی کشتی تو کت
پس میان جمله شایران مند
که بود با تیغشان چون کویک
که ز طاقا طاق کرد نهادن

همچو نور بالای ماده آن آید
دست هاست هم خایند او
کبری خواهد ماند از کوش
دست بسته که بر و همچو کوبه
نیم کت کش کرده با دندان آید
همچو تو کرد دست نقره دست
ای شده عاجز ز کت کت تو
زیر قد حرم بسته مردی از کت
غازیان کت شد کافورا به تیغ
بزرخ صوفی زدند آبر و کلا
چون بهوش آمدند آن قوم را
الله الله از جملا کت غیر
از اسیر نیم کت بسته دست
گفت چون ضد سر بر کت
چشم را و او کت بهن و سوی
گودش چشمش مرا کت نمود
قصه کت که کوان چشم برین
همچو شیر حفته بالای فقیر
از سر استیز صوفی زاکلو
صوفی افشاده بزور و کت
خسته کرده حلق او و حربه
دیش او بر خود ز حلق آن فقیر
همچو آن صوفی شدستی ز برد
صد هزار از کوه هاد و پیش
چون روی بر عقب های همچو کوه
هم در آن ساعت ز حمت ز تیغ
نا بهوش آید ز خوشی و غوا
پس بر رسیدند چون ز ما اجرا
از چنین بهوش تر شتی از چه
ایچنین بهوش افشادی و کت
طرفه در من بگرد آتش جیم
چشم کرد ایندو شد هوشم زین
من یادم کت چون ز هول بود
رفتم از خود او فادم بر زمین

نصحت کن من سار از او را که این را هر که تو داری
از کلا پیسه شدن چشم کافرا اسیر بسته دست بهوش
می نوی

دید که تو را بالای وین
آمد از مو جیا خیریت
بیش از مو جیا خیریت
کفتم از او که در تفضل نیست
باید که تو را با ای وین

چون ناله با جک بر دال آشنا
ببین بر سر که داد نظر
ببین بر سر که بخون حجاب
زیر دست و پای آن است از غنا
صد تا کج عرقه کت شد در
انچنین هوشی که از صوفی بود
انندان صفت شریف صوفی
چال شایان عمر خود از کت
نیت عمر خود را از کت
خبر او ایستاد از کت
کار هر از کت از کت
کوی کرد از کت از کت
کار تو کا کت از کت

چونکه او در منزل سلطان پهلوان
کشته شد بر زمین زد و بر زمین
سختی نمود آسمان ز روی کجی
سختی نمود آسمان ز روی کجی
چونکه او در منزل سلطان پهلوان
کشته شد بر زمین زد و بر زمین

برکن ازین آن در دو درگاه را ناگه تم من بر زمین نه در کنار باهر از آن ستم و صاحب علم قاصدا اهلک اهل شهر کشت همچو کوه قاف اندک کار کرد تغیبات کرد چون آرزوی بسیج سنگی کشت شد چون بوم پس فرستاد از درون پیش رسول گشته میکردند زین جور کران بچین خون بزیانت حاصل ناکیر و خون مظلومان شرا این ملک شهر خود آسان ترا داد کاغذ اندوختن و نشان زود بفرست که ملک و عیانت هین بد و نه کون من عالم	که اگر هدایت تو آناه را ورد هدت کن و مندر ایام پهلوان شد سوی من مثل چشم چون مگهان از عدد بر کرد کشت هر تو اخی مخفی از نبرد زخم تیر و سنگهای مخفی هفته کرد ایچین خون بزم شاه موصد دید یکار مهور هین چه میخو اهر خون مومنا گمرا دت ملک شهر موصیت من زوم بیرون شهر اینده را و مراد تو دو سیم و کوهرت چون رسول آمد به پیش پهلوان بکر این کاغذ کاغذ چه آ این کینک خواهم اورا ظالم
--	--

**ایشان کرد صاحب موصد کنیز را خلیفه مصر و فرستاد
کیمک را ناخون بری مسلمانان نشود**

چون رسول آمد بگفتای شانو من نیم در عهد اعیان است پرست صوتی که کبر زود از این ابر بشیران بت پرست اولی پرست
--

دیگان لقبه بداری بود
برخی از آن عسوه زده خون در ریح
پهلوان آن بد از روی کجی
سختی نمود آسمان ز روی کجی
تغیر می داد لا ابا یحکم

شیر کرد هم کرد از لغند
در هوای موج در آیت کبر
پهلوان مردانه بود و بصله
بیش شیر آمدی شیرت بند
زود سوس خشمه مهر و شرافت
چونکه او خود را بدان جوانی
مردی او همچنان بر پای بود
با چنان شیر کجی کشت
مردی او زانکه بر پای کشت
انست شیر لقای ماه و
در عجب و ماند از مردی او
جنت تند با او بشه و آرم
مخند شد حالی هر دو جان

ایشان با ما خلیفه فی الهی ایچین موران و کرم آنچکار مشوره کو عقل کو سیلاب از بیز ایلی مد و سوس خفتند آمد در قصد جبار سیلاب از جوی نموده معدوم خال همچو کربا بازان سخن مدار آشوباید بسته زاب جح کز زین ای لطیف سز و قد ماز کشت از موصد و محشدر آتش عشقش فروزان آغمان قصدانه کرد اند خیمه او چونند شهوه در زین لذت صدا خلیفه کشته کفر او کمن چون و زین اطاخت شلو از پرست چون ز کسوی مقر میرفت رآ بر چینه و کون برهنه صفت دید شیر نویسه از نیکستان نازیان چون زینود چون آمد	استوی عندی وجودی و انوی مشوره کن با یکد انسه کار در خوابی کرد ناخمد دراز پیش و پس کز بدندان مفتون ناکه روه افکند شیر و بخا ناد را نازد اسودا کاجا که مثال ارد و پیمه شد همچو بوسه عضم اندر همچو شیران خورشید را واگند نا فرود آمد به پیشه و مرغ کاه که ندانست و زمین از آسمان عقل کو و از طیفه خوف کو جست عقل تو بخل این الخجل پیش چشم آتشیش از من در میان پای من آن پرست ر سخیز و غلغل از کج کج ذوالفقار همچو آتش او بکفت بوزده بر قتل لشکر ناگهان صدا طوله خیمه را بر هم رده
---	--

هین کرد از هر قوتی بود شاد
منظور باش از سعادت را
صلقه از انفاق و زیارت را
کر عمل ایله اندوار علی
چون از صون و نطق و ظلال

از اقبال این جوان آمد
در سندان عیشتان جان بود
رو غلبه از طریق زادن
کر نماند از غل و زور زادن
هر کجا و کس نمهری و کج
جمع آید تا آید بدید
لیک اندیشه ایله آید
چون ندی آسوی نمهری و کج
آن نماند از قوتات تو را د

از کلام این بی بر آمد آشکار
این خمار را کوفه آن دلشکار
از خمار می بود کمان خودده
از خمار می بود کمان خودده
مجلس پیدایش آن در مری
سرخ بود در رخ و خورشید

من بداند در دل من رو شنیدت در دل شاهان تو ماهی دان بل جراحی هست در دل وقت از قیاست این زمان بار منت من بدین شمشیر برم کورت این زمان کیم ترا بی هیچ شک و دیگر کوی راست از دست گم هفت مصلحت آن زمان بر هم نهاد	باید که تن هر آنچه گفتنت کوچه که که شد غفلت نبرد وقتی خرم و خشم آید بر پشت و نکوی آنچه حق گفتنت سود نبود خود بهانه کردت تبع را کرد او حواله گفتنت حق نبرد آن شکم شادت گم خورد سو کند و بدان قهر بردا
---	---

فاش کردم ز کبریا که از هر چه بود با حلیفه
شمشیر آنچه در ده گفت

ز جو طبع ز شد بگفت خوال را شرح آن کرد از کاند و راه بود شیر کشتن سو خشم آمدن ما را ز سستی این ناموس کون راز هاشمیکند حق آشکار آبرو و آتش و این آفتاب این بهار نوز بعد بیک ریز در بهار از سرها پیدا شود برد مد آن از دهان و آرزایش	مردی آن رسم صد زال را یک بیک با آن خلیفه و اعتماد و آن ذکر قایم جو شاخ و کندن کو فرورد از یکی خشن خوش چون بجو اهدا رست خیمه یکا راز هارای بر آرد از تراب هت برهان وجود رستخیز هر چه خورد ستان زمین شود نابدید آرد صمیر و مذهبش
---	--

کمی بود طاعت خود با یاد
کمی بود طاعت بمانند آتش
یک بی اصل و تیغ و در دست
کمی کما حق کی بنجانند خدا
آنچه اصلت و کشتن آن است
کمی ماند بوی همه از وقت

غضب کردم از شد من صلیب
غضب کردم از شد من صلیب
غضب کردم از شد من صلیب
غضب کردم از شد من صلیب
غضب کردم از شد من صلیب
غضب کردم از شد من صلیب
غضب کردم از شد من صلیب
غضب کردم از شد من صلیب

بس بد از نجات نیجه و لیت کردن آن کشته را از اعتبار بجد کن صد بار میگوای خدا ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم من معین می دادم جرم را چون بپوشیدی سب را اعتبار که جزا اظهار جرم من بود	افتن صفت از شهوت است زود زاری کن طلب کز اغتصاب نیست از غم غیر خود و سزا کی در هر جرم جانوار دعو غم لیک هم جرمی بیاید کور را دایما آن جرم را پوشیدن دار کرنیاست زدییم ظاهرش
--	--

عزم کردم چون واقف شد جنایت که عفو کند و بشوید
از بهای بون همد و دانست که این وقت جزای قصدا و بود
و ظلم او بر صاحب فصل قول دعا و من اسام فعلیها
و آن دینک که با برصاد و بر سید که که انتقام کند آن انتقام
هنر بر او فرود آید

شاه با خود آمد است غفلت کرد گفت با خود آنچه کردم ما کسان قصه جفت دیگران کردم بجای من در خانه کسی دیگر زدم هر که ما اهل کسان شد قوی زانکه مثل آن جزای او شود چون سبید که کشیدی بوی	با جرم و زلت و اصرار کرد شد جزای آن بجای پس رسان در من آمد آن و افنادم بجای او در خانه مرا زد لاجرم اهل خود را دان که قواد است چون جزای سبید مثلش بود مثل آنرا پس بوی و میش
---	---

با ایرون خط خاتم کردن
الله از رخ کمان دم زدن
تا کرد زدن و درویم ترسار
و کوی بد کرد و کوی صد هزار
این سخن را که شنیدم من ز تو
با س در او با کسی عرضه میکنم
ای خطه کفی ای کینون ازین سخن

من بدت خویش کردم کار خام
کرستم کینه بدان بدی
آن تعذیبم بیاید بر سرم
مجال این ظلم آمد جزا
از سودم نام مایه و وا
در صلیب صلیب کردت
من در این را نیارم باز
داد حق مال از کافران
گفت آن غلامی بخدا نایه

چون زدن کرد از این غلامی
غیر ضرر و بخت خود نبرد
زینا انا قاتل ستمورف
ز حق کن آنی بچیمان
عقل کردم تو هم ازین غلامی
از آن هارن تو و جرم کن
گفت آن غلامی کینون ازین سخن

حشا لجنه مکاره در رسید
حشا انار از هوا آمد بدید
ای لایزه زده شیرین
دردی خوشم زود زود می بود

ای خد صید خیزد از در کس نیک
لب کدک بود پیش این کس بود
جان سپرده نظر از کس بود
داستان آورد و در حق و در حق

بارها من امتحان فرموده ام
در امانت نایتم او تمام
پیش بخود خواند آن امیر خوش
کرد با او یک بهانه دیگر
زان سبب که خیزد رشک کفر
مادر فرزند دارد صد زبیر
اوند در خون چینی خورد
رشک و غیرتی برده خون
چون کسی را داد خواه امیر کین
چون تو جان بازی نمودی بهر
عقد کردش را امیر او را سپید

خوبتر از تو بدو بشود ام
این قضای بود کامند و السلام
گش در خون خشم تهر اندیش
که شدستم زین کینیز که غیر
مادر فرزند دارد صد زبیر
اوند در خون چینی خورد
رشک و غیرتی برده خون
چون کسی را داد خواه امیر کین
چون تو جان بازی نمودی بهر
عقد کردش را امیر او را سپید

باین لطف سخن قسمنا که یکی را شهوت و قوت خوار کرد
و یکی را کفایت بجهل و کجاست فرشتگان علیهم السلام
سوز هوا تا فتن از سر و لبست
ترک هوا قوت بیغیر لبست
و در کون بدینجهانی که شهوتی بود
بر او خرقی امتی بود

کودش مستی ز تری خوران
ترک خشم و شهوت و خور آوی
مردی خور کوماش اندر کس
مردی باشم بمن حوت نکند
آن بر دوفخ برده این در خیان

کوهی بر و کوهی زید
کوهی بر و کوهی زید
کوهی بر و کوهی زید
کوهی بر و کوهی زید

ای عجب و حال از شاه و بی
عقل خطیای بگفت آنجا که
مقدار کس قدر از اینها
آری که شایسته اینها
عصم الله تعالی

کفت شایسته و بد او شخلعی
کرد ایثار و زین آتاه جود
ساعتی شان کرد مشغول سخن
بعدا از آن داد شریعت حاجی
کفت از زدن این به نیمه مملکت
کفت بشکن کفتای خود شید
قیمتش بگذار بین تاب و لمع
دست کن خبندم را در کسرا و
شاه خلعت او داد را در شرف
بعد یک ساعت بدت میر داد
او همی کفت و عهد میر این
جامکها شان همی افزود شاه
اچین کفتند بجه ششامیر
کر چه تقلیدت استون سخنان
همچین درد و کردار اش کفر
شاه چون کرد امتحان مجملکان
آخرین نهاد بر کفت ای ساز
یک یک دیدند آن کو هر تو هم

رسیده کن هر آخر عمر با این و کجاست
کفت شایسته و بد او شخلعی
کرد ایثار و زین آتاه جود
ساعتی شان کرد مشغول سخن
بعدا از آن داد شریعت حاجی
کفت از زدن این به نیمه مملکت
کفت بشکن کفتای خود شید
قیمتش بگذار بین تاب و لمع
دست کن خبندم را در کسرا و
شاه خلعت او داد را در شرف
بعد یک ساعت بدت میر داد
او همی کفت و عهد میر این
جامکها شان همی افزود شاه
اچین کفتند بجه ششامیر
کر چه تقلیدت استون سخنان
همچین درد و کردار اش کفر
شاه چون کرد امتحان مجملکان
آخرین نهاد بر کفت ای ساز
یک یک دیدند آن کو هر تو هم

مقدار کس قدر از اینها
آری که شایسته اینها
عصم الله تعالی
مقدار کس قدر از اینها
آری که شایسته اینها
عصم الله تعالی

کفت شایسته و بد او شخلعی
کرد ایثار و زین آتاه جود
ساعتی شان کرد مشغول سخن
بعدا از آن داد شریعت حاجی
کفت از زدن این به نیمه مملکت
کفت بشکن کفتای خود شید
قیمتش بگذار بین تاب و لمع
دست کن خبندم را در کسرا و
شاه خلعت او داد را در شرف
بعد یک ساعت بدت میر داد
او همی کفت و عهد میر این
جامکها شان همی افزود شاه
اچین کفتند بجه ششامیر
کر چه تقلیدت استون سخنان
همچین درد و کردار اش کفر
شاه چون کرد امتحان مجملکان
آخرین نهاد بر کفت ای ساز
یک یک دیدند آن کو هر تو هم

کفت شایسته و بد او شخلعی
کرد ایثار و زین آتاه جود
ساعتی شان کرد مشغول سخن
بعدا از آن داد شریعت حاجی
کفت از زدن این به نیمه مملکت
کفت بشکن کفتای خود شید
قیمتش بگذار بین تاب و لمع
دست کن خبندم را در کسرا و
شاه خلعت او داد را در شرف
بعد یک ساعت بدت میر داد
او همی کفت و عهد میر این
جامکها شان همی افزود شاه
اچین کفتند بجه ششامیر
کر چه تقلیدت استون سخنان
همچین درد و کردار اش کفر
شاه چون کرد امتحان مجملکان
آخرین نهاد بر کفت ای ساز
یک یک دیدند آن کو هر تو هم

مطلبه تا آنکه غایت معلوم گردد
ای نظر بان بود که در شاه
بیا که از اینها بود که در شاه
که سلطان بنده بود پیشش
از تبه نظر بقیعت با کوه
کفت ایاز او حضرتان ناموز

کر بزد اسبش هر آنکه اشجو
مرد را با اسبک خویشی بود
به صورتها مکش چندین
هست اهد اعتم با یاز کار
عارفان ذرا عاز کشه هوشند
بود عارفه را عتم خوین و جفا
دید کویا بقو زدا عت کرد ما
عارفت مبار زت از خوینم
بود او را خوین و آمدن خدا
خوینتی شد چنانکه آمد شد
ز اینچنان شاه بود آنکه آماز
کی شود عارف و قلند چونشان
خلعت ادرار از راهش برود
کرد کوه را مژگانه او خورد

تشیع نزد امرا و بزرگان که بر آنکه چرا کوهی چین
راشستی و با شیخ ایاز ایشانرا

خود شکست و کوه خاص از آن
یک چه و با کیت قاله کافوت
وان جماعت جمله از جهل و غما
قیمتی کوهی نتیجه مهر و ود
زان امیران خواست بنیاد کن
هر که این بزرگ کوه را شکست
در شکسته در ز امیر شاه را
بر جان خاطر جریا پوشیده شد

مطلبه تا آنکه غایت معلوم گردد
ای نظر بان بود که در شاه
بیا که از اینها بود که در شاه
که سلطان بنده بود پیشش
از تبه نظر بقیعت با کوه
کفت ایاز او حضرتان ناموز

کر نه در راه دین از زان
رنگ و بو سبب است از زان
کو هر امر شده بود ای کمال
جمله شکستند کوه را عیان
چون ایاز از زان زان
جمله از آن خواستند زان
سرفروانند احتیاج آن سروان
عند کویان کشته زان زان
مجدوبی و شکی بر آسمان
تصد که در شاه بستان امیران
که ز صدک ایاز از این

که ز صدک ایاز از این
که ز صدک ایاز از این
که ز صدک ایاز از این

مطلبی کوه با آنها کشته
که در شاه بستان امیران
که ز صدک ایاز از این
که ز صدک ایاز از این

ایر خزان چه لا بوقصد مند
امر ما پیش چنین اهل فساد
پیش ایاز مهر آفر بر محمد
بجده کرد او و کلوی خود گز
ای همتی که هم امان فرخی
ای کرمی که کرمهای جهان
ای لطیفی که کل سرخت بدید
از عنونی تو عنفوان خیم سیر
جز که عنفون تو کرا باشد
غفله کستانخی این خیرمان
دایما غفلت ز کستانخی دمند
غفلت و کشتان ز کستانخی
هفتش برداری و فطنت همد
وقت غارت خوار باید خلق را
خواب چو در روی زانیم بقی
لا تو اخذ از این باشد کوه
زانکه این شیخال تعظیم او کرد
کوه ز نیسان لابند ناچار بود
کوتها و ن کرد در تعظیمها
کز پی سنگ امر ما را بشکند
بهر رتیکن سنگ شد خواهد
پیش تخت آن افع سلطان فدا
کای قبادی کز توجیح آرد نکند
از تو دارند و سخاوت هر سخی
مخو کرد پیش ایشانرا همان
از خجالت برهن بر آوردند
رو بهان بر شری از عنفون صبر
هر کوی امر تو بنی باکی کند
از و هنر عنفونت ای عنفولان
که بود تعظیم از دیده رسد
ز آنش تعظیم کردد سوخته
سپه و پیش از از دشت زمین
نا بر تو را بد کسی زود کون را
خوابی نشیانی بود با پیچ
که بود نشیانی بر جبهه کاه
ودنه نشیانی در نیان و دخی
در سبک ز زیدین و مختارین
ناکه نشیانی داد یا سهو خطا

مطلبی کوه با آنها کشته
که در شاه بستان امیران
که ز صدک ایاز از این
که ز صدک ایاز از این

کر نه در راه دین از زان
رنگ و بو سبب است از زان
کو هر امر شده بود ای کمال
جمله شکستند کوه را عیان
چون ایاز از زان زان
جمله از آن خواستند زان
سرفروانند احتیاج آن سروان
عند کویان کشته زان زان
مجدوبی و شکی بر آسمان
تصد که در شاه بستان امیران
که ز صدک ایاز از این

که ز صدک ایاز از این
که ز صدک ایاز از این
که ز صدک ایاز از این

این نام خود را می گویند
از آن نامی که در آن است
چون در آن است
همین که می بیند
این نام خود را می گویند
از آن نامی که در آن است
چون در آن است
همین که می بیند

کان نظر شیرین که رخهاست	ساجران ز لحن بهای دست و پا
تفسیر لایحه تا الی ربنا منقلب سوس	
نصرت لایحه شنید آسمان	چرخ کوئی شد بی از صبحان
صوت فرعون ما را نیست ضیر	لطف حق غالب بود بر هر غیر
کر بلائی بر ما را ای مضیل	یو رها یمنان ز زنج ای کویل
هین میانین سوبین کوی از غلوی	می زند یالیت قوی تعلون
داد ما را فصل حق و عوقی	نی چنین فرعون بی عوقی
سر بر او و ملک بین زند و خلی	ای شد غرغ بر سر و رود سیل
کر تو ترک این سخن خرقه کنی	نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بهار از مضری فرعونت	در میان ضرر جان صد مضرت
تو آنار بی همی کوئی عیام	غافل از مایه است از هر دو نام
رب بر تو بویک از زان بی	کی آنادان بند جنم و جان بوی
نک آنما ایم رسته از آنما	از آنای بر بلائی بر عیسا
آن آنای بر تو ای سگ شوم	در حق ماد و کت محتوم بود
کر نبود میان نای که کش	کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کردار فانی می هم	بر سر ایزد در بندگی می هم
دار قتل ما براق رحلت	دار ملک تو عز و قد و غفلت
این حیاق ضحیه در قشر می	و از ماتی خسته در قشر حی
می نماید نودار و نار بود	و ده دنیا کی بدی از العو

این نام خود را می گویند
از آن نامی که در آن است
چون در آن است
همین که می بیند
این نام خود را می گویند
از آن نامی که در آن است
چون در آن است
همین که می بیند

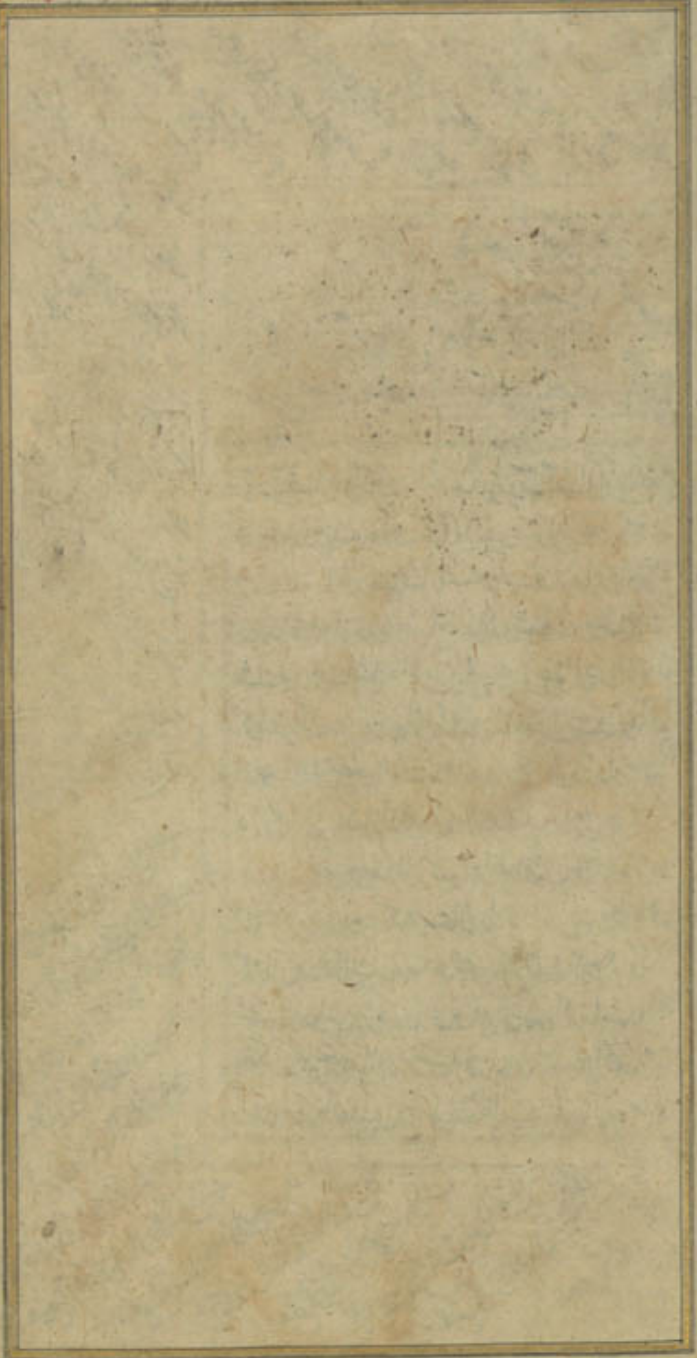
این نام خود را می گویند
از آن نامی که در آن است
چون در آن است
همین که می بیند
این نام خود را می گویند
از آن نامی که در آن است
چون در آن است
همین که می بیند

این نام خود را می گویند
از آن نامی که در آن است
چون در آن است
همین که می بیند
این نام خود را می گویند
از آن نامی که در آن است
چون در آن است
همین که می بیند

در بیستم سر بسوزن بود پسند
کرد خاتم داروی هر درد نه
دو خمی بودم بر از شور و غم
کرد دست فضل او کوی کوی
هر که را سوزید و فایخ در قود
من بر و با ندیم که بار از جسد
کار کوش جیت که هر کسی
کرد از وی نایب و نایب
قطره قطره او ساری گرم
کایچه در فایخ سوختن با او
مجموع هم بر سر زخم عین
یبت لطف الجهد ایضا
هت در فایخ سوختن با او
هت کوش جیت که هر کسی

عقون ای عفو در صد و	سابق لطفی همه مسبو و قو
بخند مراد است از این خود را که شفا عتکری و عدلی	
جرم خواستن و در آن غرض خواهی هم خود را بجز در آن	
و این شکستگی از شناخت عظمت شاه خیز که آنما عتک	
بالله و ان شکرت لله قال الله تعالی انما عتق الله عبدا العتقاء	
مژ که باشم که بگویم عفو کن	ای تو سلطان و خلاصه امرا
مژ که باشم که بگویم عفو کن	ای گرفته جمله منتهاد امت
من کن آدم رحم خلم الود را	ره تمام خلم علم وجه را
صد هزاران صفع از زانیم	کر زبان صفعها کرد انیم
من کیم نایدشت علامت کم	با که با بادت دهم تخر کم
ایچه معلوم تو نبود جیت آن	وانکه یاد ز نیت کواند جها
ای تو پاک از جمل و طیب پاک از آن	که فراموشی کند بروی نهان
هیچکس را تو کسی انکاشتی	هیچ خود شنیدش نبود فرشتی
چون کسم کردی کو لایه کم	سستم شولا به ام را از کرم
زانکه از نعمت چه بیرون آورده	انتفاعت هم تو خود را کرده
چون ز من بر تو کشتی و طیب	تو و خشک خانه نبود زانین
هم دعا از من خوان کردی چو	هم تباشرت بخند و در شرم سجا
هم تو بوی اول آرنه دعا	هم تو باشرت آخر اجابت دعا
نازیم مزلاف کان شاه جهان	بهرینده عفو کرد از مجرمان

عقون ای عفو در صد و
سابق لطفی همه مسبو و قو
بخند مراد است از این خود را که شفا عتکری و عدلی
جرم خواستن و در آن غرض خواهی هم خود را بجز در آن
و این شکستگی از شناخت عظمت شاه خیز که آنما عتک
بالله و ان شکرت لله قال الله تعالی انما عتق الله عبدا العتقاء
مژ که باشم که بگویم عفو کن
مژ که باشم که بگویم عفو کن
من کن آدم رحم خلم الود را
صد هزاران صفع از زانیم
من کیم نایدشت علامت کم
ایچه معلوم تو نبود جیت آن
ای تو پاک از جمل و طیب پاک از آن
هیچکس را تو کسی انکاشتی
چون کسم کردی کو لایه کم
زانکه از نعمت چه بیرون آورده
چون ز من بر تو کشتی و طیب
هم دعا از من خوان کردی چو
هم تو بوی اول آرنه دعا
نازیم مزلاف کان شاه جهان
بهرینده عفو کرد از مجرمان



<p>فی تکلف زهر کردد در دهن نار حمره زهر هم شکر خوری</p>	<p>تو عدوی و زعد و شهد کن دوست شو و زخمی ناخوش کنی زان شد فاروق را زهری کند که بدان تریاق فاروقی چند</p>
<p>صاین بجو تریاق فاروقی غلام ناشوی فاروقه و دراز و التکم</p>	
<p>تمت المجلد الخامس بعون الملائم العلام ۵</p>	

در مقامی مشغول بودی... در مقامی که در احوالی ناپ... در مقامی که در احوالی ناپ... در مقامی که در احوالی ناپ...

الحمد للذی هدانا لهذا الذی کنا نغفلون

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى خَيْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَعِتْرَتِهِ أَجْمَعِينَ
أما بعد اینست مجاز ششم از دفترهای مشغولی و بدینات معنوی که مضامین غلابه شیهت و خیالات شک و تردید باشد و از مضامین بحسب حقیقتی درک نتوان کرد زیرا که مقام حیوانی است و با فایده است و انسانی از بهر عیان صورتی آفریند و بر حواس و مدارک ایشان دایره کشیده که از آنجا و نکند **تقدیر العسیرین**
العالمین یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و حلال عمل ایشان بدید که چنانکه هر ستاره را مقدار است و کارگاهی که تا آن حد عمل ایشان برسد و همچو خورشیدی که حکم او در آن شهر نافذ باشد پیش در وای توابع آن شهر که باشد و الله اخبره و اعلم عمننا الله من حبه و حقه و ما حجب به الخجوبین آمین یا رب العالمین و صلی الله علی سیدنا محمد و آله اجمعین

دم بدو ایضا روشن شد... جمع از گفتن عثمان و ایستاد... زانکه از بابک و علاء... با شیبهاست غوغای... جمع کردد ز راهی کاروان... جمع و آوردید بدین...

که چه ماران زهر آفتاب میکنند... زهره ها هر چند زهر آفتاب میکنند... زود تر آفتابان بر میکنند... این جهان بیکس چون می آید...

مه فشانند و نور و سگ غوغا کند هر کسی را خدایت داده خصا چونکه نکلداره سگ ز نوره هم چونکه سینه که سینه که آفریند قهر سینه که لطف همچو آفریند انکین که بای که آرد ز رخسار قوم بروی سرها می ریختند قند او را بدیند از آنجا خود و او را که لاف که بود آن وقت خم که آرد زیاد را ز راهی شود خاصه این دریا که دریاها هم شده هاشان قلع از بر شرمند در قران از جهان با آن جهان این عبارت است و قاضی رشتت زاغ در در ز غوغای زان زنده پس خریدارست هر یک را خدایا نقل هارستان غذای آشتت کو یکدیگی پیش ما رسوا بود که بلیدان این بلیدها کتد
هر کسی بر خلقت خود می کنند در خود آن کو هر شره را پیدا من مهم سیران خود را چون هم پیش سر که او اجابا فرود بود کین دو باشد که هر را بکنجین اندکان را بکنجین آرد خللا نوح را در راه فرود می ریختند پیش سینه که اهل عالم می فرود بلکه صدقه نستان عین اعلی پیش او همچو نه از او زنده چون شنیدند آن اشارت او دند کی قور شد نام اعظم با اقل این جهان از شرم میگردند نهادند حضرت با آنحضرت شیبست بلبل از آواز خوشتر که که کند اندین با زار بعبقار ما باشد بوی گل قوت در مانع سرخوست خوار و سگ و اشک و خلوا بود آبهار پاک کردن می کنند

در زمان هر چه در این... در زمان هر چه در این... در زمان هر چه در این... در زمان هر چه در این...

مثنوی را معنوی بی معنی و بی
بازگه را از این معنی و بی
این که بی خودی پیدا کند
شاهای تان مرغان زمین
میوه های تان را از جان زمین
بچند ز حرف و صورت و در میانه
آن همه بگذارد و در میانه
حرف و صورت و در میانه
هر سه جان را در انداخته اند

در عراض و در نکر نادر شود که برایشان سقفه نیاست استن آب شکنده هر شود لاجرم ما چکنیم از خود بود هر یکی با هم مخالف در آشر باد که کوش ساز کار خود کند هر یکی باد بگری و خرد کند پس چه مشغول بچند بیکران در جهان صلح بیکر نکند بود زانکه آن ترکیب از ضد است چون نباشد ضد نبود جز بقا که نباشد شمس ضد زهره بر صلحها نباشد اصول جنکها و صلح باشد اصل هر مجر و فواق و زچه زاید و حق این اعداد فوع را باشد همیشه خوی اصل خوی و این نیست خوی کبریا چون بی که جنک او بهر خدا شرح این غالب نکند در جهان	این جهان زین جنک تمام می چار عنصر چهار است و حق هر سونی شکسته آن در ک پس بنای خلق بر ضد بود هست اخواله خلاف همند چونکه هر دم راه خود را میبرد موج لشکرهای آخواله زمین می کرد در خود چنان جنک کوان بایکد زین جنک حقت و اخود آن جهان جز مابق و آباد نیست آن تنافی از ضد آید ضد را نقی ضد کرد از بهشت آن نظیر هستی در یکی اصول رنکها انجهانست اصل این پرغم و فواق این مخالف از چه ایم ای خواجه زانکه ما فوعم و اصل این چهار کوهر جان چون و دای فضله جنکها این کار اصول صلح است عالمت و چیر بر هر دو جهان
---	---

که ز صورت هار و بوله
آمر آید صدق در روز
باز هم آموش بخند در روز
نیز آملق که الامت با
خلق صورت از جان را بیا
راکب و بر کوه و در و مانع
خیم بر کوه و جان را بیا

خود مقرر تر باشد که زمان
ای با آنکه ببرد عروجان
خود مقرر تر باشد که زمان
ای با آنکه کرد او تن خراب
مخرد آن بجای است و نیدد
مخرد مادرتو بیکدی ای فلان
بند ما در تو بیکدی هم بدان
بند تو در ما بیکدی هم بدان
جز مگر مفاصل خاص این است
که مقابلید انشواتان است
این سخن همچون ستاره است
لیک بی قرمان حق نیک است
این ستاره و جغت تا ابد است
مخرد بر کوههای و صحرا

چونکه خواهد که آید رسو باز جانها جو خواند بر علو بعدا زین بار یک خواهد شد سخن تا بچو شد یکهای خورد زو باک سبحانی که سبستار کند زین تمام بانک و حرف و کف باری افزون کش توان بود بونه که دار و بپهیزان ز کام نابند اندام شامت را ز اثر چون جهادند و ضرورت شکوف چون زمین بین بر فرود شوند هین برار از شرق سیف الله را بر فردا بخورند آن آفتاب زانکه لا شرفیت لا غربیت او که چرا جز من بخورم و خدی ناخوش است آید مقال آن امین از فوج در پیش من بستی کمر شکری این را که شمس توت از ستاره دیک تصریف هوا	شاه کوید چیش جان را از گوا مانند آید از نقیان از لولا که کن آتش هیر مثل افروغ کن دیگه از راکا تو خردت و فوج در تمام حرفها پنهان کند پرده که سبب یاد غیر بود ناسوی صلت بر بکره که گوش تن بیوش از باد بود سرد عام ای هواشان از زمستان سرد ی جهاد نفاسشان از نیک برت تبع خود شد حسام اللین زمین که مکن زان شرق این رخ و کاه سینهار بود ز کلهها بر تراب با بغم رود و شب حریت او قبله کردی از لیشی و عمار در بنی که لا ایت لافلین زان همی بخو که انشق العمر شمس پیش است علامتت ناخوش است آید از الحکم هوی
---	--

در هوای پای تو بیدار
بیک خود را می بیند آن
دست با من بخند از
و ان عطا صدق بگفتار
با هم این همه انجمن
کای را دارد و جان بکند
باز هم این همه انجمن
کای را دارد و جان بکند

از سر و آردم کلامین نویسم
و سر بار و یون بر می نشیند
انندین غلظت موالد را بگوید
لا سوا الله یجوبون
کای قوی منبر را سی ز قالی
واظنی ز اکتف دین مانی

جان ولایت و ماهر رنگ و فکر کو آنجا همه نور است هر ستاره خانه دارد در جای سوزن در کاز رخ زرق لذت تمثیلی و تصویری کند مثل سحر و لید باشد آن مثال عقل سر تیز است لیکن پای عقل شان در عقل دنیا هیچ صد شان زرق غور غور غالی اندر رهبرها خود نما وق خود بینی بچند در جهان از همه اوصافشان نیکو شو کو می کند بود همچون سنی هر جمادی کو کند رود رنبا هر نباتی کو بجان رو آورد باز جان چو دهنه و سوسویان	کو کبهر فکر او جان نجوم بهرت است این لفظ فکرای فکرنا همچو در خانه لکچله بجم ما نقد نا محدود واحدی بود ناکه در یاد صحنی عشقند ناکند عقل محمد را کسید ز آنکه دل ویران شدت و قوتند فکرشان در ترک دنیا هیچ صبرشان در وقت تعوی غور همچو عالمی و فاقه و وفا در کلو و بعد که کشد چنان بد نما ندی که شکو خوش بود چون بجان پیوسته در دوش از درخت بخت و دوی جهان حضر واران چشمه حیوان خود رخنداد در عرفی با بان نقد
--	--

سؤال سائلی عالم که مرگم بر سر من شهرت شد
سرا و عزیزت بود با خدای و جواب عالم سؤال
کنند رابعه عقل و فم لکان

هم که شنید این آدمی بر عثمان
بزرگین و بیخ عرضه کرد کس
خوبی و عقل و طهارت و عیب
بلو کردی هیچ تو بیاسان
خوبی روی و اصالت و کوان
پیش صورت های تمام ایوان
عرضه کردی هیچ سیم از انجمن

از خرد علی بن نقیست
لین خرامد بغایت که پند
منده خردا کطرف انجمنی
بیشتر خرد و ارشاد ریحنی
معنی تختم علی قوا همیم
این شنا سر است در و همیم
تا ز راه خانه میگردان
تو که بر خیزد ز رخسار
ختمهای کانی با کاند
ان بدین آخری بر و است
قفلها ی کاشفد زمانه بود
از کفایا فغان بر کشود
اوشغیت این جهان و جهان
ای جهان تاد بری انجان

بگذری زین نقشهای در عجز و حجت کایشان تو کوئی من بگویم در بیان در عجز و جان آمیزت کینست صورت که ما به که خجسته کند جان چه باشد با خبر از خبر چون سر و ما همت جان خجسته اقتضای جان خود ای لاهیت روح از تاثیر آگاهی بود چون خبرهاست چو زین جان اول مظهر درگاه شد آن ملایک جمله عقل و جان از سعادت چو بران جان آن بلبس از جان آن سرور بود چون بودش آن فدای آن نشد جان نشد آن قصر که آن حضور بترد بیکهت کو کوشد که طوطیان خاص را نقد است کی چند در وین صورت در ک	حاجوه آری با عجز نیم کور که ترا از نقشها با خود رفت عقل و حشر در ک و تدبیرت صورت که ما به که خجسته کند در زمان از صد عجز تو کند شاد با احسان و کوبان هر که او آ که تر با جان ترست هر که به جان از دین رفیت هر که این پیش اللهی بود باشد بر خالهها در آن جهان جان این جان مظهر الله شد جان تو آمد که جسم آن شدند همچون آن روح را خادم شد با نشان با جان که حضور بود دست بشکسته مطیع خان کاز بدست او است اندک هست طوطی کو مستعد آن شکر طوطیان عام از آن خوردت معنی است آن فیضول فاعلا
---	---

در کمال در خفا تو خجسته
در کمال در خفا تو خجسته
در کمال در خفا تو خجسته
در کمال در خفا تو خجسته
در کمال در خفا تو خجسته
در کمال در خفا تو خجسته
در کمال در خفا تو خجسته
در کمال در خفا تو خجسته
در کمال در خفا تو خجسته
در کمال در خفا تو خجسته

این جهان تاد بری انجان
و از جهان تاد بری انجان
پند از اندیشه تو خجسته
اهد و فی انهم لا یقولون
باز کشنده از دم او هر دو باب
در د و مال او عوده انجان
بهرین حال تو خجسته
مثل این بودی در خفا
چون که در صفت برداستاد

جان فزونی و دستاوردی چون
ماد عمی ز در جهان پیچون
سوی دادم خون مستحق شدند
هم ز سعی تو دارواح املاند

صد هزاران آفرین بر جان او	بر قدم و دود فرودار او
ان طلیعه زادگان مقلبتش	زاده انداز عنصر و طمانش
کز بغداد و هری با ز ریند	فی مزاج و آس و کل نیش و نیند
شاخ کل هر جا که رویم	ختم می هر جا که جو شد هم
کوز مغرب بر بند خود نشیند	عین خود نشیند ست خیزد کوز
عین چیا ترا ازین دم کوز دار	هم بستاری خودی کرد کار
کف خیمه خفاش بند خصا	بسته ام من ز آفتاب مثال
از نظرهای خفاش که رنگ	انجم آن شمشیر انداخته

نکو هید نامهای نویشد که مانع ز فزونی و کمال
صفت صفا بداید و رفیر صد هار با بد چنانچه کوی سفید
راه منزلت سخت شدن بود و بی لایست گذشتن و بر
سخت از جوابی که اینک سفیدان تو بختی که از بد چو یک کینه
که کردی تو در روزی هست فدای تو اند و اگر سختی هر چی ترا
از در رهات و سختی دیگر هست که چو کوی سفیدان من بپند
در حال از بهر با نکر کرد و بر سیدن تر شد که اگر بر ستم
هم کوی سفیدان ز من رفتند و مرا بدر بستند

ای ضیاء الخواصه الذریه	ای صقال روح و سلطان هدای
مشوی را شرح و شروع ده	صوره امثال او در روح ده
ناحرو من جمله عقلا و جان تو	سوی خلدستان جان پزان تو

مگر سحر خاورد الاتین شاع
که چه گویدم عربی کز فضل خود
او بگوید اندید ز معتمد
می بماند در زبان از عیب
پیش ایشان خوار کردم برین
لیک بر بود پیش لطفه استین
کی بکسی از بد بوی از خدیجی

تا زمین کرد ز لطف آسمان
کفتی از لطف تو جز و زلف
کزین و ز طهور انجیم بد
لها از چشم بد ز هر بر دم
ز کمال و در قی و سلف
چو بود موخا لود ز کدی کون
شرح حالت می بیارم در بیان
این عالمه هم ز دستاوردی
که از و با همای از لای کلیل

صد دل و جان خاتون صانع خلق
چشم بد با روش بد ما نرسد
خود بگو و طال آن هم سوز
موی و ششعه عریان خود
موی و ششعه عریان خود
کفتی ای عم یک شهادت
تا کنم با جنت سعادت کفرت
کن لیکن فاش کرد از شاع

اولین جز و مد از غیب
قد نه سان بود این جور عجب
هم از آنجا که تردد داد
نی تردد کن مرا هم از کوه
اینلا ام مسکف آه آفتابش
ای کوه از اینلا ما بر میکن
تا بکجا از اینلا ما بر میکن
مد صیام بخش و بی نصیب
اشتری ام لاغری و شتر
ز اختیار صیام الان بکس
از کجا و که شود این سران
ان کجا و که شود این سران
عین از من تحمل با هموار
تا بدین روضه آبیوار

الغیبتی تو غیبتی که نیست	زین و مشاخره اختیارات خبث
من ز دستاوردی که در جان	مات کشته که بماندم از غنا
من که باشم جرح با صد کار	زین کین فریاد کوه از اختیار
کای خداوند کیر بر کرد کار	ده اما نه زین و مشاخره اختیار
جذب کیرا همه صراط المستقیم	به زین و زاده تردد ای کوه
زین و زده که چه کم مقصد	لیک خود جان کند آمدن زین
زین و زده که چه بجز تو عزم	لیک هر کوزم همچو زین
در بختی شوی با نش از خدا	ایه اشفقن آن بختیها
پیش تردد هست در جور و عا	کین بود به یا که آن جان مرا
در تردد می زند بر همد کر	خود و آمد می در کوز

مناجاة در پناه جنان بحق از وقت اختیار
اسباب آن که سموات قل زمین از اختیار و اسباب
نکو هید بد و حلقه آری موی افکار در طلب اختیار
و اسباب خورش چنانچه بیاست و خود را اختیار
صفت خواهد که سخت اختیار است تا اختیار تر بفرمان
و محبط همه حق در ماضیه و ظاهرا اختیار و اسباب
هر کز فرعون ز کرسند فی نواء کس نندک است

ای کوی روی الحلال مهربان	دایره المعروفه در ای جهان
یا کوی هم العفو می که نزل	یا کثیر الخیر شاه فی بدک

و چشم از یاد خوبای صمد
نیز آن نام ماضیه می خورد
و چشم در شرح جان زین
باید که از دست ز خوار شاع
کوه و او شمشیر زلفش
هموزان هوا در اختیار
هموزان شمشیر زلفش
هموزان شمشیر زلفش

همچو آن اصحاب کعبه با حق
فی جرم با افعال با هم رفود
خفته با هم برین زین
بر کوه در جزو کوی اختیار
هم تقبل حق تا دار العین
یا سوی ذرات اعمال او درین
صد هزاران سال بودم
هموزان هوا در اختیار
هموزان شمشیر زلفش
هموزان شمشیر زلفش

بیت المقدس را که در آنجا است
 در آنجا که در آنجا است
 در آنجا که در آنجا است
 در آنجا که در آنجا است
 در آنجا که در آنجا است

بیت المقدس را که در آنجا است
 در آنجا که در آنجا است
 در آنجا که در آنجا است
 در آنجا که در آنجا است
 در آنجا که در آنجا است

و بلازم در آنجا که در آنجا است

خواهد را به از هنر و پند بیرون آید و بی نام آموخته بود در کار لطیف آن که از ملاحظه سیم انداخته و خوشی و غم و بدان سیکره نکند که هرگز آن بگردد کمتر که به بیخه خورده رو خدا بدیشد و آنرا که که سوز رخ زرد از آنکه خور کوفه در غم و غم آن که شد و قطره اشک خود نشاید که برست و به غم و غم از آن او نماند از آن که از آن زان که کشاید و به پند که از سوز پند و سوز و غم و خود می بیند که هر که که در آنجا که در آنجا که که تپان و خنجر هر که که در آنجا که در آنجا که	جمله عالم را اختیار و نادیده و زویشانی و جمله دانسته که از می کردند این چنین و نفس را از این چنین و گیسو را از این چنین و لا عفو الا سلطان لا عهد الا سلطان چه کسی را تا که در بدست مغرب فلک از بوست بر و غم و غم از کرمه او خود شاه را کشید که او را و کس چون که از هوش خود زان فری بر رویه حکم او می بدکشته بود با و شکوه میکرد آن ما که دیدیم از آن ناکشاید و غم که از
---	---

بیت المقدس را که در آنجا است
 در آنجا که در آنجا است
 در آنجا که در آنجا است
 در آنجا که در آنجا است
 در آنجا که در آنجا است

جمله عالم را اختیار و
 نادیده و زویشانی و
 جمله دانسته که از
 می کردند این چنین و
 نفس را از این چنین و
 گیسو را از این چنین و
 لا عفو الا سلطان
 لا عهد الا سلطان
 چه کسی را تا که در
 بدست مغرب فلک از
 بوست بر و غم و غم از
 کرمه او خود شاه را
 کشید که او را و کس
 چون که از هوش خود
 زان فری بر رویه حکم
 او می بدکشته بود
 با و شکوه میکرد آن
 ما که دیدیم از آن
 ناکشاید و غم که از

بیت المقدس را که در آنجا است
 در آنجا که در آنجا است
 در آنجا که در آنجا است
 در آنجا که در آنجا است
 در آنجا که در آنجا است

بیت المقدس را که در آنجا است
 در آنجا که در آنجا است
 در آنجا که در آنجا است
 در آنجا که در آنجا است
 در آنجا که در آنجا است

کتابت هم در هر روز از صبح تا شب
از نماز اول وقت تا آخر وقت
و در هر روز از صبح تا شب
و در هر روز از صبح تا شب
و در هر روز از صبح تا شب

هر بدی که امر او پیش آورد	آن زینکهای عالم نکند
زان صدف کلاه خسته نیز تو	دیده ملک که صد هزاران در تو
این سخن بیان ندارد باز کرد	سوی شاه و هم مزاج باز کرد
باز رود در کاران جز زده می	نار هدهستان تو از زده می
صورتی را چون بدید زده می	از نداشت آخرش زده می
دزد را چون قطع تلخی می	ذوق زدی را چون زده می
دیده بداد تو دیدن زده می	ده بلاده زین بریده دست می
بچنین قلاب خوئی و گویند	وقت تلخی عیش زاده می
توبه می آرند هم پروانه وار	باز نشیان هم کشان سوزک
همچو پروانه زید و در آن ناروا	نور دید و بست آن ز ناروا
چون بیامد سوختن بر سر کتیبه	باز چون طفلان فناد و تلخ کتیبه
بار دیگر بر کمان طمع و سود	خویش زد بر آتش آن طمع زود
بار دیگر سوخت هم و آبسخت	باز کردش جز در دل ناخوشی
آن زمان که سوختن وای میجد	همچو همد و شمع راده می
کای زخت تا بان خورشید شرف	وی صحبت کا زده و مغرور بود

در عمو که بیکم او قدر و انار لایحوب اطفاها ما الله

باز از ما بدش بود توبه و این	کا و هنر الرحمن کند لکاوین
کما اولهکم نار الوعنا	اطفاه الله نارهم حتی انطفأ
عزم کرده که دلا اینجا نامه	کشته ناسی آنکه اهل عزم نیست

و خداوندی که ایستاد
کرد مفعولان میگردی سیدین
ایچنین بر عقل خود ایچنین
خانه با بنای بود معقول شد
ملکه بی بنای کجای بی بنای
خانه ما این بر ز کوف و قار
کوی و قی و ستادی خود کار

بگویند که این کتاب
در هر روز از صبح تا شب
و در هر روز از صبح تا شب
و در هر روز از صبح تا شب
و در هر روز از صبح تا شب

بگویند که این کتاب
در هر روز از صبح تا شب
و در هر روز از صبح تا شب
و در هر روز از صبح تا شب
و در هر روز از صبح تا شب

کتابت هم در هر روز از صبح تا شب
از نماز اول وقت تا آخر وقت
و در هر روز از صبح تا شب
و در هر روز از صبح تا شب
و در هر روز از صبح تا شب

خط با کتاب بود معقول تر	با که و کتابت بیدیش و پیر
چیم کوش و عین چشم و هم فتم	چون بودی و کتابی ای تنهم
شمع روشن بود کیر اندک	با بکیر اندک دانست
صنعت خوب از کفن مثل خنجر	ماشد اولی از کیر ای بصیر
پس چون بود ایستی که تهنر میکند	بر سرت به یوس محنتی زند
پس کند نفس جو مغروری	سوی او کشد ره هوا تیر خند
همچو آن قوم مغول در آسمان	نهری اندازد دفع ز رخ جان
ما کیر بر از وی که تانی بسرو	چون روی چو زده رکش او
در عزم بودی برستی از کفن	از کما و چون ره می ای دست خن
ارز و جستن بود بکر بخن	بیش عدلش خون تقوی و خن
ایچنان است دانه تیر زود	در کز بر از دماها و آرزو
چون چنین رفی بدید صید	چون شدی و رضا آن بدی
پس بیکر کف استفسوا الفلوا	کریچه منفی شان بود کوی
آرزو میخواست لیک انلاز خواه	بر نابد کوه زایک برک کاه
ارغی نکند ارا تا هم آیدش	از نمودی کین چنین می ما
چون تا سخت پیش خدمت کن	نار و عا ز حشر او در کشتن
دم بدم چو تو مرا و بی تو	داد می می بود او زای غوی
و بدیندی چشم خود را از اینجا	کار خود را کین گذارد آفتاب

فانعمون بدار شاه ایاز بر ما بر او سفیر فضیلت و مرتب

باز از ما بدش بود توبه و این
کا و هنر الرحمن کند لکاوین
اطفاه الله نارهم حتی انطفأ
عزم کرده که دلا اینجا نامه
کشته ناسی آنکه اهل عزم نیست

بگویند که این کتاب
در هر روز از صبح تا شب
و در هر روز از صبح تا شب
و در هر روز از صبح تا شب
و در هر روز از صبح تا شب

بگویند که این کتاب
در هر روز از صبح تا شب
و در هر روز از صبح تا شب
و در هر روز از صبح تا شب
و در هر روز از صبح تا شب

بگویند که این کتاب
در هر روز از صبح تا شب
و در هر روز از صبح تا شب
و در هر روز از صبح تا شب
و در هر روز از صبح تا شب

بگویند که این کتاب
در هر روز از صبح تا شب
و در هر روز از صبح تا شب
و در هر روز از صبح تا شب
و در هر روز از صبح تا شب

که غنی هفتاد قطره باد امیر
چون غسل بخورد غنی باد امیر
زود در فیز و نوبت باد امیر
در چه بودی و نوبت باد امیر
فوق جفا بودی و نوبت باد امیر
فعل تو که از نوبت باد امیر
مجموعه نوبت باد امیر

چون غنی دانست دیگر دم نرد
بمخیز تا غنی امیر و بیشتر
گفت امیر آنرا که من زوی حد
که بپرسد کاروان از کجا
بی وصیت خاشاک از یک سکه
هر چه زری می براند شو مفا

مراعات امر الیه صحت را بیشتر جزیان و جواب شاه ایثار

پیش بگفتند آن امیر از کینست
قیمت حقت مه را روی نغز
گفت سلطان بکده آنچه از نغز
ورنه آدم کی بگفتی با خدا
خود بگفتی کین گناه از نغز
هیچ ابله سی که گفت آنچه
بل قضا حقت و محمد منک
در تود دمانه ایم اندر کبار
این کنم یا آن کنم او کی کند
بمع باشد این تود در سرم
این تود هست که موصل بود
پس تود را باید قدری

تا تو طایر با نوبت باد امیر
کین چنین صوت با نوبت باد امیر
در دل شعله جوهر باد امیر
کین چنین صوت با نوبت باد امیر
تا تو طایر با نوبت باد امیر
تا تو طایر با نوبت باد امیر
تا تو طایر با نوبت باد امیر

سنگ آمد سوی او از آتش
نیز طبعی کرد و سوی تود آتش
گفت او که کیستی ای سرباز
در بیا باز در میان این سرباز
گفت مردی ز اهله من منقطع
آبیا و با خاشاک منقطع
زهد و تقوی که از لایم درین
زهد و تقوی که از لایم درین

جرم بر خود نه که خود کاشی
ریخ را باشد سبب بد کردنی
این نظرد رحمت چشم آمو کند
متهم کن نفس خود را ای فنا
توبه کن مردانه سرا فرود
در فسون نفس که شو غتره
هست این ذرات جسمی می مید
هست ذرات خاطر و افکار

**حکایت ز صیاد که غنیش را در کینا به بچیدن بود و دستش
انچه و کینا و لاله کلا و امر بر سر نهاد بود و فرزندش را نام نهاد
او را کاه و بندارند و آن مرغی که بوی مرغانند که کاین
آدمی است که بر شکل کینا دیده اما تمام بوی مرغان و باغی
و کانه او معرفی شد بر زبان مرغان و لاله کلا و لاله کلا
این کینا در مرغان و کینا و کینا و کینا و کینا و کینا و کینا
لحان و فقره الیه صحت را بیشتر جزیان و جواب شاه ایثار**

رفت مرغی در میان مرغزار
دانه چندی نهاد بر زمین
خویش را بچید در تریک کاه
در کین بنیسه و کرده نگاه
بود آجا دام از بهر شکار
و آن صیاد آجا بنیسه در کین
و کلا و لاله و در بر سر کلاه
نادر آجا صید بجا ره راه

نام او دید بجا کین و کین
از نغز و از نغز و از نغز
رفع اصول و رفع اصول
رفع اصول و رفع اصول
رفع اصول و رفع اصول
رفع اصول و رفع اصول
رفع اصول و رفع اصول

بجز او وصل حق کن اشقی
بدر فعل خود سنا ساز ازین
کله را که در و کله کند
متهم که کن جزای عیال
که نفس یعین بی تقابل
کافیا جز نباشد ذره
پیش از خود شید جسمانی بید
پیش خود شید حقایق آشکار

از نوبت باد امیر
فعل تو که از نوبت باد امیر
مجموعه نوبت باد امیر
فعل تو که از نوبت باد امیر
مجموعه نوبت باد امیر
فعل تو که از نوبت باد امیر
مجموعه نوبت باد امیر

روزگار بیخ رفته ما بین
کوه که از کوهی که دریا را
شکست نشان سوسپا به
شدره مند و من از بیابان
چنان که در او سبزه زود
شدش با از او شدش
نشسته در نظر الله ما لب
پیش از آنکه شسته شود
من بخیر است و بیگانه ام
نیمه عمر از روی لیستان
چو کرد آن کله را از بی
نک شیا نگاه آید زین
هین سوار تو به شوی و در
موسک بی دریا به یکست
لیک مرکب در کله و در آن
کوه کله از کله و در آن

روزگار بیخ رفته ما بین
کوه که از کوهی که دریا را
شکست نشان سوسپا به
شدره مند و من از بیابان
چنان که در او سبزه زود
شدش با از او شدش
نشسته در نظر الله ما لب
پیش از آنکه شسته شود
من بخیر است و بیگانه ام
نیمه عمر از روی لیستان
چو کرد آن کله را از بی
نک شیا نگاه آید زین
هین سوار تو به شوی و در
موسک بی دریا به یکست
لیک مرکب در کله و در آن
کوه کله از کله و در آن

حکایتی که در کتب
جلیله است از درجه کرد و جامه مکاره و نقش و قضا
و دست او هم در آن

آن کوهی که در آن است
چون کله که شسته و در آن
نایابا که از کوه رود

از این خطه از طرف
برین تا این است
که سبزه زود
چون سبزه زود
است از طرف
سبزه زود

جمعه شیکت و با همه
سجده بخوابد که در
خبر باس از کوه
در میان است فرجه
در حواش کوه سبزه
هست نهانی از باران
ز آنکه نقش هر کوه
هرگز از روی و در
چون همه دست که
زانکه شرح همه
حکوه او هر کوه
هر چه جز آن وجه
کوه سبزه که
همین سبزه که
بار حجابی بود
هر که با این
خود کوهی است
کوه شکر که

آن کوهی که در آن است
چون کله که شسته و در آن
نایابا که از کوه رود

روزگار بیخ رفته ما بین
کوه که از کوهی که دریا را
شکست نشان سوسپا به
شدره مند و من از بیابان
چنان که در او سبزه زود
شدش با از او شدش
نشسته در نظر الله ما لب
پیش از آنکه شسته شود
من بخیر است و بیگانه ام
نیمه عمر از روی لیستان
چو کرد آن کله را از بی
نک شیا نگاه آید زین
هین سوار تو به شوی و در
موسک بی دریا به یکست
لیک مرکب در کله و در آن
کوه کله از کله و در آن

حکایتی که در کتب
جلیله است از درجه کرد و جامه مکاره و نقش و قضا
و دست او هم در آن

آن کوهی که در آن است
چون کله که شسته و در آن
نایابا که از کوه رود

در کفایت بر رخسار خویش
از ناله در خون رخسار خویش
دو چشمی است که در رخسار خویش
که با این تامل با هم خویش
تا به بینی در رخسار خویش
وز نه در بینی در رخسار خویش
خاک در بینی در رخسار خویش
گردن در بینی در رخسار خویش
چشم جان در بینی در رخسار خویش

حافظ زاهد مرغی را و حال که در آن کفر فانی میفعلد

کفالت مرغ این سزای او بود
گفت زاهدی سزای آنست
بعد از آن نوحه کو آغ آلود
کز تاقضهای دل بستم بگفت
زیر دست تو سرم را ز آغوست
سایه خود از سرم بر مدار
خوا بهای نیز از شد از خیم
کریم لایق چه باشد که در می
مرعده را خود چه استحقاق
خاک کو کین را کرم آید کرد
بغ حرس ظاهرو بغ نهان
توبه فی توفیقشای بود کند
بستانان توبه بیک ملک بر می
ای ز تو و بر از کان و منبرم
چون کوزم چون کبکی تو ز نیت
جان من بستان تو ای جان ز صدم
عاشق من بر تو نیوانیکی
چون بگذرد شرم کو بگذازا

که از آن سو در این تو بید
کار او دار که حق را شد بید
بهر کار او ز هر کار که بید
تا بشت حال و بازی میکنند
دایه و سواش عشقش می بیند

مرد محروم از خوار عاقل و حمید
آستین و کورکها نه آید بدید
گفت شاه ماهمه صدق و وفا
آخیز بر ما میرسد آن هم ز مات
ای دلجوی ابد از نیا میبیم
چون خوش بر ما میبیم
کردگان ما در زین طاعت
هر چه تویم از نعم خود آید
عادت کجاست از صلا میبیم
شد که زده بعد از زین طاعت
من خودم عشق میبیم
از بود میبیم
هر چه غیر شو تو تو بکلیت
اندکین دوری و بکلیت

رو بخشای جان که نکند
هم تو خود را بر کوی از بیخ خوا
بالک آبر من کوشش نشکان
بر چه ای عاشق بر او را خطرا
که کسی از خواب بچرخد
هیچو تشنه که شود او با ملک
هیچو باران میدم من ز آسمان
بالک آب و تشنه و آنکه خوا

**داستان از عاقل که شب بر آمد و عند معشوقه
بود بد از نایق که اشاره کرده بود و بعضی از شش نظر
و سخا بشن رویه معشوقه آن او را خفتند یافت جیب
بر سخن کرد و در رخسار کرد**

عاشق بودت را با پیش
سالمه در بند و وصل ماه خود
عاقبت جویند یابند بود
کفند زوی بار او که مش با
در فلان جبهه نشین تا هم شب
مرد قربان کرد و ناها بخش کرد
شد ز آن جبهه می کرد انتظار
منظر بنشته خوابش در روی
صادق الوعدانه آن دلدار او
اندکی از آستین او درشید
که توفیق کرد این عیار نزد
پایستان عهد اند عهد خویش
شاه مات و مات شاهنشاه
که فرج از صبر ز ایند بود
که بچشم ازین تو لوبیا
نایبیم نیم بشنم طلب
چون بدید آمد هوش از زیر کرد
از برای وعد آن بار عمار
اوفاد و گشت بخود آن عشق
صادق الوعدانه آن دلدار او
اندکی از آستین او درشید
که توفیق کرد این عیار نزد

مرد محروم از خوار عاقل و حمید
آستین و کورکها نه آید بدید
گفت شاه ماهمه صدق و وفا
آخیز بر ما میرسد آن هم ز مات
ای دلجوی ابد از نیا میبیم
چون خوش بر ما میبیم
کردگان ما در زین طاعت
هر چه تویم از نعم خود آید
عادت کجاست از صلا میبیم
شد که زده بعد از زین طاعت
من خودم عشق میبیم
از بود میبیم
هر چه غیر شو تو تو بکلیت
اندکین دوری و بکلیت

چون کفایت بر رخسار خویش
از ناله در خون رخسار خویش
دو چشمی است که در رخسار خویش
که با این تامل با هم خویش
تا به بینی در رخسار خویش
وز نه در بینی در رخسار خویش
خاک در بینی در رخسار خویش
گردن در بینی در رخسار خویش
چشم جان در بینی در رخسار خویش

که در دیده زده و در چشم
و بسته سخن را از جادوی
چون کفایت بر رخسار خویش
از ناله در خون رخسار خویش
دو چشمی است که در رخسار خویش
که با این تامل با هم خویش
تا به بینی در رخسار خویش
وز نه در بینی در رخسار خویش
خاک در بینی در رخسار خویش
گردن در بینی در رخسار خویش
چشم جان در بینی در رخسار خویش

در دمنگ دوزخ و مستمر است
 در دمنگ دوزخ و مستمر است
 در دمنگ دوزخ و مستمر است
 در دمنگ دوزخ و مستمر است

این بدنام و آن بدنام
 تا بگوئی آنکه غی و دانه و زهر
 غی و بدنامی آنکه غی و دانه و زهر
 غی و بدنامی آنکه غی و دانه و زهر
 غی و بدنامی آنکه غی و دانه و زهر

تا نسوزم که خنک کردد لبش
 خانه خود را هم سوزی بسوز
 خوش بسوز از خانه را ای شیر
 بعد ازین بسوز را قبله کنم
 خواص یاد کن را آتشهای بید
 سبک آنها را که بخوبی گشته اند
 تنگروای کشتی حلقان فری عشق
 از دهای نابدید دل ربا
 عقل هر عطار کا که نتواند
 روغن جو بر نیایشی تا آید
 ای یزق چشم بکش او بین
 از ویای زرق و محرومی برآ
 نایمی بدم همی بدم شو بد
 بگنداز مستی و مستی بخوش
 چند ناری تو بدین مستی هست
 کرد و عالم بر نشود سرست
 این ز بسیاری بنا به خواری
 که همان بر شد ز نور افتاب
 لیک با این جمله بالا تر خواهر
 ای دل ملخاندان و منزلش
 کیت آنکس که بگوید بجز
 خانه عاشقین او لبیست
 ز آنکه شمع خون بسوزم رو
 یکشی بر کوی بیخوابان کند
 هیچی بر وانه بوصلت گشته اند
 از دهای کشت کوی خلق عشق
 عقل همچون توه را او کفر با
 طنباها را ریختند آبد جوی
 لهر بکن حصا که گفتو آمد
 چند کویی می ندانم از این
 در جهان حی و قوی می در آ
 وین ندانم همت می دانم بود
 زین نگوین نقل کند را شوش
 بر سر هر کوی چندین مست
 جمله بد باشند از این مست
 خوار کی بود تن برستی ناری
 کن بود خوار از تن خوشتر
 چونکه از رض الله واسع بود و

بگنداز غیای صحتی
 این در اموزای بدندان بود
 استغاثت بوقت صبح و شب
 مطرب استغاثت که از الله است
 این جنت که از الله است
 لا فایانید استغاثت
 و اذا استغاثت بالرب
 قال الله تعالی اني اقول
 اني اقول اني اقول اني اقول

این سخن بدست
 اما غی و بدنامی آنکه غی و دانه و زهر
 این سخن بدست اما غی و بدنامی آنکه غی و دانه و زهر
 این سخن بدست اما غی و بدنامی آنکه غی و دانه و زهر
 این سخن بدست اما غی و بدنامی آنکه غی و دانه و زهر

در سزا چند هست کوی بخار و
 در سزا چند هست کوی بخار و
 در سزا چند هست کوی بخار و
 در سزا چند هست کوی بخار و

و ز خمار خمر مطرب خواهد شد
 نقل و قوه و قوه مستان بود
 باز مستی از دم مطرب جشد
 وین شراب تن ازین مطرب جرد
 لیک فرقت این حسن تا آجین
 لیک خود کو آسمان کور سیان
 اشتراک و کبر مؤمن بر نکست
 تا که در هر کوزه جده بود آن
 کوزه این تن بر از زهر نبات
 که بظرفش سبکری تو کرمی
 معنیش در اندان ما اند جان
 دید جان جان برین بین بود
 صورت خضالت و هادی صغی
 هادی بعضی و بعضی اضطر
 بیش عارف کس بود معتمد
 کن ترا و هم می رحمن بود
 این بدین و این بدان آرد شتا
 مطرب باشان سوی بخانه برید
 دلش چند کوی در جوی کانه
 یعنی تری سحر آگاه شد
 مطرب جهان مو برستان بود
 مطرب ایشانرا سوی مستی کند
 آن شراب حق بدان مطرب بود
 هر دو کویک نام دارد این سخن
 اشتباهی هست لفظی در میان
 اشتراک لفظ خایره ز نیست
 جنبها چون کوزه های بسته
 کوزه آن تن بر از آب حیات
 که بظرفش سبکری تو کرمی
 لفظها مانند این چشم دان
 دیدن تن دایما تن بین بود
 پیش ز نقشهای لفظ مشغولی
 در بی فرمود کین توان زد
 الله الله چونکه عار و کفایت
 فهم تو چون باد شیطان بود
 این بدین و این بدان آرد شتا
 مطرب باشان سوی بخانه برید
 دلش چند کوی در جوی کانه

مطرب از کاس سبک آرا
 که آنکس از کاس سبک آرا
 آنست و جویا محمد از آراه
 غایب القدر حجاب آرا
 آنست محفل آرا از کوز
 من و نور آرا از آرا
 حشا قریب است من حجاب آرا
 تو آفتاب آرا لالعبد

بگنداز غیای صحتی
 این در اموزای بدندان بود
 استغاثت بوقت صبح و شب
 مطرب استغاثت که از الله است
 این جنت که از الله است
 لا فایانید استغاثت
 و اذا استغاثت بالرب
 قال الله تعالی اني اقول
 اني اقول اني اقول اني اقول

این سخن بدست
 اما غی و بدنامی آنکه غی و دانه و زهر
 این سخن بدست اما غی و بدنامی آنکه غی و دانه و زهر
 این سخن بدست اما غی و بدنامی آنکه غی و دانه و زهر
 این سخن بدست اما غی و بدنامی آنکه غی و دانه و زهر

از به نمان و کفر و کفر و کفر
از به نمان و کفر و کفر و کفر
از به نمان و کفر و کفر و کفر
از به نمان و کفر و کفر و کفر

هر که زیاده بود رشک فرون	زانکه رشک از بازخیزد با بون
کند پیران شوی اقامت هند	چونکه از رشقی بری آگند
چون جمال احمدی هر دو کوی	کش بدیدای بریزد انبش خون
نازهای هر دو کوی او را رسد	غیر آن خورشید صد نور رسد
که در افکنم بیکوان کوی را	در کشیدای اختران نه روی را
در شعاع بی نظیرم لا شوید	ورنه پیش بود من سواشوید
از کبر من هر شی غایت شوم	کی غایم لا نمایم که رؤم
ناشما بی من شی خاشا و بار	پروزان کردید کرد این مطار
صیوطا و سان بری کسند	بازست و معجب و منکر شوید
نکولیان پای ز شازمان ساز	صیوطا و کوی بود شعاع آید
روغای صبح نهر کوی خالی	نا نکردید از منی ز اهل شمال
ترک این کوی چون از استن محلی	نه می کردست از دای مرغین

استخار که در مضطرب صیلا الله علیه و آله عایشه را که در خواب
می توئی چون از منی توئی بیدار تا بدیدای که عایشه را از خواب
واقفت ایله و جوار از عایشه در صیلا الله علیه و آله

گفت پیغام بر برای همچنان	اوی بیند ترا که شو نمان
گود اشارت عایشه بادستها	اوی بیند همی بنیم و روح
غیرت عقلت بخود روح	بوز تمیلات و تشبیهای تصور
با چنین بهانه و کبر روح را	عقل بروی این چنین رشک بر جوار

آقا که در مضطرب صیلا الله علیه و آله
در حقیقت هر دو لیل از نیت
بیش از خود بیدار شویشان
سوی روی کل نبرد شویشان
تا آبی شعواشان از از روی
تا آبی شعواشان از از روی

ما بر سه که چه خوردی از شتاب
تا بگوئی در شراب و کباب
تا بگوئی در شراب و کباب
تا بگوئی در شراب و کباب

کلی مایوس سنی مایوس و بایا می عیدانه
و درین اشقیه و در چه میخوای عیدانه
و خطاب بر ترک ما مطرب که آنچه میدانی بسکوی

مطرب آغازید پیش تر است	در حجاب نقشه اشارت
که ندانم که تو مای باوش	می ندانم تا چه میخوای زمین
من ندانم که چه خدمت است	تن ز من باد رعایت است
ای بجهت که نیستی از من جدا	می ندانم من بخا افر تو کجا
می ندانم که مرا چوئی کسی	گاه در برگاه در خون میکنی
همچنین که ندانم باز کرد	می ندانم می ندانم ساز کرد
چرخ ز صد شدی ندانم آراش کند	ترک ما را از حوارت دل گرفت
بر جمیدان ترک و د تو می کشید	تا علیها برست و مطرب رسید
گوز را بگرفت سرهنگی بدت	گفت بی مطرب کئی از دم بدت
گفت این تکرار و خجسته و برین	گرفت طبعم را بگوئی من سرین
قلبتا نامی ندانی که بخورد	و در می دانی بر من مقصود بر
آن بگوئی کج که میدانی این	می ندانم می ندانم در مکش
من بهر سوز کجا می ای می	تو بگوئی نه ز کج و نه می
فی زوم و فی هند و فی جی	فی شام و فی عراق و فی باردین
فی زنجار و بند مضطرب طراز	در کشی ز روی راه دراز
خود بگوئی من را کجا م باز	اصلا خود داده نشان ای اطل

چون در مضطرب صیلا الله علیه و آله
چون در مضطرب صیلا الله علیه و آله
چون در مضطرب صیلا الله علیه و آله
چون در مضطرب صیلا الله علیه و آله

از به نمان و کفر و کفر و کفر
از به نمان و کفر و کفر و کفر
از به نمان و کفر و کفر و کفر
از به نمان و کفر و کفر و کفر

که ادراک این چنین مردن
در زمانه ای که در زمانه ای
چون در مضطرب صیلا الله علیه و آله
چون در مضطرب صیلا الله علیه و آله

ز آنکه حالت در فای حله و عقد
زاده و فایست نماید در عقد
صدیق است بود اولاد در عهد
زوق است زایم بود عیان
ای قیامت تا قیامت بود
باز بان حال میگفتی بی
که در محشر خود را در عهد
بهر آن وقت که در عهد
در عهد و قیامت بود

افتاب سبب از رقی شود
چون بودی کشت جان کنده
ناگشتند آفترا نمانهان
کوز بر خود ز نه می برم کن
کوز بر خود می نه خود ای بی
عکس خود در صورت مزید
مهم آن شیری که در عهد
نوعی خود متلطبتی کنی
این زمان جز فیض خدا عالم
بی حجابت بیدان ای و بساب
فی جان زنی که در کوی بی
مرد بالغ کشت آن طفل مجرد
حاکم در شد هیأت خلک نماید
مصطفی زین کتای سراجی
می رود چو زنده کان بر خاک
جانش را از دم بسا مسکنی
زانکه پیش از مرگ او کرده نقل
نقل باشد چو نقل جان جام
هر که خواهد کوب بید بزمین

کشتی من چون که مستغرق
مان شود در صبح ای نغم طراز
زانکه بهتافت خود شده
زانکه پدیده کوش آمد چشم تن
عکس است اندک فغان این می
در قبال خوش بر چشمت
عکس خود را خصم خود پنداشت
نار صید صید بدانی اندکی
اندک زشت است می فدای نیست
مرگ را بگزین بر دار از بر حجاب
مرگ تبدیلی که در کوی بی
رو می شد صنعتی که می شود
عمر فرخ شد عمار عمر ناک نماید
مرده را خواهی که بیرون تو
مرده و جانش شد بر آسمان
که ببرد روح او را نقل است
این مردن فهم کرد در بی عقل
همچو نقلی از مقامی نامقام
مرده را کومیر و دظا هر نقاب

کریدی در آن نقل موت
همچو آنکه مرده از نقل موت
زان طرف آورده آن صفت
صفت آنجا بر طرف بسیار
کرید بر طرفی آنجا
در همه عالم آورده و اندر
دم بدم در شرح

روز عاشورا همه اهل کلب
ابا اطالیه اند تا شب
کرد آید مرد و زن جمع
ما مو آخاندان دارد مقیم
شعبه عاشورا برای کربلا
بشهرندان ظلمها و امتحان
کوز بر خود بیدار خاندان
از عربی و نغمها در کربلا
پرمی کرد همه حصار است
یک غیر شاعران زنده رسید
روز عاشورا و آن آفتاب
شهر را بگذشت اسوارای بود
صدیقت و جویان ضعیف بود

این سخنها را وصیت هاشم
نابوی بد غیرت و رحمت بدین
تو بدان نیت کردی اقربا
کل است آنرا نقدان
و در عرضها زین نظر کردی حجاب
و نیاری خشت بر عجزی همه
عجز زنجیر است زنجیرت نهاد
بیر تصریح کرد که او هادی
سخت تر افتد ام در سر قد
از نصیحتهای تو کرده ام
یاد صنعت فرزند یار یاد مرگ
سألهای این مرگ طلبک می زند
کوباند نزع از جان آه مرگ
این کلوی مرگ از نغمه گرفت
درد قای تو خوش یاد را باقی

**تشیب و تعقیب که غمضایع کند و وقت مرگ تو را شصت
کردن تبعیر بدشتن شیعه جمله مرگ را در عهد عاشورا
در بابی نظاکت و سینه شاعر غیر بینه راه در آرزوی
و اما احوال آنرا می بیند**

که بدد کوبید را ندیم با بسو
نابود بی بعضی و مرگ و کین
نابوع او بسوزد دل شرا
دوست ندرت و اندک نقدان
این عرضها را بسوزد لکن زنجیر
دانک با عا کوزین معجز است
چشم در زنجیر نه باید کشاد
باز بودم بسته گشته از همه
که کفی خشم ز قهرت تم بد
بت شکن دعوی و ست کرده
مرگ ما نند خوان تو اصل بر
کوش تو بیکاه جفت میکند
این زمان کردت خود آگاه
طلب او شکافت از نغمه شکفت
رغم مردن این زمان در باقی

روز عاشورا همه اهل کلب
ما مو آخاندان دارد مقیم
شعبه عاشورا برای کربلا
بشهرندان ظلمها و امتحان
کوز بر خود بیدار خاندان
از عربی و نغمها در کربلا
پرمی کرد همه حصار است
یک غیر شاعران زنده رسید
روز عاشورا و آن آفتاب
شهر را بگذشت اسوارای بود
صدیقت و جویان ضعیف بود

حجیب

سخن

ماده در بار بار ایشانی را
ما چه از آتش و کوره شکر است
هر که آید و ما که در بار است
هر که آید و ما که در بار است

پیش می روی که بود از سنه
پیش می روی که بود از سنه
بیش می روی که بود از سنه
بیش می روی که بود از سنه

که در آتش و کوره شکر است
هر که آید و ما که در بار است
هر که آید و ما که در بار است

ماده در بار بار ایشانی را
ما چه از آتش و کوره شکر است
هر که آید و ما که در بار است
هر که آید و ما که در بار است

هوید و معلوم که کرد از بزم
هوید و معلوم که کرد از بزم
هوید و معلوم که کرد از بزم
هوید و معلوم که کرد از بزم

که در آتش و کوره شکر است
هر که آید و ما که در بار است
هر که آید و ما که در بار است

بیش می روی که بود از سنه
بیش می روی که بود از سنه
بیش می روی که بود از سنه
بیش می روی که بود از سنه

بیش می روی که بود از سنه
بیش می روی که بود از سنه
بیش می روی که بود از سنه
بیش می روی که بود از سنه

بیش می روی که بود از سنه
بیش می روی که بود از سنه
بیش می روی که بود از سنه
بیش می روی که بود از سنه

۲۰۶

۲۰۷

ماده در بار بار ایشانی را
ما چه از آتش و کوره شکر است
هر که آید و ما که در بار است
هر که آید و ما که در بار است

ماده در بار بار ایشانی را
ما چه از آتش و کوره شکر است
هر که آید و ما که در بار است
هر که آید و ما که در بار است

هر زمان باشد بدانی از احدی بلکه تو نبی که لیک آوردی
مهر تو که این تصور و سزا
مهر تو که این تصور و سزا
مهر تو که این تصور و سزا
مهر تو که این تصور و سزا

بهر کوشی و زنی دوی کوشی گفت کفنی بشواز جا کوشی که چه هست از دم تو نویسم هر شکستی نزد من بیروشد بیش تو خونت آب رود نیل در حق تو آهنت آن ور خام بیش تو که پس کراست و جد بیش تو آن سنگ دیزه ساکت بیش تو استون سجد مرده است جمله اجزای جهان پیش عوام و آنچه کفنی کا ندر تصور بهر حق این خلوق ز راهی دهند مال و تن در راه حج دودست بهر می بیند کا خانه نهیت بر همی بیند سرای دوست پس سرای بر جمع اشبهی هر که خواهی بود رکعت جو صورتی کو تا خرو عالی بود او بود حاضر منزه از رواج	هوش باید تا بداند هوش کو تا غمانی در کتیر و اضطراب نزد من نزدیک شد صبح طرب جمله شها پیش چشم رود بیش من است خونی ای نیل بیش او دوی بی موش و دام مطرب است و پیش او دوی آت بیش احمد او صبح و قانت بیش احمد عاشق دل برده است مرد و پیش خدا نادوام نیست کسی چون زنی در طیار صد آس خیر و سجد می نهند خوش می بازند جز عشاق است این سخن کی گوید آنکش آهیت انکه از نور آهستش ضیا بیش چشم عاقبت بینان نهی نا بروید در زمان پیش تو او او ز بیت الله کی عالی بود باقی مردم برای احتیاج
---	--

می ستاند آنکه برسد او در
می ستاند آنکه برسد او در
می ستاند آنکه برسد او در
می ستاند آنکه برسد او در

بازینش ادوا باز او تو کرد
عشق آمد تو بود اول بخورد
توبه کرد زین نطق بسیار شد
عاقبت از توبه او بیزار شد
کای مستندای صدوی تو بها
ای حقین سالی که من بزیق
توبه را کجا با باشد ز تو
توبه را ازین پس ز دل بیرون
از حقیق خلد تو به جود
عشق قهار است من تهور
پر شکوه کون از سود
بر کاهی پیش تو ای ناد
موجود آن کجا با احاطه

باده ای کای بر آتش چشم راند هین درین باز او کم بر نظیر ود ترا شکوی و بیوع زند نکه افزود آرزو شدت بختنا	مر خلیلی را بدان او آه خواند کینها بغر و شو و ملک نقد تا جز از انبیا را کن سندن می نماند که کشیدند خندان
---	---

قصه احد گفتن بلا این هر چه جان از محبت حضرت
صلی الله علیه و آله که خواجده اش از برای نصب بر
شایخ خواهد بود پیش آفتاب حمانه و از هر خواجده اش
بلا این بگویند و احد احد میگفت در قصه او چنانکه
در زه نماند بر کسی که آمدن اختیار بر او کرد از هر
بند و اهما در رفع خار از بدن علی بن ابی طالب

ترغی خار میگرد آن بلال که چرا تو یاد احمد میکنی ی زدن اندر آفتابش او بخار تا که صدق تو آطر بگذشت هفت چشم او بر آرد شد جان بر عنا بعد از آن خلوه بدیدش در بغداد عالم الترتس نهان در کام دو زد بیک همچنان صدیون هفت باز احد بشنید و صبر بیخمار	خواجده اش ی زد برای کوشما بندگ ندیم کردین من او احدی گفت بهضرا فقار آن احد گفتن بکوش او رفت زان احدی یافت بوی آشنا که محمود از خسته دار ایمنقا گفت کردم توبه پیشای همه از پی کاری بد از زه می رفت بر فرودید از دلش شود
--	--

دقتی بر این که در آن
عشقان در این دنیا
دقتی بر این که در آن
عشقان در این دنیا
دقتی بر این که در آن
عشقان در این دنیا

مهر تو که این تصور و سزا
مهر تو که این تصور و سزا
مهر تو که این تصور و سزا
مهر تو که این تصور و سزا

صد هزاران خلوقه مستمند
بهر حق از طمع سخاوت میکنند
من هم از بهر خداوند غفور
می زنم بر آیدش محور
شدی خواهی که از وی زنی
بدو حق با نبدای دل شاری
می خرد از مانت آنای بیخو
می خرد از صبری مشتین

می ستاند آنکه برسد او در
می ستاند آنکه برسد او در
می ستاند آنکه برسد او در
می ستاند آنکه برسد او در

سوی خانه که کفر طفلان کرده
کف ای خود که کفر طفلان کرده
کف ای خود که کفر طفلان کرده
کف ای خود که کفر طفلان کرده

وارد و مسکنش ز دیوار سیا	نورمه راجع شود هم سوی ماه
فی جمانش باشد و فرخندگی	فی ذوی نوری بود فی نیک
کرد آن دیوار بی دره دیوار	پش بماند آب و کل فی آن کار
مازگشت آن زدیگان خوردنست	قلب که زر روی و عیبت
زوسیه رو ترماند عاشرین	پس سر رسوا بماند دود و فن
لاجرم هر مرد باشد بیشتر	عشق دنیا با ن بود برکان زدر
مرحبا ای کان زدر لاشکایه	زانکه کا زادر زری بود سوز
وارد زر زویگان لایگان	هر که قلبی با کند آن باز کان
ماند ماهی رفته زان کز آب	عاشق و معشوق هر دو را خطرا
امروند اوست خلقا نچو غلام	عشوق ز بابت خورشید کمال
زعتب افزون گشته و دامه کف	مصطفی ز زین صفت خورشید کمال
هر سر و کس ز با فی شد جدا	سقیم جز یافت هم مصطفی

وصیت کن مصطفی صلی الله علیه و آله صدق که جوین
بلال امشتری پیش تو می آید از شانه سینه و بیایا
بسیار خواهد مراد کن و نیمه های او از مرگستان

مصطفی گفت که اکو جان	گفت کین بند مرا و از مشرت
هر بهاکه کوید او را میخورد	در زبان و حیض ظاهر نکرم
کو اسیر الله فی الاضرامه	سحره چشم عدو الله شد
مصطفی گفت که ای اقبال جو	اندین ز می شوم ابارتو

این کتاب را در روز و شب
در سحر و جادو و کلمات
در سحر و جادو و کلمات
در سحر و جادو و کلمات

کف ای خود که کفر طفلان کرده
کف ای خود که کفر طفلان کرده
کف ای خود که کفر طفلان کرده
کف ای خود که کفر طفلان کرده

دیو و عمل اسرار بخورد
انبیاء را در نظر تا از سر
زشت کرد اندام جادوی صدق
تا طلا و نقره از جنت و خند
دین هاشان را بجزوی و خند
تا جین و هر کس بخند
اگر از هر دو عالم بریت
همین بخرد ز طفلان دان که خرد
بشخص مظهر و کوی هر یک
این کتاب را در روز و شب
در سحر و جادو و کلمات

استخوان و باد رویش
در دو حال بود بر باد
استخوان و باد رویش
در دو حال بود بر باد

مرخ از ابراهیم ذبلی کوشوار	کو نر و هوشن خربود در سه
آخرین تقوی بود و التین بخوان	که کرامی کو هر شای و دست
احسن تقویم از عرشش برین	احسن تقویم از عرشش برین
که بگویم قیمت این مستمع	من بسوزم هم بسوزد مستمع
لب بیدند اینجا کسویان	رفتن آن صدق سویی خوان
حلقه در زدیچودر لاکش	رفت بخود در سر ای آن خود
بجود و سوسد و آتش نشسته	از دهانش بشیر کلام بخت
کین ولی الله را چون بیونی	این چه حقد است ای عدوی
کو ترا صدقیت اندر خود	ظلم بر صاد و دل چوین مید
ای تو در زین محمودی مباد	کین کان زاری تو بر شهزاد
در همه آینه از سار خود	سکرای مرد و دغیر از آید
ایچه اندم از لب صدیقیت	کو بگویم کرم کوی تو باود
آن نیامع الحکم همچون فرا	از دهان او روان از بی حفا
همچو از سنگی که آب شده و آ	فی زهلو مایه دارد ز مینا
ای سر خود کرد حق آن سنگ با	بر کشاده آب سینه رنگ را
همچنان که چشمه چشم تو نور	اودوان کرد سبب بخل و تقوی
نه ز سیه او مایه دارد نوز	روی پوشی کرد در ایجادت
در خلای کوش با جاذبش	مددک صدق و کلام کادین
از جبه باد ستاندن خود سخا	کو بدید خور و وضو و قصه

از منش و آخر جوی سوزید
بی سق حلقه کرد و شکست
کف صدقیت که ایضا
بیک دارم نکو لکن خود
من سفید دل ساه اولیکه
در عرض دست ساه اولیکه
بدر فساد و باوردان غلام
بود آن سخت زیبا آن غلام

اینها که ما در این جهان
از این جهان سگند از این جهان
حال تصویر و سگند از این جهان
سگندان از تصویر و سگند
باز کرد استند و از این جهان
که بر این افروندین فیج بد
یک نظر افروندین فیج بد
تا که از این افروندین فیج بد
داده شود ایضا و در این جهان
داده شود ایضا و در این جهان
داده شود ایضا و در این جهان
داده شود ایضا و در این جهان

داده شود ایضا و در این جهان
داده شود ایضا و در این جهان
داده شود ایضا و در این جهان
داده شود ایضا و در این جهان

در درونش خون ظاهر و رو با
همچو مال الظالم بر روی مال
ند بر قدر بسته صدقش و بخار
همچو کد کا زان برده و بخار
جلان طلسم است ای چو این بود
خدا سزای بی رحمت است ایان بود

از سرافوس و طبر و غش و در جواب بر سر او خنده بود در خریداری بر اسود غلام خود بخشایش می نمود تو کران کردی بهایش را کوهی دادی بخوری جوی من جانش خاطر می تو بلون از برای شک این آمو که کن در دنیا بد از نیا که آن روح دادی من جمله ما ز و ملایحی دامی ز کردی از غیر و ام در زندی حق را نشکافی زود بینی که چه غبت او فاد همچو زکی رسیده روی تو بخت و دولت چون فرو شدی چشم بد بخت بخور ظاهرند خوی زشت کرد با او کوفتن بت پرستانه رفتی ترا ز خا هین که درین ولید برای جوی	تقصه زد آن جلود سنگدل گفت صد بخت که از خند چه گفت که جدت بودی و لغت من ذایتی و می فروخته کو بزدم من نیز زدم در آنک پس جوابش اد صدقایی غنی کو بزدم من همی از زده دو کون ز سر سخت و بسته نالیده دید این هفت ذک جبهها کر میکسی کردی بر بیع پیش در میکس از توئی من از افتما سهل دادی ز آنکه آر زان با حقه سر بسته جمل تو بد او حقه بر لعل یاد ازی ساد عاقبت واختر تا کوی بی بخت با خابنه غلامانه رسید او نمودت بندگی خویش تن این سیه اشوار تن انصیدا این مروان ترا بر دم سود
---	--

همچو ایوی خالی بر تو تو
ز در و نفع زمین تو تو
همچو و عن ماکه کفر از تو
انور ز سوا اولد با تو تو
بعد از آن که رفت و در تو
از زخم من بر می خور

شکستلانی در هان و با
حان بنیز ز با بی غش
چون بد بیان خسته روی
گفت طبعم فاد خلوه ما خال
چو نشید این دلایل در مطع
بهر مقلبتا فناد او از قفا
تا بدیدی بخود و بخوش
چون خوشی کنار خود کشید
کعبه سوره انبیا می کشید
چون بود بی کسی که کشید
مصلحتش در کار خود کشید
کعبه سوره انبیا می کشید

ماهی بر مرده و بخار
کاروان گشته زدی بر شاد
بخت و دولت چون فرو شدی
چشم بد بخت بخور ظاهرند
خوی زشت کرد با او کوفتن
بت پرستانه رفتی ترا ز خا
هین که درین ولید برای جوی

از جانب اگر در زنگ زانصفا
خاص کرده ما را خاصه مرا
خواهیم بیجا بود در شایب
از زمین بر کشیدان بر شما
همه او گفته بود مرا ز قفا
گفتم این مخلص ایان بود
همچو کرد مستغلی وضع حال
همچو کرد ایدیم بداید خوش
چون از آن آینه خوش گشت
افزون از آن آینه خوش گشت
چون ترا در لایه محال گشت
چون من مستغری انحلال گشت
چون ترا دیدم خویای ریح
چون ترا دیدم خویای ریح
مهور خود شیدا ریشتم فاد

چون بود مسی که بر اکی بود ماهی بر مرده در بحر او فنا آن خطا ما که گفتان دم نمی دو روز روشن کردد انشجین خود تو دانی کافایه رحمت خود تو دانی که آن آینه لال ضع حق با جمله اجزای حیا جذب بریدن با اثرها و سب ذکر که تا اثر از قدر معلوم نیست چون مقلد بود عقل اندک صو کر بر سز عقل خود باشد مدعا	مفلسی بر کج بر تو توفیر زد کاروان که شده زد بر شایب کردند بر شب بر اید از شبی من نیادم باز گفتان از طراح ناچه گوید با نبات و باد قل می چه گوید با ریا جوی و فعال چون زمره و حرفت را افسون صد سخن گوید می حرف و ک لیک تا اثرش از تو معلوم نیست دان مقلد رفرو و غش و وضو کو چنانکه تو ندانی و التام
---	---

**معاشیه حضرت مصطفی صلوات الله علیه علیه السلام با صدق و کرم
وصیت کرد که هر که من را تو سر کنز تو جز آنکه هر که من را تو سر کنز تو جز آنکه هر که من را تو سر کنز تو جز آنکه**

سید کونین سلطان جهان گفت ای صدق آخر کفتمت نوجوانها خریدی بهر خون گفت ماد و بندگان کوی تو تو مرا می دار بند و بار غار که مرا از بندکت آزادیت	در عتاب آمد مانی عدل زان که مرا انباز کردی در مکومت ما ز کوا حوالی ای کیره کیش کردمش ازاد من بر دوی تو همچو آزادی تو خوام ز نهاده نی تو بر من سخت و بنداییت
--	--

همچو کرد مستغلی وضع حال
همچو کرد ایدیم بداید خوش
چون از آن آینه خوش گشت
افزون از آن آینه خوش گشت
چون ترا در لایه محال گشت
چون من مستغری انحلال گشت
چون ترا دیدم خویای ریح
چون ترا دیدم خویای ریح
مهور خود شیدا ریشتم فاد

شکستلانی در هان و با
حان بنیز ز با بی غش
چون بد بیان خسته روی
گفت طبعم فاد خلوه ما خال
چو نشید این دلایل در مطع
بهر مقلبتا فناد او از قفا
تا بدیدی بخود و بخوش
چون خوشی کنار خود کشید
کعبه سوره انبیا می کشید
چون بود بی کسی که کشید
مصلحتش در کار خود کشید
کعبه سوره انبیا می کشید

ماهی بر مرده و بخار
کاروان گشته زدی بر شاد
بخت و دولت چون فرو شدی
چشم بد بخت بخور ظاهرند
خوی زشت کرد با او کوفتن
بت پرستانه رفتی ترا ز خا
هین که درین ولید برای جوی

کرمی کردی در آخر غلام
لم سلطان سلاطین بود نام
آن امیر از حال تنگ بخید
که بود شرف جز بلیا نه نظر
آب و کل می دید و در و غمی
نیج و نشی دید و او را غمی
رنگ طبری دید و او را غمی
هر یک یک با بخین یک یک جان
از هزاره دید و او را غمی
برین شاه بازی بر
و از دور می دید مرغ برین
لک سوی اندک هان مرغ
انکه او نظر بخیر الله بود
هم مرغ و هر مرغی که بود

دخ اورا حو بمدی بر کت
رحم و ما بر تصور فهم ها
ابها العناق اقبال جدید
زان جهان کو چاره بچار جوی
اشتر و ایا قوم اذ جاه الحج
اقتابی زفت در کار هلال
زیرت می کنی از بیم عذو
مع مدد رکوش هم می کنی
ای دین حشر و دین کندیش
چون کی خاشاکوی ای بارین
ایخان کوشد عذو و شایخ
می زند بر و شر جان کو طو
می شکند چو دستش می کشد
این کشاکش چیت بردت تو
انکه در خوابش هم حوروست
زان بلا ها بر غریزان پیش تو
لاع باخواب کند در همدی
خوش را یکدم بدین کو از د

کرمی کردی درخت کئی بنوی گفت
ای و رای فهمها و همها
از جهان گشته نو کن رسید
صد هزاران آفرین دنیا درو
افزوخا با قوه قدیال الحج
در تقاضا که آرخنا یا لاله
کوری او بر منان رویو
خیرای مقبل ده اقبال کبر
هی که تا کش شود مرغی خوش
کرمی هر مرغ بر آمد طبل زن
کوند بر چندین هزار بانگ
اوند کوی کویدا ترا سیت
کود حیران که چه دردم می کند
خفته ام بگذار تا خوی کنم
چشم بکشاگان من نیکیست
کان تجمش بار باخواب نمود
نیز کوز از اشوار اند کھی
ناغریوز کوی کوی در حید

داند اعی که ماهری حار
ایله جوئی بو هر در نادر

خواجگان ایام و تالش بر
کف عسرت چند مالست ای سید
باز کوی در مدد و بر سید
کف عسرت هفتاد فی فی خا ننده
کایه بازده ای اولاد خوانک
گفت و این و این ای خیر و نیک
باز می تو تا بکس ما درت

کرمی کردی در آخر غلام
لم سلطان سلاطین بود نام
آن امیر از حال تنگ بخید
که بود شرف جز بلیا نه نظر
آب و کل می دید و در و غمی
نیج و نشی دید و او را غمی
رنگ طبری دید و او را غمی
هر یک یک با بخین یک یک جان
از هزاره دید و او را غمی
برین شاه بازی بر
و از دور می دید مرغ برین
لک سوی اندک هان مرغ
انکه او نظر بخیر الله بود
هم مرغ و هر مرغی که بود

ان یکی اشعی طلب کود از امیر
گفت من از سخا هم گفت چون
سخت پیشش میرود او شوی
دوران استوار بخت شو
شهوتمند بود که دم آمد زین
چون بدندی شهوتش از ارض
هیچ شایخی که بری از دخت
چون که کردی دم او را نظر
چندا انسان را هر مرغ رو
کرمی و چو جرم موی کلم
هت هفتصد ساله آن
هت سیر تنش چون این بود
شهو ازان در سباق تا
ایخان که کاروانی میرسد
آن یکی گفت نندین بری بخور
بانگ آمدی بدیند از از برو
هم برود آنگن هر آنچه افکند
بدهلال استاد دل جان رو

گفت و آن اشیا شهید را بدید
گفت او و این دوست بر خون
گفت دستش را بسوی خاندن
زان سبک پیشش بود آن خود
ای مبدل شهوت عقیبت کن
سر کند آن شهوت از عقلا شو
سر کند قوه ز شاخ نیکنخت
کرمی و پیشش و دنا مکنند
فی خور و فی سبک دورا کوف
تا بجز نیش جو بهنای کلم
که بگرد او عزم در سیران
سیر جانش تا بعلمین بود
خربطان در پایکند اندا
در درمی آمد دری با بازده
تا بدیند از ایریخا چند روز
وانگهان با اندک تو اندرون
در میان آن که از مجلس است
سایر و بند امیری موی

داند اعی که ماهری حار
ایله جوئی بو هر در نادر

خواجگان ایام و تالش بر
کف عسرت چند مالست ای سید
باز کوی در مدد و بر سید
کف عسرت هفتاد فی فی خا ننده
کایه بازده ای اولاد خوانک
گفت و این و این ای خیر و نیک
باز می تو تا بکس ما درت

مضطرب و کمال و کمال و کمال
که با ما لطف نماند
مضطرب و کمال و کمال و کمال
که با ما لطف نماند

برنجور شد هلال و بخیر خواص او را تحفه هلال و ناشناخت
وفاق شد حضرت مصطفی صلا الله علیه و آله را برنجوری
هلال را اعتقاد باری او

از قصا رنجور شد و هلال
بگذر رنجوریش خواجده بچهر
خفته نه روز اندر آخر خفته
او که کس بود و شهنا کس
رحمت آمد و حرم خورشید
مصطفی بهر هلال با شرف
در پی خورشید و حرم آینه رو
ماه میگوید که احبابی بخوم
میرد گفتند که از سلطان سید
بر جان او شادی زد و دوست
چون فرو آمد و عرفه آن امید
پس زمین بوسه سلام آورد
گفت بسم الله شرو کن و طین
نا فراید قصر من بر آسمان
گفت از بهر عتاب آن محترم
که در ورم بهر تو خود روح است

فوق کس که بیرون آمد
از بد آنکه که در و در و در
ای عجب خوشتر است از اول
که هر از این بدتر است از اول
گفت از رنجور فریاد آید
باید و در رنجور در کای

صفت او با تو و او شاد
ناشت و منزل او آخرت
در آمد مصطفی صلا الله علیه
و آله و صحبه اجمعین
در ستون کاه آله و صحبه
رفت عیال بر رفت بهر او
اندر آخر و آمدند خسته
بود آنرا مظلوم و زشت
وین همه بر خاسته چون گفتند
بوی عیال مبر بید آن شاد
هیچ آنکه بوی بوی بید
موجی ایمان باشد محض
بوی محبت کند عدل صفات
مجزا از این بهر بود
بوی محبت بوی بر

موجی ایمان باشد محض
بوی محبت کند عدل صفات
مجزا از این بهر بود
بوی محبت بوی بر

او را بگوید هدایتان همچون
در جایتان زدن این تو تمام
تا ز جوی غسل ناری تو تمام
هنر بر بیگانه کفایتی غلام
کر بیدم و لطیفم ای شهان
این بخانه بیجید خاندان جهان
نور آوی که از آن بهر ثواب
نور آوی که از آن بهر ثواب

قهر کرد و دشمن اقامد و رفت
اندر آمد او خوابید بوی او
از میان بای استودان بر دید
پس ز کج آخر آمد غر غران
پس بچهر روی بر پیش نهاد
گفت و آرت باجه بهان کوهی
گفتند از شدن آن شوره خفا
تشنه را چون بود کوی کل جرد
هیچ عیسی و سرش کرد قوا
دوستی کرد و بدبسته کردی
گفت بر کیزان روزی کونه
د از نایک رسولی بر دید
روی بر پیش نهاد آن بهلو
بر سر و بر چشم و رویش بوسه
ای غریب عرش جوی بهتری
کا نند آید رده هانت آفتاب
آب بر سر بهدش خوشی برد
کایمخی از عرقه در آجایت

در برابر آنکه مصطفی صلا الله علیه را فرمودند
که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت لوانه را یقین
لمشی علی الهوی هو امر کیا و شدی

کوی یاد آمد که یقین آوردی
همچون که بر هوا را یک شدم
گفت چون شد کسی کوی بید
فوجان شیری که بر ترشند
کود بر اشکم و زنده همچو مار
چون بود آن خون که از جوی صد
گشت جوی بخش اندر امکان
خود هوایش ترک و مامور
در شب عیال مستحب شدم
جست او از خواب خود را نشود
بلد همیشه تبع و میکان بشکند
چشمها بگشاد در رایج و چهار
در جایتان همچو فرستید
کرد خانتان جمله جوی چون

عقل را کرده مرود و جوی
از بید جوی خدایت
هر که او در جوی است
گر با نسل ایها انیس
کوی بید بر تخت را تم
وای برشتاق بر آید
حسرت بر جوی تجا و دید

باید در صد که مصطفی
که بید از این در و آفتاب
اوضای آن خجسته الله علیه
بایسانت از زیر الظهور
بایسانت خاندان و آفتاب
ای تو خورشید مشرق زخما
چون بود و موقار آفتاب
چون بود و موقار آفتاب

چون بود و موقار آفتاب
چون بود و موقار آفتاب
چون بود و موقار آفتاب
چون بود و موقار آفتاب

عاشق زود بود و زود از یاد
عاشق زود بود و زود از یاد
عاشق زود بود و زود از یاد
عاشق زود بود و زود از یاد

از دوی دورند و از نظر آن هلال و بدد از نجات آن هلال از نقص در باطن درس گوید شمشاد را در تاقی کویدای عجب جام دیگه را تدبیر و استادانه حق نه قادر بود بر خلق ظالم پس چرا شش روز از او کشید خلقت طفل از چه آید نه مه خلقت آدم چو اجل صبح بود خو تو ای طاهر کاکون تا سختی ردی بدی چون کد و فوومه تکیه کردی بر رخسار و جلیلا اولا رشدرکت سروسهی رنک سبز ز ردتای فرغ زو	چون سست زوان بکند اوست کفت خان از آنست که من دیده ام هر عهد در احسان بدید کند زانکه دزد مستمع آید بسا چونکه مجلس در چنین خانه و استان هنر از سخن را از کرد تا آنکه تدبیر از سنه های اندان کل آنکه اندک بود طیغ خود زانو شیخ ساختی کو ترا پای جملاد و محمه بر شدی ای فرقه هم فرغ زو لیک آخر خنک و بی غوری زانکه از کلک نه بود اصل شود
---	--

حکایت عاشق که روی خود را کلک کرد

بود کین روی بود ساله کلان چون سر سوزخ او تو بوی ریخته ندانها تر و موجوسر عشق شوی و شهوه و خوشتر بر کشخ رویی که ز غفران لیک در وی ماند بد عشق شو قد کان و هر حشر غنیر شد عشق صید و باره باره کشند	سایلی آمد بسوی خاست کف ضاحه خانه ناز ایجا کما کف آخر باره بیهم بیار کفت شتی آرد ده ای کجند خشک مانی خوات یا تر نانه خیره این که کان نان قا کفت آخر نیت دکان ضاحا کفت بنداری که هت از آسیا
---	--

کتابت در بیستی که خواجه کلبانی
کتابت در بیستی که خواجه کلبانی
کتابت در بیستی که خواجه کلبانی
کتابت در بیستی که خواجه کلبانی

کفت با ری آید به اما کعبه
کفت با ری آید به اما کعبه
کفت با ری آید به اما کعبه
کفت با ری آید به اما کعبه

خوش بخار و مان خود باز تر سا خو ترا آنجا رساند ای دزم حرفش از عالی بود نازل کند برقده خواجه برد در زرقیا از حدیث شش نازل جان بیت سوی آسانه عجزه باز رو	چون سست زوان بکند اوست کفت خان از آنست که من دیده ام هر عهد در احسان بدید کند زانکه دزد مستمع آید بسا چونکه مجلس در چنین خانه و استان هنر از سخن را از کرد
---	---

ترجمه حکایت عاشق

توبه نامش مجوز سال خود فی یز برای قبول و مایه فی درو معنی فی معنی کشی فی هت و فی معنی و فی فکر تو سوتیش کند ما نند یاز فی تبش آن خبه را فی سوزو	چون سست زوان بکند اوست کفت خان از آنست که من دیده ام هر عهد در احسان بدید کند زانکه دزد مستمع آید بسا چونکه مجلس در چنین خانه و استان هنر از سخن را از کرد
--	---

قصه اشرف و شکر که از صاحب خانه هر چه طلب میکرد

شکر جو را شکر و جاد

سایلی آمد بسوی خاست کف ضاحه خانه ناز ایجا کما کف آخر باره بیهم بیار کفت شتی آرد ده ای کجند خشک مانی خوات یا تر نانه خیره این که کان نان قا کفت آخر نیت دکان ضاحا کفت بنداری که هت از آسیا	سایلی آمد بسوی خاست کف ضاحه خانه ناز ایجا کما کف آخر باره بیهم بیار کفت شتی آرد ده ای کجند خشک مانی خوات یا تر نانه خیره این که کان نان قا کفت آخر نیت دکان ضاحا کفت بنداری که هت از آسیا
--	--

از خلقت آن آدم
کافه که هر خلق تنگ کرد
تا دکان فضل کافه
زین دکان با یکسان برود

کتابت در بیستی که خواجه کلبانی
کتابت در بیستی که خواجه کلبانی
کتابت در بیستی که خواجه کلبانی
کتابت در بیستی که خواجه کلبانی

با کتی تند راه قهر بیل را تا باور دستها بخیل را
که سیدی از هزاره اویند با دست اند صامه افشار و در

کرد او را آرزوی سیلی راست میکرد از برای صفع دست از طبیب گفت کان علی شود زانکه لا تقوا بایدی تهلکه خوش بگویند من زنجیر که جلا گفته و می همای قواد عاق بسلت و پیش یکا یک بر کند بس وضع غمخوار و زار و جود و ز خدای دیو سیلی باره اند در قنای همدگر جوان قیص در قنای خودی بی جزا برضعیمان صفع را بگشته اوست کاد همرا بکندهم ز همنا بهر در او تا نکو ناخالذین آن قضا و کشف شد او را جزا لیلایت و دستگیرش بود کان تر باکت و فی خیر ارشد از خلاص او جزائی غره بواز کرامت چون کلیم او بکا	او قفا اش دین و چون کتبی بر قنای صوفیان جیره بر کار زود کرد ز انرا تار و سیلیش اند بر دم در هر تهلکه ستای صبر بر هیولان خوردن شریک سیلی آمد و خواست و قیاد و به مشغول لیک او را خسته و زنجیر خلو بخورد و در و بچاره اند جمله در ایدای بی جوان چرخ ای زنده و کتاهان واقعا ای هوا را طبع خود پنداشته بر تو خندید آنکه کتایند و آ که خورید ایندای و مستعین اوش لغز ایند و زدا و واقعا اوش لغز ایند بخندند و زرق کوه بود آدم اگر بر مار شد تو که تو را کی نداری ذره آن خلیله نه توکل کو ترا
--	---

مردانند و سر و سر باد داد
در نکو قضا و کار از این بار
تو در سب از غیظ ای عین
بدرستار از کافران که می
کالبدین بود ای ز قهر

که چه آن صوفی بر آن خدای
لیک او بر قضا پنداشتم
او اصف بر کسی نماند به کام
کو نکرده دانه بیستین
خدا و وحیم با یان بزراد
که نیکه دار زدن از افساد
آنکه با یان دینا خدای بود
دید و نوح راهم انجالی
دید و کوشی و جنات و
مادریا و برده غفلات و
سرمی خا همی سلامت
خبر از اقبال بند با یان
با عدلها را بر بی جمل
هستهارا نیکوی محبت

لا جرم چه با تا می ساخته
تا رسد حال اجل کا نالخته
آخه کتم از غلطای ای عزیز
همچین بشنوم از عطار زبان
در حد الله علیه ای کفنه
که در شش محمود غاری است
صفت سلطان محسن
سبکداری غلام حسین

این بیزاری که هر کش عقل در رکدای طالب جویدی که نیست در مزاد عطالب خلی که نیست در مدار عطالب علی که نیست هستهارا سوسپت کند آند زانکه کان و مخزن صنع خدا پیش ازین رمزی بگفتم ازین گفته شد که هر صفا که کرد جست بنام صنعی ناساخته جست صفا کرده کتایب نیست و قصد اند عدم بی حیا چون آمدت لاست و بر هر چون اندیس طبع توان نیستیت کو اندیس لانه ای جان به سر زانچه داری جمله دل بر کند پس کو نیز از چیست من بخورد از چه نام برک را کردی تو برک هر دو چشمت بخوشن با خیال او عدل کرد کار	روز و شب رخت و جوی برد کا نه طالب جویدی که نیست در معار عطالب خلی که نیست در صوامع عطالب علی که نیست نیستهارا طابلسند و بند نیست غیر نیستی در انجلا این و آن را تو یکی با یزد و بین در صاعت جا بگاه نیست گشته و بران سفنها اند و آن در و کو خانه کتایب نیست از عدم آنکه کو زبان جمله شان با اندیس طبع خود است بر حیت از فنا و نیستین بر هر حیت در یکین لا چراغی منتظر شده در زنجیر لا افکنده که بستند صد هزار از صند جادوی بی بر که نمود تو برک ناکه جان را وجه آمدن جمله سخن را تو چه زهر و طار
--	--

کن غزای هند پیش از هم
در غنیمت او فنا در غم
ببین خلیفه شکر کرد و بر کسی
بر سید بکن بدین قهر زین
طول و عرض و وضو
در کلام آن بزرگ دین مجبور

حاصل آن بود که بر این
نشسته بکلوی قباد شهریار
که بدو بود آنکه می از انلو بوز
گفتند او را که ای بی پروا
از چه روی وقت شد تا کرد
فوق املای تو وین شهریار
تو برین تخت قد بران و سپاه
گفت که کد که کید ام زانستند
که و اما در در آن شهر و دیار
از تو امر نهادید کردی هر زمان
بیمت در دست جمعی در از ملان
بش بندم مادرم را در جوار
بش بندم مادرم را در جوار

صبر باید کرد با خوبی بدان
تا بسازد دل تو را بدین کار
هر که بوی کباب دهد در دست
هر که بوی کباب دهد در دست
دانا بود او را از کباب خیزد
هر که بوی کباب دهد در دست
هر که بوی کباب دهد در دست

و نیاید هیچ نصیبی از کبر سختی بخوری و شیرین کنی من ز کف هر دو چیزان کشتی ناچند دویخ خوشتر است من همی لرزیدی از بیم تنو مادرم کو تا بسیند از زنا باب من تو نامزاید چین فقر آن محمود تستی بی معیت کردانی زخم این محمود را فقر آن محمود تستی بی معیت چون شکار فقر کردی بوقین گرچه اندر پرورش ز ملامت ش چو شد بیمار دار و جور کرد چون زده دال این تن پر خفیا یار بد نیگوست بهر صبر را صبر ممتد باشد شود آردش صبر شیر اندر میان فرشتگان صبر جمله انبیا با منکران هر یک مثل انگش در جهان	ز چین بفرز مملکت سهلت که صد شمشیر او را قاستی در دل افتادی هر ایام و غمی که مثل کشتت روی او کردی عاف از او امر و از تقصیر تو مر مر بر تخت ای شاه جهان خوش نشسته به هیوی سلطان طبع از او دایره می رساندت خوش بگوئی عاقبت محمود باد که شنو زین ماد طبع ای فضل هیچ کوی که اشک باری بودین لیک از صد شمت دشمن برست و دعوی شد مر ترا طاعن کرد نی ستار اشاید و فی صفا که کشتا بد صبر کردن صد را صبر کجا با خارا فرد آردش کرد او را نا عیش ابن لبون کردش خاص و خود صاحب قرآن هست نکرد و مقابل بی کان
--	--

هر که بوی کباب دهد در دست
هر که بوی کباب دهد در دست
دانا بود او را از کباب خیزد
هر که بوی کباب دهد در دست
هر که بوی کباب دهد در دست

چون زین صبری فرزند صبر شد
در فراقش بر غم و غم و غم
صفت خیزد وقت زنده بود
پیش خاکن چون آمانت می
خوی او کن کامانهای تو
ایمان اید از آموختن او
خوی او کن که خود او بود
خویهای انبیا را پروردید
بزه بدی زده بازت دهد
پروان هر صفت خیزد
بزه پیش که آمانت می
کری و یوسف انقوا همی
کری اگر تا تو نما بدی و همی
هین مکن باور که ناید و همی

هیچ آید از این خبر
آب من در او خور هر کندی
بال باغ از آن بگوستان بد
باز کرد آنکون تو در شرح عالم
که چو با زهرت و نیدارین
هیچ همدیگر و نیدارین
روز محمدری تو کون و نیدارین
ان خات لاشی و نیدارین
لاشی بر لاشی عاشق شد
هیچ نه مر میخیزد از زهرت
قال التبی صلی الله علیه و آله
لین الامینین هم الی

جاهل از با تو نمایند او دو آلت دارد و خوشی بود ناکه خود را احسن آموزد آنگند شله از مردان کف نهان کند کشت بزدا زان کس مکنو او ناکه بنایان ما زان و دلال حاصل آن کوزه ذکر ناید زوی دوستی جاهل شیرین سخن حاجز ماد رحیم روشن گوید مر بید را کوی بدان ماد مجار از زن دیگر کوشا آوردی از خراز تو کوی بدی این عیام هین بچه زین ماد و تیبایی او هست ماد ز نفس و با با عقلا را ای دهند عقلا فریادش هم طلب لذت و هم آن میکوی هم بگو تو هم تو بشنوم تو باش زین حواله رغبت فراد سجود جبر باشد بیرو بال کاملان	عاقبت ز خشتند از جارهای فعل هر دو بی کان بیدار بود او ذکر را از زبان پنجه آنگند ناکه خود را خواهر ایشان شله سازیم بر خطومه او در نیفتند از فریاد و در حوال هین ز جاهل ترس کرد انش که شنو کاز هت چو ز هر فن جزم و حذرت زان مغرورید که ز مکتبچه ام شد بن زار بروی این جور و جفا کردی این فتاوان زن بکفی نیز هم سیلی با بابا به از حلوای او اولش نیکی و آخر صد کشاد ناخراهی تو نخواهد هم بکن ما کنیم اول تویی آخر تویی ما همه لاشیم با چندین تراش کاهلی خبر مغزت و سجود جبر هم زندان و بند کمالان
---	--

چون زین صبری فرزند صبر شد
در فراقش بر غم و غم و غم
صفت خیزد وقت زنده بود
پیش خاکن چون آمانت می
خوی او کن کامانهای تو
ایمان اید از آموختن او
خوی او کن که خود او بود
خویهای انبیا را پروردید
بزه بدی زده بازت دهد
پروان هر صفت خیزد
بزه پیش که آمانت می
کری و یوسف انقوا همی
کری اگر تا تو نما بدی و همی
هین مکن باور که ناید و همی

از نده کفیم با نوازش
دگر در خند سینه ز نوازش
دگر در خند سینه ز نوازش
دگر در خند سینه ز نوازش
دگر در خند سینه ز نوازش

چونکه بحر افکنده هم بار به بس بگو کوجنبش و جولا نمان نا بگو بنده طلب بل بحال نفس خود کف بخندد بی هیچ چون غبار نقش بر روی باد بین هین بسین که تو نظر آید کار شخم تو در شعها نغزو تا ب در گذار این جمله تن برادر بر یک نظر دو کوهی ببیند راه در میان این دو فراقی بشمار چون شنیدی شرح بحر نیستی چونکه اصل کارگاه این نیستی جمله استادان از نظر کار لاجرم استاد استادان محمد هر جا این نیستی آنوه تر نیستی چون هستی بالا طبق خاصه درونی که شدی چشم سائل او باشد که مال او کده بسر زرد آسودن کتابه برود	تو بگوستان ز و آن کفها بگو بحر افکنده در بحر انسان که ز دریا کن نه از ما این شوا خاک بر باد می کش آید با وج کف خود بدی قلم ایجاد باقیت شخمی و شخمی بود و تار شخم تو محمود را ناید کباب در نظر رود و نظر و در نظر یک نظر دو کوهی ببیند راه از غبار از پاک داری کله را بجو و بار حال کلر شاهد آن قسم بر جسم احمد را ندان مور برد انه چرا الزان بود بر سر حرف که صوفی میداست ای تو کرده ظلمها چون خوند یا فراموش شدت آن کرده ها کر نه خشمها سنی اند قضا لذت محبوبی برای آن حقوق نابیکبارت نکیر در محنت
---	---

بیدار اندون خورشید با
بیدار اندون خورشید با
بیدار اندون خورشید با
بیدار اندون خورشید با
بیدار اندون خورشید با

دیده و چشم خود را بخند
کفتار کشتن نم بر روی خورشید
آو بیایک ششم بر روی خورشید
شاه و فرمایید بر روی خورشید
خیمه و برایتان بر روی خورشید
آو ها به بخند و ناد و فته

دست و خیزش از سبلیش
دست و خیزش از سبلیش
دست و خیزش از سبلیش
دست و خیزش از سبلیش
دست و خیزش از سبلیش

بهر این برده دروغ اید بیغ چون بخوبار نشکر خیمه کو ترا و وحی حجت و کله هست امیرضاحق و جلال دیور در شیشه کند آفتون او چند ترا و بدید خیم بر طمع و در ترا و نیت که آفتون هست قاضی حجت و دفع ستیز قطره که چه خورد و کوه با بود از غبار از پاک داری کله را بجو و بار حال کلر شاهد آن قسم بر جسم احمد را ندان مور برد انه چرا الزان بود بر سر حرف که صوفی میداست ای تو کرده ظلمها چون خوند یا فراموش شدت آن کرده ها کر نه خشمها سنی اند قضا لذت محبوبی برای آن حقوق نابیکبارت نکیر در محنت	که قضا صم اقتدا ندر بیغ عزمش آن شد کش سوی قاضی مخلص است از فکر دیو حمله قاطع جنک در خیم و قیام فیتها ساکن کند قاننون او سر کشی نکند از د و کرده تبع از قسم راضی نکند آهیش قطره از بحر عدل ر سنجید لطف آب بحر از و پیدا بود توز یک قطره به بینی جمله را ناشوق غماز خود شنید آمد آنچه فرمودست کلا و الشفق کر از آن یکدانه خرمین از بود در مکات جفا مستحلت از تقاضای میکا فاغاضلی که فرو او یخ غفلت برد ها جرم کرده و ز رشک بر دی آنکه آنکه عند بخواه او شوق آبر خود روشن کن اکنون با
--	--

دیده و چشم خود را بخند
کفتار کشتن نم بر روی خورشید
آو بیایک ششم بر روی خورشید
شاه و فرمایید بر روی خورشید
خیمه و برایتان بر روی خورشید
آو ها به بخند و ناد و فته

کشته گشته زنده گشته کشته گشته
کشته از دوزخستان کشته گشته
می بسوزد که زنده گشته کشته گشته
و الله اعلم
کشته بر قتل دهم قاتل کشته
کشته قاضی من قضا در کشته
حاکم کشته کشته کشته
این تصویر کشته کشته کشته
کرده اند و در میان کشته کشته

نیست واجبه است با رو قد پدید زداو برای خود زک پس خردی را سر با زک چون شدی بخود هر کج آن خمان بر حق بود نه بر این هر دو کانی را ست سودای کر در دکان کف کرم کشته مش قرآن عز و اد کن بود مشوی ما دکان و حد بت ستون بهتر ام عامه را خاند اند سوون و الخرد جمله کفارا از زمان ما جند بعدا ازین حرفیت بچای و دو هین صفت صوفی و قاضی بسیار کف قاضی ثقت العز و ای کوزندک کو محل ایتقام شرع بهتر زندگان و اغنیای ان کوهی که خفیری بخسرنید مرده از یک روستای کز کزید	پس نبود استا بخیر کار جز لاجرم از خون ههاد آن تر بخودی شوقانی در و شوی ماریت از رمت ایمنی هست تفصیلش بقیه اند مشوی دکان فقرای بد قال کفراست اگر بی تو جو بهر کز باشد اگر آهن بود عیز واحد هر چه بی آن است همچنان دکان کالغرایون العظ لیک آن فتنه بدار سوره بود همسری بود انکه سر بود زک با سلیمان باش و دیوانه شو و آن ستمکار وضعیف از زاد فابو و نقشی کم از خیر و شر کین خیالی کشته اند ضعف شرع بر احوای بکوستان بجا صد جتندان مردگان فانی بود صوفیان از صد جت فانی کزید
--	---

کما تکره زندان در کشته کشته
خشم آنجا خشم حق و خشم اوست
که بحق زندان است آن با کینه
خوب گشته اولاد در با خشم
رود در قضا با نه جلد از وی کشید
نفع در وقت باقی آمد تا تاب
نفع خیر حق جو نفع آن قصاب

این بدای که درین چند کف
مهر در آنچه جا قفسه افک
من خضر بدو را سخن انقیاض
آنچه خواندی کن عمل جانان
می بدای تو که علم غنی کسمل
تأهت توئی و بار آورد غل
آن یکی حکمت چنین بددر قضا
آن را آورد سبیل در قضا
که ترا آورد سبیل در قضا
و ای بر حکام دیگرهای ق
تا چه آمد بر سر و برای ق
غالی را ختم آری از کرم
کز برای نفقه بپوش سده
دست را بر بپوش جامی آن
که بدست او نهی حکم و فرمان

فرق بسیار است بین التخیلین از حیوة از وی برید و شد این دم از دم نیست کایدان شر نیستش بر خرفنا اندک جتند برفتست او که به پشت خرسو ظلم چه بود وضع غیر مو کف صوفی بر و اداری کلاو ایزد و اما باشد که خر سبیل کف قاضی توجه داری بیشتر کف قاضی سه درم تو خرج کن زاد و بخور ست و در ویش قاضی و صوفی هم در قیل و بر قضا قاضی افنادش نظر راست میکرد از فی سبیلش	بر همد زینست باقی جمله و ان حیوة از نفع خوشد هین بر ازین قهر جید بالای شو نقش هیزم را کس بر خرفند لیک تا بو نیشر اولتیر بود هین مکر در غیر موضع بعض سبیلیم زد بقصاص و بی شو صوفیانرا وضع اندازد بلا کف دارم زیر سخنان تر ششم از سه دیگر را بدو نه بی سخن سه درم می یادیش تره و غنیف لیک آن بخورد در فکر محال از قضا صوفی آن بد خوبتر کز قصاص سبیلیم کوزاز شد
--	---

طیبه شدن قاضی از سبیلی از درویش

سوی کوش قاضی مد نظر باز کف کوشش را بیکر نیاید جویم کف قاضی طیبه صوفی کف آنچه بپسندی بخود ای شیخ	سبیلی آورد قاضی را فراز من شوم آزاد بی جرم و شرم حکم تو عدالت است شک نیست عجا چون پسندی بر آرد ای امین
--	---

باید که با غنیان خنده شود
سلفی از انکار خیره خند
با غناد در برون و حال کینه رسد
دانش و انوار کینه رسد
چون که در زبان جسد خندان مانده
باید که با غنیان خنده شود
سلفی از انکار خیره خند
با غناد در برون و حال کینه رسد
دانش و انوار کینه رسد
چون که در زبان جسد خندان مانده

تبدیل از مانی بجهولار
که زیاد کردار او بشود
جواب است از قاضی
صوفی

کف قاضی و اجابید مال رضا
هر قضا و هر جفا کار رضا
خوشامد در باطن از جفا
که چه رویم کند در جفا
ایزد که با غنیان خنده شود
سلفی از انکار خیره خند
با غناد در برون و حال کینه رسد
دانش و انوار کینه رسد
چون که در زبان جسد خندان مانده

کرمی از تو بگویم بگو
عین تجلیل از خود و فهمی
یکدیگر اند که آنقدر شمار
در خواستهای آید تهنیت
بدی تو عمل معکوس و است
که هر چه هرگز و این خاست
بلصیق و حقیقت خاست
ازین بدین خاست
باتوقال است خاست
صوفی خوشی کن خاست
متر آنرا خاست
منظوری است خاست
چون قضا و قدر خاست
کردن از بار خاست

روشنی خانه باشی همچو شمع
آن ترش روی مادر یا پدر
ذوق خند دین ای صبر خند
چون حجت کوبه آمد آن
خنده در کویست نهان و تنم
ذوق در غمهاست چو کم کرده
باز کوفه نعل برده تا رباط
چشمها را چار کن در اعتبار
امر هم شوی بخوانند
یار با شده راه راست و سناه
چونکه در بار از سی خاستن
در نما جمعه بنک خوش بهوش
رخها سوسو خاموشی گشان
گفت پیغامبر که در بحر هوم
چشم در استار کان زهره چو
کود و خور و صد کوی ای فلا
آن بخواند کلام ایستما
هین مشو شاعر در لاجورد
نیت رطب جوب کشادی

کرمی از تو بگویم بگو
عین تجلیل از خود و فهمی
یکدیگر اند که آنقدر شمار
در خواستهای آید تهنیت
بدی تو عمل معکوس و است
که هر چه هرگز و این خاست
بلصیق و حقیقت خاست
ازین بدین خاست
باتوقال است خاست
صوفی خوشی کن خاست
متر آنرا خاست
منظوری است خاست
چون قضا و قدر خاست
کردن از بار خاست

چون قضا و قدر خاست
کردن از بار خاست
چون قضا و قدر خاست
کردن از بار خاست

کرمی از تو بگویم بگو
عین تجلیل از خود و فهمی
یکدیگر اند که آنقدر شمار
در خواستهای آید تهنیت
بدی تو عمل معکوس و است
که هر چه هرگز و این خاست
بلصیق و حقیقت خاست
ازین بدین خاست
باتوقال است خاست
صوفی خوشی کن خاست
متر آنرا خاست
منظوری است خاست
چون قضا و قدر خاست
کردن از بار خاست

او چونکه در ناز تا آمدن
خند او کویها انجمنه
ای همه چون و حکم چون
صدقه و شربت در دق و عمل
صدقه را برون و هستی که دهد
نذجه بود مثل شل بند و بند
چونکه در و مثل آمدن ای متقی
بر شمار برك ایشان صدقه اند
بوی چو نه بین تو بود و مات بخور
متر از عبادان جهان است
پس در آن بخوری که در هر طوطی
کی بکنند در مصیبت خند و چون
عقل گوید بر جسد را کی جواد
جسم گوید من یقین سایه توام
عقل گوید بکن نمایان حیوة سرا
اندا میخا آفتاب آنوری
شیر این سوسو پیش آهو بر بند
صغوه سلطانیت بر شاهین
این ترا باور دنیا بدین صطحا

عاشقان جز برك که لزان
آب دوش آید و هار حیه
بر سرد ریای همچون و طیب
رازمیوشیدند هستها حلال
بلکه زو بگریزد و بیرون حجه
مثل شل خویش ترا کی کند
ایرجه اولیتر از آن در خالقی
چون که بر بحر و نیت و صد
چون چو نه کنجد اندک خور
این چو نه و چون جان کشیده
از بدن ناشی تر آمد عقل جان
عقل کل آجات از لایق جان
بوی برزی هیچ از آن بحر جواد
یاری از سایه که جوید جان
که سزاگشاخ تر از ناسزا
خدمت ذره کند چون چاکری
باز اینجا از دیه و بر بند
هت شاهین سکت جوهر زرد
چون شیکان از خورید عبا

چون قضا و قدر خاست
کردن از بار خاست
چون قضا و قدر خاست
کردن از بار خاست

دی که تو می بینی در این دنیا
و در آن دنیا که تو ندانی
و در آن دنیا که تو ندانی
و در آن دنیا که تو ندانی

که صوفی که چه بودی در جهان
هر دمی شوی سوار روی به
شب که دیدی چراغ نور
چاه صحت را نبودی سندان
خود چه گشتی ز خود و در حق
حال بودی خورد خوش و چاک
چاه از بودی حضور و در حق

از برای چشم پرست و نگاه
عالم را از غش هم جویند
که قدم بودی غش و غش
آب تماشای بر روی زلف
ناسا چندی بهمان شکل
رو می گشتند و او را
نارها دیدن همان زلف

جای خانی صوفی و تفسیر ترک و در زنی مثل او در دن

گفت با من تو هر چه صوفی
تو بنشیندی که آن بر قدرت
داستان از زدی آن طایفه
قصه باره زبانی این چنین
در سمر میخواندی زدی نامه
کرد او جمع آمدن هنگامه

چونکه در زبانی تو ایست
که گشتند زبان آمد
اندر آن هنگامه تو ایست
سخت طبع شد گشت ایست
شعور ز زنجیر آن ایست
گشت سبک در از این ایست

قال لیسى صال الله عليه واله السلام تعالى يلقن الحكمة

على السائر الواعظين بقدر هم المستعدین والمستمعين

مستمع چون با فطرت زبان بود
جذب تفتت ار کسی را خوش نیست
چونکه گوید در نواز بیت و
جمله آنرا از حکایت گشته بود
کرمی و حیدر معال از صیت
چونکه یاد گویش کرد و جلد

هر یکا ای تو در سخن فواز
بینی آنجا و علقه در کف از
آن زمان زانچه در گوید از
و آن کلوی را ز گوید از
که خدا آنرا شخصی ساخته
و آن فضیله را بگوئی از آن

در سخن تو ترک و در زبان
که در سخن تو ترک و در زبان
که در سخن تو ترک و در زبان
که در سخن تو ترک و در زبان

نشین به پیوسته و دید آن و نگاه
سعد از آن بگشتار لقب در رفتار
وز حکایتهای میدان در کس
وز بخندان و ز تصدیق ایشان
از بر این سخن هم داد ایشان
همچو آنش کرد مقراضی برین
می برید و ک بر آسانه من

تواند بر زنی در خجالتی

بش که صد در روز با زیاد کرد
گفتای قصاص در شهر شما
که خجالتت ناش بود
گفت بر من آنکه با صد خطر
پیش گشتند که از تو گشت
تو بعلت خور چندین غره ماس
کوم ترکش او و بست بخا
مطعمانش کرم ترک کردند
که کروا ز مرکب تا ز می من
قد نیارد بر آسبی از شما
تو که آنشب نبرد از خطه خجالت
بامداد از اطلشی زد در غل
پس برامش کرد کوه و او ستاد
کوم بر سیدش ز حد ترک پیش
چون شنید از وی توای بلبل
که بفر از قبابی روز جنگ
تنگ بالا بهر چشم آرای
کف ز غلشت کم ای و وود

مصلحت گفتن مطالب و در
از جمع خنده تب و در
و قضیه با توین در زنی
بینه و وصله از اطلس
و در زنی از نهجای
کرمین

باید صلیب کرد آن سار
که صفاتش عقلمند از خنده
ز زنی خجالت زنی از خنده
چشم تکل گشته از خنده
پاره زدی و در کاف از خنده
غیر می از جمله آستان
حق می دید آن آستان
باید صلیب کرد آن سار

در فساد زدی و غوی پیشان
اطلس چه در غوی غم از خنده
و ک ستم گشت در لاف از خنده
لاجر کردش ترک کرد از خنده
لاغوی که مراد معنی از خنده

کتابخانه ملی ایران
موزه هنرهای معاصر
موزه فرش ایران
موزه ملی ایران
موزه آذربایجان
موزه تبریز
موزه اصفهان
موزه قم
موزه مشهد
موزه شیراز
موزه کاشان
موزه کرمان
موزه اهواز
موزه ارومهر
موزه ایلام
موزه خوزستان
موزه لرستان
موزه کردستان
موزه گلستان
موزه مازندران
موزه گیلان
موزه قزوین
موزه زنجان
موزه یزدان
موزه خراسان
موزه سیستان و بلوچستان
موزه هرمزگان
موزه بوشهر
موزه فارس
موزه کهگیلویه و بویراحید
موزه کهگیلویه و بویراحید
موزه کهگیلویه و بویراحید

گفت لاغی خدای منی از دنیا
بارخ آطلس سبک بر نیسه ز
هیچ بن بار سیوم تر خطیا
گفت لاغی خدای منی تر از دنیا
چشم بسته عقل بسته موه
پس سیوم بار از قباد ز دید
چون چهاره بار آن تر خطیا
زخم آمد بروی از استاد را
گفت مولع کشت از ممتون
بوسه افشان کشت بر استاد او
ای فسانه کشته و محواز و
خنده منی تر از تو هیچ افسانه
ای فرورفته بقبر جمل شک
نا بکی نوشی تو عشق این جهان
لاغی این چرخ ندیم کرد و مرد
می دزد می دزد از زریخام
لاغی او که باغها را داد دراد
با بطلان ماند پیشش بگرد

گفتن در می تر از دنیا که می خورن باش که کردن با بن

کاف و فتاد از قهقهه او بر قفا
ترک عاقل خوشتر مصاحبه
گفت لاغی کوی از بهر خدا
که داوان ترک را کفی شکاد
مست ترک مدعی از قهقهه
که ز خند یافتن ایدان فراخ
لاغی از انزاسی کوی افضا
کرد در باقی فرقی بیداد را
بجبر کند چه خسارت و عین
که بمن بهر خدا افسانه گو
چند افسانه بخوای از نمود
بر کسی بود خواب خوشی است
چند جوی لاغی و در سان فلک
که نه عقلت ماند بر قافون نه
آب روی صد هزاران جو بود
جامه صد سالکان طفل خام
چون دمی آمد داده را بر او داد
نا بسعد و محراب لاغی کند

لاغی را پیش کتبت مقبول است
بسیار در وقت برضت
که چاره هر طرف برضت
آنقدرت کو بیکه که افزون است
لاغی را پیش کتبت مقبول است

کتابخانه ملی ایران
موزه هنرهای معاصر
موزه فرش ایران
موزه ملی ایران
موزه آذربایجان
موزه تبریز
موزه اصفهان
موزه قم
موزه مشهد
موزه شیراز
موزه کاشان
موزه کرمان
موزه اهواز
موزه ارومهر
موزه ایلام
موزه خوزستان
موزه لرستان
موزه کردستان
موزه گلستان
موزه مازندران
موزه گیلان
موزه قزوین
موزه زنجان
موزه یزدان
موزه خراسان
موزه سیستان و بلوچستان
موزه هرمزگان
موزه بوشهر
موزه فارس
موزه کهگیلویه و بویراحید
موزه کهگیلویه و بویراحید
موزه کهگیلویه و بویراحید

تو مبین قلابی این اختران
عشق خود بر قلبین بن بیل و نما

مشکل

آن یکی می شد بیره سوره کمان
بای او می سوختن انجیر و پان
رو بیک زن کرد گفت عشقها
رو بدو کردن دن و کفلی
بیر که با بسیاری ما بر سبط
در لواطه می فتنی از خط زن
تو مبین بن واقعه اند و کبار
تو مبین تحسیر روزی و معانی
بیر که با این جمله تحمیلی
رحمتی دان امتحان تلخ را
آن بر اهریم از تلفت کوی و نام
آن سوزد و بر سوزد ای بی

بابی که در کتب صوفی این سوال را از انصافی

گفت صوفی قادر در سان شعنا
انکه آتش را کند و در و سجد
انکه کل را در بر و ز عین خار
انکه زوهر سوزا زادی کند

که کند سوزای ما را بی زبان
هم تواند کرد ما را بی ضرر ز
هم تواند کرد این دی را بهار
نا در ست از عصه را شادای

لاغی را پیش کتبت مقبول است
بسیار در وقت برضت
که چاره هر طرف برضت
آنقدرت کو بیکه که افزون است
لاغی را پیش کتبت مقبول است

در نکوید گشته از نام و فتن
لیکن از وقت بدی نرسد که در زین
ان بیخا از کوه طیار از بدین
سوی بخوردان بر سرین نالند
وز خلد از نسلد از نام و فتن
چنان سازند و بیخا و کیند
در نه در دیک از بود آن غنچه
نیت عشق ز عانی بیخا
ای تو جویدان نواد در داستان
هم خفا به عشق با از ایوان
تس جو شیدی در غنچه
تر از بوفی هم نکوید غنچه
دیو غموی بود ای غنچه
وانکه از یادین کانه از غنچه

من هو ان که باکی نه خا
جود و زان و هوان با هم که
زانکه اینها نکند آن نکند
زنج و درد و خورد و غم از زیا
وین سوالت هت از به عوا
سهل تر از بعد حق غفلت
دوستان در ده که خان که در
صفت بود چون فراق و غنچه

حکایتی که در آن کوه طیار از بدین
که صفت فراق نام

از یکی زن شوی خود را که عشق
هیچ تیمار نمی کردی چرا
گفت شو من نفقه چاره میکنم
نفقه و کسوت و اجزای صنم
استین برهنه بودم زن
گفت شو خست از تنم را بخور
گفتی زن یک سوالت میکنم
از درشت و غلظت و ناپسند
از درشت و رشت را بخور و طلا
همچنان از خواجه تشنه زن
لاشک از تر که هو الخی هت
که جهاد و صوم سخت و زین
برخ که مانند می که دو المان
ای مرقوه را بیکه کرده طی
تا یکی باشم در زین خوار چرا
کرچه عورم دست و پای من
از دست از هر دو وقت نیستم
بشد رشت و شوخ بود آن پیر
کسی با کسوه زین سان آورد
مرد در رویشم همز آمد فیم
لیک بیلتی ای زن اندیشمند
از ترا امکوه تر با خود فراق
از بلا و فقر و از رنج و سخن
لشک از تلخی بعد حق بهت
لیک این بهتر ز بعد مستغن
کویدت جوی تو ای بخور من

کافی من پیش از آن که از غنچه
خوی رشتند سفید و بدو
او پیش از نواد و تو کاندید
نوجوان خنکی رسد ای نوبد
بیر آن یکی اول زاده
بگذرد از این غنچه

چون زنی که بخت فزونش بود
هر یکد لحاظی خوش بود
خمن بود بی مستی و زان
بی بهاری که بود از تین باغ
شد دلیل عشق از این بهار
خاملان و یک کاتان در کنار

دو رخ ترش همچان در معدن
هم خمیری خمر الطینه دی
چون حشیش یا یکل بر گشته
هیچ قوم موسی اند خسته
می روی هر فردا نشسته روی
نکدی زین صید صید اله تو
ناخا غل ارجان شان تر
غیر آن غلی که و با یک
کا و طبعی زین نکوهای زفت
باری گوید تو هر جزوی برین
دگر بقیتهای زان جهان
دور و شبانه جو یابی بوست
جز و جز و تاب رست از عد
زانکه اولت فرودید هیچ جزو
جز و ماند و آن خوشی از یاد
چینو تاستان که از روی نیه را
بامثال سخن که زاندا رشتا
هستان سخن زان صعوبت یاد کا
همچان هر جزو جزوی فنی
خود نکودی و مختصر روغن
کرچه عموی ز نور آذری
کرچه از یاد هوا سر گشته
مانند چل سال بر جای ای سفینه
خوشتر را بیوی را اول مرحله
فانکه داری عشق کو ما اله تو
بدرایتان تبه چون کد ابره
بی نهایت لطف و نعمت بدیه
از دلک در عشق بر کوه ساه
صند باز در انداز اجزای سخن
که نهان شدن در آرد و زمان
جز و جز و تو خانه کوی است
چند شادی بیکه اند و چند غم
بلکه لاعر کرده از هر جزو
بل و رفت آخیه شد از بیغ و غمت
مانند بیه رفت تابستان زیاد
شد شتابان همان آن سخن پیشوا
یاد کار صیف ردی از غمار
در نت آفانه کوی بعضی

تا عهد ماند بر سر وصال
هر دو کون غمناک بیکه مثال
بلا زان که زان کن با این کوی
از کل کویات تو خورده جزوی
بلیغ غم و زین با این سخن کوی
هین غم و زین با این سخن کوی
و بی بهار و حقیقت ادب نیست
زاد کفیم و حقیقت ادب نیست
لاجره مستور برده زاده و داد
ان بوالشادان تجلی زاده و داد
ان بوالشادان تجلی زاده و داد
ان بوالشادان تجلی زاده و داد

مرد خجسته در ریاض کوه کمان
همچو مریم امیل از شای غمان
کرچه در آغوش تو شیده
صدا را از کف بر بوی شیده
کرچه انتر تحت بهای زین
کف باغ آنکش از شای غمان
همچو آن خجسته ای حال
حامل از غمناکهای حال غمان

در جمال حال و اما الله در
چشم غایت گشته از نظر سخن
ان بوالشادان تجلی زاده و داد
ان بوالشادان تجلی زاده و داد
ان بوالشادان تجلی زاده و داد
ان بوالشادان تجلی زاده و داد

توبه بصله نکند و صلوات
توبه بیکری که کرد و جلدی
توبه بیکری که کرد و جلدی
توبه بیکری که کرد و جلدی

هر دو کون سیر لطفی بهریج کاندنمون مسجد دگر آن از باج سرد و نه مهر هیچ آن میوه که در وقت قصه دود تشهای شمس حالی رفت و ماند جوی با دگر چون فرو کیده عمت ز جستی کستی ترا غصه منکر بحال کر به مردم تها او خوریت جاش کلین فیکو تو همچو کلای از کی خویان نثار هر دو بیع آن باج کفر قان کسیت با کی خویان تهتکها چه کرد در عمارت هاسک اند عقوب کو نبود این بزوغ اند خوی ز برکان و مو شکان دهی	شاهد خای و حشر ما بخی هر دم افشانه ز مسان میکند انداز آیم و آمان عبیر میکنند افشانه لطف خدا وان عمرو سان جرد المش و کس ما آرو و ابرس با خود باد آ ز آدم تو مید کن و اجستی راتبه انصافها و انا ان کمال هیچ حاش کاتنت آنا حیت منکر کاشد کلای دینت عجا بر نی خویان نثار هر دو بیع و از سپاس و شکر نه حاجت با نی خویان تهتکها چه کرد در خرابیات کج عز و نور که نکردی راه چند فلسوف دیده بر خرطوم داغ آبلی
--	--

قصه بختی مردی طلبی
آن کوی بچاره مغلس زدر
کای خداوند و نیکه بان رعنا

از جبار بختی مردی که کار
خاضع را فصل این بدیم کار
نی ازین و بر تریا بدیم کار
خضوع و رنج ازین بدیم کار

توبه بصله نکند و صلوات
توبه بیکری که کرد و جلدی
توبه بیکری که کرد و جلدی
توبه بیکری که کرد و جلدی

نوع دیگری روز و نیم شب کاه حجه کاه رنج و رنج خط و جلدی صلح و صلح زین و جاهدان طین خون رجا در شمال در رسوم بعث و بر بشکند رخ خیم صد نیک ما هر چه آنکار فزونی ز شده می کند بیکری که اند کوهها خود نمکسار معافی بیکری آن نمکسار معافی معویت این نوی که کن صدقش بود آنجان کر صعل بود مصطفی از جهود و مشرک و ترسای مع صد هزاران سایه کونه و در فی درازی ماندی کونه نه چین لیک بیکری که اند عتسرت که معانی این جهان صور شو کرد آنکه فکر نقش نامها این زمان سرها مثال کاویس	نوع دیگری روز و نیم شب کاه حجه کاه رنج و رنج خط و جلدی صلح و صلح زین و جاهدان طین خون رجا در شمال در رسوم بعث و بر بشکند رخ خیم صد نیک ما هر چه آنکار فزونی ز شده می کند بیکری که اند کوهها خود نمکسار معافی بیکری آن نمکسار معافی معویت این نوی که کن صدقش بود آنجان کر صعل بود مصطفی از جهود و مشرک و ترسای مع صد هزاران سایه کونه و در فی درازی ماندی کونه نه چین لیک بیکری که اند عتسرت که معانی این جهان صور شو کرد آنکه فکر نقش نامها این زمان سرها مثال کاویس
--	--

توبه بصله نکند و صلوات
توبه بیکری که کرد و جلدی
توبه بیکری که کرد و جلدی
توبه بیکری که کرد و جلدی

از آنکه ظاهرش از کجاست
که کسی چیزی را بداند
که کسی چیزی را بداند
که کسی چیزی را بداند

چون غزانه در زانرا هیچ چون بنا در درین دکن رستی انجمن کانند تن مردان زان انجهان صورت شود این مادی روز عدل و عدل داد و خود تا بطلد در رسد هر طالی نیست هر مطلبی با رطاب بیغ هست دنیا قهر خانه کرد کار استخوان زموی قهر و یاد پرو پای مرغ بین بر کرد دام مرد او برجای خریدته نشاند هر کسی با جنت کرده عدل حق مونس احمد مجلس چار بار کعبه جبریل جانها سدره قبله عارف بود نور وصال قبله مردان حق اعمال منیک قبله طالت بود خیر وصال قبله زا هدای بود زان بر قبله معوی و ان صبر بود رنگ	کی دهد آنکه جهاد اکبر است کشته باشد خضیه اند موی خضیه اند و ماده از ضعف هر که در موی نهد آماده کی کشت زان پاکلا آن سرت تا بقرین خود رود هر عاری جنت این شمس و جنت آب بیغ قهر بین جین قهر کردی اختیار بیغ قهر آنکه اند جگر و شرح قهر جگر نده بی کلام وانکه کهنه کشت بسهم نما بیل را با بیل بود اجسرت مونس بود جمال عسبه و الحار کعبه عبد الطول شد سفره قبله عقل مکتف شد خیال قبله نا اهل جمل مرد ریک قبله اهل هوی اکرم و صلال قبله طامع بود همان زدر قبله صوره پرستان نقشند
---	--

این سخن با زان در آن تصویر
دیده و خواب او شیخی و خوابی
و اصفه بی خواب صوفی راستی
هاتمی گفتند که ایندی که اصف
رقعه در دستش و انا و انا
سوی کاغذ را داشت و درود

باز از آنکه ظاهرش از کجاست
که کسی چیزی را بداند
که کسی چیزی را بداند
که کسی چیزی را بداند

رُغمه شکستن چیز رنگش چون بددی آن روز آوی سپر تو بخوان از بخود در خلوتی و شود آن فاش هم نمکین مشو و دکنان در برم ز بهار شو این بکند دست خود آن زده چون بخویش اند غیب آن جوان زهره او بر دریدی از قلن یکدیج آن که پیر صد ججا از محبت خود حس معترف کند چون کاره شد حس معترف ججا کی بود کان حس چشمش از اعتبار چون کاره شد حس چشمش از اعتبار چون سپاه رنگ شد پنهان در دهم جانبه کار مذاق آمد او پیش چشم آمدان مکتوب بود در بعل ز کفندن خواجه میراد رفت کج خلقی و انرا بخواند که بدین زمان کج نامه بی بها	پس بخوان از اخلوه ای خوب پس برود روز آن بی و شود هین بخود خواندن آن شرکی که نیا بد غیر تو زان نیم جو و زد خود کن دم بده لفظ بر دل او زد که روز رحمت بید می بکشد از فرج اند جحان کونیدی رفیق و رحم و لطف کوش او بشید از حسرت جواب شد سرا فر از ز کرد و دیر شد بر فلک برد او سرفرازی رخس هم از آن محبت عجب باید گذار پس بیای که در شرح بدو خطا بیغ زد خورشید پیدا شد لوم دستی برد او بمشعر سوسو با علاماتی که هانت گفته بود این زمان وای دسمای اوستا وز تحیر و اله و حیران بماند چون فزاده ماند اند نقشها
---	---

باز از آنکه ظاهرش از کجاست
که کسی چیزی را بداند
که کسی چیزی را بداند
که کسی چیزی را بداند

شاه شکرالسلطنه که در روز شنبه
جمله عواید آن ملک را در کف
می نهد از آن در کف آن
برین غلبه که در آن نیت
ز قهه راه از آن نیت در دامنند
می بگذرد از آن نیت
قوی بدین از آن نیت
که با این نیت
که بود در کف آن در دامنند

بهره عفا نامرغش و در روز
بهره عفا نامرغش و در روز
بهره عفا نامرغش و در روز

بشکن با قهه رود قبله آرد
چون نکتی تیر از قوس است
بس کانی سخت آورد آن نیت
پس تیر آورد و سبیل و شاد
کنند شام او و سبیل و تیر
همچنین هر روز تیر انداختی
چونکه این را پیشه کرد و آورد
هر کس در کف آن نیت
پس خبر کردند سلطان از این
عرضه کرد آن سخن را زبردست
چون شنید آن شخص که از آن نیت
پیش از آن کار سخنچه بیند از آن نیت
گفت تا این رقصه را با دیده ام
خود نشد بجهت از آن نیت
مدت ما هم چنین تلخ کام
بو که بخت بر کند نیز از آن نیت
مدت شش ماه و او فرزند شاد
هر کجا سخنه کانی بود در کف

فاش شد خبر کج و ناگاه شد ناز بنیاه عصر

هر کس در کف آن نیت
پس خبر کردند سلطان از این
عرضه کرد آن سخن را زبردست
چون شنید آن شخص که از آن نیت
پیش از آن کار سخنچه بیند از آن نیت
گفت تا این رقصه را با دیده ام
خود نشد بجهت از آن نیت
مدت ما هم چنین تلخ کام
بو که بخت بر کند نیز از آن نیت
مدت شش ماه و او فرزند شاد
هر کجا سخنه کانی بود در کف

عقل راه نامرغش و در روز
عشق ابلی عشق ابلی عشق ابلی
عقل آن خوبان که در روز
عقل آن خوبان که در روز

سوی او نهادند و در روز
که در آن نیت
از دلش می برد آن نیت
از دلش می برد آن نیت

باک می باز دنا باشد مرد جز
باک با نیت خود هیچ سرود
و در حدی هشتاد و بیست
که فتوت در آن نیت
زانکه ملت صنایع را با خلاق
فخرا را امتحانی میکند
چونکه رقصه کج بر آن نیت
کشتمین لوزن صمان و در این
با کرد او عشق در اندیشه
عشق را در بخش خود میاز نیست
نیت از عاشق کج دیوانه تر
زانکه این دیوانگی علم نیست
که طبعی در رسیدن کج
طب جمله عقلها مدون است
روی در روی خود آری عشق
قبله از دل و سر و آمد در دعا
پیش از آن که با نیت
بی اجابت در دعاهای منید
چونکه بی در رقصه کرد آن نیت

ایضا
که بر این نیت
هم بگرد با نیت
چین و نقلن همه را با نیت
پروان بر آن نیت
کردی نیت
در آید نیت

عقل از سودای او کور کرد
طب از شاد این حکم
د فتر طب و فوش و شوی چون
روی جمله دلبران و نیت
نیت می عشق ترا جز خود نیت
لیر لاسال آن ماسحی
سالها اندر دعا پیچیده بود
از کرم لیسک پنهانی شنید
ز اعتماد خود خلا و جلیل

عقل راه نامرغش و در روز
عشق ابلی عشق ابلی عشق ابلی
عقل آن خوبان که در روز
عقل آن خوبان که در روز

در دهان در ایامی که در شرف است
در دهان در ایامی که در شرف است
در دهان در ایامی که در شرف است
در دهان در ایامی که در شرف است

در دهان در ایامی که در شرف است	در دهان در ایامی که در شرف است
بله دهان نالازنده سوسنما	بله دهان نالازنده سوسنما
لیکد آنده که اورا منظرست	لیکد آنده که اورا منظرست
دمدمه این ایامی از دمه های او	دمدمه این ایامی از دمه های او
که بود تا بشرقی ز اسمر	که بود تا بشرقی ز اسمر
با که خستی وز چه بهلو خاستی	با که خستی وز چه بهلو خاستی
با آبت عنده بی خواندی	با آبت عنده بی خواندی
تقره با ناکوئی ناید ا	تقره با ناکوئی ناید ا
ایضیه ایچو حصار دین و دل	ایضیه ایچو حصار دین و دل
قصد کرد سندان کل بارها	قصد کرد سندان کل بارها
در دل که لعابها دلالت	در دل که لعابها دلالت
محرّم مودیت کور سخی	محرّم مودیت کور سخی
چون خواهم کز سرتاهی کم	چون خواهم کز سرتاهی کم
چون که انوار ادا لکینه و د	چون که انوار ادا لکینه و د
ستگشتم خویش بر عوفازم	ستگشتم خویش بر عوفازم
بر کلمن من به شراب آتشین	بر کلمن من به شراب آتشین
منظر کوی باشی کج آن خنیر	منظر کوی باشی کج آن خنیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پنا	از خدا خواه ای فقیر این دم پنا
که مرا بروای این استاد نیست	که مرا بروای این استاد نیست

درد از آن در باو منج بال او
درد از آن در باو منج بال او
درد از آن در باو منج بال او
درد از آن در باو منج بال او

استهای کوی کردی آسیت
استهای کوی کردی آسیت
استهای کوی کردی آسیت
استهای کوی کردی آسیت

یا چو احوال ایند و می زان تو کن	یا چو احوال ایند و می زان تو کن
یا بد نوت که سکوت که کلام	یا بد نوت که سکوت که کلام
چونده بینی مخرمی کور سرجان	چونده بینی مخرمی کور سرجان
چون سخی مشک بر مکرو مجاز	چون سخی مشک بر مکرو مجاز
دشمن آبت پیش او مجتنب	دشمن آبت پیش او مجتنب
با سیاستهای جاهل صبر کن	با سیاستهای جاهل صبر کن
صبر با اهل اهل از اجالات	صبر با اهل اهل از اجالات
آتش فرود ابره هیمه را	آتش فرود ابره هیمه را
صبر با اهل اهل بدهد مرد حق	صبر با اهل اهل بدهد مرد حق
چون که کفر نوحیان و ضحیح	چون که کفر نوحیان و ضحیح
نوح شد صیقل مرآت دوح	نوح شد صیقل مرآت دوح

حکایت پادشاه شیخ حسن خرقانی رحمة الله علیه

ز قند درویشی ز شهر طالقان	ز قند درویشی ز شهر طالقان
کوهها ببری و وادی دراز	کوهها ببری و وادی دراز
آنچه درین دید از ریخ و ستم	آنچه درین دید از ریخ و ستم
چون بمقتضای مداره آن جوان	چون بمقتضای مداره آن جوان
چون صبر و حرمت بر د حلقه در	چون صبر و حرمت بر د حلقه در
که چه میوه های کویای ذوالکرم	که چه میوه های کویای ذوالکرم
خند زد ز که خنده زین	خند زد ز که خنده زین
خود ترا کاری بود آنجا یکا	خود ترا کاری بود آنجا یکا

عابدان بخل را بر بند خون
عابدان بخل را بر بند خون
عابدان بخل را بر بند خون
عابدان بخل را بر بند خون

جلیت

ازین صفت که در کتب است
تا با زنی با او بیرون آید
تا که خندان و خوش خلق
تا که خندان و خوش خلق
تا که خندان و خوش خلق

تاز دانه مار تو بود از شوق تو بقیان میدان که هر شیخ هست کر چه آن محسوس و با محسوس صد هزاران شیر تو را تو نشان لیک یک یک را خدا محسوس کرد دیدت از دور و بخندت آن خیره از غم بر او بدانت آن خلیل خو اندر و می یک یک از دور بعد از آن در شکل انکار زن کان محسوس از هوای غم نیست کر نه صبرم می کشیدی از زن استر آن بختیم اندر سبق من نیم در امرو و زمان نیم خالم علم ما و خاص ما فرمان است فردی ما جستی مانند زهوا بار آن آبله کشم و صد جو او از قدر خود در زرشا کرد از آت تا که آنجا که چار راه نیست از همه او هام و تصور آن بود	ما را در بکر فدی چون خرن کف هم سواری میکند بر شیب است لیک آن بر خیم جان ملبوس است بیش دیک غیبی بر خیم کتا تا بپند نیز او که نیست مرد گفت ترا مشوای مقنود بود هم ز فوید بلای غم آذین ایچه در ره رفت بر وی تا کون بر کتا داد آن خوشتر است آن خیال نفس است آنجا است کی کشیدی شیر تو بیکار مت و می خورد ز بر کله های حق تا بپندیشم از نشنخ عام جان ما بر رود و آن جو با آن جان ما چون مهره در دست فی عشق نک و فی سودای تو کو تو و منجمله ما تا لجا است جز سنا تو و من الله نیست تو نور نور نور نور نور
---	--

ازین صفت که در کتب است
تا با زنی با او بیرون آید
تا که خندان و خوش خلق
تا که خندان و خوش خلق
تا که خندان و خوش خلق

تخلیفه ساختن صاحب
تا بود تا هیش را اینده
پیش پای جلد و شاد او
و آنکه از خلقت صفتش نهاد او
دو علم نهاد تصدیق سیه
آن یکی آدم در کربلین راه
در میان این دو لشکر کاه وقت
چالش و یک را آنچه رفتند
مچنان دور دوم هایل شد
صلوات بر او که در آن وقت
تا بپندیشم از نشنخ عام
جان ما بر رود و آن جو با آن
جان ما چون مهره در دست
فی عشق نک و فی سودای تو
کو تو و منجمله ما تا لجا است
جز سنا تو و من الله نیست
تو نور نور نور نور نور

تا که خندان و خوش خلق
تا که خندان و خوش خلق
تا که خندان و خوش خلق

آموختند شهرستان و دوزخ
خانه و دیوار را سایه سنگ
تا با زبان شاد و آفتاب
که ببردیم ای حکیم آفتاب
آلمان با اقیانوس از نضیران
چون عصاره مار کرد آن کتبت
که ترا عقلت آن کتبت
تو نظرداری و لیلیا با عاشق
خنده آمد و کتبت کرده است
زیر همی گویند نکار نکار فک
که بکن ای منک امغان غلط
آن غمی گوید که از کتبت بود
لدای بولاد برد او کرد

چون در رازی جنگ آمدنا خوش بیش حکم کرد آتش را و نسو دور دور و دور قرین از تو سایه اندامانتان خور بود آب ریبار حکم سازید حوت تا که آن فرعون با فرعونان کتب غرقه جمله فرعونان لیک آن بود و ضیایها با ظلم بمخبر تا دور و طور مضطرب هم نکر سازید از بهر نمود هر نکر سازید بهر تو عباد هم نکر سازید بر قایون دین ناحلی می از زمین شد جمله مهر لقمه را که مستول از نیست چونکه حق مهربی نهاده ران تو ایز با سویی کوس و سواتد محیو ناشود بر تن تو راجه شکر تا که زری از وثاق باز حیر تو در قله نیستی یک قله	فصل بر هر دو آمدنا شش ناشود جل شکل بر دو و نسر تا موسی و فرعون عربوت چون خدایت و مملوک میفرود تا که ماند که بود زین و سبق آب ریبار غرقه شان کرد از زمان ز امر سبحان خالق تو و مکن بمخانی فرود در عالم علم با ابو محجل سهدار جحشا صحنه که جانشان را در بر بود ز و خیزی تیز رو و صبح باد حکمت خود تا فر خورد تن من برد قار و نزا و کجاست با بصر دفع نفع حوج تا جی جی چون خالق آنان بکیر در کلو خرد هدا و از مزاج ز مهر سرد همچون سج کردن همچو زویا آری به سوی ز مهر عافل از قصه عذاب ظلمه
--	---

تا که خندان و خوش خلق
تا که خندان و خوش خلق
تا که خندان و خوش خلق

و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد

سجده هوز علیه السلام بخلیص مؤمنان است وقت نماز

در میان آنکه بر فرمان رود
مؤمنان از دست باد صابزه
باد طوفان بود و او کسی عیبی
باد طوفان بود کشتی لطف هو
باد شاهی را خدا کشتی کند
قصد آن شده که خلق را برین بند
آن خراسانی بود و قصد خلا
قصد او آن که آبی بر کشد
کاوشتا بد ز بیم زخم سخت
لیک خود دادش چنین خور و خج
همچنان هر کار سنی اندد کان
هر یکی بردرد کوی بد مهری
حق ستون از جهان از ترس است
خدا ایزد را که ترسی این چنین
از همه ترسند انداز نیک و بد
پس حقیقت هر جا که کسیت
است و اندر کین برای او الهوس
هست و محسوس اندد مکنی
لیک محسوس جمل این خانه فی

و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد

و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد

و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد

و خالی در نصبت آمان
ز بن چنین آتش که شعله زد
ختم قرش بر آمد و هر دو را
کل شیء ما الا الا و حقه
در وجود و وجه او در حقه
چون آفت در نیم در و در حقه
آن الفت در نیم در نیم
هست او در نیم و هم در نیم
همچنین جمله خود که شسته است
وقت حذف خوار از نصرت
او صلوات بی وسین از نصرت
و صلوات بی وسین از نصرت
چون که حرفی را با بار نصرت
و این جمله که ختم کرده است

از حکیمت و هم خواند بر سر
جمع و همی در حقیقت کی بود
کی در و همی قیمت آرد بی برآ
راست ما دیدار و او را بی فرج
ای در و همی که رصدا بن نو
از مفلس گویم و کراهی او
باز کشته اش کوی بند است
هر و بی ناخ و کشتی از نشانی
که کوی از شبر و آرد های
در تلافی و ذکارت می برند
چون خوی شسته خیال هر یکی
نصف کرد دست خیال آن و شای
پس نشان سقا با اندد عضون
عضو جز و شاخ تو تازه بود
کوی سبذ خواهی توانی کرد نش
چون شدن آن ناشن تشفیج
پس بخوان قامو اکسالی از بی
آشنیت این سخن کونه کنم
آتش جان بین کز و سوز دجیا

و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد

و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد

و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد
و آنکه کسی را از آن فرج کرد

و آنکه کسی را از آن فرج کرد

مهرت در دین و عشق کوی
بوی خود کرد و شمار
فوق العاده کردی جسم در
لباس این همه مری
قابل اینست مع این بقصد کوی
دیگر از بیجوی

چون غماید پشه و سر در کشد
بهر این گفتن خلد و ندر فوج
باز کرد از جسد و در کشد
باز لب افتد اندک در صبا
عقل زان بازی همی ماند
کودک دیوانه بازی که کند

رجوع بقصد نعتی و کجی نامه

مکن خیالان فتنه بر سینه ریا
بالتا و تو نشوی من بشوق
طالب کیش من خود کج او
سجده خود را می کند هر لحظه او
گر بدیدی زاینه او یک بشیر
هم خیال از هم او فانی شدی
دانشی دیگر ناد استی ما
ایجد و الا دم بند آمد همی
احول از چشم ایشان دوم کرد
لا لا و کت والا لله گفت
انجیب و این خلیل بار شد
سوی چشمه که دهان زین باجو

چون زنده از سر فال باطل حرام
خاله بوی کرد در می کشد
تا کس بدین چشمه را نشکند
لا کس در این چشمه دریا ماند
مطلب از این چشمه دریا ماند
لباس کوی بد با شایسته است

نه شما من از ادیبی ستام
قوی و معکوستان ادیبی
خال خوار و آبر کرده رها
من طبع انبیا دارم در خلق
از دهانت که اورس در خلق
چشم بند خسته چون دانسته
صبح دانی از چه دید کس
بوی کتاوی بدلان دیده را
لباس خورشید عانت با فتنه است
ایسان از او کرد در یافته است
نزد من یاد روز رحمت باخته
عین کف از انابت ساخته
هم ازین بد بختی خلق از حجاب
منجی کرده و وصل چشمه و داد

از فاسد شرب را می کند
این فضلان خود را راقی کند
رسته چون بوین ز بند افکند
متشرکه در اسد بود و نیک
روز بوین وار نیچی کشند
کالده ازان طلبات بر سر حاش
کای که یک کله در نیل و حش

نخچه را از خار سر نمایم دهد
انصا و اسیر بر و ن آرد کتا
آرد سار و ریک را بر خلیل
کوه با د او که کرده در سیل
بر کشاید بانگ چنگ ز تروم
ترک ان کردی عوفا از همگی

انابتال کجی نعتی بعد از کس و کناه ما بنی نزار و کتا

گفتن در دین کوی فانی وارز
دیوسری و از دست بخت کتا
من رفه و یک لغت مند و ختم
خود نکتم چون دین نامو ختم
قول حق را هم ز حق بقصد بر جو
ان که کوزدم او یکشایدش
کوه لانت مفود او سان سخن
کت یادب تو کردم زین ستا
بر سر خرقه شدم بار و کسر
کوهز کوسن کجا دل مستوی
تا بحر جمله شبان شاه عیله
کوبلی چون جمله داستان بر

مهره را از خار و پزاید دهد
وز کت مغس بر و ن آرد کتا
کوه با د او که کرده در سیل
بر کشاید بانگ چنگ ز تروم
ترک ان کردی عوفا از همگی

از کجی از خودم یا وه تاز
فی تانی حجت فی استک
کشمیه کرده دهان از ختم
زان که زن این که داخل کنم
همین محاز از از کان ای حش
مهره کوانداخت او بر یادش
کی بود اسان موز من لذن
چون بود درستی تو کج هم فرخ
درد عا کردن بدم حشم بچیز
ابو همه کس تو است و حو
خود همی گویدالت و هم پل
یا فنی خورده کل را جز و مرز

درد کتا و بود در اصل دست
بالکس با مستحق و مستحق
مقتان رحمت انداز بندون
درد و ما مستحقان یک بدیم
کوبلی چون جمله داستان بر

نخچه رحمت بنی و حیلین حش
چشم تیز و کوشن از نرس کتا
از شمس چون غمگن در لاله
از غمگنات هم و دوز سکن
هیچ کس بدین ما با چون تو کن
موسی از انار دسد و نور بود
زای کج بدیم سب را حور بود
واللهم احمی غیر از رسیدن
بد ازین مادی و دیوانه اوق
تالیونش تبحر با غناش از حش
ناحل چشم چون دست از غا
کف زان بونی دلیبان و حش
چشم بند خسته چون دانسته
هر که از دوز سبب زان حجاب
لیلی حجاب اصحاب را

ای صاحب دیده جلال و بین
هیچ عین بنی هفتابین
همه مال دنیا با هم دره زمین
آب دیده سینه زرد سینه را

خاله ما را تا این با لب زکن این دعا تو امر کردی فاستدا چون دعا مانا آخری از عجمت شب که کشی هم و جوانی برده دمای جبره اسب زدم آن یکی را کرده بنور جلال کو بخوبی همی دای و غن بدی شب ز غنی خوش چه فرمایان بودی که ز منظر طای جان چون کفر زین جل و عقدا و تو دیده نا نادیده خود انکاشتم چون الف جزئی نداری رای کو وین الف وین هم آه بود صفا این الف جزئی ندانم عاقلی در زمان پیشی خود همچون هم دیگر بر چنین هیچی منزه خود ندانم هیچ به سازد مرا در نود ادمم تو در اریم کن هم در باب دیده عریان بیستم	او نگفت که کار ساخت کس از فضول تو کان افزاشتی تو که این سخنه کلین رو کوی چون بنفستد بر کن انجا علی زانکه حق است از بیاهل الله ای کان ویرها بر ساخته هر که او دست دور از روی هر که در او انداز تو او تو ظنی خود را زاندا نشیکت کوید و چند آنکه افزون میر تو جاهد و فینا بگفتان شهر با تجو کنگان کو ز منک و نوح تو هر چه افزون هر چه خستار عجمت چخوان در وین هر کج و کان هر گانی که کو ختی سخت تو این مثل الفه زمانه خالینت ان دکان بالای استادی ای زانکه جاهل منک ارد تو کس نقد ویران کن دکان و با نه کن
---	---

اندرین بود او که الهام آمدن
گفتند تا زین شکست از آریه
سو گشت در کان تیری نه
یک بگشت که اندک کن نوز

ای صاحب دیده جلال و بین
هیچ عین بنی هفتابین
همه مال دنیا با هم دره زمین
آب دیده سینه زرد سینه را

ز چنگان کو کبر و شناخت
از کله عاصم سفینه فخر ناخت
علم بر اندازین اصل حجاب
و ان مراد او بدو حاسن بچیب
ای بی با علم کواوات و فطن
کت ره دورا جو عول و راه زن
بیش صاحب خجسته لبند
بیشر فیلسوفی می دهند
خوشتر از ابرمان کن از فضل
تا که کجاست ترا هر دو منزل
زیر کجاست کجاست و نیاز
زیر کجاست کجاست و نیاز
زیر کجاست کجاست و نیاز
زیر کجاست کجاست و نیاز

در دکان نه گفت او پر کنش صفت قواستی بود اشقی دو کان نه بترو و پریدن عجم نور بد کنان و زاری جوید تو کند و تیر و کت را عبید صدیق تو دیک و در هر اند کار ناید قوت با روی او ضرب چنان کج است او محمود کوید و کویا سوی کج کشت ان مراد دل جبار می شود جاهد و اعنا نکستای عجم ذاعتما دقله ان کو رفت سوی که مید جبار از عجم هر صاحب سخت تجستی کان بود از کج نشان بد بخت تو جان ناد ادمم برنج آرد کنده بو کز دم است و بر وفا لاجره رفت و دکان تو کشت سوی سبزه و گلستان و انجور	او نگفت که کار ساخت کس از فضول تو کان افزاشتی تو که این سخنه کلین رو کوی چون بنفستد بر کن انجا علی زانکه حق است از بیاهل الله ای کان ویرها بر ساخته هر که او دست دور از روی هر که در او انداز تو او تو ظنی خود را زاندا نشیکت کوید و چند آنکه افزون میر تو جاهد و فینا بگفتان شهر با تجو کنگان کو ز منک و نوح تو هر چه افزون هر چه خستار عجمت چخوان در وین هر کج و کان هر گانی که کو ختی سخت تو این مثل الفه زمانه خالینت ان دکان بالای استادی ای زانکه جاهل منک ارد تو کس نقد ویران کن دکان و با نه کن
---	---

نادر استا
بل جوی و فون و نوسا
هر گانی که کو ختی سخت تو

حکایت از مشایخ
و نواز و جوی که در مشایخ
و نواز و جوی که در مشایخ
و نواز و جوی که در مشایخ

نیایا علی لغزیب و المغزی
 النیایا علی لغزیب و المغزی
 النیایا علی لغزیب و المغزی
 النیایا علی لغزیب و المغزی

ادوع کل یوم یوم القدر و یوم الفیض
 ماله غیر الا له من الخیر
 خیر الهمم و خیر القدر
 کل یوم یوم القدر و یوم الفیض

باد و کوه مسو اسد کوه	چون خرد بانفس یا اهرمنی
مرغری و رازی افتاد از سفر	همه و سفر بیش یکد کس
در قفس افتد ناغ و جغد	چند شده رجب بلک و بنیاد
کرد مسو لسیک کاروان را	اهل شرق و اهل غرب و نما
مانده در کار و اسرا خود	روزها با هم ننه او ز برف
چون کشاده شده بکشاید	بکشاید هر یک جای رو
چون قفس را بشکند شاخه	جمع مرغان هر یک سوی پرده
بر کشاده پیش ازین برین سو	در هوای جنس خود سوی نما
بر کشاید هر چه ایشک و اه	بلک بریدن ندارد روی و
راه و اشده صبر مانده باد	سوی آن کز نادان بوی کشتن
از طرف که بود اشک و اه او	چونکه در صفت یافت باشد
دور خود بنکر این اجزای بن	گر بجایا کرد آمد در دین
آبی و خالی و بادی و آفت	عربش و فرشی و رو و می کشت
از آینه خود هر یک بسته طرف	اندرو و اسرار از بیم بوف
بوف کو ناکون جمود هر جهاد	دوشنای بعد از خود شیدا
چون بتابد عمارت خود شیدا	کوه کرد کاه و دیک و گاه چشم
در کلدان ایجا داد ات کران	چون کلدانین بوقت ترع عجا
چون رسیدند باین سه مرغ هجر	حدیث شان افره حلا امیقیا
بود حلا پیش او هر مرغ غریب	مخمس از غلطی آن قریب

ان دو کوه کشنده از خود بی
 است بین نهم و قدر این خوی
 صبر که هر چه است از خون نهم
 برف و گلوشت را بنیان کنیم
 گفت حق من است این خون نهم
 هر چه بوی تراف و ابع د
 پس بد و گشتند زین جوی
 قصد تو اینست تا تنها جوی
 گفت ای باران که ماسه تنیم
 چون خلایق افتاد بر وقت تنیم
 هر که خواصد قسم خود بنیان کند
 از دو کوه کشنده این قیمت در کند
 گوش کن مقام فالنا از انخبیر

در لب بوی جود فاکوه طسود
 هر سه ساینه کشتیم با پیدا نون
 بعد از آن زمان نوردید از ان تاب
 نوردید بگردان از ان تاب

ند

که در قسمت بر هوا بر هوا	گفت تمام آن بود کو خورش را
قسم دیگر را می تو کوشید	ملک حق و جمله قسم و نسبی
کردنودی توستان بدبر کان	این اسد غا غلبه یکم برسکا
نوشک و ان بدو ان کا وزو	این اسد کز بود غالب بر یغوب
سبب برود و بنواغی پاکیزم	فصل شان بدی کنی لما انتم
گفت معالمانه ای اصحنای	بوشغلوبا و بتسلیم و زینا
بامداد آن خورشید را آشتید	پزشختندان شب و بر سحر
داشتند و هر چه در راه سبک	روی شستند و همان روی سبک
سوی همه خورشید رخضی	یک زمان هر کسی افره روی
جمله را در سوی ان سلطان	بوضوح تر ساخته و کبر و مغ
هت و اکت نهائی باخدا	بلکه خاک و سنگ و کوه و ابرا
رو بر کرده ندان دم یار وار	این سخن با جان ندارد هر شاید
انچه دید او در پیش کوه او برین	ان یک کشتاک هر یک خراب چون
قسم و مفصله افضل بود	هر که خرابی خرابتر از او خود
خرد و نا و خورده و خله شی	انکه انداختند لکان بقود
باقیان از این بود میان او	فوق امده جان بر انوار او
بر بعضی این جهان باقی بود	عاقلان را جز بقا امدا بد
تا کجا کتب روح او کرده بود	پس همه او را انچه دیده بود
که هر یک بنده بنده خوا برین	گفت در دو سویم امدا برین

همین و هم موسی ان اسرار
 هر سه کشتند و ان نادرست
 بعد از آن دید که کله کله
 چونکه بنویس در و فاسخ
 و صفت جوی علی در آن
 و صفت از هم می رسد
 آن یک شایخ که آمد سوی نام
 کشتی بر این نام

ان دو کوه کشنده از خود بی
 است بین نهم و قدر این خوی
 صبر که هر چه است از خون نهم
 برف و گلوشت را بنیان کنیم
 گفت حق من است این خون نهم
 هر چه بوی تراف و ابع د
 پس بد و گشتند زین جوی
 قصد تو اینست تا تنها جوی
 گفت ای باران که ماسه تنیم
 چون خلایق افتاد بر وقت تنیم
 هر که خواصد قسم خود بنیان کند
 از دو کوه کشنده این قیمت در کند
 گوش کن مقام فالنا از انخبیر

از زمین هوایسب کشید
 کلث بالا این اذان هیت کشید
 باز ناخود آمدم زمان انتشار
 باز دیدم طری و موسی بر قراد
 میکل از دیدن اندیشه
 باز دیدم طری و موسی بر قراد
 از زمین هوایسب کشید
 کلث بالا این اذان هیت کشید
 باز ناخود آمدم زمان انتشار
 باز دیدم طری و موسی بر قراد
 میکل از دیدن اندیشه
 باز دیدم طری و موسی بر قراد

این غلاف را در اول کار بخورد
که اگر در امتداد او باشد
بسیار مفید است
و در وقت که در این دو روز
بسیار میماند
بسیار مفید است
و در وقت که در این دو روز
بسیار میماند
بسیار مفید است

و ان پابان سر بر ز دیل کون چون خصا و حوزة او خرقه نشا جمله که نهاد در دعا افزاخته باز ان عتیا بجواز من رفت انیا بود ندا ایشان اهل باز امدادی همی بدیم سکنیا حلقه و مکرملاتک مستعین زین نظم گفت احوال ان جمی همچ کافر با بخواری منکرید چو جز انی ز ختم عشق او بعد انان تر ساد رامند میشدم با ان پحام آشنا خود بدایه ای قتل آسمان هر کسی اندای غزالبین ان زمین تا آسمان فرقیست	بر خلاق شکل موسی در حج جمله سوی ملو حوزة امر کنان نقذ او بی جسم در ساخته صورت یک در کوه فرخود اتحاد انیا امضم شده صورت ایشان بد از احترام صورت ایشان بچله آستین بسیر بود کاخری محسود بود که سلمان مردش باشد تا بگردن او یکا به رف که میم رو نمود اندر مقام هرگز و شوی خورشید شما نسبتش بود بایات جهان که خزون باشد در حج اول دانانگو کوبود آزاد و حر
--	--

حکایت شتر و کاه و بیخ که در راه ندی کما می یافتند
و گفتند که است و کیر
اشتر و کاه و بیخ در پیش راه
گفتا که گفتیم این تر
بافتند از روش ندی کما
همچگونگرا نما کرد دیر

تا چه باشد شتر و شای
لیا او خوشی در بیخ
کر که در ریاند و بیخ
زانکه در ریاند و بیخ
زانکه در ریاند و بیخ
لیکن ان فحول و کیر و سنگ

ان یکی است که گویند
کلان در کوه ریاند
دوریا نسیبید
سکنای که بیرون راه
خون چکان و کوه باشد
ظالم ظاهرین چهره سی
خیر توانست جامع بیرونی
تا چه باشد شتر و شای
لیا او خوشی در بیخ
کر که در ریاند و بیخ
زانکه در ریاند و بیخ
زانکه در ریاند و بیخ
لیکن ان فحول و کیر و سنگ

ان غنایان بوفن را نند
تا غنایان و منصب خوانند
ان دو فاضل فصل خود در یابد
ای سلیم کول در این فاضلند
بصر و بیکانه ملو آستین
بن گفتند که آنکه تو خریض
ای عجیب جز در بی حلقه
کف چون فرمود ان شک و طاع
من با شتم تا کنم ان دست
توجهی از امر موسی است
که سخن از انده دعوی با ان
تو سببی از امر سببی
سروانی یافت از غنایان

مکر اندر ادبی او بدام چون چنین افشا دبا ما افتا پروترا ولیست باقی تن زید با چ قربان اسمعیل بود جستان کاوی که آدم خور دند ز راحت بن زمین میگردد سرفرواد و از ابر کرف اشتر بخوبی سبک بی قال و قیلا کیچ بی عالی کرد بی است که بناسم از شمام خور در تر که ضاد من فرزند ترا نمک	غزبه اندر فتادی او بدام گفت باکا و وا شتر که رفاق هر یکی تاریخ عمر امده کشید گفت خج مز اندر انجی کا و گفتا بده امر سال خود جستان کا و ره که آدم خور چون شنید اگا و وح اشتر بر هوارد است ان بندگی که مواخر حاجت نا رخ خود سه کون انذای جان بد دانان هر کس که اصحاب شما
--	---

حکایت شتر و کاه و بیخ که در راه ندی کما می یافتند
و گفتند که است و کیر
جملکان داند کین جرخ بلند
کوعجا پهنای بامر آسمان
بوسلمان گفت کای باران
بس مرا گفتن کین بر طوطی
وان در کمر عیسی صاحب قران
خیرای بیرون مانده دیده ضر

جمله شتر بودش بفر خود زمین
چو کشید از کیمیا تا کون زمین
سامویران نه ز چهره سوز کرد
کا و فون از کیمیا تا کون زمین
سلطنت لاش الا ایسکون
بهر این امر همان بزوان بزوان
کار خدمت در انده وطن حسن
باز ان فاضل در این فاضلند
ای سلیم کول در این فاضلند
بصر و بیکانه ملو آستین
بن گفتند که آنکه تو خریض
ای عجیب جز در بی حلقه
کف چون فرمود ان شک و طاع
من با شتم تا کنم ان دست
توجهی از امر موسی است
که سخن از انده دعوی با ان
تو سببی از امر سببی
سروانی یافت از غنایان

کرده و لعل که بر این درشت
چند سبب تا بنامد راه کرده
جمع کشته و بر این شاه طوق
تا جو اشد چنین اشتهار
از شتاب و جدا و واجهت
ان یکی دوست و بر این فغان
از نیکان و هم او و بیگانه
هر که از نیت و خوف و نکال
هر که از نیت و خوف و نکال
تا که از نیت و خوف و نکال
را به جهت راه دادش شاه تو
چون زمین و بسید گفتش

بوالحکم از جبر بر بست خزده هزاران که دیداش دیگ لیکند بر پیش لبیب ای دیگ لیل تو مالان عضا غفل طاق و طرب و کبر و	سر کون رفتا در کفر کفر به غای علی الما و النظار که همی خورد رگیزی عنیکر در کفنت دل علی عین العطا که غمی بنیم مرا معدود
سید محمد که انجاشاه بود داشت کاری در سر قنداق ز منادی کا که اندر چرخ بخشم او را که لعل بشار دلش اندر ده بد قاتل مرگی چند اندر آن ره سفا بس بد بوان درد و دیدار شخصی در جمله دیوان فتاد خاص و علم شهر رادل شده یا عدوی قلمی در قصه ستا	مسخه او لعل کاه بود جستگاری با شود او ستم آردم تا ناخبر بدم کوز تا شود میر و عزت اندر دیار بر پشت و تابتیر مدینه از دو ایندن زین مر اعلی وقت ناهنگام از سخت راه شورشی در و هم آن سلطان تا چه تشویش و بلا داشت یا با بری مملکی از غیب ستا

تا که باز اید بنفشه عالمی
کار و فتادم در عجب عالمی
مرد یک ساعت که شاه از تو هم
تا به گفتش هم کوز و هم
کوندیده بود در لعل را چنین
که از و خوشتر نبوی در بنشین
داود او شاه و خندان داری

ولو که کار نمی راستند
نظرها بی که ز نوی باشد
زین هوس پرست و آراسته
ز نظر امدل یکی سپین است
زین بر سلات مزید اندر
بیکجایی زین حال التیان
نه و لیکن با را زین است
زانکه از دل سوی دل بنگان
ببین از این باری که امید است
از جویان نامه در حالی است
صداقت
دلیل بر کن بر ده زان در بریدار
باز و ناخفته از دل کنول
چرا بخوش او در از فتوا
بس و در زین گفتی می بین
بشنو از بنده کینتیل سخن
دلگذا از ده به کاری آمد
رای او گفت و پیمان دان
او بچرخ کند و ایوبی کند
دست انبوه و پیمان کرد
باید از زین رو بر امید کرد
عقل انبوه و پیمان کرد
تا کان در اهلی پدید شارد
بسته را یا جویز از انجیل
در غلامان زنده شد و زین

انچنان خنده کردی در دست عم ز نور خنده حوی کردی باز امروز انچنین زرد و تر و هم در و هم و حیا لاند خویلا هم دلش با غم و برهیز بود ببین همان از طرف را کشته بود ایرینه فرماد ز در و هم بود گفت زود تر یاد کو تا حاصل است گفت من زده شنیده آنکه تا که کسی خواهم که تا ز در چرخ روز کینا بدم مر و در عرض میستایدم بر تو بجز آن انچنین جستی بنیاد از جوین گفت لغت بر چنین زوین انبرای این شد مرای جام زین چچو این جامان با طبل و علم لاش شیخی در و حمان اند هم زخورد سال شده و اشک خانده اماد بر اسوب و شر	که کرفتی سده شکم را با دو درد ما فتادی ز خنده کردی دست بر لب مزید کای شتر خشن شاه را با خود چه کوی از نکال زانکه خورشاه بین خوردین بود یا بحیلت با بسکوت ان نمود و ز غم لعل خود ان و شتر انچنین آشوب و شور بود ز منادی بر سر شاهرا تا سر قندود هم او را کوز چون شود حاصل ز نیغاش تا بگویم که نیامیدان زین باری این امید را بر من بین که در صد تشویش در شهر افتاد آتش افکندی در بر چرخ چین که الا فایده در فقر و عدم خوشترین مرا با بندهی ستا محضی و کرده درد عوی کن قور در ختر با بنوده زین جتر
--	---

دست انبوه و پیمان کرد
باید از زین رو بر امید کرد
عقل انبوه و پیمان کرد
تا کان در اهلی پدید شارد
بسته را یا جویز از انجیل
در غلامان زنده شد و زین

تا بدین حد چنانچه چنانچه
من غنی بودی بدست تو دردم
ان ادب که با بسند از جگر خدا
اندرین مستغنی بودی و او
و آنچه با بسند ختم علی و غدا
بیشتر بدان که در حقش
تسلط را آید هر جا خست
انتقام و ذوق آن تا نیست
شعور تکلیف تا بدو علوم
خوفت دقت هفتاد و نه
استها صاف بود تا جزیره
تا کوارند شو از این
توبه تو بدایم مسرت
تا به سببی ز خیر را بسند کن

تا از آن رخصت بر وفا بداید
غیر از رخصت بیج اردتضا
چاره وضع بلا بنوی دستم
چاره احسان باشد محو
گفتا الصلوة رة اللب
دا و مرصاك بعد قرا
صلوة نبوی سوختن در حق
که کردن چشم و سوسن
گفت سه نیکوست خبر و سوسن
لیک چون خبری کنی در حق
موضع رخ شسته نبوی و سوسن
موضع بیل چشم ناد افیات
دشمن رعیت هم عظام زهرت
تا راه را صدمه و زهرت را در گشت

سستوانی وضع وی در حسنا
گفت خوشیام و بی و هم
این معاینه است صدان خبر
گفت با صفا و با حوش
بر کان و و هم آید در صغیر
الغرض الظن اسم ای وزیر
شکر که آنکه میر بخاندان
گفت صاحب پیش جا گیر شد
گفت دلفک را سوسی زنده
میزیندش چون دلفک شکم
تا آنکه هم بر هم تنی باشد همل
تا بگوید سر خود از اضطراب
چون طمانینه است صدقه کاتبه
دل بگرد خوش گفتار در بیج
گفت چون خوش باشد دل چون
تادرو باشد ز نانی ز بند
خاصه گاند چشم افد ز سر بنا
مابین این خوش زانیم اکنون که
گفت دلفک ای ملل ما هایش

تا بدین حد چنانچه چنانچه
من غنی بودی بدست تو دردم
ان ادب که با بسند از جگر خدا
اندرین مستغنی بودی و او
و آنچه با بسند ختم علی و غدا
بیشتر بدان که در حقش
تسلط را آید هر جا خست
انتقام و ذوق آن تا نیست
شعور تکلیف تا بدو علوم
خوفت دقت هفتاد و نه
استها صاف بود تا جزیره
تا کوارند شو از این
توبه تو بدایم مسرت
تا به سببی ز خیر را بسند کن

غیر سخن بود آنکه خند است
سنگی و غلوی هم اغتیب
گفت سیر و امی طلبا بند جهان
بخت و روزی را می کن امتحان
در مجالس می طلبا بند جهان
و آنکه بر این است از پیش
کو بریند و سبب ان نصیر
در عصرهای طلب هم
که نیاید شرح ان هم مختصر
بر این که اشع ان اشکوی
از غیب در زندان خای
تا آنکه در وقت این نوع القا
کلی نظر بخت و اکتفا

علاج خود وضع اندر مشون
نیست باطل هر چه برده ان افند
خیمه طلق نیست زینها هیچ
تقع و صغر هر یکی از موضع
ای بی خبری که بر مشکند
زانکه حلوا پیشکش کند
سلیخ هر وقت بر میکنی بز
زخم در معنی تند بر خوی بند
بزرگ زندان است هر رام با
شق باید دیش را هر هم کنی
تا خوردم مرگوش تا در زین
گفت دلفک من نمیکویر کدنا
هیچ هم صدره و نانی در بند
در نانی برقیسی بر زین
در دو تنی میکیا خود جلا
مشورتی کن یا گروه صالحان
ا هر هم شوری برای ان توبه
این جزو ها چون مصابیح آمد
بو که مصباحی فتلاندر میثا

تا بدین حد چنانچه چنانچه
من غنی بودی بدست تو دردم
ان ادب که با بسند از جگر خدا
اندرین مستغنی بودی و او
و آنچه با بسند ختم علی و غدا
بیشتر بدان که در حقش
تسلط را آید هر جا خست
انتقام و ذوق آن تا نیست
شعور تکلیف تا بدو علوم
خوفت دقت هفتاد و نه
استها صاف بود تا جزیره
تا کوارند شو از این
توبه تو بدایم مسرت
تا به سببی ز خیر را بسند کن

دو میان صالحان بیک طرف
در هر دو قیض از سلطان
کلان در عاقل بدایان بفرز
در دو عاقل بنود صفا و ان بفرز
چنانچه ایشان از حق و صفا
که چون او را بخورد دست
عند رحمت زینان بود
قبله را چون که در دودان
ببیند از خبری زود
هنر کردن از دست
که بدید آمد معاد او مستقر
بگمان زین قیله کرد اهل شوی
هر چه قیله باطل شوی

من بدارم درخت یکدم
روز نور و مکتب کارم تو
از صورت باشد لشدم
در شبان روزی وظیفه جنت
سزیدن یکبار قانع نیستند
با فضل استقامت اندر حکم
ببینای زغم من ای امید
این عقربه ادب نادان تو
می بخورد لطف عام تو سستند
نور اوزان زبانی ناکند
تا حلاوت در کفنی شد دریا
بود آتش شد آتش کوفن
شمس هم معدن زمین باکر کرد
جزو خاک کنت و دست از تو
با حلاوت کوید تر نیست ای کند
تا بنسب مناسک در وفا
چون جیدت از اجنبین خلقت
اندهد حقیقتان که لاعین
ما کنیم این دایما ای یار من

چون شوق کل چون مراد فاکر
نور بهار حسن کلاده قار
زین طایفون ده این مازنا
در کمال زین شیم من مستحق
لطف تو در فضل و در دین مستحق
حاجت این مستحقان مستحق
تو برای من مستحق
چون برای من مستحق
از کرم تو در فضل تو مستحق
بزرگ کرم تو در حاجت تو مستحق
حواصم از چشم لطیف تو مستحق

شاد که در اندر دین بخار یک
مناجی لایب که من مستحق
که با ناله میبندد و در فسیح
من بدارم درخت یکدم

ای حاجی من خاکیم تو آینه
لیله شاه رحمت و وها بیجا
اینجان کن از عطا و از قسم
که که و بیکه بخدایت میرسم
سکینا اندر حاجات مستحق
آمدن در آب بر روی مستحق
زانکه تو کیم زنگی مستحق
بارسولای نبیانی کن مستحق
تا ترا از بانگ من آکه شود
بخت کرد ندانم هر یک مستحق
اخترین بختان آمد قرار
تا بدستارند کشته در آ
تا بخت بد بسته کرد مستحق

اول آنکه بشنود از اندام و جیدانش مستحق و در هر یک کلام از مستحق
الحسنات خوشی و خیر عمار منظر است بعد از آنکه باشد نیز مستحق
که لا ضیاع عند الله و لا منسا باضی و مستقبل از او باشد مستحق
آدم سابق و در جهان مستحق که این مستحق در خطه عقل مستحق
است و روح جنتی و نفسانیست که عالم امکان از آن مستحق
باشد سر او از قیامت است که لا یفتر منه الا قریب الا منه چه که است
الله واحد فخره شود معنی در قیامت حقیقت واحدی

صوفی را گفت خواجه سیم پیل
با که خرد اجالت کاهی سه درع
زانکه دردی شست و خرد
نک تفابست کشیدم نسیم
ایر قضا از سلیت ص تو آ
خوش غنیمت از رفتن از شما
سرکش ای جوی از آب روان
وز لب جوهر سحرآمیز با سیمین
ببریدان از دور و کار کجای است
که بود غماز باران سبز و زار
م بود در خواب بر نفس
هست بر یاران نهانی لیل

چندانی زان که شش
که بودی جلدی جویس کن
عیشا که دی درون از جویس
بایقین چون در روز جویس کن
ششوی از قورنخس اقیاب

بهر کسی بودی از بنده و دوف
بت باید یکی بری بری
زین تعلقی همچو جان ما درون
هست آن چون زمینان تو
بیکشاند بر زمینان تو
چرخانند در آب خراب چشمی
دسته از نیش زان اید و شو

بای

این عزیز مصر در میان در دست
یوسف نملود در زندان است
در خارج او یکی خوابی بین
زوکا و لاغری بر گزند
هفت کا و لاغری بر گزند
هفت خسته خسته است

بلک سرشته کن بر باری تا تو از من درین خشتی کشید تخ آمد بر دل جگر بر حدیث هر که اهت در دل جرد بی وصف حق ان ان فرست امناع سبلان سیران بیت جانب کعبه زرقی پای سبل گفتی خود خشت خشت با کجا چونکه کردندی سرش سوتی حسن بل از خم غیبگاه بود فی که یعقوب بی گفت آن طلا که جرات را انی او ای امین فی که یعقوب سخن باز خو انید چون خواستندان جمله گفتندش عینش از تا هم در در جفا بازی کشیم گفت ای ز اتم که نقلش از این لم هر که نمیکو بدد روغ در گذشتای زوی نشانی آنجا	زان سره دیگر تو بر با عقده مروانک شد سر رشته که مراد عقده آرد آن چون در این از فی نبود تی نور دل از لوح کل کرد انتم با جدان سبلان و با ناله با سه غری قلیل و کثیر یا بر آن جان صولا فرای سبل بر صد کشتی کلم زن حسن بود حسن و بی با او بود که از وجودت بوسف لکها یوسف خود و اجیران طوبی به یوسف با صد اخوان او تا بودندش سوی صحرا بکرمان بلکه و روزش صلتی ده ای سازد بر دعوت امین و خیم میفرمود در دم در دستم که ز تو هر چه از در فرغ که خضا در فلسفه بود آنجا
--	---

این عیب بود که در مثل او
بولع بافتا در پینای ما
کمی با اول کو بی که مثل او
چون زین شلم چه بیاید
م با اندم نداند دل قش
منور کرد بران صراحت
گشود ما تا نماند بر او
لذت با لذت با لذت
خوبی از در غفلت یک
در مقام آن غافل یک

خام سوج که رضا بنام
از خا و صده از ان خام علم
عاقبتا و خنده و استا شد
جنت و ادبی جفا از اذ
یک بلا از صد بلا برین با خد
لیس بوطن بر بقا و جان
ای عیب چو فن زند قلید
و خیال دیدن در کشتان
ان شراب کولیک کشته صنت
بلد مین از خلاص با زنت
زان سیابان ابن عماد بهار
مالک و شاه و وزیر است

ان شراب کولیک کشته صنت
بلد مین از خلاص با زنت
زان سیابان ابن عماد بهار
مالک و شاه و وزیر است

ای عزیز مصر در میان در دست
یوسف نملود در زندان است
در خارج او یکی خوابی بین
زوکا و لاغری بر گزند
هفت کا و لاغری بر گزند
هفت خسته خسته است

زان سیابان عدو شتابی کاوان بر کاروان زین با آید و کرد وثاق صا کز چون در چشم خرد مرا بر کشا خاذه شاهستان زین نور نیک بگر ما داشته میر ویم هر حال مینگری را سوال پس مسافر این بود آن چنان که ز پرده دل بکلا که ز تصور است از یک جوق جوق اسبانه تصویر چهار بر یک تند و میروند فکرها ما اختران جرج و سعد بدی شکر کو اینانی ما که ایم این را بیا ای شاه روح را تا بان کند او را ان خیال هم وظیفه اثر رهان تا ز دل داری خوب تو دی ای عزیز مصر جفا در دستگیر	میر سید اندر شهاده ز جوق میر سده دهر مساو عاده که رسیدد نوبه ما شد در زود با بار خست بر که درون وان ازان سوزاد دران مخنه بیتی قاصد جای تویم بلکه از بهر غم نهاد رمال که مسافر فار در مستقبل دم بدم در میرسد خیل جیا لحظه لحظه با علم جود میرسد سوی چشمه دل شتابان از طلا دایما سبدا و بهمان میشود دایره اندر جرج دیگر مخرج بدی صدقه و استغنی طالم معتدل کن و جوی زانکه زالسبت نشانی انچه جو بر سر سازش خا بر بر آمد بر پر ذراب و یک عذر این زندانی خود در بند
---	---

ان شراب کولیک کشته صنت
بلد مین از خلاص با زنت
زان سیابان ابن عماد بهار
مالک و شاه و وزیر است

سبوت تان اش را
قط از حضرت بر آمدی
هین سببش ای شاه این
یوسف در حبس تو ای
هم زندستان و ناز و حرام
از سوی غم می که بود مرطاب
سوزن ما در و کنگه کا مبطبا
سوزن ما در و کنگه کا مبطبا
از فن زالی زندان مستقم
دو هر در انظر شاره در حلیم
لاجر و کیم زندان با شکریم
اول و آخر حسب و طوس زندان
چون که بودم ز تو صوفی بین
شوی زانی بوسف در عفا
یاوران یعقوب سیدلادم و
ناله از احوان از جنان
کلا و کلام جوامع از جنان
زان شایه زدی و زده ام
زلفت و صفت خنده و خنده ام
چون بیدار لطف و آگرم و
وان نام و سلم و سفار مشرا

این گفت ای قوم که قوه فرزند
مرا غصب نموده اند و کوه کوه
کوه کوه را از من غصب کرده اند
کوه کوه را از من غصب کرده اند

دوسید چشم بد مردم بدید	دوسید چشم بد مردم بدید
دافع همون بدان پیش توین	دافع همون بدان پیش توین
چشم بد را چشم بگویند شما	چشم بد را چشم بگویند شما
یک چشمت کیمیاها میسند	یک چشمت کیمیاها میسند
چشم شتر چشم باز دل و دست	چشم شتر چشم باز دل و دست
تا که دست که یاسند از نظر	تا که دست که یاسند از نظر
شیر چکان شاهباز معنوی	شیر چکان شاهباز معنوی
شد صغیر با جان در مرغ دین	شد صغیر با جان در مرغ دین
باز در اکر پی تو می پرد	باز در اکر پی تو می پرد
یافت پی پی کوش از تو سماع	یافت پی پی کوش از تو سماع
هر حسی با چون دیده نشود	هر حسی با چون دیده نشود
مالک الملک بحسب جزئی می	مالک الملک بحسب جزئی می

حکایت سلطان محمدی که شکر و نایز در بازار افتاد و گفت
فرز کی از نر شما و مطلع شد از سلطان
بزا و شایر

شب جو شتر می بود بر تو	شب جو شتر می بود بر تو
ببین گفتند من کی ای هوا لقا	ببین گفتند من کی ای هوا لقا
ان کی گفت ای کرم و مسکوکین	ان کی گفت ای کرم و مسکوکین
تا بگو بد با حریفان در دست	تا بگو بد با حریفان در دست

کوه کوه را از من غصب کرده اند
کوه کوه را از من غصب کرده اند
کوه کوه را از من غصب کرده اند
کوه کوه را از من غصب کرده اند

انکه سب بر هر چشم از اختی
درد بدی بی شکس نشناختی
شاه را بر نیت دید و گفت این
بود با ما و در شکرد و قوفین
انکه چیلین خاصیت در وقت
این کوفت ما هم از قوفین او
عادتت بود و چشم لاجور
درد چشم اندک فرودان
کوه کوه را از من غصب کرده اند

چرا حد که کند انداختن	چرا حد که کند انداختن
گفت حقش کی کند انداختن	گفت حقش کی کند انداختن
پس پرسیدند از آن شه کای	پس پرسیدند از آن شه کای
گفت در ریشم بود خاصیت	گفت در ریشم بود خاصیت
چرا مانع از چوین بجای او	چرا مانع از چوین بجای او
چوین چوین از نیت دیدن	چوین چوین از نیت دیدن
تو که گفتند من که قطب ما	تو که گفتند من که قطب ما
بعد از آن جمله بهم با رویت	بعد از آن جمله بهم با رویت
چون سگی با کوز از دست ما	چون سگی با کوز از دست ما
خالک و بو کردان از تو	خالک و بو کردان از تو
پس کند انداختن استاد کند	پس کند انداختن استاد کند
جای دیگر خاک را چون بوی	جای دیگر خاک را چون بوی
نقب و ز نقب در حفرین	نقب و ز نقب در حفرین
پس فرود نیت و کوه های	پس فرود نیت و کوه های
شعین و بد متر کاهیان	شعین و بد متر کاهیان
خویش را در بند از نشان ناز	خویش را در بند از نشان ناز
پس وان گفتند سر مکان	پس وان گفتند سر مکان
دسته مسوی دیوان آمد	دسته مسوی دیوان آمد
چون که استاد ندید شکر	چون که استاد ندید شکر

ناله کندش بود سوی همان
ان زنج او صادریت از نیت
عزت خاصیت اندر چه بود
که دهانم چوین با او از نیت
چون چیلین از نیت دیدن
چوین چوین از نیت دیدن
تو که گفتند من که قطب ما
بعد از آن جمله بهم با رویت
چون سگی با کوز از دست ما
خالک و بو کردان از تو
پس کند انداختن استاد کند
جای دیگر خاک را چون بوی
نقب و ز نقب در حفرین
پس فرود نیت و کوه های
شعین و بد متر کاهیان
خویش را در بند از نشان ناز
پس وان گفتند سر مکان
دسته مسوی دیوان آمد
چون که استاد ندید شکر

چوین چوین از نیت دیدن
تو که گفتند من که قطب ما
بعد از آن جمله بهم با رویت
چون سگی با کوز از دست ما
خالک و بو کردان از تو
پس کند انداختن استاد کند
جای دیگر خاک را چون بوی
نقب و ز نقب در حفرین
پس فرود نیت و کوه های
شعین و بد متر کاهیان
خویش را در بند از نشان ناز
پس وان گفتند سر مکان
دسته مسوی دیوان آمد
چون که استاد ندید شکر

کوه کوه را از من غصب کرده اند
کوه کوه را از من غصب کرده اند
کوه کوه را از من غصب کرده اند
کوه کوه را از من غصب کرده اند

چون با ان شود جن جنی
چون با ان شود جن جنی
چون با ان شود جن جنی
چون با ان شود جن جنی
چون با ان شود جن جنی
چون با ان شود جن جنی
چون با ان شود جن جنی
چون با ان شود جن جنی
چون با ان شود جن جنی
چون با ان شود جن جنی

چند بان کاوند کرد هیچ
چون انو نوسیدای کاون
و حل بند حقوق در شاهرا
کان بلیس از من طین کور کور
اصطوا افکنده جان آدر
ای رفیقان ز پی عقل و دین
اصطوا افکنده جان آدر
تا جنین اندولیکن کاوین
هر کجا کند دل ان کوه بیت
وان دل کور حق بر تنی تپتا

بروج غنچه طلب در روزی جز با بر لاجی هر شسته کشیده را جگر
دولت خنده شون

این خویان نماند موشها
ان سرشته غشور شسته میکشد
موشد بر رسته دل مکنم
چموتاری شده لوجان شود
خود غراب البین امدا کا کشا
چون بر آمد بر هوا موشها
موش در صفق انراغ و خرم
خلق میکشد نراغ انم کور

مور سوی موی کندم تا جیست
مور را این که چینی است
نوسک کلام جی است
چشم را بر خضم زنی بو کور
مور اسود بوسر لیک است
مور نیهان در اندر سید است

عقل سال امد او هم جاریه
کت میدان از شاه تو ادیه
یکبندی مسمان فرزند ان خوش
بودوزان دین کس ندیدن کس
کرد با بد روح را از خشمنا
چون طبیعت جن جنی است
هم زنجیت شود نینان
نی غیر موی جن دو محمد
ساخت دین دینا مرد
سهارا ابله جن مهران
قرهارا ابله جن مهران
لا ابالی لا ابالی آورد
زانکه هم جن اندا تیان

عقل کو بد چشم را بن کونکر
زین سبب امد سوی احوال
زان شود عیبی سوی پاک
این نفس پیدا وان فرخشی نمان
ای خیل جنی که عقلش از
فر عقل فقر از عقل آفرید
چشم غم شد بخضر ای دمن
افت مرغ احشم کام بین
دامر مکر امد که عقلش دور
جن جنی فاجبر از خود دانی
ینخصیت بصورت و لایلا
بر کشیدش فوق این بیل حضا

قصه عبدالغوث و زوزن زری
ساکر شده و بعد از شاهان
برای زوزن و عیسی و با ایشان

بود عند الغوث هم چنین بودی
شد قش زان سال از سوزی
که مرورا کرد ز یاد هر بنی
جمله ز دانش و دانشان

چون بوی نرسال در بهان
وان بیماش و عول اندر
باقتاد اندر همی با مکنی
خود نکفتندی که بابایی بد

در جیست در ادین انجوه
در مسارق و باطل بدین
مخلبت و مفرم اسرار او
بعد نیست چونکه او را
پس او استار کان خوشن زده
اخران در دروس او
ایشان که خلق او را بخود
و شینند از خضوع او
جلی جنیت کشیده در زمین
اخر از ان پیش او کرده بین
هر یک نام خود و احوال خود
با زکته شرح خود را در حد

سایه بوده او و خاکش هم بریزد
برضا جانان و او در میان
ایجاد کرد که خفته حال دارد
که چشمش بر زبان می شود
حال او هم سزای حال می شود

انگیزای دل در طرف دیار
جانبین برین آمد و آمد
انگیزای دل در طرف دیار
جانبین برین آمد و آمد
انگیزای دل در طرف دیار
جانبین برین آمد و آمد

چو حسبت یکی نوع نظیر	که بدین باند در عهد کرد
ان نظرها حق نهادست اندک	چون نمده دلتون کردی هر چه
هر طرف صریح کشیدن و ظلم	بجز بر آن که کشا ندید اختیار
چونکه اندر هر دو خوی نیک	او محنت کرد دو کون می کرد
چون نمده برین خلد خوی	طالب زن که در آن زن سقری
چون نمده در وصفناج بر نیل	چو فرخوج هر هوای سبیل
منتظر بجاوه دیده در هوا	ان زمین بیکانه عاشق برینما
چون نمده در توصیف تاجی	صد پرت کوهت بر آخر پری
ان بصورتش آمد و موسی واد	ان حسبتی شد نبود موسی واد
طعمه جوی و جان و طماننا	ان سینه و قسوق و دو نساب
باز اشوب را جو یا شاد خور	تله یاران با شد و عار و خور
خوی از هاروت و ماروت و نسا	چون کشت و داد شان خوی
در فساد نداد لعل الضافون	در چه با بل بیست سیر کون
لوح محفوظ از نظرشان در بود	لوح ایشان سلحرو مستحور
سرمه ان و پر هاج سیکل چون	سوی بر عمرش خرفوفی بها
در چو جوباش و با خوش خوین	خوبدیری روغن کل ز این
خالک کور از مرد هم یاد ستر	تا نهد بر کور او هر دو روی
خالک از هجا یکی جسم پاک	چون مشرف نامد او اقبال
پس نوع الحارم الدار کوی	کرد لوح اری برود لدا و جوی

برای آن دو چشمش بالا نیاید
برای آن دو چشمش بالا نیاید
برای آن دو چشمش بالا نیاید
برای آن دو چشمش بالا نیاید

هر یک را او که زنی می کند
ز کوشا را اندر اقدار بخند
داده بودش من صنع حق جفتی
کوشی در یکتبه بر سستی
خیم من چون دید و وفا
کشت اعدا در از خیم و نشاد
اقرار از بیار و خوی شایان
بهر او بنیاد ایشان

همیست از کمر بران و ام کرد	چو خیمشهای و افق بود مرد
لا ابا لکشته او و و ام جوی	بر امید قلمم اگر ام جوی
وام داران دورش و نشاد	چو کل خندان از آن و کلام
کود شد پیش ز خور شید	چو غمش از سبال بو طب
چونکه او در عهد و بیوند بجا	کی در مع اید و سقایا اش
ساحران واقف از دست خدا	کی نفسدان دست پادشاه
رویی کوهت فان شیرانش نیا	بشکند که پلنگ از ایش

**آنچه در جمع برین قلعه بر نهانی و شوقی که قلعه را برین
خون جفتی او و کوهت برین قلعه را که در نهانی شوقی که قلعه را
تغویر کن که در نهانی شوقی که قلعه را که در نهانی شوقی که قلعه را**

چونکه جعفر رفت سوی قلعه	قلعه پیش کام خشکش خرعه
یکسواره ناخت نالغه نکر	نادر قلعه بریتند از حده
دلفری کس را که پیش اید عید	اهل کشتی اچه زهر با لهنیل
روی آورد از صلح سوی وزه	که چه جاره است اندرین و لیل
گفت آنکس که کوی کبر و فن	بش او ایو چشمش برو کفن
گفت لحن که یکم دیت فرم	گفت من که خوار در فرم می فرم
چشم کین قلعه را بنکر نکو	چو سیمابست لرزان پیش او
بر سر زین اچنان محکم پست	کویا شرفه و فریاد و یست
چند کس همچون دنیا بی تا	خویشش با پیش او انداختند

از جماعت که بدی بیرون نوی
بلیغیت تمام در همان مونی
مخدا باطنی در آن کوه مونی
دان در کوشش داد و دیدی هم بر

جمع معنی خواه هین اگر که
بنت جمیع از نیازی خیم
جسم و بیاد فایم چو ابریم
در دلش از بدین چو ابریم
چو کشتی خیمش در این چو ابریم
نندد ندی خویش را بر کوبه
هر یک بروی ز نهانی شوقی
باز ندی خیمش در این چو ابریم
خویشش با پیش او انداختند

دو عقول در دوقلوب در دوقلوب
که یکجا در دوقلوب در دوقلوب
درد دل و دوقلوب در دوقلوب
ببین چون در دوقلوب در دوقلوب
تا بلبان در دوقلوب در دوقلوب
باید ازین در دوقلوب در دوقلوب
ببینان ازین در دوقلوب در دوقلوب
بزنان ازین در دوقلوب در دوقلوب
بزد و کون ازین در دوقلوب در دوقلوب
ببین ازین در دوقلوب در دوقلوب

انگله انچه عم قصاب را
خشا کرد و موش از ان کوبید
مالک الملکت حقیقت کسید
صد هزاران کورده شاخ کوبید
مالک الملکت بدهد مالک
دورخی بدهد شعاع اختری
بصلاننده روی دیگر کوبید
بوسف و موسی زخوری کوبید
روی موسی از قی انکشته
نور رویی انجان بر روی
اورغی و خواسته تا تو بوی
توبه گفت از کلبه ساهین
کان لسان بر نور صبری افتد
جز چپین خرقه نخواهد خواند
کوه قافان پیش ابد هر سید
انکال قدر هتابدان رجال
انگظورش بر تاسد زده
کشتکات در جاهی جانی
چشمکات مشکانه امانشان

اینی خوش چه بد بنده خوان
که بود اعداد موشان صد هزار
بیر با تا بر کله کوران بخت
چو ز غم بر باشد به پیش سوزان
بوسف با تا بود چون ماه عزن
تا شود شاهی غلام دختری
کوبید بید غنچه صبر تک و بند
در رخ و چنان در دوزخ کشته
بیش روی تو بوی او بخت
که زهره از دود دیده مادر کن
که در ان نور قوی رسانش
کان لسان عارقی آمد امین
نور هانا بر نشا بد غیر ان
همچو کوه طور نورش بر در
با فتناندر همچون احقان
قدرش جاسازد از قانق
که معنی زد نور ان قانق
تا فته بر عرش و افلاک ان

زاهین در جاهی جانی
توبه باقی خوش چه زدی
کشته بود ان توبه صاحبی
بود وقت سوزان غرقه عارفی
زان شود انش ز صین سخته
کوت با باقی پیش او خسته
خواه صفی اهره و در دیر با داد

ملکت حسن سوی زندا کشید
ملک علم او شد از علم و نفس
بهری عینک انصاف او کرد
باید از این بید بخت بدین
قوان بخت بدین

اولا بربت بکشم و بسید
نور از ان صبرش نماید و ان
همچان هر چه مجاهدان دهد
بپوشد کشتن که چشم بر بی
کشته صبرش میخور که صد هزار
روند چشم زنده و بر ان سید
کیکند که کج کین و برانه ام
نور روی بوسفی وقت عبور
زانکه بر یواد دید بدی شعاع
خانه لکش در بچه ان طرف
هان در بچه سوی بوسف با
عشو هر زبانه در بچه کشت
پیش روی موسی و سقر کشت
راه کوه در اندر و منها خوش
کیما داری و ای بوست کن
چون شدی ز بنیاد ان زیاده
پرورش در باغ جانها و انش
بی ملک همان دون دهد
ببر ملک جمالش و اد حق

نور روی او وان چشم برید
بر کشاد و کرد خراج اشهر
چون پرویز نور طاعتان
که دست رفت حرمش
دوره بود تا سیکدم بنار
لیله چون کج در ویران
یاد آرد از نرواق خانه ام
در قنادی در دود بچهای تو
همم کرد ندی پس احسان
دارد ان سیران بوسف با
وز شکاف فرجه آغاز کن
که جمال او سینه زبوت
این بدست تست بپوشی
دور کن ادراک غیر اندیش
دستمان ازین صنعت و شو
کود هاندوح را از سیکس
زند کرده عود عزرا دوش
صد هزاران ملک کونا کوه
ملکت تغییر در سن و سببی

از فراز عرش بوست بر زبان
مشمده عرش است از سوزن
نور و من لسان با لیز
شهرت بیروست و دوی کلستان
اربابا با ریگاز است از ان
انتهی زبانت و دوی کلستان
ساربابا با ریگاز است از ان

انچه بپوشی از بیم و امان
درد آمد سوی ان دای
سد سوی بند و کوی کلستان
خفته استلش فراز کلستان
زرد اره ملک تیرین سینه
بر امید و سستی بر روی
باین خندان شد از ان
از خیم و سوسف در وصال
گفت بچها هانا یا باقی
جا اسفادی و طاعت باقی
ارک یا باقی طالب ان سواد
از تیرین اسماجات ان سواد
اسمها یا باقی حواله الین
انتهی زبانت و دوی کلستان

ان معاد جسم خود از بدن
خداوند تبارک و تعالی
من فرموده است که هر که
فصل سازد اصل را از خداوند
میکند بود و چون در میان زمین
عقل یکبار پیدا کند و او طین
چون کسی که در او علم بود
کین باطن را که از یک سر تری
دانش را میساخته است
در طبع عقل بافتن است
ای بنیاد و پایه ایست
مغز این عقل که درون او
ادم اسطیلاب و انصاف
وصف ادم مغز ایشان است

چون وفاق همه جستان است
او بریزد از دنیا نقل کرده
دستان طاروس و سر عیون
که چه ساید او بنام طوب
داند او کشتی ازین ساحل پر
نفره هر چه و پوین افناد
بس کلابه و اسیر روین بود
تا در شب پیوست بود و بعد از آن
خلق گفتند که بگذاشتان
نزد و زن از واقعه او
چون در سید ازها فاش بود
در روز و بد آقا جاش بودند
کشته بود ان خواجر زین عجم
کویا او نیز در جهان بد
هر همان بر خالش که زبان
بیم مرده بازگشت از عجم

**استغفار از غریبه از اعتماد بر مخلوق و هوای بر عطا مخلوق
و یاد نعمتهای خود که در دنیا ناست از هر چیز
تمنای دین کفر با بر تمیز دین**

چون بوش آمد بگفتای که کاد
که چه خواجر در خواوند که بوی
او که بخشد و تو سر تری
او در زود او و تو دست در دنیا
خواجر عجم او و تو جیم در
او و طیفه او و تو عمر و حیا
او و قائم او و تو جرح و مین
نزدان دست او و نه با هر چند
خبرم بود و من خلق امید و
هیجان خلق عطا می نمود
او میا بخشد و تو بالا بود
او مستور بود او و تو عقل سو
خواجر نقل او و تو طعمه پند
و عدل او و تو عدل و تو کیت
در و نافت او و تو صد چون تو
نان از انشت نان از تو رسید

که چه در هر چه بنیاد عقل او
همه عکس ماه اندر انجوت
برسط این قوس عکس کیت
بهر او و نافر از انچه کیت
تا از بیخ عیب و زهر و تری
عکس کیت در سوسیدان تری
عکس کیت از بسط او و نافر
پنجتم در کت نام او و نافر
اینبار او در حق نجیم این
عیب را عیبی با عیبین
در چه دنیا فسادند این تری
عکس خود را دیدم را چه تری
صعبی که اول اندر چه بود و دید

من چو بختی که در باصل بنیان
باعطای خشنیدان عسر دراز
خالد بن شد نعمت و نعم علیه
داد حق با حق و با حق التیه
انجا آنکه تو با دوستی توان
کرمانداشته ای بان و با
کرمانداشته ای بان و دوستی
دهد نه این و دوستی
دهد نه این و دوستی
فرهی بختی ان شریک
فرهی بختی ان شریک
چون بری را تو از ان
چون بری را تو از ان
هر یک را تو از ان
هر یک را تو از ان
جان جویانان تو از ان
جان جویانان تو از ان
تو عیبی خشن زندگانی
تو عیبی خشن زندگانی

از برون ان هر چه در جهان
بر در کوشش از نه کای فلان
در روز و اندر چه او کین از تو
ان مثلد سخن هر که تو شد
او میگفت این نقش را او است
تو هم از شمع کینی می کشتی
ان جدا و اندر و عکس می
و از کده در وی عکس خردت
خلق زشت اندر و تو زین
چون که فتح خویش دیدی کینی
میزند با اشاره سنی
کین ستاره محس بر اب مله
خالد استیل بریزد بر سرش
عکس پنهان گشت و اندر نیاید
ان ستاره خست اندر پنهان
بلکه باید دل سویی بی سویی
دادد او حق شناس و نجشش
کر بود در حسان افروند
عکس از چند باید در نظر
و رهنای تیری که در چه شرف
در نهد چاهست از شیر تیان
چون از و غالب تری سر کین
از خیال خوبت بر جوشند
او بجز تلبیان فلان نیست
ای بنیون غلط در هر ششم
که صفات و قهر انجاست
بایدان خود از طبع خود شست
که ترا او صفه اینده بود
اندر آینه بر آینه من
عکس تو بر اب خردت
تا کند او شعله ما از تو
چونکه بدانی بر شعله خردت
تو کان بر دی که ان اختر نماید
هم بدانی سوادش کرد و وا
مخس او عکس من بسوی
عکس او داد استند و خرد
تو بگیری وان بماند در دید
اصل بقی پیش کن ای ک نظر

در نهد چاهست از شیر تیان
چون از و غالب تری سر کین
از خیال خوبت بر جوشند
او بجز تلبیان فلان نیست
ای بنیون غلط در هر ششم
که صفات و قهر انجاست
بایدان خود از طبع خود شست
که ترا او صفه اینده بود
اندر آینه بر آینه من
عکس تو بر اب خردت
تا کند او شعله ما از تو
چونکه بدانی بر شعله خردت
تو کان بر دی که ان اختر نماید
هم بدانی سوادش کرد و وا
مخس او عکس من بسوی
عکس او داد استند و خرد
تو بگیری وان بماند در دید
اصل بقی پیش کن ای ک نظر
ماه ان ماه است با ان تری
عکس ان عکس و فصل ان عکس
لباس تلبیان قرمز و هم

ماه ان ماه است با ان تری
عکس ان عکس و فصل ان عکس
لباس تلبیان قرمز و هم

دیده دیدن حالتی که در آن
ماده قیامت از قیامت اخذ نیک است
کذب و باطل است که با حقیقت
تعمیر و جان کوی که با حقیقت

قرنها بر رخسار رفت ای حمام ایرین صفتها چون بخور و صفت لب بد شد برین جو صفتها برینها اش نیست براب رو خبر و بیان اینده خوبی او هم بعکس خود هر دو این خرد جمله تصور بر این سخن بسجوت بار عکس گفت کلام ای حولا خواجر چون غیر حقیق در نشود خواجر را گوید که گذشت از این خواجر را جان به پیش هم کرا خواجر را از جسم ابله یونین هم جوهر شیده است به عقول افتابی دید او جامد نماید چون سبد کشنده اندا بدال قبله و جدانیت در وجود چون درین جوهر بدعترت انچه در وجود دیدی باشد خینا عکسها را اما اندازین عکس نیست	و بر معانی برقرار بود تمام دان که چرخ معانی است عکس ماه و عکس اختر بر قرار بلکه بر افکار عرض آسمان عشق ایشان عکس ظل و پناه دایما در آینه کانداز چنان چون بلبل چشم خود خود چو چو خلق و شباهت و در شباهت شهر در آری احوال آتش خود حسین بر موشان تاریکی کبر مقربین او را اینش استخوان منکر و نسبت من او را بطین انکه او بخود ساجد میدان روغن کل روغن کجند نماید نیستند از خلق بر کرد ان و خاله سجود ملائک جوهر دامش را تمیسلوان است چون که شد از دیدش بر چو خال در مثال بود حق نبود نبوت
---	---

این سبده را تو در دست دران
انچه در دید از دست بار و
زین سبده در دیدمان نوع من
زیر سایه آن سبده خوشی زمین

دیده دیدن حالتی که در آن
ماده قیامت از قیامت اخذ نیک است
کذب و باطل است که با حقیقت
تعمیر و جان کوی که با حقیقت

کریم بودی احوال و اندر نظر
او یک گفتی نیست دکانی در
پس زدی اشراق آن نا احوالی
این از اینجا کویدان خیار زان
این عینش زان و زوسی ای نفا
چون شنید او هم عمران کردید
چون شنید او هم عمران کردید

نان چو اطلاق آورده ای مهربان خاله زده و چشم روشن کردی چون در رویان زمین تابان شد فنا هستن خوان ای حولا بیش از خورشید که تابان طالبت و غالبان کردی دو مکر و دو محو اند و مدان خواجر هم در روز خواجر این چون حجابین رخسار این چشم دل را همین کندان کن چون در دیدی ماند از هر طرف	نان چو اینخوانش محو خول خاله زده و سره بین و سره من جواب لاکم روزه و عیوق در چنین جو خشک ماند کوی یا چنین ستم چرب باشد تو تا زهسته تابان او در مار بند را خنجر خود خود نمود قانیت و مرده و منات و کرم کوی من و هم در باجه این یک جمله است دو جمله اشق و در خفا و در خفا
--	---

**مشاله در بیان چگونگی غیبی که در زمانه کائنات
بسیار از پیشگان در کبریا کرده اند که هر یک
یکت درین معنی که بفرمان فرزند خستد گفت
ندارم که کفر غلط کردی و فرزند نامر خوشی را**

و تو عمر نامی اندر شهر کاش چون بگردگان گفتی عشم او بگوید و دیدان دیگر که	کن سفر و شد صدمه انکه اول این عمر را نان فرزند او زان یکی نان به کرم بجای نان
--	---

همچو جو تو خیا لظن منبر
اندر این جو غوغا دیدی با
اندر این کاش از خوف و دعا
و از حیل و از خواه اجابین
دوستی زین غرض هر دو سزا
در دو چشم چو شناس آمد سزا

چون شنید او هم عمران کردید
چون شنید او هم عمران کردید
چون شنید او هم عمران کردید
چون شنید او هم عمران کردید

دیده دیدن حالتی که در آن
ماده قیامت از قیامت اخذ نیک است
کذب و باطل است که با حقیقت
تعمیر و جان کوی که با حقیقت

کردن از غریب عکس این فتوش چشم از بنا با زحول خمی شود	چون حقیقت کرد و بی تو عکس می بیند سبک بر می شود
پس یعنی باغ باستان نه آب بار کونا کوشت برکت خرا	پس شو و پیمان جو یاقینس از هین کجوس این خزان اولی
بر یکی جز بار لعل و گوهرست بوسه جوها تو این حکمت حوران	بر یکی جز بار سنک و مهر است اندر بر جوها عکس مغلان
اب خضرات این نه آب است زینک جوها کویله منم	هر چه اندوی نماید حق بود من عکس هم هم حدیم هم
اندرین جویا بویا لاهست ازد که جوها مکیران جویا	خواه بروی خرابه بالاد آرد ماه دان این پر قومه زویا

**توزیع کردن برای مرد در جمله شهرت از جهت آن غریب جمع شدن
اندر چیزی و در حق او بر سر تربت محبت بر پایه و آثر قضا
بر سر کوهها و کفشتن بطرف تو محمد**

این سخن با بان ندارد ای عزیز از بی تو بیع کرد شهر گشت	که بر کرد از مردان خواجگین از طبع می گفت هم چار گشت
همه ناورد از نه کدیر تکت پای مرد آمد بد و دستین کفت	غیر صدق نیار آن کدیر تکت شد بگوین آن کدیر تکت
گفت چون تو رفتی با بد بند مال خود ایشان راه او کند	کوکند هممانی و حشمت کت جان خود ایشان راه او کند

ای بقیه اینرا عشیر و اولادین
در خراج و خرج و در افتاد
ای جو بجز از هر تودیکان کند
در دقت سوئی دوران مطر

نیز سبک سنگ و کوه خواجه علم
چند انداز که چهار خلدت
خلف تو هم در نظارت خا
پس سینه زور جو خا و اعلیه
که عین بود محتاج الیه
دقیقا است بند را کی بود
هین چه کردی بچند ادم موفی
کویا بای ریشک در کرم مچا
چون ز تو بود اصلان از روزی

کو بود حق نکر دی سنگین
حق کردی که از این مقام من
بدر کجی که در عالم و ستم
فی ز دست او رسیدت هم
چون بگوین و لب نیست برید
گشت که بان زانامه در برید
گفت ای پشت و بنه نهریل
گفت ای غوثا بنا بسبیل

کوبی

گفت کبره برینت رحمی بود
طبع تو بر سخن جبر استم نمود
بما اولیک گفت زردان انورا
کریونست لایمی نیاید از انورا
مسطح فرمود که خود در صدفی
که در جویانی کز دن و انانجان
بیشبانی کز دن و انانجان
خندان شیشو ای همان
گفت سایلند تو هم ای بلویا
گفت منم بوده ام در هر کجا
تا شود سید او فار و صبران
کرستان پیش ازین سخن سببا
صدای می گویشانی سببر
انجان از در که با شد سببر

بست ما کز مران تو بود ای افتنا ای در بر رویت ندیده کن کن	دو نوق هر کج و قشر هر خراب ای جو می کاسیل داد و ریزده
ای دلست پوست به یاد زینک یادنا و زده که از زمانه حشره	ای بقاوت سکرمت غشائی سقف صفت صحت هم که نکند
ای من صند همچون در ماه کجا نقد ما و صحن ما و زخت ما	مر تو را چون مندل نو کند علیا نام ما و خرمنا و بخت ما
تو نزدی لیک بخت ما بمن واحد کالاف در بند و کرم	عین ما و رزق مستوفایم حد جو حاتم گاه اینار نم
حاتم از مرده برده میدلا توحیاق سیدی در ره نفس	کرد که نهایی شمرده میدلا کز نقیبی سیکند در نفس
توحیاق سیدی در برانیدار وارد نا بوده بیکونی ترا	نقد زوی کساد بشمار ای فالک سجده کنان کویا
خلق مرا از کرم لطفش بان فصله یقوتی او من سبب کرم	جوز کلیم الله شبان مهر با کرم کرم کرم کرم کرم

کرم کرم کرم کرم کرم کرم انطق می گفت هم چار گشت	بای موسی ایله شده عقل وان رصه غایبش از چشم او
شده بگوین آن کدیر تکت کوکند هممانی و حشمت کت	بسی کلیم الله کرد از وی نشاند مینوازش کرد همچون مادر
جان خود ایشان راه او کند غیر مهر و روح واجبیم بنه	غیر مهر و روح واجبیم بنه غیر مهر و روح واجبیم بنه

دام ایچارده کما با بود
کرم کرم کرم کرم کرم کرم
را می لکن چون در بای تو
زلفیغه دادن و ایقاری تو
وام کرم کرم کرم کرم کرم
تو کجایی تا شود این در دهن
دوام ایچارده کما با بود
کرم کرم کرم کرم کرم کرم
را می لکن چون در بای تو
زلفیغه دادن و ایقاری تو
وام کرم کرم کرم کرم کرم
تو کجایی تا شود این در دهن

عقل را کوه ها نام او کوه کوه
عقل را کوه ها نام او کوه کوه
عقل را کوه ها نام او کوه کوه
عقل را کوه ها نام او کوه کوه

نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون	کونیم بنشان و خندان برین کونیم بنشان و خندان برین کونیم بنشان و خندان برین
نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون	لطیف و احسان چون خداوند لطیف و احسان چون خداوند لطیف و احسان چون خداوند
نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون	تا کی از اوام و فغان ایمنم تا کی از اوام و فغان ایمنم تا کی از اوام و فغان ایمنم
نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون	کهنگی بر کبریا و تو مفضل کهنگی بر کبریا و تو مفضل کهنگی بر کبریا و تو مفضل
نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون	چون کجی جانی زین چنین چون کجی جانی زین چنین چون کجی جانی زین چنین
نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون	حاشا که تو و وفا ای جهان حاشا که تو و وفا ای جهان حاشا که تو و وفا ای جهان
نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون	در هوای غیب مرغی سپرد در هوای غیب مرغی سپرد در هوای غیب مرغی سپرد
نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون	جسم سایه سایه سایه دل جسم سایه سایه سایه دل جسم سایه سایه سایه دل
نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون	مرد خسته روح او چون مرد خسته روح او چون مرد خسته روح او چون
نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون	جان نهان اندر جلا چون جان نهان اندر جلا چون جان نهان اندر جلا چون
نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون	روح چون زهره در جوی روح چون زهره در جوی روح چون زهره در جوی
نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون	ای عجب کوه لعل شکر بار تو ای عجب کوه لعل شکر بار تو ای عجب کوه لعل شکر بار تو
نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون	ای عجب کوه لعل شکر بار تو ای عجب کوه لعل شکر بار تو ای عجب کوه لعل شکر بار تو
نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون	انگیزد مثل مشکهای انگیزد مثل مشکهای انگیزد مثل مشکهای
نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون	انگیزد مثل مشکهای انگیزد مثل مشکهای انگیزد مثل مشکهای
نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون	کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه
نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون	قدرت و نور و عظمت قدرت و نور و عظمت قدرت و نور و عظمت
نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون	دایره ایچا که دل جان دینش دایره ایچا که دل جان دینش دایره ایچا که دل جان دینش
نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون	میرود در وقت لذت و خون میرود در وقت لذت و خون میرود در وقت لذت و خون
نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون نویگانی تا که خندان چون	کوه ایچا که بوقت عیلتی کوه ایچا که بوقت عیلتی کوه ایچا که بوقت عیلتی

کاش

عقل را کوه ها نام او کوه کوه
عقل را کوه ها نام او کوه کوه
عقل را کوه ها نام او کوه کوه
عقل را کوه ها نام او کوه کوه

خیم بر سر است و برادر من
از دست خود شیدا بر سر من
ای بیخ شاها ن برین سید من
بیا سیم در ریاید با جینی
خدیجه باشد این خاصیت این
فاخته خواند و بسوی اصل کرد
فاخته در رسید و از فرود در
زانکه او را فاخته من می کند
فاخته در جبهه دروغ آمد و
که باید غیر هم بخوابد است
وز روغ در نظر تنید او است
پس چنین گفتش که خندان است
کار خیم نظر ما در او است

دستم در صفا اندیشه شان دستم در صفا اندیشه شان دستم در صفا اندیشه شان	بیت و محوی میکندان بنشان بیت و محوی میکندان بنشان بیت و محوی میکندان بنشان
خشم می برد در سما و صبر در خشم می برد در سما و صبر در خشم می برد در سما و صبر در	بخل می برد در سما و صبر در بخل می برد در سما و صبر در بخل می برد در سما و صبر در
نم خطه مدبر کا ز سیم غم نم خطه مدبر کا ز سیم غم نم خطه مدبر کا ز سیم غم	صحیح حال زانیت اشبات صحیح حال زانیت اشبات صحیح حال زانیت اشبات
کوزه که را کوزه باشد کارش کوزه که را کوزه باشد کارش کوزه که را کوزه باشد کارش	کوزه از خود کوشود پس در کوزه از خود کوشود پس در کوزه از خود کوشود پس در
چوب در دست در و کمر سنگ چوب در دست در و کمر سنگ چوب در دست در و کمر سنگ	و هر نه چون کرد در برید و نوبت و هر نه چون کرد در برید و نوبت و هر نه چون کرد در برید و نوبت
جامه اندر دست خیا علی بود جامه اندر دست خیا علی بود جامه اندر دست خیا علی بود	و هر نه از خود چون بدو با در و هر نه از خود چون بدو با در و هر نه از خود چون بدو با در
مشک با ساقی بود ای سنتی مشک با ساقی بود ای سنتی مشک با ساقی بود ای سنتی	و هر نه از خود کی شود پریا تو و هر نه از خود کی شود پریا تو و هر نه از خود کی شود پریا تو
که تی که دی و کبر بر میسوی که تی که دی و کبر بر میسوی که تی که دی و کبر بر میسوی	پس بدان که نذر کف ضعی و بی پس بدان که نذر کف ضعی و بی پس بدان که نذر کف ضعی و بی
چشم میداند چشم روزی که در چشم میداند چشم روزی که در چشم میداند چشم روزی که در	صنع از صنایع جبرسان پندار صنع از صنایع جبرسان پندار صنع از صنایع جبرسان پندار
چشمه اری تو چشمه خود نکو چشمه اری تو چشمه خود نکو چشمه اری تو چشمه خود نکو	مشک از چشم سفیدی چمن مشک از چشم سفیدی چمن مشک از چشم سفیدی چمن
کوش که از اجواب استی کوش کوش که از اجواب استی کوش کوش که از اجواب استی کوش	کوش که از اجواب استی کوش کوش که از اجواب استی کوش کوش که از اجواب استی کوش
هم برای عقل خود اندیشه کن هم برای عقل خود اندیشه کن هم برای عقل خود اندیشه کن	هم برای عقل خود اندیشه کن هم برای عقل خود اندیشه کن هم برای عقل خود اندیشه کن

در چهارم از یاد بر کوه ایچا که بوقت عیلتی

بود امیری را یکی اسبی کزین بود امیری را یکی اسبی کزین بود امیری را یکی اسبی کزین	در کله سلطان نبودش کزین در کله سلطان نبودش کزین در کله سلطان نبودش کزین
او سواره کشت بر مرکب کجا او سواره کشت بر مرکب کجا او سواره کشت بر مرکب کجا	فالکان در بداسب و اخوان فالکان در بداسب و اخوان فالکان در بداسب و اخوان
چشم شکر از زور ناک و زبود چشم شکر از زور ناک و زبود چشم شکر از زور ناک و زبود	نار بر چشم شکر بر است بود نار بر چشم شکر بر است بود نار بر چشم شکر بر است بود
برهان عضوی که افکندنی برهان عضوی که افکندنی برهان عضوی که افکندنی	هر که خوشتر بودی در عصر هر که خوشتر بودی در عصر هر که خوشتر بودی در عصر
بخشیتی و کشتی در وقت بخشیتی و کشتی در وقت بخشیتی و کشتی در وقت	خبر من مراد آده بل تا در وقت خبر من مراد آده بل تا در وقت خبر من مراد آده بل تا در وقت
ببخشستی که در عقل با دشاه ببخشستی که در عقل با دشاه ببخشستی که در عقل با دشاه	که چون بپاشد کوه نهد بر عقل که چون بپاشد کوه نهد بر عقل که چون بپاشد کوه نهد بر عقل

عقل را کوه ها نام او کوه کوه
عقل را کوه ها نام او کوه کوه
عقل را کوه ها نام او کوه کوه
عقل را کوه ها نام او کوه کوه

لیست وین سلطان ایشاد
بازگوان با خدا رب العباد
استاندار سلطان یونین
و اندران اندیشه اشکاب یونین
و اندران جوان که در فدا
کای خدا گران خونینا
کشتایید با حق خرمینا
تو توان خود تکبر بر روی می
که چندان خواهی مقلد
تا ننگه خندان سلطان
انگاریا که با سلطان همه
بعضی از انبیا با کمال
در صفای جنتی از صف و نیا
و صفای جنتی از صف و نیا

جانشان در خون نالی سید که عماد الملک بود پای علم مخمر تر و بند خود سروری و طبع بود و اصل و پارسا بر میون رای و باند بر روی هم بیدار جان سخی و هم بمال در امیری و عزب و محبت بود هر محتاج را بچگون بد فریدان او است چون حاکم خدا با وها میشد جوی کوه فرخ هر دم او صلح و راه شایسته رفت او پیش عماد الملک زاد که خرم با هر چه ارم کو بیکر این کی است جام زمین و آسمان که بره از اسب و اندیشه چون خدا بوسه کی است داده اندرون و ز عمارت صبر اندرون کرمی بداری با ورم ان عماد الملک که با این چشم مال	جر عماد الملک ز نظاری ندید بهر مظلوم و هر مقبول اعتم پیش سلطان بود چون پیری پایض و سنج و حاتم در سخا آرزوه رای و در هر شراد طالب خورشید غیب و چون در صفات فقر و خلایق پیش سلطان دافه فقر و خلق او بر عکس خلقان خدا شاه با صلا با صرافع کرد جشم سلطان از نور شر آمد سره هز کرد و در پایش نشا تا نیکه حاصل راه رفت بر که برده در رفیق ای خیر دوست من تقیر دام بخوام زینین بر هر مالی میبخازد دست این تکلف نیستی تا ذریه امتحان کن امتحان گفت و نقد پیش سلطان در دوید جلالت
---	--

که از خون پشید سید
اثنای که ضیاء زوی جنت
دشمن خود مانوا له سید
لیب خاشاک او را کون
از خون پشید هم با یار
باز شهابی که با یار
خیم با این شاهان و نوبت

آنجانی که آتش و سستی داد حق
کند زندان با اندیشه و عشق
تا خوش و یار یک وین خون نوی
چون کشتادت حق در جرم سوزی
در رم هر دم خرا اید پست
اندازان زندان زد و قوی
خون کشتا نعره بر خیم
زان رزم برین شدن بر تو
سیکری از زهارش سوزی
راه از ناستا برود از نزل
راه از ناستا برود از نزل
از کی در کج سجدت و شاک
وان کی در رابع ترس و بی امید

در ادب خورشید مال در کون علی تو ارد در با ری چه شد تا ستای سپرد کرا از اخطاب باینانی ضایع سعدانی پیش که در امور مستوی تمام ام و احد زین جشن تیز مرد زندانی در کرا خلاص انتظار هر که دار طاقی اند قرینندان جان او کیوانی ماند بوسف حسن در بیخ وز دلش توان سخن از یاد کرد مانده زندان زده او چنگ تو خفاش چه بچوئی عواد تا تو چون خفاش رفیق دوست تا تو یاری خواهی از هر یک و آ بوسفا اخر تو اری چشم باز باز سلطان دین را با بی کوسان از جوب پوسید نما تا نیاید در دلش از جیب در	کر شب جوید چو خفاش او بنو کویش که که که ان خفاش لاد مالست بدیم نیز از التیبا انجا نکه یوسف از زندانی خواستاری گفت چون برود یادم کن پیش تختان عزیز که هدیه زندانی در افتاد اهل دنیا اهل کی زندانی اند جو مکر تا در یکی مزد ایست چس جزای انکه داد او عیدین یاد این دو در عاقلش ستره زیر که که ماند از انیک خفاش که چو خورشید آمدت و ان هین چه تفصیل ما از خورشید هین چه تفصیل ما از خورشید عام اگر خفاش طبع اند مجا که خفاش رفت در کور کبود پس خرا که درش بدین جره او نشا لیل بوسف را بخورد مشغول
--	---

همه ز لطف وجود جان باقی
زده شد در روی اسب از روی
همه ز لطف و عکس از لب باقی
خانه بر نفس و تصور و خیال
دشمن خود مانوا له سید
لیب خاشاک او را کون
از خون پشید هم با یار
باز شهابی که با یار
خیم با این شاهان و نوبت

دربار بیاضه خون زخمی
دانشمندان نظاره کنان کاروبار
ذیروز دروغ را قلم از دوار
کلمه بی بی بر تو فغان گز
مخبرات باغی احوال گز
ز انبیا و خوشه کوفت و سون
آفتاب و لطفی درم جفا
از شک و از انبیا و از انبیا
تاب لطفی و از انبیا و از انبیا
شک و از انبیا و از انبیا
نعل را در انان حسن که منتین
سلسله را که می یابند درین
تا که بر دیوار افتد از بار
باغی بیخود کنان و اضطرار

پس مثل بشنود که در افراشته نیز بجای این شکستگار افشا با با جو قوت بله در انبیا سوی خود کن این خضاشان این جوان رسالت در جرم معین در عمارت الملک ای اندیشه ایستاده پیش سلطان ظافرا چون ضلالت او با فلاح است اندون بر شوهر و بیرون او درین جرم بدو دانظار اثر اندر کشیدندان زند الحق اندر زبیر این خرج کبود میر بودی رنگ او مردین بجو هم چون عطاره تیز رو ماه عرصه اسمان زاد و میشی چون پیکت به برید باغ صد چمنها ستان چنان دژم این غیب کوزد و شکاف نه بود کار و بار انبیا و مرسلون	کاینچه بر مالی برادر هم رسالت زاد صافی او فغانه دود در بت پرستی و خضاشی میکنم زین خضاشینان بخرای تجار کونی آمد قلم او را منکیز کشته جو شاه چون استند در ریاض غیب جان طایر است هر چه می شد بجز تباست درین همچون جلد و دعای تا چه بداید از غیب و سر بهر خوشه معرکه افشان انجمن گزیدند و نکل بود مرحبا این بوق و در آید کویا هر طرف بودش بود میرد اندر سیر و مذهبی از چه منکر میسوی معراج را که بیگامای او شده و نیم هم بعد از ضم و حش خلق بود هسته از افلاک و اخرها برود
--	--

سب را در منظر او خواست
چون غرض کند که له و حاکم
ان سوز که باس باقی شاهلی

بالکنا بقی که بسیار از حصون
در جهان عنیبا ز گفت و سون
ایک در دوران گفت از قصران
تا که بانک و استدان باقران
نصیر و دانا بانک و دلا نصران
خیال حکمت چون که بچون آواز
تا چه در دار و در و در و در
بانک گفتا بدید چه در و در
از سزا با جز چه در و در
بانک در بنشیند و در جان زدن
ای غنک او که او است نظر
چون نوی منی که سبکی بر کب
بجوق و راحتی بر بنظر

چونکه هنگام فراوان شود پس فرزند با له ایمان است وان حیالی باشد و این بونه این زمان که تو صحیح و نه بجی میفرستی هر زمان تو در کان پس تو در بخوری و نه آمل در خیالت صورتی جو شیده هست از آغاز چون بدتران کوفت اول سبکی در اخرش چون بوسید است دنیا ای شاه دیدان اسب را با چشم چشم شد و در می دید از نظر این چه سوره است آنکه بر داند چشم هم تر چون بر اخر بود چمن زین یکی دست که بشنود او در چشم خود بگذر استم او کیند ان بهانه بود و ان دیان فرزند در به بیستاد حسن او بشنود برده کرد ان کینه را بر چشم	دوید کلاله در میان شود اندر ان تنگی سبک ابرو قو آب نصردان دلال جز بخر تو شینه صدقه را بر چنانی میدی هم جو طغی میسلی که در کان بنت نادر چون بود اینت علی بجو زدی وقت دق بوسید لیک اخر میشود همچون لال فانغ ای از قریب فاتر من استان کن کن از دور تر سبک وان عمارت الملک با چشم ما چشم او با بیان نکو نگاه کن کویا صد پرده بپند جان شد پس بدان دیده همان آنچه پس سزا اندر دل او میرد عوش خود بگذر داشت قول او از نیاز او در دل سزا کرد این چنین بد در میان چون با نکل که از ان برده نماید شبیه
---	--

خود به بینی با سزا کردن هوا
حاصل الله در عباد را
کین هو استدمری و عباد را
خلق در زندان نشسته از هو است
خوشی با را زانو است

چون که فقیر و فساد می رود
این چون از ذوق پیمان میشود
دلیخ خود مکلان از اندین خفا
که به دردت کشد این که گزاف
چشم چون برین که زیندی کنی
هیچ صفا کن که کویا ای
دست کویا نه تحصیل الله دان
خوبی او و بی نوزد ای من
کار عباد که زیندی تو بود
خود به بینی با سزا کردن هوا
حاصل الله در عباد را
کین هو استدمری و عباد را
خلق در زندان نشسته از هو است
خوشی با را زانو است

ماهی اندر تابه گرم از هوا
شعله اجسام دیدی برین
روح داد رعیب خود اشک
چون رهیدی یعنی اشک
انکه در چه زاد و در آبیه
چون رها کردی هوای زمین
لا فطرته هو الکسبیل
لان کل یل لظو امثل الخشیش
گفت سلطان اسب داوایی
بادل خود شد بقرمود ایر
بای کاوانه میان آمد زنده
بوسه صفتش این شهر
زاو ابدان مناسبت ساخته
در میان فضاها خرمیها
وزد روشن عالمی منتهای
که جو کا بوسی نماید او را
قبض و بسط جسم و دل از ذوا
زین سبب رخن است خوص صطن
تا با حق چون کرد اتی و رفق
از پشیمانیم در وصلی

بیمایا سندان خورشید
چون غنیمت از تو خواهم بدار
بای مردم سوی خانه خویش
در صد دنیا در با او بود
لوتن او در حکایت انکس
که ایستاده در خصل کل شعله
بجز بعد از عشره ادریه بود

باغبان از مهابت کینه
نیش کینه است و کینه
انداختن امری با دنیا
میخواهد از اندران خجسته
صد بر خواجه گفتای
بانک بجز بیستند بلیله
لیکن با سخ دادیم و نماند
بجز اوقات که تا ایمان
من بر بای ما بنامه اول
تا نکرده در ازهای غیب فاش
تا نکرده در مندم عین و معانی
تا نکرده در همکس واقف بدان
تا نکرده برده معنی و مراد

تا نکرده در مندم عین و معانی
تا نکرده در همکس واقف بدان
تا نکرده برده معنی و مراد

و کبریا و تقوا هم این چنین
سوی خستیان باز ناید هیچ
سوی خستیده با بسته چه شکوفای
سوی خستیده در دنیا دیدن
تا نماند یک محنت بنجام
مانند قطعیم لیکن لب خوش
ایر جان هر دو است و بنده
تخم در خاک پستان کرد دست
وقت اظهار آمد و پنداشد
مهر صبح دیدم که او خواست
بسته بجز و بسته پاره
تا که ضیفم را نکرده بسته
وام را از بعضی این کون بر گذار
در د عالمی مرا که در کون
در فلان فخر نوشت این قسم
خفیه سپارم ندو در عدان
در نوشته بر صورتی نام او
مختم او بار بشت خورده ام
فاجهتد بالیستان که بخند
که سوال موخت سه روز
که روح ان خراهد حج حفت
وز صبت را بگو هم میوه
یکرانی پیش از همان خند

تا نماند یک محنت بنجام
مانند قطعیم لیکن لب خوش
ایر جان هر دو است و بنده
تخم در خاک پستان کرد دست
وقت اظهار آمد و پنداشد
مهر صبح دیدم که او خواست
بسته بجز و بسته پاره
تا که ضیفم را نکرده بسته
وام را از بعضی این کون بر گذار
در د عالمی مرا که در کون
در فلان فخر نوشت این قسم
خفیه سپارم ندو در عدان
در نوشته بر صورتی نام او
مختم او بار بشت خورده ام
فاجهتد بالیستان که بخند
که سوال موخت سه روز
که روح ان خراهد حج حفت
وز صبت را بگو هم میوه
یکرانی پیش از همان خند

کلی که می آید در شهنش و قلا
تا چه دیدی خواب و دوشنای
پای در است و سر خوش
کلی که می آید در شهنش و قلا
تا چه دیدی خواب و دوشنای
پای در است و سر خوش
کلی که می آید در شهنش و قلا
تا چه دیدی خواب و دوشنای
پای در است و سر خوش

آنکه در فشرده مظهری
اللهم من فی ذی وشم عالی
روح در خونی خندان در خونی
دوسوا چشم خندان در خونی
اندرون کا وین ستم زاده
کلمه در خونی که برین زان
کلا بیدار شام زین بیدار

حکایت شاه با سیران
پادشاهی بود در این شهر
ظلمت و ظلمت بود در این شهر
دیگر کلمات بود در این شهر
کلامی بود در این شهر
میت بود در این شهر
میت بود در این شهر

خواب دیده قبل تو میدیدم	که رسیدستی بخلقه دوستها
گفت شود اناک حوائج دیده ام	در دل شب افنا ز دیده ام
خواجهر را دیدم بخوابی	ان سیرده جان برای کبریا
خواب دیدم خواجهر بیدار خوا	ان سیرده جان فی دیدار
خواجهر دیدم حوا علی الجبه	واحد کالفا دامر عینی
مت و بخود بخین بر میبرد	تا که مستی عقل و هوش بریزد
در میان خانه افتاد او دراز	خلق کینه کرد او آمدن از
با خود گفت ای مجسر خوبی	ای نهاده هوشیار و پخته
خواب دیده نهاده بیدار می	بسته دل بند لدار می
سیر می کنی در دل افتد	طوق دولت بندگی اندر غنای
صدانده صد بهمان صد حج	آتش اندر بسوزان سنج
روضه اندر افش برود در حج	دختر و دیوانه از بندگی
تا بگفته مصطفی شاه بحجاج	السماع یا اولی العمار دیاج
مانا قضا من الصدق قاطع	انما الخیرات نعم المرستط
جوشش و افزونی نوبه در کما	عمت از غشا و سکر در کما
ان کائنات و اکیلیت و اکیلیت	و از ضلالت هم ذکر کان سنج
میوس سیر نهان در شاخ و برگ	زندگی جاودان در در سیر مگ
نبل کشد قوت خاک از شیون	زان غنای اده زمین را میون
در عین بهمان شد موجود	دو سرشت ساجدی بجوی

مشک که در شاخ و برگ ان خلیل
مشک که در شاخ و برگ ان خلیل
مشک که در شاخ و برگ ان خلیل
مشک که در شاخ و برگ ان خلیل
مشک که در شاخ و برگ ان خلیل
مشک که در شاخ و برگ ان خلیل

او بگفتی من از وقت عثمان
دور از تو رخ و دود که در زمین
چون سیاه رخ آمد لب دهم
خونی و سیکویدین من دیدم
خونی و سیکویدین من دیدم
سوزاد در زو امرد با سیکو
کوزا کوزا کوزا کوزا

تن زاجرای جهان در دیده	پان پاره زین فان بیدار
ان زمین و آفتاب و آسمان	پار و عابد و خوی بر جسم و جان
تا تو پنداری که بر روی بایگان	باز بستاند از روی مایگان
کاله دیده شود پامیدار	لیک رده در درانا پای دای
عاقبستان کرمی باید فناد	کاخگر کرمی می باید کذا
جز بخت و مکان درو نه اسباب	روح را باشان در کله پامیدار
پهله نسبت میهای بکوش	فی نسبت با جمیع محکوش
چینا کار و اصل چیزها	فان غنای ازین کار و چیزها
تو صد بیخ و سرشت می کشی	هر چه زبان صد که شود کمال
چون بخورند از روح چشمی	زانشان چشمها کرده عینی
قره العیزل ست حور آب و گل	زالبته ان قره در دل نود
قلعه را چون آب آید از نود	قلعه را چه اسب باشد در نود
چونکه دشمن کرد از حلقه کند	تا که اندر خورشیدان غرق کند
آب بر و نوا بندگان سپاه	تا نباشد قلعه از آناه پاشا
ان زمان بیچاره شور و عجز	بهر صد چون سیران از نود
قاطع الاسباب کرمهای نود	مجموعی اندر قطع شاخ و برگ
در جهان بود مددشان از نود	چون کرد در جانها روی طرد
زان که بشد حال و داد از نود	کوکشند با اسب بر روی طرد
پیش از ان از راست و نود	که ز چشم درد تو جوی می چید

در باره در رضا و در عشا
من تا با روی هم من با نعام
در خطها پیش تو می دیدم
اسیرت باشم که تیر خاند
مخلص تو باشم از دست
جان فدای تو کنم در انتقام
رستخیز می سلام از نود

این
و الله اعلم بحال کلام

سوی کز ناله در بین شوشها
ان جلال صفت و مکر و دها
چون مدم بهما در در شمشاد
او بقاها فاه خنده از نود
هنر بیای طعمها از نود
کوبیدن در دود که پیران نود
فوت سیدی ز غلگرم و کما
موتی تو هم تو دست از نود

کلمه در خونی که برین زان
کلمه در خونی که برین زان
کلمه در خونی که برین زان
کلمه در خونی که برین زان
کلمه در خونی که برین زان
کلمه در خونی که برین زان

از رخ او پیدای او بیاد
تا بس سوخته که او را خون غبار
خاکه ز نفس خود در او پدید
چو ناله و سفسوی او می آید

کوله را کور با کور افریفت	از خلایق فخر میباید کینفت
هم و جز کیرا بچاندن کلند	غافلند چنانجا افلند
جرکسا بیژک واکردند از آن	در بهار فضل آید از خزان
توبه آید خدا توبه پذیر	امر او که بزد او نعم لایبر
چون بنا لند از بنیانی چنین	عزیز لرزه از این الو این
بچنان لرزه که ماد بر او	دستان کبره بیلاهی شد
کای خدا تان و احرنه از غرور	نک دیلم فضل و نیک ریغور
بعد ازین تان برک و رزق جا	از هوای حی بود نه اولودان
چون که دریا بر وسایطه شک	تشنه چون نایق برک مشک تر

**روایت از شاه از کاکر خرم مالک پسر همدان در ایام
واعادت شاه فرزندان**

عزیزه کردندان هر سه دین	سوی املاک بدر رسم سفر
دو طواف قلعهها و شهرهاش	ایندک پرورد یوان و معاش
دستبوس شاه کردند و دروغ	پس بدیشان گفتان شاه
هر یکا دلتان کشد عازم شو	فی امان الله دست افتاد
بجز این قلعه نامش من ز با	تنک آرد در بیکه داران قبا
الله الله دان در ذائقه شور	دور باشد و بر سیداد خط
روی پیشت و سقما و بزم و	جماعتان و کارد و صورت
بجز او حرمه و کجا بر صورت	تا کند بوسفنا کاش نظر

هر دید دوستان بزندان کرد
از دنیا نفس ز بایان بریند
بهرین تیره بود با او ایستاده او
حیث و کثرت فتنه و بجهت
از قلع کما از عطش الی خود
دیده و با سحر ترانظر نهاد
انگه عاشق بیستاد و در نا ارض
مهرت خورید بیستاد و در نا ارض

سوی ترا شوق و فانی بندد
بیچ از آن کون که آید و کج
حسن چرخ لاند و روی هر
چشمه در آب از وضع غیور
فخرش بر عاشق فداست
غرض بود بود استوار است
غرض بود بود استوار است
دو کواکب شوق شود هم کوی بود
چون کشت و هم از دیوی بود
رسک و الشیطان در عبادت کرد
که بزیدی بندد فضلش با سزید

این سخن با بیان بندار و ای کرم
هین تکده دایند زین قلعه جوی
هر صباد که هوسان برزند
اوستیلا نده بر شقا و تانا ابد

در مجامعت بین او حول دین
که یکی را صد هزاران دین
و در طبعان کز یی شد برین
کان طبعیان همچو اسب اعنار
غافل و بی خبر بود ندان سعاد
کاشان بر زخم از قوع
کام
کام
کام

از خطر بهیز آمد مفرض	بشودید از هر جدی بد عرض
در فرج جوی خرد سر تا ز به	از کنگاه با پر همین به
کوفی گفتا بر سخن بران بدو	و بر تیره بود زان قلعه حد
خورد بدان قلعه نمیشد خیل	خورد نمی افتاد ان سوسنگان
کان بند معروف و بی مجبور بود	از فلاح و از مناج ذر بود
چون کرد او منع دلشان	در مهر بر افتاد در روی
ذغبتی ز این مع دره دلشان	که میاید سر ز با از حجت
گفت که مریع کردد مریع	چون که انسان حریع مریع
نمی بر اهل نئی تغیر شد	نمی بر اهل هوا خیر شد
پس ازین معری به قوما کثیر	هم ازین معوی به قلبا خیر
که میمدان ز جهام اشنام	میرمدان ز هی حیوانات هوا
پس شد گفتند خدمتها کنیم	بر معنا و اطعناها کنیم
رو نکرد ایم از فرمان تو	کفر باشد عقلت از احسانه
لیکاستشنا و سبیح خدا	ذاعتاد حرد و بد از اشیا خدا
ذکر استشنا و جزو ملقوی	گفته شده و ابتدای مشقوی
حد کتابارهت تجریکات	صد هجت و اقصه جرحیات
این طره را مخلوق بیایه است	این هزاران سنبل از یکدانه است
کونه کونه خورده پنهانند	جلد یله جیر استانند احتیقا
از یکی چون بگریختی تو تمام	سر دستانند و دست خیمه طلا

بشودید از هر جدی بد عرض
از کنگاه با پر همین به
و بر تیره بود زان قلعه حد
خورد نمی افتاد ان سوسنگان
از فلاح و از مناج ذر بود
در مهر بر افتاد در روی
که میاید سر ز با از حجت
چون که انسان حریع مریع
نمی بر اهل هوا خیر شد
هم ازین معوی به قلبا خیر

همان نظر که که بنداز خود
ز طوی ما کیم و بند کیم
ای طبعیان اینچنان بین
گفته اند از من که بر
کوبه بندی بر صطبل کا و
باز یان در مقام کا و
از خوی باشتان فانی
تا بخوی که است ای خیمه
و دستا و کلا فانی
بشودید از هر جدی بد عرض
بشودید از هر جدی بد عرض
بشودید از هر جدی بد عرض

سوی او بودی جسدی که
سوی او بودی جسدی که
سوی او بودی جسدی که
سوی او بودی جسدی که
سوی او بودی جسدی که
سوی او بودی جسدی که
سوی او بودی جسدی که
سوی او بودی جسدی که

مقال

چون که در حال بود چون بود
قدح از هر خطه دیگر کون بود
شصت و دو در هزار دکان
چون که در حال بود چون بود

چون سوید است بریند آن	ظن صورت به شمش ججو
در تضرع جود در افشای خوش	که تفریح صورت نماید به پیش
و در غیر صورت بود غم	صورت کان در تورا اید در
صورت شهری که انجا میروی	ذوق به صورت کشید غمی
پس یعنی هر وی تا لامکان	که خوشی غم کانت و زمان
صورت یاری که پیش او می	از برای مویشی اش می شوی
پس یعنی شوی به صورت	که چندان مقصود عاقل آمد
پس حقیقت حق بود معبود	کز در وقت سیران سبیل
لیکن بعضی دو سوی دم کرده اند	که چه اصل است که کرده اند
لیکن هر پیش از ضالان کم	میدهد آمدن از راه دم
چون که در شده جمله یافتند	از که آمد سری کل نشا افتند

دینداران را از هر طایفه از انصاف بخش روی دختر پادشاه چنان
و به پیشش نشاندند و سر در فرساده افشانند و بعضی که در کسوت از آن

این سخن با یان ندارد آن که	صورت بداند با حسن و مشک
خوبتر برین بد بودندان تو	لب لبین رفتند در بحر عمیق
زانکه ای فو نشان ازین کاسید	کاسها محسوس و ایفوق نالید
کودک را در چنین طایفه عشق و با	هر سه را انداخت در رجاء بلا
بهر غمزه دوخت در لای جان	الامان با ذالامان درین اثنا
قرص را صورت تنگین جوت	اشود درین و دشان بر تو

نوی خود را بی سندان سندان
نوی کانداسا با این نوی
نوی خن در باب و کله از روی
اسکساز بر تنبید و صلت
نوی بود در بیکری آملد و نین
من غلام مرصوف بیخچین

دست می آید و میگفت ای دروغ
ما کون دیدیم و شنیدیم از عاقلان
چندان سوگند دادند از عاقلان
اینبار ای سبیل است از آن
که چنانکه در دنیا یاد یا غمان
کاغذ می کشد ز روی در کف
زیلفش برین بنای زلف غدار
شخم ازین کون تاریغ در همد
پادشاه بود که بر آن سوخت

زلفانی و اخیان و هشت
مهر کوی اخیان و اخیان
او اولست اسانان تو که در آن
ان نوی که در آن زمان است
ان نوی که در آن زمان است
صناید رسد توانی بی
بهر صف از آن جوی بی
نوی خود را بی سندان سندان
نوی کانداسا با این نوی
نوی خن در باب و کله از روی
اسکساز بر تنبید و صلت
نوی بود در بیکری آملد و نین
من غلام مرصوف بیخچین

بزرگه از عاقلان بود
که زنده بود و سید صد
زاد که در خرد سید صد
با یکین پیش عنایات و پند
این بقدر حبله معاد است
زین جیل تا نیری سود نیست

انچه در آینه می بیند جوان	بدر اندر خشت پند صد جوان
ز اهر شاه خویش بیرون آمد	با عنایات بدر باغی شدیم
سهل داشتیم قول شاه و ما	وان عنایتها بیخ اشباه ما
نک دافشا دریم در خندق همه	گفته و خسته با روی سلجقه
تکیه بر عقل خرد فرزند خویش	بودمان تا این بلا آمد پیش
در هر دو دیدم خویش می در ذوق	انچنانکه خویش را بهما ذوق
علت بهمان کون شد است کار	بعد از آنکه سید کشیم و شکا
سایه و بهر به است از ذکر جن	یک قناعت به که صد لوت از
چشمه پیاپی بهر شصت و عشا	چشمه شناسان که در اجضا
در نفس آمدند از اندامان	صورت که بود عجب آنگاه
بعد از آنکه نفس از مسیور	کشف کرد آن را در انچه نصیر
نظر تو کوشش از روی کوش	داره اید پیش او بی روی پوش
گفت و شد ماه و بر و نیست این	صورت شکر آده چهر است این
همچو آن چوین چون بهمان بود	در مسکه برده و ایوان بود
سوی لاله مرده در دانه زن	شاه بهمان کرد او را از فن
غیر تو ادم ملک بر نامه او	که بفرده غم هم بر با مر او
و ای آن که کوش چنین سوخته اند	همچو کس را چنین سوخته اند
ای عزیز ای آنکه تخم جمل کاشت	وان بیصیت را کاند و بهل
اعتمادی کرد بر تله بر خویش	که بر مر که رخود با عقل پیش

حکایت خدیجه را از آن
که در آن روز از آن
تا روزی که از آن
در آن روز از آن
تا روزی که از آن
در آن روز از آن

صفت خدیجه را از آن
تا روزی که از آن
در آن روز از آن
تا روزی که از آن
در آن روز از آن
تا روزی که از آن

تا آنکه از آن
تا روزی که از آن
در آن روز از آن
تا روزی که از آن
در آن روز از آن
تا روزی که از آن

دوبستان ایجان بوخواست او
تا جان آید که با این است او
دوید یکدیگر و پیش از این
دینش و پیش از این چیزی نداد

همه بدانش بنادش از عزیز
از کلاه و چرخه کفن هم چیز
چون نماند او عبادت و نماند

روزه یکروزه که از آن سخن	مبتلا با نرایی روزی عطا
با فقیهان وقت به مشغول	روزه یکروزه بعلو بیان عقل
روزه یکروزه که بر کوفت آن وام	روزه یکروزه بر فحشی دستان عام
روزه یکروزه که بر کوفت آن وام	شرط او آن بود که کس از زبان
روزه یکروزه که بر کوفت آن وام	لیک خاشاک بر کمالی دوش
روزه یکروزه که بر کوفت آن وام	هر که کردی تا کمان بر لب نوال
روزه یکروزه که بر کوفت آن وام	بر صحت منکر عجا و بر صایرین
روزه یکروزه که بر کوفت آن وام	بجسوسی بود عشق و بیاسی
روزه یکروزه که بر کوفت آن وام	هر که کردی تا کمان روزی جلد
روزه یکروزه که بر کوفت آن وام	ناد و ابهری یکی روزی بگفت
روزه یکروزه که بر کوفت آن وام	منع کرد از بر و برین جلد
روزه یکروزه که بر کوفت آن وام	گفت پس بشهر و بری ای پرد
روزه یکروزه که بر کوفت آن وام	کین جهان خودی و بخوای طمع
روزه یکروزه که بر کوفت آن وام	خدا اش آمد ناله ادا بریز
روزه یکروزه که بر کوفت آن وام	غیران بر اینچه خواهد آرد
روزه یکروزه که بر کوفت آن وام	نوبت و در فضیلتها ناگهان
روزه یکروزه که بر کوفت آن وام	کرد زاریها ای جان نبود
روزه یکروزه که بر کوفت آن وام	روزه یکروزه که بر کوفت آن وام
روزه یکروزه که بر کوفت آن وام	تجهت با وساق بستار چوب و نای

دوبستان ایجان بوخواست او
تا جان آید که با این است او
دوید یکدیگر و پیش از این
دینش و پیش از این چیزی نداد

همه بدانش بنادش از عزیز
از کلاه و چرخه کفن هم چیز
چون نماند او عبادت و نماند

دوید یکدیگر و پیش از این
دینش و پیش از این چیزی نداد

الله این سخن چون بود
گفت تو سخنش خود را نماند
گفت ای ای جان از این مرده و یک
ایله بی خاصیت ما تسلیم یک
کودک بیمار و در اضعاف سخن
گفت که در ای اضعاف سخن

ای نوشته به من ابواب کوه	گفت با صلا جان چون بسته
از جناب مالیز روی هر جود	گفت لیکن تا نزدی ای غنود
کوهین مردن عقیده آرد سگ	سینه تو قابل مونس از این بود
در نیکو دبا خدا ای جیه کوه	غیر مردن هیچ فزونی کوه
جمله اخوشت از صد کوه نشا	یک عنایت به ز صد کوه چقا
تجر به کوه ندان و در اشفات	و ان عنایت هست موقوف تما
و عنایت هان و هان انجانا	بلکه مرکز عنایت نیست نیست
بی نتردی شود افغ خسرو	ان ز تو در با سندان ای نیر

حکایت آن روزی که کوه سوزید
خواب میداد اتفاقا آن روزی خشی
شخصی است سوزی و بر و از خشی
بیدار شد بخندد که این خشی با کوه
اد که گفت در خواب تو نهادی

آمدند و جمعی بد در وطن	آزردی و کوسه در آن جشن
روز رفت و شد زمان ملک	مشغول آمدند و هر محجب
هر شخصندان سوی آن پیش	زان عنایتان بر زندان دوش
لیک همچون ماه بدرش بود	کوسه نا بدین زندان جاد
هر ضا آمد پس کون است	کودک آمد در بصورت بودند
خستار اقل کرد آن شعی	لوطی بود شب در انعی
گفتی تو کستی ای سنگ	دست چون بر روی بره از آنجا

چون نرفتی جانب دار الشیخ
با نماند از این طاعتی
کوه کتا ای از مقام شایقی
کوه کتا ای از مقام شایقی
چون نرفتی جانب دار الشیخ
با نماند از این طاعتی

چون نرفتی جانب دار الشیخ
با نماند از این طاعتی
کوه کتا ای از مقام شایقی
کوه کتا ای از مقام شایقی
چون نرفتی جانب دار الشیخ
با نماند از این طاعتی

چون نرفتی جانب دار الشیخ
با نماند از این طاعتی
کوه کتا ای از مقام شایقی
کوه کتا ای از مقام شایقی
چون نرفتی جانب دار الشیخ
با نماند از این طاعتی

دست و پیاکان با یاد دنیا
بگذرد از آنجا که در انتظار
طبیعی در دست و پا و فرزند
میرود ستیخ ساکن چون نهاد

باز از آنجا که در انتظار
بگذرد از آنجا که در انتظار
طبیعی در دست و پا و فرزند
میرود ستیخ ساکن چون نهاد

یوسف از زن یافت زندان و ان زنان او را صلی بر تن بند فی ذممه آن جابه داره فی زمان بعد از آن که در کوشه بست فراغت او خشت و از نگار بر زخندان چاره بر بخت دوره سالیان غایت بهر دست زانکه شیطان خشت طاعت خشت از کبیرا برهاده در وقت در حقیقت هر یک روزان کشت قوا که صفت ایمنی بر در پی شبه که مهری خندان نور ایرج و سده را رعایت چه کوش خشت را بگذارد ای نیکو بست رود و قوام و آن کورده رسالت نور غالب از عبادت به بود علم در مایه ای است چه در کشت که هزاران سال باشد عمر او اوستاد اعجاز انداختن	میرود ستیخ ساکن چون نهاد بگذرد از آنجا که در انتظار طبیعی در دست و پا و فرزند دست و پیاکان با یاد دنیا
--	---

کاز در سوره ای که گفت اندک
اینگاه سوره ای که گفت اندک
طالب الدین و تو فی القضا
طالب العالم و بدین راه

پس در این وقت چه کار
غیر از این نباشد علم ای بد
غیر از این نباشد علم ای بد
کشت که شاه از کاش
در زبیر بن خادش

دو صبح کردند هر دو تن
همه با یک رو و یک خط
هر دو یک رو و یک خط
هر سه در یک خط و یک خط
دو صبح کردند هر دو تن
همه با یک رو و یک خط
هر دو یک رو و یک خط
هر سه در یک خط و یک خط

اینگاه سوره ای که گفت اندک
اینگاه سوره ای که گفت اندک
طالب الدین و تو فی القضا
طالب العالم و بدین راه

یک زمان از اتش دل هر سه کس بزرده باشو چون بحر نفس ان ز کین گفتای اخوان از جبهه هر که مبارودی کلاه مانی کینه که ناد از حرج ایر کید صبر ما اکنون چه شد مانی کینه که ندر کن مکن موسسه را وقت تکانش کنگ ان زمان که بود اسپانز اول ناسپاه حریف را می جو کمان جمله عالم را نشان داده نصیر ایر که کین جمله را کوردی تو کور ای زمان که جسمه را ناصح بود ای خرمه کو قندش کز خای تو ای ز طهارت صدقه تو ان ز بزی پیش او کون در نید وقت سینه بگر از نمای های چون بدرد دیگران در زمان	بزرده باشو چون بحر نفس اینگاه سوره ای که گفت اندک اینگاه سوره ای که گفت اندک طالب الدین و تو فی القضا طالب العالم و بدین راه
---	--

بزرده باشو چون بحر نفس
اینگاه سوره ای که گفت اندک
اینگاه سوره ای که گفت اندک
طالب الدین و تو فی القضا
طالب العالم و بدین راه

دو صبح کردند هر دو تن
همه با یک رو و یک خط
هر دو یک رو و یک خط
هر سه در یک خط و یک خط
دو صبح کردند هر دو تن
همه با یک رو و یک خط
هر دو یک رو و یک خط
هر سه در یک خط و یک خط

دردنیزی مصفاک گفت و ای
شیکو چون شد اکتفا کرد
سوی هم زد وقت تا میز کند
لیک کتیرا دید در دیم ز پناه
عقل گفت و در قافا شاه
عقل گفت و در قافا شاه
عقل گفت و در قافا شاه
عقل گفت و در قافا شاه

هر جای این بن زهری دهید
می خورد و عنبد به آغاز کرد
همچو اهل نفس باهل آب و یک
حق ندارد خاصکان در کون
عرض میداد بد بر محبوب جام
دو همیکرد اندازشادشان
کرد کوشش تا مجلس به ندی
چون هم نالداست عاقبت نیست بود
مقرر پرونی ماند و گفت گفت
تارد و زخ جز که خراشا است
و در بود بر مغز ناری شعله ز
تا که باشد حق حکم از قاعده
مقرر نکرده مفسود از او
از عنایت کوبد بر سرش
ورنگو بد ماند و جسته دهان
شاه باستانی گفت ای نیکو
هست پنهان خاکی بر هر جزه
افتاب شرق تو بنیر او
چرخ را بچرخ اندازد در دوزخ

نام از خلیف و شمارین و آید
گشت در مجلس کون چون کرد
در جهان نیست با اصحاب دل
انگی اجرا جز در دیشرون
جستی بی با بداد و غیرت کلانم
کوفی نمید بیدید و ادشان
بتر ضح اندزد هانش در بند
که نمک دینا دسوزان جز شود
کی شود از قشقه کرم و دست
نا ابا با هیچ مغزی کار نیست
بهر بخیزد آن نه بر سوختن
متر و دگشته نامسک
مقرر این چون سنوزد
اشتها اید شراب احمرش
چون فقیه از شراب و پنهان
چو خوشی در طبیعت اید
هر که خواهد بفر از سر
چون اسیران بسته در کج
چون بخواند در ماغش کرم

عقل کو عقل در کوه است
مهر ز بوداد و فصل است
مهر ز بوداد و فصل است
مهر ز بوداد و فصل است

زان خود از بر غلامان را که من
می خورم بر بخوان خاص خنثین
زان خود از بندگان از طغام
من چو پیش از قرق اطلال باسی
زان سپهسالار خشم زانی باسی
شور در امد از بی بی بیوت
آلبو کت گشت با جالی بیوت
مصلحت گفت این صحبت با بیوت
اطمع الا را با بیوتان کلون
دیگر از این سخن بطبع آورده
در صورتی خنثی و رافت
هر طبع او بر روی خنثی
بنیوا کن عقل صبر از خنثی

از قلیه و حادث و عین و عین
لیک لغب هر یکی در یکی
شوی و دینا گفته شده
ان کرد که بصحبت دستا
کاچه نقوبا و کوی ای معتمد
حاصل انجان فقیه از بخود
ان فقیه افتاد بران خورد
جان بخان بیوت و قالیها
چو شراب و چو مال چو ارلا
چو شان افتاد اندر عین
شده داند کوه طری با دگشت
شاه آمد تا بر بند و اصفه
ان فقیه از نیم بر حست و نیت
سه چو دوزخ بر شمار و نیک
چون فقیه در بدو از شمر
بناک بر سناقتن کای که دراد
خنده آمد شاه گفته ای کیا
پادشاه کرم عدالت داد
انجام و از مجور از نوش جو

چون فلان زنی عقل است
جان به بر و کوی است
مصلحت چون کوی است
ولکشانین بیای طباق
چون جنوری بیای طباق
از نبال او در دقت کشاد
چو املا در حال کوه
چو املا در حال کوه
چو املا در حال کوه

بکره و طعمه ای خواجگه باش
از فن شایخ در هر این کتاب است
بسیار است جوید یک ناله
بایا بدید ناع غافل نویان
صد هزاران کرد و در جویان
چون بود و صکر کبر کو صکر
محققی که جز این عالمین
تجربگی بجز اندک استین
کوی استندان که ای موی
درد او با بلی بر خیزون
ز فغان صودن نجات
صبر و در بخت بر خیز

عاشق من زین صیور زین طاق
طاق من زین صیور زین طاق
من ز جان سپرده اند قفا
زنده بود در دوزخ اند قفا
چند درد در دوزخ اند قفا
سپهر و ناله عشق یک کلام
دین من از عشق زنده بود
ننگ دین جان فسر ننگ
تبع هست از جان فدا کرد
تا آنکه سیفا افتاد قفا

این عیبی کرده بود از نام هو
چون که با حق متصل کرد بدینا
حالی از خود بود و پر از عشق
خنده بوی عفران وصل فاد
هر سری ز داشت در دل صفا
یاد آمد عشق او ز افتاب
انکه دشناسد نقاب ز روی
دو ذ او و روزی عاشق شود
ماهیا از نقد شدار عشق
همچو طبلستا و ز پستان شیر
طبل دادند هر بناد شیر با
کم کرد این کرد نامه روح
کج بقوه در روغن ملک انور
چون چابدا و که باید که شود
دانه کشدا کج او تین شود

میشدی پیدا و از نام او
ذکر آن ایست و ذکر این است
پوشه کوزه اندر او و کاندو
خنده بوی بیان آن بناد
این نباشد مذهب عشق و فاد
افتابان روی از صیور
عابد التملست دستا نیکو
دل هر او و لیسری عاشق
نان و آب و جان و دانه
او بناد زده و عالم غیر شیر
راه نبود این طرف دل پر ز
تا نیاید فاح و مفتوح ز
حاملش دریا بود در سیر
همچو بیای ز قلز رشود
تا مردی ز دنیا در این بود

طاق عشق زاده ز کز بعد از رفتن ستاری هم سر در پلاچین
در شهر عتقا و جند در مرز شده صیور و کتک که نمر زانور
الوزاع خود ز بر شاه عیون کز شعر بایای رسانده بمقصود و مراد
بایر زده محمود لار دست کجا شعر با عیار کال عاشقین درغ فشته
اصفها الله کیف بر شد ها

چون غبار دین بیاید
ماه جان من هو ای صفا
عوهها بر طبل عشق استای
انچه موعی حیا فی مسلمان
دعوی من غایب که درستان
که ز طوفان با فدا آرد امان
بطران اشکستان کشی
کشش بر آب صبر باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان فدا
من ازین دعوی چگونه زنده
خواب من بجز اول در دعویان
مدعی صبر و کلامت بی
کر صا صد بار تو کردن زین
صعبی بر بوف و در روئین

بکره و طعمه ای خواجگه باش
از فن شایخ در هر این کتاب است
بسیار است جوید یک ناله
بایا بدید ناع غافل نویان
صد هزاران کرد و در جویان
چون بود و صکر کبر کو صکر
محققی که جز این عالمین
تجربگی بجز اندک استین
کوی استندان که ای موی
درد او با بلی بر خیزون
ز فغان صودن نجات
صبر و در بخت بر خیز

اشق او هر من کبر و پیش و پس
کرده یوسف را نهان و محبت
خفیه کردندش بخیالت ساینی
ان دو گفتندش بصیور در شهر
هین منه بر دینهای ما نملک
جز بند بر یکی شیخی کبیر
و ای آن حرفی که نار و پیکه بر
عقل ایستد در با بال و وری
یا مظهر یا مظهر جوی باش
بی بفتح خرد این قریع باب
عالی در ام جین از صوا
ما در استاده است بر سینه جو
در جین این چون جیشی او پیا
چون شیند بجز هر روی
کرده مساجح همان جزین یاد
او نقیه خور که در دنیا
مرغان پند که هر وقوت را
چون دهان پند که مرغ افنا
ای جهان بر عقل و بر زبان

شب روان از خرمین از ماه این
حیله اخوان ز یعقوب پی
کرده از هر صحن هفتا زین
که ممکن ز احطار خود را بچیز
هین مجوز این زهر از جلد
چون روی چون بود قفا
بر برد در اوج و افتد ز خطر
چون ندارد عقل عقل صبر
یا نظر و یا نظر و جوی باش
از هوا یا شده از روی صوا
وزجر احتمای هر نیک دوا
در دهان تو صید شکر
مرغ پندار که و شایخ کیتا
در فغان در همان فغان ترک
کرده دندانه اش کرم آن دریا
کوهها و سینه بر دندان نشا
هرج بندار دندان تابوت را
در کشده شان فرو بندد دهان
چون دهان از آن شایخ تا

چون بود و صکر کبر کو صکر
محققی که جز این عالمین
تجربگی بجز اندک استین
کوی استندان که ای موی
درد او با بلی بر خیزون
ز فغان صودن نجات
صبر و در بخت بر خیز

حمله در آن هوا ملک است
سوز و نایب است که در فزون
بق و فزون که فلک بند مجاز
کرد از ظلمات راه بود دراز
زین درش نامه و اول خوانده
نقد است نایب در انداز
لیله هر آنکه با بلی در انداز
از تو تو اول درک لا و از نون
کوی اندک کبر کو صکر
در شماره منظر بی شیند میل
تو که افی نگاه و بوی او فی
که بلیت کوی بدیدان نوی او فی
خونده بلیت بود ایستاد بی چای جو
دره بلیت و بگردانی از تو

چون غبار دین بیاید
ماه جان من هو ای صفا
عوهها بر طبل عشق استای
انچه موعی حیا فی مسلمان
دعوی من غایب که درستان
که ز طوفان با فدا آرد امان
بطران اشکستان کشی
کشش بر آب صبر باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان فدا
من ازین دعوی چگونه زنده
خواب من بجز اول در دعویان
مدعی صبر و کلامت بی
کر صا صد بار تو کردن زین
صعبی بر بوف و در روئین

کادو باریک کان بنادید با دست
کادو باریک کان بنادید با دست
کادو باریک کان بنادید با دست
کادو باریک کان بنادید با دست

که سفر کردم درین وقت که سفر کردم درین وقت که سفر کردم درین وقت که سفر کردم درین وقت	مهر که راه کوید این دلیل مهر که راه کوید این دلیل مهر که راه کوید این دلیل مهر که راه کوید این دلیل
کوهن من کوش سوی این گفت کوهن من کوش سوی این گفت کوهن من کوش سوی این گفت کوهن من کوش سوی این گفت	امرو را هم ز سر باید گرفت امرو را هم ز سر باید گرفت امرو را هم ز سر باید گرفت امرو را هم ز سر باید گرفت
من درین رخسار خود کردم کوه من درین رخسار خود کردم کوه من درین رخسار خود کردم کوه من درین رخسار خود کردم کوه	هر چه باد اباد ای خواجه برو هر چه باد اباد ای خواجه برو هر چه باد اباد ای خواجه برو هر چه باد اباد ای خواجه برو
راه کردی لیک در نظر چو برق راه کردی لیک در نظر چو برق راه کردی لیک در نظر چو برق راه کردی لیک در نظر چو برق	عشراں در کس بی وحی جو برق عشراں در کس بی وحی جو برق عشراں در کس بی وحی جو برق عشراں در کس بی وحی جو برق
ظن لا یغیب عن الحق خوانده ظن لا یغیب عن الحق خوانده ظن لا یغیب عن الحق خوانده ظن لا یغیب عن الحق خوانده	و ز جنان بر تفرقه شرقی ماند و ز جنان بر تفرقه شرقی ماند و ز جنان بر تفرقه شرقی ماند و ز جنان بر تفرقه شرقی ماند
هین در اد کشتی ما ای نر هین در اد کشتی ما ای نر هین در اد کشتی ما ای نر هین در اد کشتی ما ای نر	یا توان کشتی بار کشتی بست یا توان کشتی بار کشتی بست یا توان کشتی بار کشتی بست یا توان کشتی بار کشتی بست
کویدا و چون بر لک کبر کرد کویدا و چون بر لک کبر کرد کویدا و چون بر لک کبر کرد کویدا و چون بر لک کبر کرد	چون زو من در طفلی کرد چون زو من در طفلی کرد چون زو من در طفلی کرد چون زو من در طفلی کرد
کورا به هوسه ابرته نایبین کورا به هوسه ابرته نایبین کورا به هوسه ابرته نایبین کورا به هوسه ابرته نایبین	زان کس نکت و صد تکلیف زان کس نکت و صد تکلیف زان کس نکت و صد تکلیف زان کس نکت و صد تکلیف
می کوی از لبه در کوه می می کوی از لبه در کوه می می کوی از لبه در کوه می می کوی از لبه در کوه می	در می و میگری از سخی در می و میگری از سخی در می و میگری از سخی در می و میگری از سخی
می کوی از لبه در کوه می می کوی از لبه در کوه می می کوی از لبه در کوه می می کوی از لبه در کوه می	در میان لوطیان شور و در میان لوطیان شور و در میان لوطیان شور و در میان لوطیان شور و
دوجه اقولین تفریح بنحو دوجه اقولین تفریح بنحو دوجه اقولین تفریح بنحو دوجه اقولین تفریح بنحو	تا ز نغم نغم افق در حسی تا ز نغم نغم افق در حسی تا ز نغم نغم افق در حسی تا ز نغم نغم افق در حسی
کوی بودی آن بدستوری بد کوی بودی آن بدستوری بد کوی بودی آن بدستوری بد کوی بودی آن بدستوری بد	سر تو لیلک ان عبات یار کوه سر تو لیلک ان عبات یار کوه سر تو لیلک ان عبات یار کوه سر تو لیلک ان عبات یار کوه
ان بده بهره ل او اذن دم ان بده بهره ل او اذن دم ان بده بهره ل او اذن دم ان بده بهره ل او اذن دم	برینا و روی و خنده ناخسته برینا و روی و خنده ناخسته برینا و روی و خنده ناخسته برینا و روی و خنده ناخسته
همه بری کوی مسخر کرد همه بری کوی مسخر کرد همه بری کوی مسخر کرد همه بری کوی مسخر کرد	گفت چون اینست خیر یار گفت چون اینست خیر یار گفت چون اینست خیر یار گفت چون اینست خیر یار
قابل ضو بود اگر چه کوی بود قابل ضو بود اگر چه کوی بود قابل ضو بود اگر چه کوی بود قابل ضو بود اگر چه کوی بود	ا وجود اند ما ندادند شد ا وجود اند ما ندادند شد ا وجود اند ما ندادند شد ا وجود اند ما ندادند شد
کوی بدین عیبی برین برین کوی بدین عیبی برین برین کوی بدین عیبی برین برین کوی بدین عیبی برین برین	شد این امر اضهر کوی بود شد این امر اضهر کوی بود شد این امر اضهر کوی بود شد این امر اضهر کوی بود
با من از کوی بیایی روشنی با من از کوی بیایی روشنی با من از کوی بیایی روشنی با من از کوی بیایی روشنی	ای عجب کل عزیزی با من است ای عجب کل عزیزی با من است ای عجب کل عزیزی با من است ای عجب کل عزیزی با من است
کادو باریک کان بنادید با دست کادو باریک کان بنادید با دست کادو باریک کان بنادید با دست کادو باریک کان بنادید با دست	بویقین بویتفان برین بویقین بویتفان برین بویقین بویتفان برین بویقین بویتفان برین
الله ان اقبال منها حاجت الله ان اقبال منها حاجت الله ان اقبال منها حاجت الله ان اقبال منها حاجت	بودن برین بویتفان برین بودن برین بویتفان برین بودن برین بویتفان برین بودن برین بویتفان برین

بهر کرم و در وقت بیدار شدن
بهر کرم و در وقت بیدار شدن
بهر کرم و در وقت بیدار شدن
بهر کرم و در وقت بیدار شدن

بهر کرم و در وقت بیدار شدن
بهر کرم و در وقت بیدار شدن
بهر کرم و در وقت بیدار شدن
بهر کرم و در وقت بیدار شدن

جمله اندکار این دعوی شدند
جمله اندکار این دعوی شدند
جمله اندکار این دعوی شدند
جمله اندکار این دعوی شدند

باعتقادی میان ان عبون باعتقادی میان ان عبون باعتقادی میان ان عبون باعتقادی میان ان عبون	اینجنانکه هست در علم ظنون اینجنانکه هست در علم ظنون اینجنانکه هست در علم ظنون اینجنانکه هست در علم ظنون
این جرقی هست اندو لیل نار این جرقی هست اندو لیل نار این جرقی هست اندو لیل نار این جرقی هست اندو لیل نار	وین حضور کعبه وسط نهاد وین حضور کعبه وسط نهاد وین حضور کعبه وسط نهاد وین حضور کعبه وسط نهاد
خیرای زود بر جوی از کنا خیرای زود بر جوی از کنا خیرای زود بر جوی از کنا خیرای زود بر جوی از کنا	زود باقی نایدت دین کرکان زود باقی نایدت دین کرکان زود باقی نایدت دین کرکان زود باقی نایدت دین کرکان
عقل جزوی کس امدای عقل جزوی کس امدای عقل جزوی کس امدای عقل جزوی کس امدای	بر با مرد ابروادی مقصل بر با مرد ابروادی مقصل بر با مرد ابروادی مقصل بر با مرد ابروادی مقصل
عقل ابدان جزو چیز میل عقل ابدان جزو چیز میل عقل ابدان جزو چیز میل عقل ابدان جزو چیز میل	میسره تا طل سنده میسر میسره تا طل سنده میسر میسره تا طل سنده میسر میسره تا طل سنده میسر
باز سلطا کس نمیکنیم باز سلطا کس نمیکنیم باز سلطا کس نمیکنیم باز سلطا کس نمیکنیم	فارع ادره ادره و کس نیم فارع ادره ادره و کس نیم فارع ادره ادره و کس نیم فارع ادره ادره و کس نیم
زک کرکس کن که من باشم کت زک کرکس کن که من باشم کت زک کرکس کن که من باشم کت زک کرکس کن که من باشم کت	لیک برین هیترا صد کت لیک برین هیترا صد کت لیک برین هیترا صد کت لیک برین هیترا صد کت
چند برینا یو انی اسب را چند برینا یو انی اسب را چند برینا یو انی اسب را چند برینا یو انی اسب را	باید است اسب تا او کت باید است اسب تا او کت باید است اسب تا او کت باید است اسب تا او کت
خوش و در سو اسکن در شهر خوش و در سو اسکن در شهر خوش و در سو اسکن در شهر خوش و در سو اسکن در شهر	عاطق جو خوش باد و مجین عاطق جو خوش باد و مجین عاطق جو خوش باد و مجین عاطق جو خوش باد و مجین
لجبه کویدان فلاحون زما لجبه کویدان فلاحون زما لجبه کویدان فلاحون زما لجبه کویدان فلاحون زما	هین هوا بگذار و در و بر و هین هوا بگذار و در و بر و هین هوا بگذار و در و بر و هین هوا بگذار و در و بر و
جمله میگویند اند چون بخد جمله میگویند اند چون بخد جمله میگویند اند چون بخد جمله میگویند اند چون بخد	بهر شاه خویشین که کوی ناید بهر شاه خویشین که کوی ناید بهر شاه خویشین که کوی ناید بهر شاه خویشین که کوی ناید
شاه ما خود هیچ ز بندگی شاه ما خود هیچ ز بندگی شاه ما خود هیچ ز بندگی شاه ما خود هیچ ز بندگی	بلکه سوی خویش ز تراوند بلکه سوی خویش ز تراوند بلکه سوی خویش ز تراوند بلکه سوی خویش ز تراوند
هر که از شاهان بدین تو عین هر که از شاهان بدین تو عین هر که از شاهان بدین تو عین هر که از شاهان بدین تو عین	کودش باشم بران کرد حقیقت کودش باشم بران کرد حقیقت کودش باشم بران کرد حقیقت کودش باشم بران کرد حقیقت
شاکت است چون که گفتی اوقال شاکت است چون که گفتی اوقال شاکت است چون که گفتی اوقال شاکت است چون که گفتی اوقال	با کس ثابت که من در امر عیان با کس ثابت که من در امر عیان با کس ثابت که من در امر عیان با کس ثابت که من در امر عیان
موراد خرا کر نابت موراد خرا کر نابت موراد خرا کر نابت موراد خرا کر نابت	یا فقی از تبع تیرم یا فقی از تبع تیرم یا فقی از تبع تیرم یا فقی از تبع تیرم
ودنه بشک من برین حلقی ودنه بشک من برین حلقی ودنه بشک من برین حلقی ودنه بشک من برین حلقی	بویقین بویتفان برین بویقین بویتفان برین بویقین بویتفان برین بویقین بویتفان برین
سره داری بیکان در تبع تو سره داری بیکان در تبع تو سره داری بیکان در تبع تو سره داری بیکان در تبع تو	ای کجسته لاف که میسبغ تو ای کجسته لاف که میسبغ تو ای کجسته لاف که میسبغ تو ای کجسته لاف که میسبغ تو
بیکرای از جهل گفته فاحقی بیکرای از جهل گفته فاحقی بیکرای از جهل گفته فاحقی بیکرای از جهل گفته فاحقی	بویقین بویتفان برین بویقین بویتفان برین بویقین بویتفان برین بویقین بویتفان برین
خندت از فقر خندق نا کلو خندت از فقر خندق نا کلو خندت از فقر خندق نا کلو خندت از فقر خندق نا کلو	بویقین بویتفان برین بویقین بویتفان برین بویقین بویتفان برین بویقین بویتفان برین

بهر کرم و در وقت بیدار شدن
بهر کرم و در وقت بیدار شدن
بهر کرم و در وقت بیدار شدن
بهر کرم و در وقت بیدار شدن

کعبه با حاجی کوه و نظایر
مجاوی با بی افشان
در کتب نقل است و در کمال
بعضی اسدین از قوه بر او
باز در غمزدان من گشت و
و کلام گفتن از آن کلام
در قوه جوی هر سندان اعتدال
که می بیند از آن فتنه و ملامت
با جماعت از آن کلام

بهرمان افزای و بحر فشر حج	در میان هر دو بحر آن شبح
چون نیل رود در میان شهرها	از نواحی اید انجا شهرها
کلام معیوب قلب کینه بر	کلام بر سود مستشرق وجود
دین بینوا هر که با نزرگان ترا	بر سر و بر قلبها داده و دست
شد نیلوا سر و ادر الرجاج	جان دگور از غمی دار المیناج
هر یکی نا جرای عالم یک سلا	بر عین بندت و بر استاده قلا
بر یکی قنات و بر دیگری	بر یکی لطف و بر دیگری
بر یکی دیو است و بر دیگری	بر یکی ناله است و بر دیگری
بر یکی کجاست و بر دیگری	بر یکی زهره است و بر دیگری
بر یکی شیرین و بر دیگری	بر یکی بهوت و بر دیگری
بر یکی بویان و بر دیگری	بر یکی سود است و بر دیگری
بر یکی بندت و بر دیگری	بر یکی قنات و بر دیگری
بر یکی فوس است و بر دیگری	بر یکی چکانه و بر دیگری
بر یکی عذات و بر دیگری	بر یکی عین است و بر دیگری
بر یکی محبوب و بر دیگری	بر یکی کجاست و بر دیگری
بر یکی است و بر دیگری	بر یکی اعجاز و بر دیگری
بر یکی فاجت و بر دیگری	بر یکی نکت و بر دیگری
بر یکی جنم است و بر دیگری	بر یکی جلالت و بر دیگری
بر یکی تراست و بر دیگری	بر یکی ناست و بر دیگری

بهرمان افزای و بحر فشر حج
چون نیل رود در میان شهرها
کلام معیوب قلب کینه بر
دین بینوا هر که با نزرگان ترا
شد نیلوا سر و ادر الرجاج
هر یکی نا جرای عالم یک سلا
بر یکی قنات و بر دیگری
بر یکی دیو است و بر دیگری
بر یکی کجاست و بر دیگری
بر یکی شیرین و بر دیگری
بر یکی بویان و بر دیگری
بر یکی بندت و بر دیگری
بر یکی فوس است و بر دیگری
بر یکی عذات و بر دیگری
بر یکی محبوب و بر دیگری
بر یکی است و بر دیگری
بر یکی فاجت و بر دیگری
بر یکی جنم است و بر دیگری
بر یکی تراست و بر دیگری

در دواروی کهن را با بخت
سپای تو گشتند در رو حات
نرمولوا انطو که در رو حات

کنت با خود کج در کج من است
بهرمان افزای و بحر فشر حج
بعضی اسدین از قوه بر او
باز در غمزدان من گشت و
و کلام گفتن از آن کلام
در قوه جوی هر سندان اعتدال
که می بیند از آن فتنه و ملامت
با جماعت از آن کلام

عین مزن تو از اولیاه سزاد	در جو و در جو عین در جو
خادع در دند در صاها تراژ	ره زنت و در ستانان رستم
آب شور می نیست در زمان عطش	وقتی خوره زنگه میاید سرخ خوش
لیله خادع شد و مانع شد و	ذابت بر می که و صد بر سرش
مجنون هر زدن فلتی مانع است	از شناسن در کان هر جا که تا
با و برت و استند بری بر مید	که مراد تو سم کز ای مرید
گفت در در تجم او خود دود	بات بود از چه بظا هر بود تو
رود در زمان در و عین مکن	تا شود در در ت مضیب و پیر

مروج حکایت غریب و عس

گفت پلدری تو و نه فاستی	هر دینک لیل کولوا احسقی
بر خیال و خواب چندین رنگ	بیت عقلت راستی و تو بی
باز هاس خواب دیدم مستر	که سیغدا دات کجی ستر
در فلان سوی و فلان کوی من	بود ان حوز نام کوی ان خزین
هسته خانه فلاخی در کوی	نام خانه نام او کفتان محلا
دیدم ام حوز بار عالی خواب	که سیغدا دات کجی در کون
هیچ من از جانم زین جنیال	تو یک خوابی پانی سینه ملالا
خواب احسقی لایق عقل و است	مجاوی و قیمت و داشت
خواب ندان کمتر بخواب مرد	از بیفتنا عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل کولوا آمدن	پس زنی عقلی چه باشد خواب

در دواروی کهن را با بخت
سپای تو گشتند در رو حات
نرمولوا انطو که در رو حات

اعتبار آن عشا با لاشه
عین آن مکر است موسی مشهور
اعتبار آن مکر است موسی مشهور
اعتبار آن مکر است موسی مشهور

بارکست غریب عز و شادان و خدا را شکر گویم و بعد کتا و جزیره
غریب شامل حق و ظهور تا اولان آرزوی جمعی که عقدا و فای
مخالفات بدین برسد

بارکست انصاف بعد او	ساجده را که شکر گو
جمله حیران و مستانه	و انکار من و زنی و راه طلب
گویند ابتدا و امر کرده بود	و نکجا افشا نذر من سیم بود
این حرکت بود کان کاه مرا	کردم از خانه برون کراه و نشا
تا شتابان در غلالت میشد	هر در از طلب جدا می دلم
باز از هر ضلالت را بخود	خو و سبک کرد اندر رشک
که هر گز اسبج ایمان کند	کردوی را محصل احسان کند
تا نباشد هیچ محسنی و جانا	تا نباشد هیچ خاینی در جانا
اذان و هر تریاک ای خنی	کرد تا کوبید تا کوبید و اللطف
نیست محسنی در دماغان مکتوت	در کتب خلعت نهاد و فقیر
منکر این افسد اولان نشا	دل شده عز و ظهور معجزات
قدشان زانکار زلادین	عین و عز رسولان آمد
کره انکار آمدی از هر بدی	معجز و برهان چنانا نشا
ختم منکر با نشا و صدان	و کند قاصد قاصی کواه
معجز همچون کواه آمد زک	به صدق مدعی و پیشک
طعن چون می آمد از هر نشا	معجز میداد حق و مینوخت
مکران چون سبک بود	جمله اولان مع او شده

این مکر است موسی مشهور
اعتبار آن مکر است موسی مشهور
اعتبار آن مکر است موسی مشهور

ان بود لطف حق که از اصد
باز بناید خودان بفری بود
نیت محسنی نزد او در دنیا
ناچار از اصله بن عبدان
نیت محسنی وصل اندر برین
سحران او صلاد اندر
نیت محسنی بای روی او
سحران از سیرین در قطع با
عادگان زاننده او بر استون
که گذر کرد ندازد روی خوت
استان از عین چون آمد بدید
لاهم باشد هم در آمد بدید
خوت بن هم در آمد بدید

خانه آمد کتبخ را جنت و بیات
کارتش از لطف خدای بیاز یافت
تا بدانی حکمت فرد حکیمه
این بیای همدرد خوشتریم
یادم آمد قصه شهر ازادگان
کوش و هوش او در شوقین

انامیر از مکر بر عینی تند	عسی اندر خانه رو بهان کند
او در اید تا کشمان تا حداد	خود ز شیب عسی اید تاج دار
موی با و بزیدین عینی تنم	من هم بر بر بود آن خوشنیم
رو ترش بود از او بر مذکوب	عسی است از دست تا خلق
چند کس که هر روز تا بر خود	برک او فر کرد و بر سر خود
چند بار رنگان رود بر بوی	عید نیلارده بسوزد مجموع
چند در عالم بود بر عکس این	زهر پنداری بود آن انگین
دیس سپه به بناده دل بر لرزید	رو شبنها و ظفر اید به پیش
ابر همه بابل بهر ذل بیت	امده تا افکند جی را بیت
تا خیر کعبه را ویران کند	جمله از انجای سر کرد آن
تا کرد و هار ابله او نشد	قبله او را حد قبله کشند
تا همه زواد کرد او نشند	قبله او را همه قبله دهند
و در غیب کینه کشد از دین	که جواد رکبه ام اشخ تند
عین سعیت عزت کینه شد	موجب عز از ان بیت آمد
سکای از عزتی بر صد شد	تا قیامت عزتشان من شد
او و کعبه او شده محسوس	از چه است این از عتایا قدر
از جهاد ابره همچون دده	ان فقیران عزتیم شد
او کلان برده که لشکر میکند	هر اهل البیت او زو میکند
اندرین سخن غرور وین هستیم	در مقامش بود بر هر قدر

کوش و هوش او در شوقین
این مکر است موسی مشهور
اعتبار آن مکر است موسی مشهور

این مکر است موسی مشهور
اعتبار آن مکر است موسی مشهور
اعتبار آن مکر است موسی مشهور

اول او از روز اولان
شاه امکشون یک حال
دو قصه نام نویسد او زمین
اندر آمده است پیش شاه چین
کمال کت بود از زمان
در زمان و صحت کلیدی دان
انما الدینا و ما فیها و داع
در زمان و صحت کلیدی دان
انما الدینا و ما فیها و داع

صوفی است اما خفته در خواب
اینها دروغی ساخته اند
شاه و پادشاهان در میان است
کافران و کفار در میان است
بنیادین جهان در میان است

میشین شغول است هر حال خوش کلک در اعی بداند نان علم که چه در صورتش از آن صفت واقف از سوز و غیبان در میان جانان بدان می صورتش بود پادشاهان در میان سوزش بر و غمشش از آن شاهزاده بینش افتاده که چه عارفان را نکند پیش در درون یکدم نور عباد کوش را در هر حرف استن انکه او را چشم دل شده دید با قوت نیت قاف جان او پس معرفتش شاه مستجب پادشاهان صید از آنان دست در فترک این دولت گفته اند منصفی و ملکوتی پست چندان ملک کشد آن گفت تا شایسته بروی کاش	لیک جوان واقفست از حال که علف خوار است که در علم لیک چون در فدی میان مصلحتان دان که خشنود لیک خود را کرده فاصلا معوقش بود در جهان دنیا معنی معشوق جان در دل ده معرفت شاهان است لیک کردی معرفت کار خویش هر بود از صد مغربهای ایر محبت و حشر ظلم دید خواهد چشم او بگشاید لیک چشم دل رسد ابقان دو پیمان حال او یکشود پادشاهی کن که فی بیرونش بر سر هر شاه و در مال دست کالتما شست باید از بخشش بپا و ما خود بر سر جز هوای تو هوا بود که گدا
--	--

عین معزولیت است و در کافری روی
هر چه سینه بودی بگری را خرد
هر که سینه بودی بگری را خرد
هر که سینه بودی بگری را خرد

ملک دو در جهان من بگویند
دو حرف دیگر جز من بگویند
و تب من شد من از اد کنت
ای من صد کاره نزل من بگویند
عس من روی کسی دیگر بگویند

فکیر استن شمع و فی قلیله کاشود معرش نزدیکان خرد بانگ چنگ و بر ویل در پیش زان چه باید جز حلاله و شیر چون سپیدی ریش و مو شود موسپیدی بچشد و صفیان ملک عجز دیده حدکای و کیا تاریخت زدی کانی زایدت چه حلاوت از صورت و از قیام توبه و بخصیص استعداد کن شوق از حد رفت دان نامت بهر جان یک مستعد کرد شده صید کند او صید کند صید را ناکرده قید او بند پیش از آن اندام سیری شد نام خرنده جهان خواجگان صد هزاران و تو را کرده چندم پیش از اجل از ادوی همچو لوت بر خرد ز چاه نیست	چون چراغی نه در بینی و دنیا در کلستان اندام اید اخشی چون خنجره لبری همان غز پنجویع خالک کاید سویی بخور چگونه کندم شده در آسیا اسیای چرخ بر فی کندان لیک یا با کندان این اسینا اولا استعداد دخت بایدت طول نوزاد کباب و از شر حد ندارد این سخن که جو سخن بهر استعداد تا اکنون نیست گفتا استعداد هم از شرید لطمه های شمشیر داد منوت هر که در اشکار چون تو صید هر که جوای میری شد بقیام عکس میدان نقش دیباچه جهان ایرتن که فکر معکوس تو سند کندان این جلیت بزی ورده از ادیت چون جز نیست
--	---

از مثال او ادب الی ان
گفته که هر که کند قاضی کار
گفتا عدد حکمت است این غلام
و ندامت هم کردن این کلام

مغفرتی خنده قاضی بر تو می
و اندر صندل و ناله و جود
ناید صندل را با بر باد
آند از زخمی با سید
و گفتن قاضی بر تو می
که روی و انسال
ش و دیگر را طلب
هر چند بوی در دوشی
روزن کردی که ای صلوات

چون در آینه است
تا بدو شایم از صید تو شیر
تو را بروی تو شایم
بهریم دادت خدا را تو صید
رو به روی تو شایم
دانه بنام ملک در تو شایم
کلام بنام ملک در تو شایم
کمزور تو شایم
سند زان تو شایم

کلیتاً و تالی ای سوسوی
کفخانه قورده رینک وید
خانه سر جلد بر سوده ابود
باق اعصار فکر اسوده اند
در خزان و باد حرف حق کز
خوش مراد خواب کن از کفکا
همچون اصحاب کفای حوا
کف قاضی ای صنم همول
خیم در ده وقت و عادتش
اشبار امکان بود اختیا
جله جاسوسان زخم حوات
خزاید قاضی صنو نهان
گفت با ادم بلین افشار کرد
اولین خون در جبال علم و
نوح تا به خانه مصیبت زد
سکون زعفرین او جبهه شد
قور و با مقام دادی از هفت
نوط دادی بد چین کافره
یوسف ز کید ز انجالی جوا

صورت صندوق بر عالیست
چون تن ز زانو خوبه باوقار
من برم صندوق از فردا بگو
تا بر دیدم من و کترو وجود
کف تن هیر در کندی زودتر
از که حمالی آورد او چو باد
اندر روش قاضی از بیم نکال
کود آن جمال از هر سو نظر
هانف است از داعی من و عجب
خدا پادشاه آن کار و پیش
عاقبت انت کار با نکه و فغان
عاقبت انت کفنان خورد
عاشقی کا ندر عشق و رفت
عمر در صندوق برد از اندهان
آن سر یکی نیست فوق آسمان
چون ز صندوق بدین بیرون شود
این سخن با مان ندارد تا صفتش
از من که کن درون محکه
تا خرد این با بر زین بخرد

مهر کلاه در جهان بیو جان
ماست از سوغی زنده در هر جهان
مهر کلاه در جهان بیو جان
مهر کلاه در جهان بیو جان
مهر کلاه در جهان بیو جان

ای غلام کلاه تو می روح مند
تا از صندوق بدین ان جان
خاک تو از تا صندوق من
که خرد جگر آید با تو سلون
از هزاران کس که خرد من
کویدند که صندوقی اند
او جان از دیدن آتش من
تا بدین صندوق از خرد من
زان سبب که عکس خاله من
عاز فضاله خودت و وقت
انکه هرگز زودت کور انداید
او درین کار کس خواهد پیید
با بطریق کس آید کس او فاد
ما ز اول او ز یاد درین زاد

در روح تو سیم لب خالیست
اندر آن سله نیایی غیر مار
پس بسوزم در میان چارسو
کاندین صندوق جز کف من
خود سو کنی که مکمل جگر
زود آن صندوق بر پیش نهاد
مانک می زند کای حمالی او
کرنه سود ز میرسد با نکه و خبر
یا بوری له میکند پنهان طلق
کف هانف نیست باز آمد بخوش
بد ز صندوق کس در وی نهان
که هم از صندوق او امیرید
کوجر بیرون است ز صندوق رفت
جز که صندوق به بیند از جهان
از هوس او را در صندوق دان
او ز کوری سوی کوری می رود
کفای جمال ای صندوق کس
تا بهم را زود تر با ارمه
همچین بسته بخانه ما برد

در نیاید او صندوق الله
و جمل صندوق تو در سکر
او نمایی نیست صندوق بود
کود صندوق صندوق بود
کود صندوق صندوق بود
کود صندوق صندوق بود
کود صندوق صندوق بود
کود صندوق صندوق بود

کف من نیست از کف تو
کف من نیست از کف تو
کف من نیست از کف تو
کف من نیست از کف تو
کف من نیست از کف تو

داده صندلیار و انا و قور...
هرد و صندقی ای بدین...
هاتفان و غنیماتش...

گرفته غره بدن صندوقها انکه داند زین نشان او داشت همچو قاضی باشد او از ارتقا بردا قصه جز صندوق کس	همچو قاضی خود با اطلاقها کویا نشد بستان و بی هراس کی بر آید یکدیگر از خانه نشاد ناقص قاضی کس نه از ان عش
نایب مدکن صندوق بخند موتی ام فروغ بر از هزار گفت شرفی در ای گونه نمند گفت بدایت شریفی خود ناسید	گفت نه صد بیشتر از مید هلد کو خریداری کشاکش سبار چمت صندوق خود پیدا بود بیغ ما زی بر کلیه ایز است نیست
بر کشایر کرمی از د محتر گفتای ستار بر مکتای یاز سیر کن تبار تو ستاری کنند بس در صندوق چه بماند	نا ناسابد بر تو حقی ای پید سربسته مخرم با بر یاز نانه یعنی بر کر مخند خوش را اندد بلا بماند اند
زانکه بر مؤصا حق آید کین ان عظیم العرش عوش او محیط کوشه عرشش تو بپوسته آ تو مزاق باش بر کجا خوین	بود کس آن کن از رخ و گردند میدهد پاداش پیش از نور دین تخت د ادش بر جانها سبط هین بچنان جو بد زو ا داد د
گفت ای آنچه کرده مرا هست چون بارادی بی توت هاد است	لکه هر می دان که با دی اکلست نوش داد از داد و عقدا فلک لکه هر می دان که با دی اکلست نوش داد از داد و عقدا فلک

باید از آن که در کتب...
عبارت اولی که در کتب...
نصف المصنف در کتب...
باید از آن که در کتب...
عبارت اولی که در کتب...

چون بارادی بی توت هاد است...
مویان از انبیا آنا دیت...
ای کون مویان خلق نادیت...

رو نشین بود او از آن برون
در شوی مدیج و تقوی و وفون
گفتار جان بیخ را هلم غلام
لایا کرد بر و نزار من کفن

حله با پوشیدن بود از کتبان جو و جزو آسمن از شاه بهان تریمان بی شوی آست از مسیح ماه ملی نطق خوش بر یافتش	مس و قاص و خوش و غنیمت چشمشان چند دوح بود غلام خامش از لاوه که انوار ضیح هون مانا نطق از فرما یافت
نطق عیسی از فرم بر میود ناز یاد ت کردد از ان شکر ثمان عکس آن بیخاست دل من طبع در جوا انفس خود چندین رو	نطق آدم بر تو آن در وجود بس نبانده بر کست اندر نبات اندرین طور است عمر من قنع از خریدن خود فافل مشو
ما بهر نرسد از آن که در کتب... ما بهر نرسد از آن که در کتب... ما بهر نرسد از آن که در کتب...	
بعدهالی باز جوخی از سخن آن وظیفه باور و تجدید کن زن بر قاضی در آمد ما ز بان نا بد نشانده که حق قاضیش	رو بوزن کرد و بکفای سخن پیش قاضی از کله من کو سخن مردنی با کرد آن زن ترجمان ماد نماید از بلای ماضیش
مت فتنه غمزه عمادون چون می راست گوازی مژا گفت قاضی رو تو حکمت با سار جو می آمد قاضیش نشانخت	لیک آن صد تو سوز و آوارون غمزه تنهای بی سودی شد آ فادم کار ترا با او قرار کو بوقت لقیه در صندوق

زین سخن قاضی که در کتب...
باید از آن که در کتب...
عبارت اولی که در کتب...
نصف المصنف در کتب...
باید از آن که در کتب...

دست و از بخت سخن...
انقلوبان همه کرد آهت
شد انار انش اشار انار دل
چاره ز انا و هار طرا و انقز

دل او فانی را با هار جو...
دل او فانی را با هار جو...
دل او فانی را با هار جو...
دل او فانی را با هار جو...

وان سفاقتی همی باشد
حاصل آن شدنیست
از ان سفاقتی همی باشد
ان کلامی همی باشد
ببخشا از شوره فرار
در غیبت عشق جمال
ای که کند مست خوار
از ان سفاقتی همی باشد
حاصل آن شدنیست
از ان سفاقتی همی باشد
ان کلامی همی باشد
ببخشا از شوره فرار
در غیبت عشق جمال
ای که کند مست خوار

دلها را بسته جرخ بلند دلجو جوی و جلی جوی جرخ از کجا آمد مثال جلی کست صد هزاران مرد بهانه روی مانیت از ریت فتنه اختلافی در یکی دهن نهان در دزدی که در دانا کوی ایچنین جانی چه در خور نیست ای ننگه و تاق جان بپوش ای هزاران جبریل اندیش ای هزاران کعبه بهانه و کین بچه گاه لامکانی در کمان که چرا من بچند این تن گنم نیست صورت چشم را نیکو مال	دلها را بسته جرخ بلند دلجو جوی و جلی جوی جرخ از کجا آمد مثال جلی کست صد هزاران مرد بهانه روی مانیت از ریت فتنه اختلافی در یکی دهن نهان در دزدی که در دانا کوی ایچنین جانی چه در خور نیست ای ننگه و تاق جان بپوش ای هزاران جبریل اندیش ای هزاران کعبه بهانه و کین بچه گاه لامکانی در کمان که چرا من بچند این تن گنم نیست صورت چشم را نیکو مال
---	---

رؤی جگر شاه نزلده و ملازمه ایش از این

شاه زاده بیشتر حیوان این جمع ممکن فی بجای لک شود املا در خاطر تر کین بر خصیب صورت از صورتی بپزدار کن	هفت کرد از دیده در کین لیجان با جان روی عاشقین این همه معیت بر صورت خفته هر خسته را بنبار کن
---	---

از ان سفاقتی همی باشد
حاصل آن شدنیست
از ان سفاقتی همی باشد
ان کلامی همی باشد
ببخشا از شوره فرار
در غیبت عشق جمال
ای که کند مست خوار
از ان سفاقتی همی باشد
حاصل آن شدنیست
از ان سفاقتی همی باشد
ان کلامی همی باشد
ببخشا از شوره فرار
در غیبت عشق جمال
ای که کند مست خوار
از ان سفاقتی همی باشد
حاصل آن شدنیست
از ان سفاقتی همی باشد
ان کلامی همی باشد
ببخشا از شوره فرار
در غیبت عشق جمال
ای که کند مست خوار

مرکب جوین خشکی قدرت
خاص آن در ایام از راهت
این جوئی مرکب جوین
خبر ما را از اشیای آفتاب بود
تغوی های عشق از آن سوی زند
توی توی عشق کس کس
او همی توی عشق کس کس
من بغیر کس کس
هر کس که از این سر هست
هر کس که در خواب غرقه زند
ان یک در خواب غرقه زند
صد هزاران بخش و لغت
این بخش و لغت
نقص خود آنست مگر این بود

معدن که پیش اندامکان هفت دوزخ از هزاران کای در راه را بکند دوزخ که صراط جوی کود که مایه مزاج صراط جوی مرا بکشد حرم با این فایز ز آتش عاشق این روی کوی پیش بگذر سبک ای محنت کفر که کبریت و زخ اوست زود که کبریت بدین آتش سپارد کوی پیش جگر کس که همچو باد که تو صاحب خرمی و خور جان هست لذت از جویم و هر جان دفع عشق جان فرصت یافت مذوق نماند کمان این میبند صورت معشوق قد و رشده و نفعت کف لبش کز شعور شست من شده عمر با آن تن او از حال این مباحث با بد بجا گفتی که سوتی و کوی صد فراد ناملد با سیر است و زین بود	معدن که پیش اندامکان هفت دوزخ از هزاران کای در راه را بکند دوزخ که صراط جوی کود که مایه مزاج صراط جوی مرا بکشد حرم با این فایز ز آتش عاشق این روی کوی پیش بگذر سبک ای محنت کفر که کبریت و زخ اوست زود که کبریت بدین آتش سپارد کوی پیش جگر کس که همچو باد که تو صاحب خرمی و خور جان هست لذت از جویم و هر جان دفع عشق جان فرصت یافت مذوق نماند کمان این میبند صورت معشوق قد و رشده و نفعت کف لبش کز شعور شست من شده عمر با آن تن او از حال این مباحث با بد بجا گفتی که سوتی و کوی صد فراد ناملد با سیر است و زین بود
---	---

معدن که پیش اندامکان
هفت دوزخ از هزاران کای
در راه را بکند دوزخ که صراط جوی
کود که مایه مزاج صراط جوی
مرا بکشد حرم با این فایز
ز آتش عاشق این روی
کوی پیش بگذر سبک ای محنت
کفر که کبریت و زخ اوست
زود که کبریت بدین آتش سپارد
کوی پیش جگر کس که همچو باد
که تو صاحب خرمی و خور جان
هست لذت از جویم و هر جان
دفع عشق جان فرصت یافت
مذوق نماند کمان این میبند
صورت معشوق قد و رشده و نفعت
کف لبش کز شعور شست
من شده عمر با آن تن او از حال
این مباحث با بد بجا گفتی
که سوتی و کوی صد فراد
ناملد با سیر است و زین بود

شاه او ناملد با سیر است و زین بود
کوی پیش جگر کس که همچو باد
معدن که پیش اندامکان
هفت دوزخ از هزاران کای
در راه را بکند دوزخ که صراط جوی
کود که مایه مزاج صراط جوی
مرا بکشد حرم با این فایز
ز آتش عاشق این روی
کوی پیش بگذر سبک ای محنت
کفر که کبریت و زخ اوست
زود که کبریت بدین آتش سپارد
کوی پیش جگر کس که همچو باد
که تو صاحب خرمی و خور جان
هست لذت از جویم و هر جان
دفع عشق جان فرصت یافت
مذوق نماند کمان این میبند
صورت معشوق قد و رشده و نفعت
کف لبش کز شعور شست
من شده عمر با آن تن او از حال
این مباحث با بد بجا گفتی
که سوتی و کوی صد فراد
ناملد با سیر است و زین بود

از ان سفاقتی همی باشد
حاصل آن شدنیست
از ان سفاقتی همی باشد
ان کلامی همی باشد
ببخشا از شوره فرار
در غیبت عشق جمال
ای که کند مست خوار

و فتاوی جان در جهان
ایچان نیناسها هر دم به ناز
کین در کز بار بر خود بسته ایم
زان در قیاس از دست کلید می آیم

حاصل آن شده زاده از دنیا
کو چکی بجو بود و آن وسط
شاه دبیش قضا صید کین
پس معرفت کف بودان پید
شاه نواز دیدت که هستی با کمال
از نوا شاه آن زار حسید
در جوان خود در خطی غلط
عصه دیوار و کوه و سستک تا
در وقت بلش او همچو قیاب
باب که رفتن شکای شعاع
در نظر هاجرخ لیس کف و قلاب
روح ز بیابو که و از سواد
صد هزاران غیب پیش شد پید
آنچه او اندکست بر خواند بی
از غبار مرکب آن شاه ستر
بر چنین گلزار دامن میکشید
گلشنی که بقل روید یکدم است
گلشنی که در دل مدافرا حقه
علیهای با بزمه دانسته داند

درد من خود مایع زار بندن
کرد چادر کردی پیش زان
باز این تمامت نیناسها هر دم به ناز
ملک شاهی مایه تیر و اندن
نار بودی زاده ها کشتی بگر
بگردد ز غایت زانلی غمت سز
خوش بود اینت خوش بود
دام بر زان سوزانده را
بارن در غای تو این خانه را

چون تو عاشق نیستی ای تو کلا
همچو کوهی خیمه دار و صفا
کوه را گفتار که آنگاه در سخن
عین خیرت است اصل ای صمد
کف تو ندان که عین بر کن
چنگه اشعاع کجگر هم عین
خیمه و تو قنای خیمه بیکر
شاد روی تو آره و خیمه عوان
ان عوان از بضع صوفی بجز کرد
که مداد و آبکینه ز بجز کرد
آبکی عین خصال لامعه
خفیدن کردی وصل و واقعه
آه گفتارت ز حال تو بود
سایر تو با بجز و سال تو بود

حلقه دندانها از این این
مخوی نوراید بدندان در قند
درد دندان در باد و ثقیل
کین همان باد است کاین سبک است
عبد
مخوی نوراید بدندان در قند
درد دندان در باد و ثقیل
کین همان باد است کاین سبک است
عبد

صید کرد تیر هر بار غیر
باز صید آرد بخودان کوه سار
باز با بخود آرد صید شک
منطقی کز وحی بود ز هوا
کر نما یخواجه را این غلط
تا که مایطق محمد عن هوی
احمد چو بد نسبتان و حوی
کر صید هست هر داره حلال
بخی تجوی و اجتهاد از هندی
همچو خادش بر برد باد و کشد
عاد و آباد است حمال اخلاص
همچو فرزندش نهاده بر کنار
عادر آن مادر ز استکار بود
چون کرد ایند ناکه بوستین
باد را بشکر که بی غنیه است باد
هر دادی پند کانی بر کوی خیل
لشکر حصه باد و از نفاوت
او بر سوز باخو خود راست
مادر را اندد هنرین راه کرد

لاجرم خیمه است از سحر طیر
لاجرم شاهین خواند کک و ونا
لاجرم شاه منجش اندک کک
همچو خاکی در هوا و در هاست
ز اقل و القصر بر خوان چند خط
انده ای بوی عن هو احوالی
چشمیازاده هتوی و قیاب
که تجوی نیست در کعبه و صلا
هر که بدعت کرد از راه هوا
خی سلیمان است تا سخت کشد
همچو بر بر کین مرد اکول
بیورد تا بکشد شرف بار
یاری می پنداشتند اغیار بود
خودشان شکست در بگل آفرین
بپس از آن کت بشکند و همچو عاد
بر کساز دستتانی بر باد ذیل
چند روزی ما شما کرد اغشاش
چون اجل آید بر آرد باد دست
هر نفس این روان در کوه

چون دم مردان پند ز تو زرد
دین سخن باهین نیناسها هر دم به ناز
باید کوی پند از شاه و ستر
که خبر خیر او در کوه شهر
زانکه مایه تو با بجز کرد
من بجز تو عالم را بجز کرد
کریلمان وار و بونی حال تو
چون سلیمان کشتی حملات تو
عاریه سم کشتی ملک گفت
کردی بر در از خود من و فاض
باید سخن تو با بجز کرد
بیکم خدمت تو از دین سید جار
پس جو عادت سر تو نهادیم
را از اینه تو با غیاب تو چنگه

خاک را در تنگه فوهان دهد
ظلمت را از تنگه فوهان دهد
از خمیر آتش زنده
کودکان از جوش آتش فوهان
شبه آتش فوهان شود
شبه آتش فوهان شود
در کبود این سخن با کوهکان
کودک را در تنگه فوهان دهد
شکر با ریخته وینا و روغن
قطره آتش فوهان
شکر از تنگه فوهان
شکر از تنگه فوهان
شکر از تنگه فوهان

آنرا غیب بمان تو محک شود	آن زمان که ایمانست غم شود
آن زمان خود همگام تو شد	آن زمان خود سرکش تو شد
آن زمان با تو گفتد و افتاد	همچو زده و راه زین کردید
لیک کرد رغبت کردی مستی	مالک در این رخسار خود توئی
شخصی و ما بد شاه مقیم	فی دوروزه مستعارت و سیم
رستی از بیکار و کار خود کنی	هر وقت شاه و هم طبل خود زنی
چند کله تنک آورد بر ما همان	خاک خوردی کاخ کن جلوه ما
ایزد ما خود را ضلح خاکی آمد	لیک از خاکی که آن رنگه شدت
ایزگیه این شراب و این شکر	خاک رنگت گفتی ای بگد
چونکه خوردی شدت ما خوردی	رنگ سخن داد این هم خال کوه
همی خاکی بخت بر کل میزند	جمله راه را از خاک میکند
هند و تیغ و تیغ و تیغ	جمله بگر نکند آند کوه خوش
تا بدانی کان همه رنگ و نیکار	جمله رو پوشش رنگ و نیکار
رنگ باقی صیغه الله است و بی	غیر آن بر بسته دان همچو جگر
رنگ صیغه و رنگ قوی و نیکار	تا ابد باقی بود بر عالم بدین
رنگ کفر از شک و شرک و نیکار	تا ابد باقی بود بر جهان عاق
چون سیه رویی فوعون دغا	رنگ او باقی و حسره او فنا
برق و فوج و فوج و فوج	تن فاشد و آن بجای آوردین
زشتان زشتت خویشتن خود	دایره آن شکار و آن آند عیب

کاش در این زمان در یو
اینکه بر لوت دان از کوه و بی
تا جران در یورد و روی تو
عملها را تیره کرده از خرد
عقلها را تیره کرده از خرد

خشت از زمین بود بر کدنه
چند بار در تنگه فوهان دهد
کوه را در تنگه فوهان دهد
کوه را در تنگه فوهان دهد
کوه را در تنگه فوهان دهد
کوه را در تنگه فوهان دهد
کوه را در تنگه فوهان دهد
کوه را در تنگه فوهان دهد

خوردن کرده و سخن خود	کرد کو با بی و کتاب و مکتب
چند بریشم خاک را بر تن	خاک را در چشم مردم میکند
چندلی را رنگ خودی مید	بر کله شی مان حسود می دهد
پاک آنکه خاک را رنگ دهد	همچو کودکان بران جنگ دهد
دامن پر خاک مابون کودکان	در نظر مان خاک ما شد رنگان
طفل را با با لغان خود حال	طفل را حق که نشاند با رخا
سپه که کشته شود تا هت خام	بخت نبود غم کوه بند سر
گوشه صد ساله آن خانه ترش	طفل و غم و ستاو بر هر پیش
کوه با شعله روی و ریش او سفید	هم در آن طفل و خوفت و امید
که رسم بانا رسیده ما بدم	ای عجب طایر کند لطف و کرم
با چنین ناقا بل و د و ورش	بخت با بن غم و ترا انکورش
بستم ایستاد از هیچ سوس	وان کرم میگو یدم لا تیا سوا
ذایما خاقان ما کرد دست طو	کوشمارا میکشد لا تقطوا
کوه ما زنا ایدی در کرم	جوز صلا ز دست امانان تو
دست اندازیم چون اشنایس	در دیند سوی هر طای اهنس
کلام اندازیم و آنجا کار می	جامه برد از بیم و آنجا احار می
زانکه آنجا جمله اشیای خاکی است	معنی اند معنی اند معنی است
هت صنوع شاهه معنی افتاب	نود و سیاه بود اند خواب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماید	نورمه را سایه رشتی نماید

خودم گفتم که این سخن
از درون خانه و جان من
خودم گفتم که این سخن
از درون خانه و جان من
خودم گفتم که این سخن
از درون خانه و جان من
خودم گفتم که این سخن
از درون خانه و جان من

در جای آن که در پیش
نزدی در دیده ام خالو
نور ایسج کشته ز دربان
نیل در جبین تیره کان
دیده غمگین آملد شده بیدید

علی در شاه اندوخته رسید
نوع در وقت در عطار و بیدید
پرده آل کوشه کشته و در دیده
چند روزی در دیده ام خالو
از سینه کان خود کرد آرزو
آن در طیفه لطف و نعمت کرده
خاندان شاهی از او غمگین
باجود آمد از دست عطار
از آن کشته کشته سوز خاله

ماه خانی همچو خورشید ماه دم بید در جان ستنش رسید از آن غنائی که ملایک می خواند کشت طغیان زانستغنا بیدید چون عنان خود بدینش داده من جز اناشم غباری ز تابع ناز غیر از چه کشته من ز ناز وقت روی ز در چشم بر نما باز باید کرد دکانی در کز همچو من شده زاده کامل و فرزانه صد هزاران زار خاشاک کوفه نا بد آنجا چشم بیا همی رسد چون نمائند آنچه اندک سیل و جوی نا سلسالی عطای بکر او این سزای او من بود ای غم توجه کردی من این سخن خورشید که غم و بخت نیست تا فرد شمار تو زدی در دیده من خالو خاک	تو سخن خودی نور جان شاه را تبه جان شاه بی درید آن نه که ترسا و مشرک بخود اندوز و خیرتر استغنا بیدید که نه من هم شاه و هم شاه زاده چون بر ما می بر آمد با ملج آید رجوی نیست و وقت ناز سر جزا بدم چون در دستر اند چون شکر کشته ام غار صخر شهر قدیم ماه و خلای بر آ شاه و هم شده زاد و سلطان منم زین می چون نفس زانند صد بیابان زان سوی خورشید بهر شه که مرتجع هو آب اوست شاه را دل از زد کرد از نیکو او گفت اختر ای حسن با او لب من چه کردم با تو زین کج غیب من تو را می نهادم در کشتان در جای آن عطای نور ببالک
--	--

خورد کشته حله زور پستان
خاک روی آید و او من نش
دیده کان غمگین و آسمان کرد
زمان را و منیها کار کرد
جان جو طایبان در گلزار ناز
همچو خجندی خند ز آه بخار
همچو آرزو سوز آید بخت
در زمین و اندک ای هندوی او
شیر آرد و عطر در مگان
کرده ای نفس بک بار نفس
بی خفا طای آید تو یار و نس
دام بکزدیدی غمگین از کشتی
زین شاه گمگین جان از تو می

بارتغی جان ما در قبض کن
چون ز یاد بگردیم طفل را
نخ می بیند و در ما می آید
طبع آن طفل از ارض
کشت حق آن طفل از ارض
موج را کفتم فکن در دیده این
بینه بر سوز رخسار او
پیر در رخسار او جوی خالو
چشم های بید ز زلال
پرو و بید طفل را با خالو
صد هزاران مرغ مطر جوی
اندک در غمگین و کشته کشته

در سو تا مد هوای ما و من نوحه می کرد از غم و جان چو آمد او با خورشید و آفتاب در دکان زان و سخت ایمان بود مریش و خورده میا خاله در دست مریش و آنچه و ناخن ساد ادبی و بلا کشته به است نفس کا خود همی نگاهمان نلا بهتر بود قید این بر بای خود بخاک که چرا کشته ضد سلطان با آفتاب سپرد یکو باز کرد رحم کن کاز در دین زان چون هینا صبر در حین صفا کونه درین اندیشه آنکه فی صفا نفس کا فر نعمت کوهت کشت طاعی چون که فارغ شد زانکه زار و غمگین و خالو	در سو تا مد هوای ما و من نوحه می کرد از غم و جان چو آمد او با خورشید و آفتاب در دکان زان و سخت ایمان بود مریش و خورده میا خاله در دست مریش و آنچه و ناخن ساد ادبی و بلا کشته به است نفس کا خود همی نگاهمان نلا بهتر بود قید این بر بای خود بخاک که چرا کشته ضد سلطان با آفتاب سپرد یکو باز کرد رحم کن کاز در دین زان چون هینا صبر در حین صفا کونه درین اندیشه آنکه فی صفا نفس کا فر نعمت کوهت کشت طاعی چون که فارغ شد زانکه زار و غمگین و خالو
---	---

بماند و با بجز غم زانکه که در هر که بیشتر
بگو که جانان از قبض کردی و خواب بجز غم زانکه
عین کلمه بجز غم زانکه که در هر که بیشتر

حق بهر زانکه می کشای نصیب گفت و جمله در سوز بدند نا بگو بر کاشکی زان مسوا گفت بر که بیشتر و دم آمدت گفت و غمگین و سوز تیز پیش بگفتی قبض کن طایر همه هر دو آن بر خسته بر ماندند	بر که ز خاندان از هر لبیب بیک نتوان از او احوال کن در غم من قربان بگردی ز غنا ان که دل بر سوز قربان بر شد من شکسته ز امر تو شد ز درین جز زدی طفل کتی اندر سه موجها آن خسته را می زانند
--	--

خود عین کلمه
همچو آن پیشانی که از کوه افتید
دق سوز و در غمگین و خالو
تا برین با دید از آن خطا کشفند
خود را بگرد کرد و در با کوهند
خود عین کلمه
همچو آن پیشانی که از کوه افتید
دق سوز و در غمگین و خالو
تا برین با دید از آن خطا کشفند
خود را بگرد کرد و در با کوهند

بند من کردم ز کوه اشک
کدم و دلا برین از غمگین
کشته من خورشید را که از کوه
باد را کشته بر او آهسته و ز
باز او کشته بران باران برین
ببین چمن ای صی برین و کوه
بچه ای بهمن برین و کوه

از یکی دانه که کاری صاف
خود شمارا اینجا بود که خرد
سوی کل خود روی خرد
درین همچون بسو هستی خرد
چون حجاب از غم تو باز شود
یا چو کوی بر سر آب در خون
از قند و از نوری ما که قندور
ناگردد شیری و نایبیت آن
چندان از غم و غم از زبان
جان او در تربیت چو کس و چو
آبرو اندر سبوی بی مقدار
کارها که در مده ناخوش شود
کفایت خود و زهر کو کفایت
بی قضی می زند در آسایش
هردی بی بی می زند از بی صف
زنج او هر لحظه بد می شود
سوی و خوش می رود آن در با
پیش از آنکه کار تو اینجا رسد
رقیبی اصل خود هر خطی



پای هست بر خور و زمانه
این خودی از شرح کز آن شد
آری جان از آن اندر بخوان
سوی برین آواز و این درگاه
تا غمناقی همچو ابله جفا
ناشوی در پای سجده و کفران
فصل کونه که در کفریم در حجاب
میر خسته و الله اعلم بالصواب

در حال آنکه
عزیز علی غیر کفر
آخر و قله بحر ابرار
اقیم بالله و ما یابسه

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب وهو سنة محمد
من المشوی المعنی المولود من کلام مولانا سلطان
و ملائینا الله تعالی سلطان المحققین و رهبران
الواصلین قدوة الکتب و فیه العاشقین
المثل ترا نیت و نور عبود العارفین و مولانا جلال
الحق و الذی محمد بن محمد بن حسین السجستانی المشهور
مالرومی و ذل من الله و نور قبره علی بن العبد
الضعیف الخرج الرحمن الله الملک الوهاب
سنة ۱۰۰۰

کتابخانه
مکتب
مکتب
مکتب

کتابخانه
مکتب
مکتب

1000-